گنجینه عرفان

اشعار چهارصد و دو شاعر پارسیگو از زمان فردوسی تا عصر حاضر

شامل فضایل و مناقب مولا علی علیه السلام

گردآوری و تنظیم از: حسین قربانی اردبیلی

هو العلی الاعلی



الحقّ مع علیّ و علیٌّ مع الحقّ

گنجینهٔ عرفان

شامل فضایل و مناقب مولای متّقیان حضرت امیرالمؤمنین علیّ بن ابیطالب علیه السّلام

در آثار و اشعار چهارصد و بیست و نه عارف، شاعر و شاعرهٔ پارسیگوی، از زمان

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی تا عصر حاضر

گردآوری و تنظیم از: حسین قربانی اردبیلی

کتابفروشی ناصح
اردبیل بازار جلائی



سازمان نشر کتاب

نام‌کتاب : **گنجینهٔ عرفان**

گردآورنده : حسین قربانی اردبیلی

ناشر : **انتشارات بامداد**

شعبهٔ حروفچینی: چاپخانه تابش

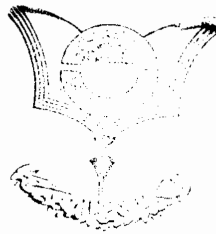
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

نوبت ــ چاپ اول

چاپ ــ چاپخانه ارژنگ

تاریخ انتشار ــ زمستان ۱۳۶۳

۱۲۰ تومان



فهرست اسامی شعرا

عنوان	نام گوینده	صفحه
حاکم عَلیَ الاطلاق	عبرت نائینی	۱۷۸-۱۷۹-۱۸۰-۱۸۱
همای همایون	ملك الشعرا محمودخان صبا	۱۸۲ ـ ۱۸۳
واهب المُلك	سید رضی الدین دزفولی	۱۸۳-۱۸۴-۱۸۵-۱۸۶
		۱۸۷ ـ ۱۸۸
شور علی	سید محمد باقر جندقی (بیضا)	۱۸۸
مهر حیدر	قاضی حسین میبدی شافعی	۱۸۸ ـ ۱۸۹
رَباعی	علامهٔ دوانی شافعی	۱۸۹
تاجدار هل اَتیٰ	سیدابوالقاسم نباتی قراجه داعی (مجذوب علیشاه)	۱۹۲-۱۹۳-۱۹۴-۱۹۵
هو یا علی مدد	معصومعلیشاه شیرازی	۱۹۵
نور لایزال	محمد تقی قمری دربندی	۱۹۵ ـ ۱۹۶
یا امیرالمؤمنین	خجسته کاشانی	۱۹۶ ـ ۱۹۷
رباعی	شاپور دکنی	۱۹۷
وجه یزدان	حاجی میرزاحسن صفیعلیشاه اصفهانی	۱۹۷-۱۹۸-۱۹۹-۲۰۰
		۲۰۱ ـ ۲۰۲ ـ ۲۰۳
خدیو کشور دین	صبوری کاشانی	۲۰۳ ـ ۲۰۴
امام کرام	» »	» »
اسم اعظم	سید محمد علی حیرت کازرونی	۲۰۴-۲۰۵-۲۰۶-۲۰۷
مبارز صف‌شکن	فائز مازندرانی	۲۰۸ ـ ۲۰۹
مظهر پروردگار	آتش اصفهانی	۲۰۹ ـ ۲۱۰
رباعی	اکبرشاه هندی	۲۱۰
علی علی	شمس عطار اردبیلی	۲۱۰ ـ ۲۱۱ ـ ۲۱۲
مِهرعلی	صامت بروجردی	۲۱۳ ـ ۲۱۴
امین کردگار	طرب ابن‌همای شیرازی	۲۱۴-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۷
ولای بوتراب	» » »	» » »
آیت رحمت	منعم اصفهانی	۲۱۷ ـ ۲۱۸
نطق و بیان ما علیست ـ محتاج علیشاه همدانی		۲۱۸ ـ ۲۱۹
عارف اشیاء	حُبّ حیدر ابوالفتوح	۲۱۹

پیشگفتار

و به نستعین

رومی نشد از سرّ علی کس آگاه — زیرا کـه نشد کس آگـه از سرّ اله
یك ممکن و این همه صفات واجب — لا حـول ولا قـوّة الاّ بـالله

«ملای رومی»

ازمدتها قبل این بندهٔ حقیررا خیال انجام خدمتی بصورت یك اثرادبی ولوهرچه محقرتر بحضور عتبه‌بوسان وعاشقان آستان ملایك پاسبان حضرت مولای متقیان علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام درمد نظر بود و درراه نیل باین هدف مقدس جِدّ وافی وسعی کافی مبذول داشته وهم خود را برآن می‌گماشتم ولی پستی مقام وقوفم و فرط عجز و قصورم هزاران فرسنگ ازمقصد دور ومهجورم میداشت معهذا ذوق‌وشوق این نیت پاك و مقدس درجان و روانم چنان سرشار و لبریز بودکه موانع را معدوم انگاشته و با قلبی پر از امید بمدد خداوند متعال از بهار سال ۱۳۵۱ شمسی تصمیم گـرفتم دست بجمع‌آوری فضایل ومناقب مولای متقیان درآثار شعرای پارسی‌گوی بزنم و با توسل بآستان مولای درویشان خود را بصورت قطرهٔ بدریای نامتناهی فضایل ومناقب ولی‌الله اعظم زدم و با عزمی جزم شروع به فعالیت نمودم ودرراه رسیدن باین هدف مقدس چه در آذربایجان وچه درتهران بهاغلب کتابفروشیها وکتابخانه‌های شخصی‌دوستان وعلاقمندان و کتابخانه‌های بزرگ دولتی وملی مراجعه و بیشتر ساعات عمرم را مصروف این منظور آسمانی نمودم و درنتیجه در حدود چهارصد دیوان شعر از متقدین و متأخرین و معاصرین که در مدح ومنقبت حضرت علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام آثاری داشتند بدست آورده علاوه بر اینها دوستان وآشنایان وعلاقمندان وهرکسی‌که ازنیت حقیر به نحوی از انحاء اطلاع حاصل‌کرده بودند با اهداء جُنگها و یادداشتهای پراکنده از جراید و مجلات و سایـر نشریه‌های مذهبی‌که درمدح شاه مردان علی علیه‌السلام بود مرا یاری کردند حقیر فقیر که ازسال ۱۳۵۱ شمسی در بدست‌آوردن این آثار پرارزش‌کوشا بودم در اواسط سال

۱۳۵۷ ازاین‌کارفراغت حاصل و ازاواخرهمان سال شروع به‌تنظیم وتدوین این‌مجموعه مقدس نمودم وبالاخره موفق شدم آثار بسیارگرانبها و پرارزشی هم از لحاظ شکل و هم ازلحاظ مضمون ازچهارصد وبیست ونه عارف شاعر وشاعر عارف و زنان سخنور از زمان حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی تا عصرحاضر بدست آورده و در عید قربان ۱۳۶۰ شمسی بپایان برسانم گواینکه کتاب فضل علی را آب بحرکافی نیست که ترکنند سرانگشت و صفحه بیشمارند بقول عارف و شاعر عالیقدر قرون گذشته « هلالی جغتائی» :

اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست گنجایش بحر در سبو ممکن نیست
من ذات علی بواجبی نشناسم اما دانم که مثل او ممکن نیست

ولی ازآنجائیکه از درگاه عرش مقام علی علیه‌السلام هیچ‌کسی و هیچ خواهندهٔ بی‌مقصود باز نگشته است خود را ناامید ندانسته و با یك دنیا عشق وامید دل به دریا زدم تا گوهری بکف آرم وآنرا وسیله افتخار واقتدار دنیا و عاقبت خود و فرزندانم قراردهم تا بالاخره با صرف هشت سال ونیم صرف عمر موری ضعیف و ناتوانی بدانهٔ رسید وبی‌زاد وتوشه نماند وچون تمام‌مطالب این مجموعه مقدس درسطح عارفانه‌است نام‌آنرا« **گنجینهٔ عرفان** »نهادم تا ارباب‌فضل‌وکمال وعارفان دل‌آگاه وسایر عاشقان خاك پای شاه مردان ومولای متقیان بقدر فضل ودانش و بینش ادیبانهٔ خود ازآن بهره‌مند شوند.

فاماً انگیزهٔ این عشق جاودانه درنهاد حقیرازچه زمانی نشو ونما یافته ناگزیراز ذکر این مطالبم (**مکتب ومدرّس خانوادگی**) حقیر ازبدوتولد درخانوادهٔ قدم بعالم امکان نهاده‌ام که بقول افصح‌المتکلمین شیخ سعدی شیرازی علیه‌الرحمه.

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

من درمورد تاریخ خانوادگی خود بگذشته‌های دوری اشاره نمیکنم فقط بذکر ایامی میپردازم‌که خود شاهد وناظر بوده‌ام. والدگرام مرحوم میرزا محمدبیوك قربانی عارفی صافی ضمیر ودل‌آگاه و ادیب اریبی بودنـد و درمقام فقر ازفقرای سلسلهٔ جلیلهٔ شاه نعمت‌الهی و مقـام معنوی او بمقام ادیبش رجحان داشت حقیر فقیر از شش هفت سالگی مجذوب‌ومحبوب حضورش بودم. این مرد حق‌که خدا روانش را غریق رحمت فرماید ازهمان اوان طفولیت اشعار بسیاری درلهجه محلی بمن آموخته بود واغلب‌این اشعار درفضایل ومناقب مولای متقیان بـود وکاملا به‌یاد دارم هروقت ابیاتی از اشعار مدحیّه را پیش‌ایشان ازحفظ میخواندم موردانعام ومحبت زیادی قرارمیگرفتم من هرگز فراموش نمیکنم اولین سطرشعری‌که ازمرحوم والدگرام درحدود پنجاه وهشت سال پیش یادگرفته و بلافاصله حفظ‌کردم بیتی ازیك غزل مرحوم ذکری اردبیلی عارف معروف

بود که مرحوم ابوی بقصد توسّل میخواندند واین غزل درلهجهٔ محلی سروده شده بود.

یاعلی سَندن همیشه بیرنظر مُشتاقیم　　　خاك پایُن ایستَرَم نوربَصر مُشتاقیمَ

ومن با تکرار این بیت خود را درعالم دیگری میدیدم و بوضوح درمییافتم که با عشق علی سرشته آب وگل من ویاد آن روزهای شیرین بخیر باد

مُشوّق ومعلم دیگرحقیر مرحوم میرزا عبدالله قربانی عموی والد گرام بودند این شخص شخیص ازاوتاد زمان و ازخطاطان معروف معاصر و درمکتب ومَشرب فقر جزو سلسلهٔ فقرای شاه نعمت‌الهی و دارای مقام اِرشاد بود و از این عارف ربانی کارهای خارق‌العاده‌ای سرمیزد و روز وساعت مرگ خود را به مُعمرّین قوم و دوستان خود بیان داشته بود. آن مرحوم مبرور درواپسین دم حیات خود به‌بنده امر فرمودندکه بالای‌سرش سورهٔ مبارکهٔ یس را تلاوت نمایم من آن روزها تازه درس قرآن را بپایان رسانده بودم اوایل یك شب سرد زمستانی بود وتمام دور واطرافش را اعضاء فامیل ودوستانش گرفته بودند و همه میگریستند من هم در حال قرائت قرآن گریه میکردم بعد ازادای شهادتین به‌مُلاّی خوش‌صوتی که درحضورش بود دستورداد روضهٔ وداع حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام را بخواند بعد از آن خود غزلی بزبان محلی از سید ابوالقاسم نباتی قراجه‌داغی معروف به‌مجنونعلیشاه درمدح مولای متقیان خواندند وعلی‌علی‌گویان جان بجان‌آفرین تسلیم‌کردند. ابیاتی چند ازآن غزل را بقصد قربت وتبرك میآورم.

مَنیم عالَمده سُلطانیم عَلیدر　　　نِگهداریم نِگهبانیم عَلیدرُ
اگرهَرکیمسه‌نُن‌بیر شاهی اولسا　　　مَنیمده شاه شاهانیم عَلیدرُ
نَه دارا ایسترم مَن نَه سِکندر　　　مَنیم فَغفور و خاقانیم عَلیدرُ

خداوندمتعال روانش را شادفرماید ـ درحقیقت حقیر ازابتدای امردرمکتب ومَدرَس خانوادگی با عشق مولا علی علیه‌السلام مأنوس وکامیاب گردیدم و ازآنجائیکه با شیر اندرون شده باجان بدر رود بی‌نهایت موجب افتخار است‌که بعدازگذشت شصت سال بالاخره با عنایات خداوندی و مدد مولای متقیان توفیق رفیقم شد تا خود را در آخرین ردهٔ چاکرچاکرانِ علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام ببینم و افتخارکنم.

قارئین محترم من نظرشما سروران عزیزم را بذکر یك حدیث از هزاران حدیث نبوی معطوف میدارم درفضایل ومناقب مولایم علی علیه‌السلام‌که این حدیث را فقیه‌و مُحقّق ربّانی دانشمند بزرگ عالم تَشیّع احمدابن محمد معروف به مقدّس اردبیلی رحمة‌الله علیه‌که در اوایل‌کتاب «حدیقةالشیعه» نقل‌کرده است و تو خود حدیث مفصل بخوان ازاین مجمل.

حدیث نبوی

«ان‌الله تعالی جعل لاخی علی‌ابن ابیطالب فضایل لاتحصی کثرة . فمن‌ذکر فضیلة من‌فضایل مقربها غفرالله ما تقدم من ذنبه و ما تأخره و من‌کتبه فضیلة من فضایله لم تزل‌الملائکة تستغفر له ما بقی لتلك‌الکتابة اثر و رسم ـ و من استمع فضیلة ومن فضائله غفرالله ذنوب‌التی اکتسبها باالاستماع ـ و من نظر الی‌کتاب من فضائله غفرالله ذنوب التی اکتسبها بالنظر».

ترجمهٔ حدیث نبوی

«یعنی بدرستیکه گردانیده‌است حق‌تعالی ازجهت برادرمن علی‌ابن ابیطالب آنقدر ازکمالات و زیادتیها که اورا برمردمانست‌که بشمار درنمیآید.

پس اگرکسی توفیق یابد یادکند یك فضیلتی ازفضایل او را درمجلسی و اقرار بآن داشته باشد واعتقادش باشد می‌آمرزد حق تعالی گناهان او را.

واگرکسی توفیق یابد بنویسد فضایلی ازفضیلت او را تا ازآن نوشته اثرونشانی باشد ملائکه آسمانها و زمینها ازبرای اوطلب آمرزش ازحق تعالی میکنند.

وکسی بشنود یك فضیلتی ازفضایل اورا حق تعالی می‌آمرزد هرگناهی‌که بسبب شنیدن بهم رسانیده ـ وکسی نظرکند به‌کتابی ازفضایل اوحق تعالی میآمرزد هرگناهی را که دیدن سبب آن شده باشد».

پس با توجه‌باین حدیث‌که مشتی ازخروارهاست وحدیثی ازهزاران حدیث‌رسول خدا صل‌الله علیه وآله و سلم میباشد درما چه قدرت است‌که وصف علی‌کنیم...

سخن‌کوتاه واین ذرهٔ بیمقدار این پیش‌گفتار را با قطعهٔ ازشاعر معروف هلالی جغتائی بپایان میرسانم وتوفیق همهٔ عاشقان شوریده‌حال وشیفتگان آستان مقدس حضرت مولی‌الموالی مظهرالعجایب ومُظهرالغرائب مولای درویشان و شاهکار عالـم خلقت و آفرینش شاه مردان، شیر یزدان ولی‌الله اعظم حضرت علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام را از پیشگاه خداوند متعال‌خواستارم وامیدآنکه دردم واپسین وسرازیری قبر علی‌علیه‌السلام به فریاد ما برسد انشاءالله.

قطعه

محمّد عربی آبروی هردو سرا ‌‌‌‌ کسیکه خاك درش نیست خاك برسراو
شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح ‌‌‌‌ باین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی دراست مرا ‌‌‌‌ عجب خجسته‌حدیثی‌است‌من‌سگ‌دراو

حسین قربانی اردبیلی

در ستایش خدا

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداونده بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
سَر پادشاهان گردنِ فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — براین‌خوان‌یغما چه دشمن‌چه‌دوست
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف کرم گستر کار ساز — که دارای خُلق است ودانای راز
مر او را رسد کبریا و مَنی — که ملکش قدیم است وذاتش غنی
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بآتش برد زاب نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ور این است توقیع فرمان اوست
بدرگاه لطف و بزرگیش بَر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر
بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
دهد نُطفه را صورتی چون پَرَی — که‌کرد دست بر آب صورتگری
از آن قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
بر او عِلم یك ذرّه پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
جهان متفق بر اِلهیتش — خرد مانده در کُنه ماهیتش
نه بر اوج ذاتش پَرَد مرغ‌وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
در این ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم در این سیر گُم — که دهشت گرفت آستینم که قُم

مُحیط است علم ملك بر بَسیط
قیاس تو بر وی نگردد. مُحیط
نه اِدراك در کنه ذاتش رسید
نـه فکرت بغور صفاتش رسید
در این بحر جز مرد راعی نرفت
گُم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کـزین راه برگشته‌اند
بـرفتند بسیار و سـرگشته‌انـد
خـلاف پیمبر کسی ره گُـزید
که هرگز بمقصد نخواهد رسید
مپندار «سعدی» که راه وفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

«سعدی شیرازی»

در نعت رسول اکرم (ص)

ستون عرش خدا قایم از قیام محمّد
به بین که سر بکجا میکشد مقام محمّد
بجز فرشتهٔ عرش آشیان وحی الهی
پرنـده پر نتوانـد زند به بام محمّد
به کارنامهٔ منشور آسمانی قرآن
که نقش مهر نبوت بود بنام محمّد
سوار رَفرف معراج در نوشت سموات
سرود صف بصف قدسیان سلام محمّد
گسیخت هرچه زمان و گریخت هرچه مکان بود
که عرش و فرش بهم دوخت زیرگام محمّد
اذان مسجد او، زنگ کاروان قرُون بین
خدایرا چه نفوذیست در کلام محمّد
خُمار صبح قیامت. ندارد این می نوشین
که جلوهٔ ابدیت بـود بجام محمّد
بشاهراه هدایت گشوده بال شفاعت
صَلای خوان کرم بین و بار عام محمد
علی که کون و مکانش غلام حلقه بگوشند
مگر نه فخرکنان گفت من غلام محمّد
بلی همان شه مردان قرن اول اسلام
مگر نه شیر خـدا گشته در کنام محمّد
حریم حرمتش این بس که درشفاعت محشر
بمیـرد آتش دوزخ بـاحترام محمّد
کَرَت هوای بهشت است و حوض کوثر و طوبیٰ
بیا بسایهٔ مَمدود و مُستدام محمّد
سَریر عزت عقبی حلال امت او باد
که بود راحت دنیای دون حرام محمّد
اذان صبح عراقش صَلای قتل علی بین
نوای زینب کبری نمـاز شام محمّد
پیام پیك الهی چگونه بشنود آن قوم
که پنبه کرده بگوشِ دل از پیام محمّد
بِرغم فتنهٔ دجّال کور باطن ما باش
که وحش و طیرشود رام با مرام محمّد
هنوز جلوه ندادست نور خود به‌تمامی
خدا بجلوه کند نور خود تمام محمّد

قیام قائم آل محمّد است و کشیده
بقهر صاعقه شمشیر انتقام محمّد
بذوالفقار علی دیدی استقامت اسلام
کنون به قامت قائم به بین قوام محمّد
بکام دل نرسد «شهریار» در دو جهان کس
مگر خدا دو جهان را کند بکام محمّد

«از سیّد محمد حسین شهریار تبریزی»

«فضایل و مناقب مولای متقیّان»

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

خداوند تاج

چه گفت آن خداوند تنزیل و وَحی
خداوند امر و خداوند نَهی
که من شهر عِلمم علیّم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است
چنین گفت پیغمبر هاشمی
بمردی نباشد چو تو آدمی
گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم بآواز اوست
مَنم بندهٔ اهل بیت نبی
ستانیدهٔ خاك پای وصی
خود آنروز نامم بگیتی مباد
که من نام حیدر ندارم بیاد
بدین زاده‌ام هم بدین بگذرم
یقین دان که خاك پی حیدرم
زمانه زبون گشتی و روزگار
که حیدر زدی دست بر ذوالفقار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار
که دین دار عالم بُد آن نامدار
جهان آفرین تا جهان آفرید
دلیری چو حیدر نیامد پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
بر انگیخته موج او تند باد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته
همه باد بانها بر افراخته
یکی پهن کشتی مثال عروس
بیاراسته همچو چشم خروس
محمّد بر او اندرون با علی
همه اهلبیت نبیّ و ولی
خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نَه پیدا و بُن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن
کس از موج بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبیّ و وصی
شوم غرقه دارم دو یار وَفی
همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند تاج و لوا و سریر
اگر چشم داری بدیگر سرای
بنزد نبیّ و وصی گیر جای

دلت گـر براه خطـا مایل است ترا دشمن اندر جهان خود دل‌است
نگر تا ببازی نداری جهان
نه برگردی از نیکی همرهان

وله ایضاً

فاتح خیبر

اگر بَری بخم زلف تابدار انگشت
ز تاب زلف برآری بزینهار انگشت
مگـر شمارهٔ زلف تـو میکند شانه
که‌کرده در خم زلف‌تو بی‌شمار انگشت
گـره‌گره شده رگهای جان خسته دلان
چوکرده زلف سیاه تو تارومار انگشت
بحرف قتل من.انگشت‌کش نهادی دوش
سرم فدای تو.زین حرف برمدارانگشت
سـزای شهد شهادت شهید عشق برد
چو یار تیغ بر آرد دلا بـرآر انگشت
پی نظارهٔ مشگین هلال او با ماه
کشد مَه نو از این نیلگون‌حصار انگشت
دلا چو پیرشدی بگذر از هوا و هوس
نه بهر آرزوی نفس خود برآر انگشت
بگوکه بود.که شد فتح باب خیبر از او
که کرد بر در آن قلعه استوار انگشت
که پاره کـرد کمند نفاق و رشتهٔ کفر
بگاهواره که زد بر دهان مار انگشت
علـیّ عـالی اَعـلا کـه‌دست همت‌او
هزار نی زده برچشم ذوالخمارانگشت
شهی‌که تازد انگشت.در ز خیبر کند
برآید از پی اسلام صد هزار انگشت
شهیکه زد بدو انگشت مُره‌ّرا بـدو نیم
برای قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت
شهیکه دلدل او را گَـه خَرامیدن
به خاره درشدیش‌دست و پا چهارانگشت
ز دست تیغ‌تو جان برد واز جهان‌ایمان
هـرآنکه‌کرد بدین تـو استوار انگشت
کسیکه حُبّ تواش نیست تابروز شمار
بهرزه گـوئی تسبیح بی‌شمار انگشت
کسیکه دست بدامان حیدر و آلش
نزد.بسا که بدندان کند فکار انگشت
شها تراست مسلم کرم که گاه رکوع
کند برای تـو انگشتری نثار انگشت
کمینه چاکر و مداح توست فردوسی
همیشه بـا قلمش‌گشته دستیار انگشت
قبول کـرده غـلامی قنبر تو بجان
نهاده از مژه بر چشم اشگبار انگشت
بزرگوار خـدایا بحق حیدر و آل
در آن‌نفس‌که رود خلق را زکارانگشت
موالیان علی را ز راه لطف و کرم
ز هول روز جزا برقرار دار انگشت
شها غلام غلام توام مرا مگذار
برای فاقه برآرم بزینهار انگشت

لاادری

قطعه

یا علی ذاتت ثبوت قل هوالله الاحد   نام تـو نقش نگین امرالله الصمد
لم یلد از مادر گیتی ولم یولد چوتو   لم یکن بعد از نبی مثلت له کفواً احـد

از: شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا

سرّ بی‌همتا

بگردان ابرش از رحمت بر آمد از دل دریا
که دریا شد از آن صحرا که صحرا شدازآن دریا
بخار از دشت پیدا شد. چو ترکان بخارائی
ز تیر ترکشش سوزد سر خارا ز بن خا را
زبان بگشود سوسن چون بشیر از مژدهٔ یوسف
ز حسرت چشم نرگس همچنان یعقوب شد بینا
پی معجز ز شاخ گل برآمد بلبل از شادی
تجلّی کرد بر هر شاخ گل . صد معجز موسی
علیّ عالی اعلا . ولیّ والی والا
وصیّ سید بطحا بحکمش جمله ما فیها
قوام جسم را جوهر. زمـانی روح را رهبر
کلام نیک پیغمبر . ولیّ ایزد دانا
حدیثی خاطـرم آمد کـه میفرمود پیغمبر
باصحابش شب معراج سرّ لیلة‌الأسرا
بطاق آسمان چهارمین, دیدم من از رحمت
هزاران مسجدی . اندر درون مسجد اقصی

بهر مسجد هزاران طاق، بر هر طاق محرابی
بهر محراب، دوصـد منبر. بهر منبر علی پیدا
ز پیغمبر چو بشنیدند اصحاب این سخن گفتند
که دیشب با علی بودیم جمله جمع در یك جا
تبسّم کـرد سلمان، این سخـن گفتا به پیغمبر
بغیر از خود ندیدم هیچکس در نزد آن مولا
اباذر گفت با سلمان بـروح پاك پیغمبر
نشسته بودم اندر خدمتش در گوشهٔ تنها
بگوش فاطمه خورد این سخن گفتا علی دیشب
که تا صبح از درون خانه پا ننهاد برون اصلا
که ناگه جبرئیل از حق سلام آورد بر احمد
که ای مسند نشین بارگاه قرب او اَدنیٰ
اگر چه بر همه ظاهر شدم بـر صورتی امـّا
ولیکن از همه بگذشت. با ما بـود در بالا
جنابش خـالقی باشد که بـر خلقش دو صد عالم
بهر عالم دوصد آدم به هر آدم دو صـد حوا
بحکمش صد هزاران کوه بر هر کوه صد دامن
بهر دامن هزاران دشت بر هر دشت صد سینا
بهر سینا هزاران طور بر هر طور صد موسی
بهر موسی هزاران بیضه انـدر بیضه صد عیسا
نه وصفش این چنین باشد که میگویند در عالم
ز خندق جَست و مـرحب کشت اندر بیشهٔ هیجا
علی سِرّیست در وحدت که باشد سِرّ بی‌همتا
علی خلقی است در خلقت که باشد خلقتش یکتا
چو این اوصاف را بشنید از وصف کمال او
گرفت انگشت حیرت بر دهانش بـو علی‌سینا

وله ایضاً

رباعی

برصفحهٔ چهره‌ها خط لم یزلی
معکوس نوشته است نام دو علی
یك‌لام و دوعین با دویای معکوس
از حاجب و انف‌وعین‌باخط جلی

وله ایضاً

رباعی

تا بادهٔ عشق در قدح ریخته‌اند — وندر پی عشق عاشق انگیخته‌اند
با جان و روان بوعلی مِهر علی — چون شیر وشکر بهم در آمیخته‌اند

ازحکیم سنائی غزنوی

مِهرانور

رسم عاشق نیست با یك دل دو دلبـر داشتن
جان نگین مُهر مِهر شاخ بی بـرداشتن
از پی سنگین دل نامهربـانی روز و شب
بر رخ خون از نثار گنج و گوهر برداشتن
چون نگردی گِرد معشوقی که روز وصل او
بر تو زیبد شمع مجلس مِهر انوار داشتن
هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر
همچو طوطی کی تواند طمع شکّر داشتن
رایت همّت ز ساق عرش بر باید فراخت
تـا توان افلاك زیر سایهٔ پـر داشتن
تا دل عیسی ابن مریم باشد انـدر مِهر او
کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته بـا تو انـدر انجمن
زشت بـاشد چشم را بر نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کـی روا دارد خرد
دل اسیر سیرت بـوجهل کافر داشتن
ای بدریـای ضلالت دَر گـرفتار آمده
زین برادر یك سخن بایدت باور داشتن
بحر پُر کشتی است لیکن جمله در گرداب خون
بی‌سفینه نـوح نتوان چشم مَعبَر داشتن

گر نجات دین ودل‌خواهی همی تاچند ازاین
خویشتن چـون دایره بی‌پا و بی‌سر داشتن
مـن سلامتخانـهٔ نـوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
رو مدینهٔ علم را درجوی پس در وی خرام
تاکی‌آخر خویش را چون حلقه بردَر داشتن
چون همی دانی‌که شهرِعلم را حیدردَراست
خـوب نبود غیر حیدر میر و مِهتر داشتن
خضر فرّخ پی دلیلی را میان بسته چو کبک
جـاهلی بـاشد ستور لنگ رهبر داشتن
کی روا بـاشد بناموس وحِیل در راه دین
دیو را بر مسند قـاضیّ اکبر داشتن
آفتاب اندر سما.با صد هزاران تاب و نور
زُهره را کی زَهره باشد چهر از هر داشتن
من چه‌گویم چون تو دانی مختصرعقلی بود
قدر خاك افزونتر از کو گرد احمر داشتن
از تو خود چون می‌پسندد عقل نابینای تو
پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
مرمرا بـاور نمی‌آیـد ز روی اعتقاد
حق زهرا بـردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر علیّ المرتضی خوانی امیر
با الله ار او می‌توانـد کفش قنبر داشتن
تا سلیمان‌وار باشد حیدر اندر صدر ملك
زشت باشد دیوار را بر تارَك افسر داشتن
چون نهال دین به‌باغ شرع درحیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز کـه حیدر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کش توان تا روز محشر داشتن
از گـذشت مصطفای مجتبی جز مرتضِی
عالِم دین را نبایـد کس مُعمّر داشتن

از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود
دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن
بندگی کن آل یس را بجان تا روز حشر
همچو بی دینان نباید دین اصغر داشتن
زیور دیوان خودساز این مناقب را از آنك
چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

از شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

قطب دین

خواجهٔ حق پیشوای راستین
کان علم وبحر حلم وقطب دین
ساقی کوثر امام رهنما
ابن عم مصطفی شیر خدا
مرتضای مجتبی جفت بتول
خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده
صاحب سرّ سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست
معنی مطلق ، علی‌الاطلاق اوست
چون علی از عین‌های حق یکیست
عقل رادرپیش اوخودکی شکیست
از دم عیسی چومرده زنده خاست
او بدم دست بریده کرد راست
گشته اندر کعبه آن صاحب قبول
بت‌شکن بر پشتی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب
زان برآوردش ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار
کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه درجوش آمدی از کار خویش
گه فروگفتی بچه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت
دردرون میگشت ومحرم می‌نیافت

وله ایضاً

خورشید شرع

ز مشرق تا به مغرب گر امام است
امیرالمؤمنین حیدر تمام است

گرفته این جهان زخم سنانش — گذشته زان جهان وصف سه نانش
چو در سرّ عطا اخلاص او راست — سه نان را هفده آیت خاص اوراست
سه قرصش چون دوقرص ماه‌وخورشید — دو عالم را بخوان بنشاند جاوید
ترا گر تیرباران بر دوامست — عَلیٌّ حُبّهُ جُنة تمام است
پیمبر گفتش ای نور دو دیده — ز یك نوریم هر دو آفریده
علی چون با نبی باشد ز یك نور — یکی باشند هردو از دوئی دور
چنان در شهر دانش باب آمد — که جنّت را بحق بوّاب آمد
چنان مطلق شد اندر فقر و فاقه — که زرّ نقره بودش سه طلاقه
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد — ولی گوسالهٔ این امت آمد
کجا گوساله هرگز رنجه گردد — که با شیری چنین همپنجه گردد
اگر خاکش شوی حسن‌المأب است — که اوهم بوالحسن هم بوتراب است
چنین گفت او که گر منبر نهندم — بدستوری حق داور دهندم
میان خلق عالم جاودانه — کنم حکم از کتاب چارگانه

زهی چشم وزهی علم و زهی کار
زهی خورشید شرع وبحر زخّار

از : شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی

سردار اتقیا

. . . . . .

این‌شرط‌مهربانی‌وتحقیق‌ودوستی است — کز بهر دوستان بری‌ازدشمنان جفا
کس‌راچه‌زور وزهره که‌وصف‌علی کند — جبار در مناقب او گفت هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او — برکند در ز قلعه بیاری لافتی
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول — سر دفتر خدای پرستان بی ریا
مردی که در مصاف زره‌پیش‌بسته بود — تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا
شیر خدا وصفدر میدان و بحر جود — جان بخش‌در نماز وجهانسوز دروغا
دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت — لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فرداکه هرکسی بشفیعی زنند دست
مائیم ودست ودامن معصوم‌مرتضی

کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است و گندم نمای
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی ساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بُوَد نفع از او واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو ایستادهٔ دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حَقند / خریدار دکّان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

وله ایضاً

مشکل گشا

یکی مشکلی بُرد پیش علی / که تا مشکلش را کند مُنجلی
امیر عدو بند کشور گشای / جوابش بگفت از سرِّ علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو داری از این به بگو
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی به ناواجبش
که مِن بَعد بی آبروئی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سُخن
یکی را که پندار بر سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق ز باران نروید ز سنگ

از: حکیم ناصر خسرو علوی قبادیانی

شیر دادار

....

حکمت آبی‌است کجا مرده بدو زنده شود   حکما برلب این آب مبارك شجرند
شجر حکمت پیغمبر باشد پس از او   هریك از عترتا و نیز درختی به‌براند
پسران علی امروز مر اورا پسزد   پسرانند چو مر دختر اورا پسراند
پسران علی آنانکه امامان حقند   با مامت بجهان همچو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو بره.از آنکه تورا   پسران علی و فاطمه.ز آتش سپرند
سپری کرد توانند ترا زآتش تیز   چون همی زیر قدم گردان.کیوان سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسداست   که‌بر آن شهره جسد فاطمیان همچوسرند
چون شب دین سیه و تیره شود آل علی   صبح مشهور ومه و زهره ستاره سحرند
شیر دادار پدرشان بجهان بد نشگفت   گر از ایشان برمد آنکه یکایك حمرند
سودمندند همه خلق جهان را چوشکر   جان من باد فداشان که بطبع شکرند
آن‌شکر سود همی داره به تیمار درست   دشمن ودوست ازایشان همگان سودبرند
منگر سوی گروهی که چو مستان ازخلق   پرده بر خویشتن ازبی خردی می‌بدرند
پندچه دهی وچگوئی‌سخن ازحکمت‌وپند   این خران راکه چوخر یکسره‌ازپندکرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر   سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
اگر این کور دلان را تو بمردم شمری   من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری چون بپریدند گه‌صلح ولیك   بکه شر این همه ابلیس لعین را حشرند
زپس آل علی رو که بفرمان خدای   امتان را ز پس جد و پدر راهبرانند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود   سوی رضوان خدای وپسران زان پدرند
پسرت گرجگر است ازتن تو آل علی   مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت آل علی یافته‌اند آب حیات   خضر این دورشدستند که هرگز نمرند

سخن‌خوب بیاموزکه این ناصبیان
سخن خوب‌ندارند وبسی بی‌هنرند

وله ایضاً

کعبهٔ شرف

......

آنانکه فلان است وفلان رهبرایشان   نزدیك حکیمان زدرعیب وهجا اند
ماراکه کند عیب چوگوئیم که رهبر   در دین حق از عترت پیغمبر ما اند

برما اُمراکیست جز آنانکه بر امت — خیرالبشر ند و خَلَفَ آل عبا اند
آنانکه بفرمان خدا از پدر وجد — میمون خلفا اند برامت خلفااند
آنانکه بتأیید الهی بره دین — اندر شب گمراهی. اَجرام سمااند
آنانکه مرایشان را اندر شرف وفضل — مردان وزنان جمله عبیدند واماء اند
آنهاکه بتقدیر جهان داور مارا — از درد جهالت بنکوهند و شفاء اند
آنهاکه جهان را بچراغی که خداوند — بفروختش اندرشب این‌روز ضیاءاند
آنهاکه گواهند براین‌خلق وبرایشان — زایزد پدر وجدّ بحق عدل وگوأ اند
آنهاکه مر ایشان‌را ما جمله عبیدیم — میراث نیائیم که میراث نیأ اند
حجّ علما اند و حکیمان جهانند — زیرا زره حکمت قبلهٔ حکما اند
کعبه شرف و علم و حصنات کتاب است — واینان به مثل کعبه ورکنند وصفا اند
بر اهل ولا نیك صلاح‌اند و برآنهاك — نز اهل صلاحند همه باد وبلاء اند
یارب چه شد این خلق که باآل پیمبر — چون کژدم‌وماراندوچو کرگان‌فلاءاند
آنهاکه همه دشمن اولاد رسولند — از مادر اگر هیچ نیایند رواٌ اند
ای‌امت برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حِکَم روز جزا اند
آنقوم که این راه نمودند شمارا — زی‌آتش جاوید وکیلان شما اند
گر احمد مرسل پدر امت خویش‌است — جزشیعت وفرزندوی‌اصحاب‌ریااند
ما براثر امت پیغمبر خویشیم — و اولاد زنا بر اثر رای هوا اند

اسلام ردائی رسول است و امامان
از عترت او حافظ این شُهره رداٌاند

وله ایضا

تبارعلی

بهار دل دوستدار علی — همیشه پراست ازنگار علی
از امت سزای بزرگی وفخر — کسی نیست جز دوستدار علی
از ایرا کز ابلیس ایمن شدست — دل شیعت اندر حصار علی
علی ازتبار رسول است ونیست — مگر شیعت حق تبار علی
بصد سال اگر مدح گوید کسی — نگوید یکی از هزار علی

بمردّی و عِلم و بزهد وسخا — بنازم بدین هر چهار علی
از ایرا که پشتم ز منت بشکر — گرانست در زیر بار علی
شعار و دثارم ز دین است و عِلم — همین بُد شعار و دِثار علی
تو ای ناجی خامش ایراکه تو — نئی آگه از پود و تار علی
محلّ علی گر بدانی همی — بیندیش ازکار و بار علی
به بیدانشی هر خسی را همی — چراآری اندر شمار علی
علی شیر نر بود لیکن نبود — مگر حربگه مرغزار علی
یکی اژدها بود درچنگ شیر — بدست علی ذوالفقار علی
سران را سرافکند در زیر پای — سر تیغ جوشن گذار علی
نبود از همه خلق جز جبرئیل — بحرب چنین نیزه‌دار علی
نبود اختیار علی سیم و زر — که دین‌بود وعِلم اختیارعلی
شریعت کجا یافت نصرت مگر — ز بازوی خنجر گزار علی
ز کفّار مکه نبود ایچ کس — بدل ناشده سوگوار علی
گزُین و بهین زنان در جهان — کجا بود جز در کنار علی
حسین و حسن یادگار رسول — نبودند جز یادگار علی
بیامد بجنگ جَملَ عایشه — بر ابلیس زی‌کارزار علی
بُریده شد ابلیس را دست و پای — چو بانگ‌آمداز گیرودارعلی
ازآتش نیابند زنهار کس — چو نایند در زینهار علی

که افکند نام از بزرگان حرب
مگر خنجر نامدار علی

منسوب به‌حکیم عمرخیّام

رباعی

خیّام ترا چو وارد قبر کنند — آنگاه نکیرین کجا صبر کنند
کی‌از کرمش گذارد آقام علی — ایشان دونفر به یك‌نفر جبر کنند

از: خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی

قاتِل الکُفّار

مُقدّری که ز آثار صُنع کرد اظهار   سپهر و مِهر و مَه و سال و ماه و لیل‌ونهار
مدار سیر کواکب بامر کُن فیکون   قرار داد بر این طاق گنبد دوّار
ز هفت کوکب سیّاره و دوازده برج   کنند سیر مخالف کواکب و سیّار
نُه‌آسمان ز ملایك بامر حق مشغول   بسجده درگه تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از او مختلف پدید آورد   مدار آتش و آب و هوا خاك و حجار
قرار داد ببالای خاك و باد آتش   گرفته کوه و زمین در میان‌آب قرار
بدوستیّ نبیّ و ولی اساس نهاد   جهان و هرچه در او هست خالق جبّار
اگرنه ذات نبیّ و ولی بُدی مقصود   جهان بکتم عَدَم میشدی چو اوّل بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا   نبی رسول و ولیعهد حیدر کرّار
امام جنّیّ و انسی علی بود که علی   ز کل خلق فزونست و ازصغار وکبار
زنام اوست مُعلّق سما و کرسی و عرش   زنام اوست مُطبّق زمین بدین هنجار
علی امام و علی ایمن و علی ایمان   علی امین و علی سَرور و علی‌سَردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل   علی لطیف وعلی انور و علی انوار
علی علیم و علی اعلم و علی عالی   علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور   علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علیست فتح‌فتوح وعلیست راحت روح   علیست فاضل و افضل علی سر وسردار
علی سلیم و علی‌سالم و علی مُسلم   علی قسیم قصور و علیست قاسم نار
علی صفیّ و علی صوفی و علی صافی   علی وصیّ و علی سرور و علی‌سردار
علی ز بعد محمّد زهرچه هست بداست   اگر تو مؤمن پاکی نظر دریغ مدار
به‌حقّ نور محمّد بآدم و به خلیل   به‌حق شیث و شُعیب و یهود کم‌آزار
بحقّ یوسف و یعقوب ویحیی و لقمان   بحقّ نوح نجی در میان دریا بار
بحقّ عزت توراة و حرمت انجیل   بحقّ جمع زبور و بحقّ روز شمار
بحقّ دانش اسحق و شوق اسماعیل   که دررضای خدا جان‌خویش کردنثار
بحقّ یوشع واسحق ولوط و اسکندر   بحقّ نغمهٔ داود صوت خوش هنجار
بحقّ زهد سلیمان به مِهر ابراهیم   بحقّ موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحقّ قدرت جبریل و صور اسرافیل   بحقّ قابض ارواح در یمین و یسار

بحقّ شامل عرش و تقرّب میکال | بحقّ چــار کتاب ستوده جــبار
بحقّ جملهٔ قــران بصُحف ابــراهیم | بحقّ جملهٔ مردان واقِف الاسرار
بــحقّ سوز فقیران بــی‌گنه دربند | بحق زاری پیران خوار وزار ونزار
بحقّ حرَب جوانان براه دین با کفر | بحقّ زاری رنجور بیکس و بیمار
بــحقّ چــهرهٔ زرد فقیر سرگــردان | بــحق درد اسیران خانمان بی‌زار
بــحقّ دین محمّد بخون پــاك حسین | بحق مردم نیك مهاجــر و انصار
که نیست دین هُدی را بقول پاك رسول | امام غیر علــی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین حجّت او | مجوی جهل در این‌کار مؤمن دیندار
بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا | مگر زخواب جهالت همی شوی بیدار
سپاس و منت وعزت خدای را که نمود | ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بسال هفتصد و هفتاد بــود در شیراز | تمام‌گشت به یك روز جمع این‌اشعار
بدشمنان منشین «حافظا» تــولّا کن | نجات‌خویش‌طلب‌کن بحقّ‌هشت‌وچهار
متابعت بــه منافق چه میکنی بــگذر | زیاده گفتن نامش، هزار استغفار

وله ایضاً

شاه جهان

ایدل غلام شاه جهان باش وشاه باش | پیوسته در حمایت و لطف اله بــاش
از خارجی هزار به یکجو نمی‌خرند | گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز | گو این دل بلاکش من پر گناه باد
امروز زنده‌ام بولای تو یا علی | فردا بروح پاك امامان گواه باش
آنراکه دوستیّ علی نیست کافر است | گو زاهد زمانه وگو شیخ راه باش
مرد خداشناس که تقویٰ طلب کند | خواهی سفید جامه وخواهی سیاه‌باش
قبر امام هشتم سلطان دیــن رضــا | ازجان ببوس و بر درآن بارگاه باش
دستت نمیرسد چو بچینی گلی ز باغ | باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

«حافظ» طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه درطریق چومردان راه‌باش

از حافظ

رباعی

در مذهب ما کلام حق نادعلیست
طاعت که قبول حق شود یاد علیست
از جملهٔ آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علیّ و اولاد علیست

از شیخ صفی‌الدّین اردبیلی

رباعی

صاحب کرمی که صد خطا می‌بخشد
خوش باش صفی که جرم مامی‌بخشد
آنرا که جوی مهر علی دردل اوست
هر چند گنه کند خدا می‌بخشد

از : مولانا خواجوی کرمانی

امام‌المتّقین

مرحبا ای نکهت عنبر نسیم نوبهار
جان فدای نغمه‌ات باد ای شمیم‌مشگبار
سنبل اندرجیب داری یاسمن‌در آستین
عودوصندل‌درمیان‌یامشگ‌وعنبر در کنار
دوش هنگام‌سحر بر کوفه افکندی گذر؟
یا زراه شام‌ات‌افتادست بریثرب گذار
یا نسیم روضهٔ دارالقرار آورده‌ای
کز تو می‌یابد روان بی‌قرار ما قرار
یا مگر بر مرقد شاه نجف بگذشته‌ای
کز تو می‌آید نسیم نافهٔ مشگ‌تتار
شاه‌مردان‌چون‌خلیل‌الله بصورت بت‌شکن
شیر یزدان ازرسول‌الله بمعنی‌یادگار
مهر او ازآسمان لافتیٰ الاّ علی
تیغ‌او از گوهر لاسیف الاّ ذوالفقار

عالم او را گر امیرالمؤمنین خوانَد رواست
آدم اورا گر امام‌المتّقین گوید سزاست

غرّهٔ ماه منوّر بین که غرّا کرده‌اند
شامیان را طرهٔ پرچین مطرّا کرده‌اند

برامید آنکه سازندش قبا آل عبا
اطلس زربفت‌را فیروزه سیما کرده‌اند

با وجود شمسهٔ گردون عصمت فاطمه
زهره‌را این‌تیره‌روزان‌نام‌زهرا کرده‌اند

چون بر آید جوش جیش شاه‌مردان در مصاف
از غبار تازیان چرخ معلا کرده‌انـد

نعل دلدل را کله‌داران چرخ چنبری
تاج فرق فرقدش بر طورسینا کرده‌اند

روشنی قصر کحل گـرد خاك پـای او
سرمهٔ چشم جهان‌بین ثریا کرده‌انـد

خون‌او را تحفه سوی باغ رضوان برده‌اند
تا از او گلگونهٔ رخسار حورا کرده‌اند

آنکه طاووس ملایك پای‌بند دام اوست
چرز هفت‌اندام‌و نه گردون سه‌طرف بام‌اوست

باردیگر برعروس چرخ زیور بسته‌اند
پردهٔ زربفت بـر ایوان اخضر بسته‌اند

چرخ کحلی پوش را بندقبا بگشوده‌اند
کوه‌آهن‌چنگ را زرین‌کمر بر بسته‌اند

یا زبهر حجت الحق مهدی آخـر زمان
نقره خنگ آسمان‌را زین‌زر بر بسته‌اند

مهد خاتون قیامت می‌بـرند از بهر آن
دیـده بانان فلك‌را دیـده‌ها بـر بسته‌اند

دانه‌ریزان کبوتـرخانهٔ روحـانیان
نام اهل‌بیت بربال کبوتـر بسته‌اند

عصمت احمد زمردودان بوجهلی مدان
قصهٔ حیدر به مطرودان مروانی مخوان

دیشب از آهم حمایل‌در بر جوزا بسوخت
وز نفیر سوزناکم کلبهٔ‌خضرا بسوخت

چون نسوزم کز غم سبطین سلطان رسل
جان منظوران این نه‌منظر مینا بسوخت

آتش بیداد آن سنگین‌دلان‌چون شعله‌زد
ماهی اندر بحر ومه‌در غرفهٔ بالا بسوخت

چون چراغ دیدهٔ زهرا که کشتندش بزهر
زهره‌را دردل‌چراغ دیدهٔ‌زهرا بسوخت

دجله* تردامن آنروزش بیفکندم ز چشم
کان نهال باغ پیغمبر زاستسقا بسوخت

چون روان کردند خون ازقرة‌العین علی
چشم‌عیسی‌خون بباریدودل‌ترسا بسوخت

بسکه‌دریا ناله‌کرد ازحسرت آن‌تشنگان
گوهر سیراب راجان‌دردل‌دریا بسوخت

دیو طبعان بین که قصدخاتم جم کرده‌اند
بغض اولاد نبی‌را نقش خاتم کرده‌اند

از: مولانا جلال‌الدین رومی

سرّ دوجهان

تا صورت پیوند جهـان بود علی بود
تـا نقش زمین بود و زمـان بود علی بود

شاهیکه ولی بـود و وصی بود علی بود
سلطـان سخا و کرم و جـود علی بود
مَسجود ملایك کـه شد آدم.ز علی شد
آدم چـو یکی قبله و مَسجود علی بود
هم آدم و هم شیث و هم ایوبّ وهم ادریس
هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس
هـم صالـح پیغمبر و داود علی بود
آن شیر دلاور کـه ز بهر طمع نفس
بر خوان جهان پنجه نیالـود علی بود
آن کاشف قرآن کـه خدا در همه قرآن
کردش صفت عصمت و بستود علی بود
آن عارف سجادّ که خاك دَرش از قدر
از کنگـرهٔ عـرش برافـزود علی بود
آن شاه سرافـراز کـه انـدر ره اسلام
تـا کار نشد راست نیاسود علی بود
آن قلعه گشائی کـه در از قلعهٔ خیبر
برکند بـه یك حمله و بگشود علی بود
چندانکه در آفاق نظـر کردم و دیدم
از روی یقین در همه موجود علی بود
این کفر نباشد سخن کفر نـه ایـن است
تا هست علی باشد و تـا بود علی بود
سِرّ دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان
شَمس‌الحق تبریز که بنمود علی بود

وله ایضاً

یا مرتضی علی

مستم ز فیض جام تو یا مرتضی علی — مست می مدام تو یا مرتضی علی
دارند روز حشر جگر تشنگان غم — چشم طمع بجام تو یا مرتضی علی

همچون شکر بکام دل سالکان عشق
شربت بود کلام تو یا مرتضی علی
برخوان خاص وعام جهان جمله لا بت است
لطف علی الدّوام تو یا مرتضی علی
هردم بباغ شرع سحا بیست قطره بار
شمشیر نیل‌فام تو یا مرتضی علی
افلاك را بچرخ درآورده متصلّ
فیض علی‌الدوام تو یا مرتضی علی
صبح سپیدم که عَلم می‌کشد بچرخ
دارد سر قیام تو یا مرتضی علی
هرشب ز انجم است شررهای آتشین
از بهر احتشام تو یا مرتضی علی
چرخ برین فتاده مدام از پی شرف
چون‌سایه زیر بام‌تو یا مرتضی علی
دارد مدام شرع پیمبر ز روی تو
روشن زانتظام تو یا مرتضی علی
ورد زبان ماست باخلاص روز و شب
ازروی شوق‌نام‌تو یا مرتضی علی
پای طلب نهاده ز سر در پیِّ ز صدق
هستم سگ غلام‌تو یا مرتضی علی
هستم همیشه ذرّهٔ خاکی زراه قرب
در ظِلّ اِهتمام تو یا مرتضی علی

وله ایضاً

شیر حق

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان منزّه از دَغَل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبیّ و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز در عمل
از نمودن عفّو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم
بندهٔ حقّم . نه مأمور تنم
چون خدو انداختی بر روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نَبود روا
حِلم تیغ از تیغ آهن تیزتر
بَل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
صد هزاران کیمیا حقّ آفرید
کیمیائی همچو صبر آدم ندید

از: ملای رومی

رباعی

رومی نشد از سرّ علی کس آگاه
زیرا که نشد کس آگه از سرّ اله
یك ممکن واین همه صفات واجب
لا حول ولا قوة الا بالله

از: مؤمن حسین یزدی

رباعی

دریای سپهر کافتابست کفش
نبود چو علی گوهری اندر صدفش
خورشید گهی بدر شود گاه هلال
گر عکس دهد بماه دُرّ نجفش

از: انوری ابیوردی

دست شجاعت

ای راست‌رو قضا به کمان تو چون خدنگ
بر ابرش تو چتر مرصع دُم پلنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
هر یك به روز معرکه صیاد صد نهنگ
دانی چراست چشمهٔ دریا به طمع تلخ
از هیبت تو آب شده زهرهٔ نهنگ
در بیشه گر صلابت رمح تو بگذرد
گردد درون چشم غضنفر کنام رنگ
روشن شود مشاعل دین محمدی
افتد اگر شرارهٔ تیغ تو بر فرنگ
بر حلق دلدل تو بود حلقه‌ماه نو
یك نیمه گشته ظاهر و یك نیمه بر به تنگ

در پای باز قدر تو. زنگیست آسمان
خورشید مُهرهٔ که بُوَد در میان زنگ
انجم برای پیشکشت ز اطلس سپهر
بالای هم نهاده چو تجّار تنگ تنگ
شاهین و کرکس تو.خورد طعمه روز صید
از کلّهٔ سیامك و مغز سر پشنگ
دست شجاعتت فکند روز معرکه
در گردن مبارز افلاك پالهنگ
در حضرت کریم تو اشعار(انوری)
زان ملخ به نزد سلیمان ز مور لنگ

از: خاقانی شروانی

امیر نحل

. . . .

سرها بینی کلاه در پای
در مشهد مرتضی جبین سای

جانها چو سپاه نحل پرجوش
بر خاك امیر نحل. مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم
چون شاخ گوزن قد کنی خم

ازحوض جنان بهفت ذولاب
آن خاك طهور از نی آب

وز نافهٔ صبح مشگ اذفر
سائی بصلایهٔ فلك بر

زان غالیهٔ کنی سمائی
بر تربت بوتراب سائی

خود بر سر خاکش از کرامات
تا تار همی رود به تارات

رضوان بدو عید اضحی وفطر
از خاك مقدسّش برد عطر

ارواح که عیسوی شعارند
زان خاك گیای عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر
مُهری نهد آسمان بر اوبر

مُهرش چو بر او قرار گیرد
رضوان‌الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آب اور یخت
زان‌خاک‌شیاف شاخی‌انگیخت

جنت رقمی ز رقبت اوست
تبّت اثری ز تُربت اوست

در خاك هزار تبتش دان
برخاك هزار رتبتش خوان

چندانکه تراب بوتراب است
آبستن نافه‌های نابست

زین روی برای مشگ زادن شد آهوی تبتّی ستُرزن
دیریست که پیش چشم احرار تبتّ غزلست و کوفه بر کار
عطارانیکه در جهانند مشگ سَره خاك کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد برَ خاك اسدالله است بهتر
آن خون کثیف تیره ناکست وین خاك لطیف نور پاکست
رضوانش صلاحدار در بر غلمانش جنیبه‌دار بر در
افلاك فرود رفعت اوست و ایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی در روضهٔ مرتضی رسیدی
آئی بهزار حالت و وجد با نجدهٔ شوق بر ره نَجد
دانم که نباشی اعجمی زاد نجدیات عرب کنی یاد
گوئی به سماع با صبا نجد خوانی به نیاز حَبذّا نَجد
بی زحمت گنبد مقرنس
آئی سوی وادی مقدّس

از: شاه نعمت‌الله ولی

امام عالی

ای شیر خدا امام اعظم سالار صحابهٔ مکرّم
آموخته علم من لدنّی از تو خضر و شعیب و آدم
ازجمله مهاجران و انصار وز جمله صحابهٔ تو اعلم
آنجاه که قنبر تو دارد حقا که نداشت قیصر و جم
دوشینه بباغ عالم غیب بلبل به هزار گفت آن دم
تا هست علی امام عالیست
در مملکت دوکون والیست
ما عاشق آل مصطفائیم پیوسته گدای مرتضائیم
داریم وفا بآل حیدر تا ظن نبری که بی‌وفائیم
حمدی علوی نسب فقیریم شکری رضوی نسب گدائیم
بیگانه شدیم از خوارج با آل علی چو آشنائیم
در میکده همچو نعمت‌الله ما مست ز بادهٔ خدائیم

اندر ازَ لَم چنین نمودند ما نیز بخلق می‌نمائیم
تا هست علی امام عالیست
در مملکت دوکون والیست
دوشینه بما دری گشودند اسرار نهان بما نمودند
از صیقل عشق شاه مردان زنگ‌ازدل ما همی زدودند
آنانکه محبتی ندارند با آل علی ،کم از یهودند
آنجملهٔ .... جاهل در دوزخ هفتمین غنودند
دوشم گذری بدیر افتاد القصه بما چنین نمودند
تا هست علی امام عالیست
در مملکت دوکون والیست

وله ایضاً

ولای مرتضی

دمبدم دَم از ولای مرتضی باید زدن دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حُبّ خاندان برلوح جان باید نگاشت مُهر مِهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
دم مزن با هرکه او بیگانه باشد با علی گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
روبروی دوستان مرتضی باید نهاد مدعیّ را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الا علی لاسیف الاذوالفقار این نفس را از سرصدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گزید پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن
پیشوائی بایدت جُستن ز اولاد رسول پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
گر بلائی آید از عشق شهید کربلا عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوهٔ حُبّ علی اصل وفرعش چون قلم سرتاپا باید زدن
دوستان خاندان را دوست بایدداشت دوست بعد از آن دم از وفای مصطفا باید زدن
سرخی روی موالی سِکّهٔ نام علیست بررخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
بی‌ولای آن ولی لاف از ولایت میزنی لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
بر در شهر ولایت خانهٔ باید گزید خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
از زبان نعمت‌الله منقبت باید شنید
برکف نعلین مولا بوسه‌ها باید زدن

از: مولانا عبدالرحمن جامی

پنجهٔ قدرت نما

چون شاه زنگ تیغ مُهنّد کند علَم
دارای روم باز گذارد سریر جم

یعقوب لیل از مژه گوهرفشان شود
چون یوسف نهار فتد در چه ظلَم

ماهی شرق یونس مَه را برافکند
ثعبان غرب ضیغم خودرا کشد بِدم

نیلوفری شود فلك از شبنم نجوم
مانند سبزه زار ارم در صباح نم

صرّاف صبح بَر زَبرَ نطَع نیلگون
ریزد نقود ثابت و سیّاره چون درم

دوشیزگان پردهٔ شب رخ نهان کنند
چون دیده بان صبح برآرد سر از عدم

باز ارشام را چو فروزان بود چراغ
عطّار صبح جمع کنـد دودهٔ ظلم

وانگه مداد سازد از آن دوده و کند
مدح و ثنای شاه ولایت علی رقم

الله شکل پنجهٔ قدرت نمای تست
این است فی الحقیقه یدالله فوقهم

درعرصهٔ مصاف جز آن محتشم کسی
تنها مبارزت نکند با دوصد حشم

باجان حق شناس ودلی خالی از هراس
روز غزا غضنفر و روز دعا غنم

درطاعت خدای شب وروز. روزوشب
چون آفتاب راست شود چون هلال خم

ای آنکه نقد عمـر به غفلت سپردهٔ
عمر از برای بندگی اوست مغتنم

بشنو حدیث قِصّهٔ قدرت نمای او
روزیکه بود در حَرَم مهَد محترم

ناگاه قصد گوهر آن گنج حسن کرد
ماری به تن چو کوهدُم وکام پر زسَم

برلوح سینه بازوی خیبر گشای او
شق کرد برمیان تن او چون شق قلم

افتاد بر یمین و یسارش دو پارپار
یك پاره اش نبود ز یك کوه خاره کم

خیل سپاه خواب برآمد به ترکشش
چون در میان جان ز نسیم بهار نَم

مادر نهاد دیدهٔ سر زیـر پای او
گوش خرد ز پنبهٔ خواب گران اصم

برخواست تاکه شِکرّاو ترکند بشیر
گویا بود حکایت شیر و شکر بهم

زان صورتش مشاهده افتاد و درفتاد
درخاك وخون ز پیکر آن اژدردژم

افغان کنان دوید بَـر مهَد مرتضی
بیدار شد امیر عرب خسرو عجم

مادرچوابر گریه کنانَ بود و بوالحسن
خنده کنان چو برگ گل از بادصبحدم

چون شاخ گل نهاد سرشُکر بر زمین
منت خدایرا که بر او کرد این کرم

حیدر بدان سبب شده نام مبارکش
تکرار نام او بکن ار نیستی بکم

جا.در جوار اوکن وفارغ شو از بلا
دم.از ولای اوزن وفارغ شو از ندم

از عاصیان اُمّت احمد کمینه است بر وی ترحّمی بکن ای قبلهٔ اُمَـم

(جامی) غلام تست نـه مدّاح یا علی

او را چه حدّ لاف غلامیت. بلکه کَم

از: شمس تبریزی

معنی قرآن

هر که را دردی بود در راه دین درمان علیست

دُرّ دریـای حقیقت بحر بی‌پایان علیست

مَـرهم چشم موالی میـخ چشم خـارجی

مؤمنان را روز محشر رهبر و رهبان علیست

آن سر افـرازیکه پا بـر کتف پیغمبر نهاد

آنکــه در منبر سَلونی گفت در کیهان علیست

شاه مکّه میر یثرب آفتاب شرق و غرب

خواجهٔ شرع و شریعت. معنی قرآن علیست

آدم و نوح و خلیل‌الله و عیسی. در سخن

یونس و هارون و یوشَع موسی عمران علیست

هود ولـوط و خضر و داود، سلیمـان و شعیب

یحیی و ادریس و لقمان‌یوسف کنعان علیست

مصطفی بُد شهریار و مرتضی بُد شهریار

مصطفی بُد با صفا و لایق و با جان علیست

سنبل و سرو ، صنوبـر، سوسن بـاغ صفا

در سرابستان عصمت لاله و ریحان علیست

(شمس تبریزی) بود ازجان غلام‌مرتضی

زانکه اندردوجهان‌فرمانده وسلطان‌علیست

وله ایضاً

قندیل رخشان

ای عاشقان.ای عاشقان. من جان جانان یافتم

ای صادقان. ای صادقان. من نور ایمان یافتم

ای منکران ای منکران حقّاکه من از جان ودل
تا چاکر حیدر شدم ملك سلیمان یافتم
خاکی بُدم جانی شدم سنگی بُدم کانی شدم
این رفعت و این منزلت از آل عمـران یافتم
ای عاقلان ای عاقلان تا مرتضی بشناختم
هم درد و هم درمان و هم فخر سلیمان یافتم
ای مؤمنان ای مؤمنان از روضهٔ شمس هدی
بی‌آتش و بی مشعله قندیل رخشان یافتم
نور نبیّ مصطفی دارد علیّ المرتضی
در دولت آل‌عبا اِنعام و احسان یافتم
با شمس‌تبریزی بگو با عشق انگیزی بگو
دل یافتم دل یافتم جان یافتم جان یافتم

از: شاه قاسم انوار تبریزی

کاشف قرآن

نور ولایت توئی شاه سلامٌ علیك
شمس هدایت توئی شاه سلامٌ علیك
معدن احسان توئی مظهر عرفان توئی
کاشف قرآن توئی شاه سلامٌ علیك
جام مُصفّی توئی شاه مُعلّا توئی
مَقصد اقَصا توئی شاه سلامٌ علیك
صدر ولایت پناه بندهٔ روی تو ماه
خصم ترا روسیاه شاه سلامٌ علیك
حضرت‌حق را ودود مالك ملك شهود
قامع گبر و جهود . شاه سلامٌ‌علیك
آیت محکم توئی اَعلم و اَحکَم توئی
جام توئی جم تـوئی شاه سلامٌ‌علیك
عید تو . نوروز تو . طالع فیروز تو
ماه دل افروز . تو شاه سلامٌ‌علیك
بـا همهٔ انبیا آمده‌ای در خفـا
ظاهر بـا مصطفی . شاه سلامٌ‌علیك
لحمك لحمی نبی گفت تـرا ای ولی
سَرور مردان علی شاه سلامٌ‌علیك
درج دُر لافتی برُج مُه‌هَل‌اتی
اَنتَ ولیّ‌الـوَرَی شاه سلامٌ‌علیك
سِرّ ولایت توئی حسن و ملاحت توئی
غایت غایت توئی شاه سلامٌ‌علیك
باب شُبیر و شَبر خسرو والا گهر
مُرشد اهـل نظر شاه سلامٌ‌علیك

حیدر صفدر توئی ساقی کوثر توئی | خواجهٔ قنبر توئی شاه سلام علیك
پشت و پناه امم در همه عالم علم | از همه رو محترم شاه سلام علیك

(قاسم) مسکین تو بر ره و بر دین تو
بندهٔ تمکین تو شاه سلام علیك

از: مولانا احمد جامی ترشیزی

مهر حیدر

هان ز مهر حیدرم هر لحظه در دل صد صفاست
از پی حیدر . حسن ما را امام و پیشواست
همچو کلب افتاده‌ام در خاك در گاه حسن
خاك نعلین حسین اندر دو چشمم توتیاست
عابدین تاج سر و باقر دوچشم روشن است
دین جعفر برحق است و مذهب موسی رواست
ای موالی وصف سلطان خراسان را شنو
ذره‌ای از خاك قبرش دردمندان را دواست
پیشوای مؤمنان است . ای مسلمانان تقی
گر نقی را دوست دارم در همه مذهب رواست
عسکری نور دو چشم عالم و آدم بود
همچو مهدی یك سپهسالار در عالم کجاست
شاعران از بهر سیم و زر سخنها گفته‌اند
(احمد جامی) غلام خاص شاه اولیاست

از: منصور حلاج همدانی

درگاه مرتضی

ای دور مانده از حرم خاص کبریا | سوی وطن رجوع کن از خطهٔ خطا

در خارزار انس چرا می‌بری بسر
چون در ریاض انس بسی کردهٔ چرا

بگذر ز دلق کهنهٔ فانی که پیش از این
بر قامت تو ، دوخته‌اند از بقا قبا

کبر و ریا گذار و قدم در طریق نه
تا راه با شدت بسر کوی کبریا

از کام عشق بگذر و راه رضا سپر
زیرا که از رضا همه حاجت بود روا

چون تو رضای خویش بدلبر گذاشتی
هردم هزار گونه مرادت دهد عطا

سیراب شد چنانکه دگر تشنگی ندید
هر کس که راه یافت بسرچشمهٔ رضا

گر آرزوی شاهی ملك رضا کنی
پیوسته باش بندهٔ درگاه مرتضی

سَردار دین احمد و سَردار دار فضل
سالار اهل ملت و سلطان اصفیا

آن ماحی جلالت و حامی دین حق
آن والی ولایت جان ، شاه اولیا

داماد مصطفای مُعلّا علی که هست
خاك درش ز روی شرف کعبهٔ عَلا

روح الامین امانت از او کرده اقتباس
روح‌القدُس گرفته از او زینت و بُها

آدم خلافتست و براهیم خلّت است
چون نوح متقی‌است هم‌از قول مصطفی

موسی‌است‌در مهابت‌و عیسی‌است در وَرَع
جمشید در جلالت و احمد در اُصطَفا

بگذار اَحولّی و دوبین، کیست جز علی
مجموعهٔ جمیع کمالات انبیا

گر زانکه (نفس نفسك نفسی) شنیدهٔ
دانی که اصطفاست همان عین ارتضا

بشناس سِرّآیت دعوت ، با بتهال
آنجا که گفت اَنفسنا ، حضرت خدا

تا همچو آفتاب شود بر تو مُنکشف
کاین مرتضاست نفس‌محمدّ در ارتضا

او راولایتی است به تخصیص از خدا
کان را همی بیان کند ایزد بِاَنمّا

ای آستین دولت تو مِنشاء مراد
وی آستان حرمت تو قبلهٔ دعا

بر تارك جلال تو، تاج لعمرُك است
بر قدّ کبریای تو دیباج لافتی

گرچه یگانه‌ای و ترا نیست ثانی‌ای
ثانی تست حضرت عزت به هَل‌اَتی

نی نی چه حاجتست به تخصیص هر چه حق
گفت از برای احمد مرسل گهَ ثنا

آن جملهٔ ثنا بحقیقت ثنای تست
جان‌تو جان اوست، بدن گرچه‌شد‌دوتا

ای اولیا ز خرمن فضل توخوشه‌چین
وی اصفیا ز گنج عطای تو با نوا

هم عقل را مُعلّم لطفت شده ادیب
هم خلق را مُفرّح خُلقت شده شفا

با این همه نعیم و چنین بخششی عظیم
آخر روا بود من بیچاره ناشتا؟

عمریست تا (حسین) جگرخسته‌مانده‌است
در دست اهل نفس گرفتار صد بلا

روی نیاز بر در فضلت نهاده‌ام
ای خاك آستان تو بهتر ز کیمیا

لاادری

بیت

مرتضی آنکه شهٔ مسند عالی نسبی است — آفتابیست که برج شرفش دوش نبی است

از: حکیم آذری طوسی

مهرسپهر

چنانکه هست فلك را دوازده تمثال — که آفتاب بر آن دور میزند مه‌وسال

بر آسمان ولایت دوازده برجند — چـو آفتاب نبوّت همه بـاوج کمال

شهان بی سپه و خسروان بی‌شمشیر — ملوك بی‌حشم و اغنیای بی اموال

از این‌دوازده برج ودوازده خورشید — علی است‌مهرسپهروعلی‌است مطلع آل

علیست آنکه بکنه حقیقتش نرسد
بغیر دست خداوند قادر متعال

و له ایضاً

شاه نجف

. . . .

از خسروان روی زمین ننگ آیدم — تا من گدای حضرت ساقیّ کوثرم

شاه نجف امیر ولایت علی که هست — بر سر ز فخر خاك ره او چو افسرم

تا سر بر آستانهٔ جاهش نهاده‌ام — مهرست متکاّ و سپهر است بسترم

من خودکیم که دعوی مهر علی کنم — من از کمینه خیل غلامان قنبرم

بر رغم خارجی بکنم نکتهٔ بیان — از ننگ نام سکّـه و صورت قلندرم

از منکر و نکیر نترسم گه سوال — زیرا که در حمایت شبیّر و شبّرم

نسبت بخاندان علـیّ و و آل او — زان‌کرده‌ام درست‌که پاکست مادرم

آنرا که هست با علویان ارادتی — گر از نژاد ترك بود هست داورم

ای من‌غلام بازوی مردی‌که درمصاف — داده جواب خلق. به یك ران عنترم

نشنیدهٔ مگر که ز آهن .ذری چنان — چون در ربود روز وغـا میر خیبرم

گر همچوبوتراب کسی‌درکمال‌وفضل — گویند هست بعد نبی، نیست با ورم

در کام من ز مدحت حیدر حلاوتیست — کز ذوق آن حرام شده طعم شکرم

شاها منم غلام توآن آذری که هست — در صورت بتان سخن دست آذرم

گر آذر و بُتان وی این شعر بشنوند مؤمن شوند ز معجز طبع سخنورم
بُتهای آذری که بصورت نداشت‌جان گردند زنـده از نفس روح پر ورم
هست از برای خصم توام در محاربه دستی بسان تیغ و زبانی چو خنجرم
از تیغ، دست‌وگردن دشمن بر افکنم وز خنجر زبان جگر خصم بر درم
پای ملخ ز مور،سلیمان قبول کرد پس رد نکن تو هم سخنان محقرم
با حُبّ خاندان چو برآرم زخاك سر بر جمله خلق فخر بـود روز محشرم
ساقیّ کوثری‌تو ومن (آذریّ) تو
برسان بآب‌کوثر و برهان‌ز آذرم

از: حکیم شفائی اصفهانی

نقش پای علی

بعد حمد محمّد آنکه ولیست ثالث خالق و رسول علیست
روی معبود را بدیدهٔ جان نپرستید تا ندید عیان
ساختی با خدا چو بزم حضور جامهٔ تن ز خود فکندی دور
در نماز آنچنان ز جا رفتی که دعا وار بر سما رفتی
گَردِ کفر از وجود خود رُفتی هردم الله اکبری گفتی
چون هوای شکست عِزّی کرد مصطفی پای خویش کرسی کرد
آنکه مهُــر نبوّتش خوانی نقش پای علیست گر دانی
مُتحدّ با علیست در همه چیز جز نبوت که هست اصل تمیز
نفسَی از سر هوا نزدی
بی عبودیّت خدا نزدی

از: هلالی جُغتائی

ساقی شیرگیر سر مستان

دُر دریای سَرمد است علی جانشین محمّد است علی
اسدالله سرور غالب شاه مردان علی ابوطالب
هرکه با شیر حق زند پنجه پنجهٔ خویشتن کند رنجه
ساقی شیر گیر سر مستان زیر دستش همه زبر دستان
درکف انگشت‌او کلیدی بود در خیبر بآن کلید گشود

وَز سَرّ ذوالفقار آن فیاّض — رشتهٔ کفر را شده مقراض
تانجف بهر گوهرش صدفست — ریگ صحرای او دُر نَجَفست
زین این گلشن از جمال علیست
گل این باغ رنگ آل علیست

وله ایضاً

حدیث خجسته

محمّد عربی آبروی هر دو سرا — کسیکه خاك درش نیست خاك بر سر او
شنیده‌ام که تکلّم نمود همچو مسیح — باین حدیث، لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ عِلمَم علی دَر است مرا
عجب خجسته حدیثی است من سَگ در او

از: کسائی مروزی

شیر خداوند جهان

. . . .

مدحت کن و بِستای کسی را که پیمبر — بستود و قضا کرد و بدو داد همه‌کار
آن کیست بر اینحال که بودست و که باشد — جز شیر خداوند جهان حیدر کرّار
این دین هُدی را بِمَثَل دایره‌ای دان — پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار
عِلم همه عالم بعلی داد پیمبر — چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

از: اوحدی مراغه‌ای

خاك علی

بر کوفه‌وخاك علی ای باد صبح ار بگذری
آنجا بحقّ دوستی کز دوستان یاد آوری
خوش تحفه‌ای از آب و گِل بوسیده، برداری بدل
تازان هوای معتدل پیش هواداران بری
با او بگوئی کای ولی وی سِرّ احسان ولی
زان کیمیای مقبلی درده که جان می‌پروری
ای قبلهٔ روح و جَسَد،وی بیشهٔ دین را اَسَد
ذات تو خالی از حَسَد نفس تو از تهمت بری

کافی کف کوفی وطن،صافی‌دل صوفی بدن
هم‌بوالوفاهم بوالحسن هم‌مرتضی‌هم‌حیدری
هستی نبی را ابن‌عم. از روی معنی لحم ودم
زانگونه بودی‌لاجرم زینگونه. داری‌سروری
از جام علمت با طـرب جوشید مغزان‌عرب
دربسته صد معدی‌کرب پیشت میان چاکری
کفر ازکفت شد کاسته دین ازتو شد آراسته
اززیردستت خاسته صدچون جنیدوچون‌سری
بوذر وکیل خرج تو سلمان رسیل درج تو
گردون چه داند ارج تو توآفتاب خاوری
بر پایهٔ علم توکس اصلا ندارد دسترس
مهدی‌تو خواهی بودوبس‌کز مهداین‌پیغمبری
هم‌کوه حلمش‌راکمر.هم چرخ خلقش‌راقمر
هم شاخ شرعش‌را ثمرهم شهر علمش‌رادری
یـاسین ز نامت آیتی طـاها زعلمت رایتی
کشف تو از مه غایتی برداشت مهر دختری
رمحت‌شهاب‌ومه‌سپهر.خوانت‌بهشت‌وکاسه‌خور
پای ترا گردد بشر گردون گـردان منبری
هم میر نحل‌و هم نحل ای‌خسروگردون‌محل
کاخ تو ایوان زحل هم تخت ، کاخ مشتری
هم تیغ داری هم‌علم هم علم داری هم‌حکم
هم زهدداری هم‌کرم دیگر چه باشد مهتری
از مهر در هر منزلی مهری نهادی بر دلی
همچون سلیمان نبی دیوت نبرد انگشتری
خط ترا نقاش چین مالیده بر چشم و جبین
کلک تو از روی زمین کم کرده نقش‌آذری
رای تو دشمن مال‌را رویت مبارک فال‌را
نهج تو اهل حال‌را کرد از بلاغت یاوری
از بهرحکم‌ومال‌وزر هرگز نجستی‌شوروشر
نفسی‌که چندینش هنر باشد چه جوید داوری

روزیکه یاران دگر از دور کردندش نظر
از خیبر و باروش دَر، کندی زهی زور آوری

عصمت شعار آل تو ایمان و تقوی مال تو
کشف حقیقت حال تو سیر طریقت بر سَری

ای مکیانّ را پیش صف وی شحنهٔ نجدو نجف
هستی خلافت را خَلف از مایهٔ نیك اختری

گر با تو کین ورزدخسی نامش نمی‌ماندبسی
و آنجاکه گم گرددکسی علم تو داند رهبری

ای گنج صد قارون ترا گفتا نبی هارون‌ترا
زان دشمن‌وارون ترا منکرشود چون سامری

گردون گردان جای‌تو خورشید خاك‌پای تو
ای پرتوی از رای تو آئینهٔ اسکندری

نام وجودت لافتیٰ منشور جودت هَل‌اَتیٰ
یا مَنیتَی حَتیّ مَتی از بندگانت بشمری

من بستهٔ بند توام خاك دو فرزند توام
در عهد و پیوند توام با داغ وطـوق قنبری

پُر شد دل‌از بوی گلت‌زان اوحدی‌شد بلبلت
ای خاك ونعل دلدلت بـر فرق چرخ چنبری

اندر بیابانش مَهل غلتان میان خاك و گل
جامی‌فروریزش بدَل زان باده‌های کوثری

از : سلمان ساوجی

فخر آل مصطفی

ای زمین و آسمانت عالم بالا شده
در هوایت آسمان‌چون ذرهٔ دّر وا شده

طاق محراب تو رشگ قاب قوسین آمده
نور ماه قبه‌اتَ تا قرب او ادنیٰ شده

در فضای پیشگاهت شرع و دین جا یافته
در هوای بارگاهت عقل وجان ولَلا شده

باد صحبت خاك غیرت بررخ جنتّ زده
گرد فرشت آبـروی عنبر سارا شده

سُدره‌ات مر سالکان‌را بیت معمور آمده
حلقه‌ات روحانیان‌را عُروةالوثقی شده

هر کجادر باب فضلت عقل فصلی خوانده‌است
انس و جان گـویای آمَناّ و صَدَقنا شده

لطف حقیّ، نور رحمت در دلت جایافته آسمـانی آفتابی در دلت پیدا شده
آفتاب کبریائی دُرّ بحر لافتی
فخر آل مصطفی مخصوص نصّ هل اتی

آنکه چوگان محبّت در کف احسان اوست لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته جهل دست و پاشکسته، فتنه درزندان اوست
باب شهر عِلم میخوانندش اما نزد عقل عالِم علم اوست گرچه عِلم و عالَم آن اوست
هرکجا در عِلم وحدانیّت، او خلوت کند آستانش لامکان، روح الامین دربان اوست
با همه رفعت که دارد آسمان، چون بنگری گوشه‌ای از گوشه‌های گوشهٔ ایوان اوست
لحمك لحمی نبیش گفت و در تصدیق آن قُل تعالوا اُتل ازحق مُنزل اندرشأن اوست
خاطره‌ها وصف ذاتش چون تواند گفت چون ناطقه مدهوش و دل سرگشته جان حیران اوست
آنکه ذات او مقدّم بـر وجود عالمست
بهر ایجاد وجود او وجـود آدمست

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا آیتَ یُوفون بِالنذّر است بر قولم گوا
بود با ایوب همسر درگهَ صبرِ و شکیب گشته با جبریل همره، درره خوف ورجا
نوح را درشکر اگرعَبداًشکوراً گفت.گفت اِذرأیتَ سَعیکم مشکوراً، اندر هَل اَتیٰ
دَر بطاعت. گفت عیسی را وَ اوصانی خدا دَر یُقیمون الصلوة آمد ندا ازحق ترا
ور سلیمان خلعت مُلکا عظیما یافته است آیتَ مُلکاً کبُیرا خلعت تست از خدا
میکنم اقرار دارم اعتقاد آنرا، که نیست درره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفا
با زبان روح گفته با محمد کردگار
لافتی الاّ علی لا سیف الاّ ذوالفقار

از: بیرام‌خان ترکمن

امیر عرش جناب

شهی که بگذرد از نُه سپهر اختر او اگر غلام علی نیست خاك برسر او
ولیّ والی والا امیر عرش جناب که هست خسرو خاور کمینه چاکر او
زقید خسروی هر دوکون آزاد است کسی که ازدل و جان شد غلام قنبر او
محبّت تو بود بر حرام‌زاده حرام به نزد آنکه حدیث نبی است باور او
محبّت شه‌مردان مجو ز بی پدری که دست غیر گرفته‌است پای مادر او
بود به‌روی زمین قصری ازریاض بهشت تبارك الله ازایـن روضهٔ مطهـر او
مقام عالی ازآن یافت جَبرئیل امین که خاکروب حریم تو گشت شهپر او

سُرور نشاء ای توحیدش ازکجاباشد	کسیکه بادۀ شوق‌تو نیست بر سراو
زروی لوکشف ومن‌عرف به نیم‌نظر	وجود صورت‌کونین شد مصوّر او
من ازکجا و ثنای تو ازکجا هیهات
ثنای آنکه خدا گفته و پیمبر او

از : امید رازی

باب علم

. . . .

نبی مدینۀ عِلم و علی بُوَد در او	فکنده‌عقل کل این‌طرح وکرده‌پرکاری
سَر مهاجر و انصار حیدر کرّار	که‌هم مهاجری اورا سزد هم‌انصاری
کتاب فضل وِرا آب بحرکافی‌نیست	که ترکنی‌سر انگشت وصفحه‌بشماری
زموج فتنۀآخرزمان در این گرداب	نجات اگر طلبی رو به اهلبیت‌آری
چه اهلبیت‌که‌کشتی نوح‌کرده در او	بجای نوح نبی روح قُدس نجاری
غلام وچاکر و مدّاح اهلبیت وِیَند
چه بَربَری و چه بُلغاری وچه‌تاتاری

از: میر شمس‌الدین فقیر دهلوی

چشمۀ علم

آن وارث ملك لایزالی	شاهنشه دین علیّ عالی
آن گوهر مخزن ولایت	وان نَیرّ مَطلع هدایت
آن عاشق طلعت پیمبر	وان معنی صورت پیمبر
آن مجمل شرح ازاومفصّل	وان دین خدا باو مُکمل
آن پرده‌گشای عالَم غیب	سَر برزده با نبی زیك‌جیب
حق‌نفس رسول‌خوانده اورا	برمسند دین نشانده او را
برکَنده بنای کفر از جا	افکنده اساس بدعت از پا
درتن جانش چوماه براوج	درسینه دلش‌چوبحردرموج
هرموج کزین محیط خیزد	گوهر بکنار عقل ریزد
لطفش بنموده آشکارا	رازیکه نبوده آشکارا
گنجینۀ راز را گشاده	برخلق صلای عام داده

از ریزش آن سحاب احسان
پرگشته جهان زگوهر جان

شاهنشه ملك دین گدایش
بیگانهٔ عالَم آشنایش

هشیاران . مست بادهٔ او
مستان ، از پا فتادهٔ او

نازد بسپهر خاك راهش
ارزد بدوکون یك نگاهش

هرکس که‌زحضرتش نظر یافت
اسرار نهفته جمله دریافت

بی او نتوان بحق رسیدن
بیجاست بهر طرف دویدن

او شهر رسول را درآمد
درشهر ز در توان درآمد

تیغش ، در قبضهٔ شجاعت
بحریست بموجگاه ضربت

هرموج کزین محیط زاده
صد بُتکده را بآب داده

شمشیر او راست، وه‌چه‌شمشیر
کز بیمش ریخت ناخن‌شیر

درکشتن خصم تیز چنگی
از قلزم دست او نهنگی

قفل در شرع را کلیدی
براوج ظفر هلال عیدی

آتش سلبی تمام آبی
مَه پیکری آفتاب تابی

آن آتش آبگون‌چودرجنگ
می‌کرد به‌فتنه عرصه راتنگ

آتشکدهٔ بآب می‌برد
مستی ز سر شراب میبرد

بخشید باو پیمبر این تیغ
یعنی به علی سزد چنین تیغ

کردی چوبکینه عزم میدان
آتش دردست‌وباد در ران

آتش می‌زد تن عدو را
میداد بباد وانگه او را

تیغش‌موج وکفش چوعمان
اسبش باداست و اوسلیمان

کوه‌است‌ولی بپویه چون‌برق
یك‌گام‌رهش زغرب تاشرق

چون پیك خیال رهنوردی
چون قاصد آه دوره‌گردی

در نرم روی نسیم رفتار
درگرم‌رویست برق‌کردکار

گشته‌سَرخصم ازاولگدکوب
نِعم الراکب ونِعم مرکوب

. . . . . .

ای شاه سوار دشت امکان
فرمانفرمای عالـم جان

ای جزو تو بوده کلّ عالم
سر پیش تو سوده کل عالم

ای فصل بهار باغ هستی
روشن زرخت چراغ هستی

ای چشمهٔ علم از توجاری
از ختم رسل تو یادگاری

ای جان بفدای خاك پایت
دست من و دامن ولایت

از لطف نظر بحال من کن
رحمی بشکسته بال من کن

در تیره مغاك هند خوارم
افتاده ز اوج اعتبارم

بال و پری از محبتّم ده پرواز بر اوج قُربتم ده
از سرِّ ولایتم کن آگاه در کُنه حقیقتم بده راه
زیبد بگدائی تو نازم از خلق زمانه بی‌نیازم
جز کوی توأم مباد ملجا جـز خاك درت مباد مأوا
با خاك درت نیاز دارم زانرو به سپهر ناز دارم
بادا برآل تـو ز یزدان صدرحمت‌وصددرودورضوان
درد تو نصیب جان من باد
عشق تو طبیب جان من باد

از: ناصر بخارائی

حیدر خیبر گشا

. . . . . .

مِهر ولایت علی دین نبی را ولی عِزّ عرب را پسر شاه رُسل راختن
گفته سَلونی به‌عِلم، کرده‌صبوری به‌حِلم حیدر خیبرگشا . صفدر عنترفکن
داده باو کردگار بهر وغا ذوالفقار لمعهٔ او بی‌صقال تیزی او بی‌مسن
ظاهر او بود شیر باطن او آفتاب شمس اسد راگُزید بهرسکون وسکن
کوردلی کو گُزید دار فنا بر بقا کرد سَرای سرور در سرَ بیت‌الحزن
چون زگلستان دین بلبل‌وطوطی شدند منبر ومحراب ماند منزل زاغ و زغن
از غم شاه عرب خاطر من گوئیا موی سر زنگی است شیفته و پرشکن
نیست ره‌آورد من جز غم آل رسول بارخدایا به‌حشرزرد مکن روی من
یا رب بر نام خویش ختم کن و درنورد
نامهٔ (ناصر)، که هست نام تو ختم سخن

از: وحشی بافقی

قلزم جـود

علّیِ عالـیّ‌الشأن مقصد کُل بدنیش جمله را دست توسّل
جبین آرای شاهان خاك راهش حریم قدس . دور بارگاهش
ولایش عُروة‌الوثقی جهان را بد و نازش زمین و آسمان را
ز پیشانیش نور وادی طور جبین و روی او نور علی نور
دوانگشتش در خیبر چنان کند که‌پُشت‌دست حیرت آسمان‌کند

سرانگشت از سوی بالافشاندی حصار آسمان را درنشاندی
یقین او ز گرد ظنّ و شك پاك گمانش برتر از اوهام وادراك
رکاب دلدل او طوقی از نور که گردن‌را بدان زینت‌دهدحور
دو نوك تیغ او بـرکار داری زحفظش دورایمان‌را حصاری
دولمعه نوك تیغ او ز یك نور دوبین راکرده ازچشم‌دوئی‌دور
سَر تیغش بحفظ گنج اسلام دهان اژدهای لشگر آشام
چو لای نفی،نوك ذوالفقارش بگیتی نفی شرك و کفر کارش
سر شمشیر او در صفدر داد صلای لافتی الا علی داد
کلامش نایب وحی الهی گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن‌سنج طلسم آرای نقد راز هرگنج
وجودش اولین دم تا به آخر مبرّا از صغایـر از کبایر
تعال‌الله زهی ذات مُطهـّر که آمد نَفَسُ او نَفَسُ پیمبر
دو نهر فیض از یك قازم جود دوشاخ‌رحمت‌ازیك‌اصل‌موجود
بعینه همچو یك نور دو دیده که آنرا چشم کوته‌بین ندیده
بس‌این‌شاهدکه‌بودندازدوئی‌دور کهاحمدخواندباخویشش‌زیك‌نور
دوئی در اسم. امـا یك مُسمّا دوبین آری ز فکر یك معمّا
گراین‌یك نور بررخ پرده‌بستی جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل بـاغ لایزالی بدو خرمّ ریاضی ذوالجلالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار یکی گل‌شد یکی برگ‌ویکی بار
وَرای آفـرینش پایـهٔ او نموده هرچه جزوی سایهٔ او
کمال عقل تا اینجا بَردَ پی
سخن اینجا رسانیدم‌کنم‌طی

لا ادری

بیت

زادگاهت حرم وقتلگهات بیت خدا کی میسّر شود این رتبه بدانسان دگر

از: سیّد محمّد میرداماد اصفهانی

سید ابرار

نَص نبی . باب مدینه علوم درکف او آهن مریخ موم

سیّد ابـرار و شه اَتقیا   سَرور وسَرخیل همه اَصفیا
خازن سبحانی تنزیل ووحی   عالِم ربانّی و تأویل وحی
داغ کش نافهٔ او مشگناب   جز یه، ده سایهٔ او آفتاب
خاك درش تاج سرسروَران   آب کفش کوثر دین پروران
راست بیازوش همی پشت دین   لاغر ازاو پهلوی کفر اینچنین
اوست که درظلمت ست جهات   کعبهٔ نوراست وسفینه نجات
کفر برآویخته دینش ز دار   بردراو شرك همی سنگبار
نَسل نبی زایجهٔ صلب اوست   خیل سعادت همه درطلب اوست
تا که شده کُنیت او بوتراب   نُه فلك ازجوی زمین خورده آب
صورت اِشراق چوازخاك اوست   در ره معنی سگ چالاك اوست

. . . . .

ای پدر عترت وزوج بتول   حلقه کش عِلم تو گوش عقول
ای یَدو بیضای کفت ابرجود   ذات توسرمایهٔ نظم وجود
ای دَر تو خِطهٔ اقلیم دین   مسجداقصای جهان را یقین
ای بتومرجوع حساب وجود   وی بتومختوم کتاب وجود
عقل تومفطوم زهرشك وریب   ذات تومعصوم زهرشین وعیب
صورت عقل آیت تنویر تو   عالَم معنی همه تفسیر تو
باطل ازاعجازتو افسون کفر   ریختهٔ خنجرِ تو. خون کفر
آدم ازاقبال تو موجود شد   چون توخلف داشت که مسجود شد
با نبی ازمرتبه توأم توئی   میر لوا صاحب توسَم توئی
راه حق وهادی هر گمرهی   ما ظلماتیم تو نور الهی
صورت میزان الهی توئی   معنی قرآن الهی تـوئی
مصحف هستی زتو تفسیر یافت   اسم تومن عنده تحریر یافت
نایب حقّی تو وسلطان دین   نَباء عظیمی و امام مبین
بحروسحاب امتّ دست تواند   خاك در ملّت دست تواند
داده بدرگاه تو افلاك باج   دست توازابرگرفته خراج
خاتم دین نقش نگینش توئی   پیر خرد نورجبینش توئی
طاق خلافت زتو پرنورشد   بیت هدایت زتومعمورشد
آنکه گذشت ازتووغیری گزید   زرّ بداد ابله وظلمت خرید
وانکه بشب پردگری دیده دوخت   خاك سیه بسعد وگوهر فروخت
از تو منورّ حـرم اهلبیت   یافته مصباح نبی ازتوزیت

هرکه ره سِرّ مَع الله یافت　　نور شما بدرقهٔ راه یافت
مَرصَد اشراق رصد بند تو
دین تو و یازده فرزند تو

و له ایضا

دو رباعی از میرداماد

گویندکه نیست قادر حیّ متعال　　بی خلقت مثل خویش بروجه کمال
نزدیك شدآنکه‌رنگ امکان گیرد　　در ذات‌علی‌صورت‌این امرمحال

***

حق دیدن خود بچشم خود بین میخواست
ممکن چو نبود دید حق ، گویم راست
آئینهٔ حسن ازلی بی‌کم و کاست
آراست علی را و چه نیکو آراست

از عمّان سامانی

آئینهٔ حق

به پرده بود جمال جمیل عزوجلّ　　بخویش خواست‌کندجلوهٔ بصبح ازل
چه خواست آنکه جمال جمیل بنماید　　علـی شد آینه،خیرالکلام قـلّ و دُلّ
من از مفصّل این نکته مجملی گفتم　　توخودحدیث‌مفصل بخوان‌ازاین‌مجمل
بچشم خود بین در آینه مشاهده کرد　　بدید خود را بی ضدونِدّ وشبه و بَدل
مقدسّ ازلی از چه از حدوث نقوض　　منزه ابدی از چه از عیوب و علل
از آن مشاهده‌مشهودگشت عشق بدیع　　مُطَوّل است معانی باین و آن اَطوَل
چگونه عشقی درندهٔ تمام حجب　　چگونه عشقی سوزندهٔ تمام ملل
به جستجوی محل.ساز بی‌قراری‌کرد　　که تا قرار بگیرد ولی ندید محل
یکی‌نبودکه چون جان بگیردش‌بکنار　　یکی نبودکه چون جان‌بگیردش‌به‌بغل
امانتی شده از بهر امتحان شد عرض　　زشاهد ازلی کردگار عزوجلّ
ز کاینات ز عالِم گرفته تا جاهل　　ز ممکنات ز اَعلاگـرفته تا اَسفَل

ز قدسیان سما تا بعرش و لوح و قلم ز ساکنان زمین تا به برّ و بحر و جبل
بقدر همت خود هـریکی بلی گفتند از آن متاع ربودند اگرچه یك خردل
قبول کثرت و قلت مگر که باعث گشت که مشتری شده مسعود و نحس ماند زحل
ولی تحمّل مجموع آن نیارستند
از آنکه بار گران بود و برد بارکسل
. . . .

از: شمس الادبا میرزا سیّد محمد

نفس پیغمبر

رسم سالك نیست در یك ره دو رهبر داشتن
جز به یك شه ملـك دل نتوان مقرّر داشتن
از پی خضری بحیوان راه جوی و گام زن
کاب حیوان بی خضر نتوان میسّر داشتن
دل منه برمهر این مه طلعتان زهره خوی
همچو ابراهیم باید دیده برتر داشتن
سوی معنی راه می‌پوئی نه آخر تا بچند
دیده بـر نقش و نگـار و خط دلبر داشتن
گوهر دل را تو بر استاد صاحبدل سپار
تا بکی دل را درآب و گل مخمّر داشتن
راه میبـاید سپردن بـا دلیلی ره شناس
تـا تـوانـی ربع سلـمارا مسخّر داشتن
از ره طاعات. عرفان جوی.نی‌طامات گوی
خویشتن را در بهر محفل مصدّر داشتن
زشت باشد سالکان را در طریقت درقیاس
خـویشتن بینیّ و حق بینی برابر داشتن
گر همی هستی خداجو. در طریق بندگی
زهد سلمان بایدت بـا صدق بوذر داشتن
گر صراط مستقیمی بایـدت در راه دین
چاره نبود مر تـرا جز مهر حیدر داشتن

نَفس اوّل عقل دوّم شخص سیّم در وجود
آنکه دل را جـز بوی نتوان منوّر داشتن
روح ایمان، مظهر حق کارساز هر دوکون
بی ولایش کی‌توان جان ایمن ازشرداشتن
بانی و ایجاد اصل دیـن ،وصیّ مصطفی
جز بوی نتوان ز میزان چشم‌مُعبَر داشتن
ایکه بگزینی براو غیری نه انصافست این
صَعوه را بـا بـاز عنقاگیر هَمبرُ داشتن
عقل کی‌باور کند این داستان زافسانه‌سنج
روبهان فرمانروائی بـر غضنفر داشتن
عاقلان دانند این معنی کـه نا زیبا بود
خـارجی را بهتر از نفس پیمبـر داشتن
شیر یزدان پیر مردان طـریقت مرتضی
آنکه با مِهرش نشاید بیم از آذرداشتن
چون‌همی دانی‌که حیدر را برادرخواندا‌و
پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن
بارها آورد این‌فرمان‌ز یزدان جبرئیل
تا که وی را در غدیرخم مقرر داشتن

از : اَدهَم‌کاشی

رباعی

اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست
گنجایش بحر در سبو ممکن نیست
من ذات علی بـه واجبی نشناسم
امّا دانم که مثل او ممکن نیست

از شیخ عمادالدین فضل‌الله مشهدی

طلوع نور علی

امیر جملهٔ مردان صاحب ناموس
ولی و شیر خدا کارساز روز عبوس
شهی که در نظر همّتش حقیر بُوَد
هزار ملك سلیمان و گنج کیکاوس
چو ذوالفقار گرفتی بکف بروز مصاف
بخاك تیره فکندی هزار تن ز رؤس

نماز وروزه و حجّ و جهاد بی‌مِهرش | بروزحشر همه زُرق باشد و سالوس
کمال و جلوهٔ کاوس را از آن چه‌زیان | که ابلهی بگزیند غراب بر طاووس
رسول‌درشب‌اَسریٰ برون‌زکون ومکان | طلوع نور علی دید در مکان جلوس
ثنا و مدحت‌او گفته در همه قــران | دویست آیه فــزونتر مهیمن قدوس
کسیکه مِهرعلی را بجان و دل‌نخرید | یقین‌که نسل یزید است‌ونطفهٔ‌جاموس
بهشت و حور برای موالیان علی | حرام‌باد براعداش مال‌وعمر وعروس
میــان جملهٔ اصحــاب آل پیغمبر | بمدحت اسدالله مینــوازم کوس
ز بعد احمد وحیدر امام دانی‌کیست | حسن بود بحقیقت‌،حسین شاه فروس
ثنا و مدحت سجّاد را بجان گویم | نه از برای زروسیم این‌سرای‌فسوس
مکان علم و هنر باقر آنکه در ره دین | ضمیر روشن‌او نور شرع را فانوس
امام جملهٔ آفاق جعفر صادق | که گشته‌اند همه دشمنان او مایوس
بجانِ بکوشم در حُبّ موسی جعفر | نه‌مدح‌شاه‌وسلاطین‌زروی‌زُرق‌وفسوس
دلاخرام سوی بوستان مدح رضا | شهید دانهٔ انگور و دفن اندر طوس
حدیث آن تقی مُتقیّ شنیدستی | که او بچنگ حوادث‌چگونه بُدمأیوس
پس از تقی بعلی‌النقی پناه بَرم | که روز حشر نگردم ذلیل‌و بی‌ناموس
قرین روضهٔ پرنور عسگری باشد | هر آن دعا که برآید بصبحدم‌زنفوس
شوند قاشیه کش پیش مهدی هادی | هزار شاه جهاندار چون جم وکاوس
ترا ز دوستی آل مرتضی پرسند | بروزحشرنه ازبکروعمرو حزب‌بسوس

جُوی محبّت اولاد مصطفی بهتر
بنزد عقل زتخت وز تاج‌کیکاوس

لادری

در جستجوی حیدر

مسیح بر فلك و مرتضی علی به تراب | دلم ز آتش این‌غصّه بود بسکه‌کباب
سوال‌کردم از این ماجرا ز پیر خرد | چو غنچه لب‌به تکلّم‌گشودوداد‌جواب
که قدر هر دو بمیزان عدل سنجیدند | علی‌گرانتر از او بود در همه ابواب
بماند کفّه میزان مرتضی به تراب | بآسمان چهارم مسیح کرد شتاب

مسیح‌کفّهٔ خورشید راگرفته بکف
بجستجوی علی‌هست تابیوم‌حساب

از: شاه‌طاهر انجدانی شیرازی

پادشه صورت و معنی

. . . .

بر سر لشکر دی صبح‌شبیخون آرند
تنگ چشمان شکوفه چو سپاه ازبك

ساختی خانهٔ معمور فلك را ویران
بر سر خیل سحاب ار نزدی برق کجك

شاهد باغ لطیف‌است ولی‌خوش‌بودی
گر نگشتی ز وی‌این‌حسن‌ولطافت‌منفك

هر کمالی که نه‌ایمن‌بود ازنقص زوال
باشد اندر نظـر همت والا اندك

عنقریب است که چوبك‌زن ایام خزان
میزند بر در و دروازهٔ گلشن چوبك

بهر پیران ستمدیدهٔ ایام خزان
سازد از شیشهٔ یخ شیشه‌گر دی‌عینك

عاقل آن به‌که کند عزم طواف چمنی
که خزان را نتوان‌بود درآنجامکیك

آن چمن گلشن مدح شه عالیقدر است
کز فلك بهر طواف درش آیند ملك

مرتضی‌پادشه‌صورت‌ومعنی که دراوست
نشئهٔ رابطهٔ صورت و معنی بی‌شك

او باغیار جفاپیشه چه نسبت دارد
میشناسیم حریفان دغـا را یك یك

آنکه ازصولت سرپنجهٔ شاهین وعقاب
بال نسرین فلك را شکند چون اردك

پادشاهی است که‌درخیل غلامان درش
نام برجیس بود سعد و عطارد تمسك

سفـره‌دار فلك، از بهر سر سفرهٔ او
از ثریا بکف آورده نمکدان ونمك

عرصهٔ‌همت‌عالیش،سرائی‌است بزرگ
کاین‌جهان است‌درآن‌عرصه،سرائی‌کوچك

دگری کیست که‌درسلك وی آرند اورا
قدر فیروزه ز خرمهره شناسد زیرك

عدل تقدیری وتقدیرعدالت غلط است
زانکه‌تحقیق شداین‌مسئله ازغصب‌فدك

ای حکیمی که‌بود پیش تووحکمت‌تو
حکمت و فلسفه بازی و ارسطو کودك

روشن از شعشعهٔ نور تـو ایوان‌سماك
پردرم از گهر جود تو، همیان‌سمك

گرنه‌قرصی‌زسرخوان‌تو بودی‌خورشید
کی به تعظیم نهادی فلکش بر تارك

هرکه مست‌از می انکارتوشدساقی‌دهر
نقل نقلش بجهنم دهـد از قهر فلك

هست درقعر درك مسکنش‌اماحیف‌است
که ملوث شود از جیفهٔ وی قعر، درك

هرکسی را به‌کسی دست‌توسل محکم
لیس والله سوی حبك لی مستمسك

(طاهر) از ذلت عصیان‌بتو آورده پناه
فکر او گر نکنی کان من‌الذل هلك

دست‌گیرش‌زره لطف که در روزجزا
در لگدکـوب معاصی نشود مستهلك

از: شاه‌طاهر انجدانی شیرازی

پایهٔ توحید

از ولای مـرتضی دل سینهٔ سینا شود — در تکلّم با خدا. چون حضرت موسی‌شود
دل کند در آسمان عشق‌آنشه، چون عروج — آگه از اسرار سُبحان الّذی اسری شود
کاخ ایمان بی تـوّلای علی باید خلل — با ولایش پایـهٔ توحید پا بر جا شود
در دعا پیوسته برگو یا علی چون یاعلی — با دعا گر شد قرین. از نه فلك بالا شود
یا علی باشد چو ذکر حلقهٔ بـاب بهشت — یا علی. گو تا برویت باب جنّت وا شود
در حساب اَبجَد و قـانون اعداد جُمَل — هوچودرهو ضرب گردد یا علی پیداشود

از گنه گر روسیاهم روسیاهی عیب نیست
ای بسا عبد سیه‌رو. محرم مـولا شـود

وله ایضاً

شافع روز جزا

بسم‌الله صحیفهٔ هر مُدعّا تـوئی — سر دفتر ستایش حمد خدا توئی
زوج بتول و ابن عم مصطفی‌توئی — ای جانشین حق برسول‌خدا، توئی

کفر است کفرمحض، که‌گویم خدا توئی
یـا مرتضی علی بخـدا رهنما توئی

افتاده‌ام شهـا بطلسم سکندری — درگردش زمانه بگرداب اخضری
از مهر خـویشتن زره ذرّه پروری — زین لجّهٔ غریق تو ما رابرون‌بری

ای خضر پی خجسته مـرا رهنما توئی
یـا مرتضی علی بخـدا رهنما توئی

با مهر تست سینه و دل نقش توامان — یا مرتضی علی بسر صاحب‌الـزمان
غیر از درَت پناه ندارم دراین جهان — بر هرچه بنگرم ز زمین و ز آسمان

چون آفتاب در همه‌جا. جابجا توئی
یـا مرتضی علی بخـدا رهنما توئی

کمـتر کمینهٔ ز غـلامـان حیدرم — از روی صدق خاك کف پای قنبرم
هـرچند روسیاه و گنهکار و مضطرم — لیکن بروز حشر چه پروا، زمحشرم

دانم یقین که شافع روز جزا توئی
یا مرتضی علی بخـدا رهنما توئی

کلب تو (طاهر)است بشاه رضا قسم | یعنی به نور چشم شه لافتی قسم
بر آفتاب برج سپهر سخا قسم | این نور دیده نیز بدان خاك پا قسم

حلال مشکلات بشاه و گدا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

از: خواجه معین‌الدّین دهلوی

رباعی

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی | وی داده شهان ز تیغ تو باج نبی
آنی تو.که معراج تو بالاتر شد | یك قامت احمدی ز معراج نبی

از: محیط قمی

شجرطور ولایت

دوش درصحن‌چمن ازچه سبب غوغا بود | مگر آن سرو چمن جلوه‌کنان آنجا بود
راستی سروچمن این همه آشوب نداشت | این قیامت همه از قامت او بر پا بود
ایمن از حادثهٔ دور فلك صحن چمن | لیك پرُ فتنه، ز هنگامهٔ آن بالا بود
طُرّه‌اش‌را بخطا مشگ ختاخواندم دوش | رفت در تاب و چو دیدیم‌خطا با ما بود
دلبر ما که مُجرّد بود از قید مکان | این عجب بین‌که بهر جاکه شدیم‌آنجابود
غیر از اقرار به تقصیر و به امیدّ کرم | عرض هر عذر که‌کردم همه نازیبا بود
گفت در جبههٔ زاهد اثر از تقوی نیست | پیر میخانه، که با نور خدا بینا بود
خرمّ آنروز که در ساحت میخانه مرا | بکفی طُرّهٔ ساقی، به کفی مینا بود
ما حریفان ز می عشق ـ گهی مست بدُیم | که نه میخانه و نه ساقی و نی صهبا بود
دوست،حق داشت اگر پای بچشمم ننهاد | دید کز اشگ روان هرطرفش دریا بود
سرخوش‌از ساغر سرشار ولایت چوشدیم | پیر ما ختم رُسل ساقی ما مولا بود
شجر طور ولایت علی عمرانی | که تجلّیِ رخش راهبر موسی بود
مژدهٔ مقدم جان‌پرور او داد مسیح | دم قُدسیش ازآن روی روان بخشا بود
نه همین یار نبی بُد، که بهر دور معین | انبیا را همه از آدم و تا عیسا بود
نوح را همت او داد نجات از طوفان | ور نه تا روز جزا رهسپر دریا بود
بود با فاطمه در بز مگه قرب قرین | اندرآن روز که نی آدم و نی حوّا بود

مدحتش پیشه از آن‌کرد در امروز (محیط)
کز دیش، چشم شفاعت بِگَسه فردا بود

از: بابا فغانی شیرازی

مِهر علی

قسم بخالق بیچون و صَدر و بدَر اَنام — که بعد سیّد کونین مرتضاست امام
امام اوست بحکم خدا و قول رسول — که مستحق امامت بـود بنِصّ کلام
امام اوست که قایم بود بحجّت خویش — چراغ عاریت از دیگری نگیرد وام
امام‌اوست که چون پای دررکاب آورد — روان زطی لسان کرد هفت شمع تمام
امام اوست که بخشید سَر بروز مصاف — بدان امید که بیگانه را برآید کام
امام اوست که داند رموز منطق طیر — نه آنکه رهزن مردم شود بدانه ودام
امام اوست که دست بُریده کرد درست — نه آنکه کرد بصد حیله وصله براندام
امام اوست که خلق جهان غلام وِیند — نه آنکه از هوس افتد بزیر بارغلام
تو، و ای اهل حَسدَ را امام میدانی — گشای‌چشم بصیرت اگرنه ای‌سرسام
کدام از آن‌دوسه‌بیگانه درطریق‌صواب — نهاده‌انـد بانصاف و آشنائی گام
من آن امام نخواهم که بهر باغ فدك — کند ز حرص بفرزند مصطفی اِبرام
من آن امام نخواهم که آتش افروزد — بر آستانهٔ صدرالکلام و کهف انام
من آن امام نخواهم که در خلاو ملا — برند تا ابد، مردمش به لعنت نام
حدیث عایشه بگذار و حُجّت اِجماع — چه اعتبار بقول زن و تعصّب عام
خَسیَ اگر بگزینند ناقصان از جهل — مطیع او نتوان شد باعتبار عوام
بِگِرد خوان مروت، چگونه ره یابد — سگی که آرزوی‌نفس، کرده گِردهٔ خام
گل مراد کجـا بشکفد ز غنچهٔ دل — ترا که بوی محبّت نمیرسد بمشام
میانهٔ حق و باطل چگونه فرق نهد — مُقلدی که نداند حلال را ز حرام
اسیر جـاه طبیعت کجـا خبر دارد — که مُبطلات کدام‌است وواجبات کدام
چه خیزد از دوسه نااهل در علفزاری — یکی گسسته مهار و یکی فکنده لگام
در آن زمان که شریعت بدست ایشان بود — مدار کار شریعت کجا گرفت نظام
دو روزه مهلت ایامّ آن سیه بختان — ز اقتضای زمان بود و گردش ایّام
هزار شکر که آنَ اعتبار بی بنیاد — چوعمر کوته دون‌همتّان نداشت دوام
بسرَ شاه، که اوقات از آن‌شریف‌تراست — که ذکری خارجی‌وناصبی‌کنیم مدام
وَگرنه تابهٔ اخگر شود دمی صد بـار — ز برق تیغ زبانم سپهـر ازمهَ فام
زند معاویه در آتش جهنم سر — چو ذوالفقار علی سر برآورد ز نیام
به مدعّی که مسمای اسم اسمی اوست — بنور معرفت ذرالجلال والاکرام
بگـوهر ، صدف کاینات یعنی دل — بانبیای عظام و باولیای گـرام

که در حریم دلم داشت بامداد ازل فروغ روشنی اهل بیت، جا و مقام
(فغانی) از ازل آورده مهرحیدر و آل بخـود نساخته از بهر التفات عوام
سفینهٔ دلم از مدح شاه پر گهر است گواه حال بدین عِلم، عالِم العلّام
بطوف کعبهٔ اسلام تا چو اهل صفا کبوتران حریم حرم کنند مقام
خمیده باد قد خارجی چو حلقهٔ نون
شکسته باد دل ناصبی چو گردن لام

وله ایضا

عالِم عِلم نهان

آن شهنشاهی که بحر لافتی را گوهر است
شحنهٔ دشت نجف شاه ولایت حیدر است
ذات پاك مرتضی را با کسی نسبت مکن
زانکه این آب حیات،ازچشمه‌سار دیگراست
معنی قـول علیٌ بابها آسان بـدان
کاین‌سخن را صدجهان معنی بهر بابی دراست
در شب جان باختن بر جای احمد تکیه زد
زانکه جای‌مصطفی‌هم‌مرتضا را درخوراست
پیش لطفش هشت جنّت وادئی باشد خراب
نزد قهرش هفت دوزخ تودهٔ خاکستر است
عالـِم عِلم نهـان کانـدر دبیرستان او
تختهٔ تعلیـم طفلان قصهٔ خیر و شر است
از خطا کاری کسی از مِهر او بـوئی نبرد
گر همه آهوی مشگین است ازسگ کمتراست
گر ز دشت ارژن سلمان، کسی یاد آورد
آب گردد زَهرهٔ او گر همه شیر نر است
هر که را کین غلامان علی در دل بـود
گر برادر باشدم گـویم گناه مادر است
گر ز روی مقبلی قنبر غلام شاه بـود
من سگ آن بختیارم کـو غلام قنبر است

یا امیرالمؤمنین آنی که گر گوید کسی
نیست جز حُبّ تو ایمان‌مؤمنان را، باوراست
هرکه نَبوُد دیدهٔ حُبّ‌تواش،چون چوب‌خشك
آتشش باید زدن، گر خود همه‌عود تر است
چون نسوزد دشمنت از داغ دل،کاندر تنش
چون انار ازنارگین‌هرقطرهٔ چون‌اخگراست
خطبه بر نامت چو خوانَد، بلبل روح القُدس ،
گلبن طوبی ز روی پایه چوب منبر است
سایهٔ آل علی پاینده باداکاین پناه
سایبانی‌از برای آفتاب محشراست

و له ایضاً

شاه نجف

تا جهان بحر وسخن‌گوهر و انسان صدَفَست
گــوهر بحر سخن مدحتِ شــاه نجَفَست
والــی ملك عرب . سَرور اشراف قــریش
آنکه تشریف قدومش دو جهان را شرفست
شمع جمعست.چو در گوشهٔ محراب دعاست
آفتابیست فروزنــده. چــو در پیش صفست
نــغمهٔ مِهر علــی از دل پُــر دَرد شنو
کاین نه صوتیست،که در زمزمهٔ چنگ و دفست
کُن فکان امر و قضا حکم و یدالله خطاب
آسمان رفعت و دریادل و خورشید کفست
سامِع مدح علی باش. نــه افسانهٔ غیر
صــدف گــوهر شهوار. نه جــای خزفست
نقد عمری که نه در طاعت او صرف شود
گر بُوَد زندگی خضر سراسر تلفست
هر که گردن کشد از بندگی آل علــی
فی‌المثل گر پسر نــوح بود ناخلفست

ای سرافراز ـ که از گرمی روز عرصات
خـلق را سایـهٔ الطاف عمیمت کنفست
حاصل بـَحر ازل، گوهر یکدانهٔ اوست
صورت انجم و اَشکال فلك ـ جوش و کفست
قرص خاور ـ صدف گـوهر اَسرار علیست
روشن آن گوهر شهوار که اِینش صدفست
عِلـم او تـور شناسائی خـورشید بقاست
سِرّ او آینهٔ لـوکشف و مَن عـرفست
نشـود مُنبسِط از بوی عـلـی گلشن او
حَیوَانـی که دلش بسته بـه آب و علفست
گر خَسَی را به ریاست بـگزینند خسان
نتوان در ره او رفت ـ کـه قول سلفست
فـارغ از موت وحیاتم ، به تمنای علـی
نـی ز موتم حَـذَر و نی ز حیاتم شعفست
شمع ایوان تو ایمن ، ز دم باد صباست
ماه اقبال تـو ایمن ز کسوف و کـلفست
ذکر تسبیح تو مقبول بود وقت رکوع
از کمان تیر دعای تو روان بر هدفست
بر تو از احمد مختار صلوة است و سلام
بر تـو از مبدأ فیاض ، درود و تحفست
قصر اقبال تو جائیست کـه از رفعت و قـدر
لمعهٔ شمس و قمر پـرتـو نـور غرفست
سوز گفتار (فغانی) دل کـوه آبله ساخت
این هنوز از جگر سوختداش تاب و تفست
تـا ز نور نظر سعد ـ بر این طـاق بلند
اختر بخت تو پیوسته بـه برج شرفست
سیه از سنگ بلا باد به گرداب آجل
رویِ ادباریزیدی که چو پشت کَشَف است

از : میرمختوم نیشابوری

بحر احسان

مُنزل آیات حکمت منبع سِرّ وجود
شاه مردان شیر یزدان بحر احسان کان جود

مالك ملك ولایت. کاشف اسرار غیب
مَطلع دیوان فطرت. مقصد بود و نبود

معنی شکل شکایت. صورت حقّ مبُین
معنی صورت نمایت. حاصل غیب و شهود

عارف سِرّ کما لت. برتر از کرّوبیان
مُنکر قدر وکمالت. کمتر از گبر ویهود

بی حصول عِقد مهر تو عقاید عُقده ایست
بی قبول خاطر پاکت. ز مذهبها چه سود

معنی کَرّار دانی چیست ای مرد کریم
آنکه غیر از شاه‌مردان نیست‌خیری‌دروجود

گوهر سِرّ علی در سینهٔ دریادلان
در نهاد هر مُخبّط مِهر عثمان حقود

نَیرّ اعظم کجا و دیدهٔ مور از کجا
نفخهٔ عیسی کجا و نشأهٔ طبع جهود

اصل ایمان چیست مِهر خاندان مصطفی
هر که‌را هست‌این‌سعادت گوی‌دولت‌دار بود

از : عُرفی شیرازی

جهان معانی

این بارگاه کیست که گویند بی هراس
کای اوج عرش سطح حضیضی ترا مماس

منقار بند کرده ز سُستی هزار جای
تا اولیّن دریچهٔ او، طایر قیاس

آورده گوشوار مرصع به رشوه عرش
کز وی عُلوّ شأن ستاند به التماس

نی سایه‌اش لباس ببر کرده از عُلّو
تی کرده نور مهر زر اندوده‌اش لباس

از بسکه نور بارد از او در حوالیش
خورشید روشنی کند. از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم، هوای حریم او
بر مغز نوبهار فرود آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظراست
کز رفعتش نه وَهم نشان داد نی قیاس

گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید
گفتا نعوذ بالله از این طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها
گفتم به صرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر و جاه واسطهٔ آفرینش است
یعنی علی جهان معانی امام ناس

معجونی از بلاهت حضم شعور اوست
کیفیتّی که کرده قضا نام آن نعاس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
زرّ آرد التماس طلائیش. از نحاس

ای از شمیم جعد عروسان خُلق تو
پیچیده در مشام عروس صبا. عطاس

تُه اطلس فلک نشود عطف دامنش
بر قدّ کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حزم تو را. گفت با زُحل
چون بخت من بخواب، که فارغ شدی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظِلّ بدن. صورت حواس

لیل و نهار نسبتشان منعکس شود
گر مَه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

خطّت اگر ندای امان در دهد به بحر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه، در گردنش قطاس
لبریز باد جام حیات موافقت
تا هست گرم دورهٔ این واژگونه طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

از : مولانا اقدسی مشهدی

کان کرم

. . . . . .

والی ملك ولایت علی عالیقدر — دُر دریای نجف کان کرم کوه وقار
گر بُوَد دایرهٔ ساز فلك رفعت او — عقل اول که بود مصدر این هفت وچهار
وسعت مرکز او را چو درآرد بخیال — از سَر عجز بدور افکند از سَر پرگار
ای امیری که از آنسوی فلك چون گردد — قصر اجلال ترا فکر مهندس معمار
کمترین پارهٔ خشتی که بر او نصب کند — کسب پهناوری از وی کند این سبزحصار
گر شود دست تو با نامیه چون دست کلیم — پنجه در پنجهٔ خورشید کند برگ چنار
از ضمیر تو اگر نور بَرَد شمس منیر — ور کند کسب سخاوت ز کفت ابر بهار
پس از این ذرّه شود مشعله افروز نجوم
بعد از این قطره شود مکرمت آموز بحار

لاادری

بیت

بسایهٔ عرش بدوش دل آگاه علیست — بسَر دوش محمّد که قدمگاه علیست

از : سیداحمد نوربخش دهکردی (حقیقت)

صادر نخست

مرآت وجه ذات بود ، مرتضی علی — مجموعهٔ صفات بود . مرتضی علی

حق واجب‌الوجود وعلی صادر نخست | خلاّق ممکنات بُوَد مرتضی علی
روزی‌رسان علیست بذرّات هرچه هست | رزّاق کاینات بُوَد مرتضی علی
ای نور چشم من ظلماتست این‌جهان | سرچشمهٔ حیات بُوَد مرتضی علی
هنگام نفخ روح علی حاضر است و باز | اندر دم ممات بُوَد مرتضی علی
در شش‌جهت‌علیست پدیدار همچو حق | وارسته از جهات بُوَد مرتضی علی
خواهی اگر نجات حقیقت ز مهلکات | پیر ره نجات بُوَد مرتضی علی
نور وجود مُنبسط از مُکمَن غیوب | ظاهر ز ماهیات بُوَد مرتضی علی
روز غدیر خم خبر آمد به مصطفی | کاولّ خلیفه‌هات بُوَد مرتضی علی
نبود غم ار چه سخت پراکنده خاطرم | چون جامع شتات بُوَد مرتضی علی
ما را بوقت نزع و بهنگامهٔ صراط | بخشندهٔ ثبات بُوَد مرتضی علی
شد تشنه لب حسین‌علی کشته ای‌عجب | خود منبع فرات بُوَد مرتضی علی

شمس‌حقیقت ازلی(نوربخش) کل
اندر سپهر ذات بود مرتضی علی

از : شاه داعی شیرازی

سیّد اولیاء

آن امام هُمام و مظهر حق | ظاهر از وی ولایت مطلق
افضل و اکمل، اورَع و اتقی | اقدم و اعلم احسن المَرمی
آدم و خاتم ولایت کل | سید اولیا امام سُبل
فرد افراد مسلك تفرید | قطب اقطاب مشهد توحید

(داعی) از فیض‌او مبادتهی
اِنّ فیضَ الجمیع تام بهِ

وله ایضا

نور واحد

محمّد با علی از نور واحد | درون صدهزاران پرده بودند
چو مِهر و مَه که بیرون آید از اَبر | نقاب از روی زیبا بر گشودند

دو مظهر بود در اظهار یك نور
بما نور ، خدا ظاهر نمودند

از: مولانا اسیری لاهیجی

گنج بقا

آئینه خدا، بخدا مرتضی علیست — گنج بقا و نور لقا مرتضی علیست
مشگل گشا بقول سلونی و لوکشف — معجز نما بروز وغا مرتضی علیست
صاحب لوای منزلت قربت وصال — مسند نشین ملك دنی مرتضی علیست
خورشید آسمان ولایت ولیّ حق — خیرالوری و نورهدا مرتضی علیست
واقف ز سرّ لم یزلی از ره عیان — عارف بعلم کشف وصفامرتضی علیست
دریای دُرّ معرفت و گوهر یقین — کوه وقار وجود وسخا مرتضی علیست
آن نشأة که ختم ولایت بُوَد بر او — چون گویمت قبول‌نما مرتضی علیست
آن پرّدایری که بهردور ظاهر است — چشم بصیرتت بگشا مرتضی علیست
آن کاشفی که گفت اناااللوح والقلم — هم‌عرش‌وهم‌زمین‌وسما مرتضی علیست
آن کوکلام ناطق‌سرّی است کس‌مدان — برترشده زچون وچرا مرتضی علیست

گر شاه اولیا طلبیّ و امام دین
بشنو(اسیریا) بخدا مرتضی علیست

وله ایضاً

بحر علم

از خود فنا نگشته نیابی بحق بقا — فانی شدن ز خویش بود کار اولیا
تا نقش غیر، پاك نشوئی ز لوح دل — کی در حریم وصل شود جانت آشنا
جانهای بیدلان زده آتش بهردوکون — از شوق روی دلبر بیچون و بی‌چرا
طی‌کرد راه وزود بمقصود خود رسید — هرکو بصدق در ره عشقش نهاد پا
داری دلا هوای سلوك طریق حق — باید قدم نهی به ره شاه لافتی
شاهیکه از بلندی قدرش نشان دهد — ایزد به هل اتی و به تأکید انما
آن بحرعلم وفضل وکمال وجهاد خلق — آن کوه حلم و کان مروّت، یمّ سخا
هرکو کمر به‌بست به حُبّ علی و آل — بندد میان، بدوستیش جان مصطفی
وصف کمال تست سلونیّ ولو کشف — کس را نبود عرضهٔ این بعد انبیا

دست نیاز وعجز(اسیری) بدامنت
چون‌زد،مدارش‌ازقدم خویشتن‌جدا

از: سید علی همدانی

رباعی

گر حُبّ علی و آل بتول نبود   امیدّ شفاعت از رسولت نبود
گر طاعت حق جمله بجای آری تو   بی مِهر علی هیچ قبولت نبود

از: نورالدّین آذری

ناصر اسلام ودین

مقتدای خلق بعد از انبیا پیداست کیست
سرور مردان و شاه اولیا پیداست کیست
صاحب تیغ و لوا و ناصر اسلام و دین
خویش وپیوند ووصیّ مصطفی پیداست کیست
وَر بتشریف، از کلام‌الله میآری دلیل
حِله‌پوش هَل اَتی و اِنَماّ پیداست کیست
رهروان راه جنّت را از این رحلت سرا
کاروان سالار اقلیم بقا پیداست کیست
ور ز تمکین و سخا و جود میگوئی سخن
وارث گنجینهٔ سِرّ قضا پیداست کیست
صاحب لاسیف بر ارباب دین پوشیده نیست
قابل تشریف قول لافتیٰ پیداست کیست
در حرم همچون خلیل‌الله گشته بت شکن
آنکه بر دوش نبی بنهاد پا پیداست کیست
در مقامی کانبیا و خلق درمانده بخود
روز محشر حامی جرم و خطا پیداست کیست
آنکه بعد از مصطفی کرد او خلاف اهلبیت
دشمن ذرّیهٔ خیرالنسا پیداست کیست
روبهانند آنکه بهر جیفه، حیله کرده‌اند
در میان روبهان شیر خدا پیداست کیست
شرط اُمّت با نبی بُد عهد کردن را وفا
بعد از او با اهل بیتش بی‌وفا پیداست کیست

جمله اهل بیت در بند سرای دیگرند
آری اندر بند این محنت‌سرا پیداست کیست

من مُحبّ آل عمرانم خلاف خارجی
وندرین دین صادقم،قلب‌ودغا پیداست کیست

مؤمنان را غیر از این عالم‌سرای دیگر است
ز اهل عالم بستهٔ این تنگنا پیداست کیست

کیست ممدوح تو گفتی گر نمی‌دانی بدان
آفتاب دین علیّ‌المرتضی پیداست کیست

چند هزاران مرشد و هادیّ پیرو رهبر است
زین همه هادی ورهبر،پیرما پیداست کیست

گر رود اینجا بسی دعوّی باطل باك نیست
در شریعت قاضی روز جزا پیداست کیست

یا امامان، ما شفاعت‌خواه عز و ذلتیم
حامی ما روز محشر جز شما پیداست کیست

دیگران مثل سهایند و شما بدر منیر
هرکجا بدرمنیر آیدسها پیداست کیست

از: لطف‌الله نیشابوری

سَروَر غالب

بنازد عقل و جان و دل بمِهر سرور غالب
امیرالمؤمنین حیدر علیّ ابن ابیطالب

نبی انـدر مقـام اَنت منّی مادحش بـوده
چنانکه اندر خطاب اِنمّا بودش خدا خاطب

اگر قرآن بُوَد برحق بقول حق امامت را
حواله باکه کرد احمد .بدان‌مجمع که بذاهب

بیا ای آنکه میگوئی که با ایمان و اسلامم
تفکر کن در این‌معنی، تأنّی کن در این‌موجب

مکن با عقل بیدادی مباش از هوش آزادی
زحق‌چون‌خارجی‌خارج به‌شك‌چو ناصبی‌ناصب

اگر تفضیل حکمت راست، در دانش که بُوَد اَعلَم
وگر ترجیح عصمت راست زالایش که بُد طیّب
تو گر طاعت کنی بی حُبِّ حیدر معصیت باشد
که رند معتقد بهتر بسی، از زاهد معُجب
تو بوجهلی پیمبر را و دجالی مسیحا را
چه زرّاقی کنی در فقه و دجالی کنی در طب
در اخبار عرب برخوان زحرب بدر و آثارش
گرت با داستان دین و ملت ، دل بُوَد راغب
آیا ملك حقایق را خردمند از رهت رهبر
و یا گنج حقایق را هنرور از درت کاسب
عطائی این ثناخوانرا ،که بی برگت نیم منعم
نوائی این پریشان راکه محتاجست و تو واهب
یقین کز چاکرانت هرکه این ابیات غرّا را
بسمع جان و دل اِصغا کند زیبندهٔ مذنب؟
بجای سیم و زر خواهد که درّ کن سرافشاند
بدین مطبوع پرزیور، زفیض صاحب صایب
از آن بحر کرم نبود عجب گر پیش حق گردد
شفیع جرم نااهلی که بُد با نفس خود غاصب
مگر گردد زبان و طبع (لطف) از مدح مِهر او
بواجب گفتنی جاری ز ناشایستنی تائب

از: کاتبی نیشابوری

آبادساز کعبه

ای دل سخن ز دست و دل بوتراب کن
آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن
خاك عدو بباد ده، از گَرد دلدلش
وز ذکر تیغ او جگر خصم آب کن
با هر که آن جناب گرفت انس، انس گیر
وز هر که اجتناب نمود اجتناب کن
تسبیح خارجی که نه در ذکر حیدر است
در گردن سگان جهنم طناب کن
سرچشمه . گر بجز اسدالله با شدت
بشکن سبوی جم و سفال کلاب کن
شاها در آ به معرکه کز گَرد دلدلت
آهوی چرخ را همه تن مشکناب کن
بردار تیغ و روی زمین ساز موج خون
وان بحر را ز کاسهٔ سرها حباب کن

ای پادشاه خیل‌عرب وقت‌کوشش است — لشکرکشان تخت عجم را شتاب کن
ای شهسوار معرکهٔ آخر الزّمان — از دست رفته معرکه، پا در رکاب کن
تو یوسفی،نقاب تو حیف‌است‌حبس‌غار — در جان نشین و پردهٔ دل را نقاب کن
ای خارجی بکینهٔ ما خویش را مکش — چندین گناه هست ترا، یك صواب کن

مستیم ما ز ساقی کوثر اگر رواست
ما را پی شراب طهور احتساب کن

از: شاه سنجان خوافی

رباعی

گر برتر از آسمان بود منزل تو — وز کوثر اگر سرشته باشدگِل تو
چون مِهر علی نباشد اندر دل تو — مسکین تو وسعیهای بی حاصل تو

از: سیدعلی واعظ قاینی

شهسوار دین

. . . .

شد نبوت ختم بر مختار و بعدش دین پناه
مرتضی باولد ع و تا یوم محشر کرده‌اند
ز انبیا تا مصطفی وز اولیا تا مرتضی
فرق تعظیم از سها تا مِهر انور کرده‌اند
دین‌حق این است ورَسُتند آن گَروَه اندرنشور
کاندرین کو.رو بخاك راه مضفر کرده‌اند
نسبت جرم وزلل بر مصطفا کردن خطاست
ناسزا قومی که این رای مُکفّر کرده‌اند
عکس قول ایزد مختار ، میراث نبی
بُرده، اولادش برای قوت، مضطر کرده‌اند
وانکه می‌گویند ناکرده خلیفه نقل کرد
از هوا ترك نَص و قول پیمبر کرده‌اند
ای عجب کانقوم کو را تهنیت کرده غدیر
بعد از آن اندر ثقیفه رای دیگر کرده‌اند

بر وفـاق رای تأخیر مقدّم کردهانــد
بر خلاف نصّ، تقدیـم مؤخّر کردهاند

خودنبود اوباروربا شد،کجاچون آنکس است
کش وصّی و هم خلیفه هم برادر کردهاند

کی تواند بود کس را علم وفضل وقَدر او
گر برای شهر علم مصطفی دَر کردهاند

بوالعجب قومی که منکر می‌شوند ازفضل او
زان خبر کایشان روایت، روزخیبر کردهاند

کفر و جهل آخر همین‌باشدکه برنصّ وخبر
قول جمعی بی‌دیانت را مُخَیّر کـردهاند

ورنه هرچ از امر و نهی دین حق باید خدا
بـا پیمبر همچو بـادام مُقشّر کردهاند

حکم روز منبر از پالان اشتر آن خران
ترك کـرده منعکس افعال اَستر کردهاند

شهسوار دیـن و دنیا را نشانـده در نعال
چند ... و مردکی ... را مُصدّر کردهاند

کرد صبر ازضعف اسلام ار نه کی لایق بود
آنچه روباهان سگ وش، با غضنفر کردهاند

حُبّ تو نبود مگـر بـا نیکبختان ازل
فعل مؤمن زان شقی ناید،که کافر کردهاند

کی تواند گشت آتش گِرد آن تن‌ها،که جان
بـر ولای حیدر و شُبیّر و شَبرّ کردهاند

غـم ندارد ز آفتاب حزن فردا آن کسان
کز ولایت دَرع خُضر امروز در بر کردهاند

مؤمنان را از سپاه وسیف خصمان باك نیست
چون ولایت با تقیّه خـود سبکتر کردهاند

کی رود مهر تو با جان از تنی کاندر ازل
خاك او با آب مِهر تو مُخمّر کردهاند

مُبغضِت را عارفـان گـوهرِ اصلی شناس
در پدر نی، طعن بدکاری ز مادر کردهاند

شکر کانــدر سال درویشی اسلام اهلبیت
شیعهٔ خود را ز ایمان، بس توانگر کرده‌اند
کرده گیتی را خــوارج‌از نفاق خودخراب
پاك دینان عالم از ایمــان مُعنبر کرده‌اند
وقت آن آمد که مَهدی جلوه‌گر گردد تمام
عیش صاف مؤمنان را بس مُکدّر کرده‌اند
از نهاد دشمنان دین بــرانگیزد دمار
محو سازد حُکمها ، کز رای ابتر کرده‌اند
شاه من بیرون خَرام، از دشمنان کیفر بکش
دوستانت را چه اعدا سخت مضطر کرده‌اند
دست درحبل‌المتین آورده‌ام زان باك نیست
سعی اگر اعدای من پیوسته در شر کرده‌اند
مایه‌ام درچارسوی هردوعالم حبّ اوست
باب واجدادم دراین بازار مُتجر کرده‌اند

از: ملّا محمّد حسن‌کاشانی آملی

ناصر دین

السّلام ای سایه‌ات خورشید ربّ‌العالمین
آسمــان عــزّ و تمکین. آفتاب داد و دین
معنی هــر چار دفتر . خواجهٔ هر هشت خلد
داور هــر شش جهت، اعظــم امیرالمؤمنین
عــالِــم علــم سَلونی شهسوار لــو کُشِفَ
نــاصر حــق. نفس پیغمبر. امــام المتّقین
مقصد تنزیـل بَلِّــغ، مرکــز اَسرار غیب
مَقطع یَتلوه و شاهــد مَطلع حبل‌المتین
صورت معنیّ فطرت، بــاعث ایجــاد خلق
اصل نسل آل آدم. نفس خیرالمُــرسلین
صاحب یوفُــون بِــالنّذر. آفتاب اِنمــاّ
قُــرّة‌العین لَعَمرُكَ . نــازش روح الامین

در جهان از راه حشمت. چون جهانی درجهان
در زمین از روی رفعت. آسمانی بر زمین
از عطای دست فیاض تو. دریا مُستفیض
وز ریاض نزهت طبع تو. رضوان خوشه‌چین
حاجب دیوان امرت، موسی دریا شکاف
پرده دار بام قصرت. عیسی گردون نشین
نقشبند کاف و نون از روز فطرت تاکنون
ناکشیده چون مه رخسار تو نقش مبین
ناشنیده از زمان مَهد تا باقیّ عمر
بی رضای حق ز تو، حرفی کرام الکاتبین
مثل تو ناورده ایزد در همه حالی محال
ور بُوَد ممکن، نه الاّ رحمت اللعالمین
هر که مدّاحش خدا همدم رسول‌الله بود
گرکسی همتاش باشد هم رسول‌الله بود
ای بغیر از مصطفی نا دیده امثال تو کس
بسته بر مهر تو ایزد، مهر حورالعین وبس
مُهرهٔ مهر از گلوی صبح برنارد فلك
گر نه از مهر تو آید صبح‌صادق را نفس
کیست با قدرت سپهر و چیست بارأی‌تو مهر
آن زقدرت مستعان و وین ز رایت مُقتبس
کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه
چرخ را بردست پیشاهنگ بندد چون‌جرس
با شکوه دولتت، دستان نیاید در شمار
در پر عنقای مغرب. کی شکوه آرد مگس
صولت بازوت گر، دستان بدیدی در مصاف
مرغ روحش در زمان، ازبیم بشکستی قفس
گر دل دریا عطایت موج بر گردون زند
لجهٔ گردون درآن گردان نماید همچو خس
گر شکوهت را بمیزان معانی در کشند
از ره خفت کم‌آید بوقبیس از یك عدس

اندر آن میدان که مردان سعادت خوی را
از پی مردی عنان ازدست برباید فرس
نشتر شمشیر شیران روی در شریان نهد
چون طبیب مرگ گیرد شاهد جان‌را مجس
از میان مشرق میدان درآئی مرد وار
رایت نصرت زپیش و آیت دولت ز پس
خلق هفت اقلیم اگر آنروز همدستان شوند
از سر مردی نیارد پای دستان توکس
صورتی گردد مجسّم ، فتح گوید آشکار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ای سپهر عزّت از فرّ تو زیور یافته
آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته
از غبار درگه چرخ احترامت آشکار
کیمیا گر. نسخهٔ گوگرد احمر یافته
بر امید مثل رویت دست نقاش ازل
نقشها بر بسته لیکن چون تو کمتر یافته
هر که او دستت بدریا کرد نسبت. بی گمان
رشحهٔ دست ترا. دریای اخضر یافته
وانکه اندر آفرینش لاف بالائی زده
رفعتت را ز آفرینش پایه برتر یافته
باز قدرت هر کجا بال جلالت کرد باز
طایران سدره را در زیر شهپر یافته
هر که مهر مهر تو برصفحهٔ جان کرد نقش
مخزن دل را چو کان.از زر توانگر یافته
آنکه دست حاجتی بر جود تو برداشته
دست خود را تا قیامت حاجت‌آور یافته
ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا
ای ز تو دریای فطرت عین کوثر یافته
بی صفای گوهر پاك تو.گردون سالها
خاك خجلت بر جبین آب کوثر یافته

با خدا و مصطفی رای تو یك ره داشته
از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته
گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
تا ابد حوّا سترون بود و آدم مضطرب
ای معظّم کعبهٔ اصل از بیان مصطفی
قبلهٔ دنیا و دین ، جان جهان مصطفی
از نقود گوهر معنی ، لبالب شد دهان
تا نهادی لب بصورت در دهان مصطفی
ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر توکس
تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی
تیغت آن ابریست دریادل که فتح الباب او
تازه دارد ز آب، نصرت بوستان مصطفی
تا سپهر شرع از او پرنور شد هرگز نیافت
از تو روشن‌تر مهی، بر آسمان مصطفی
رفعتی بالای امکان صورتی ناممکن است
ور بُوَد ممکن .بُوَد آن قدر آن مصطفی
گر چه در عالم باقبال تو شاها کرده‌ام
آنچه حسّان کرد وقتی در زمان مصطفی
لاف مدّاحی دراین حضرت نمی آرم زدن
ای ثنا خوان تو ایزد از زبان مصطفی
از زبان خلق بر ناید صفات ذات تو
ور برآید نبوَد اِلّا از بیان مصطفی
عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست
حال اِخلاص من اندر خاندان مصطفی
منّت خلقم بجان آورده لطفی کن مرا
وارهان از منّت خلقم بجان مصطفی
روی رحمت بر متاب ای کامجان. از روی من
و حرمت جان پیمبر یك نظر کن سوی من
ای گزیده مر خدایت یا امیر المؤمنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین

گُردهای دهر را، آورده سرها زیر حکم
بازوی زور آزمایت یا امیر المؤمنین

خازنانِ کان و دریا کیسه ها پرداختند
روز بازار سخایت یا امیر المؤمنین

بسکه لعل اندر دل‌کان.خاك برسرکرده است
از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین

از نسیم باد نوروزی نباید کرد یاد
پیش خُلق جانفزایت یا امیر المؤمنین

آنچه عیسی از نَفَس‌میکرد، رمزی بودوبس
از لب معجز نمایت یا امیر المؤمنین

خاطر همچون منِ آشفته خاطر کی کند
وصف ذات کبریایت یا امیر المؤمنین

با همه بالانشینی عقل‌کل نابرده راه
زیر شادروان رایت یا امیر المؤمنین

گر بُدی بالاتر از عرش‌برین جای دگر
گفتمی آنجاست جایت یا امیر المؤمنین

مدح اگر شایستهٔ ذات تو باید گفت و بس
کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین

آنچه تو شایستهٔ آنی ز روی عزّو جاه
کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمتین

ما همه از درگه لطفت گدائی می‌کنیم
ای همه شاهان گدایت یا امیر المؤمنین

فهم انسانی چه داند عزّت و جاه ترا
کافرینش بر نتابد بار مقدار ترا

ایکه فرمان قضا. موقوف فرمان شماست
داور دوران فلك، دوری زدوران شماست

آفتابی کاسمان در سایهٔ اقبال اوست
پرتوی از لمعهٔ کوی گریبان شماست

چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطره‌ایست
قطرهٔ از لجّهٔ دریای احسان شماست

پیر مکتبخانهٔ ابداع یعنی جبرئیل
با همه ذهن وذکا. طفل دبستان شماست

هر کجا در مکتب قرآن،خدا راآیت است
ازکمال لطفو رحمت‌خاص، درشأن‌شماست

نسبت قدر شما با اوج‌گردون چون‌کنم
زانکه او. اوج‌حضیضی قَدر دربان شماست

آنچه‌گردون را بآن‌چشم‌جهان‌بین‌روشن‌است
جز دوقرصی نیست‌آنهم فضلهٔ خوان‌شماست

قبهٔ نه چرخ را چون دانه برچیند زجا
مرغ تعظیمی که آن بر بام ایوان‌شماست

گوهری کان در ضمیر. کان امکان قضاست
صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست

بندهٔ بیچاره (کاشی) از دل و جان سال وماه
روز وشب درخطهٔ اهل ثناخوان شماست

بر در دولت‌سرایت روی بر خاك نیاز
با دل پر درد. بر امید فرمان شماست

دردپنهان، پیش درمان چند بتوان داشتن
عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

تا نجف شد آفتاب دین و دولت در مقام
خاك او دارد شرف بر زمزم وبیت‌الحرام

کعبهٔ اصلی است بی‌شك نزد ارباب یقین
زانکه دارد عروة‌الوثقای دین دروی مقام

آفتاب آسمان دین . امیر المؤمنین
والی ملك ولایت. حاکم دارالسلام

مُبطِل بنیاد بدعت . منشی احکام دین
حاکم دین و شریعت. حامی حل و حرام

سایهٔ لطفش به معنی گر نبودی در جهان
صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام

ای سریر سروری آورده ازجای تو جاه
وی جهان آفرینش بُرده از نام تو.نام

بر سپهر احترامت، آفتاب از ذرّه کم
بر زمین اهتمامت ذرّه خورشید احترام

با شکوه شقّهٔ دستار و رنگ مسندت
تاج جمشیدی که و تخت سلیمانی کدام

آنچه در تعظیم و امکان سلیمان می‌رود
اندکی بوُد، آنهم از تمکین سلمان تو.وام

از پی تدبیر تو پیوستهٔ تقدیر قضاست
بنهد ار، روی ادب بهرام درپیش‌تو گام

نسبتت با سایر انسانها خطا باشد خطا
جوهر پاکیزه گوهر را چه نسبت با رخام

مثل تو جز مصطفی صورت نبندد عقل را
معنی ایمان ما اینست روشن، والسلّام

زایران حضرتت را بر در خلد برین
میدهند آواز طُبتم فادخلوها خالدین

از : مولانا میرحاج

آفتاب برج ولایت

ایدل حکایت از شرف بوتراب کن
در مطلع سخن، سخن‌از آفتاب کن

پیرایهٔ جمال عروس ثنای او
از جوهر معانی، اُم‌الکتاب کن

از برق تیغ حادثه سوزش، حکایتی
با دوستان بگوی و دل دشمن‌آب‌کن

ایجان زبان ناطقت خوش سرای را
وقف ثنای آنشه عالیجناب کن

ای آفتاب برج ولایت چو آفتاب
از پیش اهل مَظلَمَه دفع‌حجاب‌کن

روی زمین ز بهر کف ابر موهبت
چون قعر بحر، معدن دُرّ خوشاب‌کن

همچون حصارخیبر. از امداد لطف حق
باروی و برج قلعهٔ بُدعت خراب‌کن

چشم فلك ز گرد مراکب سیاه ساز
روی‌زمین ز خون مخالف خضاب‌کن

شاها سپاه فتنه جهان را فرا گرفت
منشین درون پرده و عزم رکاب کن

نصب لوای مصطفوی منصب تو شد
ای شهسوار معرکه پا دررکاب‌کن

آنراکه همچو تیر بکیش تو راست‌نیست
از خنجرش دو نیمه چو پرّعقاب‌کن

از گرد خویش نافهٔ خورشید و ماه را
در شاهراه منطقه، پُر مشگ ناب‌کن

بر روی چاربالش عصمت. قــرار گیر / وانگه بیان حکمت فصل‌الخطاب کن
چندین هزار مسئله برعقل مشکل است / آنرا ز روی علم لَدُنیّ جواب کن
در خشکسال جود. ریــاض امید را / مستغنی از عطای بــحار وسحاب کن
افتاده چــون اطاقــهٔ افشان کهکشان / از دست شرع، رایت بیضا شهاب کن

(میرحاج) بعد،مدح و ثنای ائمه‌گوی
«یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن»

لاادری

رباعی

ایکــه گفتی فَمَن یَمُتْ یَــرنی / جان فدای کلام دلجــویت
کاش روزی هــزار مرتبه من / مُردَمی تا بــدیــدمی رویت

از : وصال شیرازی

شیرحق

ای بُرده آسمان ز تــو رفعت بالتماس
و ز سایهٔ تــو جُسته لباسی بالتباس
از شمسهٔ تو. شمس ضیا کرده اکتساب
و ز شَرفهٔ تــو. ماه شرف کرده اقتباس
بر گوش فرقدین کند پــایه‌ات سخن
بــر دوش نَیّرَین کند سایه‌ات لباس
مسمارکوب کنگره‌ات را فلك چودید
زد کدیه گــرد تیشه و پروین بالتماس
وَهم از تو بَر شدن نتواند بپای جهد
زان رفعت تــرا بفلــك میکند قیاس
از نــور قُبّهٔ تــو پــذیرفته روشنی
آئینهٔ سپهــــر . بـــآئین انــعکاس
ایوان زرنگار تــو چون مِهر بنگــرد
غسلی برآرد از خوی خجلت، بارتماس
میخواست آسمــان . بــرَواقت نظــر کند
گفتش خرد. نخست کُله را بدار پــاس

ز انسان که با خدای، خداوندگار تو
شد مُشتبه بطایفهٔ نا خداشناش

تو مشتبه بعرش، و این خود بعید نیست
آری نه هر کجا غلطاندیش شد حواس

چون آهوئی که بگذرد از مرغزار شیر
خور بگذرد بیام تو با وهم و با هراس

گر مرغزار شیرت خوانم شگفت نیست
کاندر تو خُفته شیر خدا پیشوای ناس

داماد مصطفی و ولیّ خدا علی
کاسلام شد ز نصرت تیغش قوی اساس

شاهیکه عاجز است ز اوصاف او خرد
لغزیده نزد مور که در اندرون طاس

آن شیر حق که جان بُوَد از عون او بگور
ایمن ز گرگ ایمان چون شیر در کناس

در جنگ خیبر ار نشدی حامل لوا
تا حشر داشت رایت اسلام انتکاس

یك تن اَحد شناس بدشت اُحد نبود
دین را نکردی از دم شمشیرت احتراس

تیغش هلال عید ظفر شد بروز بَدر
ورنه عدو به کِشتهٔ دین برده بود داس

آنکس که داشت رتبهٔ هارونی ای دریغ
کاید همی ز سامریش نهی لامساس

الحق روا نبود که ناحق کند حلول
در کاس شیر حنظل و درغاب شیرکاس

مفضول‌را چگونه به فاضل تَقدّم است
نِسناس ناس، کی شود آنگه امام ناس

هر هَرزه را چه زَهره، که زهرا طلب‌کند
اِلاّ شهیکه زُهره بیامش کند تماس

از نام، کس خلیفه نشد گو بیار فضل
گر کنیه افتراس نیابد ز بو نواس

نه پشت خدمتش را آسیبی از کَسل
نَه جیش طاعتش را شبخونی از نعاس
تیغش که داسِ کِشتهٔ اعدا لقب گرفت
زانرو بُوَد که کِشتهٔ ایشان کند کداس
کوته نظر شناخته او را خدا ازآنك
نشناخته است پایهٔ مرد خداشناس
ممسوس وار بود بهنگام بندگی
ورنه چه حَدّ دیو. که با اوکند مساس
خلقی براحت از وی ابلیس زشت نیز
زیرا که در مثل،زد وراحت بگشت یاس

از: عباس حسینی ذاکر

قبله‌گاه اهل ایمان

ز پشت پرده تابی پرده یار من نمایان شد
ز شرم روی اوخورشید اندر پرده پنهان‌شد
ولادت یافت اندر کعبه آنموجود مسعودی
که ذات پاك او مرآت ذات‌پاك یزدان شد
تَجلّی کرد تا نور رُخَش انـدر حریم حق
حَرم حُرمت گرفت و قبله‌گاه اهل ایمان‌شد
همان نوری که موسی دید انـدر سینهٔ سینا
مگر باردگر درکعبه باز آن نور تابان شد
همانا کعبه آمـد در شرف بالاتر از سینا
که آنجا نور او،اینجا وجود او درخشان‌شد
زَد ازملك عَدم شاهی قَدم، در عالـم هستی
که ملك هستی ازیُمن قدومش شادوخندان‌شد
ندانـم کیست این مولود ، اما اینقدر دانم
که عقل‌دور بین.درکُنه ذاتش.مات‌وحیران‌شد
چه موجودی که اندرمَدرَسَش‌ادریس یالقمان
یکی شاگرد اَبجَدخوان، یکی‌طفل‌دبستان شد

مُعلّم بر تمام انبیا. از آدم و عیسی
مُقوَم بر تمام ما سوا. از جنّ و انسان شد
خردگفتا نه‌بیند چشم ممکن روی واجب را
زمیلاد علی اندر جهان این مشگل آسان شد
گروهی ممکنش دانند وجمعی‌واجب، امّا من
میان ممکن و واجب همه فکرم بپایان شد
که گر واجب، چرا فرموده پیغمبر ولم یُولد
اگرممکن.چرایکتا، چو یکتا ذات یزدان‌شد
اگر ممکن، صفات واجبی در او چرا ظاهر
اگر ممکن چرا پیدا از او اَسرار پنهان شد
که ناگه هاتف غیبی بگوش دل سروشم داد
یکی راز نهانی از زبان عشق پَرّان شد
که‌ممکن نیست‌ممکن‌خواندن.این‌مرات‌واجبرا
ولی در صورت ممکن دراین عالم نمایان‌شد
وجودش گر نبودی واجب اندرعالم امکان را
چرا علّت وجود او شد و معلول امکان شد
چرا عاجز نباشد (ذاکر) ازمدح‌وثنای او
که ازحق‌هل‌اَتی‌درمدح اونازل بقرآن‌شد

وله ایضاً

عقل مات علیست

مگو که ذات خداوند عین ذات علیست
بگو صفات خدائی همه صفات علیست
ز عقل معرفتش خواستن . ز بی عقلیست
ز عشق پرسش اوکن،که عقل مات علیست
بحکم آنکه مِن‌الماء کُلّ شییء حیّ
حیات هستی هر چیز از حیوة علیست
خدا پرستی حق راست. چارده آیت
بجز نبی همه آیات بیّنات علیست
کتاب محکم مُنزّل که خوانیش قرآن
به حکم حق.همه احکام مُحکمات علیست
وجود آدم و شیث و انوش و مَهرائیل
برای خلقت اصلاب شامخات علیست
شنیده‌ای‌تو اگر معجزات خضر و خلیل
حکایتی ز کرامات و معجزات علیست
کف کلیم.نشانی ز دست قدرت اوست
دم مسیح.ز انفاس طَیبات علیست

بحقّ حق که زنار جحیم آزاد است	بحشر هرکس، در دست اوبرات علیست
صفات ذاتش (ذاکر) چگونـه وصف کند
که آیه آیـهٔ قرآن صفات ذات علیست

از : وامق تهرانی

میرلوکشف

ای مفتخر بذات شریف تـو روزگار	وی بی‌قرینه شخص توچون ذات کردگار
شیر خـدا علیّ ولی. بن عـم رسول	هادیّ دین و سرور و سالار هشت و چار
از بهر خاکبوس دَرِ عرش پایـه‌اش	خَم گشته است قامت این چرخ کجمدار
تعلیم جبرئیل چـو کردی تو از ازل	زان میکند بـاهل سماوات افتخار
گاه سخا اگر کف تـو گفته‌ام سحاب	وقت عطا اگر دل تو خوانـده‌ام بحار
ابرست آن ولیك بُـوَد ابر دُرفشان	بَحر است آن و لیك بُوَد بحر بی‌کنار
از قهرت ار نبود ایـا میر لوکشف	وز بیمت ار نبود ایـا شاه تـاجدار
گاو زمین بزیر زمین داشت کی سکون	خنك فلك بروی جهان کـرد، کی قرار
لرزند گاوو حوت چو سیماب و آینه	بر فرق دشمنان کند ار تیغ تو گذار
خشکید بیخ کفر به یك‌بار، چون رسید	بر فرق عنتر. از کف تـو، تیغ آبدار
سوزد تمـام خَرمن افلاك سر بسر	در روز رزم گر جَهَد از تیغ تو شرار
عیسی گر از نَفَس، به تن مرده داد جان	آن خاصیت بخـاك درت داده کردگار
آدم چوخواست تا شود ایمن ز حادثات	در بارگاه عـرش فضای تـو،جُست بار
پیدا کند، دو چشم جهان بین درجهان	در دیده گر ضَریر کشد از درت غبار
گر لطف خاص تو نشدی یـاور و معین	ور فیض عام تو نشدی یـار و غمگسار
یوسف ز قعر چاه برون نـامدی هنوز	یـونس ز بَطن حوت نیفتاد برکنار
ای حُبّ تو. بجان و دل ما نموده جای	وی مِهر تو. بـه سینهٔ ما گشته استوار
هرکس دلیل او تو شدی. گشت رهنما	هرکس کفیل او تو شدی. گشت کامکار
بُرد آنکه زیر سایهٔ الطاف تـو پناه	آسوده شد ز آفت این نیلگـون حصار
از بـال و پَر فتاد مرا طایـر خیال	از بس بُوَد رفیع ترا پایـهٔ وقار
شاها ز فرط جرم شدم گـرچه ناامید	هستم بلطف و مرحمت تو امیدوار
کز جمع چاکران تـو آیم، دم حساب	وز خیل خادمان تو باشم گـه شمار
از بعد هر فـریضه همین است حاجتم	از کردگار خویش بصد عجز و انکسار
عمرم وفا کند کـه بجان، نوبت دگر	مالم بخاك درگه تـو روی اعتذار

وندر جوار تو. شودم گوشهٔ نصیب　　　بر خاك آستان تو گردد مرا مزار
(وامق) بیا زیاده ازاین طول ختم کن　　　زیرا که بهتر است ز اطناب اختصار
گوئی هزار سال اگر مدح، عاقبت　　　از مدح آنجناب نگوئی یك از هزار
همواره تا که چرخ فلك را بود مسیر　　　پیوسته تا که سطح زمین را بود قرار
گردد حبیب تو بنظر. همچو گل عزیز
باشد عدوی تو بجهان. همچو خار خوار

از: میرزا علی مشتاقی

مولای دو عالم

ای به نیرنگ وفسون. گوی دل ما برده　　　بحقیقت شد دزد ره و کالا برده
رونق اسلام از آن نگـه توبه شکن　　　رونق کفر هم از زلف چلیپا برده
عشق را من پس ازاین کافر مطلق خوانم　　　که مرا عشق ز مسجد به کلیسا برده
ناتوانا دل من با سر زلفت چکند　　　که بدستانش توان. از دل دانا برده
عنبرسا را ما را نه بکار است که. گوی　　　زلف چو گانیت. از عنبر سارا برده
چمن و دشت پر از لاله و گل گشت مگر　　　بوئی از پیرهنت باد به صحرا برده
چون سخن گوئی برروی تو میباید دید　　　گل گویا، سبقی از گل بو یا برده
عکس دندان تو بسیار گرفته است سحاب　　　دانهٔ چند از آن عکس. به دریا برده
گوشوار تو بیفتاد، فلك بهر شرف　　　به تکاپوی، ملك تا به ثریا برده
قدری ازقامت خود دید چوبالای توسرو　　　قیمت خویش از آن. این همه بالا برده
دل و دین حاصل عمر من و ترك نگهت　　　دست و پا کرده و یك عمر به یغما برده
دیگران نیز دل از خلق به یغما ببرند　　　وز من خسته دل. آنشوخ بعمدا برده
با که از دست تو فریاد برآرم کامروز　　　چشم بیدادگرت حاصل فردا برده
پیش شاهی برم از ظلم تو افغان که بعدل　　　آستانش اثر شکر ز صهبا برده
شاه مردان علی عالی اعلا که درش　　　رتبهٔ برتری. از گنبد مینا برده
اسدالله و یدالله. که از قدرت حق　　　باز آورده خور و پنجه به خارا برده
سزد ار. بر سر اجداد نهد منت‌ها　　　ز افتخاری که در آباء ز آبنا برده
عکسی. از مهر تو در عرصهٔ ایجاد افتاد　　　لمعه‌ای نیز از آن بیضهٔ بیضا برده
سینهٔ قنبر تو نور خدا داشت بسی　　　قبسی نیز از آن سینهٔ سینا برده
کلم محی و موتی. همه در سینهٔ تست　　　کلماتی دو سه زان جمله. مسیحا برده
سفرهٔ جود تو گسترده بگردون شب‌وروز　　　قرص مهر و مه از آن سفره باجزا برده

روزی از لطف و کرم پای نهادی برزر | اینهمه عزّ و سرافرازی ، ازآن پا برده
وه که مولای دو عالم سَر مردان احمد | تالی خویش ترا نام به مولا برده
بی زبان باد کــه با نام تو ای شاه بلند | نامی از شاهی اسکندر و دارا برده
نسبت رهبریت را بــه خَضَر کس ندهد | که خَضَر سوی گذرگاه تو. ره نابرده
ای بسا محنت بیهوده.که در کار جهان | سگ درگاه تـو (مشتاقی) شیدا برده
سایه انداز مرا بر سر.آنروز از مِهر | کاثـر مِهر فلك. تـاب ز خارا برده
ظفر احباب ترا بـاد همی .تا گویند | که ظفر حضرت دادار. بر اعدا برده

دشمنانت را ذِلّ دو جهان باد نصیب
تا حبیب صمدی عِزّ دو دنیا برده

از: مولانا مَدهوش

اِکسیر کامل

اگر شیر یزدان به کیهان نمی‌شد | بکس ثابت ذات یزدان نمیشد
ز خلقت خدا را.علی بـود مقصد | وگرنه ز کُن خلق اِمکان نمیشد
نمی‌کرد اگر جلوه نور جمالش | رخ مِهـر رخشنده تابان نمیشد
ز تعلیم آن عـالِم عِلـم باری | اگر پیك باری سخندان نمیشد
بـه عَبدی و رَبِیّ ز روز نخستین | امین خداونـد رحمان نمیشد
اگـر جسم جبریل و جان مجسم | ز لعل روانبخش جانان نمیشد
ز انفـاس او مریـم پاکـدامن | بروح‌الله آبستن جـان نمیشد
سجودی‌بر آدم نکـردن خدا را | ز تقصیر ابلیس. بـرهان نمیشد
نبودی اگر نور او بوالبشر را | ز تقصیر خود رانده شیطان نمیشد
تأمّل ز اقـرار بـردی ولایت | اگر نوح را حزم و عصیان نمیشد
برای تأمّل. بر او بحر ایمن | ز باد بلا خیز و طوفان نمیشد
دلیل خلیل ار نبودی مر او را | فروزنده آذر گلستان نمیشد
روان امر، او گر نبودی به‌موری | روان امـر و نهی سلیمان نمیشد
رخ یوسف از نـور او بود نیکو | وگرنه زلیخاش خواهان نمیشد
بر او بندگی گر نمیداشت یوسف | خود آزاد از بند زندان نمیشد
دُر بندگی داشت یوسف از آنشه | بگوش. اَرنه درمصرسلطان نمیشد
نمیشد صفات خـدا آشکارا | اگـر آشکارا ز پنهان نمیشد
نمیشد اگر راست تیغ کج او | کسی پشت خَم پیش یزدان نمیشد

نمیگشت گُسترده آن خوان نعمت — بدنیا گر، آن شاه مهمان نمیشد
ز مولود او گر نمی‌یافت حرمت — حرم قبلهٔ اهل ایمان نمیشد
نبی را نبودی اگر شاهد آنشه — ثبوت نبوّت به قرآن نمیشد
بدیـوان اعمال ما مهر و کینش — اگر باعث نارونیران نمیشد
خدا را جنان و جهیمی نبودی — عمل سنج را خلق میزان نمیشد
نبودی اگر مهرش اکسیر کامل — تنی قابل باغ رضوان نمیشد
نمی‌داشت منکر اگر در ولایت — خدا را دگر روز، دیوان نمیشد

دلیرانه می‌کرد او غوص بحری
که اصلاش پهنا و پایان نمیشد

لاادری

بیت

مِیسّر نگردد بکس این سعادت — بکعبه ولادت. به مسجد شهادت

از: سرباز تهرانی

در پس پرده غیر او نَبوَد

ماه من پرده گر براندازد — جلوه از مِهر انور اندازد
زلف را چون برخ برافشاند — سمن و سنبل تر اندازد
خال‌نوشین لبش به‌نزد جمال — مُهرهٔ دل به ششدر اندازد
آذر ار آذرین رخش بیند — همه بُتها در آذر اندازد
پیش گفتار قامتش در مصر — نیشکر بار شکر اندازد
لختِ‌دل، جور آن نگار مرا — هر دم از دیدهٔ تر اندازد
دوش از پیر عقل پرسیدم — چندم این غم.ز پا دراندازد
گفت اندر دلش مگر رحمی — لطف سرشار حیدر اندازد
آنکه درقرب‌حق‌حجاب‌رخش — پرده‌ای بر پیمبر اندازد
در پس پرده غیر او نبود — پرده از کار اگر براندازد
بخدا جز خدا، بذاتش کس — ره ندارد، که ره در اندازد
زانکه درذات حق مگرهم‌حق — راه در پیش رهبر اندازد
خواهد از نقشگر بلوح صِوَر — همچو او نقش دیگر اندازد

نقش او را مگر وجود دهد / که از آن نقش برسراندازد
نقص آید بذاتش ار گویم / که دریرا ز خیبر اندازد
سایهٔ قامتش تجلّی کرد / تا ز خود تهتمن براندازد
هرکه را داوری باو باشد / داوری گو بدیگر اندازد
حملهٔ آفتاب تیغ کجش / لرزه برچرخ چنبر اندازد
پیکر خصمش ار فلك باشد / به ترازو برابر اندازد
به نخستین دریچهٔ قصرش / صد چوروح‌الامین پَراندازد
هرکه ره‌یافت برطواف دَرَش / سنگ بر حجّ اکبر اندازد
مَلك‌العرش بهر زینت عرش / عرش را فرش اندر اندازد
صد چو عیسی بپای دلدل او / خویش‌را بیخود ازخراندازد
کشتی همتش به بحر سخا / صدفش بار گوهر اندازد
قطره‌اش دُرّ شاهوار شود / بهر هرکس که لنگر اندازد
یا علی گر بحشر قنبر تو / گبر را سایه بر سر اندازد
جای دارد که ابررحمت‌خیز / سایه بر اهل محشر اندازد
رخ ایمان فزای حضرت تو / نور بر قلب کافر اندازد
رخ تو غیرت بهشت آید / لب تو طرح کوثر اندازد
بندهٔ آستان حضرت تو / تاج از فرق قیصر اندازد

آرزو بر درت کند(سرباز)
که بپای سگت سراندازد

از: عاشق اصفهانی

آفتاب دین

در زیر زلف، روی تو گر بیند آفتاب / در پرده جلوه‌گر نشود دیگر آفتاب
اقلیم عشق را نبوَد روز روشنی / عنقای مغرب است در این کشور آفتاب
روزی که در درون دل من درآمدی / بیرون نکرده بود سر.از خاور آفتاب
بی پرده وقت صبح بیا برکنار بام / تا باز پس کشد سَر از این منظر آفتاب
از مهر پرتوم نفتد در خرابه، روز / من در طمع که شب بکشم در بر آفتاب
بی روی تو علاج خمارم نمی‌کند / شب تا به‌بروز اگر دهدم ساغر آفتاب
باور ز بخت تیره ندارم وصال تو / آری کسی بشب نکند باور آفتاب

ماه چهارده ننماید میان شب — زین گونه خوش که روی تو از عنبر آفتاب
من تیره روز گشتم و ناسور زخم دل — تا شد ترا مصاحب مشک‌تر آفتاب
قدّ تو سرو، زلف تو سایه، رخ تو مهر — سایه بپای سرو و ترا بر سر آفتاب
این دل نبود قابل فیضی وگرنه ساخت — از ریزه‌های سنگ بسی گوهر آفتاب
چندانکه باخت نَرد تکاپو در این حصار — بیرون نرفت مُهره‌اش از ششدر آفتاب
هر روز می‌نهد بزمین روی تابناك — گویا بـه بوی عاطفت داور آفتاب
جویای کوی کیست که درطی این بروج — هر روز می‌رود به ره دیگر آفتاب
تا ره بَرد بخاك در شحنهٔ نجف — گردد در آسمان ز پی رهبر آفتاب
زینگونه بر سپهر برآمد از آنکه داشت — بر جبهه داغ بندگی حیدر آفتاب
بس تَفته‌است وسوخته، چندان عجب مدار — اُفتد اگر بپای شه کوثر آفتاب
آن سَروری که بهر نمازش ز باختر — آورد باز معجز پیغمبر آفتاب
آن صفدری که کسب ظفر تا کند ازاو — سایَد بـه مَهجهٔ عَلمَش پیکر آفتاب
لرزد بخون هنوز بر این قلعهٔ بلند — زاندم که کند شاه دراز خیبر آفتاب
سر دَر نیاورد به فلك گر بیاوَرَد — بهر کمینه چاکر او مَغفَر آفتاب
گر فی‌المثل به دشمن او مهربان شود — بیند خط شعاع همه خنجر آفتاب
ای موکب جلال تو بر چرخ گرم‌سیر — در آن میانه از همه واپس‌تر آفتاب
هم نوح و هم سفینه توئی در ولای تو — در بحر آبگون فکند مَعبر آفتاب
ماند از برای پاس ادب حضرت ترا — در پلّهٔ چهارم این منبر آفتاب
جز مدحتِ جلال تو. حرف دگر نیافت — گردید پای تا سر این دفتر آفتاب
تو آفتاب دینی و اصحاب چون نجوم — نور ستاره را چه کند کس در آفتاب
حجّت کسی نمی‌طلبد. دعوی ار کنم — کز روشنان چرخ بُوَد انور آفتاب
رای تو گر سپاه کشد بر فلك. شود — هر ذرّات ز گرد ره لشکر آفتاب
در سایهٔ لوای تو شاید که جا کند — خواهد پناه اگر بصف محشر آفتاب
بر آسمان عزّت. اولاد. انجمند — تابنده ماه آن تو و پیغمبر آفتاب
شب را اگر بطوف تو باید چنانکه روز — نوبت باختران ندهد دیگر آفتاب
رایت اگر سکون فلك اقتضا کند — بر زورق سپهر شود لنگر آفتاب
گر سیلی‌ای خورد زنهیب تو بر فلك — گردد کبود. چون گل نیلوفر آفتاب
لاغر شود اگر چو هلال از هوای دل — باشد رکاب رخش ترا در خور آفتاب
نعلش در آتش است که مانند ماه نو — از نعل دلدل تو کند افسر آفتاب
رایت اگر به تربیت آسمان رود — گردند اختران به فلك یکسر آفتاب
از سادگی بدعوی خلاص و بندگیست — آورد صفحه‌ای که کند محضر آفتاب

در روضهٔ تو . عود بر آتش مگر نهد — چون خادمان نهاده بسر مجمر آفتاب
ای آمده بخدمت تو همجو بندگان — گاهی ز باختر گهی از خاور آفتاب
آخر روا مدار کمین بنده در شتا — میرد. به فرض اگر نه‌نشیند در آفتاب
از مِهر پرتوی نفتد در خراب من — ساید کلاه ، دشمن جاهت بر آفتاب
یك ذرّهٔ التفات تو. کافی بود مرا — ای بندگان جاه ترا چاکر آفتاب
در هر دو عالمم بنوائی رسان ز لطف — بر نیك و بد چو هست‌ضیا گستر آفتاب
رحمی که از زمانه کریمی نمانده است — کز من خَرَد به قیمت خاکستر آفتاب
تا انقضای گردش این چرخ نیل فام — در صبح احمر آید و شام اصفر آفتاب

روی عدوت زرد و رخ دوستان تو
سرخ‌ازطرب چنانکه‌بصبح‌اندر آفتاب

از: بابا افضل‌کاشی

سه رباعی

۱

گر مِهر علی در دل و جانت نبوَد — از دین محمّدی نشانت نبوَد
اثنا عشری اگر نباشی به یقین — از درزخ سوزنده امانت نبوَد

۲

در عین علی. هُوالعلّی اَعلاست — در لام علی سِرّ اِلهی پیداست
دریای . علی سورهٔ حَیّ القیوّم — برخوان وبه‌بین‌که اسم‌اعظم آنجاست

۳

حقاّ که کمال معرفت آن ولیست — جان همه اشیاء زدَم جان ولیست
ختم است نبوّت و ولایت با هم — این نامه وهرچه هست عنوان ولیست

از : محمّدعلی سبزواری (مؤذّن)

عارف‌یزدان

آن سروریکه رهبر مردان بوَد علیست — آن مظهریکه مقصد خاصان بوَد علیست
آن عاشقی که در خَم چوگان دلربا — بر سَر نهاده، سر سوی میدان بوَد علیست

آن صفدریکه صَفّ نگونسار نفس را — همچون بَنات نعش .پریشان کند علیست
آن سیدّیکه زینت محراب و منبر است — آن کس که باب شاه خراسان بُوَد علیست
آن ساقی‌ای که از کف او باده میخورند — آن عاشقیکه عارف یزدان بُوَد علیست
آن واقفی ز جملهٔ اسرار دلربا — آن محرمیکه همدم جانان بُوَد علیست
آن عالِم عُلوم الهی بهر دو کون — آن ناصریکه حافظ قرآن بُوَد علیست
صاحبدلیکه نور رُخش عرش وفرش را — بهتر ز آفتاب درخشان بُوَد علیست
آن صاحب شریعت و آن نَفس مصطفی — آنکس کزو دو کون بسامان بود علیست
آن پُردلیکه روز جوانی نهیب او — دلهای خصم جمله هراسان کند علیست

کلب در علیست (مؤذّن) ز روی صدق
شاهیکه او شفیع گناهان بُوَد علیست

از : میرزا طوفان تهرانی

شَحنهٔ دین

این حریم کیست.کارد بر دَرش روح الامین
مدح دیگر. هردم.از درگاه رَبّ العالمین
کیست یارب شاه این مسند که در دوران او
میکند در نیش عقرب، زهر کار آنگبین
این حریم کیست کز چرخ چهارم آفتاب
از پی کسب شرف مالد بدرگاهش جبین
کیست یارب خسرو این تخت‌زر، کز بیم او
نام خصمش را چو موج آرام نَبوَد در نگین
این حریم کیست کاید در طوافش صبح و شام
ترک روز و هندوی شب از یسار و از یمین
این حریم کیست کاید وصف او چون در زبان
آفرین از جان برآید.بلکه از جان آفرین
این حریم حرمت شاهی است کز ایجاد او
جلوه‌گر شد این همه نقش، غریب از ماء وطین
شیر حق، شمشیر احمد، شحنهٔ دین ، شاه کل
خسرو تخت نجف، حیدر امیرالمؤمنین

قبّه‌اش را در زمین بینند اهـــل آسمـــان
آنچنان کز آسمان خورشید بر روی زمین

در زمین، تاریخت ِبنا ّ، طـرح این عالی بِنا
آسمان از حسرت اوگشت خـاکسترنشین

پایه اش بر روی ماهی، قبّه‌اش بر روی ماه
باشد از مَه تا بماهی بـارگـاه شاه دین

گر کند از شمسه‌اش خورشید دعوی تا ابد
می‌نشیند در عزایش خسرو گـردون نشین

دور مانـد از ارتفـاع قُبّهٔ او، زان سبب
چرخ دارد از کواکب دیده‌های دوربین

کی بکـام خویشتن بیند جمـال آفتاب
صبح یکدم دیرتر، بـر درگهش ساید جبین

پا گذارد خادم درگاه او بر عین حور
بسکه بر درگاه او فرش است عین حورعین

وِرد خدّام درش این است، در وقت طواف
خیر مقدم چرخ اعظم . مرحبا عرش برین

روضه‌اش جان نجف باشد. نجف جان جهان
جسم شد جان جهان از قدرت جان آفرین

باغ جنّت را مگو ماند بصحرای نجف
کی بُوَد در رتبهٔ خاك نجف ماء معین

مور در خاك نجف گر تربیت یابد دمی
می‌شود همچون سلیمان صاحب تاج و نگین

این زمان باشد زمین را صد شرف بر آسمان
پیش از این بودی شرف گر آسمان‌را برزمین

این همایون بُقعه را زین بیش نتوانم ستود
مشتبه شد اینکه این عرش‌است.یاعرش‌است این

این فلك را زیر پا کرد آن مَلَك را زیر دست
شـاه بـاید آنچنان و تخت بـاید اینچنین

حَبذاّ شاهی که گیرد درکف. از مِهر و هلال
خواهد ار تیغ دو سَر در حرَب اعدا، روزکین

در نقاب شرك ماندی. چهرهٔ ملت مدام
گر نشستی آب تیغش گرد کفر از روی دین

باشد ار مثلش. نباشد جز رسول هاشمی
باشد ار فوقش نباشد جز الهالعالمین

گر کند احسان. بقدر خود همی خواهد شدن
صرف یك محتاج گنج اولین و آخرین

گر سموم قهر او، در باغ جنت رو کند
لاله‌ها خونین دمد از خاك و گلها آتشین

ور نسیم لطف او بر نار دوزخ رو کند
دود او سنبل شود در حال و.آتش یاسمین

ای جهان را سربلندی اوّل و آخر ز تو
در زمین‌بوست سرافراز. اوّلین وآخرین

نیست (طوفان) قابل مداحیت، این مدح نیست
بینوای مفلسی را. دسترس این است این

آمدم شاها بامیّدی که در درگاه تو
تا حیاتم باد، باشم باسگانت همنشین

آمدم تا از غلامان درت گردم حساب
ای غلامان ترا (طوفان) غلام کمترین

آمدم با جُرم بی‌حد ، یا گناه بی‌شمار
جرم داریها مبین امیّدواریها به بین

از : سیداحمد هاتف اصفهانی

شاه لافتی

سحر ازکوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون.از شکاف جوشن دارا

دم روح‌القدس ، زد چاك، در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرّین طلعت عیسی

میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن
کنار جشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا

ز دامــان نسیم صبح. پیدا شـد دم عیسی

ز جیب روشن فَجر، آشکارا شد کف موسی

زرافشان‌کرد از شادی،فلك چـون دیدهٔ مجنون

برآمد چون ز خاور طلعت خور.چون رخ لیلا

مگر غَمازّ صبح. از بام‌گردون دیدشان ناگه

کــه پوشیدند چشم از غمزه، چندین‌لُعبَت زیبا

درآمد زاهد صبح گل، از دُردی کش گردون

زَدش بر کوه خــاور، بی‌محابا شیشهٔ صهبا

برآمد تُرکی ازخاور، جهان‌آشوب و غارتگر

بیغما بُرد از یکدم. هزاران لـؤ لـؤ لا لا

نهنگ صبح ، لب‌بــگشود، دزدیدند سَر پیشش

هزاران سیمگون ماهی دراین سیماب‌گون دریا

برآمد از کنام شرق. شیری آتشین مَخلَب

گریزان انجمش از پیش و روبه‌سان،گرازآسا

چنان از صولت شیر خــدا کفّاردر میدان

چنان کــز حملهٔ ضرغام دین. ابطال دز بیدا

هژبر صـالب و غـالب علــیّ‌ابن ابیطــالب

امــام مشرق و مغرب امیر یثرب وَ بطحــا

سِزَد گر بر سر شمشاد وسرو، امروز دربستان

چو قمری پَرزند از شوق. روح سُدرهٔطوبیٰ

همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی

بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مــأوا

شهنشاه غضنفر فــر. پــلنگ آویز و اژدر دَر

امیر المؤمنین حیدر علــیّ عــالی اعــلا

برتبت ساقی کــوثر. بمردی فــاتح خیبر

بــه نسبت صهر پیغمبر. ولــیّ والسی والا

ولیّ حضرت عــزّت. قسیم دوزخ و جنت

قــوام مذهب و ملت. نظام الــدّین وَالدُنیا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوّا

غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مُکلّل شد بتاج لافتی وافسر لولا

شد از دستت قوی دین خدا، آئین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزّت وعزّی

نگشتی گر طراز گلشن دین، سَرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایهٔ الاّ

کنی چون عزم رزم خصم. جبریل امین دردم
کشد پیش رهت رخشی.زمین پوی و فلك پیما

سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ
ملایك لافتی خوانان بَرندَت تا صف هیجا

بدستی تیغ چون آب وبدستی رمح چون آتش
بر انگیزی تکاور دلدل هامون نورد ازجا

عیان از آتش رمح تو، ثعبانهای برق افشان
نهان از آب شمشیر تو. دریاهای طوفان زا

اگر حلم خداوندی نیامیزد ببازویت
چو یازی سوی تیغی دست وتازی برصف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
که جانداری نگردد تا قیامت.درجهان پیدا

ز خاك آستان و گرد نعلینت کند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال و صفات و ذاتت آگه نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقّا

بهر کس غیر نام تو، امام حق، بدان ماند
که بر گوسالهٔ زرّین خطاب رَبُناّ الا علی

من و اندیشهٔ مدح تو. باد از این هوس شرمم
چسان پَردّ مگس جائی، که‌ریزد بال وپر عنقا

یادنی' پایهٔ مدح وثنایت کسی رسد گیرم
برتبت بگذرد نثر از ثریّا شِعر از شعرا

چه خیزد از من و از مدح من،خلّاق انس‌وجان
بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گو با

کـلام‌الله. مدیح تست جبریل امین رافع
پیمبر راوی و مدّاح ذاتت خالق دانا

پی بازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست در دستم. منم امروز و این کالا

قسیم دوزخ و جنّت. توئی در عرصهٔ محشر
غلامان ترا اندیشه از محشر بُوَد حاشا

دلا پیوسته تا احباب را از شوق می‌گردد
ز دیدار رخُ احباب روشن. دیدهٔ بینا

مُحبانّ ترا روشن ز رویت دیدهٔ حقِ بین
حسودان ترا بی‌بهره زان رخ دیدهٔ اعمیٰ

از : مولانا طغرا

حُکمِ علی

حکم از کلام خالق اکبر کند علی — تیغ ستیزه جوئی اختر کند علی
فرمان برجعت شه خاور کند علی — آفاق را ز نور منّور کند علی
بی جبرئیل کار پیمبر کند علی

بطحا فتاده بود زمیش برنگ نیل — نوری نداشت کاهل صفا را شود دلیل
حکم بنای خانه شد از خالق جلیل — طیارّ گشت کعبه به معماری خلیل
کز مولد شریف منّور کند علی

نشنیدهٔ تو در صف معراج. غیر نام — بنگر بچشم عقل در این بزم احترام
تا برتو چون‌چراغ شود روشن این‌مقام — کز اوج قرب. با شه کونین درطعام
شرکت بامر خالق داور کند علی

مَطلع زند سپهر ز انجم شفق شفق — گُل بر هوا. گلاب فشانَد عرق عرق
بحر از صدف‌گهر بکف آرد طبق طبق — پیچد زمین ز عِقد جواهر ورق ورق
نور لقا چو شعشعه‌گستر کند علی

هر چند قادر آمده چرخ سیه رقم — بر انقلاب لیل و نهار از ره ستم
بر اوج ناروائی ظلمت نهد قدم — تا حشر یکدقیقه نگردد زیاد وکم
شب را اگر بروز برابر کند علی

مرغ‌هوا. فروغ پذیرد چو حور عین — یابَد زمین طراوت فردوس هشتمین

گردد زمانه سبز. بفیروزهٔ نگین		دست یدالهی چو بر آرد ز آستین
هر جا قبای معجزه در بر کند علی

گشته سُهیل همچو سُها سست و ید عمل		جون نصر طایر آمده از فرقدان خلل
دایم مدار مرکز قطب است پر حیل		وقست کز نیابت استاد لم یزل
ایجاد کارخانهٔ دیگر کند علی

رضوان بساط نُقل کنند از ره وداد		حوران دهند باده. به پیمانهٔ مراد
غلمان زنند ساز. بمضراب اعتقاد		بزم بهشت پر گل رونق شود زیاد
چون تکیه بر کنارهٔ کوثر کند علی

خاور زمین بحکم علی باختر شود		هم‌شرق و غرب یکسره زیروزبرشود
اشجار ها بعهدش همه نیشکر شود		آندم باذن خالق اکبر پسر شود
در بطن اگر اشاره‌بدختر کند علی

نار جحیم سنبل باغ جنان کند		فصل بهار حکم بباد خزان کتد
از لطف حق کمند یلان کهکشان کند		وز یك نظر شفاعت پیر وجوان کند
درحشر اگر اشاره به قنبر کند علی

نُه تختهٔ فلك. همه ترقیده می‌شود		گل میخ اختران همه پیچیده می‌شود
اسباب شش جهت همه برچیده‌میشود		موج محیط حادثة. خوابیده میشود
در کشتی سپهر چو لنگر کند علی

منزل ببام خرگه هفت آسمان کند		نُه اطلس فلك بسرش سایبان کند
خِیل ملك بدرگه خود پاسبان کند		ترویج دین خاتم پیغمبران کند
آندم که جا بعرشهٔ منبر کند علی

در روز رستخیز که قاضی‌شود اِله		وز بهر فعل بنده جوارح شود گواه
ما را چه غم ز کردن اثبات صدگناه		گردد چو رنگ نیل اگر روی‌ماسیاه
از یك نظر چو لالهٔ احمر کندعلی

(طغرا) منم‌که باج به قیصر نمی‌دهم		تاج ولای شاه به بوذر نمی‌دهم
کوی ولا. بمالك اشتر نمی‌دهم		در بندگی خراج به قنبر نمی‌دهم
هستم امیدوار که باور کند علی

از: سروش اصفهانی

باب دین

گفتم به لابه. آن صنم چین را		چندین مکاه. طُرهٔ پُرچین را
تا زیر سایه تازه نگه دارد		در باغ روی تو، گل ونسرین را

گاه سخن بپا کند از شکّر | دامان عاشقان شکر چین را
نادیده . نو شکفته گلستانش | آسیب تیر و آفت تشرین را
همزاد بود گفتی یوسف را | همشیر بود گوئی شیرین را
گفتم ز من چه خواهی برگو، گفت | مدح سوار خندق و صفین را
شیر خدا علی که به مهد اندر | دَرید تا ربدم تن تنسین را
از مام چون بزاد. پیمبر کرد | روشن بروی او، دو جهان بین را
روز از پی خدای زده شمشیر | شب نان بدوش برده مساکین را
کوثر زند ز بهر مُحبّش موج | خصمش چشنده شربت غسلین را
گر نه ز بهر منکر او بودی | ایزد نیافریدی سجّین را
کینش هر آنکه جای دهد دردل | خواهدکشید ایزد از او کین را
مُنکَر ز بهر مُنکِر او دارد | در چنگ، تفته گشته تبرزین را
آراسته ز بهر محبّا نش | رضوان • اتاقهای نو آئین را
تا حفظ دین خود کند از دشمن | احمد بدو سپرده در دین را

دیوان من ز منقبتش ماند
بستان پر ز سرو و ریاحین را

از: محتشم کاشانی

شاه خوبان

ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام
هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
چهره‌ات افروخته، ماه درخشان را عذار
جلوه‌ات آموخته، کبك خرامان را خرام
کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل
سنبلت برروی آب از جادوئی گسترده دام
طوبی از قدت پیاپی می‌کند رفتار کسب
طوطی از نطقت دمادم می‌کند گفتار وام
گل ببویت گرچه می‌باشد، نمی‌پاید بسی
مه برویت گرچه می‌ماند، نمی‌ماند تمام
گر نسازم سر فدایت ، برتو خون من حلال
ور نمیرم در هوایت، زندگی بر من حرام

کوکب اوج جلالی. بـاد حسنت لایزال
آفتاب بـی زوالی. بـاد ظلّت مستدام
شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت زین
ماه تابانی چو طالع میشوی از طرف بام
صد هزاران شیوه دارد.آن پری در دلبری
من نـدارم جز دلی. آیا نهم دل بر کدام
یافتم دی. رخصت طوف ریاض عارضش
زد صبا زان گلستان، بوی بهشتم بر مشام
روضه‌ای دیدم چوجنّت‌جنّت ازوی‌برده‌فیض
چشمه‌ای دیدم چوکوثر،کوثر ازوی‌جُسته‌کام
بر لب آن‌چشمه، از خالش نشسته هندوئیی
چـون سواد دیـدهٔ مـردم.بعین احترام
مانع لب تشنه‌ها زان چشمهٔ زمزم صفات
نـاهی دلخسته‌ها زان شربت عنّاب فام
غیرتم زد دردل آتش،کز چه باشد بی‌سبب
هندوی شیرین مذاق. از دلبر ما تلخ کام
خـواستم منعش کنم نـاگاه عقل دوربین
بانگ بر من زد که ای در نکته دانی ناتمام
هندوئی کز زیرکی و مقبلی رضوان صفت
گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
خود نمیگوئی که خواهد بود؟ ای‌ناقص‌خرد
جز غلام، شاه انجـم چـاکر و کیوان غلام
سَرور فـرّخ رخ عادل دل دلـدل سوار
قِسور جنگ آور اژدر دُر ولیث انتقام
حیدر صفدرکـه . در رزم از تن شیر فلك
جان بر آرد.چون بر آرد تیغ خونریز ازنیام
ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت
انبیا را ز آب کوثر تر نخواهد گشت کام
فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه‌ای
در زمان‌کندی و افکندی در این فیروزه‌بام

قاتل عنتر. که‌بر یکران. چو می‌گردد سوار
می‌فرستد خصم را سوی عدم در نیم گام
خواجهٔ قنبر کـه هندوی کمینش ماه را
خوانده‌چون کیوان،غلام‌خویش بدرش کرده‌نام
داور محشر.کـه تا ذاتش نگردد ملتطف
بـر خلایق جنّت و دوزخ نیابد انقسام
ابن عَـمّ مصطفی بَحرالسّخا بـدرالدُجیّ
اصل و نسل بوالبشر. خیرالبشر کهف‌الاَنام
در تَقدّم در امـور مـؤمنان نِعم الامیر
وَز تقدّس در صَلوة قـدسیان نِعم‌الامام
آنکه گر تغییر اوضاع‌جهان خواهد، شود
شرق مغرب،غرب‌مشرق، شام صبح وصبح‌شام
وانکه گر جمع نقیضین آید او را درضمیر
آب و آتش را دهد بـا هم بیکدم التیام
آب پیکانش .گر آید در دل عظـم رمیم
از زمین خیزد که سُبحانَ الَذی یُحیِ‌العظام
پشت عصیان را بدیوار عطایش اعتماد
دست طاعت را بـدامان قبولش اعتصام
گر نبودی صیقل شمشیر برق آئین وی
می‌گـرفت آئینهٔ اسلام را زنـگ ظُلام
ور نکردی مِهر ذاتش. در طبایع انطباع
نور ایمان را نبودی در ضمایر ارتسام
ایکه هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ
بارگاهت می‌شود از شش جهت دارالسلّام
وی بهر شام از سجود محرمان نُه فلك
هست قدر و احترامت ثانی بیت‌الحرام
گر نبودی رایض امرت . بامر هیچکس
توسن گردون کش گردون، نمیگردید رام
ور نکردی پایهٔ عونت . مـدد افلاکرا
این رواق بی ستون. ایمن نبود از انهدام

آب دریا.موج برگردون زدی .گر یافتی
قطره‌ای از لجّه قَدر تو با وی انضمام

بسکه دست انتقام، از قُوتّ عدلت قویست
لاله رنگ ازخون شاهین‌است چنگال حمام

از ائمّه ذات ممتاز تو. ممتاز آمده
آنچنان کز اشهر اِثنا عشر شهر صیام

ای مقالت مثل ما قالَ النبی . خیرالمقال
وی کلامت بعد قرآن مبین . خیرالکلام

من کجا و مدحت معجزکلامی . همچو تو
خاصه با این شعر بی پرگار و نظم بی‌نظام

سویت این ابیات سست آورده و شرمنده‌ام
زانکه معلوم است نزد جوهری قدر رخام

لیك می‌خواهم به یُمن مدحتت پیدا شود
در کلام (محتشم) ایشاه گردون، احتشام

حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود
طبع نامقبول من، مقبول طبع خاص و عام

یك تمنّای دگر دارم‌که چون در روز حشر
بر لب کوثر بود لب تشنگان را ازدحام

زان میان ظِلّ ظلیلم بر سراندازی ز لطف
وز شراب سلسبیلم جرعهٔ ریزی به کام

مدعّا چون عرض شد ساکت شو ایدل تاکنم
اختیار اختصار و ابتدای اختتام

تا در این دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم
نور روز و ظلمت شب را بُوَد ثبت و دوام

روز احباب‌تو. نورانی الا یوم الحساب
روز اعدای تو ظلمانی الا یوم القیام

از: خوشنویس علی نائینی

مولا علیست

هرکه خواهد دل همی آسوده در برداشتن
نقش جانان باید اندر جان مُصوّر داشتن

در جهان‌ملك سليمان گر همی خواهی. نخست
دیو نفس شوم را، باید مسخّر داشتن
وَر همی تسخیر دیو نفس ایدل بایدت
خاتـم جان را بنقش مُهر حیدر داشتن
شیر یزدان‌خوانش اَرخواهیّ‌وخواهی بوتراب
مرد را بس. مرتضی نام از پیمبر داشتن
ذَرّه‌ای از مِهر رویش گو بکوی دل بتاب
ورنه از خورشید نتوان دل منوّر داشتن
هرکه شد از دایهٔ مهرِ همایونش رضیع
بایـدش صد منّت، از آئین مادر داشتن
نفحه‌ای از بوی مشگینش اگر آرد صبا
صبحدم شایـد مشام جان مُعطّر داشتن
سنبل عنبر غلامش. خوش کند جانرا مشام
ورنه نبود حاصلی از مشگ اَذفر داشتن
عام‌را، زان می حرام آمد که در دور فلك
عارفـانِ بــزم او دانند ساغـر داشتن
عاشقانِ روی او با آتش مهــرش خوشند
رسم سامندر چه باشد جا در آذر داشتن
گر نباشد آتش مِهرش بدل از دل چه سود
آذر آمد. غایت مقصود مجمر داشتن
پیش او نه گردَن طاعت چو آذرپیش بُت
خویشتن را از مروّت نیست کافر داشتن
سیم وزر گو دیگران را باش عاشق را چه‌کار
با زر و سیم و غلام و اسب و استر داشتن
مفلسان کوی جانان را همین دولت بس‌است
اشگ چون یاقوت‌احمرروی چون زرداشتن
تا نِهال قامت دلجویش آمد در خیال
حیف باشد صحبت از سرو صنوبر داشتن
طایران کوی جانان را چه باشد بال و پر
با دل خوش تیر غم. در سینه تا پر. داشتن

هرکه را یك ذرّه در دل. مهرِ شاه اولیاست

بایدش صد شرم. از پروای محشر داشتن

دست لطفش دوستان را کی گذارد تشنه‌کام

با وجود اختیارِ حوض کـوثر داشتن

لیك بی مهرش اگر صد تخُم طاعت کاشتی

چون بروید، بـار عصیان بایدت برداشتن

نامهٔ خود بَر مبین خواهی بـراه طاعتش

همچو خامه بایدت بر جای پاسر داشتن

هرکه چون پرگار دارد برَخط فرمانش سر

شاید او را ، حُکم بر چرخ مُدوّر داشتن

توبهٔ آدم نیامد جز بـدین موجب قبول

طینت خود را بـه مهرِ او مُخمّر داشتن

احمد مُرسل مقرّر داشت امری در غدیر

تـا نباید گـوش بر قول مُزوّر داشتن

گفت هرکس را که مولایش منم مولاعلیست

هیچکس را زو نشاید جای برتر داشتن

وال مَن والاه گفت و عادهٔ مَن عاداه گفت

دوستان و دشمنان را فرّ و کیفر داشتن

پس گروهی بعد پیغمبر ز حق برتافتند

روی‌ها ، از پشت ها امر مُقـرّر داشتن

معرفت جُستن ز مردم صورتانِ دیو جان

نیست اِلا. چشم بینائی ز عبهـر داشتن

شرط اعظم درخلافت عصمت است وشرط آن

بانوئی در خانه چون زهرای ازهر داشتن

جانشین مصطفی را شرط دیگر نیز هست

زادهٔ عـم بـودن و حکـم برادَر داشتن

در ره حق پیشوای جاهدان را لازمست

ردّ خـور بهر فریضه حق مِیسّر داشتن

مرتضی داند دو پیکر داشتن اژدر به مهد

وز اشاره مصطفی مه را دو پیکر داشتن

ناکسی راچون خلیفهٔ حق‌توان گفتن‌که نیست
هیچ با او جز بناحق فرق منبر داشتن
نیك فرماید سنائی آنکه بعد از وی رواست
شاعران را ترك شعر ترك دفتر داشتن
«بر علیّ‌المرتضی آنرا که میخوانی امیر»
«بالله ار او می‌تواند کفش قنبر داشتن»
چند روزی شیر اگر عزلت گزینند در کنام
روبهان را کی سزد جای غضنفر داشتن
تخت اسکندر بباید، ورنه کی آید بدست
ملك شرق و غرب از نام سکندر داشتن
هیچ دیدستی که چون عنبر، ببوید هوشمند
هیکل بد بوی را. از نام عنبر داشتن
آتش طور ار نپوشد چهرهٔ خود چاره نیست
گلخن حمّام را جز خاك بر سر داشتن
پنجهٔ خیبرگشا بایست. ورنه ذوالفقار
حاش لِلّه گر تواند فتح خیبر داشتن
خواست یزدان امتحان نیك و بد ورنه سها
چون تواند خویشتن با خور برابر داشتن
انفصال خارجی باید ز ناجی. ورنه نیست
احتیاجی شیر یزدان را به لشکر داشتن
هرکه بر وفق رضای اوست. تقدیر و قضا
خود رضا ندهد به تغییر مُقدّر داشتن
گفت احمد من مدینه عِلمَم و باشد علی
دَر ورا، این نکته گر بایست باور داشتن
هرکه خواهد تا که دریابد مدینه علم را
باید اوّل دیدهٔ امید بر در داشتن
اَعظم‌النّعمای جنّت بر جوانان بهشت
چیست ساداتی چنان شُبّیر و شُبّر داشتن
این‌مدایح زیورِاوصاف شاهیست‌ارچه نیست
احتیاجی، روی زیبا را به زیور داشتن

تا مذاق جان (نائینی)است‌شیرین.زین مدیح
تنگ میآیـد مرا . از تنگ شکر داشتن

مصطفی داند کـه ما را نیست امید نجات
جـز ولای مـرتضی و آل اَطهر داشتن

در حضور دوست نبود تحفه زین مقبولتر
پیش رویش دل چو آئینه برابر داشتن

از: افسر قزوینی

امام برحق

بعارض مَهت آن زلف عنبر افتاده
تو گو که بررخ گل سنبل‌تر افتاده

مکن پریش‌دلم‌راچو زلف‌خود،کاین‌دل
مقـام عشقِ شهِ ملكِ دین برافتاده

نخست گوهر ایجاد بحر قدرت حق
که از شعاع رخش دهر اَنور افتاده

علی ولّی خدا اِبن عـمّ پیغمبر...
که او بذات وصفت.چون پیمبرافتاده

امام برحق و معمار کاینات وجـود
وصیّ احمد و همنام داور افتاده

مُصدّر حَرم قـرب کبریائی یـار
مُصـوّر صور هفت منظـر افتاده

نبی مدینهٔ علـم آمده . بقول نبی
علی به‌فضل،در آن شهرچون دَر،افتاده

جهان عَرَض‌بود وذات اقدسش جوهر
از آن قیام، عَرَض خود بجوهر افتاده

علی معادن عِلـم‌وعلی مخازن عِلـم
برتبه محـرم اَسرار داور افتاده

شها توئی ز شرف بارگاه قدرت را
مُحدّب فلـك آنجـا مُعقّر افتاده

بـرای رُفتن خاشاك آستانـهٔ تو
امین وحی . بجاروب شهپر افتاده

توئی که مظهر ذات و صفات آمده‌ای
توئی که لطف تو برخلق رهبر افتاده

بداد تیغ تو صیقل . بر آبگینهٔ دین
طراز خاطر کافـر.مُکـدّر افتاده

شرارکین توخود ناردوزخ آمده‌است
شراب عشق تو خود عین کوثرافتاده

کسیکه مُنکر حق تو شد ز پشت پدر
حرام در رحِم چار مـادر افتاده

حبیب تو همه دلشاد باد و بدخواهت
به بند چاه غم از سیر اختر افتاده

از: میرزا احد امین‌الشعرا

اسم اعظم

چیست عزلت. رمیدن از اغیار
چیست عزّت. همیشه بودن خوار
بشکن آن پا، که‌نیست دررە دوست
بفکن آن سر. که نیست در رە یار
خنده زن بر جهان چو کبك دَری
غم بیجا مخور چو بو تیمار
در چنین موج خیز پر آشوب
روی خواهش بناخدا مگذار
ناخدا کیست کدخدای کجاست
با خدا باش. تا رسی بکنار
چون ز انجام کار دانستی
که ترا با خدا بُوَد سر و کار
نیست شو. نیست. تا که هست شوی
جز خدا هرچه هست نیست شمار
فاش گویم که اسم اعظم چیست
با تو ظاهر کنم حقیقت کار
علی آن آفتاب عرش سِیَر
علی آن آفتاب ماه سوار
علی آن پرده‌دار خلوت دوست
علی آن رازدار محفل یار
جز علی چیست مَجمَع البحرین
جز علی کیست مَنبع الأسرار
معنی ناطق کلام الله
سورهٔ فتح احمد مختار
کعبه. با آن شرف بخاك درش
خاکساری کند ز گوشه کنار
روضه‌اش بَر زمانه سایه فکن
لامکان در مکان گرفته قرار

رو بآن روضهٔ بهشت آئین
رو بآن آستان فیض آثار

از: میرزا محمّد باقر خطّاط

علّت وجود

آنرا که دل بنور هدایت منوّر است
از جان و دل مُحبّ وصیّ پیمبر است
صهر نبی ولی خدا . علّت وجود
کزهر که‌هست درشرف‌وقدر برتراست
شاهنشهی که منقبت ذات اقدسش
ذکر مدام. جنّ و ملك تا بمحشر است
تیغ کجش مهندس آفاق وانفس است
رای‌خوششمقرنس گردون اخضراست
درآسمان بینش، رخشنده‌کوکب است
در بحر آفرینش یکدانه گوهر است
نه ذات‌واجب وبصفت‌عین‌واجب‌است
نه غیرممکن‌است زممکن فزونتر است
ای نفس مصطفی تو همان نور مطلقی
کز نور مطلق تو.مه نو منوّر است
جان رسول وزوج بتول آنکه ازشرف
الحق ز حق بجای پیمبر مُصَدّر است

هرچند مدح ذات تو ای نور لایزال
تا زنده‌است ذکرشب وروزشاعراست

اما به خجلتم که چه مدح آورم سزا
آن‌ذات راکه‌مدح‌سزا.ذات داوراست

اوهام ما بــوصف تو چــون روح بی تن است
افکار ما بمدح تو چــون مرغ بی پر است

از: ابن حُسام

سِرّ سلونی

هر صبحدم مُصوّر این چرخ اخضری
از کان لاجـورد دهـد زَرّ جعفری

مخفی کند مشاعِل خرگاه نیل فام
از نـور. عکس شعشعۀ شمس خاوری

اِستبرق مُرصّع گـردون بگسترد
بر چار طاق رفرف.خضرای عبقری

تعیین کند به مملکت شاه زنگبار
دارای روم را بکلاه سکنـدری

تزئین دهـد بحقّ، زلیخای روز را
همچون جمال یوسف کنعان بدلبری

از هرکنار دامن کافورگـون حریر
بندد در آستین و گـریبان عبهـری

خاتون چار بـالش قصـر رفیع را
تزئین دهـد بکسوت زربفت اصفری

دیبای زر نگار سرانـداز قرمزی
بندد. بـرآن شمایل زیبا به زیوری

بیرون دَمدَ ز کان زَبرَجَد عقیق ناب
چـون بربساط ارض خَضَر. لالۀ تری

بـر خاتم ز برجد مینا نهـد نگین
هنگام صُنع قدرتش از لعل وگوهری

این نُه طبق لآلی دُرّ خـوشاب را
سازد نثار افسر خـورشید یکسری

برطرَف هفت‌اطلس گلریز، سیم دوز
زینت‌گری کند بـدواج معصفری

زرکش کند کتیبۀ ایـوان بام را
نَه جدول ونَه مَسطَرو نَه زرّوزرگری

بر اوج بـام گنبد مینا.ز عکس روز
مینوصفت، کند چمن و بـاغ اغبری

بر سر نهد کلاه براین کاخ لاجـورد
سلطان روم را .کرمش تاج سروری

شمشیر تـابناك فلك را دهـد فروغ
چـون آفتاب تیغ جهانتاب حیدری

بر سبز خِنگ عالـم خضرا بجای عِقد
چنبر کند قلادۀ ایـن چـرخ چنبری

تیغ و سپر. ز مَطلع فجر آورد برون
تیر وکمان چرخ. بدان کرده اِسپری

بر روی آب زورق زرّین نهان کند
بیحَرکَت و سکونت و بادیّ ولنگری

پـرده‌گشای سِرّ سلونی ولـو کشف
مَن کانَ فـی عُلوکَ شمس‌اَلمنوّری

مَن ذالـذی مُبارزَة یُومَ حَربـه
با شیر شرزه کی کَند آهو برابری

ما را هوای روضۀ پرنور برسر است
طوبیٰ لَنا بمرقَـد جِسم اَلمُطهّری

بَلِغ تحیتیّ و َسلامی و دَعـوتـی
ای باد اگر بجانب‌آن روضه بگذری

گر دیگران کنند تفاخر بآبروی / ما را بخاکپای تو. فخراست وفاخری

آنکس که روبحضرت بارفعت توکرد / ایمن شد از مواقف دوران داوری

ای مهتریکه کرده همه مهتران دهر / در پیش مهتری تو اقرار کهتری

بر فرق سلطنت که نهد تاج خسروی / نایافته ز فرّ تو بر لیغ چاکری

مجموع منزّلات و کمالات انبیا / موجود در وجود تو. الا پیمبری

از بدو کاینات ترا آفریده‌اند / از هرکه بودوهستوبوَد جمله برتری

برمسند جلالت و عزّت ز روی قدر / شایستهٔ سریر و سزاوار افسری

فضل اربعلم وحلم وسخاوشجاعت‌است / آنکس کجا،که با توزند لاف همسری

از بعد مصطفای معلّای مجتبی / مسند خرام مسجد و محراب و منبری

سرو حدیقهٔ چمن آرای عصمتی / ایوان نشین گلشن زهرای ازهری

داماد مصطفا و وصیّ پیمبری / زوج بتول و والد شبّیر و شبّری

قسمت کنندهٔ نعم هشت جنّتی / الحق بحق مدرّس هر چار دفتری

شافیّ خستگان سنان مجتبّی / ساقیّ تشنگان بیابان محشری

بالا نشین صدر نشینان صدره‌ای / مسند خرام روضهٔ فردوس اکبری

سقایّ خوش لقای حیاض ریاض خلد / فیاضّ آب چشمهٔ کافور و کوثری

در درج معدلت.چه گرانمایه‌گوهری / در برج منزلت . چه فروزنده اختری

دنیا و آخرت به سنان سه نان تست / برجیش هردوکون، سپهدار وسروری

راکب رکاب دلدل گردون صلابتی / مالك ملوك مملکت هفت کشوری

صاحب لوای رایت اعلای احمدی / پیغمبر و رسول خدا را برادری

چابك سوار شهپر طاوس سدره‌ای / شهباز آستانهٔ عرش منوّری

ضربت رسان گردن گردان سرفراز / تلخّی عیش مرحب وعمر و ستمگری

ای خاك آستانهٔ چرخ احترام تو / در چشم روشنان فلك کحل انوری

انفاس عنبرین تو همچون دم مسیح / در هر نفس نموده دم روح پروری

خضر از چه یافتی لب آبحیات باز / گر معجز لب تو نکردیش یاوری

(ابن حسام) تامدد از دولت تو یافت / بگرفت ملك شعر به تیغ سخنوری

شاها بدولت تو کنون شرح می‌دهم / شعر حیات‌بخش ز افکار خاطری

دوشیزگان پرده نشین خیال من / گوئی مگرکه آب‌حیات‌است ازتری

هاروت طبع جادوی من در چه خیال / برده سبق ز جادوی بابل بساحری

دعوی همی کنم که همه شاعران دهر / زنهار اگر روند براه مشاعری

اشعار من ستایش داماد مصطفاست / زین خاك بوده طینت ما را مخمّری

هذا عَقیدتی و طَریقی و مذهبی
یارب براین عقیده بخاکم تو بسپری

شعری بدین شعار کسی گر بیان کند
خط می‌دهم‌که توبه‌کنم من ز شاعری

طوبیٰ لمَرُجَعی وَتــرابی وَ مَرقدی
با مِهر اهلبیت ز خاکم برآوری

از: میرزا زکی ندیم مشهدی

رباعی

در خاك نجف ندیــم،آسوده بخواب
انــدیشه مکن ز معصیت روز حساب

جائیکه بَدل به سِرکَه گردد می ناب
بی شبهــه گنهُ شود مُبدّل بصواب

از: صباحی بیدگُلی

قدرت حق

. . . .

گشته از نــوش دهانش دلبر نــوشاد شاد
مانده بر فرخنده رخسارش بت فرخار،خوار

بر رخش ابرو عیان. یا برهوا قوس و قزح
یا بگــردون ماه نو یا برکف شه ذوالفقار

مظهــر الطاف یــزدانی علیّ عــالی آن
کز وجودش شد کمال قدرت حق آشکار

علّت ایجـاد عالم.کــز وجــود او کنند
اُمهّات سُفلیِ و آبــاء عُلــویِ افتخار

رهق او پروین مطاف وسینف او ذابح غلاف
سهم او شَعریٰ شکاف و رَمح او رامِح شکار

چتر او خورشید سای ودست او خیبر گشای
نطق او معجزنمای و کلك او قــرآن نگار

دلــدل او را سنام و قنبرا و را غــلام
مِهر گردون احتشام و چــرخ انجم اقتدار

خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر
عفو او اندك پــذیر و لطف او آسان گذار

شد چودید از وی نوی این دستگاه خسروی
داد را. باز و قوی. بیداد را پیکر نزار
خشک اگر ماند نخیل اوراچه غم کش شد دخیل
ابر گو باشد بخیل، آمد چودستش قطره بار
نوح چون گشتش دخیل وخضر راچون شد دلیل
شد چوهمدم با خلیل و گشت با موسی چویار
خواست تا در خیل او باشد سپهداریش شغل
خواست تا در جیش او باشد زره سازیش کار
رام شد صرصر سلیمان را ، بزیراندر خرام
نرم شد داود را. آهن بدست اندر فشار
برق تیر آسمان سایش به هنگام نبرد
باد گرز کوه فرسایش، بگاه کار زار
بررود از ماه و سازد سینهٔ خورشید ریش
بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فکار
قهرمان چرخ او را از پی پاس حریم
مشعل خورشید او را از غم شمع مزار
خنجر خونریز خور، هرصبح. بندد در میان
اشک خونین شفق، هر شام ریزد در کنار
از شکوه او نمی‌سودش اگر بر پشت زین
وز نهیب او نمی‌بودش اگر بر سر مهار
ره نمی‌جست این‌چنین خنگ فلک بر گرد خاك
تن نمیداد این چنین گاو زمین در زیر بار
گر کند ازحکم محکم. چرخ را منع ازحرام
ور کند از امر جاری. خاك را منع از قرار
کشتی چرخ روان. همچون زمین یابد سکون
لنگر خاك گران. چون آسمان گیرد مدار

. . . .

حکم حکم تست. ای‌نفس تو نفس مصطفی
دست دست تست. ایدست تو دست کردگار
مصطفی برجا، کرا امید ره برصدر شرع
دست حق پیدا، کرا چشم ظفر بر کارزار

دیگری کی برتو بگزیند کسی. کاو برگزید
ساحری برموسی و گوساله بر پروردگار
کی کسی ابلیس را. بر آدمی داده شرف
کی کسی کرد اهرمن را بر سلیمان اختیار
مسند یوسف کجا گردد شکارانداز گرگ
منزل عیسی کجا گردد چراگاه حمار .....

لاادری

بیت

ایزد بکعبه داد علی را به فاطمه — این بود معنیش که علی خانه‌زادماست

از : محمدعلیخان شمس‌الشعرا

نایب داور

نگار من که مه تیره است پیش روی رخشانش
ستاند سرخی‌از لب عاریت ، لعل بدخشانش
شود آتش‌پدید از عود وماه‌ازمیغ‌وروز از شب
چو باد از روی برباید. سَر زلف پریشانش
اگر عود است جعد تابدارش بر سَرآتش
چرا چون عود برآتش دل من‌گشت سوزانش
زنخدانش دل من کرد زندان . در چَه سیمین
شنیدستی گرفتاری. که از سیم است زندانش
گراو پنهان شود ازخصم وآیدسوی من روزی
ز بوی زلف مشگ آگین. نیارم‌کرد پنهانش
وگر از من رود پنهان شبی در خانهٔ خصمان
شوم بَر بوی زلف او بیابم سخت آسانش
فری آن روی بزم افروز و آن حسن نوآئینش
فری برآن گل سوری فروشسته دو چوگانش
تو پنداری یکی حور است که از خلدبرین آید
بمداح ولیّ حق فرستادست رضوانش
امیرالمؤمنین حیدر ، علی، داماد پیغمبر
که هستند آفرینش قطرهٔ از بحر احسانش

بُوَد در گردن دلدل کم از گوئی نُه افلاکش
بُوَد در موکب قنبر کم از موری سلیمانش
به محراب اندرون انگشتری بخشید سائل را
بمیدان خصم را چون خواست شمشیر سرافشانش
بجز حیدر که بخشیدست سائل را و دشمن را
بدینسان خاتم و شمشیر در محراب و میدانش
چهل تن میهمان خواندند او را یکشب از یاران
تمامی را پذیرفت و نشد بیرون ز ایوانش
فراز آمد چو فردا بامدادان هر یکی گفتی
که امشب تا سحرگه داشتم درخانه مهمانش
شگفتی را شتابیدند پیش پاك پیغمبر
ز سرّ این شگفتی یك به یك کردند پرسانش
بدیشان گفت پیغمبر که من هم چون شما امشب
به نزد خویش مهمان و همی دیدم بدینسانش
فرود آمد در آن هنگام. جبریل امین کامشب
فراز عرش. مهمان بود پیش پاك یزدانش
محیط است وبدین دعوی شمردم باتو یك برهان
قدیم است و برآسا. تابگویم بر تو برهانش
فری آن دَر می رنگین فرو شُسته دو عَنابش
فری آن چشم خواب آلود و آن سِحرُ فراوانش
نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر بر
در آمد مرتضی از در. درود آرای برجانش
چو دیدش جبرئیل ازجایگه برجَست در پیشش
چنان استاده در خدمت. که بنده پیش سلطانش
بدو فرمود پیغمبر. که چندان چون نهی حرمت
جوانی را که خود از عمر نگذشتست چندانش
بپاسخ گفت جبریلش که چون باشد جوان آنکس
که من بودستم از آغاز شاگرد دبستانش
از او پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
بگفتا عمر من عمری. که پیدا نیست پایانش

من این دانم زعمرخود. که حق‌را هست‌یك‌اختر
که سازد از پس هر سی‌هزاران سال.تابانش
من او را سی‌هزاران بار دیدستم شده طالع
نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فروزانش
بگفت آری شناسم، جبهت حیدر نمود او را
همان اختر در آنجا دید و خیره ماند وحیرانش
در اوگفتم دو برهان مرقدم را و احاطت را
بساز از بهر منکر مشت و درهم کوب دندانش
الا یا نایب داور تو بودی نوح را یاور
درآن‌دریای‌پهناورتو برهاندی زطوفانش..

از : سیّد محمّدصادق مجتهد تهرانی

قَسیم جنّت ونار

ایکه دل بستهٔ به شاهد و یار
سینه‌ات خانهٔ بت و زنار
چند جوئی هلال ابرو را
چند خواهی دوچشم پُرزخمار
گَه تماشا کنی بُتی‌چون حور
گه تماشاکنی پری رخسار
گه‌دَوی سوی‌آب وسبزه و رود
گه‌دَوی در چمن بفصل بهار
گاه چنگت بچنگ و گَه بربط
گَه نیت بر لب و گهی‌مزمار
گاه می‌نوشی و روی از هوش
گوش هوشت مبند، شو هشیار
دم ازآن بند و لب‌ازاین‌برگیر
می تولاّ و ساقیش کرّار
شه مردان علی ابوطالب
آنکه فضلش برون زحدّوشمار
نفس احمد وصیّ و دامادش
یار جانش نه صاحبش درغار
آنکه بغنود در فراش نبی
نقد جان بر بکف زبهر نثار
ساخت تزویج حضرت‌زهرا
عرش راداد زُهره زیب ونگار
آنکه آمد بشأن او نازل
هَل اَتی از مهیمن سَتّار
او تَصَدّق دهنده بر سائل
خاتم و نور و نار بر بیمار
شرزه‌شیری که برگرفت وبکند
سَر ابطال و ریشهٔ اشرار
سیف یزدان کُشندهٔ باطل
صارمش قاسم تن کفّار
تیغ او چون هلال طالع‌شد
همچو شب شدباهل شِرك،نهار

رمح او درکفش زبانه کشان | شعله سان شد بسینهٔ فُجّار
مَرجع مرد و زن بیوم نشور | ولی حق قسیم جنّت و نار
بود مهَد علوم ربّانی | پیش‌ازآن‌کش بُدی به‌مهَدقرار
آنکه شد باب علم شهرنبی | مُنفتح بَر مَداین اسرار
بوذرش را بفضل و دانائی | برتَر از خیل قدسیان پندار
پا نهاد او بدوش پیغمبر | سَر، گذشتش ز گنبد دوّار
یَد او راست شد بکسر صَنَم | زانکه بُد دست قادر قهّار
بت شکست وشکست رونق‌کفر | یا صمد شد بهر دیار شعار
اوست شمس‌الشموس‌وبَدرمنیر | اوست نور ثوابت و سیارّ
اوست وجه خدا واصَل قدیم | حاصل ازوی بوُد اصول کبار
کی توان گفت با وجود علی | هر لئیم و دنی شود سالار
یا علی خادم شریعت را | روز محشر ز مادحین بشمار

زیر ظِلّ حمایتت گیرش
منزلش ده بـه محفل اَبرار

از : ملّامحمّدباقر صحبت‌لاری

سلطان لاهوتی‌چِشَم

هی هی گل است این.کاین‌چنین سَرخوش ببازار آمده
یا سرخ رو تُرکی ز چین با فَرّ فرّخار آمده
گل بَسته از هر سو رَدَه گلزار چون آتشکده
گلبانگ نار موصده. بر گنبد نارآمده
فصل بهاران شد هلا، ای عندلیب مبتلا
اینك عروست بر ملا. خندان بگلزار آمده
با اینکه گل از شست او . بدریده لب بگشوده رو
این مرغك بیهوده گو. با نالهٔ زار آمده
بلبل منال ای بی ادب. وز جور گل بر بَند لب
بر گوی نرگس را سبب چبوُد که بیمار آمده
سَرو است و گل دربوستان، وقت‌مُل‌است ایدوستان
پیلیم و از هندوستان شکّر بخروار آمده
در سجدهٔ سَرو و سمَن قمری چو پیش بت شمَن
دیریست باغ و برَهمَن، بر بسته زنار آمده

غنچه تبسّمناك بین ، گل را گریبان چاك بین
صنع خدای پاك بین . کاینجا پدیدار آمده
سنبل سَبیل جزو گل، رعنا اياغی پر ز مُل
نرگس برای پاس گل ، چشمی و بیدار آمده
تا لاله غرق ژاله شد. بید مُتَوَلّه واله شد
گل شعلهٔ جوّالهٔ شد. گلزار گلنار آمده
باد صبا دامن کشان . جیب هوا عنبر فشان
ریحان چو خطّ مهوشان، همرنگ زنگار آمده
لاله است این خونین ورق. یا لعل سوده در طبق
یا بر دَمَن عکس شفق . زینسان نمودار آمده
بر فرق نسرین و سَمن . چتر شقایق شقه زن
جعد بنفشه پرُ شِکن . چون زلف دلدار آمده
شمشاد و سَرو آخته ، قامت بناز افراخته
مسکین تذرو فاخته . هر دو گرفتار آمده
سوری به سور اندر شده. سوسن زبان‌آور شده
گل صاحب افسر شده . بلبل بگفتار آمده
آن شیخ کز فرزانگی بودش ز می بیگانگی
مست است از دیوانگی. در کوی خمّار آمده
گل در شمر غوّاص شد . سرو سهی رقّاص شد
عاشق به بزم خاص شد معشوق کردار آمده
مَرغوله زن مرغ سحر، گَه ساز زیر و گَه زَبَر
و ز بیخودی طاووس نر . هم نغمهٔ سار آمده
بلبل ز یکسو از شُعف . دارد نوای چنگ ودف
لَحن چکاوك یك طرف ، با صوت مِزمار آمده
صوفیست کافکند از صفا. سجادّه بر روی هوا
یا پاره ابری پرُ نوا بالای کهسار آمده
چون زاهد خشگ اَبرَ، بر جای خود گهَ مستقر
گَه چون قلندر در بدر. سیاح وسیّار آمده
گل از پی رفع عطش. ابر است پیل آبکش
وز ریزش باران خوش. یاران سبکبار آمده

آتش‌فشان برق از هوا. چون تیغ اهل نینوا
شُبیرّ مشرق را لـوا هردم نگونسار آمـده
آواز رعد است آنچنان زَهره‌شکاف و جانستان
یا شیر حق نعره زنـان در رزم کفارّ آمـده
آن ناوك شَست خدا، شیر زَبرَدست خـدا
ساقـیّ سر مست خدا. کش ماسوا عـار آمده
شاهنشه عـالَم علـی بخشندهٔ خـاتَم علـی
فخر بنی‌آدم علی کـز بـدو، سالار آمـده
هم اولّ او هم آخر او. هم باطن او هم ظاهراو
هم غایب او هم حاضر او. بر جمله اطوار آمده
رایت فراز تیغ‌زن مرحب کش و حارث فِـکن
خَندق جَه و خیبر شکن کش نعت کـرارّ آمده
جولانگر دشت اُحُد خونریز عمرو و عبدود
بس جان کشید ازکالبد ، تا غیر فَرارّ آمـده
شیر فلك در چنگ او. چنگ پلنگ آونگ او
بَبر بیَان ز آهنگ او. مسکین بزنهار آمـده
غیر مُحَجلّ را سَره گمراه را هـادی ره
وز عدل‌او گرگ و برَه با هم دو غمخوارآمده
سَـلاّك را زو رِشته‌ها. مـلاك را زو کِشتهـا
و ز کشتهایش پُشتها بر چرخ دوارّ آمده
هفت آسمان بی‌گفتگو. گاه تك و هنگام پو
در زیر ران حکم او چون خِنگ رهوار آمده
یك مدح او بی چند و چون السابقّون السابقّون
یك هجو آن. خصم زبون النارّ لِلعار آمده
سلمان مسلمان از درش. بوذر یکی‌رشح ازیَمش
قربان خـاك مقَدمَش مِقداد و عمَـارّ آمده
در راه آن فخر عرب. بر، دارشد با صدطرب
چید از لبش تا یك رُطَب میثم کـه تمارّ آمده
ازبسکه بامدحش خوشم در مدحتش حسانّ وشم
وینـك زطبع دلشکم ، مَطلع بتـکرار آمده

* * * *

این هفت بحر اخضری.رشحیت.زا آثار آمده

نُه خرمن نیلوفری. مُشتیت ز انبار آمده

شاه غضنفرو علی . ضرغام اژدر دَر علی

قمقام موج آور علی صمصام پیکارآمده

دیبای تقوی بر تنش . برد ورع پیراهنش

جام ضمیر روشنش مِشکوة اَنوار آمده

غراّ، جبین لامِعش. بیضا دو کفّ ساطعش

تأثیر بخش طالعش . هر سَبع سیاّر آمده

قول سَلونی دُرد او . روح‌الامین شاگرد او

پروانه وش برگِرد او. میکال طیاّر آمده

هر ساعت اندر محضری بگشوده از دانش‌دری

نابرده بر زانو سری.کشاّف اَسرار آمده

گاه سخن گوهرفشان . در خُمّ غیبی می‌کشان

نهج‌البلاغه یك نشان زان لعل دُربار آمده

پیشش خَضرَ با آن حَدَش.طفل‌است گاه‌اَبجَدش

یَتلوهُ شاهد شاهدش. از نزد دادار آمده

سلطان لاهوتی حشم. قاآن ناسوتی خدم

دیانّ طالوتی شیم.کش دین به هنجار آمده

روز وغا . زاستیز او . خصم دغا ناچیز او

وز سهم تیغ تیز او منکر باقرار آمده

هم ناکِسان از وی خجل هم قاسِطان زومنفعل

هم مارقان چون خر بگِل نادم ز انکار آمده

بربستهٔ بنَدش یَلان . صید کمندش پُردلان

صد طغرل و صد ارسلان حکمش خریدار آمده

ناورد شارستان او ، هیجا شکارستان او

میدان بهارستان او کز مَهد حراّر آمده

ثعبان شکار شیرزن، شیر اوژن شمشیر زن

وز لامکان نخجیرزن. چون ببر کردار آمده

خصمش همه حیز و دغا، مصداق اما مَن طغی

در طبع او دشت وغا چون بزم دلدار آمده

ذو اَجنحه در دام او، کروبیان خُــدّام او
پیغمبران از جام او سرمست دیــدار آمده

یك گامش از روی زمین تا بام چرخ هفتمین
پیشش ره عرش برین ، چون کوچه بازار آمده

آسودهٔ خــاك نجف. فخر سَلَف ذُخر خَلَف
کش با صد انعام و تُحف. پیغام جــبّار آمده

مولای من آقــای من در من به بین ورای من
کز طبع شور افزای من مطلع سوم بــار آمده

* * * *

ای کز طُفیلت عالمی. نو نو پدیدار آمده
اندك‌ترین جودت همی. خروار خروار آمده

آنکه از مدینه محترم درموت آن فخر عجم
سوی مداین صبحدم. یك گام بر دار آمــده

هم خَیرّ و هم دَینّ او. بَینّ تـر. از هـر بَینّ او
در بزم صحبت لَینّ او در رزم قهّار آمده

با جاهش آصف کودکی ملك سلیمان اندکی
اوقات خضرش روزکی ز ایّام اَعمار آمده

عیسی به مَهد از نطق خوش، گر زَد دو حرف وشد خمش
در بطن مـام، آن تیز هُش بی مُر بگفتار آمده

نی نی چه می گویم بهل پیش از ازل آن پاکدل
در بزم غیبی متصلّ فاش و زباندار آمده

گَه در نهان گَه برملا گَه در زمین گَه در سما
این است کو را چون خدا عالی پرستار آمده

خور قبهٔ قَلخان او، مَه نعلی از یـکران او
تیر آلت پیکان او چرخش کماندار آمده

تیری که جَست ازشَست او، نگرفته جان دررہ نکو
بـر مُهرهٔ پشت عدو تا پرّ سوفـار آمـده

تا ذوالفقار آمیخت کش تسخیر شد روم و حبش
باج و خراجش کوه وش از چین وبلغار آمده

اندر بهشت هشت تو. با کَـرّ و فَرّ و هایهوی
پَـرّد ببال عِـزّ او ، جعفر کـه طیاّر آمده

اَقطاعش از حدّ خُتن تا شطّ دریـای عَدن
با این همه ملك ومُکن. کز شاهیش عار آمده

دلقیش بـر تن سالیان، لیفی ز خرما بر میان
پیشش پرند و پرنیان کـم وزن و مقدار آمده

قُوتش یکی قرص جـوین ، نا بیخته گشته عجین
گُل شکرّ و شَهد انگبین در ذوق او خوار آمده

هر دم طلاق این جهان جاریست بـر لَفظ وبیان
هم آشکارا هم نهان زین پَست، بیزار آمده

در مدح شاه دادگـر روید ز طبعم نیشکر
طوطی ز هندوستان مگر شکّر به منقار آمده

نی نی هنرور شاعری. فـاضل حکیمی ماهری
گاه تکلّـم ساحـری. در خِطّـه لار آمده

از قـابلیّت عاریـم امّا بمدحش جاریم
در نعت او پنداریـم روح‌القُدس بار آمده

(صحبت)زهی‌شیرین لبی. در مدحتت نفس نبی
غـرّه مشو کش در نبی.اوصـاف بسیار آمده

گستاخی‌از حَد میبری. بالاتر ازخود می‌پری
آسان مدان مدحت‌گری. کاین کار دشوار آمده

دُر سُفتی‌اکنون ختم‌کن برخود درودش حَتم‌کن
اعدای او را شتم کـن کاعـداش غـدآر آمده

صد لعن و سیصد اشتلم . . . .
لعنی کـه با طاق و طُـرُم از لفظ قهاّر آمده

حمـد خدای آسمـان. کاین نـامۀ عالی بیان
ز اعجاز آن فخر زمان. چون دُرّ شهوار آمده

روزیکه خیزد ماجرا پرسند از چـون و چرا
این یك قصیده بس مـرا از جمله اشعار آمده

تا نارسوزد خار وخَس، تا باد خیزد خوش‌نَفَس
تا آب نالـد چون جرس تا خاك ستّار آمده

بادَت هواخواه دری با آبروی افسری
جای عدوت از گمرهی فی اسفل‌النّار آمده

از: لطفعلی خان آذر بیگدلی

شهریار مظفر

دریغا که با خود ندیدم مصاحب — رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غمم از مکاره — انیسی که جوید دلم در مصائب
همه از جنون و همه از جهالت — بعاقل مخالف به عارف مغانب
ز مصداق اَلفقرَ فخری هراسان — به هذیان النارّ للعار خاطب
نسب نامهٔ خویشتن کرده پاره — شده دفتر دیگران را محاسب
نخوانند هر جا نشینند با هم — جز از خود مکارم جز ازخود مناقب
غرض از رفیقان و از آشنایان — که جان بود نومید و دل بود غایب
همم جان به ترك وطن گشته مایل — همم دل به سوی سفر گشته راغب
گزیدم سفر شاید آنجا گشاید — دلم چند روزی ز سِرّ غرایب
در آخر به میخانه افتاد راهم — درون رفتم آهسته از بیم حاجب
تهی سینه از کینه دیدم گروهی — همه با هم از مهربانی مصاحب
بسر شاخ گل، گلرخان از حواشی — بکف جام می ، مهوشان از جوانب
درآمد ز در ناگهان ماهروئی — بلورین بناگوش و مشکین ذوائب
بمن داد آن. جامی از می لبالب — بمن گفت بعد از ادای مراحب
بنوش این قدح تا برآئی ز خجلت — بحیرت چرا حیرتت گشته غالب
حلال و حرامم شد از یا دو بر لب — نهادم لب جام و گشتم مخاطب
که یك عمر بودم ز زهادّ و اکنون — مرا کرد عشق تو از زهد تائب
شرابیکه ساقیش باشی تو، شُربَش — مباح است نه مستحب بلکه واجب
که قندیل خورشید چون برفروزد — بَرَد روشنائی ز چشم کواکب
مگر کوکب شمع ایوان شاهی — که خورشید او در نجف گشته غایب
علیّ ولی شهریار مظفّر — شهنشاه متصور و سلطان غالب
وصیّ رسول خدا ، شاه دین، کش — خدا و رسول از عُلوّ مراتب
گَه بذل خاتم ، ستودش به آیت — گَه قتل مرحب، رساندش مراحب
نبودی گر او روز دادن نگهبان — نبودی گر او روز مُردن مراقب
نه اطفال سر برزدی از مشایم — نه ارواح بیرون شدی از قوالب
توئی جانشین پیمبر، به منبر — نزیبد که آنجا نشینند اجانب
گر آنجا که باشد مقام ضیا ، غم — نشاید شنیدن نباح اکالب
گریزنده آهو و پَرنّده صعوه — ز عدل تو ای غالب کلّ غالب

کنَد خوابگــه شیر را در بـرائن	نهد بـاز را آشیان در مخـالب
گَه رزم و وقت جَـدل روز هیجا	چو خواهی ز هـم برشکافی کتائب
بُود چون سپر، بر سر آئـی مجامد	بود چون سنان برکف آئی محایب

سنان زال را از عصای عجایز
سپر زال را از لعاب عناکب..

از: حالی اردبیلی	**غدیّریه**

درگَه رحمت

صبح سعادت دمید عید ولایت رسید	فیض ازل یار شد نوبت دولت رسید
در خَم گیسوی یار، بود دلی بی‌قرار	بعد بسی انتظار، مژدهٔ رحمت رسید
درگَه رحمت گشود ظلمت غم را زدود	سنبل تــر وانمود لمعهٔ طلعت رسید
شعشعهٔ نــور شه، داد بعالم ضیاء	آتش آذر، فُسرُد رشحهٔ. خلت رسید
از کرمش برگدا داد می جان فِزا	گفت بخورزین هَلا، کزخُم جنّت‌رسید
در پس زانوی غم، هین منشین با الم	خیزازآن‌ذوالکرم صیت بشارت‌رسید
آمده وقت فرح، دافع حزن و تَرح	عید غدیراست خیز برهمه‌عشرت‌رسید
روی بگلزار کــن پشت باغیار کن	دورهٔ شِدّت گذشت نوبت راحت‌رسید
خیز و بزن اَلصلّا بر در هر پارسا	باده شِدستی حلال‌حکم‌حقیقت رسید
بهَر شه اِنمّا، خوانــد رسول خدا	آیهٔ اکملت‌لك کزسوی عزّت رسید
وقت رجــوع نبی، از سفر مکه شد	منزل‌خُم را ز حق حکم امامت رسید
شه ز جهاز شتر کــرد بپا منبری	وز قدم شه برآن عزّو شرافت رسید
دست علی برگرفت بُرد به بالای سَر	تا بهمه مردمان دیدن طلعت رسید
گفت آیا مردمان آمـده بَلّغ ز حق	چون‌تورسولی‌بگووقت وصایت‌رسید
مــن بهمه مؤمنان گشته‌ام اولا. ز حق	هم بشَه لافتی. حکــم ولایت رسید
گشته علیّ ولی بــر همگی پیشوا	از پی اِکمال دین امــر عنایت رسید
نور علی جلوه‌گر بر همه جنّ و بشر	طاعت او مستقر بهَــر عبادت رسید
مژده با هل وفــا حُبّ شه قُل کَفی	از کرم ذوالمَنَن بر همه منّت رسید
خاصه برآن سالکان دره شَه رهروان	کزکرم شیر حق لطف وعنایت رسید

هر که جمالش بدید مِهر رُخش برگُزید
بادهٔ خلّت کشید بــر سر عزت رسید

از: سیّد محمّد مؤمن قمی (داعی)

مسندنشین عزت

شبی ز نشأهٔ صهبای بیخودی سرشار
کشید ساغر وحدت بطاق ابروی یار
چه‌شب، به‌نرگس جادوی حسن سُرمه فروش
چه شب، با بروی دلجوی یار وَ سمَه‌گذار
در آن ز مَشعر روحانیان گروهی چند
که شوق صحبتشان از ملك ربوده قرار
نشسته پیر خِرَد، حاجبانه بر درگاه
درون نداده ز نامحرمان کسی را. بار
بشحنه‌گی، طرفی ایستاد عشق به پای
به قهرمانی یکسو جنون گرفته قرار
وصال، بر زده دامن به مجلس آرائی
سرور مجمره گردان، حضور غالیه دار
عروس حسن شده جلوه ساز و عشوه طراز
به جلوه هوش ربا و به عشوه صبر شکار
طراز نامه بِبرُ. شقه‌ای کرشمه بدوش
به رخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار
فکنده گیسوی خشم و غرور در پس گوش
گشوده طرهٔ مِهر و وفا. به طَرف عذار
لب از فروغ سپهر حیا. عقیقی رنگ
جبین ز بادهٔ ناب حجاب. لعل نگار
بدین صفت صنمی با همه جمال و جلال
به سینه دست ادب. ایستاده چاکروار
نشسته پادشهی. خسروانه بر مسند
که از فروغ رخش بزم گشته آینه وار
همه متابع فرمانش از وضیع و شریف
همه مراعی احکامش. از صغار و کبار
بکار خویش چو حیرانیان فرو ماندم
ز تاب خامشی و نه جسارت گفتار

گهی بخویش ز دیر آمدن ملامتگر
گهی ز حِدّت اقدام، گرم استغفار
یکی ز مجلسیان گفت کاین درآمده کیست
که بوی عشق از او می‌کند دل استشعار
ز فطرت ملکی یا سرشت کرّوبیست
که گشته است در این بزم، محرم اَسرار
خجسته مجلس روحانیان بُوَد اینجا
برسم و عادت جسمانیان. ندارد کار
چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز
چو کرد این سخن آشنا گداز اظهار
ز جا درآمد عشق و ز جا درآمدنش
درآمدند حریفان ز جا همه یکبار
که نَه فرشته نَه قدسی بُوَد نَه کروبّی
ولی نه کمتر از آنهاست این تمام عیار
یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست
که موج دهر نیفکنده مثل او به کنار
ز اُمّهات عناصر یگانه مولودیست
کزو نمایند آباء علوی استظهار
نَزاهَت مَلَکی با فَطانَت بشری
مسخّر است در این خاکی فلك سیّار
من ایستاده بحیرت از آن مکان و مکین
و لیك محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر عجز و نادانی
نهفته از خِرَد این نکته کردم استسفار
که این شهنشه مسند نشین عزّت کیست
که سوده‌اند بخاك درش جبین اخیار
بخنده گفت که ای قدر خویشتن نشناس
چرا ز جوهر خود غافلی بدین مقدار
نه پادشه بُوَد این زیب مسند دیهیم
که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار

نه پادشاه فروزنده ، مهر تابانست
نه مهر چرخ که گه طالع است و گه غوّار
بعجز گفتمش این مهر مهر کیست بگوی
که شوق معرفتش از دلم ربوده قرار
بپای خاست بآداب و گفت مهر علیست
محیط عرش مماس و سپهر چرخمدار
شهی که بحر ز احسان اوست لولو خیز
شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال
چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار ..

لاادری

بیت

اگر دست علی دست خدا نیست — چرا دست دگر مشکل گشا نیست؟

از: علامّه شهیر کشوری

یا مَظهرالعجایب

ای درکف تو خاتم اقلیم سرمدی — سقف دَر تو، عرش سپهر زبرجدی
جبریل با هزار عقول مُجرّدی — درمکتب علوم توچون طفل ابجدی
از تو رواج قاعدهٔ شرع احمدی — قایم بذوالفقار تو دین محمّدی
یا قاهرالعدوّ و یا والی الوَلی
یا مَظهرالعجایب یا مرتضی علی

* * *

ای والی ولایت وای شحنة النجف — ای گوهر یگانه و ای نطفهٔ خلف
بی تُست زندگی بهمه عالمی تلَف — ای آفتاب روشن و ای ماه بی کلَف
ای قائل سلونی و دانای مَن عَرف — از مَقدم شریف تو آفاق را شرف
یا قاهرالعدوّ و یا والی الولی
یا مَظهرالعجایب یا مرتضی علی

* * *

ای قُرص آفتاب ز روی تو مُنجَلی وی ذاکران عرش ز خوان تومُمتَلی
کرده برآستان تـو جبریل سائلی بـر دور دایـرات، سپهر حمایلی
خطّی نوشته‌اند بـا سلوب مَعقلی یعنی که کُلُّ هَمٍّ و غَمٍّ سَیَنجَلی

یا قاهرالعدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

شاها توئی بکلّ بشر مالك الرقاب کز اِنماّ وَ لیکّم‌الله شدت خطاب
بیرون نُبوَد گمان توازدفتر وحساب ای راه توصواب‌ودعای‌تومستجاب
بر دور گنبد فلك، از نور آفتاب بنوشته نام احمد والقاب بوتراب

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای هَل‌اتی. طـرازِ قبای جلال تو بَـدر منیر. شعلهٔ شمع جمال تو
قرصی‌است‌آفتاب زخوان نوال‌تو جبریل منهـدم شده روز قتال تو
عالـم تمام تشنهٔ جام ز لال تو حلاّل مشکلات ، زبان و مقال تو

یا قاهرالعدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای پیشگاه لحمك لحمی مقام تو ایوان قدسیان.حَرم احترام تو
پشت فلك خمیده ز بهر سلام تو مِهر سپهر در کَنَف احترام تو
آیات سِرّ غیب الهی. پیام تو در ملك شرع. سکهٔ شاهی‌بنام تو

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای محرم حریـم سرا پردهٔ جلیل جاروب آستان تو شهبال جبرئیل
ادریس را وآدم و ایوبّ را دلیل از تو نجات یافته زآتشکده خلیل
ازچشمهٔ بلارك توچشمه ایست نیل گشته سبیل برتو و اولاد سلسبیل

یا قاهرالعدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای پشت پای همّت تو برجهان زده گام حضور . بر زَبرُ فرقدان زده
کِلك تو برفلك. رقـم اختران زده ای سایبان قدر تو بر لامکان زده
جام صبوح در کف کـروبّیان زده کـوس شهنشهّی‌تو، بر آسمان زده

یا قاهرالعَدوّ و یا والی اَلوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

ای خاطرت ز نور خدا یافته صفا نادیده روز حرب ترا هیچکس قفا
اما ز روی مردمك دیده از وفـا شمشیراخگرت نه‌خدا زد نه مصطفی
دستِ برُیده یافت ز عیسی دمت شفا ازسلطنت بقرص جُوی کرده اکتفا

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

در گلشن ولای علی سرو و یاسمن سَروَش حسین آمده و یاسمن حسن
زین‌العباد و باقر وجعفردراین چمن چون‌کاظم ورضا. گل‌نسرین ویاسمن
موسی.تقی بنفشه نقی عسگری حسن مَهدی شکوفه‌ایست لبان‌شسته از لَبنَ

یا قاهرالعدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

من(کشوری) خجسته که مدّاح حیدرم با روح قدس همدم و باخضر همبرم
معجزنماست طـوطی طبع سخنورم جز مدح مرتضی نبود هیچ درخورم
«جـوز اسحر نهـاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم»

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

* * *

تا کی‌کشم من این ستم روزگار را جـور سپهر کجـرو ناپایدار را
شاها بـرآر شعشعهٔ ذوالفقار را بر خارجی به‌بند ره این دیـار را
برجان دشمنان، تو بزن ذوالفقار را کامی به‌بخش (کشوری) خاکسار را

یا قاهرالعَدوّ و یا والی الوَلی
یا مظهرالعجایب یا مرتضی‌علی

از: هایب تهرانی

حیدر دلدل سوار

سرو قبا پوش من طَرفِ کُله برشکست | زلف گره‌گیر او رونق عنبر شکست
گردش چشمش زسحر. بست دوصد سامری | خندهٔ لعلش ز مِهر قیمت شِکّر شکست
مِهر رخش درفلك خرمن گردون بسوخت | قدّ خوشش درچمن سرووصنوبر شکست
زین سخنان دم به‌بند. ای خرد خام زود | روبدری. کایمنیش وحشت‌محشر شکست
خسرو گردون خدم، آنکه بهنگام مَهد | پیکــر اژدر دَرید ، تارك عنتر شکست
پــای بُتان را گــرفت در حرم کبریا | از سر قهر و غضب برسر بتگر شکست
میخ سُم ابرَ شَش، رشتهٔ غبرا گسیخت | میل سَر مَغفــرش گنبد اخضر شکست
درع به پیکان تیر بــر تن فغفور دوخت | خود ز فَرّ عمود، بر سر قیصر شکست
قلعهٔ خیبر به جنگ بهر پیمبر گــرفت | پشت عدو را از آن‌رزم ، مکرّر شکست
حیدر دلدل‌سوار. آنکه به تیغ و به‌گُرز | هم سَر مرحب فکند هم دَرخیبر شکست
در صف خندق دَرید پیکــر بن عبدود | هفت سپه را از آن فتح بهم‌بر شکست
تارك شیران به تیغ درصف هیجا شکافت | مغفر گُردان به‌گُرز در بر لشکرشکست
پیلِ دَمان را زرمح گَه دل و گَه سردَرید | شیر ژیان بِگرز گَه تن و گَه . برشکست
گَه ورق کفر را شست بدریــای وعظ | گَه بت و بتخانه را از دم خنجر شکست
گرچــه ز احمــد بپا. رایت اسلام شد | لیك بهــم کفر را تیغ غضنفر شکست
از شرر ذوالفقار آتشه دلــدل سوار | در صف هیجا بسا لشکر کافر شکست
منشی طبعم سخن رانــد چو در رمز این | زانده و محنت قلم. بر سر دفتر شکست
آه کجا بود او در صف کرب و بلا | کز ستم کــوفیان تارك اکبر شکست
از تن عباس او قطــع نمودند دست | وای کزان قطع دست. پشت پیمبرشکست
کافری از تیغ کین تارك قاسم شِکافت | پهلوی عبدالهش کافـر دیگر شکست
اول غم شد عیان. آخر آن کشتکان | قائمه عرش را شمر ستمگــر شکست
چون تن سلطان دین شد زجفا چاك چاك | پشت رسول ازغمش برلب‌کوثر شکست
گشت چو زینب اسیر فاطمه را یاد رفت | واقعهٔ پهلویش . کــز صَدم در،شکست
ظلم چو طغیان نمود در صف‌کرب وبلا | نوح نبی را ز کین کشتی و لنگرشکست

(هایب) غمگین بدان کزستم شمردون
هم‌کمر مصطفی هم دل حیدر شکست

از: محمد تقی خان لشنه

سپهر وقار

به توفیق دادار هر دو جهان   بکوثر به زمزم بشویم دهان
قلم را پر از مشک اَذفَر کنم   مِداد مَدَد، پر ز عنبر کنم
بمدح کسی بـربگیرم قلم   کـه نصر من‌الله فتحش علم
چنین خسروی را سزد سَروَری   زنـد چاکرش نعرهٔ حیدری
چنین خسروی را که. لایق بجای   بغیر از علـی شاه خیبرگشای
کرا این شرف باشد ازخاص وعام   نهد پا . بـدوش رسول انام
خود انصاف ده ای خداوند رای   جزاوکیست‌اینجا نه را کدخدای
جزاو.هرکه دم‌زد دروغ‌است‌ولاف   خلافت مر او را رسد بی خلاف
سپهر وقـار و محیط کـرم   قسیم جهیم و قسیم ارم
شهنشاه شیر اوژن شیر گیـر   ملك چاکر و میر گـردون سریر
نبی را وصیّ و خدا را وکیل   جهانـرا نگهبان و ره را دلیل
قمر ، نعل سُـمّ سبك صرصرش   خور آئینه‌ای از رخ قنبرش
بتوصیف او هرچه گویم رواست   که او مسند آرای روز جزاست
عنان سمـوات در دست اوست   زمین حلقهٔ خاتـم شصت اوست
بشخص جلالش جهان جمله تنگ   بتوصیف او پای انـدیشه لنگ
در ایـوان او شمسه. شمس فلك   به ملك جلالش پَرافشان ملك
دبیر فلـك را نباشد تـوان   که یکره گشاید بمدحش زبان
ز ذاتش‌بجز حق‌کس آگاه نیست   بـاوج فلك ذرّه را راه نیست
خدا را بـآن دیـده بیند کسی   کـه نادیده‌ها دیـده باشد بسی
چو خواهی که یابی تو ره برخدا   بـزن دست بـر دامن مرتضی
رو آئینهٔ دیـده را پاك کـن   نظـر بر روان نـه افلاك کن
که در هر رواقی عیان نور اوست   خِرَد هرکجا پی برد، طور اوست
اگر خـورده بینی، بیا خار بین   بهر خاری آئین گلـزار بین
بهر گل که بینی بعین صفا   بود انـدر او چهرهٔ مرتضی
بهـر ذرهٔ کامدت در نظـر   از آن چشم حق بین بدو درنگر
که تـا ذره‌ای پی بذاتش بری   به تن جامهٔ شوق بیخـود دری
بیفکن از این قطـرهٔ دیـده‌ها   بدریـا و سرچشمه و جـویها
که تا جوئی آنرا که خواهد دلت   برویذ از آن چشمهٔ حاصلت

از آن سهل‌تر گویمت ای فتی نظر بر تماشاگه تن نما
بموئی که از دیده‌ات رُسته است در آن مو دو صد نقشها بسته است
تو گر موشکافی و گر جوی جو نه جو جو. نه‌مو جو. تونقاش جو
وگر چشم حق‌بین نداری مکوش بـه تن جامهٔ مـوشکافی مپوش
مشو انـدرین جو دلا، بـی دلیل کزین جوشدن کار پیل است پیل
ترازوی این جو بـدست علیست گشایش بهـر عُقده، شصت علیست
اگر مرد هوشی برو گوش باش وگرنه به حیرت هم‌آغوش باش
قضا و قـدر زیر فرمان اوست کواکب همه‌گوی چوگان اوست
بنای شریعت از او محکـم است ریاض طریقت از او خرّم است
مرا کـو چنین پایه و مایه‌ای که خوانم بمدحش یکی آیه‌ای
همی دانم او را لقب بـوتراب من و مـدح او ذرّه و آفتاب
بُـوَد دفـتر کارگـاه ازل مُزیّن به مِهرش، بَـری از دغل
ستودن مر او را خدائی. خطاست ولی دست او نیز دست خداست
لوای شریعت از او گشته راست سرای نبی را مهین کـدخداست
پس از وی جزاولاد او نیست کس فروماندگان را به فریـاد رس
کسی کـو ره چارده تن نجُست رخ از چشمهٔ آب کوثر بشُست
خدایا بـا عـزاز این سلسله مکن روسیاهم در ایـن مَرحله
گر از قادرم قدرت آید بدست بگفتار فـردوسی آرم شکست
ز لطف خداوند عرش آفرین
فشانم بملك دو کـون آستین

وله ایضاً

والی ملك ولایت

گـر ببازار فروشند غمِ جانان را عاقل آنست که برجسم پسندد جانرا
سَر صحرای عدم دارد وگُلگشت فنا گر برویم بگشایند در زندان را
اشك شادی اگر از دیده نبارد شب وصل ناگزیر است که بیند اثر هجران را
گر صبا از سر کوی تو شمیمی آرد بسر زلف تو، بدرود کنم بستان را
اختر بخت من آندم دَمَد ازچرخ مراد کـه زند یار. بقتلم بکمر دامان را
تشنه را عمر بپایان شدوسامانش نیست چه کند بی‌خبر ازخویش سروسامان را
ماجرا کم کن وبگذار جفا. ورنه کنم باخبر از ستمت شاه ملك دربان را

شیر اژدر دَر دریا دل افلاك سَرّیر | والی ملك ولایت.علی عمران را
ذات اورا بجز اُزحق نکند درك كسی | آری آری.به‌سبو کس نکند عمّان‌را
آنکه جبریل امین بر درش‌ازعجز کشد | ازپی فخر وشرف غاشیهٔ سلمان را
آن شهنشاه فلك‌سیر.که عَبدش بجلال | بغلامیّ غلامش.شمرد غلمان را
گر وجودش نشدی باعث ایجادکجا | بودی این‌عزّوشرف قاطبهٔ انسان را
بوالبشر گر نشدی خاك نشین در او | کی‌زدی بوسه‌د گربارە‌رخ‌رضوان‌را

لطف او گر نشدی پیشرو کشتی نوح
کی کشیدی بَرجم. مام زمین طوفان را

از : میرزامهدی جَرَس — درصنعت سؤال وجواب

مرآت ذات‌حق

باردِ. چه؟ مشگ.ازقلم صنع حق. کجا؟ | بر لوح. بهرچه؟ ز پی مدح مرتضی
بر ترزلوخ و عرش و قلم‌چیست؟ قدراو | این قدر را که قدر شناسد؟ مگر خدا
مقصود کردگار چه؟ طوف حریم او | بر دور هفت ارض چه؟ دَوّارُ نُه سما
ممکن‌وجوداوست؟نه‌خودواجب‌است؟نی | پس‌چیست؟ عقل نیست در این‌راه‌رهنما
اوراکسی شناخت؟ نه، جزحق ومصطفی | حق‌را کسی شناخت؟ نه.جزاو ومصطفی
دست خداست؟ آری ، وجه خدا ؟ بلی | چشم خدا وگوش؟ نعم. پس‌خداست؟لا
میخواست‌کردگارچومرآت ذات‌خویش | ذات وی آفرید و دراو کرد جلوه‌ها
زان‌جلوه‌هاچو گشت‌عیان‌لطف‌وقهرخویش | بر دیدهٔ خلایق و بر چشم ماسوا
لطف خدا چو رأفت او گاه بذل وجود | جود خدا جو جود کریمش گَهٔ عطا
بر تر زهشت خلد چه؟ رضوان قرب‌حق | قرب خدا کدام ؟ شدن با وی آشنا
سوزنده تر زهفت سقر چیست؟ قهر او | قهر خدا کدام ؟ ز مهرش شدن جدا
پایش چه؟آنکه بنهاد بر جای دست‌حق | دستش چه؟ آنکه دین نبی شد از او بپا
تنها مَنم مدیح سرایش ؟ نه . ممکنات | نی ممکنات تنها، هم ذات کبریا
جز او مدیح گوید یزدان بکس؟ بلی | آنرا که دل نهاده به‌مهروی از وفا
ممدوح کردگار بود یار او یقین؟ | آری... بلی... نعم... بحق مکّه و منا

کار خدا کنیم و بر او مدحت آوریم
بر آنکه یار او بوَد از صدق و از صفا

از : فتحعلی‌خان صبا

برتر ازکاینات

امیر عرب شاه دشمن شکار — وصیّ نبی شیر پروردگار
به نیروی بازوی زور آزمای — هژبر عدو بند خیبر گشای
نبی را سپهبد بروز نبرد — همش دستیار و همش پایمرد
نگارندهٔ حُقّهٔ پیکر است — درآن حُقّه زوگوهر جان دُرست
هم او مسند آرای این بارگاه — هم او کارفرمای این کارگاه
هم از امر اوگردش نه سپهر — هم از امر او تابش ماه و مِهر
از او یافت جنبش سپهر بلند — از او گشت آسوده خاك نژند
به مینای ابر.او می ژاله کرد — می‌آگین از او ساغر لاله کرد
از اوچشم‌نرگس‌برآمدزخواب — از او جعد سنبل برِ آمد بتاب
نیارد گیاهی برون سر زخاك — که ناید از او شقهٔ خاك چاك
بود پایه‌اش برتر از کاینات — همه کایناتش طفیلی بذات
خَضِر گرنه‌گم کرده راه‌آنگهی — بهامون درون. در نیامد رهی
بدریا در.آن رهبر روزگار — بجبریل دانا شد آموزگار
اگر پور عمران فرخنده‌کیش — هراسان‌وترسان‌شد ازچوب‌خویش
به مَهد او دَرید اژدهائی دژم — به نیروی بازو ز دُم تا بِدم
نبی پای بر عرش بالا نهاد — ولی او بدوش نبی پا نهاد
ابر کتف پیغمبر پاك رای — خدا سود دست و خداوند پای
ز روز غدیر آمد از راستان — بگوشم یکی جانفزا داستان
که اورنگی آراستند ازجهاز — ابوالقاسم آن شاه گردنفراز
بر آن برکمرگاه حیدر گرفت — چنین‌گفت چونش زجا بر گرفت
که برهرکه مولا منم در جهان — علی نیز مولاست چون من بر آن
بد اندیش‌او بدسگال من‌است — خدا را بداندیش من دشمن است
گواهی دهم زانچه بشنوده‌ام — همانا از آن انجمن بوده‌ام
به زه، آنکش آغاز.لب‌بازکرد — سر انجامش او کین هم آغازکرد
نه زو کرد شرم و نه زوکردیاد — زهی بد کنش مرد ناپاکزاد
بزاینده و زاده نفرین بود — که ناید ز بدکاره جزکار بد
زنی‌بارور شد نه‌ازشوی‌خویش — کشاندند آن بینوا را به پیش
بپرسید از آن‌کودك، اندر شکم — که بگشای از گوهر خویش دم

ز زندان زهدان شکایت کنان — بنالید و گفت از فلانم فلان
کسی‌راکه برمِهر او نیست‌رای — به نفرین ناپاك مامش گرای
گواهی بر آن ده گر آزادهٔ — که گر منکر آئی، زنازادهٔ
شنیدم که آن افتخار بشر — چو آید بسر عمر، آید بسر
گرم گنج‌قارون وتخت جم‌است — ورم جاودان شاهی عالم است
بدین پویه بگذارم و بگذرم — که دیدار جان‌پرورش بنگرم
ستایش فرستم ابر مام‌خویش — وز آن پاکدامان پاکیزه کیش
بجان اندرم مِهرحیدر دراست — زبانم بذاتش ستایشگر است
نَه علّت جزآن چارده نورپاك — که یزدان بر آراست آدم ز خاك
یکی نور از ذات پروردگار — شد از ذات پاك همه آشکار

بد اندیششان راْ نه پاك‌است مام
همین است و نبود جزاین والسلّام

از : هُمای شیرازی

کشتی‌نجات

شاهیکه دین احمداز او استوار شد — اعجاز انبیا ز کفش آشکار شد
انجام‌بخش اولّ و آخر علی‌که‌چرخ — مملوك آستانش از آغاز کار شد
تا چرخ بی‌ادب ننهد پا به بزم او — جبریل در حریمش ازآن پرده‌دارشد
آنشب که پرده‌دار حریم وصال بود — در پرده هرچه بود ونبود آشکار شد
چون بر فراز عرش شد آن‌ماه انبیا — زینت فزود عرش و فلك‌کامکار شد
برداشت‌از میانه دوئی عشق پرده سوز — جانان به بزم آمد و جان‌پرده‌دار شد
خورشید زین و عرش بُراق‌وفرشته‌جیش — با این جلال در حرم کردگار شد
یك‌چند اگرچه مِهرنهان بود و خیل کفر — آن یك خلیفه آمد و این پیشکار شد
در بیشه تا که ضیغم غرثان نهفت رخ — در جلوه روبهی دو سه در مرغزار شد
از پا فتاد رایت کفر و لوای شرك — تا دست او به حمله سوی ذوالفقارشد
چرخ از وجود نور عدم‌آشکار کشت — خصم از نهیب او بعدم پی‌سپار شد
چرخ از نهیب حملهٔ او خاکسار گشت — خلد از نسیم روضهٔ او مشکبار شد
نخلیست رمح اوکه همه ساله در نبرد — آن فتح‌را زفتح وظفر برگ‌وبارشد
آنجا که نخل خنجر او شعله‌بار گشت — روی زمین ز خون یلان لاله زار شد
بر پشت زین برآمد و گفت آسمان‌زشوق — بر شیر ، آفتاب ولایت سوار شد

هر گه بصید شیر، سوی دشت پا نهاد		بر جای صید، شبر سپهرش شکار شد
تیغش چو از نیام بر آمد هلال وار		صبح حیات کینه در آن. شام تار شد
روزیکه رخش فتح، عنان در کفش سپرد		بخشی ز نه سپهر گسسته مهار شد
چون دست بر سفینهٔ آل عبا زدی		ایمن نشین که زورقت اندرکنار شد
بخاً لك ای علی که ز تأثیر تیغ تو		خورشید دین ز ظلمت کفر آشکار شد
جود تو دید قلزم و دودش بچرخ رفت		تیغ تو دید دشمن و چشمش نزارشد
سلطان تاجدار فلك ،گشت آفتاب		بر آستان جود تو تا خاکسار شد
بس پَست بود چرخ، زمِهر تو شدبلند		بس زر عزیز بود. بعهد توخوار شد
چون کشتی نجات توئی رو کجاکنم		در ورطهٔ که غرقه دراو صدهزارشد
هرکس که‌چون (هما)بجهان خاکراه‌بود		در سایهٔ تو دولتش اندر کنار شد
گردون بدرد و رنجم. پیروشکسته‌کرد		آنسان که هرکه دید.دلش سوگوارشد

نبود عجب اگر شدم از لطف تو جوان
خرم پس ازخزان چمن از نو، بهار شد

لادری

بیت

نوشته بر در جنّت سرای لَم یزَلی		شفیع روزقیامت محمّد است‌وعلی

از: حاج‌گوهر خانم (گوهر)

مظهردین

نقطهٔ زرینّ چرخ گشت هویدا		گشت منوّر. جهان و طلعت زیبا
بهر صبوحی کشیم بادهٔ گلرنگ		رطل دمادم ، زدست شاهد رعنا
درج پرازگوهر است ابر به‌بستان		برج پرازکوکب‌است دامن‌صحرا
صفحهٔ هامون زلاله رشگ‌جنان‌شد		عارف و عامی روند بهر تماشا
نقشهٔ دیبا ز بس فکنده به بستان		طُرّه غلمان زمین و چهرهٔ حورا
ژاله کله برنهاده بر سر لاله		رشگِ کلاه کیان و افسر دارا
فرش ستبرق بگسترید زمین باز		نکهت عنبر گرفت تودهٔ غبرا
باغ برخسار باد غالیه‌سا شد		ابر به بستان فشاند لولو لالا
بسکه برآورده خاك سبزه وریحان		سطح زمین برکشید خیمهٔ خضرا
لاله شکفته بباغ چون دل وامق		گشته رخ بوستان چو طلعت عذرا

قطرهٔ باران نشسته برگل سوری همچو عرق برغدار شاهد رعنا
آی به بستان دمی، نگر رخ دلبر جنت حورا ندیده‌ای تو بدنیا
لب بگشوده‌است غنچه تاکه‌بگوید مدح و ثنای ولی ایزد دانا
مظهر دین عقل کل.محلّ مُشیّت شاه ولایت. امیر یثرب و بطحا
آنکه بمدحش زبان گشوده پیمبر وانکه به وصفش‌کتاب خالق یکتا
کان‌کرم، بحر جود، منبع احسان دست علی دست کردگار توانا
نفس نبی، شیر حق، ساقی کوثر شافع روز جزا و دافع غمها
هرکه بدرگاه او شود متوسل
دردو جهان رستگار شد زآلمها

از: محمود ترکمان فراهی

حیدرصفدر

این عمّ مصطفی زوج بتول نایب برحقّ و داماد رسول
مرتضی و مجتبی شاه نجف گوهر یکتای دریای نجف
واقف اسرار ربّ العالمین ناظم احکام خیرالمرسلین
حیدر صفدر امیرالمؤمنین رهنمای سالکان یوم دین
آنکه‌شیرخویش‌خواندش‌کردگار بر سرش بنهاد تاج افتخار
هست او با یازده مِهر دگر نوربخش مَطلَع اثناعشر
بر دَر او پادشاهان جهان جمله میسایند رخ بر آستان
هرکه باشد طالب لطف خدا رو نگرداند ز مِهر مرتضی
رستگاری نخل باغ مِهر اوست محترم‌شدهرکه‌اوراداشت دوست
هرکه را مِهر دو عالم آرزوست مصدرش مِهر علّی و آل اوست
هرکه در حُبّ علی باشد دودل در دو عالم روسیاهست و خجل
هرکه‌راخالی‌دل از مِهر علیست بار نخل هستیش بی‌حاصلی‌است
هرکه دارد شك بجاه مرتضی
بی‌سخن گشته است مولود خطا

وله ایضا

سپهر مروّت

برافراخت تارایت احترام از او یافت شرع پیمبر نظام

کلید در فتح ، شمشیر اوست
نهال ریاض ظفر ، تیر اوست
فـروزنـدهٔ مشعل برتـری
بـرازنـده رایت سروری
سپهر مروّت شه نـامدار
علیّ ولی قـدرت کردگار
امام بحق . نایب مصطفی
که باطل ز حق کرد تیغش جدا
ازآن، گلشن شرع رونق فزاست
لوای امامت ازآن عرش ساست
بـه بستان دلها گل آرزو
ز باران مِهرش بود تازه رو
ز خوان عطایش مـوظّف امید
با مداد لطفش کـرم روسفید
ز مرگم اگر بگذرد سالها
تن و استخوانـم شود توتیا

ز مِهرش زَنَدَ دَم دل پاك من
نروید بجز مِهرش از خاك من

وله ایضاً

قطعه

هر سینه‌ای که تکیه‌گَه مِهر حیدر است
سر خط نویس مشرق خورشید انور است
هر خاطریکه مَهبط فیضش ولای اوست
دیباچهٔ طراوت فـردوس اخضر است

محروم از درش نبود سائل امید
طعم موايد كرمش كام پرور است

از: میرزا آقا اراکی

رباعی

شاها . تو مَع الهیّ وَاللهُ مَعَك
حُبّ تو بایمان و بکفر است مَحَك
چون نام تو و نمك یکی شد بعدد
حق را نشناخت آنکه نشناخت نمك

از: اختر طوسی

نور ناب

. . . .

سالها پیش از وجود عالم و آدم خدا
خلق کرد از نور نابت یا امیرالمؤمنین
تو همان نور خداوندی که شد روز ازل
کشور تـوحید غابت یا امیرالمؤمنین
نیست درعالَم کسی عالِم بجز پروردگار
از ذهاب و از ایابت یا امیرالمؤمنین

چون بود ماه رجب ماه تو دارندش عزیز   آرزومندان بـابت یا امیرالمؤمنین
عید مولود تو، مسعود و مبارك باد بر   دوستان نکته یـا بت یا امیرالمؤمنین
از برای زادنت. در خانهٔ حق شد مقیم   مـا درِ عُلیا جنابت یا امیرالمؤمنین
خانهٔ حق چون ترا مولّد بود. سازند خلق   خانـه‌زاد حق خطابت یا امیرالمؤمنین
با صفا. رکن وحطیم ومَروه و زمزم شدند   از رخِ به ز آفتابت یا امیرالمؤمنین
ازوجود چون تو فرزندی مُکرّم شد به‌تن   شاد و خرّم مام و بابت یا امیرالمؤمنین
شاهدِ بر رخ نقاب‌افکنده بودی، برفکند   ذوالجلال. از رخ نقابت یا امیرالمؤمنین
به‌زخاك وباد ونار وآب وخلق‌عالم است   خاك و باد و نار وآبت یا امیرالمؤمنین
گاه طه. گاه یس. خالق کون و مکان   خوانده در اُم الکتابت یا امیرالفؤمیین
بر تمام ما سوای خویش کرده کردگار   خسرو مالك رقـابت یا امیر المؤمنین
باشد از شرح نبی ظاهر که درشرع نبی   کرده حق نایب منابت یا امیر المؤمنین
کرده مولا. در غدیر خم محمّد بعدخویش   بر جمیع شیخ و شابت یا امیرالمؤمنین
لحمك لحمی مکرّر در بَرِ اصحاب گفت   خـواجهٔ ختمی مآبت یـا امیر المؤمنین
آسمان گفت‌ازطرب یا لیتَنی کنت تراب   کُنیه شدچون بوترابت یا امیر المومنین
هرچه بنمائی ز درگاه خداوندی سؤال   لا نگوید در جوابت یا امیر المؤمنین
راستان را ملجأ و مَرجع توئی صبح ومسا   آستان مستطـابت یـا امیر المؤمنین
روبه‌هر سوئی که آری هست چون قنبر دوان   جبرئیل اندر رکابت یـا امیرالمؤمنین
از پی بلعیدن خصم محمّد اژدریست   ذوالفقار اندر قرابت یا امیرالمؤمنین
از خیام لشکر نصرت اثر باشد یکی...   خرگه زرّین قُبابت یـا امیر المؤمنین
جنبش بـاد وسکون آب بـاشد آیتی   از درنگ و از شتابت یاامیرالمؤمنین
میل بیداری ندارم تـا بروز واپسین   گر شبی بینم بخوابت یا امیرالمؤمنین
آب گردم ازخجالت چون تگرگ از تابِ مهر   خوانم از جودِ سحابت یـا امیرالمؤمنین
(اختر) طوسی بنالد ز اندمی کامد بسر   جور از اعدا. بی‌حسابت یاامیرالمؤمنین
آه از آنساعت که بر سر تیغ زهرآلود زد   ابنِ ملجم از عتابت یـا امیرالمؤمنین
آن‌چه زهر جانگدازی بُدکه‌در بستر فکند   از الم در پیچ و تابت یـا امیرالمؤمنین
زرد شد رخسار سرخ مصطفی ازخون‌سر   چون محاسن شد خضابت یاامیرالمؤمنین
شد حسن بی‌تاب مانند حسین آندم که شد   رو برنگ ماهتابت یـا امیر المؤمنین
برکشیدند از غمت از پردهٔ دل ناله‌ها   دختران در حجـابت یـا امیر المؤمنین
چون‌تو گشتی کشته، اندر آتش غم سوختند   اهلبیت دلکبابت یـا امیر المـؤمنین

شادمان گشتند در قتل چو تو شیرافکنی
دشمنان چون کلابت یا امیرالمؤغین

دومین مدحیهٔ از اختر طوسی

کان کرم

نوروز فرخ آمد وفصل بهار هم — بلبل نمود زمزمه از شاخ، سارهم
از تل دمید لاله و ازکوهسارهم — گردید تازه گلبن خشکیده‌خارهم
شد خاك رشگ عنبر و عود و قمار هم

ازوجد آن کزامرخداوندانس‌وجان — شد روز گار پیر دگر باره نوجوان
وزسطوت بهار نماند ازخزان نشان — خوانَد بسان(اختر طوسی) ببوستان
صلصل ثنای شیر خدا را، هزارهم

آن کزکمال او متحیر بود عقول — پیدازملك‌حشمت‌او نیست‌عرض‌وطول
بحر سخا و کان کرم.بن عم رسول — شاه نجف علی ولی شوهر بتول
کو را رسول کرده ثنا کردگار هم

آن صاحب وقار.که‌شاهان‌تاجدار — سایند سر بدرگه او. بهر افتخار
اظهـار بندگی بنمایند بنده وار — وان‌شیر کردگار که دردشت‌کارزار
از پـا بسی فکنده پیاده ، سوار هم

شاهیکه چون همند حیات‌وممات‌او — شد باعث حیات خلایق حیات او
همتاست باصفات‌الهی صفات او — شاهیکه از تولد فرخنده ذات او
گـردید کعبه کامروا . کامکار هـم

نازل بشأن او به‌نبی گشت هل‌أتی — بر فرق او نهاد خدا تاج انما
چون سرفراز گشت به‌تشریف‌لافتی — از تیغ، بهر دشمن‌دین نبی، خـدا
دلدل بوی نمود عطا . ذوالفقار هم

از هیچ خصم بدمنشی‌وقت‌کارزار — ننمودی آن‌شجاع‌قویدست‌ودل‌فرار
بشکست‌پشت‌دشمن‌دون‌را بذوالفقار — آری بزوربازوی آندست‌کردگار
دین رسول گشت رواج. استوار هم

باشد محیط‌جودوسخا آن ولی‌حق — یکتا بود بصدق و وصفا آن‌ولی‌حق
معطی بود بشاه و گدا آن‌ولی‌حق — بر کاینات روز جزا آن ولی حق
فرمانرواست قاسم فردوس و نار هم

از : شیخ علی خاکی

طر از هل أتی

چو اندر کوی مغرب.کرد بیضـای فلك مسکن
عقاب شب بـر آمد. از فراز قیرگون توسن

مکلّل ساخت فـرق خویش‌را. افراسیاب شب
معلّق گشت. در چاه ضلالت. پیکر بیژن
سما گردید زرّین پوش همچون قامت دلبر
زمین گردید مشگین پوش همچون‌روی‌اهریمن
بر آمد از فراز آسمان دوّمین خرگـه
عطارد بـا هزاران خلعت سیمابـگون آگن
سحر گه از کنار عرصهٔ خاور بـصد هیبت
بر آمد خور، چو برق ذوالفقار شاه خیبر کن
طـراز هَل‌اتـیٰ و شهسوار لافتیٰ کامـد
بشأنش لافتیٰ اِلاّ عـلی لاسیف مستحسن
نبودی گرچه همدم بـا خلیل‌الله در آتش
نبودی گرچه مونس با کلیم‌الله در هر فن
کجا شد نار نمرودی گلستان بـر خلیل الله
کجا گشتی عصای مـوسوی ثعبان آتش تن
کجا آمد سلیمان را، به صرصر حکمرانیها
کجا داوود را آمد بدست انـدر فشار آهن
پی نظم شجاعان گـر نبندد در میان خنجر
پی عزم دلیران گر نپوشد در بدن جوشن
کجاماندَ نشان ز افراسیاب و رستم و دارا
کجا ماندَ اثر. از کیقباد و نـوذر و بهمن
ز گرز گـاو سار، او ز برق ذوالفقار او
بلرزد گاو را پیکر بسوزد چرخ را خرمن
به پیش قوّت بازویت ای خیبر شکن آمد
زمین و آسمان و عرش و کرسی کمتر ازارزن
امیری کامد از روز ازل. در عالـم امکان
غضنفر صولت و اژدر دَر و چالاک‌ومردافکن
امیرالمؤمنین کشف‌الیقین .یَعسوب دین شاهی
که طوق‌بندگی دارند از آن شاهانش در گردن
همایون‌قدر وکیوان بَدر ودشمن‌کوب در هیجا
پلنگ‌آهنگ و حیدرچنگ ورزم‌آرا وخیبرکن

نبودی گر طُفیلِ ذات میمون همایونش
کجا آدم شدی آدم‌کجا عالم شدی گلشن
بخاك درگهت گردیده(خاکی)همچو گو غلطان
روا باشد گر اندازیش او را رشته در گردن

از : مظفّر علیشاه‌کرمانی

یا علی مدد

یاعلی از تو این امیدم هست	که بیك جذبه‌ام کشی به نجف
تا در آن خاك آستان باشم	نشود عمر من به هرزه تلف
تا قیامت در آستانهٔ تو	خواب ناید به چشم دل زشعف
که رسانی مرا به خاك درت	بر سر جرخ پا نهم ز شرف
بر دلم جوهر محبّت تو	پرورش میدهد بسان صدف
یارب این آرزو که من دارم	با دعا تیرمن رسان به هدف

به مرادم رسان که همچو(ظفر)
از ازل بوده‌ام غلام خَلَف

از : کربلائی صادق مدّاح

مجموع مُنزلات

هر صبحگَه که شاهد این چرخ اخضری
گرداند آشکار، گُل زرّ جعفری
آرد برون چو گوهر یکتای خویش را
پنهان به زیر پای کند جمع، گوهری
مَه را چنان به مَخلب شیری دهد فشار
کاعضای او وجود ندارد ز لاغری
از دست خویش خامهٔ تحریر افکند
شخص عطارد از پی اُضمار مضمری
از دست زُهره چنگ فرو ریزد آنچنانك
دوری کند ز بادهٔ صهبا و ساغری

مُریخ را. بـه پنجهٔ شیر افـکنی کند
از تندی و ستیزهٔ گری. جملگی بـری
از راه شرم. دیدهٔ خود می‌نهد بهم
تـا بیند آن جمـال دل آراش، مشتری
دانی که از چه روی همی یافت آفتاب
از اختران ثـابت و سَیارّ بـرتری
از آن سبب که چهرهٔ خود هرصباح‌سود
بـر خـاك آستانهٔ دربـــار حیدری
روی ادب نسود بر آن آستان اگر
می‌یافت کـی شعاع منیر و مُنوّری
هر روز اقتباس کند نـور خویش را
زان روضهٔ که کـرد بـه جنّت برابری
آن روضهٔ که خواندمش از جنّت برین
ترسم کـه کرده‌ام غلط از راه کمتری
آن روضهٔ کـه طارم اخضر نمی‌کند
بـا خـاك آستانـهٔ آن روضه، همسری
آن روضهٔ که خواند خدا وادی السّلام
یعنی سلامتی، چو بر آن روضه بگذری
شاها مُقرّبان خـداونـد، جـز نبی
چون اخترند جمله، تو چون مِهر مِهتری
آدم اگر نَجُست ز تو. راه مغفرت
مغفوری. از بـراش نـگشتی مُیسّری
تعلیمت ار نبود بـه جبریل از ازل
در بـحر فـکر بـود هنوزش شناوری
آن کشتی که نوح در او یافتی نجات
لطف تـو در سفینهٔ او کـرد لنگـری
موسی کـه یـافت بـر همهٔ قِبطیان ظفر
دادی تواش. به دست عصای مظفّری
تعلیم اژدری به عصایش نـکردی اَر
کی می‌شکست رونق بازار ساحری

گر با خلیل داخل آتش نمیشدی
بستانسرا . کجا شدی آن کوه‌آذری

مجموع منزلات مقامات احمدی
موجود در وجود تو، الاّ پیمبری

خواهم کنم ز معجزهٔ دست تو بیان
این بس که دست خالق یکتای داوری

در روز رزم تیغ کشیدی چو ازنیام
کردی اشاره بر صف اعدا به‌صفدری

راه عدم . به پیش گرفتند با شتاب
سر ها به بی‌تنی، همه تن‌ها به بی‌سری

تیرت شهاب ثاقب و تیغ تو همچو برق
نی نی غلط نموده ام اغفرلی اغفری

کی کرده‌است برق به‌تیغت برابری
کی میکند شهاب به‌تیر تو همسری

کفار اگر ز تیغ تو آگاه می‌شدند
کم می‌شدی ز روی‌زمین نام‌کافری

آنها که می‌دهند خلافت که حق‌تست
اسناد اینکه هست شریك تو دیگری

مانَد بآن که انت الهی کند خطاب
فرعونیان زشت. به گوساله سامری

باشم اگر غلام غلام غلام تو
بهتر ز تخت خسروی و تاج‌قیصری

گر دیگران کنند تفاخر به جاه‌ومال
ما را به خاك‌پای تو فخراست وفاخری

خاك قدوم زایر کویت نکوتر است
در دیدهٔ محبّ تو از مشک اذفری

شاها زشهد وشکّر این نظم بر شکست
دکّان شهد ریزی و بازار شکّری

دارم امید آنکه قبولش کنی زلطف
چون یافت درصفات تو طبع‌سخنوری

امید دیگر آنکه تو شاها کنی قبول
این کلب آستانهٔ خود را به چاکری

از: محمّد علی خاور

حیدر صفدر

باز طاوس فلك بـر چرخ زیور میکشد
باز، زرّین بالِ. خورچون سر بشهپر میکشد
کِلك نقاش ازل بـر طاق ایـوان زُحَل
نقش‌های بی بَـدَل از سیم و از زر میکشد
می‌نمایدآسمان چون بحر وانجم چون شرر
کلك قدرت این‌صور، ازسیم واز زرمیکشد
مِهر چون گردد. غریق بحرِ پر خون شفق
کِشتی مَه را در او. بگُسسته لنگـر میکشد
می‌کَشد در کف کمان. زیباوشی کو بُی گمان
نسخـۀ اَسرار غیبی را بـه دفتر میکشد
می‌دهد شاهین میزان. بـر کف خنیاگـری
ماه رخساری که هردم چنگ در بر میکشد
می‌نگارد بَره‌ای، از بهـر ذِبحش از نیام
هر زمان بهرام خـون آشام خنجر میکشد
دام گستر می‌شود برجیس‌چون در بحرموج
صورت خرچنگ و ماهی را شناور میکشد
نقش بندد شیر را نـاخن بخون ثـور تیز
چون تن‌خصمش. بجنگ او را دوپیکرمیکشد
حیدر صفدر علـی.کانـدر ره اسلام از او
تا به محشر لرزه.جسم و جان کافـر میکشد
زیر دستش‌جمله اشیاء، دست او دست خـدا
آنکه بـار پـای او دوش پیمبر میکشد
هیبت او از هیولا. طرح صورت می‌کند
قدرت او بی‌عوارض. نقش جـوهر میکشد
بار حلمش فـرش را. می‌افکند در زلزله
بار عِلمش عرش را در زیـر شهپر میکشد
ذکر نامش می‌کند در خطبه خوانی جبرئیل
زیر پـا از نُه فلك نُه پایـه منبر میکشد

چونکه بر تخت خلافت پا.شهنشه می‌نهد
چونکه بر قصر ولایت.رخت حیدر میکشد

سَروَرا. مالك رقابا. ایکه گر شامل شود
لطف خاصت. دوزخیرا سوی کوثر میکشد

گر نباشد علّتِ غائی وجودش تا ابد
خلعت صورت هیولا. کی ببر در میکشد

خامه‌اش گرصورت دوران نخواهد اینچنین
کی توان گفتن که چرخ ازحُکم اوسَرمیکشد

می‌زَنَد نظم طبیعّیِ عناصر را به هم
طرح اوضاعِ فلك را نقش دیگر میکشد

ای به زیر چشمهٔ اجلال تو. بهر پناه
از حوادث هر زمان اوج فلك سر میکشد

ایکه بر خاك درت. شام و سحر بهر نیاز
ماه.انور می‌نهد خورشید خاور میکشد

حسرت دَربانیت صد همچو دارا می‌برد
آرزوی خدمتت. صد چون سکندر میکشد

پای خُدّام تو. برسر. هفت گردون می‌نهد
دست زوّار تو بر لب. هفت اختر میکشد

گرگ باپاس تو،چوپان غنم گر شد چه باك
باز با عدل تو. چون ناز کبوتر میکشد

آنچه میگردد رقم.بر لوح محفوظ از قلم
منشی رأی تو. در آندم بدفتر میکشد

پا نهی چون بر رکاب عزم. آندم روزگار
آرزوی نفخ صور و شورِ محشر میکشد

هرچه موجود است بر ملك عدم پا می‌نهد
هرکه باشد زنده دست از زندگی بر میکشد

برق تیغت شعله بر خاشاك دشمن می‌نهد
رعد کوست.حلقه برگوش ظفر در میکشد

باز تیرت طعمه از خون دل اعدا کند
افعی رمحت زبان.از کام اژدر میکشد

مَغضر ماه از سهامت.چرخ بر سر می‌نهد
جوشن خوف از سنانت.مهر در بر میکشد
هرکه را نوك سنان تو ربود از پشت زین و
هرکه را گرز گران دستت به مغفر میکشد
همچو عیسی بر فلك هرلحظه برتر می‌شود
همچو قارون برزمین هر دم فروتر میکشد
تا حساب از مدح گویانت کنی این چند بیت
در مدیحت خامهٔ (خاور) به دفتر میکشد
ورنه اندر مدح ذاتت. کی تواند نظم کرد
در حقیقت گرچه او بر رشته گوهر میکشد
تا فلك هرصبح وشام از نور وظلمت کسوتی
روز و شب را تا ابد هردم ببر در میکشد
باد شام دوستت‌چون صبح، روز دشمنت
کسوت شب بادچرخش آنچه در برمیکشد

از: طَراز تهرانی

آئینهٔ غیب نما

ای امیر عرب ای کاینه غیب نمائی
بر سَر افسر سلطان ازل . ظِلّ همائی
این نَه مدح تو بُود. نزد خردمند سخندان
که عدو بندی و لشگر شِکن و قلعه گشائی
در پس پرده نهان بودی و قومی بضلالت
حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدائی
خود چه گویند ندانم که از آن طلعت زیبا
پرده برداری و آنگونه که هستی بنمائی
چه مدیح آرمت ای آنکه توخود عین‌مدیحی
چه ثنا خوانمت ای‌آنکه تو خود عین ثنائی
میزبان در شب معراج تو بودی به‌پیمبر
علی ، اَللهُ نَدای لیك ز اَللهّ نَه جدائی
سوخت اندرطلبت جان (طراز)ونزند دَم
من‌نگویم‌که تومعشوق چومن بی‌سروپائی

از: رونقعلیشاه کرمانی

کمال ایمان

ای قوهٔ جان ناتوان تو ای قوت روان عاشقان تو
مهر تو امانت الستم چون عهد الست با تو بستم
تا انس تو شد سکینهٔ دل معمور شدم خزینهٔ دل
آن کوکب دری امانت رمزیست نهفته از دهانت
مخزون شده در خزینهٔ دل مخزون چه که خودسکینهٔ دل
مخزونهٔ دل باوست مأمن مأمونهٔ جان باوست مخزن
محروسهٔ تن باوست آباد بر منظر روحم اوست بنیاد
سبحان‌الله ظلوم پستی از نشئهٔ درد و جهل ومستی
با آنکه به ظلمت بصیرت بود او نادیده هم امانت
ایمان بغیب. شمع ره شد ناگه بحضور پادشه شد
بسپرد باو امانت دل بسپرد باو خیانت دل
دانی که کند خیانت دل آنیکه کند خیانت گل
از صلصال است خلق انسان درکوزه همان تراودش‌هان
هم کالانعام عامیان راست نحن اقرب امانت ماست
ما را تعلیم علم اسما بنمود ز نور حق تعالی
از نور چه جز هدات باشد ابریست که دُرّ فیض باشد
تعلیم چو یافت کلّ اسما گردید صفی امین خدا را
هر یك از انبیا بدیگر بسپردی امانت مقرر
چون دورهٔ دورهٔ نبوّت شد ختم به خاتم رسالت
فرمود که یا علی تو بودی با جمله پیمبران به مخفی
امّا با من. به آشکارا چون هارونی برای موسی
یا بوالحسن ارکسی جهانرا یابد عمر و تمام آن را
آرد بعبادت خدا سر از صوم و صلوة وحجّ اکبر
هرساله پیاده حج نماید شب قائم و روز صائم آید
اموال همه جهان بایثار بخشد به ره خدای غفّار
گرحُبّ تونیست جان‌جانش در قعر سقر بود مکانش
می‌فرماید خدای عالم می‌شد گر جمع نسل آدم

بـر حُبّ علی نمی‌نمودم　　　ایـن خلقت آتش جهنم
آن نعمت بیعتی که سلطان　　　فرمود آنـرا کمال ایمان
دین را از آن نمود اکمال　　　وز آن تمام نعمت و حال
چه بوَدَ غیر از ولایت او　　　خوش آنکه نمود بیعت او
خواهی زامانت ار حقیقت　　　بگذر از اختراع و بُدعت
وز جَهد بجوی مرد بیعت　　　بیعت کن و باش با امانت
انسان بردار این گران بار　　　انسان‌شوسهل، سخت بردار
انسان نشوی مگر که آنست　　　حاصل گـردد باهل بیعت
در بیعت اگر ثبات داری　　　در دست امـانتی بیاری
علـم اسما هـر آنچه حاصل　　　گردد، گـردد امانت دل
حاصل که‌امانت‌است‌ازانسان　　　انسان ناگشته حمل نتوان
آنراکه بسرهوای دین است　　　داند بدیقین امانت این‌است
ای سلطـان ولـیّ والا　　　تحمیل امانـتم به بخشا
چـون هشت ولایت عَلیمَّ　　　مـوقـوف ولایت عَلیّم
وان نور ولایت است دائم　　　بر ذروهٔ عرش حسن قائم
وان ذوق ولایت است هائم　　　در وادی شوق حسن دائم
آن عشق بحق ولایت آمد　　　حسن مطلق نبوّت آمـد
هرجا که نبی ولی است آنجا
آنجاکه ولی نبی است آنجا

از: حاجی علی اصغر سَیاق شیرازی

« در مَقال اَنَا مَدینَةِ العِلمَ عَلیٌ بابُها »

. . . .

شهـر علم ایزدم من ، بـاب تو　　　باز شو ای باب بر احباب تو
جز مُحِبّان را ازاین دَردور کن　　　نَقد علم از ناکسان مستور کن
جزکسی‌کوازدل وجان‌یارتُست　　　هرخسی‌کی محرم اسرار تست
صبر را سَلَمّ کُن ای سِرّ اَحد　　　تا برآئی بر سریر ملك خود
ملك تـو آن ملك لاینفاستی　　　که در او هرعالئی اَدناستی
چونکه عالیتر زهرعالی توئی　　　در ولایت‌ها همه والی توئی
نیست غم گر صورتاً دیو مُضلّ　　　گشت والی پیش محجوبان کل

تو ولایت از خدا داری همین — ای ولایت بخش رَبّ العالمین
چون زبان سِرّ جمع مصطفی — گفت زینسان رازها با مرتضی
بازشد بَروی هزاران باب عِلم — تافت ازهر باب بروی تاب عِلم
شد زهر بابی هزاران باب باز — موج زن شد بحر عِلم بی نیاز
آفتاب عِلم بیچون زد عَلَم — از محمّد بر علی بی بیش‌وکم
اینت عِلمی کز دَم بی‌دَم همی — زنده شد آدم ز آدم عاملی
هرکجا این‌عِلم بی آلایش‌است — نزداهل‌عِلم‌وذکر،این‌دانش‌است
در دلـی کاین نقطهٔ دَم نشکفید — نی‌عجب گرصد چنین گردد پدید
نقطه‌درصورت بسرّ بحریست‌ژرف — صورت‌امواج‌بحراینظرف‌حرف
جلوه گرچونگشت بیچونی‌زچون — بحرعِلم از نقطه‌ای آمد برون
نقطه‌که بُوَد، آتشِ دل پُر زدَرد — کو بسی بعد ازمحمّد ماند فرد
ز اُمر وفرمان رسول ذوالجلال — کـرد پنهان. او جمال بیمثال
گاه بـودی در میان خلق دَر — گاه دور از خلق ز اَمر دادگر
بود با ایشان بصورت در میان — سِرّ او عَنقاصفت ز ایشان نهان
حُسن حق‌کزمصطفی برقع گشود — بازبررخ اونقاب‌آویخت زود
تا که نامحرم نه‌بیند روی او — وان عذار دلکش ودلجوی او
چون گلستان پرشداززاغ‌وزغن — گشت پنهان بلبل شیرین سخن
آن‌جمال غیب حق‌کان شدعیان — شد زغیرت باز ازخلقان نهان
گلعذاری کـز خفا بنمود رُخ — باز شد مستور از هر گَنده مُخ
شد بصورت باز شه.مسکین فقیر — تـا ز روباهان کند ممتاز شیر

زین تَبَدّل چون مَحَك آمـد پدید
فرد از آنـرو ماند سلطان فرید

از: وفائی شوشتری

ماه منیر هدایت

چه شود ز راه وفا اگر.نظری بجانب ما کنی
که بکیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی

یمن از عقیق تو آیتی چمن از رخ تو روایتی
شِکر از لب تو حکایتی اگرچو غنچه تو واکنی

بِنما ز لب تو تکلّمی بِنُما چو غنچه تبسّمی
به تکلّمی و تبسّمی و همه دردها تو دوا کنی

تو شَه سَریر ولایتی تو مَه مُنیر هدایتی
چه شود گهی به عنایتی نظری بسوی گداکنی

تو به شهر عِلم نَبی دری تو زانبیا همه برتری
تو غضنفرّی و توصَفدری چومیان معَرکه جاکنی

تو زَنی بدوش نبی قدم فکنی بُتانِ هم از حَرَم
حَرَم از وجود تو محترم زصفا صفا تو صفاکنی

تومراد من تونجات من به ممات من بحیات من
چه زیان بَرَم چه ضُرر کنم توبرآوری وعطاکنی

تو چرا اَلست بِرَبکُم نزَنی بزن که اگر زنی
ازل و ابد همه ذَرّه ذَرّه پر از صدای بَلی کنی

بنگر وفائی با خطا همه حرف او بوُد از خدا
کهمباد دست وی‌ازرجاء زعطای‌خویش رهاکنی

از: عبدالکریم رایض‌الدّین اُعجُوبهٔ زنجانی

نَفَسِ کبریا

ایکه گفتی مگو خداست علی
از خدا هم مگو جداست علی

سرّ حقّ است ووَجه اَعظم اوست
عین حقّ است وحق‌نُماست علی

او خدا دار و او خدابین است
لیکن اما خدای ماست علی

غیب مَکنوت عنَه باطن اوست
ظاهراً گرچه برملاست علی

نیست در نزد هستیش اشیاء
هست مُطلق چو مطلقاست علی

زیر امر کسی نیامده است
آمر کلّ انبیاست علی

کبریائی ردای قامت اوست
گرچه خود نفس کبریاست علی

از پس پرده در شب معراج
راز فرمای مصطفاست علی

عالم سرّ و الخفیاتّ است
گاه ظاهر گهی خفاست علی

جاعل الیل وَالنهار بوُد
خالق ارض و السمآست علی

ذوالجلال است و ذوجمال بود
ذو عُلوّ است ذوالعلاست علی

از ازل پادشاه لم یزلی
تا ابد ثابت و بجاست علی

همه محتاج بخشش اویند
زانکه با جود و باعطاست علی

از صفـات وی است رحمانـی | چونکه بر عرش استواست علی
اوست شیراز بند نُـه افلاك | بانـی کلّ ایـن بناست علی
از خدا هر نِدا کـه آمده است | هـم مُنادیّ و هم نِداست علی
حق گُـزیدش برای مَظهر خود | مُظهر و مُظهـر خداست علی
روفنا شو زخویش وهستیِ‌خویش | تا بدانی کـه در کجاست علی
چشم دل را بنور او بگشا | تـا به بینی. شه بقـاست علی
هرکه بیگانـه شد ز غیر خدا | آنزمان با وی آشناست علی
گـَه سلیمان حشمت‌الله است | گاه داود خـوش صداست علی
گـَه خلیل و گهـَی مسیح بـُوَد | گاه موسی گهی عصاست علی
گاه جرجیس وگاه ادریس است | گاه ایـوّب مبتلاست علی
احمد استَ و محمّد و محمود | حَسن و شاهٔ کـربلاست علی
حجّ مقبول مؤمنین این است | سعـی در مروه و صفاست علی
در دل مـؤمنان و متقیّان | گاه خوف و گهی رجاست علی
طاعت او اطاعت حق است | حقّ مطلق، بـدو سَراست علی
سرّ او را کسی نمـی‌دانـد | مگرآنکس که‌خودبخواست علی
مُلتجی شو بـدرگهش جانـا | تـا بـدانی کـه مُلتجاست علی

هو هُوَ لا اِلـهَ اِلاّ هـُو
غیرازاینرا کجارضاست‌علی

شرح خُطبَةالبیان ازکلام مولانا نورعلیشاه اصفهانی درفضایل ومناقب مولای‌متقیّان (ع)

بنام خـداونـد عـزوجـل | که هم لایزال است و هم لم‌یزل
بگیرم ز نیزار جان خامه‌ای | نویسم بـر اوراق دل نامه‌ای
بیان بحـرهای معانـی کنم | عیان رازهـای نهانی کنم
کشم دامن از دست جسمانیان | زنـم دست بـر ذیل روحانیان
شَوَم در مقام مناجات یـار | بیابـم بدرگاه حاجات بـار
بچنگ آورم جام تـوفیق را | شوم ساقـی اربـاب تحقیق را
چنانشان نمایم ز یکجرعه مست | که شویند یکباره ازخویش دست
ز اَسفل همه رو بـاَ علیٰ کنند | ز پستی عُروجی ببالا کنند
یقین جُسته تـا جَسته‌ای از شکی | نماند دوئی در میان جـز یکی

دوئی ظلمت است و یکی هست نور   بُوَد لاجرم ظلمت از نور دور
چو یار آمد و غیر رفت از میان   معانی، لب یار سازد بیان
سخن هرچه کوتاه و معنی بلند   بَر اهل دانش بُوَد دلپسند

* * *

مرا در خفا این سخن شد جلی   ز شاه ولایت علّی ولی
بیا و ببین چون بخطب البیان   خَطیب سَلونی باندك بیان
مُبیّن معانیّ بی حد کند   مُعیّن شئونات سرمّد کند
نخستین شد از خطبهٔ روشنم   که گفت آدم و نوح اوّل منم
نشانه منم شأن جبّار را   حقیقت منم جمله اسرار را
منم آنکه گردد ز من هر بهار   درختان این باغ پُر برگ و بار
کنم چشمه‌های نهانی عیان   نمایم بهر جوی آبی روان
من اَسماء حُسنائیم آنچنان   که گفته مرا حق بر آنها بخوان
منم نور کز آن نمود اقتباس   هُدا را کلیم خدائی قیاس
منم صاحب صور و یوم النُشور   برآرم همه مردگان را ز گور
منم صاحب نوح و مُنجیّ آن   منم یار ایوّب و شافیّ آن
بُوَد آسمانها همه برقرار   با مرمن. از امر پروردگار
منم آنکه هرگز به نزدیك من   بدل هیچ قولی نخواهد شدن
کنم من حساب خلایق تمام   بامر من آرد. قیامت قیام
منم لا اَموتی که پاینده‌ام   نمیرم چو میرم یقین زنده‌ام
منم آنکه مخزون سِرّ اِلهَم   بهر چه که بودست و بود آگهم
منم مؤمنان را صلوة و قیام   منم مولی مؤمنین انام
شه نشر اوّل و آخر منم   مَه برج نعت مفاخر منم
بگردون منم صاحب اختران   عذاب الله و رحمتم در جهان
منم صاحب رجف هر زلزله   ز رجف افکنم در جهان ولوله
منم صاحب آفتاب و کسوف   منم صاحب ماهتاب و خسوف
منم نور انوار. فاش و نهان   منم حامل عرش. با نیکوان
منم صاحب هر کتابی که هست   منم باب اَلله، چو بابی که هست
مرا در شب و روز پنهان و فاش   بود ازدحام ملك بر فراش
یقین عابدان اقالیم دهر   برند از شناسائیم جمله بهر
منم طور و نوری که مذکور شد   منم آن کتابی که مسطور شد
منم بیت معمور اندر جهان   منم آن قسیم جهیم و جنان

مفاتیح خلد و مقالید نار
بُوَد در کف من همه برقرار

منم با رسول خدا بر زمین
منم با وی اندر سما همنشین

در آندم که وَحیّ و نَفَسی نبود
به تسبیح و تحلیل بودم وجود

منم صاحب قرنهای ازل
ز سنگ آورم بهر صالح جَمَل

محمّد بُوَد ناطق و من خموش
در این نکته از روی دقت بکوش

منم یار موسی به بحر عمیق
ز من گشته فرعون و خیلش غریق

بهایم چو آیند در همهمه
منم آگه از حال ایشان همه

بهر جا که مرغیست رَطب‌اللسان
من آنم که دانم چه میگوید آن

منم آنکه در گردش یك نظر
کنم از سموات و ارضین گذر

منم ناطق .از لعل عیسی به مَهد
کند اقتدا در نمازم به جَهد

من آنم ز امر خدا در صُوَر
بهر نوع خواهم شوم جلوه‌گر

من آنم که مصباح بزم هُد است
من آنم که مفتاح باب بقاست

منم آخرت نیز اولا منم
بر احوال هر بنده بینا منم

منم خازن ارض و هفت آسمان
بامر خدای زمین و زمان

منم آنکه قایم بقسط است آن
منم آنکه دَیّان دین است آن

منم آنکه اعمال بی حُبّ من
نباشد قبول و نباشد حَسَن

بدور آگهیم چرخ دَوّار را
کنم کیل قطرات اُمطار را

شمار خلایق بمن روشن است
حساب همه نیز دست من است

هزارم کتب هست از انبیا
هزار امت اِنکار من در وَلا

نمودند گشتند مسخ آن همه
فتادند در قعر نیران همه

بُود من محمّد. محمّد منم
بباطن من آن معنی روشنم

شناسائی من بنورا نبیَت
شناسائی حق بُوَد این صفت

بُوَد دین خالص به نزد خدا
بیا و مشو یکدم از من جدا

که سِرّ اِله فاش مائیم و ما
مر آن نعمتی که ندارد جزا

ز ما اوسط و اولّ و آخرین
محمّد بود شاه دنیا و دین

هرآنکس که ما را یگانه شناخت
به تحقیق رایات دین برفراخت

بُوَد هم ز ما بعثت انبیا
شرف یافته هر نَبیّی ز ما

مخوانید ارباب تا می‌توان
نمائید اوصاف ما را بیان

من و اهل بیت من آن هادیان
همه سرّ حَقیمّ و مَکنون بدان

بحق اولیاء مُقرّب همه
یکی نیز ما راست مطلب همه

نمائیم در هر زمانه ظهور　　ز بهر هرآنچه بخواهد غفور
بُوَد وای برجان و ویلش وطن　　کند هرکه انکار گفتار من
که است اهلِ انکار گُم کرده راه　　که هم کور و کر باشد و دل سیاه
دلالات آیات وَجه اَلهَم　　منم هم حُجُب وز همه آگهم
نوشتند نام مرا در ازل　　بعرش وسماوات وارض وَجبَل
بباد و به بیرق بدوق و به نور　　بجنّ و بانس و بوحش وطیور
به ابرو به رعد و به لیل ونهار　　گرفتند برجای خود تا قرار
مرا از خلایق بود اَتغیان　　که جزخالق ازخلق باشد نهان
به سِرّ خلایق همه واقفم　　در آنچه شدست وشود عارفم
مرا باشد اسرار آنکس عیان　　که در عالم ذَرّ اولّ بُد. آن
زحق کشف این عِلم کردم دمی　　که آن دَم نه دَم بود ونه آدمی
نبودم گر اندیشه‌ای بر شما　　که دیوانه خوانند و مُرتَد مرا
شما را هر آئینه من سر بسر　　بدان چیز می‌دادم او را خبر
که بودید وهستید وخواهیدبود　　درآن تا قیامت بغیب و شهود
بلی آن عزیز است در نزد من　　چرا سازمش فاش در انجمن
نهان عِلم آیت بَرَ انبیا　　بجز صاحب شرع و دین شما
که کردیم تعلیم بر یکدگر　　من و او همه عِلم خود سربسر
منم عارف از فوق عرش برین　　منم واقف از تحت هفتم زمین
بدانم هرآنچه در افلاك هست　　عیان باشدم آنچه درخاك هست
ز علم احاطه بُوَد این عُلوم　　نه از عِلم اخبار و عِلم رُسوم
قسم باد بر رب عرش عظیم　　خداوند یکتا رئوف و رحیم
که گرخواهم اکنون شما راخبر　　دهم از همه رفتگان و پدر
که کی جمله بودند واز کی بُدند　　کجایند و اکنون در چه شدند
چه بسیار کس از شما ازآخیه　　خورد لحم ونوشد زراس آبیه
وحال آنکه پیوسته گریان وزار　　بر آنهاست مشتاق وگریان وزار
شود برشما کشف اگرازوجود　　زمین در قدیم واولّ آنچه بود
بُوَد نیز در آخر آنچه مرا　　هر آئینه ظاهر شود بر شما
بسی از عظیمات و مستعظمات　　بسی از امورات و مستعجبات
شما را صنایع نبودی نهان　　احاطات بر جمله گشتی عیان
همان نوح اولّ بُدی در عدم　　که من صاحب خلق اول بُدم
ز من گشت طوفان اولّ بجوش　　ز من کرد طوفان دوّم خروش

منم اوّل و نیز آخر منم — منم باطن و نیز ظاهر منم
همان بود لوح و قلم در عدم — که بودی مرا لوح وبودی قلم
نُبُد آنزمان آسمان و زمین — که کردم بنا عالم اوّلین
عیان رازهای بدایع نمود — بیان نکته‌های بقایع نمود
ز آینده و رفته بسیار گفت — پس آنگه چنین دُرّ اسرار سُفت
کسی حلّ احوال من کی کند — کسی درك اقوال من کی کند
ندیدم چو در خورد آن آدمی — چه بسیار تَرك عجب کردمی
کسی کو ندیده صفای تفاق — گرفته در آئینه زنگ نفاق
یقین گوید و باشدش در نیت — که برخود علی بسته ربانیت
همه اندرین قول شاهد شوید — به هنگام حاجت شهادت دهید
که گوید علی نور مخلوقیم — نیم من خدا. نور مرز وقیم
کسی کو بگوید مرا غیر از این — بر او باد لعن حق و لاعنین
ایا طالبان طریق هُدی — که هستید جویای راه خدا
نخستین بپوئید راه طلب — نمائید رو سوی درگاه رَب
ز مینای توفیق نوشید می — به صهبای تحقیق آرید پی
چومستان میخانه مدهوش‌ومست — زهرزردوسرخی بشوئید دست
بدل از محبّت گشوده دری — به بندید دل بر رخ دلبری
چه دلبر که آئینهٔ وجه هوست — مگو آینه.بلکه خود وجه‌اوست
کند هرزمان در جهان جلوه‌ای — چو خورشید تابان بهر ذَرّه‌ای
دل عاشقاق طور دیدار اوست — محلّ تَجلّی انوار اوست
چرا زین تجلّی چنین غافلید — مگر کورو گمراه وسنگین دلید
دلی کان ز نورعلی انور است — ظهورات حق رایقین‌مظهر است

چو اسماء حُسناست فاش ونهان
میارید جز نام او بر زبان

از : میرزا ابوالقاسم راز شیرازی

وجه خدا علیست

ـ راه خدا اگر طلبی رهنما علیست
هم راه و رهنمای تو، هم مقتدا علیست

داری بسی چو زاهد و مفتی گر اِدعاّ
زین اِدعاّ گذر که تو را مُدعاّ علیست

غیب خداست‌ظاهر. برهر که زورضاست
زین غیب خواهی ار خبری مرتضاعلیست

بر بام عرش کوس ولایت همی‌زند
شاهی که تاج تارکَش از اِنمّا علیست

بیرون بُوَد ز کون و مکان تخت رفعتش
آن‌کس‌که وصف‌رتبتش ازهَل‌اَتیٰ‌علیست

فخر و کمالش ارچه ز فقر محمدّی‌است
شاه غنی ز گوهر کنزَ خفـا علیست

احرام بندی ار تو، برای لقـای حق
دانی که قلب عالم و بیت‌خداعلیست

کم تکیه زن بـه عزّت‌دنیا و نعمتش
زیرا کـه تکیه‌گاهِ همه انبیا علیست

بگذر ز عقل و دین مجازیّ و جان وتن
بنگر کـه جمله ماحَصَل اولیا علیست

صیقل کنی چوآینه، دل را ز نقش شِرك
بینی در آن معاینه.وجه خدا علیست

موسی که دست یافت بفرعون و قِبطیان
انـدر کفش ز معجزهٔ حق‌عصا علیست

نوح نبی.که بود بزحمت هـزار سال
فُـلك نجات او ز بِحار بـلا علیست

یونس که بود در دل دریا اسیر حوت
مُنجیش ازآن مرارت وآن ماجراعلیست

نمرود بر خلیل ز آتش عذاب جُست
در نارش آن طراوت و نور وبهاعلیست

حلاّل مشکلات دو کون. مرتضی علی
مفتاح قدرت آن یَد مشکـل گشا علیست

واقف گـر از حقیقت معراج آمـدی
همدم بـه مصطفی بمقام دَنیٰ علیست

در نشر دین ملّت غرّای احمدی
درِ کاینات. قصد شه اصطفا علیست

در راه عشقِ حضرت بی‌چون سرمدی
آن کو گذشت از همهٔ ماسوا علیست

عشق ولایت احدی ذات پاك اوست
مرات ذات پاك سرا پانما علیست

ذات و حقیقت همه اشیاست، نور او
ظاهر به کون وباعث ارض‌سماعلیست

دست خدا و قوّت بازوی مصطفی
میر جهانگشا و شه لافتی علیست

سرّ خداست آن شه و نشناختش کسی
آن کو شناختیش حق و مصطفی‌علیست

شیر خدا حبیب پیمبر امام خلق
مِهر سپهر عزت و بَدرُ الدُّجا علیست

جنّات و نهر کوثر و کافور وزنجبیل
فضل خدا و رحمت خاص‌خدا علیست

اِکمال دین اعظم و نعما. ولای اوست
و ان لجهٔ عنایت و بحر عطا علیست

حُبّ وی است شرط عبادات جنّ و اِنس
راه خدا و آیت کبری بما علیست

مائیم و دست و دامن سلطان دین علی
کهف خدا و معدن جود وسخا علیست

عارف به‌راز شاه هر آن عارف خداست
چون رازدار حق بجهان بقا علیست

از : فروغی‌بسطامی

شاه جوانمردان

ساقی بده رطل گران. زان می. که دهقان پرورَد
اندُه بَرَد، غم بشکرَد. شادی دَهَد. جان پرورد

زان داروی دُرد کهُن. پیمانهٔ دَر دِه بمن
کش خضر در ظلمات تن.چون آب حیوان پرورد

برخیز ساز بادهٔ کن فکر بتان ساده کن
از بهر عیش آماده کن لعلی که مرجان پرورد

جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی
خضر مسیحا دم شوی. انفاست انسان پرورد

تا می بساغر کرده ام .کوثر بدست آورده‌ام
با شاهدی می‌خورده ام.کاو باغ رضوان پرورد

بر نَفس کافر کیش من. طعن مسلمانی مزن
زیرا که میر انجمن. باید که مهمان پرورد

گر خواجه از روی کرم مَن بنَده را بخشد چه غم
پاکیزه دامان لاجرم. آلوده دامان پرورد

بگُزیدهٔ پیر مغان رِندیست از بخت جوان
کز طفلیش مام جهان زاب رَزِستان پرورد

گر بر خرابی بگذری سویش بخواری منگری
کایام گنج گوهری. در کنج ویران پرورد

شوریده و شیدا کند هر جا که دلبر جا کند
عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد

گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری
کز گریه ابر آذری.دُرهای غلطان پرورد

مشکن دل مرد خدا. زیرا که بازوی قضا
صد کافر اندازد ز پا. تا یك مسلمان پرورد

دربند نفسی مو بمو، هامون بهامون کو بکو
یزدان نجوید هرکه او، در پرده شیطان پرورد

چون دل بجائی شد گرو. هم کم بگو هم‌کم شنو
کاسرار خود را راه رو بهتر که پنهان پرورد

گر سالك دیرینهٔ دریاب روشن سینهٔ
تحصیل کن آئینهٔ کانوار یزدان پرورو

آن خسرو شیرین سخن. خندد بآب چشم من
چون ابر گرید در چمن. گلهای خندان پرورد

خط برلب نوشش‌نگر، چون مور بر تُنگ شِکر
با طوطئی گو، بال و پر. در شِکرستّان پرورد
گیسوی چون زنّار او آرایش رخسار او
یك شمّه است از کار او. کفری که ایمان‌پرورد
دارم بشاهی دسترس کاو منبع فیض است و بس
در سایهٔ بال مگس شاهین پرّان پرورد
شاهان همه هندوی او زاری کنان در کوی او
هر موری از نیروی او. چندین سلیمان پرورد
گر خصم از باب صفا. از سحر سازد مارها
تا دست موسی از عصا. خونخواره ثعبان‌پرورد
همّت مجو از هر خسی. در فقر جویا شو بسی
درویش می‌باید کسی کز سیر سلطان پرورد
پیری (فروغی) سوی من دارد نظر در انجمن
کز یك فروغ خویشتن. صد مِهر رخشان پرورد
شاه جوانمردان علی. هم در خفا هم در جَلی
آن کز جمال مُنجلی خورشید تابان پرورد

وله ایضاً

مولودیّه : بعد ازمطلع، پنج‌بیت این قصیده از ناصرالدین‌شاه قاجار و بقیهٔ ابیات از فروغی بسطامی است.

حَبل‌المَتین

تا ز شاه این پنج‌بیت الحق شنیدم	طبع من مستغنی از دُرّ ثمین شد
«عید مولود امیرالمؤمنین شد	عالم بالا و پائین عنبرین شد»
«از برای مژدهٔ این عید حیدر	جبرئیل از آسمان اندر زمین‌شد»
«پنج عنصر حیدر کرّار دارد	قدرت‌حق زانکه با خاکش‌عجین‌شد»
«ذوالفقار کج چنین گوید بعالم	راست از دست خدا شرع مبین‌شد»
«ناظم خرگاه اسرافیل باشد	حاجب درگاه جبریل امین شد»
دست حق از پرده گردید آشکارا	تا علی دستش برون از آستین‌شد
تا عجایب‌ها کند ظاهر ز باطن	در نظر گاهی چنان گاهی چنین‌شد

تا قدم زد در جهان آفرینش | آفرین بر جانش از جان‌آفرین‌شد
عَقد آب و خاك را بربست محکم | خرگه افلاك را حبل‌المتین شد
آفتاب از طلعت او شد منوّر | آسمان از خرمن وی خوشه‌چین‌شد
هم بصورت قبلهٔ ارباب معنی | هم به معنی کعبهٔ اهل یقین شد
هم ملائک‌را به هر جا کرد یاری | هم خلایق را بهر حالت معین شد
هم عدویش وارد قعر جهنم | هم مُحبّش داخل خلد برین شد
بر خلیل از مِهر آن خورشیدرحمت | آتش نمرود باغ یاسمین شد
در شب معراج ذات عرش سیرش | با اَحَد بود و بِاحَمد همنشین شد
کس علی را جز خدا نشناخت‌آری | قابل این نکته خیرالمرسلین شد
کی تواند عقل بشناسد کسی را | کز طفیلش خلقتِ آن ماء وطین‌شد
پیش بود از اولّ و آخر، از آنرو | پیشوای اولینّ و آخرین شد

تا (فروغی) رکن دین‌گردید بر پا
ظلّ یزدان ناصر ارکان دین شد

از: یغمای جَندَقی

فاتِح خَنْدَق

ای ذات تو گنجینهٔ اَسرار مُدَقّق | بر کُنه صفات تو. خرد گشته معلّق
آثار رُبوبیّت، از ارشادِ تو مُنشَق | شد نام تواز نام از خدا. نامی مُشتَق
یعنی‌که ترا خواند علی قادر مطلق

معمورهٔ کونین ز حکم تو مؤسّس | سلطان دو عالم توئی ایذات مقدّس
در پنجهٔ تو. ضبط جَهتای مُسدّس | گوی خم چوگان تونه چرخ مقرنس
گردد ره‌جولان توهفت ارض‌مُطبّق

نور تو بُوَد نور خداوند محمّد | همجنس رسولّی و مِن الله مؤیدّ
ایمان تو از بدو ازل. هست مؤبّد | در شأن تو گفت اولّ مَن آمَنه احمد
ایمانِ تو سابق بود وذات تو اَسبَق

هم شاه رسل مرحمت کرده وزارت | بخشیده از آن منصب عالی امامت
حق داده ترا مرتبهٔ خاص وکالت | زین مرتبت و رتبهٔ والای ولایت
بر تخت خلافت توسزاواری‌وذیحَق

تو توسن تقویم بر افلاك جَهاندی | بر کنگرهٔ عرش پرَ خویش کَشاندی

خود را بمقامیکه ترا بود رساندی — یعنی شب معراج شدی شیر وستاندی
انگشتر دستور ز پیغمبر برحق

درطفلی وگهواره، دریدی زهم اژدر — در حرب زشمشیر توشد عمرودوپیکر
کردی تو جدا سر زتن مرجب وعنتر — کندی تو ز سر پنجهٔ قدرت دَر خیبر
ای صف‌شکن بدر و حُنین فاتح خندق

کس نیست زتو درفصحای عرب افصَح — هستی نمك نعمت خوان اَنا اَملح
فصل توصریح است وکمالات تواَصرَح — افعال تو چون فعل نبیّ و همه اَصحَح
اقوال توچون قول نبیّ وهمه اَصدَق

آبای ترا رتبهٔ والا حَسبَی بود — اجداد ترا پایهٔ والا نسبی بود
ابن عم وکُفّ تو رسول عربی بود — تو جان نبی بودی وجان تو نبی بود
این مسئله ازلحمك لحمی است مُحقّق

طوفان‌زده‌ای معصیت، ازکثرت عصیان — هرچند کند گریه به همچشمی عمّان
تا می‌شود آن غرقهٔ دریای گناهان — کش غیر ولای تو بود قلزم امکان
تو بحرنجاتیّ وبُوَد حُبّ تو زورَق

واندم‌که گدازدچومس،اجزاءگل وخار — آتش چه کند با تن بیجان گنهکار
ازکثرت اِکسیر تو حالی تو بگفتار — (یغما) بزند نعرهٔ یا حیدر کرار
آتش بَپرَد ازوحشت نام‌توچوزنبق

از : همایونشاه‌گورکانی

رباعی

گشتیم بجان بندهٔ اولاد علی — هستیم همیشه شاد با یاد علی
چون سِرّ ولایت علی ظاهرشد — کردیم همیشه ورد خود نادعلی

از: قاآنی شیرازی

ذات حق

اسلام شد مُشیّد و دین گشت استوار
از بازوی یدالله و از ضرب ذوالفقار
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست
شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار

آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق
وآن آخرین طلب که ز حق کرد روزگار
ای برترین عطیه ایزد، که امر تو
بر رد و منع حکم قضا دارد اقتدار
از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق
بودی نهفته در تتق نور کردگار
نابوده را خطاب به بودن نکرد حق
وین نغز نکته گوش خرد راست. گوشوار
معنی امر کن به تو این بود در نهان
کای بوده جنبشی کن و نابوده را بیار
معنی هر درخت که کاری به خاك جیست
جز اینکه باش و میوه‌ای پنهان کن آشکار
در ذات خود چو نور ترا کردگار دید
با تو خطاب کرد به الطاف بی شمار
کای دانهٔ مشیت و وی ریشهٔ وجود
باش این زمان که از تو پدید آورم شمار
از حزم تو زمین کنم. از عزمت آسمان
از رحمت تو جنت و وز هیبت تو نار
عنفت کنم مجسم و نامش نهم خزان
لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار
از طلعت تو. لاله برویانم از زمین
وز سطوت تو. موج برانگیزم از بحار
نقش دو کون را که نهان در وجود تست
بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی کنار
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و نیست
فرقی در این میانه بجز جبر و اختیار
عاکس باختصار چو بیند در آینه
بیخود فتد در آینه عکسش به اضطرار
مر سایه را نگر. که بجز از قفا رود
هر جا به اختیار بود شخص او گذار

یك جنبش است خامه و انگشت را ولـی
فـرقی در این میانـه نهان . پاس آن بدار
باری تـو از خدا بحقیقت جـدا نـه‌ای
گرچه تـو آفـریده و او آفـریدگار
چون از ازل تو بودی بـا کردگار جفت
هـم تا ابد تو باشی با کردگار یار
ز اینسان‌که حفظ دایره در سیر همبر است
بـا مرکزیکـه دایره بـر وی کند مدار
فرد است کردگار و توئـی جفتِ ذات او
لیکن نه آنچنان کـه بود پود جفت تار
بـا اوئی و نـه اوئی . هـم غیر او نه‌ای
کاثبات و نفی هست در اینجا به اعتبار
یك شخص را کنی بمثل گـر هزار وصف
ذاتش همان یك است نخواهـد شدن هزار
وحدت ز ذات یك نشود دور اگر تواش
هفتاد بـار بر شمری یـا هزار بـار
خواهد کس ار ز روی حقیقت کند بیان
در یك نفسْ مَدیح دو عالم بـاختصار
نـام ترا بَرَدْ بزبـان زانکه نـام تُست
دیباچـهٔ مدایـح و فُهـرست افتخـار
هـر مدح و منقبت کـه بود کاینات را
در نام تو نهفته چـو دَر دانه برگ و بار
زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کُن
هم بر سه حرف نام تو جُسته است اعتبار
زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز
آواز مرحباست کـه خیزد ز هـر کنار
دادی رواج شرعـی نبی را ز قتل عمرو
کاورا ز پا فکندی و دین گشت پایدار
بعد از نبی رسید خلافت به چار تن
بودی تو یك خلیفهِ بر حق از آن چهار

دومین مدحیّه از قاآنی شیرازی

رستگاری چیست دردل مِهر حیدر داشتن

«رسم‌عاشق نیست با یك دل دو دلبر داشتن»
یا ز جانان یا ز جان، بایست دل برداشتن

ناجوانمردیست . چون جانوسیارو ماهیار
یار دارا بودن و سر با سکندر داشتن

یا اسیر حکم جانان باش. یا در بند جان
زشت باشد نوعروسی را. دو شوهر داشتن

شِکرُستان کن درون از عشق، تا کی بایدت
دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن

بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاك تو
از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن

ای که جوئی کیمیای‌عشق، پرخون‌کن دوچشم
هست شرط کیمیا ،کو گرد اُحمر داشتن

تا کی از نَقل کرامتهای مردم بایدت
عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن

از کرامت عار آید مرد را کاتصاف نیست
دیده از معشوق بر بستن.بزیور داشتن

گرچه‌گاهی ازپی بوجَهل جَهلان لازم است
ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن

عمر را حاصل چه از نَقل کرامتهای زید
جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن

خودکرامت شو،کرامت چندجوئی زین وان
تا توانی برگ بی برگی میسرّ داشتن

چرخ اگر گردد بفرمانت بر اوهم دل مبند
ای برادر کار طفلان است فرّ فرَ داشتن

ازنبی باید نبی را خواست‌کز بوجهلی است
چشم اِعجاز و کرامت از پیمبر داشتن

عارف، اشیا را چنان‌خواهدکه یزدان‌آفرید
قدرت از یزدان چرا باید فزون‌تر داشتن

گنج شو نه گنج‌جو، خوشتر کدام انصاف ده
طعم شِکّر داشتن یا طَمَع شِکّر داشتن

درسر هر نیش‌خاری، صد هزاران جنّت است
چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن

مردم چشم جهان شو، تا توان در چشم خلق
خویش را در عین تاریکی مُنوّر داشتن

دیدن خلق است فرض و دیدن حق فرض‌تر
دیده باید گاه اَحوَل گاه اَعوَر داشتن

ظِلّ یزدان بایدت بر فرق نه ظِلّ هُمای
تا توانی عرش را در زیر شُهپر داشتن

پرتو حق است در هر چیز، ماهی شو بطبع
تا ز آب شور یابی. طعم کوثر داشتن

کوش(قاآنی)که رخش هستی‌آری ز یرران
چند خواهی چون امیران اسب واستر داشتن

تن رها کن تا چوعیسی برفلك گَردی سوار
ورنه عیسی می‌نشاید شد ز یك خر داشتن

میخ مرکب را بگِل زَن نه بِدِل کاسان بود
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل سرای حق بود برسر و بالایان مبند
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن

غوطه گَه درآتش دل زن گَهی درآب چشم
خویش باید گاه ماهی گَه سمندر داشتن

گوهر جان را بدست آورکه زنگی بِچّه را
می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن

هم دوجعفر بودکاین صادق بُدآن کَذّاب بود
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن

چون قلم از سرقَدم کن از خموشی .گفتگو
گر نمیخواهی سیه روئی چو دفتر داشتن

رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار
رستگاری چیست در دل مِهر حیدر داشتن

همچو احمد. پای تا سر گوش باید شد ترا
تا توانی امتثال از حُکم داور داشتن
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر
از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست
روبهان را آگَه از سَهم غَضنفَر داشتن
ذات حیدر افسر لولاك را زیبَد گهر
تاج را نتوان شَبَه، بر جای گوهر داشتن
از تَعصّب چند خواهی بر سپهر افتخار
نحس اکبر را بجای سَعد اکبر داشتن
نیستی معذور بالله گرت باید ز ابلهی
عیسی جان بخش‌را، هم سنگ عازر داشتن
ای کم‌ازسگ تا کی‌این آهو که‌خواهی ازخری
شیر را همپایه با آهوی لاغر داشتن
شیر مردی چون علی را تاج‌سلطانی‌سزاست
وان زنان را یك دوگز شلوار ومعجر داشتن
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال
پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن
خجلتت ناید رُبودن خاتَم از انگشت جَم
وانگَه او را زیب دست دیو اَبتَر داشتن
زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی
همچو بیماران نظر سوی مُزوّر داشتن
گر چو کودك وارهی از تَنگ ظُلماتِ تنت
آفرین ها بایدت بر جان مادر داشتن
یك جهان مرگست تیغ‌حیدری برجان خصم
بر نتابی مرگ را، از گُرز و خنجر داشتن
بر زمین نام علی از نوك ناخن بر نگار
تا توانی نقش دل بر رگِل مُصوّر داشتن
شمع بودن سودْ ندهد شمس شو از مِهر او
تا توانی روی گیتی را مُنوّر داشتن

ذرهٔ از مِهـر او روشن کند آفـاق را
چند باید منّت از خورشید خاور داشتن
رقصد ازوجدوطرب خورشیددروقت کسوف
زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبرداشتن
عِلـم از او آمـوز، کاسانست بسا تعلیم او
نُه صحیفه آسمان را جمله ازبـر داشتن
مِهر او سرمایهٔ آمال کن گـر بایدت
خویش را در عین درویشی توانگرداشتن
طینت خود گرحَسَن خواهی بباید چون حسین
در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن
پشت بروی کرد روزی مهر در وقت غروب
تا ابد باید ز بیمش چـهره اصفر داشتن
ای خلیفه مصطفی.ای دست حق ای پشت‌دین
کافـرینش را زتُست این زینت و فـَر داشتن
چرخ هفتم‌خواست مدّاحت چو(قاآنی) شود
تـا تـوانـد ملك معنی را مسخر داشتن
عقل گفت‌این‌خرده‌کوکب‌های‌زشت‌خودبپوش
نیست قاآنی شـدن صورت مُجدّر داشتن
گیتی ار کـوهی شود از جرم بالله می‌توان
کاهی از مهر تو باآن‌کُه برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر
جاری از خون بـد اندیشان کافر داشتن
کی تواند جز تو کس یك‌ضربت شمشیراو
از عبادت‌های جِنّ وِانس برتر داشتن
کی تواند جز تو کس در روزکین افلاك‌را
پـر خروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن
کی تواند جز تو کس در عَهد مَهد از پُردلی
اژدهائیٔ را بـه یك قـوّت دو پیکـر داشتن ..

از : محمد محسن هجران

حلّال مشکلات

ای آنکه تو حبیب خداوند اکبری
هادیّ مُمکناتی و شافع به محشری

مولای خلق کرد حقت در غدیر خم
یزدان نهاد بو سرت این‌تاج سروری

داماد مصطفائی و هم سرّ لو کشف
قایم مقام احمد و بر خلق سَروَری

آیات رحمت حق و حلّال مشکلات
هستیّ و نیست لایق این رتبه‌دیگری

فرمان‌گذار حکم تو باشد قمر بچرخ
بر عرش و کرسی وقلم و لوح‌آمری

هفت آسمان ز بهر سجود رواق تو
هفتاد بار خورده ز شوقش‌سکندری

همخوابهٔ مشیتّی و سِرّ لم یَزَل
کِشتیّ بحر عِلم نبی را تو لنگری

اشجار گر قلم شود و بحرها دوات
نتوان نوشت وصف تو حرفی‌زدفتری

جز تو نبوده است کسی خانه زاد حق
زاده بکعبه کی وَلَدی شد ز مادری

رایات کفر را تو ز تیغ افکنی بخاك
ببریده سر.کشیده بخون عمر وعنتری

دشت مصاف ساخته از کشته پشته‌ها
سرها فتاده بی تن و تن‌ها به بی‌سَری

شاهین طبع آنچه توانست بر پرید
شد معترف بوصف قصور سخنوری

در خدمت نبیّ خدا ای ولیّ حق
جامی بکف گرفته و ساقیّ کوثری

گر ذرّه پروری زکرامت بعید نیست
از بنده گر دریع نداری تو ساغری

(هجران) کجا و مدح‌تو ایشاه لافتی
مداّح تو نبیّ و تو مَمدوح داوری

از : ناصرالدین شاه قاجار

رباعی

آدمَ نه بگندم جنان راغِب بود
شوق دگرش بجان و دل غالِب بود

می‌جُست بهانهٔ که آید به نجف
مقصودش علیِّ‌ابن ابیطالب بود

از : عندلیب‌کاشانی

شاه یَثرُب وبطحا

سحر از طور خاور شد عیان چون آتش موسی
هزاران چشم نامحرم بیکدم گشت نابینا

بر آمد یوسف مِهر از چَه گردون و بنهفتند
ز خجلت رخ. هزاران لعبت سیمین‌تن زیبا
ز خاور آتشی شد شعله‌ور ، در مجمر گردون
که انجم ازکفش جَستَند از مجمر سپندآسا
مگر زال فلك را شد عزیزی از بَرِ دامان
که هر دم از بَصَرَ بارید گوهر چون زن ثکلا
و یا همچون زلیخا کرد ایثارِ ره یوسف
ز شادی یك طبق لؤلؤ چه لؤلؤ. لؤلؤ لالا
بهاری بوالعجب شد جلوه‌گر. در گلشن گردون
که ز انفاسِش خزان شد صدهزاران نرگس شهلا
اگر آندم خریف آمد ببهر لیك بر جایش
بصحن آن چمن روئید یکسر لالهٔ حمرا
مگر لیلای شب را آه مجنون سحر بگرفت
که هر پیرایهٔ بودش همه بردند بر یغما
و یا شد خان خاور بر امیر باختر غالب
بغارت برد از وی صد هزاران گوهر ابَها
خطا گفتم که شیر چرخ شد پیدا و رم خوردند
وحوشان نجوم از هیبتش یکسر غزال آسا
دُم شیر سحر بود اینکه زنگ از روی کیهان برد
و یا شمشیر شاه یکه‌تّاز یثرب وبطحا
به میدان قاتل عنتر به هیجا فاتح خیبر
به محشر ساقی کوثر. علیّ عالی اعلا
اگر ذاتش نبودی آفرینش را سبب هرگز
نمیشد از ازل این بی‌ستون نیلگون برپا
ابر خوان نوالش لقمهٔ نُه مزرع گردن
بخرگاه جلالش قبهٔ نُه طارم مینا
خداوندی که رخ ننموده یکسر ماسوا گفتند
باقرارِ خداوندیش از جان جمله آمنّا
علوم انبیا درجَنب عِلمش قَطره از قُلزم
عموم اولیا در جَنب ذاتش ذَرهٌ بیضا

ندیـدی افسر پیغمبری، بی پرتـو مهرش
اگر نوح و اگر آدم، اگرموسی اگر عیسیٰ
بنای کشور هستی، از او بنیاد شـد ز اولّ
بمدح ذات او گفتن، زبان در کام شد گویا
همین‌مدحتگر ذاتش نه‌جنّ‌وانس ووحش‌وطیر
که مدح و وصف او گوید، ملك درعالم بالا
نه درگلشن ز عشق گل همی دارد نوا، بلبل
که از عشق گل رویش بدینسان میکشد آوا
حدوثـات قِدم با جوهر ذاتش عَرَض یکسر
نقوشات صوَر را گوهر جسمش بهین معنا
ز بهر علم او موجی بسرشاری روان گردید
که از هرقطرهٔ زان موج صد دریا بشد پیدا
زلال چشمهٔ لطفش بـه از آب بقـای خِضر
شرنگ از جام نوشینش، دهد خاصیت صهبا
به‌حَبل‌حُبّ اوموسی بزد درتیه، دست‌خویش
وگرنه بود سرگردان الی محشردرآن‌صحرا
خلیل ونوح با لطفش به معنی درکران رفتند
یکی از سوزش آذر یکی از شورش دریا
به شب از فرط بینائی کَشاند رشته درسوزن
اگر در خواب بیند خاك پایش‌کور مادرزا
شرار شعلهٔ قهرش ز گـرمی حِرقت دوزخ
شمیم شاهد مِهرش ز خـوبی جنّت و طوبی
ببزم و رزم احمد را معین، درظاهر و باطن
گهی در غَزوهَ با اعدا. گهی در بزم بـا ادنیٰ
بجولانگاه میدانش دو صد عالَم کند تنگی
به سُمّ دلـدلش گـردی همه این تودهٔ غبرا
علم‌شد روزهیجا درکفش چون سیف آتش‌زا
ز دهشت گاو ماهی را فتادی لرزه براعضا
ز بیم نیزه‌اش تا لامکان برخود طپد گردون
شکافد از دم تیغش زمین تـا صخرهٔ صمّاّ

زهی‌شاهی که از یك‌حمله‌اش‌درساحت میدان
مجسّم شد به چشم خصم شور و محشر کُبرا
خم تیغی که در خیبر خورَد بر تارك مرحب
بچشم امتّ موسی عیان شد در زمین جوزا
بنای بت پرستی گرچه محکم بود در عالَم
ز شمشیر شه دین، پاك شد لا از سَرِ الاّ
نــه‌تنها ظلمت کفر از دَم تیغش نهان گشته
زدوده بَل سیاهی را ز مِهر ازچهرهٔ یلدا
تعال‌الله بآن شاهی. کــه در بنیاد هستی شد
ز جمــع انبیا افضل ز خیل اولیا اولا
ز دریــای کمالش قطرهٔ بحر عَــدَن یکسر
ز گلزار جمالش سبزهٔ نُه گنبد مینا
در آن محفل که بنشیند در ایوان شهنشاهی
به خیل بندگانش بوالبشرخود را کشد عمدا
نبودی نقش او منظور. اگــر از خلقت آدم
ز آدم حضرت حــوا نــگشتی از ازل حبلا
سترون چار مادر شد ز مولود چنین دیگــر
عزب ماند ازهمالش تا ابَد اجرام هفت‌آباء
به قاف قدر اوسیمرغ فکرت را نباشد راه
کند پرواز اگر عنقا صفت ز امروز تا فردا
عنان خامه‌کش هان (عندلیبا) زانکه مدح او
نگنجد در دوصد دفترکه ازذاتش‌کنی انشاء
همینت بس که از مداّحی شیر خدا شعرت
شده چــون گوهر یکتا به تــاج تارك شعَرا
سخن کوته کن و دست تــولاّ زن بدامانش
چو رفتی زیرآن دامن زمحشر می نکن پروا
برغم دشمنان و خوشدلیّ دوستان برگــو
مر این اشعار جان پرور، بسان بلبل شیدا
صباح دشمنانش همچو شب تاریك در عالم
به بزم دوستانش روز وشب.نــاهید در خنیا

از: ادیب پیشاوری

بس بُوَد در سر همایون سایهٔ حیدر مرا

تا ، نمود آن حلقه‌های زلف چون عنبر مرا
کرد اندر بال و گردن عنبرین چنبر مرا
یك تَنه آمد براهم پیش و گفتم لشگری
پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
بر مسلمانی. نیامد در جهان از کافری
آنچه آمد از ستم تا زین دل کافر مرا
خواستم پرهیز کردن. از هوایش دوش من
کرد امشب باز یادش. سینه پُر آذر مرا
بست بر پای دلم، زنجیرِ سخت آهن دلی
گر نَسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
می‌زند هر بارَم و می‌رانَدَم دور از بساط
تا کند بی خانمان چون مُهرهٔ ششدر مرا
سالها رفت و همیدون کم نشد مستّی من
گر ندیدی مست جاویدی. بیا بنگر مرا
سالها غَلطم همی در آتش و می گفت زه
دیدی اَر یك روز ابراهیم بن آذر مرا
پرّو بالم سوخت باری. تابش آن شمع و باز
پرّو بالی داد از نو، عشق جان پرور مرا
گردش اختر نژند و پیروز ارم کرده بود
باز عشقش از جوانی داد زیب و فر مرا
مادرش بهر دل آرامیّ من زادست و بس
تا که باشم مِهر ورزش. زاد خود مادر مرا
مادرم زائید. تا ورزم بگیتی مِهر او
مادرش زائید. تا باشد نکو دلبر مرا
میدوم زانسان بکوی او که پنداری سروش
می‌بتازد بَر بُراقم یا که بَر شهپر مرا
دور از نوشین لبانش باد در کامم حمیم
گر ز چشمهٔ زندگی سازند آبشخور مرا

در ربودم جان. زچنگ خـوبرویان بارها
صعب کاری کاوفتاد از عـاشقی ایدر مرا

چونکه شهبازی نیارد رَست از یك حلقهٔ
چون تواند رَست دل.زان حلقهٔ بی‌مر مرا

بند کاووس است بر پایم. خدا را همتّی
تا رهاند رستمی، زین بند هام آور مرا

نه از او، بر می‌توانم داشت چشم آرزوی
نه امـید آنکه. بنشیند کـنار انـدر مرا

نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر
تا چه افتادست زیندل ای برادر مر مرا

اندرین دریای موج‌انگیز و باد هـولناك
بادبان کشتی شکست و پاره شد لنگر مرا

روح موسی باید و کَرّو فرّ کیخسروی
اندرین دریـای بی پایاب و بی‌معبر مرا

تا بدان فرّخ روان و تا بدان فـرّه کیان
از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا

جز بـکوی او نیارامَد دل بیـتاب من
ور زنی خرگاه. بر بالای هفت اختر مرا

آشیانی گـر کنی بر سدره، ننشیند هـرگز
جـز ببام او فرو نایـد همی کبتر مـرا

چون توانم کرد پنهان‌درد او در دل،که عشق
مشک در دامن فکند و عود در مجمر مرا

این چه‌آتش بود یا رب کز درونم بردمید
سوخت مغز استخوان و کرد خاکستر مرا

ناله‌ام امشب ز گردون بر گذشت آگاه باش
زانکه طوفان آرد این توفَنده دل تندر مرا

هرشبی دور از تن پاکش‌که جانم‌خاك اوست
آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا

خیره‌گردد زاب چشمان من و بازوی من
گر دراین دریا به بیند مرد ِاشناور مرا

داوری بــردم بسوی زلفش از بیــداد جشم
بنــد دیگر برنهاد. آن تیره دل داور مــرا
خواستم کردن نثارش جان ونخریدش بهیچ
چون ندیــد اندر ترازو یار، سیم وزر مرا
بالب خشکِ من و با چشمِ خونبــارم بساز
چونکه نبود درجهان‌زین‌بیش،خشک وترمرا
خَست با پیکانم و از خاك راهم برنداشت
ننگش آمد دید چون نخجیر بس لاغر مرا
بارها ازدرد دوریش تن ازجان برگسیخت
بوی پیوندش دگر ره کرد جان آور مرا
با غمت خوکرده‌ام ای شادی دل سالهــا
زین جهان چیزی نیامد جزغمت از درمرا
چاکری او مــرا خوشتر اگر بپذیــر دم
زانکه بنشانی به زرّین کاخ چون قیصر مرا
تا مرا اندیشهٔ زلفش بخاطــر درگــذشت
اندر آمد کاروان مشك چین از در مرا
گر بدین زاری به بیند مرد خامه زن مــرا
درکشد درسوزن و سازد نخ مَسطَر مرا
رامش و شادی، کجا دارد بگو آرامگــاه
هرکجا کایــد فرود. آن یار مَه‌پیکــر مرا
مِهر من همسنگ زیبائی جان افروز اوست
زان شدم من‌درخور اوزان، شد او اژدرمرا
لال واری بسته میبودم زبــان اندر سخن
کرد پاسخهای شیرینش سخن گُستــر مــرا
با سپاه عقل رفتــم پیش عشق کینه خــواه
رزم نا کرده هزیمت داد آن صفــدر مرا
آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفــت
جز حدیث یار، کان باشد همی ازبر مرا
شیون آرد جــای رامش بر منِ آشفته دل
گــر به بیند یك شبی.ناهیــد خنیاگر مرا

میهراسم زان دو آهو بچّه و نَبوَد هــراس
گر به‌پیش آید ز بیشه شیر شرزه مــرمرا

باخیالش از در ودیوار من، خورشید رُست
خانه از هرشش جهت شد کشور خاور مرا

نوروگوهر پیش من یکسان بُوَد باسنگ وخاك
دلپذیــرم گر به‌نپذیــرد دُر و گوهر مــرا

برنیــاوردم دَم و راندم حــدیث سوزنــاك
تــا نسوزد از دَمِ من خامــه و دفتــر مرا

آفرین ای مست چابك دست تیرانــداز من
ناگــذشته تیری از دل میزنی دیگر مــرا

گر بود پاداش خون خنجــرم پیوند دوست
گو بیاور خنجــر دیگر به بُر خنجــر مرا

چون تن خاکیّ من برباد خواهد رفت زود
آتش سیّال کن در آبگون ساغــر مــرا

سر به ازافسر بُوَد،ورزانکه افسر تیغ اوست
اندر اینجا خوشترآید خود زسَر افسر مــرا

دوش آمد زرد هشتی جام بگرفتــه بدست
خانه زان بالای زیبا گشت چون‌کشمر مرا

گفتمش ای سرو بالا مهربان، نام تو چیست
گفت پور مهرنوش و نام نــوش آذر مــرا

گفتمش آرایشی ناکــرده بخرامــی به راه
گفت بااین رنگ وبو بایدکجا زیــور مرا

زان نوازشها که نوشین لعل او بابنده کرد
ناخوش‌آید زین سپس اندر مزّه شکّر مرا

امشب ازجــام وصالش مستم و دارم شگفت
کاین نمیــآید ز بخت خــویشتن باور مــرا

دوش دل اندر برم نالید وگفتا کای (ادیب)
سُربده در عشق و بفــزا بیش دردسر مــرا

گرچــه زیبایند یکسر دختــران طبــع من
لیك زیباتر برآمد این نکــو دختر مــرا

باز با مـن گفت با آوای نرم ازراه شـرم
دور دار ای باب من، از شوی بدگوهر مرا
دادخواهی گر مرا باکس کـه باشم جفت او
جفت کـن با نـام بگشایندهٔ خیبـر مـرا
برترآید جانـم از پاکیزه رویـان بهشت
ور پذیرد شاه مـردان شیر یزدان گـر مرا
آسمانی زاده‌ام مـن زین نـژاد خاکیـان
یك تنی نبود همـال و همسر وهمبر مرا
چاکرش باشم اگرخوشتر که آرد چاکری
بهمن و اسفنـد یار و طوس بن نوذر مـرا
گرنه فرّه ایزدی، درذات پاکش مضمر است
ازچه شد دردرك اوهوش و خِرد مضطر مرا
گـر مبـارز وار آید پیش او،سام دلیـر
گویـد ایدون جای مغفر بایدی معجر مرا
ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف
زال گوید بی گمان خنجر دِه و مَغفَـر مـرا
زال گوید با چنین نیرو بچنگش در دِرَم
گر به پیش آید بروز رزم زال زر مـرا
فـرّ پـور آبتینـم داد شـاه سَـر فـراز
بازگون آویزمش گر رودهـد بیور مـرا
بال وپر ریزیده بودم چون کریزی مرغوار
کرد فرّ شه زنو، شاهین صید اشکر مـرا
ای سوار دُلـدل شهبـا بفـرّ بنـدگیست
ننگ آید زین سوارانِ جهان، یکسر مـرا
برنشستم بر دو پای خویش و نشمردم بهیچ
این خسان را تـا دهندی باره و استر مـرا
رنگ همچون لاجورد ودیده چون یاقوت کرد
بازی این بـر شده پیروزه گون چـادر مرا
گرنه عُلوی زاده‌ام من، ازچه این سفله جهان
داشت بـا رنج روان ماننـد مایندر مـرا

من مگر دارابم و گیتی همای تاج خواه
گشت ازاین رو هفت کشور خانهٔ گازر مرا

من نه آن مرغم که نامی ماند خواهد درجهان
لطف کن وز جنس عنقا نیز هم مشمر مرا

آنچنان زین برشده اژ در نشستم تلخکام
گوئی اندرکام دارد چون شرنگ اژدرمرا

از پی آن کز خدای آورد روشن نامه را
نیست کس جز باب شُبیّر وشَبرَ سرور مرا

گر تو نشنیدی شنیدم من کجا آنشاه گفت
کاین بُوَدَ فرّخ همال و یاور و داور مرا

چون قیاسات خرد خالی نبود ازپیچ وتاب
برگزیدم مِهر او تا او بود رهبر مرا

حکم آن کاین جنبش سیاّره برفرمان اوست
بی نیازی داده از احکام بو معشر مرا

گر بدستی جای اندرکوی او آرم بدست
خوشتر آید زانکه باشد چار وسه کشورمرا

بهترین چیزیکه شد بخش من ازیزدان پاك
کت بُوَم مهترپرست وتو بوُی مِهتر مرا

سطح این گنبدکه تحدید جهات آمد از آن
زیرم آید گر شمارد شاه دین، کِهتر مرا

جای استیزه ترا با من نماند ای ناصبی
خواجهٔ اَفلَح ترا و خواجهٔ قنبر مرا

بامن ای ناکس‌بچشم تیره‌ات چندین مَچَخ
با فریدون می نتابد اژدر حمیر مرا

ای خداوندیکه مِهرت هَستیَم شد یکسره
شد عَرَض باذات بی همتای تو جوهر مرا

آن توئی کت پاك یزدان گوید اندرسر همی
که نیامد در زمانه چون تو یك مظهر مرا

دیدمی درخواب یکشب آن فروزان پیشگاه
بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مرا

چون بسودم دیدهٔ تر پیش او برخاك خشك
سود بـا فرمان او با سینه‌اش بـوذر مرا
از تکلّف دور، نطقی از روانـم بردمیـد
چـرخ بایـد در خطیبی پایهٔ منبـر مرا
چرخ گوید پیش نطقت‌گوش چون سیسنبرم
گرچه باشد صد هزاران دیده چون عبهر مرا
تا به جنبش انـدر آرم باز گـردون سخن
راست چون مُرّیخ میباید خط محور مـرا
برفروزیدم شهابـی تـا بسوزانم بـدان
هرکجا دیوی گرآید ناخوش و منکر مرا
گـر بدوران من اندر باز گـردد عنصری
بیند اندر خرمنش هم برق وهم صرصر مرا
گر بنشناسند فرزندان دهرم باك نیست
بس بُوَد برسَرّ همایون سایهٔ حیدر مرا

لاادری

بیت

پایهٔ عرش .بدوش دل آگاه علیست
بسردوش محمّد که قدمگاه علیست

از : علاّمهٔ شهیر ابوالحسن جِلوه

مِهر علی جوی

.....

جز سخنان خـدای پاك و پیمبر
مر همه را می‌شُمَر فسانه وافسون
سوی شریعت‌گرای ومِهرعلی‌جوی
از بُن دندان ولی نـه قلبیِ وارون
غیر علی کس نکرد خدمت احمد
غمخور مـوسی نباشد الاّ هارون
کرد جهانی به تیغ زنده به معنی
از دم‌تیغش‌ا گرچه ریخت‌همی‌خون
صورت انسانی وصفات خـدائی
سبحـان الله از این مرکّب معجون
ساحت جاهش به عقل نتوان‌پیمود
نتوان با موزه درگذشت‌زجیحون

تیره روانم، اگر چه از ره تحقیق — هست بانواع معصیتها مرهون
زاب مدیحش‌زخویش جمله‌بشویم — آری شوید همی پلیدی سیحون
تا که نباشد بسان شادی اُنده — تا که نباشد بسان شکر افیون

باد زبانی مرا بمدحش گویا
بادروانی مرا به مهرش مشحون

از : عبرت نائینی — ترجیع بند

حاکم علی الاطلاق

دوش آن سرو قدّ سیمین ساق — مر مرا آمد از وفا به وثاق
شد. وثاقم از آن بهشتی روی — غیرت باغ خلد، بی اغراق
جلوه‌گر چهره‌اش .چو صبح‌وصال — تیره تر طرّه اش ز شام فراق
ذل جمعی بموی او مفتون — جان قومی بروی او مشتاق
طاق ابرو به دلستانی جُفت — جُفت گیسو به دلربائی طاق
زخم او داغ سینه را مرهم — وصل او زهر هجر را تریاق
حاکم شهر دل باستقلال — مالك ملك جان باستحقاق
بُرده بر طاق ابروی آن بت — بتگران سجده خاضع الاعناق
رند و شاهد ز شوق بُرده نماز — بر رخش بالعشیّ و الاشراق
گفتم ای ماه روی و مشگین موی — گفتم ای سرو قدّ سیمین ساق
نه تو گفتی که نشکنم پیوند — نه تو گفتی که نشکنم میثاق
خواستم لب به شکوه بگشایم — گفت دم درکش و بگیر ایاق
جرعهٔ نوش . تا که بزداید — از دلت زنگ کفر و رنگ نفاق
و من‌الماء کلّ شییء حیّ. — چار تکبیر گفتم و سه طلاق
رفتم از هوش وندران مستی — سیر کردم در انفس و آفاق
در وجود و عدم ندیدم من — جز یکی این دو کون را خلاّق
خواستم تا به چشم جان بینم — چهرهٔ حاکم علی الاطلاق
ناگهان گوش جان من بشنید — این نوا را ز مطرب عشاّق

که بود وجه شاهد ازلی
جلوه‌گر در جمال پاك‌علی

یار زیبای خوبروی خلیق — جام صهبای خوشگوار عقیق

هست بهتر ز صـد هزار چِشَم   هست خوشتر ز صد هزار فریق
نیست جـز ساده‌ام انیس وجلیس   نیست جـز باده‌ام رفیق شفیق
جـز بت ساده و بط و بـاده   نیست داروی غم علیّ التحقیق
عقل را درك عشق ممکن‌نیست   خَس رسد کی به قعر بحر عمیق
عاشق صادق و به عشق صبور   عقل هـرگز نمی‌کند تصدیق
دوش وقت سحـر کشید عنان   سوی دیـر مغان مرا توفیق
مجمعی دیدم اندر او کز عشق   جُسته تنظیم و یـافته تنسیق
محفلی خالی از پـریشانی   و اندر او جمع سالکان طریق
خلوت خاص طـالبان حبیب   مجمع انس عـاشقان صدیق
همه با یکدگر ندیم و قرین   همه بـا یکدگر شفیق و رفیق
ساعتی بـودم انـدر آنجا من   مات و حیران به بحرعشق‌غریق
در سرا پایم از سر دقّت   نظری کرد پیر دیر دقیق
بر مَنش رقّت‌آمد، آری هست   دل اصحاب وجد و حالِ رقیق
گفت بـر میهمان نـاخوانده   میزبان گرچه می‌کند تحمیق
لیك نَـه جـرعهٔ بذائقه اش   بـچشانید از این شراب رحیق
ساقی بـادپـای آتش دست   جَست از جا بسان برق بریق
کرد از شیشه در بلورین جام   می نابی برنگ و بـوی شقیق
چون از آن آب آتشین خوردم   در سراپـایم اوفتاد حـریق
سوخت چون پای تا سَرم با من   کـرد پیر مغـان چنین تحقیق

که بوُد وَجه شاهدِ ازلی
جلوه‌گر در جمالِ پاك علی

حق بود بـا علی، علی با حقّ   هست با حق وجود او ملحق
کرد چون بود حق باو مشتاق   نـام او را ز نـام‌خود مشتق
مُنزلُونـا عَنِ الرُّبوُبیّه   گـر بـگفتار من نـمی‌زد دَق
فاش گفتم کـه ملكِ هستی را   غیر او نیست حاکـم مطلق
وَحـده لا اله اِلاّ هـو   صادق آمـد بشانْ او الـحق
زادهٔ آدم است در صورت   لیك در مـعنی است از او اسبق
قدرش از کاینات برده گـرو   فضلش از ممکنات جُسته سَبَق
اِنماّ تـاج و هَل اتیٰ اورنگ   قُل کَفَی قدرو لافتیٰ یَـلمَق
هست فضل و کـرامتش بحری   که دوکون انـدروست مستغرق

بحر جود و سخای اورا هست — مِهر چون لنگر و فلك زورق
هفت گردون بجنب بـارگهش — هست چون هفت دانهٔ جـوزق
دین یزدان از او گرفت نظام — شرع احمد از او گـرفت نَسَق
کفر را گشت گـرمی بازار — سَرد، تا دین گرفت از او رونق
زد علـمـدار اردوی جـاهش — بر سَرِ بـام نـه فلك سَنجَق
ریزد از شرم دست دُر بـارش — ابر بر خـاك. جای آب عرق
چـرخ بـا تند بـاد هیبت او — هست چون پیش باد صرصر بُق
تاج الَیوم چون نهـاد بسر — زد ز اتمَمت بر سرش ابلق
بهر موسی و سِبطیان گردید — رود نیل از اشـارتش منشق
خواهم این نکته را ببانگ بلند — گوشزد کـرد بر تمـام فِـرَق

که بُوَد وَجه شاهِد ازلی
جلوه‌گر در جمال پاك‌علی

علی هم خالق است و هم مخلوق — علی هم رازق است و هم مرزوق
پـایهٔ او فروتر از خـالق — رتبهٔ او فـراتـر از مخلوق
عشق و معشوق وعاشق‌است که‌نیست — جز یکی عشق و عاشق و معشوق
نگرفته است کس باو سِبقت — کـو بهر سابقی بـُوَد مسبوق
غیر بر باطل است و او بر حقّ — سوی حق رو. که باطل‌است‌زهوق
هست ناطق بحقّ و صدق رواست — سخن صدق وحرف حـق منطوق
علم ماکانَ و مایکون را هست — دل او گنج وسینه‌اش صنـدوق
سرد گـردید کفر را بـازار — تا از او گرم گشت دین‌را سوق
هردم از جذبه بانگ واشوقا — رسد از عاشقانش بـر عُیوُق
گر زند هِی به شیر چرخ اورا — خشک گردد ز بیمش خون بعروق
به نبی آنزمان معین بود او — که نه صدیّق بود و نه فاروق
حق او را کسی که پاس نداشت — مصطفی را ادا نـکرده حقوق
بی ولایش ثواب و طاعت خلق — نیست الّا خطا و جرم و فسوق
نه چَشدَ آنکه از می عشقش — مَن شراب طهـور کیفَ یَذوق
مِهر او رزق جان و قـوت دلست — حَبذّا آنکـه گـرددش مرزوق
راه حـق را شقوق بسیار است — راه فقر است بـهترین شقوق
پیر این ره بـُوَد علیّ و بدو — رهـروانراست اعتماد و وثـوق
هر کـه بی پیر دم زفقر زنـد — سارق است و مطالبش مَسروق

دوش این نکته را بگوش دلم　　　گفت صاحبدلی که بود صدوق
که بُوَد وَجه شاهد ازلی
جلوه‌گر در جمالِ پاك‌علی
ای بِرُتبت دو کون را خالق　　　وی ز همّت به ماسوا رازق
باعث خلقت دو کون هستی　　　نی که هستی دو کون را خالق
در حقیقت تو عین معشوقی　　　گر چه هستی بصورت عاشق
ز امر یزدان امور عالم را　　　توئی ای شاه را تِق و فاتِق
هیچ شغلی ترا ز شغل دگر　　　نیست بی شبهه مانع و عایق
نیست جز تو کسی بعدل حَکَم　　　نیست جز تو کسی بحق ناطق
گر چه تو از نتاج بوالبشری　　　بوالبشر لاحِق است و تو سابق
تو معین بودی و ظهیر و پناه　　　انبیا را ز سابق و لاحِق
در جهان جز تو کو.جوانمردی　　　که بود زال دهر را طالِق
هر که‌را نیست ذوق مهر تو،هست　　　او عذاب الیم را ذائق
فسق او میشود بَدلَ به ثواب　　　با وَلایت بمیرد ار فاسق
همچو صبح است آفتاب ضمیر　　　هر که در مهر تو بود صادق
هست از آن بندهٔ خدا بیزار　　　که نباشد به حضرتت شایق
از پس مصطفی امامت را　　　نیست غیر از تو هیچکس لایق
غیر بر باطل است و تو برحق　　　جلوهٔ کن که تا شود زاهق
محو گردند همچو ذرّه نجوم　　　چون ز شرق آفتاب شد شارق
گشت طالع چو مِهر روزافروز　　　می‌رود ظلمت شب غاسق
نیست (عبرت) بدنیی و عقبی　　　جز بفضل تو راجی و واثق
همّتی خواهد از عنایت تو　　　تا به نفس دنی شود فایق
یك نفس زین سخن نبندد لب　　　هست تا نفس ناطقه ناطق
که بُوَد وَجه شاهِد اَزلی
جلوه‌گر در جمالِ پاكِ علی

لاادری

بیت

سایه پیغمبر ندارد. هیچ میدانی چرا؟　　　آفتابی چون علی، در سایهٔ پیغمبراست

از: ملك‌الشعرا محمودخان صبا

همای همایون

بسی نامه دیدم بعمر خود اندر
زهر نامهٔ قصهٔ دارم از بر

ز ابلیس کز کینه زد راه آدم
ز قابیل کو ریخت خون برادر

ز نمرود کز کفر وطغیان ونخوت
بآذر در افکند فرزند آذر

ز دیوی که خاتم ربود از سلیمان
به‌حیلت جهانی شد او را مسخر

ز تهمت که بستند بر دخت عمران
بهرزه درائی جهودان ابتر

ندیدم دل آزار تر زین حدیثی
که بیگانه بگرفت جای پیمبر

شما ای فلان‌وفلان دین حق را
بدادید خیره به محراب و منبر

شما را ز بی شرمی ناسپاسی
به مرگ پیمبر نشد یك مژه تر

پی ساز حیلت برفتید شادان
بخانه علی ماند و جسم مطهّر

به بستید در، بر خداوند خانه
گشادید بر روی بیگانگان در

نه از قولتان حجّتی دیده مؤمن
نه از تیغتان ضربتی دیده کافر

همه کارهای علی بود در دین
درخشنده چونانکه در چرخ اختر

ز راز علی هر دو بودید آگه
ز ره بردتان. لیك دیو فسونگر

بدین کِشت دین جملگی مرعلی‌را
که تیغ علی بُد مر آنرا کدیور

بناحق شما ناکسان کِشت او را
چریدید یکباره چون . . . . .

حق تیغ حیدر بُداین ملك و دولت
ببردید ناحق، حق تیغ حیدر

ز یأجوج و مأجوج عالم تبه شد
شکستید ای قوم سدّ سکندر

ببردید ناحق، حق دُخت احمد
بکردار زشت بفعل مزوّر

ز بعد پیمبر نکردید یاری
نه از ثقل اکبر نه از ثقل اصغر

بتاریکی از جهل زال جهان را
چو زیبا عروسی کشیدید در بر

جهان کرده بی‌هُش بسی چون‌شمارا
از این می که دارد همیشه بساغر

گر امروز بُد فایدت این شما را
علی را بُوَد فایدت روز دیگر

علی آفتاب است بر چرخ چارم
شما چون‌چراغی‌زبون پیش‌صرصر

بشاهی سزد، همچو طالوت آنکو
بعلم و بحلم است از جمله بر تر

ز حقّ علی چون بگویم تو از کین
بجوشی چو دیگی نهاده بر آذر

نباشد شگفت ار نخواهی علی را
که بر خنسفا نیست خوش بوی‌عنبر

نبی را که باشد چو حیدر خلیفت کجا هست جایش به بیگانه درخور
نزیبد بجای همای همایون نشسته سیه زاغ. بـا حال منکر
عـلی راست صولت عـلی راست همّت
عـلی راست مخبر عـلی راست منظر

از : سیّد رضی‌الدّین دزفولی (سرّی)

واهب‌المُلك

پای تـا سر . محو دیـدار امیرالمؤمنینم
بیکران دریای مدح شاه را زورق نشینم
من نیم چون من نیَم نائی بـود شاه ولایت
میکند در وصف ذات‌خویش الهام، این‌چنینم
آفتاب چرخ ایمـان مغرب، هـای هویّت
سیّد عالـم شه بطحـا ، امـام المتقینم
کنز مخفی را ظهورم ، مقصد از آیات‌نورم
دایماً اندر حضورم، خالق جـان‌آفرینم
قدسیان را پیشوایم، طـالبان را رهنمایم
قطب چرخ اِهتدایم ، اختر بـرج یقینم
آدم ازنامم صفی‌شد، نوح ازفیضم نجی شد
شیث ازلطفم نبی شد، مصطفی را جـانشینم
آتش نمرود را دادم نـدا یـا نارکونی
درکف مـوسی نمودم چـوب ، ثعبان مبینم
نرم کـردم آهن انـدر دست داود پیمبر
حکم داود و سلیمان را بدان از شاه‌دینم
بشکنم بازار یوسف، گر بگیرم پرده از رخ
روح‌بخش نفخه‌های . عیسی گردون نشینم
جبرئیل آمـد غـلامم کاورد از حق پیامم
عقل کلی، مست جامم. مـرشد روح‌الامینم
یکّه ران عرش، یکران است اندر زیر رانم
شیر غرثان فلك، زار است.اندر زیر زینم

در قتالم کمتر آید. پور زال از پیر زالی
کیست دشمن چون بر آرم دست‌حق از آستینم

بای بسم‌اللهم و، پیچیده شد اسرار دشمن
گرچه مربوبم ولیکن دان،که ربّ العالمینم

حمد را صاحب لوایم حامل سرّ خدایم
حاکم روز جزایم. مالك اندر یوم دینم

نیست جز من مقصدی بر آیهٔ ایّاكَ نَعبُد
چونکه احمدرا معین هستم. مراد ازنَستَعینَم

هر که شد جویای‌حق بهرش صراط‌المستقیمم
زانکه گمراهان و مغضوبین را از قاهرینم

اولّ مصدر منم مُشتق شد ازمن.هردو گیتی
از الَف تا لام و میم، من خود هُدَیً لِلمتّقینم

پادشاه برحقم، از این علایق مطلقم من
در جهان آیت الکرسیّ حق، کرسی نشینم

آل عمرانم که حقّم برگزیده از دو عالم
واهِب المُلکَم که تُوتیِ المُلك شد نقش‌نگینم

لا فتی اِلاّ علی لاسیف اِلاّ ذوالفقارم
خوانده احمد در اُحُد ازقول خلّاق مبینم

فرع عالم را اصولم.زوج زهرای بتولم
در نبی نفس رسولم .قهرحق. بر کاذبینم

فاطمه خیرالّنسا را جفت وطاق اندرصفاتم
بنگر اندر مائده من مقصد از اِکمال دینم

در غدیر آمد بشأنم آیهٔ بَلّغ باحمد
بهر عیسی سفره را ازچرخ خیر المَنزلینم

یُدرك الاَبصارَه هستم هم لطیفم هم خبیرم
سورهٔ اَنعام را پشتی قوی حصنی حصینم

از الف تا لام و میم و صادرا مائیم عارف
میر اِعرافم. قسیم نار و فردوس برینم

صاحب انفال و ماه بَدر و شاه هر دوکونم
ما رَمیت اِذ رَمیتَ وصف بازوی متینم

صف‌شکن اندر حُنینم‌توبه را بردم به‌بطحا
حق خریدار من و سلطـان خیل سابِحینم
لام ورایم، یونس از من‌یافت‌اندر بطن‌ماهی
رحمت فیّاض تـوبـه.چون شفیع المُذنِبینَم
کعبهٔ کویم مُطاف هود شد، زانـرو نبی‌شد
چاشنی بخش جمال یـوسف. اختر جبینم
لام ومیم و رای رعد، ازغُرّش رعدم نشانی
آل ابراهیم خوانـدم حق.کـه میر راستینم
مَظهـر خـاص جلیلم. نـور چشم جبرئیلم
حُجر را سلطـان وقتم ذکـر را نِعم القَرینم
در اَتـیٰ اَمر آلَلّهم، مسند نشین جاء الحَقم
گاه سُبحان اَلـذی اَسرای را رَفرَف نشینم
جملـهٔ اسماء حُسنایم. ولی در اِنـمایـَم
دستگیر و رهنمایم .کهف اصحاب الیقینم
سلطنت بخش سکندر . لنگـر الله و اکبر
صد هزاران خضر. سیرابند از ماء معینم
کاف و ها و یاء و عین و صادرا.سردارکُلّم
بـن عَـم طـٰه ، امـام انبیاء مرسلینم
در حرم زادم ز مادر، طوف برمن حجّ‌اکَبر
سورهٔ حج حلقه بر در می‌زنند کز طائفینم
مؤمنان را پـادشاهـم مَظهـر اَلله نـورم
منشی دیـوان تـقدیـرم امیر طَیِّبینَم
نام من فاروق اعظم شد که فـرقانی عظیمم
وصف من صدّیق اکبر شد.که قرآنی مبینم
طاوسین و میم را، طاس می صاف طهورم
میچشانم مؤمنان و شاعـران و مادحینم
مُلك بی‌پایان و حکم‌مار و مور ومنطق‌الطیر
یافت از فیضم سلیمان نبی . در طـاوسینم
علم آصف از کتاب من که خود اُمُ‌الکتابم
در قِصَص نـور تجلّی، هـادی لِلمُهتَدینَم

نغمهٔ انیّ انـا اللّهم بـه نخل واد ایمن
امتحانـی. بهر خیل کاذبین و صـادقینم
عنکبوت غار را. فـرماندهم عالـم مدارم
روم را غـالب نمودم پس بصنع اُلسنیَنم
صاحب اَمرم.که اَمر ازمن بُوَد مِن قبل ومِن بَعد
ناصح لقمان و اندر سجده، میر ساجدینم
جنگ خندق را سپهسالار احزابـم بقرآن
آیـهٔ تطهیر را. شأن نـزولی بـر زمینم
آل داود و سبایـم .فاطِر اَرض و سَمایم
سورهٔ یاسین قـرآن و حکیمی تـامّ بینم
صافّاتم صف زده در خدمتم سرپـا ستاده
آل یاسینم کـه صاد عرش ربّ العالَمینَم
زُمرهٔ اهل جنانرا در زُمَر برخوان. که آنجـا
می‌دهـم آوازِ طُبتُم فَـاُدخُلوها خـالِدینَم
مؤمن آمد وصف ذاتم، زانکه میر مؤمنانـم
حا و میم سجده را اِجمال و تفصیلی مَتینَم
مستشار احمدم در عین و سین وقاف شوری
خوان زُزخرَف.که حکیمم خوانده خیرالحاکمینم
از دخانِ دوزخ قهـرم بصحرای قیامت
جـاثیه آیندهٔ خـلق اولیّن و آخـرینم
از ریاحِ آصفِ احقافِ من شد، عاد بر باد
هفت چـرخ حا و میم عشق را اُفق مُبینم
کی شناسد جـز محمّد ، ذات پاك بی‌مثالم
نـصرت اِنـا فتَحنا. فتح خیبر زیـر زینم
مرکز نُه حجره افلاك و مرغ قاف قُـربم
سورهٔ و الـذاریّات علـم را. از عالمینم
کوی من طور سنا، والنّجم وصف نور رویم
قاب قوسین دنیٰ شـد رأیت حقّ الیقینم
شدقمر منشق چو شمشیرم که رحمان جهانم
در شئون و ذات و اطوار وتَعیّن بـی‌قرینم

واقِعَه. مدّاح من آمد حدیدم شد مُسبّح
در جدال آرم نمایان حشر را. برمشرکینم
حُبّ و بُغضم، امتحان خلق شد از جانب حق
انبیا مسبوق و من سلطان صفّ سابقینم
جمعه از حق شد اشارت بر مقام جمع جمعم
در منافق بین نشان دشمنان و مُبغضینَم
هرکه ازمن دورشد. مغبون بُوَد روزتغابن
دهررا دادم طلاقی. زانکه میر زاهدینم
سورهٔ تحریم را ممدوح و تاج ملك برسر
مرکز پرکار نون، لوح و قلم را من معینم
حاقّةٌ روز وغا باشد چوآیم بر سمندم
در معارج آن عذاب واقِع ِللکافِرینَم
پیر نوح و، میر جنّ و انس، سلطان دوکونم
سورهٔ مُزَّمِّل مادح. که میر قائمینم
در مُدَّثِر قائم و مُنذر قیامم شد قیامت
صاحب مُلکاً کَبیرا هَل اَتیٰ. نقش نگینم
سیّدِ وَ المُرسلاتم عَمّ آمد نام ذاتم
حاکم والنازعاتم. لُمذّه ِللشارِ بینم
طامهٔ کبرا منم. چون ترشرو درحَرب آیم
مِهر. شمس کُوِّرَت گردد چوبگشایم جبینم
مُنفطِر گردد سما. از هیبتم درگاه هیجا
ویل گوید. من برای دشمنانت درکمینم
شق‌شود ذاتَ‌البُروج از طارق تیغ دوپیکر
میکشد اعلی بدوشش غاشیه بالای زینم
غُرّهٔ صبح رخم را سورهٔ وَالفجر واصف
حق قسم خورده‌است کاو خواند مرا بَلدَامینم
نور والّشمس از جمالم‌جاه وَاللیل ازجلالم
والضُّحی. صبح وصالم در الم‌نَشرح‌مکینم
تین و زیتون عَلَّم‌الانسان و افره شام قدرم
لَم یَکُنْ را میرو زُلزال‌زمین، میدان‌کینم

حاکم والعادیاتم. قارعه مدح من آمد
در تکاثر. سورهٔ والعصر را عین الیقینم
هامزین را جای در دوزخ دهم قهار فیلم
زبدهٔ بیت قریشم قاتل اللمشرکینم
مانع ماعون زمن یا بدجزا درروز محشر
ساقی کوثر برای مؤمنان و مؤمنینم
کافرون مقهور حکمم، زانکه نصرالله فتحم
سورهٔ تبت یدا. گوید عذاب مبغضینم
قل هو الله احد را هیکل توحید نورم
صبح را رب الفلق تا ناس من مسند نشینم
(سریا) این‌درجواب آنکه‌فرموده‌است «فانی»
«من که مست از عشق روی آن نگار نازنینم»

از : سیّد محمدباقر جندقی (بیضا)

شورعلی

بدیدهٔ دل عارف. چو تافت نور علی — ندید در همه آفاق جز ظهور علی
بساط ما بُوَد، از انبساط رحمت حق — سرور ما بُوَد از پرتو، سرور علی
شوند زنده همه مردگان زفیض دَمَش — بخاکشان اگر افتد دمی عبور علی
بنان سفرهٔ دونان دهن نیالاید — کسیکه خورد کف نانی ازتنور علی
عجب مکن. ید بیضا زسالك ره او — اگر ز عشق چو موسی. رسدبطورعلی
گدای درگه او بی‌نیاز از دو جهان — چراکه یافت بدل دولت‌حضورعلی
چکد ز خامهٔ(بیضا) شکر بجای مداد
از آنکه برسرش افتاده است شور علی

یك‌غزل و سه رباعی از قاضی حسین میبدی شافعی درمناقب مولای‌متقیان (ع)

مهرحیدر

بسکه تابد مهر حیدر. هردم از سیمای من
آسمان را سرفرازی باشد. از بالای من

چون سخن گویم ز معراجش که آن دوش نبی است
پـای در دامن کشد. فـکـر فـلك پیمـای من
بهـر وَصّافـی او سَر تـا قـدم گشتم زبـان
تـا نگردد غیر مدحش ظـاهر از اعضای من
طبع من تا گشت چون دریا. ز فیض مرتضی
ابر گـوهر بار جویـد. فیض. از دریـای من
گـر نبودی ذوالفقـار مِهـر او در دست من
لقمه کـردی مَر مرا این نَفْس اژدرهـای من
خاك راهش در دو چشم من. بجای سُرمه است
نیك دیـدم آفـرین بـر دیـدهٔ بینای من
نی که من تنها بمدحش سرفـرازی می‌کنم
غیر از این هرگـز کسی نشنیده از آبای من
ای صبا در گردنت خاکم ببر سوی نجف
بعد مردن. چون‌فروریزد زهم اعضای من

۱

از مِهر علی کسیکه یابد عرفان
نامش همه دَم‌نقش‌کند بـر دل وجان
این نکته طُرفه بین‌که ارباب کمال
یـابند ز بَیِناّت نـامش ایمـان

۲

ای مُصحف آیـات الهی رویت
وی سلسلهٔ اهـل ولایت مـویت
سر چشمهٔ زندگی لب دلجویت
محراب نماز عـارفـان ابرویت

۳

من خود چه کَسَم‌که در شماری باشم
یـا در صف اهل دل سواری باشم
مقصود همین است. کـه در شأن علی
گویم سخنی چند و بـکاری باشم

از : علاّمه دوانی شافعی

رباعی

رو رَخت طلب بساقی کوثر کش
وز کوثر کثرت می‌وحدت در کش
« لایظمأه اَصلا اَبَدا شارِبُهـا »
رمزیست در این می. ارتوانی درکش

از: شاعری ناشناخته

مُثمّن رباعی

سالار نجف

صبحدم شد جلوه گر بار دگر با صد شعف
خسرو خاور برآمد بی‌حجاب از یکطرف
افسر زرّین بسر، تیغ جهانداری بکف
کرد ازیك حمله انجم را سراسر مُنخَسَف
نزد سلطان نجف آمد بصد شور و شعف
بوسه زد بر آستان پادشاه لو کَشَف
گفت خورشید جهان آرا که تا یابد شرف
این رباعی را بمدح حضرت شاه نجف

خوشتر ز بهشت جاودان است نجف
برتر ز فراز لامکانست نجف
عالم همه زیر سایهٔ رفعت اوست
چون منزل شاه انس و جانست نجف

ابتدا کردم سخن در مدح سلطان نجف
بلبل نطقم نواگر شد به بستان نجف
کی زبان را طاقت تقریر ارکان نجف
حضرت داور بهر جا.شد ثناخوان نجف
آخر عرش برین شد.سطح ایوان نجف
شد منوّر آفتاب. از ماه تابان نجف
چون بُوَد.خورشید عالم‌گیر دربان نجف
این رباعی را مکرّر گفته درشأن نجف

رضوان بهشت گشته دربان نجف
خوشتر ز بهشت است گلستان نجف
بر دوش نهاده عرش اعظم به ادب
از بَهر شرف پایهٔ ایوان نجف

ابتدا کردم سخن در مدح سالار نجف
عاشقم در هر دو عالم بَهر دیدار نجف
عقلها عاجز بُوَد بر قدر و مقدار نجف
گفته مصحف راخدا درمدح سردار نجف

هر دو عالـم را بخر عارف ببـازار نجف
صدشرف دارد بکیوان.خشت دیـوار نجف
بلبل نطقم قـدم زد.چون بگلـزار نجف
این رباعـی را مکرّر کرد تکرار نجف
عاشق بگشا چشم بدیدار نجف
کن نغمه چو بلبلان بگلزار نجف
آسوده بُوَد زخوف فردای حساب
هرکس که مُعین اوست سالار نجف
بر مشامم میرسـد بار دگـر بـوی نجف
برسرم آمـد هـوای گلشن کـوی نجف
دیـده‌ام‌را کن منوّر. یارب از روی نجف
شیعیـان را چشم امیّد است برسوی نجف
کعبه بی‌جـا میزند پهلو به پهلـوی نجف
نُه رواق چـرخ میگـردد ببازوی نجف
قلعهٔ گردون بُـوَد بـرطوف باروی نجف
گشته‌ام با این رباعـی من ثنـاگوی نجف
فردوس بـرین معطّر ازبوی نجف
سرچشمهٔ کوثر آید ازجوی نجف
نه‌طاق فلك نگر.که پشتش شده خم
تعظیم کند مدام . بر سوی نجف
برسرم افتـاده دیگـر عشق سـودای نجف
ابتـدا کردم سخـن در وصف انشای نجف
سوی جنّت میـوزد از باد صحرای نجف
نامهٔ عصیان بشوید آب دریـای نجف
روز و شب درویش و مُنعم در تمنّای نجف
خوشتر ازفردوس اعلا فیض دنیای‌نجف
ای صبا گر بگـذری برقصر دارای نجف
این رباعی را رسان از مـن بمولای نجف
ازنقد اَمَل نیست مـرا هیچ بکف
کردم بزیان. عمر گرانمایه تلف
در نزد خـدا شها معیـن همـه‌ای
دست من و دامان تو یا شاه نجف

از: سیّد ابوالقاسم نباتی قراجه‌داغی(مجنونعلیشاه)

تاجدار هل‌اتی

گفتم من از قالو بلی. یا شاه دریا دل علی
هر دم بآواز جلی. یا شاه دریادل علی
ای پادشاه انس و جان.وی دُرّ بحر لامکان
در حیرتم من زین بیان. یا شاه دریا دل علی
شب تا سحر کروبیان. گویند در باغ جنان
این ورد را باصد زبان. یا شاه دریادل علی
بلبل ز عشقت نغمه خوان قمری زشوقت درفغان
طوطی بگوید هر زمان. یا شاه دریا دل علی
ماه از جمالت منفعل شمس از رُخت آتش بدل
طوبی ز عشقت پا بگِل. یا شاه دریا دل علی
ای عروةالوثقای دین. وی گوهر درج یقین
ذکر من زار است این. یا شاه دریا دل علی
ای سَروَر عاشق نواز. وی قبلهٔ اهل نیاز
آمد بدل این ناله باز. یا شاه دریا دل علی
ای پادشاه بحر و بر. وی خازن گنج قَدَر
افکن بحالم یك نظر. یا شاه دریا دل علی
ای نورچشم عارفان. وی مرشد عذب‌اللسان
ما را از این غم وارهان. یا شاه دریادل علی
ای باب شُبیَر و شَبرَ. وی صاحب تیغ دو سر
تاکی کشم آه ازجگر. یا شاه دریا دل علی
شد کُند دیگر تیشه‌ام. حیران ازاین اندیشه‌ام
بر کَن ز دل این‌ریشه‌ام. یا شاه دریا دل علی
یا ساقی کوثر مدد، یا حیدر صفدر مدد
یا خواجهٔ قنبر مدد. یا شاه دریا دل علی
هم میر و هم لشکر توئی.هم فاتح خیبر توئی
اندر دلم ازبر توئی. یا شاه دریا دل علی

مسکین و زارم یاعلی. در دیده خوارم یــا علی
بس دلفکارم یا علی. یا شاه دریــا دل علی
ای‌رنگ و بوی‌گل ز تو. وی‌جهجه بلبل ز تو
در شش جهت غلغل ز تو. یا شاه دریا دل علی
هم بحر وهم‌ساحل توئی. هم حقّ و هم‌باذل توئی
هم دلبر و هم دل توئی. یا شاه دریا دل علی
هم گنبد خضرا توئی. هــم تودهٔ غبرا توئی
در هر مکان پیدا توئی. یا شاه دریا دل علی
ای بانی علــم و ادب وی مفخر قــوم عرب
دارم بدل سِرّ عجب. یا شاه دریا دل علی
دانی تو درروز الست. نامت بخواند پُشت‌بَست
گفتم همیشه مست مست. یا شاه دریــا دل علی
ای مَلجاء شاه و گــدا. ای منشأ جــود و سخا
شد قامتم از غم دوتا. یا شاه دریــا دل علی
شد موسم پیری عیان. بِربُود از دستم عنان
گردیده‌ام بس ناتوان. یا شاه دریا دل علی
ای گــوهر بحر نجف. وی معدن عِزّ و شرف
عمرم بعصیان شد تلف. یا شاه دریا دل علی
ای تاجــدار هَل اَتــی. وی صاحب قل اِنّما
رحمی بجان زارما. یــا شاه دریادل علی
ای پــادشاه لوکَشف. ای شحنهٔ دشت نجف
وی گوهر این نُه صدف. یا شاه دریا دل علی
ای من فدای نام تو. کو نعرهٔ ضرغام تــو
دارم طمع از جام تو. یا شاه دریا دل علی
تــو جانشین احمدی. ظِلّ خدای سَرمَدی
جز تو ندارم مقصدی. یا شاه دریــا دل علی
ای من غــلام درگهت. مشتاق روی چون مَهَت
سَر بر ندارم از رهت. یا شاه دریا دل علی
ساقی توئی صهبا توئی. هم بادهٔ حمرا ترئی
هم مست بی‌پروا توئی. یا شاه دریا دل علی

ای من فدای روی‌تو. قربان بوی موی تو
گشتم گدای کوی تو یا شاه دریا دل علی
ای شیر حقّ مستعان، وی سَرو گلزار جنان
مدحت نگنجد در زبان. یا شاه دریا دل‌علی
شد از تو ظاهر حرف کُن اَسرار حرف من لَدُن
پُر گشته عالم زین سخن. یا شاه دریا دل‌علی
ای مالك ملك فَدَك. ای سرور جنّ و ملك
گوید مسیحا در فلك. یا شاه دریا دل علی
تو شاه والا گوهری. از انبیا بالاتری
از هرچه گویم برتری یا شاه دریا دل علی
ای سَروَر انجم سپه. حیران ز رویت مِهر وَمَه
ای ذوالفقارت برق جَه. یا شاه دریا دل‌علی
عرش برین میدان تو. سر در خَم چوگان تو
اِنا فَتَحنا شأن تو. یا شاه دریا دل علی
تو شاه چرخ اخضری. شاهنشه هفت اختری
زوج بتول اَزهَری یا شاه دریا دل علی
ای‌خسرو گردون شکوه. جم‌جاه و اسکندر گروه
از غم دل آمد برستوه یا شاه دریا دل علی
تو از ازل پاك آمدی. بیرون ز ادراك آمدی
لولاك لولاك آمدی. یا شاه دریا دل علی
تو شاه ملك وحدتی. شهباز اوج عزّتی
بخشندهٔ بی‌منّتی یا شاه دریا دل علی
تو مِهر سایه گستری. فتّاخ باب خیبری
تو نور حق را مَظهری. یا شاه دریا دل علی
ای پادشاه بی نظیر. ای خسرو گردون سریر
افتادم از پا دستگیر یا شاه دریا دل علی
سیمرغ قاف قدرتی. سلطان ملك وحدتی
از دست رفتم همتّی. یا شاه دریا دل علی
بلبل بباغ از عشق تو. جوید سراغ ازعشق‌تو
شد لاله داغ از عشق. تو یا شاه دریادل‌علی

ای خسرو گردون قباب. وی نور چشم آفتاب
ای شافع یوم‌الحساب. یا شاه دریا دل علی
تو شاه انجم لشکری. خورشید زرّین‌افسری
از هرچه گویم برتری. یا شاه دریا دل‌علی
ای شاهباز اوج قُدس. وی شمع نزهتگاه انس
هر لحظه گوید روح قدس. یا شاه دریادل‌علی
ای ناظم ارکان دین. وی کاشف علم یقین
دائم بخوانم این چنین. یا شاه دریادل علی
ای گوهر کان حَسَب. وی دُرّ دریای ادب
این است وِردم روز و شب یا شاه دریادل‌علی
خواند(نباتی)هرسحر پاك ومطهّرچون گهر
این اسم‌اعظم سربسر. یاشاه دریا دل علی

از : معصومعلی‌شاه

هو یا علی مدد

ای آیت صمد. هو یا علی مدد | ای رحمت احد. هو یا علی‌مدد
از نام یاعلی گردیـده دل جلی | پر نور و صیقلی آمد از آن ولی
تـا شادیم رسد. هو یاعلی مدد
ذکـر علی کنم فکر علی کنم | دلرا جَلی کنم یاد ازولی کنم
مرهم بدل نهد. هو یا علی مدد
شاهم علی بود. ماهم علی بود | راهم علی بود. جاهم علی بود
این ذکر دل سزد. هـو یا علی مدد

از : محمّدتقی قمری دربندی

نورلا یزال

یـا علی ای مَـه سپهر جـلال | قـلبم از عشق تست مالامال
از تو پیدا جهـان و مافیها | از تو روشن سرا و بزم کمال
از تو روشن فروغ نور هُدیٰ | از تو شرح و بیان زبان ومقال

انبیا بـر رضای تـو محتاج اصفیا بهر وصل تـو بخیال
حدّ مدحت کجـا رسد به تمام تـا قیامتَ اگـر کنند مقال
آن هنر گستری ، ترا بجهـان شیر خود خواند قـادر متعال
لعنت آنرا کـه در مقابل شیر درکشد روبه و گراز و شغال
قمری گـلستان مـدح تـوأم میزنم در محبتت پر و بـال
درد من گشته دایم الاوقات بهـوای امید و شوق وصال

مظهر گلشن جلال تـوئی
مَطلَع نور لایـزال تـوئی

از : خجسته کاشانی

یا امیرالمؤمنین

از پی امروز دنیا وز پی فـردای دین
نیست جز مِهرت پناهی. یـا امیرالمؤمنین
تا نخستین روز. از مهر تو دل روشن بگشت
روشنی جانش فرو نـگرفت روز واپسین
مصطفای مجتبی را بودی از روز نخست
هم ولّی و هم وصّی و هم قرین وهـم معین
رفتی اندر دیدهٔ دشمن که کردست آنچنان
خُفتی اندرِ بستر احمد. که بودست اینچنین
جز پی دین هُدی هرگز نفرمودی تو غَزو
جز پی مِهر نبی هرگز نورزیدی تو کین
آنچنان کانـدر نبوّت کرد پیغمبر ثبات
آن صبوری در ولایت کردی ایشاه گُزین
شیر حق بودیّ و کـردی با یتیمان آهوی
پادشا بودیّ وگشتی بـا فقیران همنشین
آستان دین کجا سر بـر کشیدی بآسمان
گر بکارش همتّت بـالا نمیزد آستین

حاسدت حُکم زمین می جُست ودر فرمان تست

با مثال کبریائی . هم زمان و هم زمین

هم‌صبا وهم شمال و هم‌بحارِ و هم جبال

هم نعیم وهم جحیم وهم مَلك هم‌حورعین

از : شاپور دَکنی

رباعی

از مِهر و محبّت علی هستی ماست گلچینی این بهار تردستی ماست

دل ساغر و مِهر ساقی وکوثر می از میکده غدیر خُم مستی ماست

ترجیع بند اثر گرانبهای حضرت قطب‌الاقطاب عارف ربّانی مرحوم خلد آشیان حاجی میرزاحسن صفیعلی‌شاه اصفهانی اعلی‌الله مقامه قدس سرّه‌العزیز درفضایل‌ومناقب شاه مردان (ع)

وجه یزدان

چونکه درجوش بحروحدت شد ظاهر از بحر موج کثرت شد

کنز مخفی که غیب مطلق بود آشکار از حجاب غیبت شد

تا نمانَد بخانه غیر از خود عین اشیاء ز فرط غیرت شد

گاه گردید دل گهی دلدار گاه آئینه دار طلعت شد

گاه بنمود روی از معنی هر دمی صد هزار صورت شد

گاه بگشود روی و از محفل در سرا پردهٔ هُویّت شد

گاه شمشیر در معارك زد گاه آمادهٔ شهادت شد

گاه در خوابگاه احمد خُفت گاه در مسند امامت شد

گاه ترویج شرع احمد کرد رهنما گاه در طریقت شد

باالحقیقه که از زبان کُمیل گفت وخود عین‌آن‌حقیقت شد

خلق را گه بخویش شورانید وانگه اندر سرای عزلت شد

درجهان بی‌حجاب و پرده‌گهی جلوه‌گر. در هزار کسوت شد
گاه بنمود رخ بموسی وگـه بر یهودان رَهین منّت شـد
گه‌سه‌نان‌دادخویش‌وحامدِخویش زان کنایت بهفـده آیت شـد
گاه انـدر نمـاز خاتـم داد ختـم بر دست او مروّت شد
جود ذاتیّ او ز سِرّ قـدوم بر حدوث دوکون .علت شـد
جلوه‌گر وحدتش در این‌کثرت بهر اظهار جود و قـدرت شد
وه‌چه‌قدرت‌کش‌ازدوحرف‌جهان وندران هرچه هست‌خلقت شد
وه چه‌قدرت‌که چار عنصرجمع از دم او بیك طبیعت شـد
دوش کاندر حضـور پیر مغان در خرابات عشق صحبت شد
این سخن بود گوهرّی وبرون از دهـان علیّ رحمت شـد

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولی‌الله

مصطفـی شاه ملـك امکانی اولین مـوج بحر یـزدانی
در شب قُرب واجب. از دامان چون برافشاند گرد امکانـی
سُمّ رخشش حجاب نُه‌گردون کـرد منشق ز گـرم جولانی
این عجب بین‌که آنشب اشیا را داد جسمش عروج روحانـی
هست یعنـی حقیقت هـر شیئی ظِـلّ آن جسم پاك نـورانی
قاب قوسین و قـاب پیغمبر گشت عـارج بجسم ربّانـی
سِرّ حَـدّ گمان شنـو کاینك مـرتـرا گویم از سخندانی
تا َبواجب چـو دورهٔ پرگـار کن تصـوّر تـو دور امکانی
جامع دوره را نبـوّت دان بر نبوّت دو وجـه ارزانـی
وجه آدنیٰ ظهور اوست بر او در رسـالت بِنصّ قـرانـی
وجه اَعلیٰ بُطون اوست‌که هست آن ولایت بِصـدق عرفانی
والی آن ولایت است علـی وجـه یزدان ولّی سبحانـی
هستی ممکنات سر تا سـر فرع جسم نبی است تا دانـی
چونکه اولّ بسیط در خود بود منبسط شد بخویش در ثانـی
چون شدش دورهٔ تجلّی طِـی هِشت پا در حریم سلطانـی
عکس وجـه ولایتش در دَم تاخت آنجا.چنانکه میدانـی
اندرآن بزم الغرض چون حق کرده بُد دعوتش به مهمانـی
خواند آندم ز غیب شد حاضر از نعیـم سرای سبحـانـی

دستی از آستین غیب برون / آمد او را برسم همخوانی
دید دستی که داده با او دست / بهر پیمان. بامر یزدانی
دید دستی که کنده از خیبر / با دو انگشت. در بآسانی
پیش از ایجاد عالم و آدم / بوده کاخ وجود را بانی
با پیمبر علیّ اعلا گفت / در ثنای علّی عمرانی

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولّی‌الله

مرتضی را بحجّت عرفان / معنی و صورتی است بایزدان
معنیش در حجاب غیب‌الغیب / هست از سّر لایقَع پنهان
نیست واقع به معنیش در ذات / اسم‌ورسم وشروط‌ووصف‌وبیان
وهم‌ها. جمله اندر او مبهوت / عقلها جمله اندران حیران
اوچو دریا وعقل ماچون خَس / خس چه یابد زقعر بحر نشان
صد هزاران هزار کشتی عقل / شد دراین بحر غرقه ازطوفان
که نیفتاد تختهٔ بکنار / تا چه‌جائی‌که ره بَرَد به‌کران
گم شد اوهام بس دراین وادی / که یکی ره نبرد بر پایان
دم نشاید زدن چو زین معنی / که برونست از یقین وگمان
بشنو از من زصورتش‌سخنی / تا که عشقم شکسته مُهر زبان
صورت او که نزد اهل عقول / عین معنی است در مقام عیان
باشد اورا دو وجه. بر یك تن / یك به معنّی اوست جان جهان
موجد جسم عالم‌است این‌جسم / خالق جان آدم است آن‌جان
هست زین بحر جنبشی اسماء / هست زان نور تابشی اعیان
آنچه گفتند انبیا به خبر / وانچه دیدند اولیا بعیان
شمّهٔ بُد ز وصف این تن هین / تابشی بُد ز شمس آنجان هان
زین ره از صُلب انبیا این جسم / گشت ظاهر بعالم امکان
در دل پاك اولیا این روح / گشت ساکن بصورت انسان
سّر این صورت‌ار عیان‌خواهی / جو تولّا. بعشق پیر مغان
وجه او باقی است در اکرام / غیره کُلّ مَن عَلیها فان
در ره پیر عشق چون دادی / جان و کردی بدست‌او پیمان
در مقام حضور پیر شود / بر تو روشن سکینهٔ ایمان
چون بتابد بجانت نورحضور / یابی از سّر این کلام نشان

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولی‌الله

خـانهٔ کعبه در تن آدم | چون دل عالم است ای‌آدم
لاجرم آن علیّ جسمانـی | زاده در خـانهٔ دل آدم
فاطمه بنتَ الاَسَد که نمود | افتخار از کنیزیش مریـم
چونکه بگرفت از ابوطالب | حمل بر خالق وجود و عدم
چون‌شدآثار وضع‌حمل عیان | از وی آمد بعجز سوی‌حرم
کرد دیوار خانه را منشق | در زمان ربّ کعبه و زمزم
شد چوداخل بخانه بانوی قدس | هر دو دیوار هِشت سَر برهم
گشت آنخانه غرق نور سیاه | اندرین نکته ایست هین فاهَم
آن جوان درون تاریکی | زد پی روشنی بدهر عَلم
ای پسر شو سیاه روی‌دوکون | تا دوکونت شود اسیر ظلم
زین سیاهی رسی بنور وجود | هِل سفیدی و شو سیاه رقـم
بوتراب آنزمان زعالم قدس | هِشت اندر سرای خاك قدم
تا بَری از مقدمّات ظهور | پی . بـه سِرّ نتیجهٔ مُعظَم
کعبهٔ دیگری است ای سالك | در تن عالـم صغیر . آدم
اندرین جا علیّ روحانـی | زاده از مام فیض قدسی دم
روح قدسی مذکر آمد نیز | نفس قدسی مؤنّث آمد هم
آن چوبوطالب‌است‌وآن‌طالب | وین چو بِنت‌الاسد شد ای‌همدم
با هم‌این هر دو را کند تزویج | نَفَس پـاك پیر روشن دَم
زاید اندر حریم دل آن‌نور | چون شد این‌دو بیکدگر توأم
نام آن شـد سکینهٔ معنی | صورت او چو صورت آدم
دل بُوَد کعبه این سکینه صمد | دل‌چو دیر آمد این سکینه‌صنم
هرکه‌را نیست این‌سکینه.مخوان | تو بنی آدمش. هُوَ الاَ عِلَم
شاهد غیب این سخن میگفت | پرده برداشت چون زسِرّ کتَم

کـه حقیقت بملك هستی شـاه
نیست غیر از علی ولیّ الله

روز جنگ اُحُد چو پیغمبر | شـد ز انبوهی عدو مضطر
رو نهادند همرهانش تمام | بفرار و نماند کس دیگر
موج بحر سیاه کفر ، غریق | خواست ، فُلكُ وجود پیغمبر
آمد از حق ندا که ای‌احمد | استعانت بجـوی از حیدر
تا در آرم بیاریت اینك | ز آستین جلال. دست ظفر

تا رسد عون حقّ از چپ و راست — جو اعانت ز حیدر صفدر
خواست از شاه اولیا امداد — در زمان احمد ستوده سیر
بود بر لب هنوزش ادرکنی — از پس یا علی، که از معبر
خاست آواز شیههٔ دلدل — تافت پس برق ذوالفقار دوسر
بود گفتی صدای عزرائیل — بانگ دلدل به نفی آن لشکر
روفت خاشاك عُمر آعدا را — در زمان تیغ شاه چون صرصر
جانب جان رسید یعنی خوش — مصطفی شاه را کشید به بَر
چون در این عالم آنچه یافت وقوع — هست در شخص آدمی مُضمَر
در وجود تو نیز دشت اُحُد — هست قلب صنوبری پیکر
وان شئونات نفس غدّارت — هست انبوه لشکر کافر
احمد عقلت اندرین میدان — مانده تنها و بی‌کس و مضطر
حیدرت عشق وذوالفقارت ذکر — وان ندا جذب خالق اکبر
احمد عقل را چو حیدر عشق — گشت از سِرّ جذبِ حق یاور
برکشد ذوالفقارِ لا و زند — بر وجود قریش نفس، ضرر
چون بشمشیر ذکر ساحت دل — گشت پاك از سپاه فتنه و شر
کَشدَ آن شاهد یگانه ز رخ — پرده .آنگه که برنشست غَبرَ
معنی لا الله اِلاّ هُو — گوش قلبت نیوشد از دلبر

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ‌الله

احمد بت شکن خلیلانه — با علی درحرم شد ازخانه
آنکه برقفل دل کلید عطاش — زد پی فتح باب . دندانه
ازغم فرقتش چو اهل عقول — گشت نالان ستون حنانّه
خواست تادفتر رسالت خویش — برساند به مُهر شاهانه
بهر تخریب بت، علی را گفت — پا بدوشم گذار مردانه
بت شکستن بهانه بود و غرض — حیدرش پا نهاد بر شانه
بار عشق خدایرا بر دوش — اشتر حق کشید مستانه
گشت ازآن حول وقوّهٔ وقدرت — عقل حیران و دنگ ودیوانه
پنجهٔ بت شکن گشود و فکند — لات و طاغوت را ز بتخانه
کرد واجب، جو پاك کرد از بت — برخود وخلق طوف آن‌خانه
حجّ صوریست اینکه در اسلام — شد یکی از جهات شش گانه
حجّ معنی است طوف کعبهٔ دل — کان بُوَد فرض عقل فرزانه

عشق‌حیدر چو ازدلت پرداخت — لات وعزّای نفس بیگانه
وز غبار وجود اغیارت — رُفت جاروب ذکر کاشانه
روکند در دل تو یارو شود — شمع جمعت جمال جانانه
نعمت‌الله را چو یافت دلت — هرچه دادی بده بشکرانه
جان بشمع رخش بسوزچنانك — عشق آموزد از تو پروانه
گر دهی دل بحرف ما، آید — حرف عالم بگوشت افسانه
خواهی ار وصل گنج باد آورد — خانه را کوب و باش ویرانه
سبحه بفکن که یار یکتا را — یکدل آئی به ترك صد دانه
در غم دوست پای یکتائی — زن بفرق دو کون، رندانه
در خرابات عاشقان با ما — پس در آی و بنوش پیمانه
تا بجانِ تو عکس این معنی — افتد از جام پیر میخانه

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ الله

چون به خُمّ غدیر از ایزد — شد به‌احمد خطاب کای احمد
سّر برآر ازگلیم و کن برخلق — فاش اسرار شاه لم یولَد
هین مترس ازخسان وکن ظاهر — آنچه ز اسلام باشد آن مقصد
با وجود علی چه داری باك — ای سلیمان ملك جان از دد
خیز و برکش بروی یأجوجان — ای سکندر، ز نام حیدر سد
بود عرفان خود مرا مقصود — ز آفرینش بجلوهٔ او حد
گو بر اسلامیان ندارد سود — بی تولّای حیدر این اشهَد
کن تو تبلیغ امر ما برخلق — خواه گردد قبول وخواهی رد
گشت در دَم پیمبر راشد — خلق را بر پیام حق ارشد
بر خلایق ز عالی و دانی — کرد اتمام حجّت سرمد
دست‌حیدر گرفت‌و گفت‌ایندست — هست دست خدای فرد و صمد
کرد واجب بخلق تا محشر — بیعت دست خویش را ایزد
بشکند هرکه بیعت این دست — گردد از باب کبریا مُرتَد
اندرآن روز از صغیر و کبیر — عهد بستند با ید ذوالید
لیك بعد از نبی برآن پیمان — ماند باقی چهار تن به سند
دل غدیر خُم است و عقل نبی — حیدرت عشق مطلق امجد
در غدیر دل تو ای عارف — پیر عقلت به عشق چون خواند
چنگ برزَن بذیل او محکم — تا رسی در سلوك بر مقصد

مادر عقل، طفل قلب ترا
چون کند مُنفَطم زشیر رَشد
ز اهل مَنا شویّ و سلمان وش
سِرّ این معنیت عیان گردد

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ‌الله

یکجهت چون‌شدند درشب غار
قوم بر قتل سیّد ابرار
امر حق شد بر او که ای احمد
امشب از مکّه بست باید بار
جای خود واگذار بر حیدر
رو تو تنها ز شهر زی کهسار
تا من امشب بذات خویش شوم
مر ترا در سرای، بستر دار
رفت و بگذاشت الغرض آنشاه
خوابگه را بحیدر کرار
خُفت آنجا علیّ و زان خُفتن
بخت عارف زخواب‌شد بیدار
حسن در وصف عشق شد فانی
عشق برحسن، جان چوکرد نثار
وحدت آمد نماند غیر از عشق
هیچ باقی، بخانهٔ دلدار
نیمه شب چون شدند جمع آور
بر در حجرهٔ نبی، کفّار
کس ندیدند جز علی کان بود
خُفته بر جای احمد مختار
در زمان سطوت خداوندی
خانه را کرد خالی از اغیار
تا تو دانی که در سرای وجود
بیشکی،نیست جز یکی دلدار
خود نیوشد بگوش خویش ندا
لِمن المُلك واحِدالقَهّار
اوست باقیّ و مابقی فانی
اوست پیدا و ماسِوا پندار
شاهد معنوی بخلوت دل
گوید این فرد و میکند تکرار

که حقیقت بملك هستی شاه
نیست غیر از علی ولیّ‌الله

از: صبورکاشانی

خدیو کشور دین

شکنج دام بلا گیسوی مُعنبر اوست
که جان‌زنده‌دلان‌پای‌بست چنبر اوست
کشیده نرگس‌مستش زعشوه خنجر ناز
کجا روم‌که جهانی‌شهید خنجر اوست
همیشه برسرخشم‌است چون کند یارب
کسیکه مایل‌جنگ وستیزه،دلبر اوست
هزارکین به منش گربُوَد ننالم ازآنك
بمهر شاه ولایت سرشته گوهر اوست
خدیو کشور دین شاه راستین حیدر
که سجده‌گاه ملوك، آستانهٔ در اوست
سپهر برشده فُلکی‌است درمحیط وجود
که فرّوشوکت او بادبان ولنگراوست

ز شرق گــو ندمد هرگز آفتاب منیر　　در آن‌زمین که فروزنده‌روی انور اوست
ز ملك تا ملکوت ار حجاب بردارند
بچشم عقل سرائی کهن ز کشور اوست

وله ایضاً

امام کرام

سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظُلام　　درآمد از درم آن سرو قدّ سیم‌اندام
نمــود طلعتش از روشنی طلیعهٔ صبح　　گشود طُرّه‌اش از تیرگــی دریچهٔ شام
ببر چو آب حیات وبلب چولعل مذاب　　بقد چو سرو روان و برخ چو ماه تمام
نهان به سنبل پرچینش. آفت دوران　　عیان ز نــرگس فتانش. فتنهٔ ایام
عیان ز حلقهٔ مشگین گیسوان. رویش　　چنانکه چهرهٔ خورشید.از سواد غمام
بصدر مسند نازش نشانــدم و بستم　　میان بخدمتش از جان. بصدهزارکرام
دلم به‌مهرش پیوسته شد چــو بگشودم　　زبان بمدح جهان کــرم امام کرام
علیّ عالی اعلا امیر کلّ امیر　　ولیّ والی والا امام کلّ امام
تهتمنی که چو بنهاد در معارك روی　　دلاوری که چوبگذاشت درمحارب گام
درید خنجرش اندر بر صدور، صدور
شکست ناخچش اندر تن عظام عظام ...

از: سیّد محمّد علی حیرت‌کازرونی

اسم اعظم

هلا مژده عاشقان که آمد گــه سرور　　ز انوار کردگار جهان گشت پرزنور
که خورشیدروی یارنموداز افق‌ظهور　　تجلّی نمود حق به سینای کــوه طور
به‌اعیان ممکنات شد از مهر نور بار

* * *

ز اسرار حق خبر.ندارد جز اهل راز　　چو آمد حقیقتش عیان از ره مجاز
بذکر حبیب خویش مدام اندر اهتزاز　　نهاده جبین عجــز بدرگاه بی‌نیاز
بــآئین بندگان شب و روز خاکسار

* * *

مُبرّاست ذات او زاحساس هرحواس　　مُعَرّا ، صفات او ز ادراك هر قیاس

به قصر جلال او ز احساس هرحواس — ز نــور جمال او ملک کرده اقتباس
ز بحر کمال او جهان است مستعار

* * *

زجام شراب‌عشق‌هر آنکس که‌کردنوش — سپس تا بروز حشر نیامد دگر بهوش
دلش‌پر زهایهوی لبش از بیان خموش — مدامش‌رسدزغیب‌بگوش‌دل‌این‌سروش
که طوبی لکَ‌المُدام ایا،مستِ هوشیار

* * *

بدست شهی که حق بهنگام ابتداع — ز نور جمال او جهان کرد اختراع
نمودند در ازل چو ذرّات ، اجتماع — خطاب ولایتش چو کردند استماع
شدند از قبول امر. براین عهد استوار

* * *

به‌تبلیغ این‌خطاب،زحقّ‌آمد این بَلاغ — بروز غدیر چــون زحج یافته فَراغ
که یاایهاالرسول و بَلِّغ بِذالمَراغ — که دلهای دوستان چوگل بشکفدبباغ
دل دشمنان دین نه چون لاله داغدار

* * *

فَقُل اَیهاالــرسول عَلیٌّ لِی‌الخَلَف — و منّی هُوالوَصی کَهارونَ فی‌السَلف
هُـوالله یَعصِمُکَ مِن‌النّاسَ لاتخَف — و اِن لَم تبلَّغ کذا لاَجرَک قَد تلَف
که ناید رسالتت ازاین پس دگر بکار

* * *

پس آنگاه شاه دین بفرمود کای فریق — علی آنکه‌با منست بحق محرم‌وصدیق
چو هارون بَر کلیم.مرا والی و شفیق — نشاید بسوی حق شدن جز بدینطریق
که راه‌ولای اوصراطی است استوار

* * *

ز نور ولای اوست جهان جمله تابناک — چو از نور آفتاب فروزنده تیره خاک
جمال جمیل اوست روانبخش‌جان‌پاک — مرا زآتش‌جحیم، دگر بارخش‌چه‌باک
که باشهدمهر اوست‌همه‌تلخ.خوشگوار

* * *

بگیرد اگر حجاب بیک‌باره از جمال — قیامت‌کند قیام از آن روی بی‌مثال
برای ظهور غیر. نمانــد دگر مجال — چودرصبح روزحشرشهنشاه ذوالجلال
زمهر رخش‌شوند همه مات، ذرّه وار

* * *

چو سرزد زجیب غیب رخ شارق‌قِدَم	در اوّل علــی نهاد باقلیم او قدم
جهان پس برون‌نمود سَر ازممکن‌عدم	زعقل و زنفس‌وجسم دگرلوح‌وهم‌قلم
سماوات‌وعرش‌وفرش‌هوا آب‌خاك‌ونار

* * *

زنورولای اوست عیان گشته این‌جهان	در اجسام ممکنات‌شده روح او روان
همه‌اسم اوست‌جسم‌همه‌جسم‌اوست‌جان	بفرمان او زمین. بــود همچو آسمان
بسلطان امراوست جهان جمله برقرار

* * *

شها ایکه چون خدای نهانست ذات‌تو	به‌ملك وجود نیست عیان جزصفات‌تو
چو آیات حق بُــوَد همه بیّنات تو	توچون‌آفتاب وخلق جوذرّات مات‌تو
بــه گلزار فیض تو گلستان دهر خار

* * *

شها خاك درگهت. رسید از علوّ وجاه	بجائی‌که سجده‌اش نمایند مهر و ماه
اگر شاهباز عقل شب وروزوماه وسال	پَرَد در هوای تــو بامّید خاك راه
درآخر قتد ز هجر، بخاك تو شرمسار

* * *

تو از ماسوای خلق به‌تحقیق برتری	بعلم وکمال و فضل ز عالم فزونتری
بچرخ جلال و شأن فروزنده اختری	به‌بحر صفات حق چو ماهی شناوری
که همچون‌توحوُت‌را بود درخوراین‌بحار

* * *

بذات تو شدعیان بعالــم صفات حق	چو آمد صفا ترا وجــود تو ما صَدَق
ز ابواب فضل تــو نُه افلاك يك ورق	ز خــورشید روی تو منوّر رخ فَلَق
چه ازتار زلف تو بُوَد روی شام تار

* * *

جمال منیر تو ز رخ گیرد ار نقاب	رود درحجاب غیب ز شرم تو آفتاب
شبی بیند ار پری جمال ترا بخواب	چودیوانگان قتد زعشقت به‌پیچ‌وتاب
پری دیده‌وار مست گهی. گاه هوشیار

* * *

تو درکوی عاشقان دمی گر گذرکنی	دو صدساله مرده را زپا زنده سرکنی

باکسیر مقدمت همه خاك زر کنی جهان را ز خنده‌ای پر از نیشکر کنی
گشائی گَه بیان اگر لعل خوشگوار

* * *

چوحق‌درجهان تنگ ندیدی‌مجال‌خویش در آئینهٔ تو کرد مُصوّرجمال خویش
که اندر جمال تو ببیند جمال خویش چودرحال‌آشنا توان‌دید حال خویش
چو در روی عاشقان به‌بینَد چهر یار

* * *

خدا را بـراستی شها اسم اعظمی یدالله را ز فیض تـو زیبنده خاتمی
بتول و رسول را تو زوج و پسرعَمی صفّی و خلیل را تو فرزنـد اکرمی
دو سِبط رسول را توئی بـاب تاجدار

* * *

ترا چونکـه در غـزا مقرّ و مقام شد ز یمن قـدوم تو چو دارالسلام شد
ز تشریف، قبلهٔ همه خاص و عام شد چو کعبه از این مقام مُطاف اَنام شد
که برکعبه ازشرف بسی دارد افتخار

* * *

ز عشق‌تو بیقرار شب و روز، نُه فلك ز شوق تو پایدار بـه تسبیح حق ملك
دل نقد و قلب را ولای تو شد مَحَك نه باحُبّ وبُعض تودرایمان وکفرشك
که ازمِهروقهر توست فروزنده‌نورونار

* * *

بمعنی مقدّمی بـرافلاك از شرف بصورت مـؤخّـری ز افلاك ما سلف
بنسبت‌تو گوهری‌جهان‌جمله‌چون‌صدف صفات خدای‌را جهان وتونَشر و لَف
بدان نشر و لفّ را مرتّب گَـه شمار

* * *

ظهور خـدای شد عیان از ظهور تو از این روی شد جهان منوّر بنور تو
بحق کی‌شودقریب هر آنکوست دورتو نهان‌هرچه‌غایب‌است‌عیان‌درحضورتو
که ذاتت چوحق نهان‌صفات توآشکار

* * *

گر ایشاه‌از کرم‌به(حیرت) کنی نظر شود قلب تیره‌اش ازاین‌کیمیا چوزر
بکعبهٔ مقام عشق کند از صفا مـقـر ز دریای دل دهد.زآتش برون گهر
فشاند به لب شکـر بـا شعار آبدار

از: فائز مازندرانی

مبارز صف شکن

توئی آن مبارز صف شکن که بشأنت آمده لافتی
کـه بکفر خطّ فنا زدی، بدَم حسام، بشکل لا

توئی آن حدوث که ازقِدَم چوزدی به‌تخت ازل‌قدَم
ازل و ابد همه از قدَم ز تو ره گـرفته در اعتلا

تـو امیر کشور وحدتی .تو نهنگ قلزم قـدرتی
تـو اراده‌ای تو مشیّتی . بظهور جملهٔ ماسوا

توئی آن مشیّت لم یزل که بخُلق وخوی چه درازل
چو بلفظ کُن بگشوده لب شده آفرینش منّ و ما

توئی آن یدالله باسطه که شداست از تو بضابطه
همه قبض و بسط جهانیان چـه ز ابتدا چه ز انتها

نه ز حق بخلق ولی توئی ز نبی‌همین نه‌وصی توئی
بخدا کـه کنز خفی تـوئی بظهور آمدی از خفا

تو اگر به ملك عیان قدَم نزدی ز عرصگه قِـدَم
ز جهانیان نگـرفته کس سوی کبریـا ره اِهتدا

بصفات حق که تومظهری بشری عیان که تو داوری
اگـرت نبود مُستّری بحجاب لـو کَشَفَ الغطا

بمقام خلوت لامکان کـه نبی بحق شده میهمان
تو سخن سرا و تو میزبـان بمقام خلوت کبریا

نه بهشت خواهم و نه نَعم نه سقر شناسم و نـه نَقَم
نه کِنشت جویم و نه حرم شده بـا ولای تو اکتفا

تو چرا باین همه جاه و فر نکنی بکرب وبلا گذر
که بخاك وخون شده غوطه‌ور.بدن حسین‌تو ازجفا

بنگر بسرو سهی قدان.که چسان شدنـد بخون تپان
بنما سرشگ بخون روان که شده حسین تو سرجدا

بنگر که سوخته بـاغ دین.ز سموم فتنهٔ مشرکین
بشنو ز زینب دلغمین تـو نوای نالهٔ یا اَخا

شده از تپانچه خصم دون رخ کودکان همه نیلگون
ز برایِ جرعهٔ آب و نان همه در فغان همه درنوا

سر نوخطان ز جفا به نی،همه گُلرخان به نوا زپی
شده یك بنالهٔ یا بُنی دگری بنالهٔ یا اَبا
همه خونفشان زغم از بَصرَ همه تشنه‌کام و برهنه‌سر
همه دل شکسته و بسته پَر. بمیان فرقهٔ اشقیا
بکش آن حسام‌شررفشان بگذر به‌جانب غم‌کشان
برهان تو عابد خسته جان زجفای زُمرهٔ اَعدِیا

لاادری

بیت

چوخلق کرد علی را خدا بصورت ناس　　خدایرا همه دیدند در میان لباس

از: آتش اصفهانی　　**مولودیّه**

مظهر پروردگار

به‌بین ز رشگ خدنگ توحالتم چونست　　رقیب سینه سپر کرد و من دلم خونست
عذارخوش خط وخالت بحکم معنی‌عشق　　صحیفه‌ایست که ما را کتاب قانونست
ز داغداری هر لالهٔ. توان پی برد　　که سوز عشق تو پیدا بکوه و هامونست
بباده نسبت لعلت دهم خدا نکند　　لطیفه بود که گفتم لب تو میگونست
بیار باده که دی زاده شد ز مادر دهر　　علی که مظهر پروردگار بیچونست
شهی که سایهٔ مرغ همای مرحمتش　　گرم بسر فُتد، اقبال من همایونست
ز یك توجّه، سیلاب کوه رتبهٔ اوست　　که تا بحشر بدور آسیای گردونست
بزرگوار ولیّ خدا که با رخ تو　　بچرخ عیسی. در قعر بحر. ذوالنونست
کند طواف بجان، کعبهٔ مقام ترا　　کسیکه منزلتش از خلیل افزونست
کسیکه از می جنّت نگشته مست نشاط　　اگر روَد بگلستان خُلد، محزونست
چه قدسیان مُقرّب چه انبیاء کرام　　بهستی تو وجود خوّاص معجونست
بذوالفقار چه حاجت که گر اراده کنی　　ز قلب تیرهٔ خود خصم را شبیخونست
بُوَد با برسخای تو تشنه همچو گیاه　　کسیکه قلزم جودش محیط جیحونست
روا بُوَد که زمین برفلك کشد سر کبر　　گرش ز مِهر بپرسی که حالتت چونست
چه وصف گویمت ای باب علم‌ودست خدا　　که ذات پاکت از ادراك عقل بیرونست
زجام عشق‌تو (آتش) چنان‌شدست خراب　　که تا بصبح ابد حالتش دگر گونست

نبوده در همه عالـم، حسد بهیچ کسم
بجز کسیکه تـرا در جـوار مدفونست

مرا که زادهٔ طبع است چون گُهر همه بحر
کجا بهمدح تو حاجت بکهنه مضمونست

نثار شاهد مَدحت کُنم بـه شرط قبول
هرآنچه در صدف طبع دُرّ مکنونست

کسیکه مدح ترا داده و خریـده بهشت
سزد بنفس ملامت کند کـه مغبونست

گـرم بروز قیامت شفاعت تو بُـوَد
گناه بی حد من، با ثـواب مقرونست

سخن زیـاده چه رانـم رسیده وقت دعا
کـه اختصار سخن شرط طبع موزونست

همیشه تـا بعدوی تو آشناست جحیم
هماره تا که مُحِبّت بخلد مسکـونست

مباد از سر ما سایهٔ لوای تو کم
که بهزعشرت جاوید وگنج قارونست

از: اکبر شاه هندی

رباعی

ای آنکه ترا خدا غضنفر کـرده
با دست تو، فتح باب خیبر کرده

(اکبر) نتواند کـه ترا مدح کند
چون مدح ترا خدای اکبر کرده

از: شمس عطّار اردبیلی

علی علی

ز ازل جمال تـو زد رقم، ز تجلّیات علی علی
بفزود حسن تـو دمبدم، ز مُلَمّعات علی علی
نگهت چو رفت سوی عدم کند التفات علی علی
سپه وجود کشد عام سوی ممکنات علی علی
توئی جلوه‌گاه شه قِدم بصفات و ذات علی علی

* * *

نه مرا رهیست بکوی تو، که چو گو بسر بِدوَم شها
نه نشانه‌ایست زسوی تو، که رسم بهِسدرهٔ منتها
نه مِیَم بکف زسبوی تو، که مرا زخود بکند جدا
فتدم بکف نه ز موی تو، که دو عالمی بدهم بها
نه مجال دیـدن روی تو ز مشعشات علی علی

* * *

نه ز تیغ تو بمن این عطا، که بخون خویش وضو کنم
نه رَهم دهی بسوی فنا، گسلم ز خود بتو رو کنم
نه زحبس تن کَنیمَ رها، بفلك چومه تك وپو کنم
همه جا تـو میزَنیم صلا، بکجا روم بکه رو کنم
که بدیده دید نتوان ترا. ز ملمعات علی علی

* * *

نه به بحر ذات تو انتها. که بفلك عقل بود توان
نه به کنه تو ره وهمها. که کسی بوَهم دهد نشان
نه مرا دهی تو لب ثنا. صفتت کنم بدو صد زبان
بجهان نه صاحب گوش تا که من آنچه هست کنم بیان
نه فراخ، عرصهٔ وَهمها که کنم ثنات علی علی

* * *

منم از غمت غریق بکا. تو بـه قهقهات تَبسّمی
من وچون کلیم بکف عصا. تو بلَن تَرانی ترنّمی
می من یَمت یَزنی مرا، ز قرارَ بـرده ترحّمی
بخدا بمرگ شده‌ام رضا. نه‌تجبّری نه تحکّمی
سروجان چه‌است بیا بیا. دوجهان فدات علی‌علی

* * *

همهٔ طوایف انبیا. بدرت ستاده کلیم سا
بدل استغاثه بکف عصا. همه را بسَر هوس لقا
همه گشته مست مـی لقا. دل من شده بتو مبتلا
نه کلیم آنکه روم ز جا. بیکی ترانهٔ لَن تَـرا
بکشی ز سَر نرود شها. هوس لقات علی علی

* * *

ز تجلّیت لمهات من چوکلیم ، محو بطور جان
به تعلقّت صَلوة من چوخدا براحمد خوش بیان
ز تنفخّت نفخات من که زنفخ من شده حیّ جان
قبسات آتش ذات من همهٔ جهـان و جهـانیان
شده لیك ذات‌وصفات من. بتومحوومات علی‌علی

* * *

برخت که هست کتاب من. توکتاب اکبر واعظمی
بُوَد این‌مدیح عذاب من . تو نه از کتاب معلّمی
بتو واضح است حساب من که مشیر آدم وعالمی
تـو سرشتهٔ گل وآب من بخدا خدای مجسّمی
نبُوَد بجز تو ایاب من بـدم ممات علی علی

* * *

تو دم از ازل بدمیده‌ای بلب ملیح بـر آتشم
بسجاع جان بشنیده‌ای که زجام عشق‌توسرخوشم
من وچون گدای خمیده‌ای. توشهنشهی وتو محتشم
زمن ار تودست کشیده‌ای بکش‌ه‌از تودست نمیکشم
دَوَم هرکجاکه تومیروی‌چوسگ ازقفات علی‌علی

* * *

دوجهان شدست فدای‌من، بنمودمت دل‌وجان فدا
شده‌کاینات گدای من بدرت چو من شده‌ام گدا
چو رضای تست رضای من، برضای من برود قضا
چه اگرکنی تو رهای من بخدا منّت نکنم رها
ببُرند گر دم نای من نـرود هَوات علی علی

* * *

ز مشعشعات جمال حق‌که من ازشعاع تو مُشتقم
ز مواج قلزم‌ذوالغَرَق، تو نجات داده‌ای زورقم
بگشایم آنطرف ورق‌که توئی حق،ای‌حق مطلقم
اناَ خالق ای شه ذوالکرم بخدا که عاشق مطلقم
که مقدّم از همه ماخلق. بزنم صلات علی علی

* * *

تو مبلّغ شب غاسقی. تـو منزّهـی و روائقی
همه ذرّه حُبّ تو داردا بلباس خلق تـو خالقی
توشموس شمس‌مشارقی بزبان (شمس) توناطقی
بفدای آن دل صادقی نه چنین بـود ره عاشقی
انّ من شفاعك حشرنا. تـو بقهقهات علی علی

از: صامت بروجردی

مهر علی

هرکه را خواهند در حشمت سلیمانش کنند
بایـد اوّل خاك پـای شاه مردانش کنند

آنکه شاهان جهان با تاج و تخت سروری
آرزوی آستان بـوسی ز دربـانش کنند

آن خدائی را کز او از بس خدائی دیده‌اند
فرقهٔ تهمت بـر او بندنـد و یزدانش کنند

آنکـه هنگام سواری در فَلَك مـوج ملك
ماه را نعل سمند بـرق جـولانش کنند

لاف یکرنگی چو زد با قنبرش، خورشید را
تا ابد هر شب بـدین عصیان بزنـدانش کنند

آنکه در مرحب کُشی گیرد چو تیغ زرفشان
بال جبریل امین را فـرش ایـوانش کنند

صالح و شیت و شعیب و هود و داود نبی
جمله کسب معـرفت انـدر دبستانش کنند

هفت ایـوانش کلاه مِهـر و مَه از سر فُتَد
سر ببالا چـون برای سیر ایـوانش کنند

نیست واجب نیست ممکن بلکه اندر عقل ونقل
نی همین و نی همان هم این و هـم آنش‌کنند

یکجو از مِهر علی آیـد فزون اندر عیار
بـا عبادتهای کـونین ار که میزانش کنند

دردمندانرا سَر کویش نـه گر دارالشفاست
حیرتم آن درد را پس با چه درمانش کنند

حَبه‌ئی از حُبّ وی گـر در دل کافر بُـوَد
در قیامت قـاسم فـردوس و نیرانش کنند

چرخ اگر باشد نباشد خم. چـه در تعظیم او
طـوق لعنت در گلو مـانند شیطانش کنند

تا چه خواهد کرد با آنان که انـدر کربلا
در عزای نور عین خـویش گـریانش کنند

از جفا یعنی حسینش را بدشت کربلا
میهمان سازند و پس لب تشنه قربانش کنند
آنکه شد اسلام از شمشیر جدّش کامیاب
کُشتهٔ شمشیر قوم نامسلمانش کنند

از: طَرَب ابن همای شیرازی

امین کردگار

کعبهٔ دین با صفا شد از وجود مرتضی
از وجود مرتضی شد کعبهٔ دین باصفا
پُر بَها شد کعبهٔ دین. از ظهور بوالحسن
با صفا شد خانهٔ حق از قدوم مرتضی
تا که اندر کعبه آمد در وجود آن نور پاك
کعبه را برتر مقام آمد ز عرش کبریا
آفرین بر مَقدَم میمون حیدر آفرین
حبّذا مولود مسعود یدالله حبّذا
ساحت افلاك روشن شد از آن رخشنده نور
عرصهٔ آفاق گلشن شد از آن فرّخ لقا
آمد آن شاهی که باشد رهنمای متقین
آمد آن شاهی که باشد پیشوای اولیا
خواست تا یزدان به‌بیند جلوهٔ دیدارخویش
ساخت مرآت جمال خود جمال مرتضی
نیست ذات واجب وهم نیست ممکن مثل او
شخص او در کسوت امکان بُوَد واجب‌نما
نفی در نفی است اثبات و به نزدیك خرد
غیر اِلا الله نشاید گفتنش از بعد لا
شمه‌ای از خُلق او صد کاروان مشک و عَبیر
پرتوی از نور او صد آسمان نور و ضیا
قطره‌ای از قلزم جودش نگردد کم، اگر
هفت دریا را فرو ریزد بدامان گدا

راستی، زان سربلند آمد که از روی ادب
آسمان بر درگه تعظیم تو باشد دو تا
گر نبُردی آدم خاکی بدرگاهش پناه
توبهٔ آدم کجا می‌گشت مقبول خدا
تا علی باشد شفیع ایدل، زعصیانم چه غم
نوح کشتیبان چو شد نندیشم از بحر فنا
مقتدای انبیا و اولیا باشد علی
جز به پیغمبر نبود آن مُقتدا را اِقتدا
جز رِدای کبریائی بر قدش ناید درست
گرچه بود از جامهٔ پشمینه‌اش در بَر، رِدا
بندگان درگَه او هر یکی صد تاجدار
چاکران حضرت او هر یکی صد پادشا
گر نه امر او بوَد برگی نریزد از درخت
ورنه حکم او بُود خاکی نرویاند گیا
شهرعزّت را که باشد جز علی، پیرایه بخش
ملك خلقت را که باشد جز علی فرمانروا
همچوذات پاك یزدان آگهست‌ازهرچه هست
ذات پاك او بُوَد آگَه ز سرّ ماسوا
آتش دوزخ بود با جان اعدای علی
همچو مغناطیس و آهن همچو کاه و کهربا
عقل نتواند بکنه مدح ذات او رسد
پشّهٔ لاغر کجا و منزل عنقا کجا
حرف حرف مصحف یزدان، بُوَد مدح علی
گر گواه از من همی خواهی همین قرآن گوا
حُبّ حیدر کیمیای نقدو قلب آمد(طرب)
نقد و قلب خویشتن را عرضه کن بر کیمیا
ای ولیّ‌الله اعظم ای امین کردگار
ای شهنشاه دو عالم ای وصّی مصطفی
وقت آن آمد که برهانی مرا از قید غم
که غم ایام، در قید بلا بسته است پا
دست ما و دامن حُبّ امیرالمؤمنین
دامن حُبّ امیرالمؤمنین و دست ما

ولای بوتراب

شکر لِلهّ زنده گشتم از ثنای بوتراب
هم بر آرم سَر بمحشر. با ولای بوتراب
خاطرم گوهر فشانست. از مدیح بوالحسن
خامه‌ام عنبر فشانست. از ثنای بوتراب
سر بتاج قیصر و خاقان نمی‌آرم فرود
بر سرم افسر بود تا خاك پای بوتراب
گر رضای حق همی جوئی رضای او بجوی
چونکه باشد خود رضای حق رضای بوتراب
بندهٔ. جمشید باشد، در رکاب او دوان
ذرّهٔ. خورشید هست. از نور رای بوتراب
با دو انگشت یدالّلهی در از خیبر بکند
مرحبا بر بازوی خیبرگشای بوتراب
خواست یزدان تا تماشای جمال خود کند
ساخت مرآت جمال خود لقای بوتراب
خاکپای بوترابستی. اگر کحل بَصَر
روشنَستی چشم دل از خاکپای بوتراب
جان فدای دوست کرد آخر بتیغ بیدریغ
ای هزاران جان اهل دل فدای بوتراب
هستی اندر نیستی جوی و بقا اندر فنا
گر بقا جوئی فنا شو، در بقای بوتراب
کی بُوَد روباه دستان‌ساز. چون شیر ژیان
نسل بو سفیان نشیند گر بجای بوتراب
من چسان‌گویم ثنای بوتراب ایدل‌که حق
سَر بسر قرآن فرستاد از ثنای بوتراب
چونکه اندر کعبه آمد بوتراب اندروجود
باصفا شد کعبه. از سعی و صفای بوتراب

کوی حیدر چون بُوَد دارالشفای خستگان
درد اگر داری بجو، دارالشفای بوتراب
شد لوای کفر وارون و نگون. تا شد بلند
بر کف. از نصر مِنَ‌الّهی لوای بوتراب
ای‌خنك آن دل‌که باشد روشن ازمهر علی
ای خنك آن سَر که باشد خاکپای‌بوتراب
جبهه سا. بردرگه یزدان تمام عمر بود
ماسوا بر خاك از آن شد جبهه‌سای‌بوتراب
چون (طرب) بهر خدا گوید ثنا و مدح‌او
تا طرب‌را چون صلت بخشد خدای‌بوتراب
آید آمین دعایش ازلب روح الامین
چون گشاید لب (طرب) بهردعای بوتراب

از : منعم اصفهانی

آیت رحمت

گرفته زنگ ز آهم.سپهر آینه رنگ
بتاب روی ، ز آئینهٔ که دارد زنگ
پیاده‌گر شوی‌ازاسبِ چرخ و رخ تابی
هگرز می نشوی مات چون‌شه‌شطرنگ
امید راستی از چرخ کجمدار مدار
که غیر کجروشی نیست عادت‌خرچنگ
ز دور گردون سنگ بلا همی بارد
چنانکه بارد سنگ از دوار قلماسنگ
بقلب روشن من،چرخ در ستیزه‌گریست
بلی همیشه بجنگ است باستاره پلنگ
ز گردش فلك و دور روزگار. تنم
بهم شکسته چو گندم.که درمیان‌دوسنگ
دلم طپیده ز دَمسردی ستاره چونی
قدم خمیده.ز ناسازی زمانه چوچنگ
چرا هماره بود خوار، صاحب دانش ؟
چرا همیشه بود زار، مالك فرهنگ؟
میان قومی افتاده‌ام که میباشند
همه فسون وفریب وفسانه و نیرنگ
رسیده وقت که از دست این مسلمانان!
بزنگبار و حبش رو نهم ویا بفرنگ
خطا شد. از چه روم درفرنگ یا بحبش
که میروم بدر پادشاه عرش اورنگ
امام اوّل و خلّاق ثانی آنکه بُوَد
ز جبرئیل امین پاسبان او را ننگ
شهی که دامن افلاك گشت تر از خون
چو آستین گه کین برشکست تاآرنگ
مقام او به ترازو نمیتوان سنجید
اگر که کوه دماوند را کنی پا سنگ
بکعبه می‌ندهم نسبت حریمش را
که در میانه تفاوت بُوَد دوصد فرسنگ

بگاه عزمش، باشد همی زمین بِشتاب	بوقت حزمش، باشد فلك همی بِدرنگ
لباس هستی. از پیکر عـدو کندی	چوذوالفقارش گشتی برهنه‌درصف‌جنگ
بخون خصم شدی غوطه‌ور همی تیغش	بدان مثابه که در بحر بی‌کرانه نهنگ
هرآنکه با او در صلح باخدا در صلح	هرآنکه با او درجنگ. باخدادرجنگ
جمالش آیت رحمت ولیك گاه وغا	ز ذوالفقار عذاب الیمش انـدر چنگ
بس‌است(مُنعم) دَم درکش وزیاده‌مگوی	که اندرین ره پای خیال گردد لنگ

شود خیال در این عرصه محو و بیخود و مات
فُتد عقول درین کـوچه گیج و واله و دَنگ

از : محتاج‌علیشاه همدانی

نطق و بیان ما علیست

من غلام شاه مردانم. چه غم دارم دگر
در دو عالم همچو سلطانم چه غم دارم دگر
فارغ از قید تن و جانم. چه غم دارم دگر
عاشق رخسار جانانم. چه غم دارم دگـر
هد هد ملك سلیمانم. چه غـم دارم دگر

* * *

شکرِ للّه دست خود بـر دامن مولا زدم
مُهر مِهر مرتضی را . بر دل شیدا زدم
پشت پائی بـر همه دنیا و مافیها زدم
همچو موی او پریشانم چه غم دارم دگر

* * *

شُکر ایزد را که من از چاکران حیدرم
تاج سر. بر فرق شاهـان خاکپای قنبرم
چون بُوَد مولا علی اندر دوعالم سَروَرم
فارغ از بیم حساب و هول روز محشرم
بندهٔ سلطان خوبانم چه غم دارم دگر

* * *

آنچه میگویم همه نطق.وبیان ما علیست
سال وماه و روز وشب وردزبان ما علیست
قوّت دل. سوز تن. آرام جان ما علیست
حشر و میزان و صراط و هم جنان‌ما علیست
من گل بستان ایشانم چه غم دارم دگر

* * *

منکه از عشق علی. پروانه‌سان پر می‌زنم
پشت پا. بر فرق کیکاووس و قیصر می‌زنم
دَم ز اوصاف ولیّ‌الله اکبر می‌زنم
بر دل تار عدو، هر لحظه خنجر می‌زنم
پای تا سر غرق عصیانم. چه غم دارم دگر

* * *

یا علی بر درگهت. با بار عصیان آمدم
همچو سگ بر درگهت. ایشاه خوبان آمدم
منکه از افعال زشت خود پشیمان آمدم
گر نمائی نا امیدم زار ونالان آمدم
گر نمائی شاد و خندانم چدغم دارم دکر

* * *

ایکه از روی تو نور کردگار آمد پدید
وصف ذاتت از رسول تاجدار آمد پدید
رشتهٔ فقر و فنا. از خاکسار آمد پدید
طینت (محتاج) از نور بهار آمد پدید
منکه در جمع فقیرانم چه غم دارم دگر

از : حُبّ حیدر ، اَبوالفتُوح

عارف اشیاء

یك حدیثی هست مَروی از رسول
بشنو از من هم بکن از جان قبول
که علی ممسوس با ذات خداست
بد مگو ما را که بد بس نارواست
چونکه مروی این‌حدیث ازمصطفاست
پس علی هرگز کجا ازحق جداست
قدرت الله است و امر الله علی
هست صنع الله و نور الله علی
پادشاه روح و سلطان دل است
حقّ محض و زاهق هر باطل است
هست سِرّ الله و جنب الله علی
هست فیض الله جذب الله علی
رحمت الله است و فضل الله علی
آیت الله است و ظِلّ الله علی
هست میزان النهی هم. علی
عارف اشیاء کماهی هم علی
هم محمّد هم حبیب الله علی
هم علیلان را طبیب الله علی

از : مظفّرعلیشاه کرمانی

لافتی اِلاّ علی لاسیف اِلاّ ذوالفقار

نسبت زلف ترا گر از دل ما بگسلند
این نطاقات ازمیان. نُه چرخ‌مینا بگسلند
خدمتم‌را گر نبندد آسمان از جان کمر
از بَر ودوشش، حمایل‌های جوزا بگسلند
روزی آید کاسمان‌را، بهر تسکین دلم
تا گشایند عُقده اش عِقد ثریا بگسلند
گر بِدیر سینه ناقوس دلم گویا شود
دیریان زنجیر ناقوس کلیسا بگسلند
گر چلیپای سر زلف تو از هم واکنند
از میان زنّار طاعت، قوم ترسا بگسلند
عاشقان کاوّل بسزلفت عَقد الفت بسته‌اند
حبل رغبت آخر از اولی و اُخریٰ بگسلند
ذوالفقار لا، بکف گیرند مردان خدا
تا از آن حبل الورید جان اعدا بگسلند
لاجرم وردِ زبان سازند هرلیل و نهار
لافتی اِلاّ علی لاسیف اِلاّذوالفقار

ناقهٔ افلاك را کز مِهر محمل بسته‌اند
مِهر لیلی. بهر مجنونان بیدل بسته‌اند
تا من مجنون نُه آفاق جهان برهم زنم
از نُه افلاکم بپای دل سلاسل بسته‌اند
تا نه یکسر پرده های هستی از هم بردرم
پیش چشمم پرده ها از آب و از گل بسته‌اند
تا مطیع خدمتم باشد، فلك در روز وشب
بَر بَر و دوش وی از جوزا حمایل بسته‌اند
در ره عشقم پی‌آسودگی، از رنج راه
از نُه اطباق فلك زیبا منازل بسته‌اند

بهر بزم عشرتم خنیاگران کبریـا
بر دف افلاك. از انجم جلاجل بسته‌اند
بر زمین‌او تاد را. چون‌کوه راسخ کرده‌اند
سلسله بر وی پی دفع زلازل بسته‌اند
همّت‌مردان، نگه دارد زمین از اضطراب
یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

مِهر را کاندر فلك زینگونه روشن کرده‌اند
تـا نماید چهره ام. آئینهٔ من کرده‌اند
تا یکی تخـم عمل کارم بِـارض معرفت
سَر بسر یکدیگر این افلاك خر من کرده‌اند
تا گشایم دیدهٔ نظـاّره بـر اقالیم غنیب
از دلم اندر سرای سینه روزن کرده‌انـد
پـادشاهـان اقـالیم جـلال کبریـا
سالها بر تخت دل مارا نشیمن کرده‌اند
ساکنان خلوت لاهوت قُدوّسی نهـاد
دایم اندرخلوت‌جان، جا و مسکن‌کرده‌اند
وسعت ارض و سما را تنگ برخوددیده‌اند
خلوت دل را برای خود معین کرده‌اند
بـر رخ ختم رسل نـام علی بنوشته‌اند
رمزحسن وعشق از این‌آیت، مبرهن‌کرده‌اند
لاإله ِالاّهُوَ الفَرد اَلعَلّیَ الاَعظَمی
جَلّ مَن لاغِیرَهُ رَب القَدیم اکبری

برزمین.تاسقف این نُه طـارم اخضر زدند
پادشاهان بقا را. چتر ها بر سر زدند
بوالعجب بینی و چشمم بُدکه نقاّشان غنیب
نقشهای بوالعجب بر سطح این پیکرزدند
تا نگردد منحرف از مرکز جانم فلك
در میانِ هر دو قطب آسمان محور زدند

غَــرقهٔ بحر فنا میخواست گردد آسمان
کشتی آسا از وجود ما بر او لنگر زدند
شورشی در بحر افکندند شوریده دلان
آتشی از گــرمی عُشّاق در آذر زدند
آتشی انــدر نی افکندند از سوز دلم
رنگی از گلگونه‌ام بر بادهٔ احمر زدند
ناظران کاندر مرا، یا جمله حق‌را دیده‌اند
بادهٔ وحدت ز دست ساقی کوثر زدند
کوثر و تسنیم و کافور است دیگر سلسبیل
هــر یــکی رشحی ز جــام فیض آنشاه جلیل

ساقیان کبریــا . ساغــر بما بخشیده‌اند
جان ما را جام فیض کبریا بخشیده اند
بخشیان غیب . بهر زاهدان ، بخش نعیم
بخش کردند و بمــا بخش لقا بخشیده‌اند
در خرابات فنا اوّل خرابــم کــرده‌اند
بعد از آنــم جرعهٔ جام بقا بخشیده‌اند
قــدّ بالائی ، بلای جان مارا داده‌اند
مبتلا را زان قد و بالا. بــلا بخشیده‌اند
همّت دریا دلان بی‌سر و پا بین که چون
پادشاهی را یکی دلق گدا بخشیده‌اند
بخشش و بخشایش مردان راه حق نگــر
هم خطا پوشیده‌اند و هم عطــا بخشیده‌اند
در دلم تا پرتو نــور علی افکنده‌اند
مردم چشم مرا نــور خدا بخشیده‌اند
رهبر مردان روشن دل. شه مالك رقاب
سینهٔ بی کینــه‌اش گنجینهٔ اُمّ‌الــکتاب

لمعهٔ نور کــلیم الله . از نور علیست
لیلة المعراج احمد طوری از طور علیست

آسمانها رقّ مشهور است و بر صفحات آن
نقشهای این کواکب خطّ مسطور علیست
حق بلوح صدر احمد پیش نام او نگاشت
سینهٔ ختم النبیّین رقّ منشور علیست
کنج ویران دل ما. گنج حق بنهاده‌اند
این خراب آباد دلها بیت معمور علیست
زیر نُه بحر محیط آسمانهای بسیط
عنصر نار مجرّد بحر مسجور علیست
فاذکرونی را چو اَذکر کُم ز حق آمدخبر
ذاکر نام علی همواره مذکور علیست
چشم و دل بگشای بر مِرات معصوم علی
بین عیان نور رضا فرزند مظلوم علی

آشکوب چرخ بنیان نُه اطباق علیست
ساغر خورشید. جام ناب رواّق علیست
ذات مطلق حضرت فرد احد و تر صمد
معنی آن. صورت تجرید و اطلاق علیست
نور احمد آن صنم سیمای دیر معنوی
صورت عنوانی و معنی مصداق علیست
آن اَلست از حق و از ذرّات امکانی بلی
داستانی از حدیث عهد و میثاق علیست
ذات حق چون گنج و اسمای الهی چون طلسم
وان افاضات حقایق جمله انفاق علیست
ذات مطلق را باوصافش تَخلّق ثابت است
وان صفات الله علیا چیست اخلاق علیست
همچنان کز نور حق نور علی مشتق شده
متحدّ نور علی با نور مشتاق علیست
کیست مشتاق علی آئینهٔ وجه الهست
نور حق بیند دراو چشم دل آنکو کاگه است

از : فتحعلیشاه قاجار متخلّص به(خاقان)

سایهٔ خدا

ای منفعل ز مِهر رخت ماه خاوری
شد ختم در جهان ز تو رسم ستمگری
رویت به‌جیب کرده نهان دست‌موسوی
چشمت بخلق کرده عیان سحر سامری
ای بت‌شکن که دعوی اعجاز میکنی
بشکستهٔ تو رونق بتهای آذری
شبهای هجر ناله کنم سر، که از جفا
روزم سیاه کردی ازاین زلف‌عنبری
راضی‌شدم به‌هجر که‌چون بگذرم، ز مهر
بگذاریم بخاك و بر آن خاك بگذری
دست از جفا بدار وگرنه ز جور تو
رو آورم بداوری، از بهر داوری
دارای دادگر که پی خاکبوس او
از بدو کون قامت چرخ‌است‌چنبری
شیر خدا علّی ولی آنکه میکند
با شیر چرخ شیر نوایش برابری
آن ظِلّ ذوالجلال که از جمله نقص و عیب
چون‌ذات ذوالجلال، بُوَد ذات‌او بری
مولای خلق. بندهٔ خلّاق انس و جان
کز بندگی بخلق جهان‌جسته ، برتری
دارند روزحشر بدست تو چشم‌لطف
وحش وطیور وجّن و ملك. آدم وپری
ای منکشف ز رای تو اَسرار کردگار
ای متصّل بذات تو ذات پیمبری
روحانیان بدور سرای تو روزوشب
همچون کبوتران حرم در کبوتری
از سهم تیر دست تو درگاه گیرودار
افکنده است مُهره ز دَم مار حمیری
خورشید از خطوط شعاعی همی‌کند
هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری
(خاقان) بنازد زانکه میان شهان ترا
حُبّ علّی و آل علی کرده رهبری
یکره نظر بذرّه کنی گردد آفتاب
ای سایه خدا چوکنی ذرّه پروری
در خدمت‌تو سودجبین‌روزوشب. بعجز
اشکانیان بدرگه تو بهر داوری
نوشیروان کجاست که آید بدر گهت
تا یاد گیرد از تو همه دادگستری
شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم
ختم آنچنانکه گشت بخاتم پیمبری
تا شاید از نحوس همه ذلّ بندگی
تا آید از سعود همه عِزّ و سروری

هم از نحوس خصم تو در ذلّ بندگی
هم از سعود یار تو در عزّ مِهتری

دو رباعی از ناصرالّدین‌شاه‌قاجار

۱

مِهر علی و آل بویرانهٔ دلم
گنجی بُوَد که برسر گنجی نشسته‌است
در کعبتین نَردِ محبّت، پس از علی
درطالعم عجب‌شش‌وپنجی نشسته‌است

دومین رباعی از ناصرالدین‌شاه قاجار

۲

اسکندر ومن ایشه معبود صفات / بر گرد جهان صرف نمودیم اوقات
بر همت من کجا رسد همت او / من خاک درتو جستم او آب حیات

از : تاج‌الدوله خانم متخلص به (خان)

بادا سر و جانم بفدای اسدالله

در عرش برین است مقام اسدالله / خوانده است نبی خطبه بنام اسدالله
شاهان جهانند . غلام اسدالله / قران مجید است . کلام اسدالله
ایجاد جهان شد ز برای اسدالله
بادا سرو جانم بفدای اسدالله

بودی بر پیغمبر ما نیك و خردمند / او داشت به پیغمبرما نسبت و پیوند
با شیرخدا نیست کسی همسر ومانند / مصحوبی روح القدس ازنزد خداوند
والشمس بیاید بضحای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

در اوج به بط رازق ودرموج بماهی / یکتای به یکتائی او داده گواهی
حق‌داده ورا در دوجهان منصب شاهی / سر تا بقدم مظهر اوصاف الهی
پس چون بود اوصاف خدای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

از روضهٔ فردوس چو آدم شد مهجور / از ترس الهی شد آزرده ورنجور
درعرش خدا نام علی دیدچو مسطور / بنمود شفیع خود. آن نام پر از نور
پیش ازهمه بوده است بقای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

چون نوح بکشتی ماند ازشدت طوفان / می‌جست نجات و ز بلا بو هراسان
ازحرمت نام شه دین منبع احسان / کشتیش به جودی نجات آمد آسان
پس خواند بشکرانه ثنای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

آن خضر که ره برد بر چشمهٔ حیوان / شاگردی او کرد زجان موسی عمران
مشهور بود قصه‌اش از سورهٔ قرآن / دانم بادب بود بخدمت ز دل وجان
در حلقهٔ خدام سرای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

ایشاه. بکس نیست بغیر از تو امیدم — هر راه بجز راه، تـو زان پای کشیدم
با مهر تو پیوستم و ازجمله بریدم — سود دو جهان دادم و مهر تو خریدم

محسوب شوم تا بولای اسدالله
بادا سر و جـانم بفدای اسدالله

هرچند که داری بغریبی جگر ریش — ببریده امید تو ز بیگانه و ازخویش
داری بجگر درد و الم بیشتر از پیش — ای (خان) تو بگو مدح علی هیچ میندیش

چون یار نداریم سوای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

از : منتهی الامال شیخ عباس قمی

بحر معارف

بخون دیده نوشتیم بر در ودیوار — که چشم لطف زابنای روزگار مدار
مگیر انس بکس در جهان بغیر خدا — بکن اگـر بتوانی زخویش نیز کنار
فریب نرمی ابنای روزگار مخور — که هست نرمی ایشان بر نگ و نرمی مار
سرت بافسر عزت بلند کی گـردد — ز سر برون نکنی تا علاقهٔ دستار
محل امن مدان این جهان فانی را — برون فرست متاعت ازاین شکسته حصار
نشسته برسر راهت اجل سنان برکف — ببر پناه بـدارالامان استغفـار
اگرچه در چمن دهر ازکشاکش دهر — چو خاک راه شدم پایکوب هر خس و خار
ز مهر یك سر و گردن بلندتر گشتم — زدم بسر چو گل مهر حیدر کرار
بتاج مهر علی سر بلند گردیدم — زآسمان گذرد گر سرم عجب مشمار
ز ذوق مهر علی آمده بچرخ افلاك — ز بهر او شده سرگرم ثـابت وسیار
محبتش نه همین واجب است برانسان — شده محبت او فرض برجبال و بحار
زمهر اوچه عقیق یمن بـود معروف — برند دست بدستش ز گرمی بازار
علی که خواند رسول خداش خیر بشر — دراو کسیکه شك آورد گشت ازکفار
نماز وروزه و حج کسی نشد مقبول — مگر بـه مهر علی و ائمهٔ اطهار
دلی که نیست دراو مهر مرتضی قلب است — شود به مهر علی نقد دل تمام عیار
علیست صاحب عز و جلال و رفعت وجاه — علیست بحرمعارف علیست کوه وقار
بنور علم علی محو گشت ظلمت جهل — بآب تیغ علی شـد زمین دل. گلزار
علیست عرش مکانی که بهر بت شکنی — بدوش عرش نشان نبی، گرفت قرار

نمود مدح علی‌را به هَل اتیٰ رحمان   چو کرد از سَرِ اخلاص نان‌خود ایثار
دلیل رفعت و شأن علی اگرخواهی   بدین‌کلام دمی گوش‌خویشتن‌میدار
چوخواست‌مادرش‌ازبهرزادنش‌جائی   درون خانهٔ خاصش بداد جاء جبّار
ز بهر مدخل آن پیشوای خیل زنان   شکافت حضرت‌ستّار، کعبه را دیوار
پس آن مطهّر با احترام داخل شد   در آن مکان مقدّس بزاد مریم وار
برون‌چوخواست بیایدپس‌ازچهارم‌روز   ندا شنید که رو نام او علی بگذار
فدای نام چنین زادهٔ بود جانم   چنین امام گُزینند یا اولوالابصار
دلیل اگر طلبی. بر امامتش یکدم   بچشم دل بنگر بر حدیث یوم‌الدّار
حدیث مُنزله را ورد خویشتن میساز   که میکند دل اهل نفاق را افکار
بود امام بحکم حدیث روز غدیر   بدین حدیث نمایند خاص‌وعام‌اقرار
نبی چو وارد خُم گشت برسر منبر   خلیفه کرد علی را بگفتهٔ جبّار
نهاد بر سَر او تاج وال مَن والاه   گرفت از همهٔ دوستان خود اقرار
ولیك آنکه با صَحبتَ تهنیت کردی   نمود از پس اقرار خویشتن انکار
علیست آنکه‌خدا نفس‌مصطفی‌خواندی   جدا نکرد زهم این دونفس‌را دادار
ز اتحاد نگنجد میانشان موئی   میان‌این‌دو برادر کجاست‌جای‌سه‌یار
علی که مظهر یَتلوه شاهدآمده‌است   بغیر او تو کسی را امام‌خود مشمار
علیست هادی هر قوم وبانی ثقلین   قدم برون ز طریق هدایتش مگذار
علی بقول نبی‌هست‌چون سفینهٔ نوح   بدامنش چو زنی دست بیم‌غرق‌مدار
بگیر دامن حیدر که‌آیهٔ تطهیر.   گواه پاکی دامان اوست بی‌گفتار
بود امام من‌آنکس‌که درزمان‌رسول   همیشه بود امیر مهاجر و انصار
نه‌آن‌خلاف شعار، آنکه‌حضرت‌نبوی   نمود بر سر ایشان اسامه را سردار
بود امام‌من آن سَروریکه در خیبر   نبی نمود ثنایش بخوشترین گفتار
عَلَم چوداد بدست‌علی رسول‌خدای   شوند مضطرب از بیم ضربتش کفار
شکسته گشت زیك‌حمله‌اش عسا کر کفر   ز تیغ او بنمودند جیش خصم فرار
بدستیاری توفیق در. زخیبر کند   چنانکه کاه برون آورند ازدیوار
دَری که بود گران برچهل نفرافکند   چهل گزش به پس‌سر. بقوّت جبّار

بُوَد خلیفهٔ حق آنکه در تمامی عمر
ز حق جدا نشد و حق ازاونکردکنار

از : امیّد نهاوندی

محبوب سُبحانی

اَلا ایشاه خرگاهی اَلا ای ماه مُلك‌آرا
بخرگاه ربوبیّت وجودت عُروَة الوُثقی

به پیش یار دیرینه دلت را. آئینهٔ سینه
تو آن‌عکسی درآئینه‌که اُفتد زان‌رخ‌زیبا

وجودت موجد آدم طفیل هستیت‌عالم
رخت وجدالله اکرم لبت روح الله اشیاء

توئی عین‌الله ناظر. توئی وجدالله باهر
توئی قلب‌الله ذاکـر توئی اسم‌الله اسماء

توباشی زادهٔ ثانی توئی محبوب‌سُبحانی
توئی مقصود ربآنی توئی آن آیهٔ عُظما.

نبودی وِرد مجذوب علی‌گر نام جانبخشش
نَبُد درحلقهٔ رندان (امید) این‌شورش وغوغا

لاادری

فرد

طواف خانهٔ کعبه. از آن شد بر همه واجب
که در آنجا وجـود آمد علّی ابن ابیطالب

از : حاج حسین صدر تویسرکانی

رحمت حق

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

عالم ممکنات اِحیا شد
غرض خـالق ودود آمـد

رمز خلقت ظهور مطلق‌کرد
جمله ذرآت در سجـود آمد

پردهٔ سِرّ غیب. بـالا رفت
علّت غـائی وجود آمد

خانه زاد خدا علی، ازغیب
پـرده برداشت در شهود آمد

اسد الله در وجـود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

رحمت حق بعالم هستی
در چنین موردی فرود آمد

ماسوّی الله از قیام علی
بهر تعظیم در قعود آمـد

سِرّ لاریب آشکارا شـد
کنت و کَنزاً تَقَد یَفود آمد

کارگاه قوام هستی را هستیش نقش تار و پود آمد
اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

عُقده ازمشکلات‌دین حل شد مقدمش دافع العقود آمد
از ید الله فوق ایدیهم معدن علم و کان جود آمد
حق علّی وعلی مَعَ الحق دان بر علی از حق این درود آمد
هَل اتی شد بشأن او نازل قول من یَشربش ورود آمد
اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

ذات او با صفات حق توام عاری از شرط و هم قیود آمد
ممکن‌است او ومظهر واجب ممکناتش همه جنود آمد
عقل از درك ذات او عاجز فهم خامد خرد خمود آمد
کرد معراج مر بدوش نبی قرب لاهوت را صعود آمد
اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه‌بود آمد

لِمُحِبّیه جَنّتٌ و عَدَن. دشمنش را سقر خلود آمد
حُبّ او کیمیای جان جهان از طلای ولاش سود آمد
خادم درگهش ز رفعت‌وقدر آدم و نوح وشیث وهود آمد
عهد آدم بذمتش گر ماند ابشرو وافی العهود آمد
اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

اصل لولاك نَفس اَنفسَنا کُنه مَکنون مایعَود آمد
باب علم نبیّ و منطق حق آنکه جهل از جهان زدود آمد
گفتهٔ زَینّو مَجالِسَکُم درخور ذکر این وجود آمد
ولی الله در وجود آمد آنکه حق مقدمش ستود آمد
اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

حد کس نیست مدحت ذاتی که صفاتش بلا حدود آمد
عَجَز الواصِفون عَن صِفته طبع جامد قلم جمود آمد
اندرین آستانه شاهان را بر تراب رهش فرود آمد
(صدر) در ذیل پایهٔ قدرش چنگ زن با دوصد سرود آمد
اسد الله بر وجود آمد
در پس‌پرده هرچه بود آمد

از : حاج اسماعیل دهقان (تاجعلیشاه رشتی)

الحق علی برحق علی..

ای از تو انوار احد شد منکشف شد منجلی
الحق علی ، برحقّ علی. هو حقّ. علی باحقّ علی
باشد علی انوار هو. داند علی اسرار هو
کردار او کردار هو . هم مصدر مشتق علی
الحق علی. برحق علی. هوحق علی. با حق علی

* * *

الله آمد اسم ذات. ذاتش بود عین صفات
در درك ذاتش عقل مات. شد مظهر مطلق علی
الحق علی. برحق علی. هوحق علی. باحق علی

* * *

ای از تو ظاهر دین حق و ز ذوالفقار آئین حق
کین تو آمد کین حق برحق، بود ملحق علی
الحق علی. برحق علی. هو حق علی. باحق علی

* * *

خورشید چرخ چارمین. مرآت آن روی زمین
بالاتر از عرش برین. افراشتهٔ منحق علی
الحق علی. برحق علی. هوحق علی. باحق علی

* * *

رفت او بدوش مصطفی. کرد ازخدائی دست و پا
مهر نبوّت از صفا . دوش نبی ملحق علی
الحق علی. برحق علی. هو حق علی. باحق علی

* * *

در روز کین داوری از ذوالفقار حیدری
پر خون تن خصم جری . سرها کند منشق علی
الحق علی. برحق علی. هر حق علی. باحق علی

* * *

خصمش بُوَد خصم اِله. در نــزد احمد روسیاه
زهرا چوآید دادخواه. اَکذَب عدو اَصدَق علی
الحق علی. بر حق علی. هوحق‌علی، باحق علی

* * *

مدّاح تو ذات خـدا. از هَل اتیٰ و انَمـا.
روح‌الامینت لافتیٰ گفته است در خندق عــلی
الحق‌علی. بــرحق‌علی. هو حق علی. با حق‌علی

* * *

در باغ صنع کردگار. قدّت جو سَرو جــویبار
مویت بنفشه در بهار. رویت گــل زنبق علی
الحق علی. برحق علی. هوحق علی. بــاحق‌علی

* * *

شاها فقیران توئیم، خیل گــدایان تــوئیم
در دو جهان زان توئیم. بخشایمان رونق علی
الحق علی . برحق علی. هوحق علی. باحق علی

* * *

ای خسرو یــوم‌الغدیر ای سَرور عرشی سریر
تــو بی‌نیاز و ما فقیر اُرحَم لَنا ازفق علی
الحق‌علی. برحق علی. هــو حق علی. باحق‌علی

* * *

(دهقان) نهد روز شمار بر فرق تــاج افتخار
از خــاکپای شهریار. بــالای تاج اَبلَق علی
الحق‌علی. برحق علی. هــوحق علی. باحق علی

از : رحمتعلیشاه‌کرمانی

ذات کبریا

ای مظـهر ذات کبریــائی. زیبد بتو گر کنی خــدائی
از شاهــی عالمست بهتر. بر درگه تو مرا گــدائی
خورشید برخ نقاب بندد گر پرده ز روی بــرگشائی

زین بیش منه چو لاله داغم　　بر سینه ز آتش جدائی
ای نور فزای چشم مردم　　از دیدهٔ من نهان چرائی
یکبار بـه بزمم ار خرامی　　از راه وفـا و آشنائی
(بر گوشهٔ عرش سر بسایم)
(وانگه بجوار رحمت آیم)

از : مؤتمن الممالك لجم

نورعلی نور

ساقی دگرم بـازده آن رطل گران را　　زان گـوهر رخشان
یـاقوت روانـم ده و یـاقوت روان را　　زان لعل بـدخشان
کامروز نشاطی است بسر پیر وجوان را　　در باغ و گـلستان
شوری دگر افتاد، بسر خلق جهـان را　　در گنبد گــردان
در کف قـدح باده نگر مغبچگان را　　در مجلس رنـدان
* * *
از هر گذری تا گذری جشنی و سوری است　　عهد گل سوری است
در هر قدمی تـا نگری بـزم و سروری ست　　خوش‌شوروشوری است
هر جا بکف ساده رخی جـام بلوری است　　چون آتش طوری است
در هر چمنی همچو جنان مجمع حوری است　　غلمـان و قصوری است
رونق ببرد راغ و چمن بـاغ جنان را　　از سوسن و ریحـان
* * *
بنشین و بزن نای و بده جام پر از می　　بـا چنگ و دف و نی
بـر خیز و بـدهِ بـادهٔ لبریز پیاپی　　بـر رغم جم و کی
با تیشهٔ ساغر بکن از ریشهٔ غـم پی　　تـأخیر تـو تـا کی
این عمر عزیز است هلا تا نشده طی　　هی بـاده بـده هی
مطرب بزن آن بربط پرشور و فغان را　　ای مرغ خوش الحان
* * *
آراست دگرباره صبا طرف چمن را.　　اتـلال و دمـن را
پیر است دگر چهرهٔ نسرین و سمن را　　وین دیـر کـهن را
آکنده دگر بـاد مگر مشگ خُتن را　　یـا دُرّ عـدن را
بگشوده مگر چرخ برین عقد پَرن را　　یـا کان و خزن را
پر دُرّ و گهر کرده زمین را و زمان را　　از بـارش نیسان
* * *

پُر لؤ لؤ رخشان شده اطراف صحاری — از ابر بهاری
پُر لاله و ریحان شده اکناف براری — چون دکّهٔ داری
در کوه دُر افشاند کف ابر بهاری — از رحمت باری
گر دیده جهان یکسره پر مشگ تتاری — و ز عود و قماری
کاینسان شکند نکهت گل عنبریان را — از آن شده ارزان

* * *

زد شانه نسیم سحری در صف بستان — بر طُرّهٔ ریحان
گلگونه برخسار گل و روی گلستان — چون چهرهٔ غلمان
بر عارض سنبل ز سحاب است دُر افشان — چون لؤ لؤ عمّان
از هر طرفی صُلصُل و سار است نواخان — با ناله و افغان
بگشوده ببین بَهر لَبَن غنچه لبان را — مانندهٔ طفلان

* * *

در باغ رخ لاله چو خورشید منیر است — از ابر مطیر است
در راغ هزار. از همه سو گرم صفیراست — اندر بَم و زیر است
شور دگر اندر سَر این عالم پیر است — نوروز و غدیر است
امروز دو عید است که این هردوکبیراست — بی مثل و نظیر است
آن جسم مر این را بُوَد. این جان بُوَد آنرا — هم دست و گریبان

* * *

چندانکه ستم کرد خزان و دی وبهمن — بر ساحت گلشن
آنسان که بشوری ز جفا کاری دشمن — آن قصّهٔ روشن
نوروز. چه‌ن پرز گل سنبل و سوسن — تل کرده و خرمن
بر تخت خلافت شه دین کرده نشیمن — آن مَظهر ذوالمن
زین هردو دگرباره جوان کرده جهان‌را — آن قادر سبحان

* * *

نوروز عجم را علی عالی اعلا. — آن والی والا
در ملك عرب شد بخلافت شرف افزا — آن سرور و مولا
در روز غدیر آنکه خداوند توانا — آن قادر یکتا
اَکمَلتَ لَکُم گفت و شد این عید هویدا — در عالم بالا
مخصوص شد این هردو شه کون‌ومکان‌را — در عرصهٔ امکان

* * *

شاهنشه دین، شاه جهان. حیدر صفدر آن صهـر پیمبر.
آن سِرّ خدا ماه زمان مِهر منوّر آن مَظهر داور
آن نفس نبی خسرو دین ساقی کوثر آن فاتح خیبر
آن علت ایجاد جهان میر مظفّر میزان مقـرّر
آن عالـم اسرار عیان زا ونهان را آن معنی ایمان

* * *

جبریل، کمین خـادم دربار جلالش از فضل و کمالش
میکال. کمین ریزه خور خوان نوالش از حسن خصالش
بگزیده ز کونین خدای متعالش بی شبه و مثالش
از بهر نمایندگی حسن و جمالش از فـعل و فعالش
چون دست، نماینده خداوند جهان‌را از عـالـم اعیان

* * *

چون ذات‌خدا ازصفت خلق مبرّاست او واحـد یکتاست
ذات وی از آئینهٔ اوصاف هویداست بس ظاهر و پیداست
پیدا ز جمال علوی جمله صفت‌هاست مرآت و مصفّاست
او غالب و او قاهر و او عالِم‌وداناست او آیـهٔ کبراست
پُر کرده مر این‌آیه زمین را وزمان‌را چون مِهر فروزان

* * *

بشنیدی اگر او بلباس بشر آمد پیدا و عیان شـد
پنداشتی او هم چو یکی زان دگر آمد یا بهتر از آن شد
این بیت در این جایگهم درنظر آمد کاین گونه بیان شـد
« هر روز بشکـلی بت عیار درآمد » دل برد و نهـان شد
تضمین نکنم باری شعر دگران را بـا قـدرت امکان

* * *

از خاك درش دیدهٔ خورشید مکحّل آن صـادر اوّل
وز درگـه او تـارك اکلیل مُکلّل. آن میر مجلّـل
بی یـاری او دینِ نبی الله مرسل مختلّ و معطّـل.
شمشیر نبی را بِولی حق‌زده صیقل شرحی است مفصّل.
کزشرح وبیان‌خامه‌کشان دست زبان‌را یعنی که به بین هان

* * *

اندر قلم این‌نکته هویدا وعیان است   محتاج بیان است
بگشا نظر و بین‌که قلم را دو زبان‌است   فرقی به میان است
زین هردویکی یك سرموکمتراز آن‌است   وین سِرّ نهان است
از وحشی و اِنسی. قلم وقصدهمان‌است   کاین خانه جنان است
کاو با دو زبان نقش کند جمله جهان‌را   در صفحهٔ دوران

* * *

چون خامه نبی را به ولی ساخته‌ملحق   آن خالق بر حق
یك اصل و زیك‌طینت وازهم شده‌مشتق   وز هم شده منشق
وز این دو زبان امر خدا یافته رونق   گردیده محقق
مقصود حق از خلقت این چرخ مُطبَّق   وین سقف مُعلّق
آن بود که بنماید آن گنج نهان را   از خلقت ایشان

* * *

ای دست خدا تو قلم دست خدائی   نی رای و هوائی
هر نقش‌که اوخواست همان نقش‌نمائی   خالی ز خطائی
مرآت مصفّای جمالی و بهائی   در عین صفائی
نتوان زخدا گفت‌که‌یك یك لحظه‌جدائی   چون صِرف فنائی
بالاتر از امکانی و این کون و مکان را   از توست به تن جان

* * *

ای ذات تو از خلقت کونین مقدّم   ای عقل مجسّم
ای خیل ملایك بطفیل تو مکرّم   ای آیهٔ محکم
با دست تو گردید عجین طینت آدم   در اوّل آدم
گر لطف عمیم تو نبُد یاور و همدم.   با عیسی مریم
هرگز به تن مرده نمیداد روان را   یا روح در ابدان

* * *

در دفتر ایجاد بُوَد نام تو مسطور   در اوّل منشور
بر گنج‌علوم ازلی علم تو گنجور   در اوّل منشور
در پردهٔ غیب است رخ ماه تو مستور   عالم ز تو پر نور
یك پرتوی از نور ترا یافته درطور   آن قصهٔ مشهور
بر دیدن حق سوی یقین داشت گمان‌را   خود موسی عمران

* * *

در روزوغا تیغ تو با مرگ هم‌آهنگ   ای صاحب اورنگ

بـــر دلدل تو عرصهٔ ایجاد بود تنگ
در معرکـــهٔ جنگ

در پهنهٔ میدان تو چون نامهٔ ارژنگ
از خون یلان رنگ

خصم از تف تیغ تو زمین کرده چو خر چنگ
بیدانش و فـــرهنگ

در دست تو بر هیبت مه دیدکمـان را
کاهید چـــو کتّان

* * *

هرچند پر از وصف تو این دفتر دنیاست
تـــا عالم بالاست

مدّاح تو از روز ازل خالق یکتاست
او عالم و داناست

(نجم) از کرم و لطف تو اش چشم تمناست
چون مدح تو گویاست

العَدوَ ما فِـی یَـدُه کان لِمو لاست
در عین تـــوّلاست

بر جودی جود و کرمت یـافت امان را
چون نوح ز طوفـان

* * *

تا هست مدار فلك و چرخ مدوّر.
بـــر دورهٔ محـــور

تا هست زمین را به بهاران ززوزیور
از لالـــهٔ احمر

احباب ترا بـــاد معین خالق داور
انـدر همه کشور

اعدای تـرا در دوجهان جای در آذر
حق کـرده مقـرر

آماده باحباب تو کردست جنان را
با حوری و غلمان

از : صدرعراقی متخلّص به(سیاّره)

علی پیر خرابات

من شاعر مولایم و مولای من آنست
کز مرحمت اوست مرا طبع روانست

من خاك ره اویَم و او تاج سر من
آنکس که بُوَد خاك رهش شاه جهانست

اوصاحب جودوکرم ورحمت و بخشش
او حاکم و او دادگـر و دادستانست

او شیر قوی پنجه و از شیر نترسند .
آنکس که ورا موسی عمرانش شبانست

از حاجت و ازخواسته هر گز نزنند دم
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

چون نام علی بُرده شود در همه محفل
آنجاست که شیرین همه را کام و دهانست

آن خلوتی ما که پس پرده نهان بـود
این روز مبارك بدل و دیده عیانست

یاران بنشینند بعیش و طرب امروز
کز فضل علی و کرمش بخت جوانست

این بادهٔ پر نشئه که بینی بکف ما
آن آب روان نیست که آب حیوانست

این خانهٔ مولاست که یاران همه جمعند
این ملجأ و مـأوای همه آدمیانست

این قبّهٔ و این بارگه و تربت اعلا | والا ز زمان باشد و بالا ز مکانست
این خانقه ماست که از همّت مولا | هم باغ جنان باشد وهم دارالامانست
از لطف علی پیر خرابات بنازیم . | جود و کرم او زکران تا بکرانست
از شاه وگدا خسرو درویش‌دراینجای | شادندکه چون لطف‌علی برهمگانست

(سیّاره) ز بی‌نام ونشانی‌چه‌خوری‌غم
با آنکه ترا حُبّ علی نام و نشانست

از : مقدّس فانی

مائیم مقیم درمیخانه عَلیّ

ای باده‌کشان در میخانه عَلیّ | خیزید که شد موسم پیمانه عَلیّ
رندانه و با همّت مردانه عَلیّ | آرید از آن بادهٔ مستانه عَلیّ

نوشید بیاد رخ جانانه عَلیّ

خودپیرمغان‌هست براین‌مسئله‌شاهد | ما را نبود کار ابا مفتی و زاهد
نی منکر شرعیم‌و نه محکوم عقاید | نی اهل خرابات ونه ازاهل‌مساجد

مائیم مقیم در میخانه عَلیّ

* * *

از روز ازل دُردکش پیر مغانیم | جز پیرمغان خوب وبد دهر ندانیم
صوفّی قلندر وش بی نام و نشانیم | درسی بجز از درس‌غم‌عشق ندانیم

آسوده ز خویشیم و زبیگانه عَلیّ

* * *

از روز ازل حُبّ‌علی دَردل‌ما شد | دل واله و شیدای علی شیرخداشد
مبهوت جمالش شد و مشتاق لقاشد | از عشق علی تن بسر دار فنا شد

مردانه و با حالت مستانه عَلیّ

* * *

حُبّ‌علی‌اندردل وجانم‌شده محبوس | زینگونه مرا طبع بشد منشأ ومأنوس
ساقی‌تو بده باده‌مخورحسرت‌وافسوس | تا دور نمائیم زتن خرقهٔ سالوس

گیریم بکف ساغر جانانه عَلیّ

* * *

ساقی من آواره ملامت کش و بدنام | زاهد بخیالات جنان با طمع خام

حاجی به بَرَش بَهر طواف حرم احرام　　او در طلب خانه ندارد دگر آرام
من محو رخ صاحب آن خانهٔ عَلیَ

* * *

دیوانهٔ دلدارم، قَلادَه بیارید　　خیزید حریفان قدح باده بارید
زان بادهٔ سرشار خدا داده بیارید　　در مجلس دیوانه بت ساده بیارید
بت باشد و این بندهٔ دیوانهٔ عَلیّ

* * *

بی باده مرا منطق سرشار نباشد　　طبعم به جز از باده گهر بار نباشد
خوش آنکه بجز باده کَسَم یار نباشد　　می باشد و من باشم و اغیار نباشد
من باشم و می باشد دُر دانهٔ عَلیّ

* * *

شاها تو مرا جانی و جان دوجهانی　　هرطور کنم مدح ترا. برتر از آنی
حقا که پس ازحق توخداوند جهانی　　امروز شده نوبت درویشی (فانی)
گوید همه جا مدح جداگانهٔ عَلیّ

از: شریف‌الدین خان اخوی

قُطب زمان

آن کَنز که بُد مخفی‌و پنهان شده پیدا　　بر معرفتش خلقت اکوان شده پیدا
اِجیت که آن باعث امکان شده پیدا　　عشقست که اسم شه مردان شده پیدا
ای عشق ز تو قدرت یزدان شده پیدا
لا بلکه خود قادر سبحان شده پیدا

* * *

مرات جمالت که ز نور بشر آید　　در آینه‌ها جلوه‌ات اندر نظر آید
ز اَسرار توخواهدکسی ار باخبر آید　　ازقطب زمان بایدش او بهره‌ور آید
خواهان چوشدی ذات خفی جلوه‌گر آید
زان خواستنت حضرت انسان شده پیدا

* * *

در طلعت آدم شده نقش تو مُصوّر　　چون طینت او را تو نمودستی مُخمّر
هم جنّت اعلاست ز عطر تو معطّر　　از لعل لب توست عیان چشمهٔ کوثر
از نور جمالت همه ذرات منوّر
وزعکس جمالت خور تابان شده پیدا

* * *

حق نورتو ازنورخودش خلق بفرمود — آندم‌که تو میبودی و عالم‌که نمیبود

هم برسبب بود تـو آدم شده موجود — ازدولت‌چون تو پسر، آدم شرف‌افزود

بارید سحاب کرمت قطره‌ای از جود

زان قطره هزاران دُرو مرجان شده پیدا

* * *

آرام و قرار ازکف من برده فراقت — آهوی دلم‌گشته به یك غمزه شکارت

بی‌خویشم ودیوانه‌ام و زار و نزارت — یك سلسله برگردنم افکن تو ز تارت

از حسرت خطّی کـه زده سر ز عذارت

در بـاغ جنان سنبل و ریحان شده پیدا

* * *

خوشتر به(شریف‌الدین)شیداکه‌زفضلت — بنمای نظر ای شه والا، که ز فضلت

با کلب درت‌کرده توکّل که ز فضلت — آسوده شود از غم دنیا،که ز فضلت

غافل شده مبهوت از ایرا کـه ز فضلت

صد گبر چو او صاحب ایمان شده پیدا

* * *

از: محمّد علیخان بینش

شاه دین‌پرور علی

ز فضل حضرت یزدان.شرفنامه شد این دفتر

به مـدح حضرت مولا امیرالمؤمنین حیدر

به‌فریادم‌رس ای ساقی. بجامی زنده‌کن‌ما را

حیات جاودانم ده ز عشق ساقی کوثر

بحقّ حُسن جانانم دراین شب زنده‌دل گردان

وصال یار روزی کن بحقّ وصل آن دلبر

اگر بگشایـد آن گیسو پریشان افکند بر رو

جمالش پوشد آن طُرّه مسلمان می‌شود کافر

مسلسل موی مشگین را نماید گرکنار از رو

مسلمان می‌شود تـرساز حُسن آن ملك منظر

بحقّ طرّهٔ مشگین برخسار قمر آسا
خدایا نطق دیگر ده هزاران بار ازاین بهتر
نویسم مدح مولایم ولیّ‌الله برحق را
بطرز خوب و مطلوبی نمایم پُر دوصد دفتر
بحقّ خسرو خوبان بحقّ تربت قُدسی
شفا بردردهای من دهد آن شاه دین‌پرور

از: شاعری بنام ملال

بیت

هرکس بزبان خویش وردی دارد اوراد (ملال) روز وشب نادعلیست

از: حاوی سنندجی

شیر عرین خدا

دی بگهٔ صبحدم بود به خوابم قرار
ناگهم از در نمود صبح صفت روی یار
تا کمَ از آن ضعف دل قوّت جان بخشدی
تا کَم از آن بیخودی مُقوّی آرد به کار
مشگ گرفت از دو زلف و زگل عارض گلاب
سبکهٔ سیم از جبین صفحهٔ زر از عذار
صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت
لعل ادب نرم کوفت بر سر سنگ وقار
گفت که ای کرده وقت صرف عقار و ضیاع
گفت که ای کرده عمر ضایع صرف عقار
دیدی کت از ضیاع عایده نی جز زیان
دیدی کت از عقار فایده نی جز خمار
روزی در اردلان سفسطه‌گیری بدوش
گاهی از اصفهان فلسفه آری به بار
گاه به لشگرکشی تازی و غارت کنی
مال گروه‌ها گروه جان هزاران هزار

تا کی از ایـن اژدلان اینت دم پـردلان
تا کی از این شهریار اینت در کردگار

زلف نکویان مجو، که در بهشت دلت
بلیس عشق آورند این دو فسون پیشه یار

لازم نبود تـرا. بنده ز اهل وطن
واجب نامد ترا. یار ز اهل دیار

احمـد بطحا سریـر. یارانش را نگر
بلال بود از حبش. بوذر بود از غفار

خـود نبی الله داشت. به بطن بطحا مقام
ز کید بوجهل کرد یثرب را اختیار

این همه بوجهل تو کینه و بغض و حسد
یثرب تو کالبد بطحادار القـرار

هجـرت از این جهل کن یثرب تن را بهل
عقل بست رهنما، علـم بست یار غار

در آی زیـن کالبد بسیط شو کالا بـد
گـذار این جیفه را به کرکس جیفه خوار

راه مـدینه ابـد. بسیر کانجـا کشـند
بـر سر ره روز و شب. انصارت انتظـار

بکوش بی منجنیق در این سرافـراز قصر
در آی بی نردبـان در این همایون حصار

محـرم جان کن ملـك. همدم دل کن مسیح
ناقهٔ خـورشید را به قـدرت آور مهار

سخن چـو اینجا رسید گفتم دیگر مگوی
کز سخنت اوفتاد بخاطـرم خارخار

توبه زجد و ز جهد. حذر ز سعی وزرنج
توبـهٔ بـا اشتیاق. ندبهٔ بـا اختیار

بـائسهٔ دهـر را. سه گانـهٔ گفتم طلاق
نـاشزهٔ ملك را یکسره خوانـدم ظهار

زین سپسم بـوسه گاه خاك در بوتـراب
گـرم رسد بر درش لبان امیدوار

علی عمران کـه هست. مایـهٔ ایجاد خلق
علت اعـدام نیز. بارقـهٔ ذوالفـقار

شیر عرین خدا، کــه در ملاحــم نکـرد
به غیر آبطــال صید. به غیرا اعــدا شکار
شیری چنگال او چــو جنگل شیرساز
ثعلبش اندر نظر. کرد جهان شیرزار

از: صابر کرمانی

بیت

تا زبان باز نمودم به تکلّم شب وروز — نام نامیِ علی وِرد زبانم باشد

از: قاهر علیشاه بیرجندی

علی علی

اول بنام حیدر صفــدر علی علی — شیر خـدا وصی پیمبر علی علی
لشگر شکن امیر غضنفر علی علی — ارکان دین امام مظفّـر علی علی
همخوابهٔ شفیعهٔ محشر علی علی

* * *

اندر غدیرخُم به علی گفت مصطفی — منصوب من توئی.فقط ایشاه لافتی
هستی امام و رهبر ورهدار ورهنما — مِن بَعدِ من، امیرتوئی ای‌یار باوفا
هستی ولّی خالق اکبر علی عَلی

* * *

غیر ازتوکیست در دوجهان شیرکردگار — غیر از تو کیست راکب دلدل بروزگار
غیر از توکیست صاحب شمشیروذوالفقار — در روز رزم کیست بمثل تــو شهـریار
غیر ازتودر، که کند زخیبرعلی‌علی

* * *

روزیکه شاه دین به تکاور شود سوار — از ظلمت غلاف کشد برق ذوالفقار
آیــد میان معرکــه آن شیر کردگار — لشکـــر فرار. از دم شمشیر آبدار
بر هم فکن به لشکر کافر علی علی

* * *

در روز رزم حیدر صفدر عَلَم کشد — اندر میان معرکه . آنشه قَــدم کشد
کــرّار وار تیغ دو دَم دمبــدم کشد — کفارّ را چو اژدر مــوسی بِدَم کشد
شیر خدا هژبر دو لشکر علی علی

* * *

شاها بدین جلال بیا سوی کربلا — بنگر که کشته گشته حسین تو از جفا
پیکر هزار پاره ز شمشیر اشقیا — از خاك تیره، رأس‌شریفش به نیزه‌ها
تنها ، نه.با چهار برادر علی علی

* * *

رأسی که سوی شام روان گشت برسنین — رأسی که بود نور دل شاه عالمین
رأسی که بود فاطمه را نور هر دوعین — رأسی که بود سَرور لب‌تشنگان حسین
لعل لبش چو قند مکرّر علی علی

* * *

رأسی که بود نور دل سیّد انام — رأسی که رفت برسر نیزه بسوی شام
یکشب بشهر کوفه به تجلیل و احترام — خولی چه‌کرد با سرسردارخاص‌وعام
اندر تنور مطبخ آذر علی علی

* * *

از: ناصری کاشانی

معنی اسماء حُسنیٰ

چند در زندان تن. با نعمت محنت قرینم — پای بند آغشیجان از یسار و ازیمینم
شیر حق صهر پیمبر معنی اسماء حُسنیٰ — کزمدیحش شهره در کیهان بگفت شکرّینم
آنکه ظاهر خطبهٔ فرموده در بالای منبر — من خدا را مظهر اَستم من‌نبی راجانشینم
من شبیه المُحکَماتَم من رفیع الممکناتَم — من امام‌المؤمناتَم من امیرالمؤمنینم
من ولیّ کردگارم من قسیم نور و نارم — من امیر مور ومارم من صنیع ماء وطینم
پادشاه اولیایم . رهنمای انبیایم — پیشوای اتقیایم . مقتدای مسلمینم
آدمم، نوحم، شُعیبم، عیسیم خضرم خلیلم — شیث وداود وکلیمم، لوط وهود وطاوسینم
رازق طفل صغیرم ، راحم شیخ کبیرم — جاعل بَدر منیرم، مرشد روح‌الامینم
کار پرداز جهانم. باعث کون و مکانم — خالق نُه آسمانم. بانی هفتم زمینم
آمر سُبوحّیانم حاکم قدوّسیانم — خواجهٔ کروّبیانم صانع عرش برینم
من به اسماعیل مصداق فلَمّا اَسلمایم — من به ابراهیم سِرّ لا اُحب الآفلینم
من به عیسی اِنّی عبدالله اتانی الکتابم — من به موسی سِرّ میقات ثلاث اربعینم
سورهٔ طوبی و فردوس جمال بزم قُدسَم — سلسبیل و کوثر و تسنیم کاسٌ من معنیم
ایلیایم . شنطیایم . مصطفایم . مرتضایم — وَالضُحایم هَل اتیٰ‌یَم طاوها و یا وسینم

شرح نَصّ آیـهٔ اِنّا هَدیناهَ السَّبیلَـمَ آمر امر قضایـم نفس خیرالمرسلینم
اسم اعظم را زکاف‌وها ویا وعین وصادم مظهـر اشیائـم و مرات ربّ العالمینم
لوح محفوظم من ومشکوة نور مصطفایم بیت معمورم من و قَتالّ خیل المشرکینم
گاه من قسطاس ایمانم.گهی نـورِ هُدایم گاه من میزان اعمالم.گهی حسن حسینم
ترجمَان وحیِ اَللّهُمَّ چراغ بزم قـدسم ترجمان سِرّ یزدانـم نهـال باغ دینم
زیب تاج اَرتضایـَم باب عِلم مصطفایم خالق ارض و سمایم بندهٔ جان آفرینم
خسروامن (ناصری) هستم که‌ازشوق‌وصالت بلکه ار باشد بدل شوق وصال‌حورعینم

* * *

وله ایضاً مطلع ثانی

حالیا ز آسیب دوران باغـم و محنت قرینم
پـای بند الفت تـن گشته جـان نازنیم
از خصومت‌ها.که دارد آسمان پیوسته با من
گـَه بانُده همعنان و گـَه به محنت همقرینم
کاشکی زین خلوت تن‌شاه جان بیرون خرامد
تا رهانـد جان. ز قید قیل و قـال آن واینم
دوش‌جان‌میسوخت‌بر تن. ز آتش‌فکرت که‌نا گه
همچـو صبحِ عید سَرزد آفتابـی از یمینم
از تجلّی‌های نور عالم آرای جمالش
گشت روشن تیره بخت قلب بیمار و حزینم
گفتم ای‌خورشید رخشان ازکدامین‌آسمانی
گفت مـاه چـرخ ملّت. آفتاب برج‌دینم
من علـّی عالیم . مَبداء اَسرار علومَـم
من ولـّی والیمَ مـن شاه اربـاب یقینم
پیش بین عالم اَسرار فوق کاف و نـونم
جانشین احمـد مختار. باب سین و شینم
حیـدر والا . وصّی احمـد ختم مأبـم
سیّد بطحا ولـّی حضرت جان آفرینم
اولّین حرف از حروف اَنّ َذوالفضل العظیمَم
آخـرین رمز از بیان طا وهـا یـا و سینم

بانـی هفت آسمانم. داور کـون و مکانم
گـردش دور زمانم. جنبش روی زمینم
ما سوا باشد ظهورم. ماورا باشد وجـودم
اولیاء ذوالکـرامـم . انبیای مرسلینم
نـوربخش سیئاتـم. فیض بخش ممکناتم
صف نشین طیباتـم سرفـراز طیبینم
چار اُمّم، پنج حِسّم، شش جهاتم هفت بابم
هشت خلدم نه رواقـم طایر عرش برینم
شمّهٔ دیگـر بیان سازم صفات خویشتن را
تا شناسی به از آنـم تا بـدانی به از اینم
روح زهـرای مطهّر والـد شُبیّر و شَبرّ
من علیّ المرتضا. قائـم مقام شرع و دینم

* * *

پای رفعت برنهادم ازشرف بردوش احمـد
با رسول هاشمی در عرش یـارو همنشینم
آه از آن‌ساعت‌که بندم برکمر تیغ دوپیکر
آه از آن ساعت‌که دلدل آید اندرزیر زینم
پهنهٔ روی زمین از گام دلدل تنگ گـردد
چار ارکان می‌شود پیچیده در زیـر نگینم
از نهیب ذوالفقارم. میگریزد کوه دشمن
خصم بگریزد ز اسمم زان سهام آتشینم

از: معین‌زاده اصفهانی اعتماد

وصیّ برحق

گل گلشن ولایت مَه بـرج هل اَتائی
کـه خلیفهٔ رسولـی و لطیفهٔ خدائی
همه خلّت صفائی که خلیل را سلیلی
همه رفعت علائی کـه علّی مرتضائی
زکست نشان نجویم زدلم سراغ گیرم
که تو ماه دلربائی که‌تو با دل آشنائی
بغلط نرفته آنکس‌که ترا خدای داند
که خدا نئی‌ولیکن‌تو نه ازخداجدائی
ز فلك فرشته آیـد بتو تهنیت بگوید
که خجسته‌باد شاها بتو خلعت خدائی
ز زلال عمربخشت قدحی به‌تشنگان‌ده
نه‌رهست‌تشنه‌مردن‌که تو میکنی سقائی

نه‌عجب بُوَد که نسرین‌فلکت شکارسازم / چه‌کبوتر دلم شد ز هوای تو هوائی
من و سایــهٔ همایت من و دامن ولایت / که توئی وصیّ برحق وخلیفهٔ خدائی
توشها زلطف‌ورحمت بنوازاین‌گدارا / که مرا سزدگدائی‌که ترا بود کیائی

بنما زلطف‌ورحمت‌نظری‌به(اعتمادت)
که توشافعیّ و محرم بحریم کبریائی

از: شیرعلیشاه شیرازی

بیت

اگر دست علی دست خــدا نیست / چرا دست دگر مشگل گشا نیست

از : معروفعلیشاه شیرازی

خسرو کشور بقاست‌علی

شمع قندیــل کبریــاست علی / نی خــدا مظهر خداست علــی
اوست آئینهٔ تــجــلّی حـــق / رودراوکن که‌حق نماست‌علی
تا خدا بوده ذات او بــوده / می نگو از خدا جداست علی
مرتضی کثرت و علی وحدت / گه علی گــاه مرتضاست علی
چون خدا را مَشیتّ آمد او / خالق الاَرض والسمّاست علی
روزی هرکسی ز سفرهٔ اوست / قاسم جمله رز قهاست علی
گــر کلام خــدای میجوئــی / آیهٔ نــور وهل اتی است علی
موی ورویش چو بنگری دراو / سِرّ والیل والضُحیٰ است علی
سِرّ پیغمبری همه از اوست / بــاطــن شاه اولیاست عــلی
دَر رگ و ریشهٔ تو جا دارد / چند گوئی‌که درکجاست علی
وَ مِــن‌الماء کُــلّ شیئی حَــیّ / ماء را منبع خداست عــلــی
چشم بگشا بچشم َحق بینا / چشم حق بین را ضیاست‌علی
مستقیمی اگــر براه خـــدا / هست هادی راه راست علی
مردگان را دَمش مسیح بُوَد / درد هرخسته را دواست علی
زو گلستان شده است نار خلیل / خضـر را چشمهٔ بقاست عــلی
جذب جانها کند نسیم درش / خلق کاهند و کهرباست علی
عار دارد گداش از قارون / رو در او کن‌که کیمیاست علی

صاف طینت ز بندگانش هست — خسرو کشور بقاست علی
مهربان است چون پدر به پسر
آشنا شود که آشناست علی

از : حاجی ملّاهادی سبزواری (اسرار)

رباعی

جز نورعلی نیست اگر درك بُوَد — با غیر علی کیم سربرگ بُوَد
گویند دم مرگ علی را بینی — ایکاش که هردَمَم دَم مرگ بُوَد

از. ملّاعلی نوری

رباعی

حقّا که علی امام مطلق باشد — حَقیّت اوچو حق محقّق باشد
هرکس که کند حقّ علی را انکار — ازحق مگذر که منکرحق باشد

از: شیخ زاده فکرت مشهدی

ماه تابان

مژده باد ایدل که آمد باز ایام بهار
بهمن و دی رفت آمد باز نیسان وایار
سورت سرما شکست و دردسرها بر نشست
از نسیم مشگبیزو از هوای مشگبار
چلّه‌ها را چلّه بگرفتم که عمرش شد تمام
چار چارش بر شمردم تاکه درشد چار چار
نوبت باغ و گلستان شد بپایان در رسید
رنجهای روز تاریك و غم شبهای تار
آسمان بگرفت گوهرهای سیمینش بکف
تا کند بر مَقدَم نوروز سلطانی نثار
صفحهٔ گیتی شد از اردیبهشتش چون بهشت
لشکر سَرما نمود از فَرّ فروردین فرار
در جهان آثار یُحی الارض بَعدِ موتِها
نکتهٔ اِحیاء موتی را نموده آشکار

وقت آن شد برفراز آسمان چون کودکان
گاه خندد ابـرها و گاه گرید زار زار

ساعتی انـدر تماشای چمن بر زن قـدم
تا به بینی رازهـای صنعت پـروردگـار

خواهم اندرگلستان چون بلبلان مأوا کنم
عاشقم ، عاشق بمنزلگه نمیگرد قرار

این همه شور و شررهائیکه من دارم بسر
دیدگانم گشته دریـا و دلم کانون کار

حسن روی دلبری ازمن ربوده دین و دل
گشته وی ما را ز خوبان دو عالم اختیار

مَهوش و مَه پیکر است و مَه لقا و مَه جبین
ماه طلعت ماه صورت ماهوار و ماهیار

دلنواز و دلستان و دلـربا و دلفریب
دلپسند و دلپـذیر و دلنشین و دل شکار

نی غلط شد عشق ورزیدن ز من نبود روا
من غلام کمترین و او جهـان را شهریار

پادشاه تاجدار و تاج‌بخش و تاجور
خدمت دربار وی باشد شهان را افتخار

ماه تابان نور یزدان شاه مردان قوت جان
صفدر و لشکرشکن فرّخ رخ و والاتبار

نیست از جنس‌ملك لیك ازملك‌افزون‌تراست
درصفا و در وفا و در حـیا و در وقار

حضرت شاه ولایت . خسرو خوبان علی
آنکه از وی برشده ارکان توحید استوار

هرزمانی در زبان گویم علی، گَویم علی
اسم اعظم را کنم تـکرار برلیل و نهار

من نه تنها گویمش ، گوید همه کَرّو بیان
لا فتی اِلاّ عـلی لاسیف اِلاّ ذوالفـقار

دل بیك دلبر بده مردانـهٔ صوفی بیا
نبوَدش گنجایش آنرا تا بگیرد چار یار

یار آن باشد.که بهر یار از جان بگــذرد
یار مشمار آنکه باشد یار دارو یار غار
گو ببینم. کیست نفس پاك پیغمبر جز او
یك به یك بنگر میان جمله اصحاب کبار
یا که باشد آنکه اندر کعبه آمد مولــدش
یا که شد بردوش همچون عرش پیغمبرسوار
یا که را، فرمود پیغمبر که علمم را دراست
یا که داد انــدر نماز انگشتری کامل عیار
آه از رشگ،وفغان، ازجهل و بیداد و حسد
دین و دل دزدد. خردرا مینمایـد تار و مار
کی فرامــوشم شود آن روزِ فیروز غدیر
دوستانش شاد گــردیدنــد. دشمن شرمسار
نیّرِ اعظــم گـرفته نور یـزدانی به دست
همچو شمس اندر نهار و یا چونار اندرمنار
نــور تابیدن گرفت و نــار تابیدن گرفت
دست و پا گم‌کرد و پیچید اهرمن مانند مار
گفت ایــن اتمام نعمت بـاشد و اِکمال دین
من سوی خلوتسرای یــار بــاشم رهسپار
یادگار من بُــود قــرآن و عترت پیشتان
اولّی علــم و کتاب و دیگـری آموزگار
رستگاری گــر بخواهیدش بروز رستخیز
رو نتابید از کتاب و عترت من. زینهــار
پادشاهیکـه خــدایش بارها بستوده است
من‌نیارم‌مدح گفتن مدح من ننگ است‌وعار
وقت مردن یا علی برّ جانستان.جان ندهمش
تــا ببالینم نیائــی سر نگیری در کنار
من نه آن باشم‌که دست از دامنت کوته‌کنم
گرچه مهجــورم ز بازیهای نغــز روزگار
غرق دریای گناه و سر بجیب (فکــرتم)
روسیاه و دست خالی.شرمگین و شرمسار

از: «میررحمتعلیشاه»، احمد نوربخش

یا علی مدد . . .

ذکر دل بُـوَد یا علی‌مدد، بی حد و عَـدَد یا علی مدد
از تو نیك و بد هرچه میرسد. چون شکر بُوَد یا علی مدد
مالِكُالملوك والی الـوَلی. تـاجبخش کل مرتضیٰ علی
بر سرم نهـاد گفت مُنجلی. تـاجی ازنَمَد یا علی مدد
شاهی و مَهی، میر آگهی، قهرمان شه، مِهری و مَهی
دور دور تو است شاهی و بِهی. بـر تو میسزدیا علی مدد
ای طبیب تن ای حبیب دل. ای زروی تو گل شده خجل
ای ز قـامتت سر و مُنفعِل. رخ نما و قـد یا علی مدد
دل‌قلندر است‌شور برسر است بیخوداست‌ومست‌مست‌حیدر است
از دم اَلَست شد علی پَرَست. نعره میزنـد یا علی مدد
گر عَدُو شُد صد هزار تـا. همّت علی شاه لافتی
نیست دردلـم خوف اشقیا، چه یکی چه صَد یاعلی مدد
حق پـرست باش حق نمای شو هرکجا روی باخدای رو
رو به بتکده از صَنَم شنو. ذکر یـا صمد یا علی مدد
بلبل و هـزار طرف لالـدزار هم‌ملیح و سار بر سر چنار
هر یکی کند صد هزار بار ذکر یـا اَحَد یا علی مدد
مِهرمصطفاست سرنوشت‌جان، حُبّ‌مرتضاست‌درسرشت جان
بهر شاد بـاش در بهشت جان. حور میکشد یا علی مدد
ای بفکر تو جستجوی دل ای بـذکر تو گفتگوی دل
ای بیاد تـو هایهـوی دل. تـا دَم لَحد یا علی مدد
احمـد ولی‌در شریعتم (رحمت‌علی) درطریقتم
نور بخش کل من حقیقتم زندهٔ اَبَد یا علی مدد

سه رباعی از مشتاقی‌کرمانی

۱

ای‌مست شراب عشق سَرمَد مددی — ای آئینهٔ علی اوحَـد مـددی
وی محرم خانـدان احمد مددی — ای رِنـد قلندر مُجَرّد مددی

۲

مطرب بزن آن پردهٔ مشتاق جَلَی — تا ساز کنم حُسن نَبی عشق علی
منصور صفت راه حسین ساز کنم — بردار کنم ساز و نوای مللی

۳

ازقـدرت مرتضاستِ فتح درِ دل — تسخیرعَدوی نفس و ِهم‌کشور دل
جزشیرخدا که میکُشد مرحب‌نفس — جز دست علی که میکَند خیبر دل

از: درویش محمد باقر پلاس

دلیل واجب و ممکن

سحر چون کلك قدرت کرد خود را چهره‌آرائی
در آمد بی محابا با هـزاران حسن و زیبائی
چو کـوس دلبری کـوبید حسن یوسف بیضا
فرو باریـد چرخ از دیـدگان اشگ زلیخائی
چنان از مادر لیل انـدر آمـد صورت لیلی
کـه خیل اختران مجنون صفت گشتند صحـرائی
درآمـد از قضا هندوی هِند شب یکی طوطی
که پرکرد از شکر این نُـه طبق را از شکر خائی
درآمـد از نیام صبح. چـون صمصام اسکندر
فکند از ترس او شب خـویش را از تخت دارائی
رسید از تیغ خور. بر لشگر شب آنچه در خیبر
رسید از ذوالفقار شاه دین. بـر قـوم موسائی
فلك قدری.که گر شمشیر ابرویش تُرش سازد
ببازد ماه نو. بیمـار وار از رنگـک صفرائی
شهی کز پرتو حسنش چنان شد طور حق روشن
که گشت از عشق اوموسی ابن عمران سینه سینائی
ز دانی و ز زیبائـی و رعنائـی شهنشاهـا
امیـر بـوالبشر ، صهر نبی و زوج زهـرائی
برون از آستین تـا کـردهٔ دست یـدّالهی
به لفظ فوق ایدیهم بـزد حق. کـوس اعلائی

تـوئی آن نقطهٔ بالای فای فوق ایـدیهم
که در وقت تنزل تحت بسم‌الله را بائی
ز مولود نبی بر طاق کسری گر شکست آمد
ز مولود تو در عالم نمانـده طاق کسرائی
بنازم دلـدل شیر اوژنت. کـز شیهه‌اش شاها
براق اندر شب معراج ماند از عرش پیمائی
از آن خورشید سُمّ و نعل مـاه و میخ پروینی
همه روی زمین چون آسمان یکسر بیارائی
شهی را با چنین قـدرت باید ذوالفقاری را
که نتواند بخارد سر. به پیشش کوه خارائی
ز بحث ممکن و واجب شهـا آنقدر دانستم
که واجب دارد این امکان وجود چون‌تومولائی
معمّای تمام ما سوا شـد از وجـودت حل
نباشد ما سوا را. جـز وجـود تـو معمّائی
نبود اَر پای لغزش در میان بی پرده می گفتم
نصیری گفت در حقّت کلام پـای برجائی
به زانو اندر آمد دل در اوّل پایـهٔ قـدرت
کـه دانـد جبرئیلت هست مرغ رشته درپائی
شها قطب وجـودت شد دلیل واجب و ممکن
که اندر مرکز توحید هـم لا و هم اِلّائی
بجز حُسنت دگر موسوم و مرسومی نمی‌بینم
که گویم در نکوئی جـوهر اسماء حسنائی
صفات اَعینَ لایُبصِرون از خویش بیرون کن
که گر چشمت نمی‌بیند جمال دوست ، اعمائی
چو خـورشید جمالت شد عیان از مشرق عالم
جمال حق عیان گـردید بـر هرعین بینائی
اگـر افشای سِرّ تـو نمایـم سُست جانبازم
ز جان بگذشته را درهیچ حرفی نیست حاشائی

از: نظام استرآبادی

رباعی

ننوشت برای ذکر روز و شب من جز ذکر علی معلّم مکتب من
گر غیر علی کسی بُوَد مطلب من ای وای من و کیش من و مذهب من

«نقل از کتاب تحفهٔ درویش معصوم‌علیشاه جلالی مدرسی عالم
نام گوینده شعر بدست نیامد

سِرّ سُبحان

آنچه بینی در دو عالم فیض عام داور است
شعلهٔ خورشید. از نور رخ پیغمبر است
خانهٔ افلاك روشن. از جمال حیدر است
هرکه را مِهر علی در دل نباشد کافر است
تا قیامت همنشین مار ومور و اژدر است

* * *

ای که دردل مِهر تو ، نور عَلیٰ نور آمده
خلق عالم را بِنا. حُبّ تو منظور آمده
کتبهٔ پرچم ترا. مفتاح و منصور آمده
هر ملك را در فلك این نکته مشهور آمده
یك جوانمرد قوی بازو بعالم حیدر است

* * *

ایکه نام نامیت مُشتق شده از نام حق
چار دفتر پیش نقش لوح و صفت یك ورق
هشت باغ خلد. خورشید جمالت را عرق
بعد از فضل خدا، محتاج جودت ما خَلَق
گفت احمد شهر علمم من. علی اورا دراست

* * *

یا علی در روز محشر ساقی کوثر توئی
نور مسجد. زینت محراب و هم منبر توئی

سَرتوئی. سَروَر توئی، سردار وهم یاورتوئی
صاحب تیغ دو سر داماد پیغمبر توئی
گفت روح‌الله‌علی‌سلطان چندین‌کشور است

* * *

از ازل تا در ابد شیر خدا باشد علی
سِرّ سبحان نقطهٔ با مرتضی، باشد علی
میر و سلطان سریر آرتضی باشد علی
منصب او را بس، که شاه لافتی باشد علی
کِشتی دریای شرع مصطفی را لنگراست

* * *

بازوی زور آزمایت را بنازم یا علی
فیض عام هرکجایت را بنازم یا علی
ذوالفقار سبز نابت را بنازم یا علی
پنجهٔ معجز نمایت را بنازم یا علی
افتخارم بس‌که‌آقایم به محشر حیدر است

* * *

یا علی آن دست توآن قوّت وآن ذوالفقار
می‌رسی هرجا بفریاد. ای ولی کردگار
از چه نگرفتی حُسینت را چو طفلی درکنار
ماند تنها در میانِ فرقهٔ شیطان شعار
بین‌حُسینت راچسان بی‌اکبرو بی‌اصغراست

از: علّامه ملّا صالح حائری مازندرانی

پادشاه ملك یزدان

بر درت دربان نه تنها ای‌شه. این بحر وبراستی
آب و خاك و باد و آتش بر درت فرمانبراستی
گرد کوی تو نه تنها سرمهٔ چشم ملك شد
دُرّ و گوهر. مشگ و عنبر. کیمیای احمراستی
نُه فلك گردد نه تنها گِرد قدّ دلبرایت
در رهت این سرو، سرگردان‌وبی پا وسَراستی

دل بفرمانت نه‌تنها طِیر و وحش وانس‌وجن شد

ابر و باد وماه و خورشید و فلك فرمانبر استی

زر گدایت را نه تنها می‌سِزد بر پـا نثارش

سَر نثار و دل نثار و جان نثار و پیکـر استی

جان و تن را هم نه تنها قدرش اندك در بَرتو

موسی اندكَ عیسی اندك خضرکم اسکندر استی

زادگاه تو نه تنها کعبه شد. بـا امر یزدان

جای پـای تـو بکعبه. شانـهٔ پیغمبر استی

شصت وسیصد بُت نه‌تنها دست وبازویت فکنده

دست تو مرحب‌کش و خیبرکَن واژدَر دَر استی

کشتی نوحت نه تنها لنگرش شست دو پایت

کشتی دنیا و عقبی را دو پایت لنگر استی

فاطمه مامتَ نه تنها با تو،مهمان خـدا شد

ذات تو مهمان بقاب وقوس معراج، اندر استی

بُنیهٔ کعبه نـه تنها بهـر وی بشکافت ایـزد

از جِنان بِهرش قدحها، پر ز شیر و شکّر استی

با گل و سنبل نـه تنها شد علی مشتق زاعلیٰ

نور ذات حق بـرآن تارك، مشعشع اُفسر استی

این گواهی را نه تنها من دهم پیغمبران هم

جمله کفتندی علـی. زین منزلت بالاتر استی

یا امیرالمؤمنین ای پـادشاه ملك یـزدان

ایکه از تشریف ذاتت اوّل اَستی آخـر استی

ای ولـی‌الله مطلق . ایکـه هنگام تنزّل

جایگاه پَستَت از عرش برین هـم برتر استی

نوح درکِشتی نشاندی وان‌سوی جودی‌کشاندی

هـم در انگشتش سلیمان حلقهٔ انگشتر استی

چون در انگشتش سلیمان بود درآن روز خاتم

در رکوعش خاتمش بخشید روز دیگـر استی

از زبانش موسی اندر طور بشنیدی اَنـاالله

از درخت اَنـّی اَنَاالله کی روا بی حیدر استی

پیر مرد (صالح) ایشاه نجف رو کـرده سویت
چون سیه روز وسیه‌بخت است و بی‌بال‌وپراستی

خود تو دانی دل نزد دم روزوشب جزازولایت
با وَلایت شیعیان را کی هـراس از محشر استی

ای قسیم النّار وَ الجَنّه مکـن شرمنده ما را
آن زمان کاندر کف تو جامهای کوثر استی

من علی‌گویان دهم جان و رَوَم در قبر بی‌غـم
ذکر مولانا علی بـر روی دوشم اسپر استی

دین علی. ایمان علی. قرآن علی. حق با علی‌دان
بـا علی هر امرحق فرموده ثبت دفتر استی

گر قبول افتد بـدین ناچیزی ایشاه ولایت
جبرئیلش بهر خـواندن بـر فراز منبر استی

این چکامه با لبدیهه گفتم اندر صبح جمعه
پنجشنبه در رجـب امسال عیـد اکـبر استی

آفرین گوید محمد با خداونـد و ملا یك
حبّذا گر پنج‌تن با حمزه وبا جعفر استی

وله ایضاً

لافتی اِلاّ علی...

شد بـرون از آستین امروز دست کـردگار
داشت بر کف گوهر گیتی فروزی شاهوار

بـود هفت اقلیم و نُه طارم برایش استوار
جبرئیلش می‌ستودی روی تخت زر نگار

از لبش این حُسن مطلع شد چوخورشید آشکار
لافتـی اِلاّ علـی لا سیف اِلاّ ذوالفـقار

* * *

خودجهان یکسوبُدی‌زان پیش‌چون نقشی بر آب
وان چه بود از زیروبالا داشت‌آب‌اضطراب

راست گویم بود گیتی پیش از آن شهری خراب
تا نیوشید این سروش ایزدی در بوتراب
با جلال و با جمال و با کمال و با وقار
لافتی الاّ علی لا سیف الاّ ذوالفقار

* * *

شیر زن آدخت شیر و مام شیر و شیر گیر
رخ چو مه قامت چو سرو ابرو کمان مژگان چو تیر
تن سپهر و پنجه مهر و سینه کشتی دل دلیر
مریم آئین، آسیه بین پیر عقل و عقل پیر
سوی کعبه بار برد و دل سپرد و هشت بار
لا فتی الا علی لا سیف الاّ ذوالفقار
کعبه جای زادن کس گرچه پیغمبر نبود
قدس هم زایشگه عیسای والا فر نبود
جز درخت وجوی ودشتی جای آن سرور نبود
گرچه آخر نخل خشک مام وی بی بر نبود
پس علی شد خانه‌زاد و مام وی شد خانه‌دار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

آسیه ایزد پرستیدی نهان اندر کنشت
خورد خرما زین جهان مریم نه چون من از بهشت
پشت کعبه حق برم بشکافت، پس پیوست خشت
میوه هر گون از بهشت اندر طبق بهرم بهشت
قفلشان نتوان گشودن تا پس از روز چهار
لا فتی الاّ علی لا سیف الاّ ذوالفقار

* * *

هاتفم گفتا بنام او را علی. اعلی خداست
گفته نامش مشتق از نامم نموده، کوز ماست
جمله آدابم بدو آموختم بی کم و کاست
آگهش کردم من از علم لدنی آنچه خواست
بت فرود آرد، بسر آرد بانگ تکبیر آشکار
لا فتی الاّ علی لا سیف الاّ ذوالفقار

* * *

در غدیر خم نبی بگرفت زان سَروَر کمر

خطبه چون الماس بران رآند ومروارید تر

پس بلندش کرد چون خورشید بر بالای سَر

بانگ مولا کم علی از نه فلك کردی گذر

وین گهر بستی. بگوش حاجیان بی‌شمار

لا فتی الا علـی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

ای سلیمان بهجت ای‌داود نیر و خضر پوی

وی براهیمی سخا، یحی‌صفت، ایوب خوی

شیث لین. ادریس بین. عیسی دم.اسماعیل روی

موسیا چنگ‌ویسع فرهنگ وشمعون‌رنگ‌وبوی

نوح آثار و شعیب انوار و یـوشع کار زار

لا فتـی الا علـی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

رفرفی هودج ، صفی منهج. سکندر آینه

فاطمه جفت و. محمّد گفت و قـرآن طنطنه

قائم اللیل و نقی‌الذیل و بی بی‌بار و بنه

آهنین مشت و زره بی پشت و طالـوتی تنه

حق نیوش وتیز هوش و لیف پوش وشهریار

لا فتـی الا علـی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

سوی کویت دوختم من دیده با روی سیاه

تا بگیری دستم و بیرون کنی من را ز چاه

بی نیاز از بی‌نیازان سازیم بـا عزّ و جاه

تا کمر بندم بخدمت روز وشب در پیشگاه

خود ز بی دینان برآرم من بمال وجان دمار

لا فتـی الا علـی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

گرچه‌من‌صالح نیم (بر کوی [1] صالح) کرده‌زیست
نیستم بیگانه در کویت گدا بیگانه نیست
خواهی اهل‌البیت گردی بردراین خانه‌ایست
«گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب‌خانه‌چیست»
دست از بیگانه بردار این گهر در دل سپار
لا فتی الّا علی لا سیف الا ذوالفقار

از: فرصت‌الدوله شیرازی

منبع جود وعنایت

ای دریغا در جوانی کرد پیر این چرخ پیرم — زار و نالان و ضریرم
شد عصا جای قلم در کف ز دست جور تیرم — جز عصا کو دستگیرم

* * *

خود نه پیر سالخوردم گر بقامت همچو دالم — خرد سالم خرد سالم
گردش گردون همی در خرد سالی کرده پیرم — شد کمان قد چو تیرم

* * *

روزگاری شد که تا خود روزگار کینه‌گستر — این جفا جوی ستمگر
چون اسیران دردم اندر بند غم دارد اسیرم — از جفایش . ناگزیرم

* * *

از نفاقش گشته پشت از بار محنت چون هلالم — بردل از این غم ملالم
وز جفایش گشته رخ از گرد غم همچون زریرم — بخت وارون همچوقیرم

* * *

روزگارا چون ترا دانم بسی ناپایداری — همچو سیل اندرگذاری
زین سبب همچون کسان نی طالب جاه وسریرم — نی پی مال کثیرم

* * *

گر کسانرا در سرا گسترده باشد فرش زیبا — یا ستبرق یا که دیبا
گو که اندر خانه باشد بوریا فرش و حصیرم — یا زمین و خاك تیرم

* * *

خواجه را گر جامه شد کمخا حریروخز واطلس — پیش‌ازاینش‌یا که‌زین‌پس

---

1 ــ منظور ازکوی صالح بقعهٔ مبارکهٔ امامزاده صالح علیه‌السلام است در سمنان که شاعرسالها درآن زاویه مقدسه معتکف بوده است.

گر بُوَد کرباس در بَـر، جای کمخای حریرم   یا کـه بر جای حریرم

* * *

محتشم را گرزحشمت شد نصیب ازخوان رنگین   هم زچرب‌وهم زشیرین
گـو نباشد در جهان قسمت بجز نـان و پنیرم   یا کـه نان نیم سیرم

* * *

همچو منعم گو نباشد مر مرا صد گونه نعمت   نی ز مال و نی زدولت
داده نعمتها چو از فضل و هنر حیّ قـدیرم   آن خداونـد خبیرم

* * *

هـم بگاه نقش دلکش، همچو مانی بی بدیلم   اندرین فـن بـی عَدیلم
هـم بگاه فضل وداتش همچو اَعشی بی نظیرم   در سخندانـی شهیرم

* * *

در نجوم و نحوایدر همجو بوسَهل و تَمیمَم   نـیز در حکمت علیمم
هم به نظم و نثر اکنون همچوَصّاف و ظَهیرم   شعر تازی را جَریرَم

* * *

با چنین فضل و هنر بـاشد مرا تفضیل دیگر   کان بـود از فضل برتر
بـاشدی تفضیل مَـدّاحی به درگاه امیـرم   آن شه گـردون سریرم

* * *

پیشوای دین امـیرالمؤمنـین شاه ولایت   منبع جـود و عنایت
آنکه گردون پیش ایوان درش گوید قصیرم   عرش هم گوید حقیرم

* * *

علت ایجـاد امکان مخـزن اسرار یـزدان   مطلـع انـوار ایمان
کافتاب از نور رای انورش گـوید مُنیرم   هـم ز رویش مستنیرم

* * *

از پی تحریر هر حکمی که از وی گشته صادر   هم بباطن هـم بظاهر
تیر را فخر اینکه در دیوان او کمتر دبیرم   تا که بر چـرخ مدیرم

* * *

قنبراش را می‌سزد تـا حکمت آموزد به لقمان   وین شگفتی نیست‌ازآن
بل عجب هم نیست گویَد پیر هر روشن ضمیرم   کاملان را جملـه پیرم

* * *

پـادشاها، سرورا، میرا، مها بنده نـوازا   ای ز مدحت بـی نیازا
من که تا مدح تو گویم تو بزرگ و من حقیرم   تو غنیّ و من فقیرم

* * *

مـن ذلیل و مستجیرت. من مطیع و مستعینت — مـن فقیر و مستکینت

تو نعیمم تو ظهیرم. تو امیرم تـو مجیرم — هم توئی نِعم النصیرم

* * *

داورا من بندهٔ (فرصت) بـا تو دارم عرضحالی — تـا شود دفع ملالی

چون تو در هرجایگه باشی معین و هـم ظهیرم — هم تو خود باشی امیرم

* * *

روزگاری شد که از جور سپهر و کید انجـم — وز نفـاق و کین مردم

برشده آه آتشین پیوسته تـا چـرخ اثیرم — بَل بکیوان شد نفیرم

* * *

آسمان را بـا من دلخسته هردم کینه بـاشد — این ورا دیـرینه باشد

کز کمان کین زند پیوسته خود بر سینه تیرم — کی چنین آخـر جدیرم

* * *

لیك دانم زین سپس خواهم شدن فارغ زهرغم — شادمان گردم به عالم

خواندهٔ نك چون به درگاه خود ای میر کبیرم — چون ترا من مستجیرم

* * *

گـرچه از دست جفاهای سپهر از پا فتادم — رو بـه درگاهت نهادم

دانم از پا چون درآیم.خود تو باشی دستگیرم — الله دست گیـرم

* * *

هم امیدم از تو این باشد که اندر روز محشر — خود ز لطف بی حدومر

شافع عصیان شوی نـزد خداونـد بصیرم — خالق حَـیّ قـدیـرم

* * *

رباعیاتی‌که در اینجا آورده شده‌است استخراج‌ازکتاب (خیابان عرفان) تألیف سید محمد حسن بلگرامی میباشد ازاهالی حیدرآباد دکن هند ازسه شاعر مداح مولای‌درویشان.

سه‌رباعی از میرغلام‌آزادبلگرامی

۱

ددشینه بخواب حشر دیدم برپا — دربان ارم ستاده در دست عصا

رفتم‌که اجازت طلبم گفت که‌ای — گفتم کـه غلام علیم، گفت بیا

۲

در راه خداست شیر یـزدان بلدم — از حکمت آن جناب آیـد مددم
گر رفت میان خم فرو افلاطـون — من رفتم و در غدیر خم غوطه‌زدم

۳

حیدر که فشرده پا بدوش شه دین — در خاتم بی‌نظیر جاکرد نگین
آنوقت جهانیان ندا در دادند — سبحان الله زهی مکان و چه مکین

از : عارف‌پنجابی ۳ رباعی

۱

در فکر مناقب علی رفتم دوش — این داد بگوش دلـم آواز سروش
در منقبتش چو هل‌اتیٰ گفت خدا — (عارف)توچه‌دانی‌وچه‌خوانی‌خاموش

۲

در منزل صبر همسر ایوبی — در بیت حزن تو همدم یعقوبی
یوفون نموده حق بشأنت نازل — در کسوت انسان شرف کروبی

۳

ازحب تو مؤمن‌است درحسن‌مآب — سوزد بسقر منکر تـو روزحساب
از معجزهٔ رسول شق‌القمر است — قلعهٔ در خیبر زتو، ای فتح‌الباب

سه‌رباعی از شیخ‌غلام قادرهند

۱

زود آمده‌ام اگر چه دیر آمده‌ام — سر بر خط حضرت امیر آمده‌ام
در میکـده ساقی کـوثر رفتم — پیمانه کش خم غدیر آمده‌ام

۲

حرفی ز علی بگو امیرم این است — پیدا و نهفته در ضمیرم این است
آن دست خداست دستگیری بکند — دستم گیرد که دستگیرم این است

۳

آنشاه که با رسول یکتا گردید — بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
درگلشن‌دین ز بـکه جوشید بهار — نخل قد احمدی دو بالا گردید

از : احمدخوشنویس (عماد) — مولودیه

قائد احرار

امروز خدا طلعت خود کرده نمودار — خورشید ولایت، شده برخلق پدیدار
شاهیکه بوَد مَظهر اوصاف خداوند — آمد که جهان پر کند ازنکتهٔ اسرار
آمد بجهان نصب کند پرچم توحید — آمد که بگیتی بزنَد بیرق انوار
آمد که باسلام دهد شوکت وفَرا — آمد که به ایمان بدهد دولت بیدار
آمد کـه به تنزیل کند توأم تأویل — آمد که نبی را بشود یارومددکار
آمد ز بشر پاك کند ظلمت تثلیث — آمد که بتوحید بَرَد از همه‌زنگار
آمد که بباز و بگشایـد در خیبر — آمد که به نیرو فکند صیت دراقطار
آمد بجهان تا که دل کفر بلرزد — آمد بجهان تا که شود مژدهٔ اخیار
آمد بجهان فصل نخستین حقیقت — آمد بجهان مالك ملك همه ادوار
آمد بجهان آنکه بوَد مقصد عشّاق — آمد بجهان آنکه بود قائد احرار
آمد بجهان جلـوهٔ اعلای خداوند — آمد شهِ اقلیم ولا . حیدر کـرار
آمد کـه شود کعبهٔ آمال خلایق — آمد که بعُشّاق خدا گردد سالار
آمد زقدومش بشود دهر چو گلشن — آمد که رساند بجهان فیض بتکرار
آمد که از او قالب دین روح‌فزاید — آمد که به لا،نفی کند وصمت اغیار
آمد کـه زند آب برخسار حقایق — آمد که کشد رخت اباطیل ز امصار
آمد که به تدبیر کند رَجم‌شیاطین — آمد که به شمشیر کند ریشهٔ کفّار
حوران بهشتی همه‌گو غالیه. سایند — در جنّت و فردوس به‌تسبیح وبه‌تذکار
زیرا که یکی جلوهٔ برجسته ز ابداع — امروز شده بـر همهٔ خلق پدیدار
یعنی ثمر خـلقت ذرّیّـهٔ آدم — کاو اصل کمال است وکمال همه‌ادوار
آن معنی آیـات وسور در همه قران — کز هر چه خدا گفت بدو بودی‌اشعار
آن مَظهر معبود که گـر هست نمیبود — هر گز بجهان می‌نبُدی عابـد دادار
خورشید رخش گر ندرخشیدی ازاعیان — نـی تابش اختربُد نی ثـابت و سیّار
آن پادشه ملك ولایت که بدو بود — مقصود نهـائی خداوند ز اعصار
با جمع‌رُسل بودنهان لیك عیان گشت — در دورهٔ پیغمبر مـا. احمد مختار
آری رخ او نقطه پرگار وجود است — هستی همه بر دوروجودش خط‌ادوار
گنجینهٔ حق بـود بـاصلاب مُطهّر — کامروز عیان کرد رخ از مادراطهار

یکتا گهری از صدف فاطمه سرزد | در کعبه که شق شد زنهیبش دل‌دیوار
آمد که بدانند همه غیر علی نیست | فریادرسی روز قیامت بـه گنهکار
اندوه زدگان‌را غم و اندوه سر آمد | شد صحنهٔ گیتی همه پر جلوهٔ دلدار
امرزز پدیدار شد آن شاهد یکتا | تـا فاش کند معنی یکتائی دادار
از مقدم وی بود که شد کعبه‌مکرم | تا آنکه شدی قبلهٔ حاجات براحرار
او معدن رحمت بود ومظهر سبحان | ابر کرمش بر همه ریزنده خداوار
بحر احدیت چو برآمد به تلاطم | افکند بساحل گهر حیدر کرار
آن شاه احدوصف وعلی‌اسم که هرگز | بر کنه جلالش نرسد غایت افـکار
در روز ازل‌خامهٔ قدرت‌چوزدی نقش | جز نام علی ننوشت درلوحهٔ‌انوار
پس هست علی آیت عظمای خداوند | بر معرفت حق بود انوار وی‌آثـار
آمد به کلیم از شجری صوت اناالله | او بـود منادی ندا در دل اشجار
یونس که بدی درشکم ماهی محبوس | آن‌لحظه رها گشت که‌کردی بوی‌اقرار
از حب علی کرد ببر خلعت خلت | کامد بخلیل آتش نمرود چو گـلزار
اضداد در اوصاف علی مجتمع‌آمد | شد مایهٔ اعجاب خلایق بهر اطوار
در حلم از او شرم نسیم سحری‌داشت | وز هیبت او آب شدی زهرهٔ اشجار
از گریهٔ او آب شدی صحنهٔ محراب | وز صارم او خون‌بچکیدی‌صف‌پیکار
از دانش او یافت کمیلی ره تکمیل | شد چاکر او بوذر و صد میثم تمار
ارباب طریقت را سلطـان بود و میر | سلاک حقیقت را یـکتا سر و سردار
خوابید شب هجرت در جای پیمبر | بر جان نبی کـرد تن‌خویشتن ایثار
آن لحم و دم و جان وتن ونفس‌پیمبر | کس نیست جز او بهروصایت بسزاوار
ذاتش بود از بحر فضایل همه‌مصداق | عشقش بود از بهر حقیقت همه‌معیار
آرم ز ثنای شـه دین بـهر تیمن | از شعر سنائی سخنی چند گـهروار
(مدحت کن و بستای کسیرا که پیمبر | بستود و ثنا کرد و بـدو داد همه‌کار)
(آن کیست بدین‌وصف که‌بودست‌و که‌باشد | جز شیـر خداوند جهان حیدر کرار)
(این دین هدی را بمثل دائـرهٔ دان | پیغمبر ما مرکز وحیدر خط وپرگار)
(علم همه عالـم بعلی داد پیمبر. | چون ابر بهاری‌که دهدآب بگلزار)
شاها چه‌کنم‌وصف توکزوصف برونی | مدح تو چه گویم‌که نگنجی‌توبگفتار
ار چند بیانم ز مدیح تـو شد الکن | یك‌ذره چه‌ارزد بر آن بـحر بمقدار
لیك از نظر لطف وحید آن شد عرفان | در مـدح شه آمد بقلم اینهمه اشعار
امید که از یك نظر لطف نـوازد | در سلك گدایان در، این عبد گنهکار

پیوسته «عمادا» تو بزن حلقه بر آن‌در
نومیدنگردد کس ازاین درگه ودربار

از : مؤلف کتاب

بیت

. . . . .

کبست درحال تضرّع بعلی روی کند   کاو بدادش نرسد هیچ ندارد امکان

از: میر شمشیر علیشاه تُربتی

علی هو حق....

سقاك‌الله ایساقی . علی هو حق ، علی هو حق
بیاور بادهٔ باقی، علی هو حق، علی هو حق
منم آن عاشق شیدا بیاور باده صهبا
که گوئی لای بر را لاّ، علی‌هو حق، علی‌هو حق
قدح بر دار مردانه بیا با ما به میخانه
ببین هوهوی مستانه علی هو حق، علی هو حق
امام الجّن، و الانسان قسیم‌النّور و النیران
زهی روزی ده خَلقان علی هوحق، علی هو حق
من‌آن رند مصفّایم که آنشاه است مولایم
چوسگ بردر گهش‌جایم،علی‌هوحق، علی‌هوحق
هوالّحق است اَسرارم، هُوالمولاست افکارم
بدل خود معنی ای دارم،علی‌هوحق، علی‌هوحق
نیَم سالوس عیاّری، ندارم زشت کردکاری
اگر با من سری داری،علی هوحق، علی‌هو حق
من آن پیر خراباتم، خرابات است اثباتم
که با حق‌است حالاتم، علی هوحق، علی‌هوحق
شدم خاموش ازگفتن، ندارد سود این سُفتن
همین‌بهِ سِر که بدنهفتن،علی هوحق، علی هو حق
بود (شمشیر)من یاهو.خوشم از ذکروصف او
برَم پیوسته نام او، علی هو حق، علی هو حق

از: شاعری بنام مذنب

خانه زاد حق

عشق علیست بر سرم به مهر او شناورم | نام علی ولی حق روح بُوَد به پیکرم
علی بود امام من علی مه تمام من | علی وصّی مصطفی علیست نور داورم
علیست کعبه و حرم علیست روضهٔ ارم | علیست رونق صفا علی منا و مَشعَرم
علیست خانه زاد حق علیست عدل و داد حق | علیست دست کبریا علیست سرّ داورم
علیست خسرو نجف علیست شاه لو کشف | علیست منبع عطا علیست میرو سرورم
علی بُوَد حیات من علی ره نجات من | علیست رحمت خدا علی امام و رهبرم
علیست زوج فاطمه علی مراد ما همه | علیست شاه انما علیست نور باهرم
علیست خسرو ازل علیست شاه بی بدَل | علیست نور دیده‌ها علیست تاج افسرم

بگو تو (مذ بنا) ز جان علیست روح انس و جان
علیست شمس و الضحّی علیست ماه انوَرم

و له ایضاً

رباعی

در مَدرَس علم، مرشد اصل علیست | اندر همه حالتی، بحق وصل علیست
از امر خدا بَعدِ رسول ثقلین | بر خلق، خلیفهٔ بلا فصل علیست

از: ادیب الممالك فراهانی

غدیریّه

سراج عقل

. . . . . .

امیرالمؤمنین شاه ولایت | خداوند جهان صدر مهیمن
ز امر حق تعالی در چنین روز | به تخت خسروی آمد مُمَکّن
میان یثرب و بطحا نبی بود | چوموسی در میان مصر و مَدیَن
خطاب آمد ز یزدان کای محمّد | علی را بر خلافت کن معیّن
چراغ کفر را بنمای خاموش | سراج عقل را بنمای روشن
قدم نه در ره دلجوئی دوست | مترس از بغض و کیدو کین دشمن

چو گوئی آشکارا قول ایمان
خدایت سازد از هر فتنه ایمن

دلیل لیل اللّیل اندرین روز
نما با حجّتی واضح مبرهن

پیمبر ز امر یزدان شد پیاده
از آن رعنا نجیب شیراوژن

صنا دید عرب را خواند یکسر
گشود از مخزنِ سِر قفل مخزن

بالای جهاز اشتران ساخت
همای سدرهٔ رحمت. نشیمن

به یمن طالع ایمان بر افراشت
یمین‌الله را با دست ایمن

بآهنگ جلی مَن کُنتَ مولاه
علی مولاه گفت، آنشاه ذوالمن

درآن ساعت غریو ازخلق برخاست
گروهی شاد شد خلقی بشیون

یکی را خار محنت شد بهستخوان
یکی را بار طاعت شد بگردن

یکی را مغز میجوشید در سر
یکی را خون همی جوشید در تن

ولیکن امر یزدان را بناچار
نهادندی جبین طوعاً و کرهاً

ای آن‌کز بیم شمشیرت در آجام
بیندازند شَم. شیران اوژن

ز درگاهت سلیمانیست سلمان
زیُمنَت باب ایمان امّ ایمن

از: میرزا حسن‌خان وثوق‌الدوله

ظِلّ مَمدود

. . . . . .

آنشاه جهان وصیّ خاتم
المُعطی فی صلوة خاتم

داماد نبیّ و زوج زهرا
سَر دفتر جمله آن طه

یك ذرّه ز نور او بسینا
تابید و ز هوش رفت موسی

آنشاه عرب امیر کونین
وان محرم راز قاب قوسین

ای ظَهر و ظَهیر مصطفی تو
وی نَصر ونَصیر ماسوا تو

در دهر تو مُظهرالغرایب
در خُلق تو مَظهر العجایب

ای دلدل برق پیکر تو
وی خواجهٔ دهر قنبر تو

ای‌دست بهرچه هست داری
برکون‌ومکان تو دست‌داری

مبسوط ید علیّ اعلا
مبسوط بُوَد نه پست و بالا

ای ظلّ تو بر زمانه ممدود
ما جمله طفیلی و تو مقصود

ای پُشت پیمبر از تو محکم
در عرش تواش ندیم‌وهمدم

ای روی خدا وپشت احمد
داماد معظّم محمّد

از سلب تو ای امام طاهر — ذریّات رسول طـاهر
در کعبه بـزادی المکـرّم — شدکعبه مطاف خلق عالم
از تیغ تو ایشه مظفر — شد زلزله در قلاع خیبر

بنهاده شهنشهان افلاك
دربارگه‌توجبهه‌برخاك

از: ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا) **مولودیه**

نور خدا

خرمّی بخشید و بهجت . روشنی افزود و تاب
روی دین را . فرّ مـولود شه دین بوتراب
روی دین را نامدی گر بوتراب اندر وجود
خرمّی کی بود و بهجت . روشنی کی بود و تاب
ذروة القصـوی ایمـان عروةالـوثقای دین
معنی لایـابس لا رَطب اِلاّ فـی‌الکتاب
بندۀ یزدان سریرت . خسرو گـردون سریر
شاه‌کـرّوبی جنیبت . مـاه لاهـوتی حباب
داور دادار را روشن‌تـریـن نـور ظهـور
احمد مختار را نیکـونرین نـایب منـاب
بود مقصود خـدا . از کنز مخفی ذات او
کس بدان واقف نشد تا روی ننمود ازحجاب
گر ز فرزندان او بشمارم آدم را رواست
زانکه حیدر بوتراب است و بُوَدَ آدم تراب
قدسیان روی علی دیدند زان ساجد شدند
کور بُد شیطان . کز آدم خاك میدیدی و آب
ذرّۀ مِهرش بریزد گر همه گیتی گناه
حَبّۀ کینش بسوزد . گـر همه عالم تـراب
از برای دین گهی برشد بـدوش مصطفی
گه بجای مصطفا خوابید اندر فرش خواب
هر که را جز بر ولای اوست امید نجات
تشنۀ باشد . که از دور آب پندارد سراب

زندگی بی مِهر او باری نیارد جز ملال
بندگی بی‌عشق او سودی نه بخشد جز عذاب
جز بسوی او. کجا باشد صراطی مستقیم
جز با مر او. کجا باشد دعائی مستجاب
در دوگیتی بر وجود اوست روی مرد و زن
در دو عالم بر عطای اوست چشم شیخ و شاب
گفت احمد شهر علمم من عَلیٌ بابها
پس نشاید معتکف شد جز بدین فرخنده باب
نیك فرجام آنکه. این شاهش بود نِعم‌النصیر
با سعادت آنکه. این بابش بود حُسن المأب
برنوشتم ایشه از مدح تو چون این یك دو بیت
شوری اندر من پدید آورد و عشقی بس عجاب
مستی‌ای در خویش بی‌اندازه می‌بینم ولیك
کیست این ساقی. ندانم از کجا بود این شراب
ما خدا را در تو می‌بینیم ای نور خدا
آری آری بوی گل را از که جویند از گلاب
نك در این مستی بگویم هرچه میخواهم از آنك
مست معذور است. نشناسد خطا را از صواب
گر نه تو بودی شب معراج برگو خود که بود
آنکه احمد را بآواز تو فرمودی جواب
گر ترا غالی خدا خوانُد از کمال عشق و وجد
عذر او گویم من اکنون با بیانی مستطاب
در تو یزدان آنچنان غرق است و ناپیدا. که هست
روغن اندر شیره. جان در جسم. بو در مشك ناب
عشق لبریز است و من بی‌اختیارم در سخن
تا زبان خواهم کشیدن سخت فرماید عتاب
دستی ایدست خدا بالای دستت چون نبود
زان یدالله فوق ایدیهم ترا آمد خطاب
ذکر اوصاف تو نبود کار قرطاس و قلم
این نه علم هندسه است. آخر نه قانون حساب

بندهٔ درویشم. ای درویش تو مولی‌الملوك
مفلس و مسکینم ای مسکین تو مالك رقاب
چشم بردست تو دارم چشم لطف از من مپوش
رو بدرگاه تو کردم. روی مهر از من متاب
نفس را بر من مکن چیره که از وسواس او
بیم آن دارم که گردد خانهٔ دینم خراب
گرچه در بحر گناه و معصیت مستغرقم
چون ترا دارم‌ندارم هیچ‌دردل اضطراب

از: حاج میرزا ابوالحسن راجی تبریزی

دل حق پرست

ای آنکه چار دفتر حق شرح و بسط تست
جز حق هـر آنکه مدح تو گوید شکست تست
آن پردهٔ کـه گشت حجاب نبیّ حـق
دستیکه شد پـدید و نبی دید دست تست
گر خـوانمش خـدای تـرا کفـر گفته‌ام
لیکن نبـود و بـود خلایق بـدست تست
بالاتری ز هـر چه بگـویم بجز خـدای
جای تو عرش نیست‌که این رتبه پست تست
جبریل خواند علیم لـدنّی ز مـد رست
تعلیم پروریدهٔ روز الست تست
شاهـا تو آنشهی کـه نشمینگه کمـت
بر مردمان دیـدهٔ شاهـان نشست تست
نالد اگر بطـرف چمن زار عنـدلیب
مدحت سرای روی تو و چشم مست تست
گر گویم آب خضر بود شرحی از لبت
من خود خجل که این سخنم‌دل بخست تست
روز جـزا کـه و لـوله افتد میان خلق
خـورسندی تمام خلایق بـدست تست

حقّاً که حق شناختی و حق ترا شناخت
الحق که جای حق، بدل حق پرست تست
یا شیر حق، بکلب در آستان خود
جامی بده که دیدهٔ (راجی) بدست تست

اَلحَمدُ لِلّهِ الَّذی جَعَلَ کَمالَ دِینِهِ وَتَمامَ نِعمَتِهِ بِوَلایَتِ اَمیرِالمُؤمِنینَ عَلیِّ اِبنِ اَبیطالِب عَلَیهِ السلام
حمد خدارا که مقرّر کرده کمال دین و تمامیّت نعمت خود را بولایت امیرالمؤمنین علیه السلام

از: حسینعلی غفوری (واحدی)

فهم توحید دردعای علیست

نور حق طالع ازلقای علیست
دین حق قائم از ولای علیست
علی آینهٔ صفات خداست
علی آیات کبریای علیست
چون علی خانه‌زاد پاك خداست
نام حق نام دلربای علیست
علی استاد جبرئیل امین
درس عرفان وی عطای علیست
از مناجات نیمه شبهایش
فهم توحید در دعای علیست
انبیا را بدرگه یزدان ،،
سبب منزلت هوای علیست
بی‌خلل آن دلی است کز صافی
مملو ازحُبّ دلگشای علیست
بنده، اندر صراط تسلیم است
راه تسلیم در رضای علیست
در همه حال مشکلات جهان
حَلّ اَسرارش از ضیای علیست
نور توحید از او بُوَد رخشان
رشد در سایهٔ لوای علیست
از جهنّم بَرات آزادی
بخدای علی ولای علیست
سِزَد اندر جهان نماید فخر
آنکه از راستی گدای علیست
مصطفی شهر علم و حیدر. در
باب عِلم خدا سرای علیست
در غدیر خُم از خدای قدیر
آیه‌ها نازل از صفای علیست
حکم اکمَلتَ دینَکم به نبی
بهر ابلاغ ارتقای علیست
بر پیمبر نمود حقّ اعلام
بَعدِ تو، مسند تو، جای علیست
امر مارا رسان بامّت خویش
که علی نصب ازخدای علیست
پس نبی بر فراز منبر شد.
درکفش ساعد رسای علیست

گفت برهر که من شدم مولا / این ولایت کنون برای علیست
حجّت حق ، خلیفه بعد از من / زامر حق شخص حق‌نمای علیست
همه در بیعت علی بقیام . / دست بردست وسر بپای علیست
لیك بعد از وفات پیغمبر / زان‌کسان کمتر آشنای علیست
ای دریغاکه حُبّ جاه وهوا / گوشها بسته از ندای علیست
فاطمه دلشکسته و نالان / حامی حقّ و در قفای علیست
(واحدی)درقضای‌حق‌راضی
بودنش‌صدق مدّعای علیست

وله ایضاً — **مولودّیه**

خُصِّصْتُما بِالوَلَدِ الزَّکِیّ	وَالطّاهِرِ المُطَهَّرِ المَرضِیّ
فاسْمُهُ مِن شامِخٍ عَلِیّ	عَلِیٌّ اشتُقَّ مِنَ العَلِیّ

مولود کعبه

گشته کون و مکان رشك باغ جنان / ور سرور و شعف. سربسر قدسیان
حامل شاد باش. بر همه شیعیان / از ظهور علی . سرور انس و جان

* * *

بهر بنت اسد. شد شکاف جدار / شد به بیت خدا. بانوی باردار
مریم و آسیه زامر پروردگار / قابله آمده . با همه حوریان

* * *

خالق از نام خود نام او را نهاد / جمله انوار خود برسمیّش بداد
نقش آیات حق. در علی او فتاد / مظهر حق عیان. شد بهر دو جهان

* * *

شد جهان شش جهت مهبط قدسیان / رسته رسته ملك. عطر مشگین فشان
دسته دسته بکف لاله ها از جنان / در درود علی خیل کرّوبیان

* * *

گر وجودش نبود خلق عالم نبود / گر نبود او . نبود هستی هر وجود
هستی هر وجود بهر او در نمود / خلقت نه فلك بهر او شدعیان

* * *

زین‌ولادت که یافت روشنی ماه ومهر / گلستان بهشت شد ازاین نورچهر
کوکب و اختران . مهر وماه و سپهر / آفرینش همه از رخش شادمان

* * *

چون علی مولدش درحریم خداست / خانـه زاد خدا. طلعت حق نماست
مقدمش‌درحرم‌رکن وحجر وصفاست / زادگـاهش شده معبد انس و جان

* * *

حُبّ او کشتی راه وارستـگان / بُغض او دوزخ خیل گـم‌گشتگان
عشق او محوَر قدس کـر و بیّان / از ولایش بپاشـد زمین و زمان

* * *

هردلی خالی ازشك و ریب و ریاست / جای حُبّ علـی مظهـر کبریاست
با ولای علی آن دلـی آشناست / که خدا بین بـود در نهان و عیان

* * *

یـا علی دست ما سوی دامان تست / دیـدهٔ شیعیان سـوی احسان تست
مفتخر «واحدی» کـز غلامان تست / حُبّ پاك تـو شد دوستان را امان

* * *

از میرزا حسن غریق زنجانی — **بدون نقطه**

ولّی داور

دارم مـدام در دل مهر ولّی داور / صهر رسول اکـرم در ما سوا دلاور
درصدر لی مَعَ‌الله دارد مـدام او راه / اَسرار را وی آگاه معدوم را مصوّر
هم سِرّ سرمدی او دلدار احمدی او / روح محمـّدی او او طاهر و مطهر
اسلام را مُسلّم دردّ هرکـرد محکم / مـولای کلّ عالم. سردار کلّ سرور
اسلام را عَلَم او مولود در حـرم او / سرکردهٔ اُمَم او سالار هر عساکر
در کار دهر دلسرد درعرصه‌گاه او مرد / داد ار مدح وی‌کرد درکلمه‌ها مکرر
دارد ارادهٔ او حـکـم ارادهٔ هـو / هم عطر هم گل هردو. ازروی اومعطّر
الله را اسد او محمـود را مـدد او / واحدوی‌وصمداو، وی‌اورَع‌ووی‌اطهَر
دم او دهد سحر را. او آورد مَطر را / اوداده‌صدروسررا ادراك‌وصدر ومصدر
دادار را مرام او هم سِرّ وهم‌کلام او / در ما سوا امام او در دهر گِرد محور
دلدل‌که‌کرد اوهی راه سه‌ماهه راطی / درك رسول را وی درلمحه‌کرد اودر
هر کس‌که در ولای او دارد ادعائی / در درگه عطای او هر گـدای معسر
آرامی سَمك او مولای هـر مَلك او / اسلام را مَحكَ او احکام را مُحـرّر
حلّ حرام در او. طعـم طعام در او / کام مرام در او. او داده مهـر مادر

اسمِ رسول اکرم سَرکردهٔ مکرّم — آرد کسی دمادم کی گردد او مکدّر
اعلیٰ وی وعَلی وی درصدراکملی‌وی — الله را ولـی وی معلول را مُصّدر
داور کمال داده مـدّاح کرده اراده
در کلمه‌های ساده مـدح علی مُسَطّر

از: میرزا غفّار طارمی (غفّار)

قطب جهان

ای بوجـودت شده اثبات مـن — کـرده تجلّـی بـر مرات من
غیر تو کی می‌شود آیـات من — مانع فیض است حجابـات من
طول سفـر بُعد مقامات من

* * *

کرد به یك جلوه مـرا دستگیر — عشوهٔ دیگـر بنمـا کـن اسیر
محفل ما را بکـرم ده عَلیـر — مقصد اصلی تـوئی ای شیر گیر
قابل حد نیست عبارات من

* * *

نیست مرا غیر تو در دین ضرور — گرچه دهد روضهٔ رضوان و حور
هشت بهشتی و غـلام و قصور — ایکه توئی بر همه عالـم عبور
بر تو امیداست حسابات من

* * *

حبّ تو روز ازلـم شد سرشت — صادر اول سرلـوحـم نوشت
هرکه در این مزرعه حُبّ توکِشت — یوم ملاقـات نشد قُبح و زشت
مطلق اعضای علامـات من

* * *

مَظهـر حقّی و صفـات رحیـم — مُنجی نوحی تو، ز بحر عظیم
نار خلیل است چو طور کلیم — چونکـه قدیّمی و باشیاء عَلیم
سِرّحقیقی‌است حجازات من

* * *

یافت عدم بهر وجودت وجود — غلغله در عالـم امکان چه بود؟
ای بوجودت شده مقصود بـود — هست مرا درگه و کویت سجود
رسم وفا نیست کمالات من

* * *

شیر حقی ، ضیغم پروردگار — قطب جهان. مرکز این روزگار
مذهب و ملّت. ز تو شد استوار — خاك درت. مکحلهٔ افتخار
برتورجوع‌است مرادات‌من

* * *

بر در تسو جملهٔ شاهان مقیم — ناطقه در وصف تـو گشته بکیم
یکنفسم ده کـه شوم من کلیم — ایکه توئی بـر دل (غفّار) علیم
ملجاء دین مرجع آیات من

از: استاد محمد تقی ملك‌الشعراء بهار — غدیّریه

ولّی والا

. . . .

ای نگار روحانـی خیز و پـرده بـالا زن
در سرادق لاهـوت. کـوس لا و الّا زن
در تـرانـهٔ معنی دم ز سِرّ مـولا زن
وانگـه از غدیر خـم بـادهٔ تـولّا زن
تا زخودشوی بیرون زین‌شراب روحانی

* * *

در خُم غدیر امروز بـاده‌ای بجوش آمد
کـز صفای او روشن جان باده نوش آمد
وان مُبشّر رحمت بـاز در خروش آمد
کان صنم‌که از عُشّاق. برده عقل وهوش‌آمد
بـا هَیولی تـوحید در لباس انسانی

* * *

حیدرِ اَحـد منظر . احمـدِ علـی سیما
آن حبیب صد معراج آن کلیـم صد موسی
در جمـال او ظاهـر سِرّ علـم الأسماء
بزم قرب را محرم راز غیب را دانا
مُلك قدس را سلطان. قصر صدق را بانی

* * *

خاتـم وفـا را لعل، لعل راستی را کان
قلـزم صفا را فُلك، فلك صـدق را سُکّان

اوست قطبی از اقطاب اوست رکنی از ارکان
ممکنی است بی ایجاب واجبی است بی امکان
ثانی است بی اوّل ، اولیست بی ثانی

* * *

در غدیر خُم یزدان گفت مر پیمبر را
کز کمال دین حق شو پذیره حیدر را
پس پیمبر انـدر دشت برنهاد منبر را
بُـرد بـر سَر منبر. حیدر فلك فَر را
شدجهان دین روشن زان دوشمس نورانی

* * *

گفت بشنوید ایقوم قـول حق تعالی را
هـم به جان بیاویزید گـوهر تولّا را
یوزش آورید از جان این ستوده مولا را
این وصیّ برحق را. این ولّی والا را
با رضای او کوشید در رضای یزدانی

* * *

اوست کز خُم لاهوت. نَشاهٔ صفا دارد
در خریطهٔ تجرید گـوهـر وفـا دارد
در جبین جان پاك. نـور کبریـا دارد
در تجلّـی ادراك جلـوهٔ خـدا دارد
در رخش بود روشن رازهای رحمانی

* * *

کی رسد بمدح او و هـم مرد دانشمند
کی توان بوصف او دم زدن زچون و چند
به که عجز مدح آرم از پـدر سوی فرزند
حجّت صمد مظهـر آیت اَحَـد پیوند
شبل حیدر کـرّار خسرو خـراسانی

....

دومین مدّحیه از استاد ملک‌الشعراء بهار

خواجهٔ قنبر

گر نظـر در آینه یکـره بر آن منظـر کند
آفرین‌ها باید آن فرزنـد بـر مادر کند

گر دگربار این چنین بیرون شود آندلربای
خود یقین میدان که اوضاع جهان دیگر کند

کس برخسار مَه از مشگ سیه چنبر نگرد
او بـرخسار مَه از مشگ سیه چنبر کند

کس قمر را همنشین بـا نافهٔ اذفر ندید
او قمر را همنشین بـا نافـهٔ اذفر کند

گر گشاید یك گره از آن دو زلف عنبرین
یك جهان آراسته از مشگ و از عنبر کند

غم بَرَد ازدل تو گوئی تا همی‌خواهد چومن
هر زمان مدح و ثنای خـواجهٔ قنبر کند

آنکه اندر نیمه شب بر جای پیغمبر بخفت
تا تن خود را به تیر کید خصم اِسپرَ کند

جز صفات داوری در وی نیابد یك صفت
آنکه عقل خویش را بر خویشتن داور کند

در غدیر خُم خطاب آمد ز حق بر مصطفی
تـا علی را او ولی بر مِهتر و کِهتر کند

تا رساند بـر خلایق مصطفی امر خـدای
از جهاز اشتران از بهر خـود منبر کند

گرد آیند از قبایـل انـدران دشت و نبی
خطبه بـر منبر پی امر خلافت سر کند

جشن فیروز وی است امروز.کـز کاخ امام
بانگ کوس و تهنیت گوش فلك را کر کند

بوالحسن فرزند موسی آنکه خاك درگهش
مرده را مانند عیسی روح در پیکر کند

حکمفرمایند اگر خاقان وقیصر در جهان
حاجب او حکم برخاقان و بر قیصر کند

خورشید کعبه

آسمان امشب ز خاك کعبه زیب و فر گرفت
حبذا خاکی که از وی آسمان زیور گرفت
تـا نماید آسمان روشن بشب سقف سرای
بیشمار از خاك کعبه مشعل اختر گـرفت
تا بیاراید بگوهر سبز گون دیبای خویش
عاریت از خاك مشعر آسمان گوهر گـرفت
خود نه بشنیدست گوشی درجهان این نادره
عقل کی این نادره اندر جهان باور گرفت
کـز غبار کوی کعبه خضر آب زنـدگی
کرد نوش و نوجوانی را دگر از سر گرفت
گشت از نور خرد روشن دل آنکس که او
خضر وش آب بقاء از خاك بطحا بر گرفت
چون نبودش کاخ دل روشن ز شمع معرفت
لاجـرم راه هلاك خویش اسکندر گـرفت
نه عجب گر باغ جنت یافت از وی آب ورنگ
این عجب کز خاك وی طعم و مزه کوثر گرفت
ماه آسا کعبه را سقف از شعف بشکافت تـا
کعبه خورشیدی بدل با چهرهٔ انور گرفت
دست داور شد برون از خانهٔ خاص خدا
قالب از خاك و خصال از ایزد داور گرفت
چـون ز مادر زاد اندر خانهٔ ایـزد علی
عقل گفت او زادهٔ حق است دل باور گرفت
خواست یزدان تا کند جلوه بگیتی بهر خلق
از علی آئینه کرد و قـالب و پیکر گرفت
محنت آبـاد جهان را حق ز پور بوتراب
از پی دفع محن داروی جان پـرور گرفت

اولین موجی که زد دریای هستی حیدر است
گوهرش را مام اگرچه درصدف آخر گرفت

بـود گیتی قـالبی بیروح و بی‌سر پیکری
یافت از حیدر روان و پیکرش زو سر گرفت

آتش رشگ وحسد دل زآفتاب‌چرخ‌سوخت
تا زمین رخشنده خورشیدی چنین در بر گرفت

جمله ذرّات جهان هر یك پی عزّ وشرف
چاکر آسا، شاه مردان را بخود سرور گرفت

بـود گیتی عرصهٔ جـولان روبه سیرتان
گر نه او را بیشهٔ گیتی چو شیر نر گرفت

گنج ایمان را بسر، از کفر اژدر خفته بود
گر نه با تیغ دو دم سَر از تن اژدر گرفت

حق پی سنجیدن کردار زشت وخـوب خلق
مر علی را چون ترازو تا صف محشر گرفت

شد علی میزان حق را تـا زبانهٔ راستگوی
حق ز باطل گاه سنجش وزن افزونتر گـرفت

گیتی از موج فِتَن. دریای محنت خیز بـود
کِشتی امن و سلامت از علی لنگر گـرفت

آسمان از رشگ بابائی بدل آذر فروخت
تا بدامان بوالحسن را خاك، چون مادر گرفت

تا ابد ایمان ز بیم کفر بـود اندر حصار
گر نه حیدر کاخ دین را ازکف کافر گرفت

هر که دیدش گاه طاعت در نماز آورد رحم
کز نزاری چهره‌اش زردی ز روی زر گرفت

روز هیجا بهـر دفـع دشمنان داد و دین
وام سرخی را ز رخسارش گل احمر گرفت

حق پـی جلوهٔ جمال خویشتن انـدر جهان
روی زیبای علی را بهر خود منظر گرفت

بارگاه قدس حق را در حقیقت او. در است
فرّخ آن فرخندهٔ کاو حلقهٔ آن در گـرفت

خواست تا بر نطع خاکی پا نهد ازملك‌غیب
جای پای خود فراز دوش پیغمبر گــرفت
تا ز رّادی و مروّت بــر میان بست او کمر
در گشادازلطف و احسان، راه بخل وشرگرفت
مُهرهٔ دین گر ز دست کفر در ششدر نشست
او بزور دست و بازو رخنه بر ششدر گــرفت
چون یتیمی را نوازش کرد زالی دیــد و گفت
رحم بــاید بر چنین وا ماندهٔ مضطر گرفت
چرخ دیدش چون بکف بُرّان‌پرنگ آبدار
بیم را از آسمان بر سر یکی اسپر گرفت
کــرد قران را خدا نازل پــی ارشاد خلق
آنگه او را ترجمانِ آن بهین دفتر گرفت
جــون کَــران نشنیدهٔ زان دفتر زیبا نــدا
رو بنزد ترجمانش کاو کَری از کَر گرفت
آسمان با قدر او دعوی ز رفعت کی زند
کاه را با کوه نتواند کسی همسر گــرفت
با فروغ رای او خور، دم زتابش کی زند
مهر رخشان کس نیارد همسر اخگر گرفت
شاخ ایمان را بگیتی نَه بری بود و نَه‌برگ
گر نَه او از احمد پاکیزه خو،دختر گرفت
بر زبان هرگز نخواهم راند گاه مدحتش
کاو بروز رزم دَر، از قلعهٔ خیبر گــرفت
یا که تا آرد نماز از سمت مغرب آفتاب
بازگشت و عالمی را روشن و انور گرفت
لیك میگویــم چنین در مدحت ذاتش که او
نفس سرکش را بتقوی رام وفرمانبر گرفت
وین همی گویم که او شب در فراش احمدی
خفت و احمد با سلامت راه یثرب درگرفت
خــود شنیدستی و گــر نشنیدهٔ از من شنو
احمد از دنیا جو منزلگاه آنسو تر گرفت

ز امر یزدان بود حیدر. جانشین مصطفی
در غدیر خم همی این منصب از داور گرفت
دم نزد چون دیگران از وی گرفتند این مقام
خانه بنشست و صبوری پیشه، آن صفدر گرفت
پاك جفتش گفت روزی، کش عدو در شاهراه
حُجّتش از کف ربود و از سرش چادر گرفت
تا بکی بنشستهٔ همچون جنین اندر رحم
یا چو تهمت دیده مردی کاو بسر معجر گرفت
جَست از جا حیدر و بگرفت تیغ و ناگهان
مؤذن اندر مأذنه، الله وَالاکبر گرفت
چون بنام پاك احمد، بر کشید از دل نوا
بوالحسن پس دامن آن زهرهٔ ازهر گرفت
گفت اگر شمشیر بازم ماند این آوا خموش
مصلحت نبود کنون داد تو، ز استمگر گرفت
می نماند اسم و رسم از دین و ایمان در جهان
گر بخواهی حق خود زان فرقهٔ ابتر گرفت
ظلم بر ناموس اگرچه مشکل است آسان شمرد
حفظ شرع احمدی را بر وی اولیتر گرفت
چون خیو بر روی او افکند، دشمن در نبرد
در گذشت از خون او، و ز کشتنش دل بر گرفت
چون بگفتندش که بر دشمن ظفر چون یافتی
از چه از وی درگذشتی تا ره دیگر گرفت
گفت من مزدور یزدانم نه مزدور هوا
دین یزدان ز اهتمام من، بها و فر گرفت
من نه محکوم تنم تا نفس را باشم زبون
کی تواند خویش را بر من هوا مهتر گرفت
هر که او جز درهوایت دم زد از نابخردی
هر سَر مو بر تنش خاصیت نشتر گرفت
خرمنی از سنبل و ریحان و گل اندر کنار
با ولایت اندر آذر، زادهٔ آذر گرفت

نام تو یکبار هر کس کو. بحنظل بُرد خورد
در مذاق جـان او خاصیّت شِکّر گـرفت
بی وَلایت. هر که باشد عافیت‌جو. فـی‌المثل
آب سائید او به هاون، یا پی صرصر گرفت
شور بخت آنکس که جز با او بگیتی عشق‌باخت
شادکام آنکس که او را در جهان دلبر گرفت
امن و راحت خیر واحسان هریکی مرخویش‌را
از علیِ مُشتق چو دید او را بخود مَصدر گرفت
میزنــد چرخ از سَر مستی، فلك رقّـاص وار
تـا ز مِهر ومَه بیاد او می و ساغر گـرفت
هرکه طوف کعبهٔ عشق ترا. در خور نبود
لاجـرم راه مِنا و جانب مَشعر گـرفت
خواندمت گر آفرینش را سبب. دانش‌پژوه
در پذیرفت این سخن وز جان و دل باور گرفت
این شنیدستم که روزی احمد پاکیزه خوی
از تبار و خویش وپیوندش یکی محضر گرفت
از نکو کرداری و خوی‌خوش خود زان گروه
او سؤال بی حساب و پرسش بی مَرگـرفت
هر یکی گفتش امین و راست کردار و درست
وز پی هر نیکی‌اش شایسته و در خور گرفت
گفت احمد کاین خبر باید شنید از من که‌حق
تا شناسیدش مرا هـادّی و پیغمبر گـرفت
هرکه این دَم از شما بر من نماید یاوری
از پس من مِهتری بـر مُلك پهناور گـرفت
جز علی کس دم نزد یا بر نجست از آن گروه
در سه نوبت عرض یاری پیش او از سر گرفت
این سخن بیگـانه و هـم آشنا دارد قبول
شهرتش از باختر تـا عرصهٔ خاور گرفت
از پی سلطان دین احمد چه شد آیا که باز
جایـگاه مرتضی را سائـی دیگر گـرفت

کی روا دارد خرد کز بعد ختم انبیا
غیر حیدر. دیگری محراب یا منبر گرفت

در رحم از امر وی، هر نطفه در تشکیل خویش
صورت زیبا پسر. یا خوبرو دختر گرفت

مهر حیدر محور و گردنده گیتی، گرد او
راست پویده که گردش، گرد این محور گرفت

خدمت او هست آن نخلی که بارش عزت است
مقبل است آن کز چنین نخلی بعالم بر گرفت

شاید (اورنگ) از زند پای شرف بر بام چرخ
تا ز خاك پای آن سرور بسر افسر گرفت

هرکسی اندر جهان با مهر یاری سرخوش است
خاطر اورنگ مهر ساقی کوثر گرفت

هرکسی جست از جهان مولا واورنگ ازنیاز
دامن مهر ولای خواجهٔ قنبر گرفت

هست ملك هر دو عالم خوار درچشم دلش
خویش راهرکس چومن بردر گهش چاکر گرفت

گر چه جمله دختران طبع من زیبا رخند
لیك این دختر زطبعم خوبی افزونتر گرفت

خواستم با هر کسی جفتش کنم بنهفت روی
مهر حیدر را بگیتی بهر خود شوهر گرفت

هر که تشریف ولایش یافت از تشریف خلق
جست بیزاری و راه و شیوهٔ بوذر گرفت

در شبستان دل من تا خیال او گذشت
دل معطر گشت و بوی نافهٔ اذفر گرفت

از: دکتر میرزا علیخان لعلی تبریزی

شهسوار معرکهٔ لافتیٰ

شوخیکه هست چشم بتان حلقهٔ درش
دارم دلی بحلقهٔ زلف معنبرش

گویم اگر. رواست بطلعت مه منیر
خوانم اگر. بجاست بقامت صنوبرش

آشفت مو بمو و بـه پیچیدسَر ز من
خواندم چو مشك‌وعنبر،زلف مُعَطّرش

دارد همی دونرگس فتّان‌که درجهان
غیر از فسونگـری نبود کار دیگرش

ساقی بیار بادهٔ یاقوت فام را
تا برکشم بیاد لب لعل احمرش

آیا چگونه دارد پروا ز رستخیز
آنکس‌که‌در دو عالم‌مولاست‌حیدرش

آن حیدریکه روز غدیر از وفا همی
بنشاند بر سریر خلافت پیمبرش

آن حیدریکه طبع گدایان کوی او
باشد غنی ز سلطنت و تخت‌وافسرش

آن حیدریکه در جَلَواتِ جمال او
نور خدا بُوَد همه نور مُطَهّرش

حق را جمال بودی اگر گفتمی یقین
آئینهٔ حق است جمال منوّرش

دارد سرشت پاك و معرّ از چهار طبع
کز نور خویش داشته ایزد مُخَمّرش

با حشمتی‌که داشت سلیمان کجا رسد
او را لیاقتی که شود چاکر درش

روز نبرد خیبرش.از سَهم تیغ او
جبریل فرش روی زمین‌کرد شهپرش

خود شهسوار معرکهٔ لافتی بـود
لاسیف جوهر دم تیغ دو پیکرش

والا مَهی‌که داشته خلاّق ذوالمنَن
در قسمت جَهَنّم و جَنّت مُخیّرش

باشد کجا شفاعت ما را مجال وی
کاین جرمها رَوَد ز عطایای قنبرش

نامش بحلّ مشکل دین.اسم‌اعظم است
ورد زبان نموده و خوانم مُکرّرش

گرمی خورد همیشه و بیخود شود مدام
(لعلی) مدیح اوست . مخوانید کافرش

وله ایضاً

هفت معنی مصحف

بگردش آور ساقی پیاله را درکف
بده بشادی میلاد پادشاه نجف

بعیش باید کوشید با هزار سرور
پیاله باید نوشید با هزار شعف

چنین مبارك روزی نیافریده خدا
که از تولّد شیر خدا گرفته شرف

شهیکه در حـرم کبریاست تولیدش
تبارك‌الله از این خانه زاد پاك خلف

حریم خانهٔ حق محترم ز ذات علیست
وگرنه‌در گل‌وسنگ‌این همه‌نبودشرف

بکعبه ذات علـی گشت علّت غائی
که لامکان را خود نیست خانهٔ‌مصرف

ز اوج عرش نداند حضیض ترجائی
کسیکه پا زده بر دوش راکب‌رفرف

پسین دریچهٔ او هست روضهٔ رضوان
کمین مـدیحهٔ او.هفت معنی مصحف

بیك اشاره‌گرفت و بیك اشاره‌شکست
بروز فتح حصار و بروز هیجا صف

ورا بیك حرکت‌فتح‌قلعه‌کی هنراست
که در بَرحرکاتش ز فتح نیست اَخَف

بیان و قوّهٔ بازوی حیدری ما را
ز قوّه نایَد. با این قُوای مستضعف

کسیکه قدر و جلالش خدا کند توصیف
ثنای صد چو من آنجا بهیچ لایُصرف

محیط عالَم لاهوت و مُلك ناسوتست
که خودجواهر ذرّات راست همچو صدف

مخالفانش را گـوشهٔ سقر مسکن
موافقانش را غُرفهٔ جنان موقف

خِصالِه بـه بَیانَ اللِسانَ لایُشرح
صِفاتِـه بِلسانَ البَیانَه لایـُوصَف

بذات او نتوان گفت وصف کمتر از این
که پیش اوست همه همچو حلقهٔ در کف

نظر بشأنش نتوان صحیح مدحی گفت
که هر کَه سعی کند ناقص آید واَجوَف

بلند مرتبه شاهی که روز تولیدش
فزود اهل جهان را شعف بروی شعف

از: ایرج میرزا جلال‌الممالك

مجمع صفات واجب و ممکن

گفتم رَهین مِهـر تـو شد این دل حزین
گفتا حزین دلی که به مِهری بُوَد رَهین

گفتم قرین روی تو باشد همی قمر
گفتا سُهیل باشد اگر با قمر قرین

گفتم که تُرك چشم تـو دارد بکف کمان
گفتـا کناره گیر کـه تازد مگـر کمین

گفتم نشان مِهـر بُـوَد هیچ بر دلت؟
گفتـا نشـان مِهـر دل یـار دلنشیـن

گفتم رَوَم گزینم یـاری بجای تو
گفتا اگـر توانی رو زودتر گـزین

گفتم علـی خـلاصهٔ تشکیل کاف و نـون
گفتا علـی نتیجهٔ ترکیب مـاء و طین

گفتم خداش خوانده گروهی ز روی رشك
گفتا خداش داند یك فـرقه . بر یقین

گفتم صفات واجب و ممکن در اوست جمع
گفتا که ممکن است که هم آن بُوَد هم این

گفتم که انگبین را قهرش کُنَد چـو زَهر
گفتا که زَهـر گردد با مِهـرش انگبین

گفتم هوای او بُوَد اندر سَرِ بَنات
گفتا هوای او بُوَد اندر دل بَنین

گفتم جنین نَبندد بی‌اذن او وجود
گفتا رحم نگیرد بی امر او جنین

گفتم قدم بگیتی بنهاد همچو روز
گفتا که تا نشان بدهد گیتی آفرین

گفتم بخاکپایش آنکس که سود سر
گفتا که پا گذارد بر فرق فرقدین

گفتم هر آنکه گشت غلامش بر آستان
گفتا هماره دارد دولت در آستین

و له ایضاً

جاه و جلال علی (ع)

اندر خبر بُوَد که نبی شاه حق پرست
چون سوی عرش در شب معراج رَخت‌بَست

بر مسند دَنیٰ فتدلّی نهاد پای
دستی ز غیب آمد و بر پشت او نشست

چون دست حق بُد و اثر لطف دوست بود
از فرط شادمانی مدهوش گشت و مست

گویند پا نهاد بدوش نبی علی
از طاق کعبه خواست چو اَصنام را شکست

جاه و جلال بین که یدالله پا نهاد
آنجا که حق نهاد بصد احترام‌دست

از: مُروّج مشهدی

رباعی

آمد ندای حق به نبی در غدیر خُم
یا ایّهاالرسول بِامر اِله قُم

بر گو علی خلیفهٔ حق است بَعدِ من
الیومَ حق بگفتهٔ اَکمَلت دِینَکم

از: مفتون همدانی **مولودیه**

نور یزدان

عید مولود امیرالمؤمنین شد — نور یزدان، محفل آرای زمین شد
اولین نوری که طالع شد ز مَطلع — نور پاك آن جمال نازنین شد
چون بکعبه در وجود آمد یدالله — کعبه زانرو قبلهٔ اهل یقین شد
آنکه در غیب هُویّت بود آمد — وانچه پنهان بود فاش و باز بین شد
آنکه ممکن بود کز واجب بیاید — آمد و نامش امیرالمؤمنین شد
ایکه داری غیر را بر او مُقَدّم — کز پس احمد بجای او مَکین شد
بُت شکن غیر از علی میپرسم از تو — اولّی یا دوّمی یا سومّین شد
کعبه را بگرفت چون از بت پرستان — صاحب خانه. بخانه جا گزین شد
اولّین مداح آن شمس ولایت — هَل اتی ناطق بقرآن مبین شد
گوش کن شرحی که باشد نور ایمان — گر که گوشت لایق دُرّ ثمین شد
حُسن مطلق خواست بیند لطف خودرا — عشق برحق گشت و مرات مهین شد
کنت کنزا مَخفیاً فرمود زان پس — از فاحبت سخن رفت و چنین شد
نقطهٔ فای فَاحِبت علی بود — تحت با آمد علّی پاکدین شد
حُسن مطلق بهر خود عاشق تراشی — کرد وخود عاشق بعشق بیقرین شد
عشق آئینه. به دست عقل کل داد — عقل اوّل رحمتً اللعالمین شد
از خدا و از علّی و از محمّد — عاشق و معشوق و آئینه. عجین شد
عقل‌های جزء. تحت عقل اَوّل — عاشقان را پرتو حق زیب وزین شد
پادشاها ای علی ای شاه مردان — ایکه کویت قبله گاه مؤمنین شد
در چنین عهدی که دین بازیچه آمد — درچنین عصری که ایمان کفروکین شد

خاکپای قنبرت ما شیعیان را
سرمهٔ چشم آمد ونقش جبین‌شد

وله ایضا

مأمن ایمان

مژده حَمل کرد خیمهٔ خورشید باز — گیتی را عمر نو. ایزد بخشید باز
جهان نشان می‌دهد. ز عهد جمشید باز — مشگ خُتَن فرو دین بباغ پاشید باز
ساقی. نوروز شد ز باده پر کُن ایاغ

* * *

بنفشه در جو کنار.ز هرطرف صف زده	چو شاهدان فرنگ صفی مُرَدّف زده
نرگس چون می‌کشی که جام قرقف زده	تکیه چو مُغ زاده‌گان برخم اجوَف زده
زهجر چون عاشقان.در دلش افتاده داغ

* * *

مرا چکار است جم که بوده یا کیقباد	می بده تا دل شود از غم ایّام شاد
شاید خوش خوش اگر مدد نماید مداد	شعری انشاء کنم بَدیع. چون اوستاد
بمدحت بوتراب. خسرو گردون جناغ

* * *

اولّ خواهی علیست آخر خواهی علیست	باطن خواهی علیست ظاهرخواهی‌علیست
لشکرخواهی علیست کشورخواهی‌علیست	دنیا خواهی علیست محشر خواهی‌علیست
مطلب این است وبس نه گفتهٔ پوچ و لاغ

* * *

علی که اندر عدد اولّ مَن آمَن است	عدد چه باشد که او ایمان را مأمن است
به کثرتش جامهٔ ولایت اندر تن است	بوحدتش خود زبان عاجز از گفتن است
لطیفهٔ ما عَلَی‌الرَسول اِلاّ البَلاغ

* * *

مهندس لا مکان. مصُور نه فَلَک	مُبشّر انس و جان معلّم هر مَلَک
ریزه خور خوان او خلق سَما و سَمَک	وَصیّ ختم رُسل اوست بِلاریب و شك
ایمان را نوربخش.ظلمت دین را چراغ

* * *

(مفتون)شاها تراکه کمترین مادح است	ازنمك خوان تست شعرش اگراَملح است
مُدَرّسَش عشق تو.کز فُصحا افصَح است	سالك راه تو است پیرو شه صالح است
رتاق او بنگر و برهانش از وتاغ

و له ایضاً

آنکه بدرگاه اوست کم زغبار آفتاب

باز بمیدان شتافت.شبر سوار آفتاب	بحدّ اعلا گرفت. راه مَدار آفتاب
بخطّهٔ استوا کرد گذار آفتاب	بخانهٔ خویش باز. یافت قرار آفتاب
بدتخت خود تکیه‌کرد چوشهر یار آفتاب

* * *

پناه بایست بُرد به درگـه کردگار　　یا بـه علیّ ولـی . امین پـروردگار
صهر نبی، دست‌حق، حیدر دلدل سوار　　آنکه شهان را بـود غلامیش افتخار
آنکه به درگاه اوست کم زغبار آفتاب

* * *

شهی که ملك‌وملك ریزه‌خورخوان اوست　　شهیکه روح‌الامین خادم و دربان اوست
شهی که قرآن تمام نازل در شأن اوست　　بجز خدا هرکه هست بندهٔ فرمان اوست
بـا مراو میرود غلام‌وار آفتاب

* * *

خارجه نشناخته اگر علی را کـه کیست　　باو بگو جز علی کسی نبودست و نیست
عیسی گردون نشین دست نشان علیست　　ز یازده نسل او نور خـدا منجلی است
که برج دین را بود هشت وچهار آفتاب

* * *

علی خدا نیست. لیك کار خـدا میکند　　وای باو کـز خدا ورا جدا میکند
کار خدائی کسی چو او کجا میکند　　بمُرده جان میدهـد درد دوا میکند
رای منیرش دهـد نور هـزار آفتاب

* * *

علی بگو و بـرو میان آتش بخواب　　علی بگو و ز صدق بزن به دریای آب
علی بگـو و بمیر بگیر جا در تراب　　علی بگو و برآی در صف یـوم‌الحساب
تا که به پیشت شود سجده گزار آفتاب

* * *

(مفتون) دارد امید ز درگـه آنجناب　　که صالحی خواندش خسرودین بوتراب
شفاعت او کند شافـع یـوم‌الحساب　　برحمت ایزدی رهانـدش از عذاب
که گرم وسوزان بود روز شمار آفتاب

از: حاجی رضا صرّاف تبریزی

بحر عطا

ای پـادشاه مملـکت اولیا علـی　　وی شهسوار معرکهٔ اوصیا علی
ای مصدر جلال خداوند ذوالجلال　　وی مظهر جمال جمیل خدا علی
ای منبع کرامت و دریای علم و حلم　　وی معدن سخاوت و بحر عطا علی

ای دُرّ درج عزّ و شرف شاه لوکشف		وی ماه برج مِهر و وفا و سخا علی
نـایب مناب محکمهٔ شرع مصطفی		قـایـم مقام مصطبهٔ اصطفا علی
ای خانه‌زاد خانهٔ حق، وی شه. بحق		ای خـاص مَحرَم حرم کبریا علی
ای پادشاه ملك قضا کشور قـدر		وی‌داد خواه روز جزا. مرتضا علی

حبل‌المتین امام مُبین پیشوای دین
صندل نشین بـارگـه اِتقیا علی

از: میرزا حسن خان اردبیلی متخلّص بـه (گمنام)

غدیّریه

فُلكِ نجات

شکر ِللّه ز اَمـر بَلّغ گشت کامـل امر دین
جـانشین مصطفـی آمـد امیـرالمؤمنین
در غدیر خُـم بامّت گفت آن شاه رُسُل
این چنین امـر است از درگاه ربّ‌العالمین
که علی بر کُلّ موجودات امام و پیشواست
او بُـود فُلك نجات و نـور ذات مُستعین
در میان جمع اُمّت از صغـار و از کبار
دست شه بگـرفت و فرمود ای گـروه مسلمین
هر که را مولا مَنمَ هذا علی مولای اوست
حاضران با غایبان گویند این حکـم متین
بر همه خلق جهان از امر حق او پیشواست
حُجتّ حق است و هـم مولا. به خیل مؤمنین
نور ذات قدرت‌الله است و اسم اعظَم است
مصطفی را اوست صهر و ابن عَـمّ و جانشین
حُبّ این شه طاعت و حُبّ خـدا و مصطفاست
بُغض او بغض خـدا و مصطفا بـاشد یقین
او کلام‌الله نـاطق آیت کُبـریٰ بُـوَد
سـورهٔ سَبع‌المثان در وصف آن شاه مُبین

سِرّ مکنون. شیر یـزدان شاه لـولاکست او
او شه دلـدل سوار و طاعتش حبل‌المتین
دست اودست حق است و قدرت از وی آشکار
افتخـار انبیا و مـرشـد روح‌الامین
کُلّ شیءٍ هالِـك اِلّا وَجهَهُ در شأن اوست
نـور ذات مطـلق و شاه و امـیرالمؤمنین
مَظهـر اوصاف رَبّ وصاحب‌الأمـر است او
صـاحب تـاج لَعمرَك . مُقتدای مُتقین
حامل سِرّ ولایت . بـاب سِبطین است او
مالِك المُلك است و بـاشد رهنما بر مسلمین
حق تعالی را بود حُجت. برای خلق خویش
تا که مردم را رهاند او ز شرك و کفر دین
ایدل اَر چنگک ولا بـر دامن آنشه زنـی
موهبت میدان ز حق. رَستی ز شیطان لعین
حُبّ شاه و آل اَطهارَش بخود واجب بدان
تا شوی انـدر دو دنیا سرفراز و پاکدین
بعد پیغمبر خلافت غصب کردنـد از ولی
مشتبه کردند بـر خلق امر را آن مُشرکین
غصب حق کردند و دربستند بر روی علی
لعنت حق تـا قیامت بـر گروه غاصبین
بارالها در صراط مستقیمـم دِه پنـاه
تا زنـم چنگک وَلا بـر دامن سلطان دین
در دو دنیا روسفیدم کن ز فضل و مرحمت
حُبّ حیدر را نمـا قسمت . بحـقّ مُرسَلین
بگذر از تقصیر (گمنام) سیه رو. خالقا
حرمت انـوار خمسه، طَیّبین الطاهرین

از: جلال‌الدّین دَوانی

رباعی

فرزند بزرگ روزگار است علی
با مردم رنجدیده یار است علی
بر دفتر روزگار اگر خیره شوی
مفهوم نَمود کردگار است علی

میرزا جهانگیر نجمی زنجانی

ولیّ لم‌یزل

فتاده بـرخیال مـن ز وصف شه زَنـَم نُطَـق
چنان شود زبـان مـن مدیح بَـر لِسان حق

کجا رواست گـر کنم رخـت شبیه مِهر ومـه
که نـور آفتاب و مه زنور تـو.شدست شق

تـو شهر علم را درّی بخلـق جملـه رهبری
زهرکه بی ولای تو،بدر توان نمود دق

ملك خطیب مدح تـو.قلم کمیت وصف تو
سَماء سبع وُنه فلك ز صفر فضل تـو ورق

بچشم منظرم توئی.بهر چه بنگـرم تـوئی
شَه نکـو فـَرم توئی.رئیس کُلّ ما خَلق

فراز عرش جای تو.فلك بزیر پای تـو
ملك مطیع رأی تـو بیك ردیف ویك نسق

توئـی علی وهم عـلا.توئـی بخلق پیشوا
توئی چـو منبع سخا.فلك ز خوان تـو طبق

تو قلعه گیر خیبری.سران دهـر را سری
بِـد.هر هـرهنروری.بگـردنش زتو وهـق

بگمرهان هُـدیٰ توئـی.فتاده را عصا توئی
به بحر نا خدا تـوئی.نجات کلّ ما غـرَق

شها کجا قرین تو.ز نور حق عجین تو
ز پـر تو جبین تـو.فتاده در جهان شفق

تـوئی خدیو بی بـدل.توئی ولیِّ لم یـَزَل
گَه جدال هرِ بَطل.زخشم تـو بِـرُخ عرق

چو رو نهی به معرکـه.کنی سِپَه زجا چوکه
ز فرق پـُر دلان کله.ـ[illegible] زجان رَوَد رمق

کسی که دیـد مِهر تـو.فزایدش بِـوی بَصَر
کسیکه دیـد قهر تـو.جهان شود بِوی غَسق

ولـّی ذات سر مـدی.وصی حـق احمدی
بـاولیا سرآمـدی.شـه متـیـن ذی وُثـق

چو آنشه نکو شیم. دریده پردهٔ عدم
همه اُمم کشیده دَم. افول گشت ما سبق

بخوانم عین حق ترا. خطاست این سخن مرا
بغیر حق کنم ندا. شوم ملام هر فرق

خدات آفریده زه زهر نکوی خلق به
بَری زشرك وهرگنه. برون زهرغل و غلق

تو شاه پاك طینتی. رئیس دین و ملتی
قسیم نار و جنتی منزهی زهر ز لق

نجات نوح از تو شد. زچاه یوسف از توشد
تو شاه عیسوی دمی. زبوی تو دمد فلق

بُوَد بقدر خردلی ز بغض تو بهر دلی
بحکم خالق علی بسوی نار قد ذهق

مگس کجا توان پرد بجای باز تیزپر
علیست نور(نجمیا)خلقتَ انتَ منَ علق

از : اسماعیل خان هرمز

کرم مرتضی‌علی

ساقی بیار باده زخمّ غدیر باز
خورشید برفرازشد وشب بدیرباز

آن بادهٔ که‌مهر مغانش نهان نمود
گردید آشکار زخمّ غدیر باز

آمد بدیده‌نور حقیقت زجیب عنیب
ازعلم کردگار علیم وخبیر باز

اکنون خوشیم ازکرم مرتضی علی
تازین‌سپس‌چه‌خواهدچرخ اثیرباز

(هرمز) خموش باش ازاینگونه گفتگوی
در تیره شب مخمار همی پشت شیرباز

از: علامّه شهیرجلال‌الدّین‌همائی (سنا)

کار فرمای قضا

صبحدم چون آفتاب ازکوه خاور سرزند
بوسه اول بار بر خاك در حیدر زند

شاه درویشان‌که هرکسی شد گدای کوی او
پشت پا بر ملکت دارا و اسکندر زند

هر که در زیر لوای جاه او . بگرفت جای
خیمه عـزّت ز بـام عرش بالاتـر زند
اندر آن خلوتسرا . کاوراست با حق بزم قُرب
حلقهٔ دریوزه . جبریل امین بـر در زنـد
عفوِّ خالق گردد از ذَنب خلایق عُذر خواه
چون عَلَم بهر شفاعت . در صف محشر زند
کی شود حکم قضا جـاری بـامر کاینات
گر نه توقیعش رقم بر لوح نُه دفتر زند
بگسلد ازهم نظـام ثابت سیارگـان
هیبتش بانگ سیاست . گر بهفت اخترزند
زینهار ای آسمـان جز بـر مراد او مگرد
ورنه در گردش . خط بُطلانت . بر محورزند
آنکه سَر بر آستان و سینه بـرخاکش نسود
گو نشیند تا ابد . بر سینه و بـر سَر زند
هر که خواهد ز آفتاب روز محشر ایمنی
خیمه گو . در سایهٔ آنشاه مِهر افسر زنـد
خفت در جای پیمبر . رمز این‌معنی‌که‌اوست
آنکه بـر حق تکیه یابد جای پیغمبر زنـد
تا نگوئی چرخ بـر وفق مراد او نگشت
چرخ گردون تا تن از فرمان آن سرورزند
هر کـه را صافی نشد دل . از ولای مرتضی
گو دم از شرع نبیّ مصطفی کمتر زنـد
طاعت حق بی ولای او چنان باشد . که کس
خشت در دریا و خط بر صفحهٔ کوثر زند
لب فروبندم . که گر بی‌پرده گویم وصف او
پرده ها را بـر دَرَد شوری بعالـم دَر زند
ای عـلیّ المرتـضی . ای کارفـرمای قضـا
دست بـر دامان لطفت بندهٔ مضطر زنـد
ای دَر رحمت تو برمن بازشو کاین‌خسته‌جان
ره بدیگر کس ندارد تـا در دیگر زنـد

بـادهٔ توفیق جز در ساغر فیض تـو نیست
بنده را توفیق ده تا می از این ساغر زنـد
خشك مغزان را به پیوند ولای تـو چکار
کس بشاخ خشك کی پیوند بـار آور زند
تا نیابند این خسان ره بر درت دربان غیب
دست رد بـر سینهٔ نامحرمان. یکسر زنـد
آتش دوزخ نیارد گشت بر گِـرد (سنا)
چون دم از مِهر امیرالمؤمنین حیدر زند

وله ایضاً

عَلیِ امام مبُین

سپیده دم که غلامان پیشگـاه ازل
زدند خیمهٔ زربفت برَ فراز جَبلَ
سِپهر راکه به تن بسته بود خون‌سیاه
ز تیغ مِهر درخشان گشوده‌شدا کحَل
بروی صفحهٔ مینا زرِ گداخته ریخت
چوآتشین ورقی روی آبگون‌جدول
هوا زپرتو مِهر و شفق بهم آمیخت
درون کاسهٔ فیروزه‌گون‌شراب‌وعسل
طبیب صنع فلك را بدفع رنج دوار
همی بناصیه مالید از شفق صنـدل
چوریخت گاوسحر ازدهن‌لعاب گوزن
غزالهٔ فلکی رخ. نمود برسر تل
زکام افعی شب جَست آتشین مُهره
چوبُسدین گُهری طرف لعل‌گون‌منهل
برون از این تل خاکستری‌شد آئینه
که یافت آینهٔ آسمان از او صیقل

* * *

عیان نمود مَهمَ چهره درمقابلِ‌مهر
بسان آینهٔ در بـرابـر مِشعل
عیان بچهرهٔ تابنده‌اش سِیه خالی
چو در اشعّهٔ خورشید.احتراق زُحل
چو لاله فاش نهاده پیالهٔ در دست
چو غنچه تنگ گرفته صُراحیئی ببغل
زتاب‌آتش رخ.گشته سنبلش بی‌تاب
ز نور نشأهٔ می گشته نرگسش اَشهل
ز جَزع لؤلؤتر ریخت بر بساط‌عقیق
چو خطّ‌سیمین اندر ز بر‌جَدین‌جَدول
بیادزلف‌ورخش رانده‌هرکسی‌سخنی
یکی ز شام ابد دیگری زصبح‌ازل
بِگاه خنده.لب لعل او گُهر میریخت
چو گاه بخشش‌دست خدایگانَ‌اَجَلّ
علی امام مبین آسمان دانش و دین
شه زمان و زمین آفتاب عرش محل
مَهی که پرده ز رخ گر نمیگشود هنوز
(به پرده بود جمالِ‌جَمیل‌عز وّ جل)

* * *

جهان پناها. ای آنکه خاك راه ترا / کنند زیور دیهیم. خسروان دول

خدایگانا. ای آنکه در زمانه ترا / همال نیست مگر در دو دیدهٔ احول

عروس حسن تو. بیرون ز حجله شد ورنه / هنوز حجله‌نشین بود صادر اول

ضمیر غیب نمای تو مهر عالمتاب / زبان عقده گشای تو حل لاینحل

اگر کسی بتو پیشی گرفت و بالائی / جلال چرخ مثال ترا رسد چه خلل

ببین به‌ثور که پیشی گرفت‌چون باسد / به‌بین به‌مهر که بر تر از آن نشست‌زحل

* * *

ز بهر روشنی چشم اختران. گردون / کند غبار سم توسن تو در مکحل

بجز ز ابر سخا و سحاب مکرمتت / زمانه را نخورد آب کشتزار امل

عقاب حزم تو چون بال امن بگشاید / بزیر شهپر سیمرغ. میگریزد اجل

بلوح سینهٔ افلاك، نقش مهر ترا / کشد بخامهٔ تقدیر. نقشبند ازل

زسوز قهر توزهر است‌اگر بود شکر / بیاد مهر تو شهداست اگر بود حنظل

همارہ تا رخ و گیسوی دلربایانرا / بصبح و شام وشب وروز میزنندمثل

شب عدوی ترا روزخوش مباد ازپی / مباد صبح محبت. بشام تیره بدل

(سنا) ثنای تو گوید بقدر خود ورنه / حدیث‌مدح تو کی گنجداندرین‌مجمل

همیشه تا زعرب وافر است وکامل باد
اصول خصم تو مقطوع. همچو بحر رمل

وله ایضاً

هوالحق

تا به کی افسانه از دارا و اسکندر کنی.
قصه باید از امیرالمؤمنین حیدر کنی

گر حدیث راست می‌خواهی وگفتار درست
مدح باید از شه دین. حیدر صفدر کنی

تا بدست وخامه‌ات یارایی مدح علی است
حیف باشد حرف دیگر ثبت در دفتر کنی

بس دریغ آید مرا کاین گوهری لفظ دری
جز که اندر حرف حق. در گفتهٔ دیگر کنی

وصف شاه اولیا نعت شه مـردان بیار
دفتر شعر و ادب را تا از او زیور کنی
خامه در نقش علیّ بُت شکن زن.تـا بچند
خامـهٔ مانـی تـراشی رَنـدهٔ آزر کنی
جان تازه در تن افسرده می‌آیـد برقص
در مدیحش تازه چون طبع سخن گستر کنی
ناسزایـان را ستودن.بت تراشیدن بُـوَد
خود هنر ضایع چرا.در پیشهٔ بُتگـر کنی
خامه فرسودن بمدح خواجگان جاه و مال
عمر فرسودن بُوَد، آن به که این کمتر کنی
با دروغی چند تـا چند از ره بیم و امید
از یکی افسار گیری بـر یکی افسر کنی
شرم بادت زین هنر کز قول ترفَند و فریب
گوهری را پشك سازی، پشك را گوهر کنی
شاه غزنین می‌رود از یاد و فتح سومنات
چون سخن از جنگ بدر و غَزوهٔ خیبر کنی
با علی نام ابوسفیان و فرزندش خطاست
روبهان را کی سزد با شیر نر همسر کنی
عترت خود را پیمبر تالی قـرآن شمرد
کار در دین بایدت بـر گفت پیغمبر کنی
یعنی اندر حکم سُنّت بعد قرآن کریـم
تکیه بایـد بر علی و عترت اَطهَر کنی
سرخ رویی گر زکوثر خواستاری، بایدت[1]
پیروی از رسم و راه ساقی کـوثر کنی
بی ولای مرتضی.چون باد اندر چنبرست
روز و شب گر در عبادت پشت را چنبر کنی
چون پیمبر باب خواندش مَر مدینهٔ علم را
دست بیعت بایدت در حلقهٔ آن در کنی

۱ــ اشاره است به گفتهٔ مولوی دردفتر پنجم مثنوی شریف:
هر که را دیدی ز کـوثر سرخ رو	او محمّد خوست. با او گیر خو
هر که را دیدی ز کوثر خشك لب	دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

آنچنان باشد که گرد کعبه باشی در طواف
چون طواف مَرقد آن شاه دین پرور کنی
اندر آئین جوانمردیّ و دینداری رواست
گر سر و جان. در ره آیین آن سرور کنی
هرسری کآن نیست اندر پای آن سَروَربخاك
غبن باشد گر دَمی از عمر با او سَر کنی
پیش من حرفی ز اسرار. ولایت برترست
ز آنکه صد فصل از فنون علم را از برکنی
آنچه در وصف علی دانم اگر گویم، مرا
طعن در محراب گویی، لعن بر منبر کنی
رازها دارم بدل گر پرده بگشایم. مرا
طعمهٔ شمشیر سازی، مُثلِهٔ خنجر کنی
گفت‌عارف دربشررو پوش کرده‌است آفتاب[1]
این کلام نغز را باید بجان باور کنی
واندرین ره مشکلی گر پیش آید بایدت
حلّ آن از اتحّاد ظاهر و مَظهر کنی

* * *

ای علّی مرتضی ای آیت حسن‌القضا
ای که ز اکسیر عنایت. خاك ره را زر کنی
آفتاب اولیائی، سایهٔ لطف خدا
دوستان را سایبانی. در صف محشر کنی
سایهٔ لطف و کرم از دوستداران وامگیر
ای که از داروی احسان.چارهٔ مُضطر کنی
تشنه کامانیم. ای ابر کرامت خوش ببار
تا گلوی خشك ما از آب رحمت تر کنی
تو شفیع مُذنبانّی و (سنا) غرق گناه
چشم دارد کش شفاعت در بَر داور کنی
مدح کس گر گفته‌ام، نعت توام کفارّه است
بو که زین کفارّه‌ام.آسوده از کیفر کنی

۱ــ اشاره است بگفتهٔ مولوی دردفتر ششم مثنوی شریف:
در بشر روپوش کرده است آفتاب فهم کن والله اَعلَم بالصوابّ

از : ابوالفضل عنقا

رباعی

یارب بدلم مهر علی افزون کن ... جز حرف علی ز لوح دل بیرون کن
مـا را بعلیّ و آل بخشای ز لطف ... هر دل که نه جای او بُوَد پُرخون کن

از : محمّدابن جلال‌الدّین علی عَنقا

عَلیٌ ممسوس فی ذات‌الله

پرده برچیند اگر از روی گردون پرده دار
ای بسا اسرار بیرون اُفتد از ایـن استتار
چون نی. از هر پـرده‌اش سازی بقانونی دگـر
چون می از هر مستیش دردیست برسَرَ ازخمار
زان میان ایـن‌گنبد پـُر نـخوت نیلوفـری
خیر و شرّ این بشر را.گشته یکجـا عهده دار
خیر گفتم بـایدم بخشید زین سَهو القلـم ...
زانکـه کمتر خیر بیند آدمی . از روزگـار
دانه ها افکنده رنگارنگ و خود اندرکمین
دامها گسترده تو در تو وخـود اندر کنار
گشته ناپیدا در این پیدا. هزاران سلم و تور
هشته افسرها ز سَرَ ها بُرده سَرَ ها پای دار
از کمانِ سخت او.خم گشته پشت تهمتن
وز خـدنگ شستِ او خون.دیدهٔ اسفندیار
دور گردون تا بدین نقش است . سهم آدمی
اندرین دور است.جام خـون وچشم اشکبار
غافل از نیرنگ اوئی . کـو نشسته در کمین
فـارغ از نیرنگ اوئـی کاو ستاده در یَسار
چیست دنیا همچو مُرداری بمُردار اندرون
کیست دنیادار مردانـی .چنین مُردار خوار
ای نشانـده خـاربُن در راه معنی بیدرنگ
وی نشسته غـافل . از فـردا و گـاه احتضار
چون سگان تا چند بر این جیفه مینازی زحرص
مَرترا اولاد آدم بـودنِ خـویش است عار

گاه پابند جلالی . گاه دلبند جمال
گه ز موی ساده رویان صبح و شامی بیقرار

گه بمالت میل و گه در چاه جاهی . سرنگون
گاه در ذکر ضیاعی . گاه در فکر عقار

تا بکی از بهر نوشی میزنی . برخلق نیش
تا کی از دست و زبانت می‌خلد درقلب خار

آنکه آخر منزلش گور است و یارش مارومور
چون بریزد آبرو اندر هوای مستعار

* * *

پاکبازان سخت پنهانند از نامحرمان
وام از آنها کن نظر . برروی آنان کن نظار

گر نیابی مرد، چون من در پس زانو نشین
دم بدل میدم که تا پیدا شود راه گذار

همتی از باطن پاکان و جان سالکان
با صفا و صدق جو، با التجا و اضطرار

عقل جزوی تو گردد مرتبط با عقل کل
قطره را با مهربانی بحر گیرد در کنار

بحر بی پایان حق چون شد شفیع قطرهٔ
این نهنگان طبیعت میکنند از وی فرار

این همه گفتیم لیکن بی تولای علی
دست کوتاه است و خرما بر فراز شاخسار

گفتنی‌ها هست اینجا بی نیاز از حرف و صوت
با تو روح القدس گوید تا دلت گیرد قرار

احمد خاتم که بر وی ختم شد شاهنشهی
نسخهٔ اصل کمالست و جلال است و وقار

یافت از حق سروری او از ثریا تاثری
زانهمه تنها بفقر خویش بودش افتخار

فقر آئینهٔ غنای حق بود نی مفلسی
این غنا را فرد اعلیٰ از علی شد آشکار

شاهباز لامکان . پیمای معراج وجود
مر نبی بی قرین را او قرین و همجوار

آن کلام الله ناطق . حاکم ردّ و قبول
وان ولیّ الله بر حق . والی ذوالا قتدار

مقصد اهل حقیقت . مَرجَع اهل یقین
والی ملك ولایت . تاجبخش و تاجدار

مَظهر کُلّ عجایب . مُظهِر اسرار غیب
خواستاران حقیقت حضرتش را دوستدار

رَهنمای غیب و معنیّ صراط مستقیم
راستان بسر آستانش . خاکسار و خواستار

باب شهر ِعلم و نفس علم وبرتر از عقول
دست و روی وچشم حق، جزاواگرداری بیار

من کجا ومدح او،مداّح حق حقّاست وزان
در حق او کرد نازل هَل اَتیٰ پروردگار

پشه‌امّ . اما ز مدحش قاف تا قاف جهان
نی عجب گرزیر پر گیرم چو(عنقا) درمطار

هر که بشناسد شهنشه را.بنور ذاتیش
در ظهور حق ندارد . جز علی را انتظار

برزبان چون نام پاکش رفت وحی‌آمد بدل
لا فتی ِالاّ علی لا سیف ِالاّ ذوالفقار

بایدت از نام او نقشی به دل آید ز غیب
دیگران را نقش بر آبست بی آن شهریار

سینهٔ عاشق چو آئینهٔ است در آئین عشق
نیست پیدا اندران آئینه غیر از روی یار

گفت پیغمبر علی‌ممسوس فی ذات‌الله است
تاشناسی قائم بالذّات و ذات کردگار

ای علّی عالی اعلا تو آگاهی ز دل
ازکرم‌بپذیر (عنقا) را بحق‌هشت‌وچار

از: علی عَنقا — مولودّیه

امیر دین و دنیا

همایون روز میلاد امیر دین و دنیا شد
ز شادی طوطی طبعم .بمدح شه شکرخا شد

بشرح شوق جانان، خامهٔ بشکسته تر از دل
بجان دریافت همّت از شه مردان .توانا شد

ز رخ افکند شاهد پرده و رخسارِ مَه بنمود
بنور روی ماهش ذرّهٔ خـورشید رَخشا شد

فروغ مِهر عالمتاب آمد بی بها زین پس
چومِهر جانفروزی ، درجهانِجان، هویدا شد

درخشان آفتابی این چنین از خانـهٔ کعبه
تجلّی کرد. مِهرش در دل هر ذرّه پیدا شد

کند ادراك و بیند تا بشر نور خداوندی
رخ زیبای آنشه مَظهرِ انـوار یکتا شد

کلام‌الله ناطق . اسم اعظـم. مظهرِ خالق
علی ابن ابیطالب. که مِهرش عالم‌آرا شد

ولّی حضرت حق. پادشاه ملك انس و جان
شهنشاهی‌که از جود وجودش خاك احیا شد

بخوبان جهان سَروَر امیرالمؤمنان حیدر
که در معراج پیغمبر، قرین درشام اسری شد

علـی سالار خیل اولیا . دامـاد پیغمبر
که نازل لافتی در شأن آنحضرت زبالا شد

زبان از نام پاکش یافت بوی نافهٔ اذفر
خطا گفتم جهان خوشبو ز نام پاك مولا شد

بساط عیش شد گسترده بر هر عارف وعامی
پیاپی در کف هر یك لبالب جام صهبا شد

بگردش آور ایساقی مکـرّر ده می باقی
ز خُم عشق شاهنشه.کزان دلها مصفا شد

نه تنها خاکیان شادند در این عید فـرخنده
سرور و شورها.زین جشن در سُکّان اعلا شد

سِزد هر کس بدل مِهر علی دارد فلك پویَد
چه جای چاکرانش در چهارم چرخ میناشد

بقاف قرب حق مأوا گزینند آن دل پاکی
که درعشق علی شاهنشه جان همچو(عنقا) شد

اگر هیچم چو عنقا.فخر بر نام علی دارم
که هرکس‌فخر بر نام علی دارد مُعلا شد

از: صادق عنقا

بندهٔ درگاه علی

ایدل همه دم همدم مردان خدا باش — چون مور کمر بستهٔ ارباب وفا باش
تا همچو سَبو دوش بدوش همه گردی — درکوی خرابات مغان بی سرو پا باش
یك چلّه چومی مُعتکف خانهٔ خُم شو — وز پاکدلی آینهٔ غیب نما باش
چون در قلم صنع نه خطّی بخطا رفت — مینوش می و منتظر حکم قضا باش
بی خضر بآب حیوان دست نیابی — گر دُرد کشی همقدم و همره ما باش
آنرا که چو ما بندهٔ درگاه علی بود — گو فارغ و آزاد ز میزان جزا باش
تا شافع جان تو بُود ساقی کوثر — چون ساغر می‌رقص کنان سر بهوا باش
مَحرَم نبُوَد آنکه هوا خواه علی نیست — گو مفتی و گو زاهد و گو شیخ ریا باش

(عنقا) سخن از دوست به بیگانه روا نیست
در طرهٔ او همنفس باد صبا باش

از: خانم ناهید عنقا

بحر جود و سخاوت

شاهراه هدایتست علی — آفتاب ولایتست علی
در دو عالم خلیفهٔ حق اوست — پادشاه قیامتست علی
قبله ازسنگ و گل بنا نکنید — قبله‌گاه عبادتست علی
بشتابید بر درش محتاج — بحر جودو سخاوتست علی
اوست سرمشق دانش و تقوی — بی بَدل در شجاعتست علی
فرد ممتاز و بی‌نظیر علیست — مرد مافوق طاقتست علی
از علی خواه هرچه می‌خواهی — کرمش بی‌نهایتست علی

بخداوندی خدا (ناهید)
به خدا بهتر آیتست علی

از: عباسخان پریشان زنجانی

افتخار عالم هستی

ای همه دلها ز سوز عشق تو شیدا
در همه دل جلوهٔ جمال تو پیدا

دل چه بُوَد؟ هست بَر جلوهٔ حسنت
تنگ، چو چشم حسود خطّهٔ دنیا

نرگس چشم تو شوخ. شوخ خُمارین
سنبل زلف تو پیچ. پیچ مُطرّا

غنچهٔ لعلت لطیف و دلکش و موزون
نخلهٔ قدّت بلند و دلبر و رعنا

نقطهٔ خال تو همچو خضر سیه پوش
چشمهٔ آب حیات آن لب حمرا

آن بکجا این کجا که خال سیاهت
نقطهٔ وحدت بود. به مصحف کبرا

یا که اذان میدهدل بلال مؤذّن
بر در بیت‌الحَرَم بصوت مُعلّا

کاکل مشگین ز اصل نافهٔ چینی
زلف مُعنبر ز نسل عنبر سارا

ظاهر معنی. اگر چه مثل مثالی
نیست مثال تو در حقیقت معنا

باعث آدم شوی بعالم خلقت
زادهٔ حوّا شوی بِرَنگ تقاضا

آدم و حوّا کجا که هستی و بودی
بیشتر از صد هزار آدم و حوّا

گاه شوی نور نخل وادی ایمن
گاه شوی همکلام حضرت موسی

نور مُحرّم بکارخانهٔ قدرت
ذات تو گستاخ قُرب خلوت والا

قدّچو سروت، ستون خیمهٔ گردون
نعل سمندت فراز سینهٔ غبرا

جوهر ذات ترا برنگ مُعدّد
چون بشناسد هزار دیده بینا

گر نَبُدی حرف اشتباه خلایق
بود یقین پرده‌ات هنوز به سیما

نام تو بر هر زبان عزیز و مُکرّم
عکس تو در هر نظر جمیل و مصفّا

بندهٔ فرمان رای پاك تو هستند
عالم ایجاد و ارض و عرش مُعلّا

هرکه به فضلی ثنا و مدح تو گوید
جنّ وملك وحش وطیر و ماهی دریا

جمله بحکم تواند در سرّ گردش
نُه فلك و چرخ و شمس و ماه و ثریّا

گر ننماید سحاب لطف تو یاری
سَر نزند ذرّهٔ گیاه ز صحرا

هست ز آدنی ظهور حسن تو منظور
ای صفت لَن ترانی از تو هویدا

اوّلی و آخریّ و ظاهر و باطن
حاکمی و قادریّ و عالِم و دانا

روز و شب اندر کشاکشند ز فکرت
شاه وگدا خصم ودوست.عاقل و برنا

پرده فروهل زچهره. تاکه به بینند
کیستی واین چه‌شورش‌است وچه‌غوغا

زان‌شده خرسند هرکس ازتو بفکری
زانکه بحسن تو نیست حدّ تماشا

چشم خلایق کجا جمال تو بینند
دیدهٔ خفّاش و تاب رؤیت بیضا

چون ذل پروانه وصل شمع بجوید
زود بسوزد وجود خویش سرا پا

«ای علی ای افتخار عالم هستی
ای ز وجودت وجود عالم بالا»

«سرّ خدائی و جانشین پیمبر
نفس رسولی و دست قادر یکتا»

«دردو جهان نور پاك و لطف عمیمت
جلوه دهد بر قلوب و دیدهٔ و جانها»

ختم سخن به ز نکتههای مطول
گر بود این هایهوی و غلغله بیجا

عقل چسان پی برد بکنه صفاتت
پشّهٔ مسکین کجا و مسکن عنقا

کیست (پریشان) که ازجریدهٔ وصفت
باز کند صفحهٔ . نه . هیهی، حاشا

رتبه و شأن حقیقت تو نداند
کس بجز از علم ذات قادر یکتا

از: قنبرعلیخان ریاحی خوئی

ارادهٔ خلاق

ای مصدر ارادهٔ خلاق داورم
وی نقطهٔ مدار شرافت چو محورم

ای مایهٔ نجات اسیران نفس و دل
بنگر بحال من که پریشان و مضطرم

از درگه تو گر نشود حلّ مشکلم
رو بر کدام در بنمایم از این درم

از طعنهٔ رقیب ز محشر بوحشتم
ای وای صد فغان که شود خاك برسرم

ناید خلل به نشئه سرشارم از حسود
گر میفروش باده بریزد بساغرم

دارم امید آنکه خداوندذوالجلال
عفوم کند که خاك در کوی حیدرم

مدحیّهٔ زیر که نام گویندهاش معلوم نیست از جلد سوم رسالهٔ نوریّهٔ حاج شمس الدین پرویزی ذهبی استفاده شده است

کلید بهشت

حُبّ علی کلید بهشت است ای نگار
جهدی کن این کلید بدست آر زینهار

بی مهر او کسی نشود عاقبت بخیر
بی حُبّ او کسی نشود صاحب اعتبار

مسعود گشت هر که شد از شیعیان او
منصور گشت هر که ورا بود دوستدار
ایدل تو نیز بندهٔ درگاه شاه باش
شاهان بطوق بندگیش کرده افتخار
لشکر شکن هژبر فکن مرتضی علی
دین نبی بقوت او گشت برقرار
گر روز بدر ضربت شمشیر او نبود
آورده بود کفر ز اسلامیان دمار
بنیان گذار پایهٔ اسلام علی بود
مدیون اوست یکسره ابنای روزگار
کردند اگر به تخطئه حق علی نهان
بعد از رسول عدهٔ بی‌شرم نابکار
لکن مدام ماه نماند بزیر ابر
خورشید دائما که نماند باستتار

از: شاعری بنام سالك

علی کاشف اسرار نهان

ساقی بده آن جام می لم یزلی را
آن جام مصفای شراب ازلی را
آن‌می که ز معشوق‌مرا جذبهٔ روح‌است
یعنی‌دل مجروح‌مرا روح وفتوح است
آن می که زمیخانهٔ لاهوت عیان شد
پس درصدف طینت ناسوت نهان‌شد
ابلیس ندانست‌که این‌مرحله چون شد
از جهل مرکب ز سموات برون شد
آن نورعلی بودکه در خاك عیان شد
این سجده‌که‌کردند ملایك زهمان‌شد
یعنی که علی‌کاشف اسرار نهان شد
از صورت او سر خداوند عیان شد

ساقی بده‌آن قوت دل و قوت جانرا
یعنی می اشراق و یاقوت روان را
آن‌می که ز اوصاف‌جدا،عین‌صفاتست
یعنی‌که ز اعراض جدا جوهر ذاتست
آن می‌که مرا ازتو به یکباره رهاند
آنگاه ترا در بر دلدار نشاند
آن می‌که ز میخانهٔ‌اسرار وجود است
آن‌سر وجوداست‌نه‌ازکشف‌وشهوداست
میخواست نماید چو صفات‌ازلی را
در راه محمد شد و بنمود علی را
یعنی که علی‌کاشف اسرار نهان شد
از صورت او سر خداوند عیان شد

ساقی بده آن جام که آن رَطل گرانست   آن رَطل که موقوفهٔ ما دُرد کشانست
آن جام که شبهای مرا شمع وچَراغست   در فصل بهار آنچه گل و گلشن و باغ است
آن جام که ازمَروَه صفاکان قدیراست   لبریز زخُمهای می خُمّ غدیر است
آن جام که ازنوروضیاءکان عقیق است   سرشار ز دریای می ناب ورحیق است
میخواست شرر افکند اندر همه آفاق   نوشاند علی را ز ازل آن می رَواق

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

ساقی بده آن شیشهٔ صهبای صفا را   آن شیشه که بنمود بمن نور خدا را
آن شیشه که بسیار مصفا و رقیق است   گویا ز صفا در نظرت عین رحیق است
آن شیشه که از معدن یاقوت جنان است   آن شیشه که از میکدهٔ پیر مغانست
آن شیشهٔ بَراقّ که رواقّ در آنست   یعنی که ز می شو ر در این کون ومکانست
آن شیشه که ازنوروصفا جام جهانست   زان گشته عیان هرچه تو گوئی که نهانست

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

مطرب بزن امروز نی و چنگ وچغانه   بزُدای غم از دل تو. بآواز ترانه
مشنو سخن واعظ و زهّاد زمان را   مپذیر تو افسانهٔ این بی خبرانرا
امروز چه روزیست که انوار هدایت   لامع شده از چهرهٔ خورشید ولایت
امروز چه روزیست که چون روز وصال است   عیشم همه فرخنده در حدّ کمالست
خورشید ولایت که بود آنکه جَلی شد   در روزغدیر آنکه وصی گشت وولی شد

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

واعظ برو و پند مده همجو منی را   یعنی چه منّی رَسته ز هر ما و منی را
تو مانده بظلمات خرافات گرفتار   من رند خرابات ولی طالب اسرار
این خرقه ودستار ترا حاجت راه است   زین نعره وفریاد چه حاصل که تباه است
گر زهد نداری چه ثمر قال ومقال است   سودی ندهد گفتن بیهوده محالست
مهر علی و آل مرا لذّت جانست   دانی که علی کیست؟همان جان جهانست

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد
از صورت او سِرّ خداوند عیان شد

زاهد چه کنی این همهٔ عجب و ریا را   از سبحهٔ خود سُخره کنی شرع خدا را
این زهد نباشد که خوری مال کسانرا   آنگاه بخوانی بزبان. ورد زبانرا
این زهد نباشد که خوری فضلهٔ حُکّام   آنگاه فریبی به نمازی. دل انعام

زینهار مکن پیروی.هردنگ ودلو را — آنکس که ببندد چو . . . زیر گلو را

گر طالب زهدی ز علی زهد بیاموز — آن‌قطب ولایت که زحق گشته‌دل‌افروز

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد

ازصورت او سِّرخداوند عیان‌شد

قاضی چه کنی مظلمهٔ حکم قضا را — این محکمهٔ پُرخطر جور و جفا را

از رشوهٔ، بیچاره .درون تو سیاهست — ایوای براین‌مذهب‌ودینت که تباه‌است

از آمدن و رفتنت.این مـردم دنیا — بر باد فنا رفت تـرا حاصل عقبی

مقصود ازاین حکم وقضاعزّت‌ومالست — پس‌نوروفلاح‌تودرآن نشئه محال‌است

فوز ابدی گرتو بخواهی ز علی خواه — کاوچشمهٔ فیض‌است‌و بُوَد مرشد هرراه

یعنی کـه علی کاشف اَسرار نهان شد

از صورت او سِرّ خداونـد عیان شد

صوفی چه نهی دام فـریب دگرانرا — این خرقه‌که افسارکنی زان‌توخرانرا

گوئی که همین خرقه زابدال نشانست — مقصود ازاین خرقهٔ سالوس تونانست

گوئی که کنم پیروی مالك دینار — مقصود نداری تو بجز درهم و دینار

گر مرد خدائی تو برو بهرخدا باش — کاین خرقهٔ تزویر بُوَد خرقهٔ اوباش

قُطبیّت کبرا ز ازل خاص علی بود — کاو مظهر انوار خداوند علی بود

یعنی کـه علی کاشف اَسرار نهان شد

از صورت او سِرّ خداونـد عیان شد

(سالك)سخن‌ازوصف‌علی‌حدتوان‌نیست — مدّاحی اودرخور تقریر وبیان نیست

فرمود پیمبر کـه علی مَظهر ذاتست — ممسوس‌بذات‌است ولی عین صفاتست

دعویّ اناالحق نتوان کـرد بجز حق — هر بی‌سروپائی نتوان گفت اناالحق

این هستی تـو عین حجابست بینداز — تا محرم اَسرار خدا گردی وهر راز

اسرار حقیقت همه درپیش علی بـود — کاو مشرق انوار خداوند و ولی بود

یعنی که علی کاشف اَسرار نهان شد

از صورت او سِرّ خداونـد عیان شد

از: کمپانی مفتقر

امیر عشق

صبا اگرگذار تـو فتد بکوی یار من — ز مرحمت بگو بآن نگارگلعذار من

که ای ز بی‌وفائی توتیره روزگارمن — چرا نظرنمیکنی بـراین دل فکار من

ترحّمی. ترحّمی ز دست رفته کار من

* * *

همارہ سوختم درآرزوی یك نظارہ‌ای — نه عمرمیرسد بسر نه درد راست چارہ‌ای
نه بینی ار فُتَد ز آتش دلم شرارہ‌ای — نه برزمین گیاهی و نه برفلك ستارہ‌ای

چرا حــذر نمیکنی ز آه شعله‌بار من

* * *

صبا به‌شهر یــار من بشیر وار میرسد — چو بلبلان خوشنواز لاله‌زار میرسد
بیا تو ای صبا که ازتو بوی‌یارمیرسد — نوید وصل یار من ز هر کنار میرسد

خوش آندمی‌که بینمش نشسته درکنارمن

* * *

صبا درود بیکران بحیثَ یَملأُ فضا — بکن نثار آستانــهٔ علّــی مرتضی
ولّی کارخانــهٔ قَــدَرَ مهیمن قضا — محیط معرفت مدار حلم ومرکز رضا

کــه کعبهٔ درش بُوَد مطاف و مستجار من

* * *

صحیفهٔ جوامع کِلم مَجامع حِکــم — لطیفهٔ معانی کــرم معالــی هِمَم
رقیمهٔ محامِــد ادب محاسِن شِیــَم — کتاب محکم حــدیث حسن لیلی قِدم

که درهوای عشق اوجنون بُوَدشعار من

* * *

به مشهد شهود او تجلیّات ذات بین — ز بود حق نمود او حقایق صفات بین
ز نسخهٔ وجود او حروف عالیات بین — مفصّل ازحدود او تمام مجملات بین

مُنزّہ است از حدود اگرچه آن نگار من

* * *

جواهرعقول جمله درج درج گوهرش — نفائس نفوس را مدد ز لؤلؤ ترش
طبایع و مواد بندگان کوی قنبرش — دمید صبح آفرینش از جمال انورش

روا بود آنا اَلهّی ز یــار بختیار من

* * *

ببین طفیل او بُــوَد مرکّب و بسَیط را — رهین فیض جود او مجرّد وخَلیط را
چو نقطهٔ وجود او مدارشد محیط را — نمود یك نمود او کِه ومِه وسَیط را

خلافت از نخست شد بنام شهریار من

* * *

چه نسبت‌است باهما، بهائم وحوش را — به‌بی‌خردمکن‌قرین‌خدای‌عقل‌وهوش را

به‌دُرد نوش‌خودفروش پیرمیفروش را اگر مُوحّدی بشو زلوح دل‌نقوش را
که ملك دل نمی‌سزد مگر براز دار من

* * *

ولایتش که در غدیر شد فــریضهٔ اُمَم حدیثی از قدیم بود ثبت دفتر قِدَم
که زد قلم بلوح قلب سیّد اُمَــم رَقم مُکمّل شریعت آمد و مُتَمّمِ نِعَم
شد اختیار دین بدست صاحب اختیار من

* * *

بامر حق امیر عشق شد وزیر عقل کل ابوالفتوح گشت جانشین خاتم رِسل
رسید رایت هدا بـدست هادی سُبُل که لطف طاعتش بُوَد نعیم دائم الاُکِل
جهیم شعلهٔ ز قهــر آن بزرگوار من

* * *

به محفلی که شمع جمع بود شاهدازل گرفت دست ساقی‌شراب عشق لم‌یزل
مُعَرّفِ ولایتش شد و مُعیّن محل که‌اوست جانشین‌من ولّی امرِعَقدوحَل
بدست او بُوَد زمام شرع پایــدار من

* * *

رقیب او کــه ازنخست داد دست‌بندگی در آخر از غدیر او نخورد آب زندگی
کسیکه‌خوی‌او بودچو گرگ‌وسگ‌درندگی چومار وکژ دم‌گزنده طبع وی گزندگی
همان بود کــه کرد با امیر شه شکار من

وله ایضاً **غدیّریه**

شاهد بزم ازل

باده بــده ساقیا ولی ز خُمّ غدیر چنگ بزن مطربا ولی بیاد امیر
تو نیز ای چرخ پیر بیاز بالا بزیر داد مسرّت ستان‌ساغرعشرت بگیر

* * *

بلبل نطقم چنان قافیه پرداز شد که زُهره درآسمان بنغمه دمسازشد
محیط‌کون ومکان دائرهٔ ساز شد سرور روحانیون هُوَالعَلّیّ اَلکَبیر

* * *

نسیم رحمت وزید دهرکهن شد جوان نهال حکمت دمید پرزگل و ارغوان
مسند حشمت رسید به خسرو خسروان حجاب ظلمت دریــد ز آفتاب منیر

* * *

وادی خمّ غدیر منطقهٔ نــور شد   یا ز کف عقل پیرِ تجلّی طور شد
یا که بیانی خطیر ز سِرّ مستور شد   باشد در یك سریر قرانِ شاه و وزیر

* * *

شاهد بزم ازل شمع دل جمع شد   تا افق لَم یزَل روشن ازآن شمع شد
ظلمت دیــو دغل، ز پرتوش قمع شد   چو شاه‌کیوان محل شد بفراز سریر

* * *

چون بسردست شاه شیر خدا شد بلند   بــه تارکِ مهر و ماه ظِلّ عنایت فکند
بشوکت و فــرّ و جاه بطالعی ارجمند   شاه ولایت پناه بــامر حق شد امیر

* * *

بآب شمشیر عشق نقشی دوئیّت بشست   بهمّت پیرعشق اساس وحدت درست
مژده که شد میرعشق وزیرعقل نخست   بزیر زنجیر عشق شیر فلك شد اسیر

* * *

فاتح اقلیم جــود بجای خاتم نشست   یا بسپهر وجــود نَیرّ اعظم نشست
یا به محیط شُهود مرکز عالم نشست   روی حسود عَنــود سیاه شد مثل قیر

* * *

صاحب دیوان‌عشق عرش‌خلافت گرفت   مسند دیوان عشق زیب‌وشرافت گرفت
گلشن‌خندان عشق حسن و لطافت گرفت   نغمهٔ دستان عشق رفت باوج اثیر

* * *

جلوه بصد ناز کرد لیلی حسن قِدم   پرده ز رخ باز کرد بَدر منیر ظلم
نغمه‌گری ساز کرد مَعدَل کلّ حِکَـم   یــا سخن آغاز کردعَن‌اللطیف‌الخَبیر

* * *

بهَر که مولا مَنَم علیست مولای او   نسخهٔ اسماء منم علیست طغرای او
سِرّ مُعمّا مَنَـم علــی مُجلّای او   محیط انشاء مَنَم علی مدار و مدیر

* * *

طور تجلّی مَنَم سینهٔ سینا علیست   سِرّ اَناالله مَنَـم آیت کُبرا علیست
دُرّهٔ بیضا مَنَـم لؤلؤ لالاء علیست   شافع عقبی مَنَم علی مشا ر و مشیر

* * *

حلقهٔ افــلاك را سلسله جنبان علیست   قاعدهٔ خاك را اساس و بُنیان علیست
دفترِ ادراك را طَراز وعنوان علیست   سیدّ لــولاك را علی وزیر و ظهیر

* * *

دائرهٔ کن فکان مرکز عـزم علیست   عرصهٔ کون و مکان خطّهٔ رزم علیست
در حرم لامکان خلوت بزم علیست   روی زمین و زمــان بنور او مستنیر

* * *

قبلهٔ اهل یقین غُـرّهٔ نیکـوی اوست
کعبهٔ اهل وصول خاك ره کوی اوست

قوس‌صعود ونزول حلقهٔ ابروی اوست
نقد نفوس و عقول ببارگاهش حقیر

* * *

طلعت زیبای او ظهور غیب و مصون
لعل گهرزای اومصدرکاف‌است و نون

سرّ سویدای او مُنزّه از چند و چون
صورت و معنای او نگنجد اندرضمیر

* * *

یوسف کنعان عشق بندهٔ رخسار اوست
خضر بیابان عشق تشنهٔ گفتار اوست

موسی عمران عشق طالب دیداراوست
کیست سلیمان عشق. بردرِجاهش‌فقیر

* * *

ای بفروغ جمـال آینه ذوالجلال
(مفتقر)خوش مقال‌مانده‌به‌وصف‌تولال

گرچهٔ براق خیال در تو نـدارد مجال
ولـی ز آب زلال تشنه بود ناگزیر

لادری

رباعی

اُزبك بکمان تیر و خنجر نازَد
روسی بـاسامیان لشکر نازَد

رومی بخزانـه‌های پُـرزر نازَد
اسلام بـذوالفقار حیدر نازَد

از: شیخ محمد باقر دلستان زنجانی

تَولّای علی

خاك بر آن دهنی نعمتش از خوان تو نیست
هم بکاشانه که او روشن از عرفان تو نیست

مرگ بـر قلب تهی دست. ز سرمایهٔ مِهـر
دست امیّد فـرومـایه. بـدامان تـو نیست

ایکه بر خـاطر خود نـام علی نقش زدی
نوربخش دو جهان جز رخ رخشان تو نیست

بـا تولّای علـی ای همه تـن غـرق گناه
دل قویدارکه اندیشه ز عصیان تـو نیست

گـر بخـاك دَرِ او سَـر بسپاری. راهــی
انبیـا را بـدرَ روضهٔ رضوان تـو نیست
بـا صدائیکه رسد بـر همه عالم، گویم
مقصد از خلقت عالم. بجز ایمان تو نیست
بخـدا خضر اگر تـا بابد عمـر کند
آب پیمانـهٔ او تَفلـهٔ پیمان تـو نیست
سَر فرود آر بشکرانه بنه جبهه بخاك
(دلستان)غم خور آنست که دربان تو نیست

از حکیم صفای اصفهانی

وجود کامل

ایدل ار خواهی بسر آهنگ افسر داشتن
کشور تجریـد را بـاید مسخـر داشتن
ایکه خواهی داوری از خطّ داور سَر مپیچ
داوری باشد سَر اندر خط داور داشتن
کم نگـر ، بر اختران بـر،آسمان دل بر آی
چیست کـوری چشم بینائی ز اختـر داشتن
رسم دلبـر داشتن را آزمـودم سالهـاست
باید از این آب و از این خـاك دل بر داشتن
کیست دارای وجـود کامل و کافی علیست
کانچه گـویم در حقش بـایست باور داشتن
سَر،که خودرا پیش پای حضرت او داشت‌خاك
ننگ دارد بـالله از دیهیم قیصر داشتن
در کتاب دل نظر کن. نقش روی نفس کل
تـا تـوانی سرّ ایـن صورت به منظر داشتن
اولیا را گر نباشد پادشاهی چون علی
چون توانند از مه و خورشید چاکر داشتن
آسمانـم بـاز بـا سلطان فقـر افکنـد کار
بعد چندین سال بـا صد حشمت و فر داشتن
گفت نتوان گوهر توحید آوردن بدست
جز دلی در بحر عرفان آشنا ور داشتن

از: علی‌اکبر عطّار تبریزی — مولودیّه

رباعی

امروز ولادت شه مردانست — زانست که دوستان‌همه‌خندانست
در شرع تولّا و تبرّاشرط است — هرکس که بجا نیاورد نادانست

از: سیّد عبدالکریم غیرت‌کرمانشاهی — غدیریّه

علی بهرولایت منتخب از کردگار آمد

بیا ساقی از آن می ده‌که صاف و خوشگوار آمد
وزان خُم،کاو مـزاج روح را بس سازگـار آمد
ز هوشم وارهان.مستم‌کن اندر بـزم این هستی
که آفت در کمین دارد هر آنکو هوشیار آمد
خُـم جمشید را بگـذار وز خُـمّ غدیر آور
که طبعم این چنین روزی از آن می،میگسار آمد
گه شادی و هنگام سرور و گاه مستی شد
مـرا بشکستن تـو به‌عجب روزی بکار آمد
که شد عید اُخوّت خاصه اخوان صفائی را
مهین عیدی که مر اسلام را نیکو شعار آمد
همـان عیدیّ‌وجشنی گشت ملت را چنان کـز وی
مُشیّد شد از آن اسلام و دین زان پایدار آمد
مفـاد آیـهٔ اَلیـومَ اَکمَلتَ بشد ظـاهـر
که نقد خالص اسلام از آن کامل عیار آمد
پـی تکمیل نعمتهای دین. از حضرت منعم
و اَتمَمتَ عَلیکُـم نعمتی مـا را نثـار آمـد
بسی اَسرار پنهانی کـه بود انـدر پس پرده
در این فرخنده عید اَسرار پنهان آشکار آمد
بامـر حق بتأکیدی‌کـه بُد تبلیغ آن واجب
بجائی کاو غـدیر خُـم بنامش اشتهار آمـد
پیمبر از جهـاز اشتران بفـراخت یـک منبر
کزان منبر همی دین مُستدام و پایدار آمد

چو خورشیدی بچرخ و همچو انجم گِرد برگردش
زَ اصحاَب وز انصار.از صغـار و از کبار آمد
سپس در آنمیان بگرفت بازوی یدالله را
علـی آن، کاسمان در آستانش خـاکسار آمد
بشد بر منبر و فرمود اوُلیٰ از شما کبوُد
که بر جمع شما مُـولیٰ و صاحب اختیار آمد
همه گفتند نبُـوَد هیچکس لایق بـر این رتبت
بجز شخص تو مـولائی بگیتی انحصار آمد
بگفتا هـرکه من مـولای او، او را علی مـولا
پس از من هم خدا هـم خلق را او حقگذار آمد
نه من گویم که بر من نیست جز تبلیغ امر حق
علی بهـر ولایت منتخب از کردگـار آمد
خدایش و الَ منَ والاه گفت و عادَ منَ عاداه
که بحر قـدر او در نزد عـارف.بی‌کنار آمـد
چنین روزی نمایان گشت مـرات جمال حـق
اگر چه ذات پاکش از ازل آئینه وار آمد
چه گویم در مدیحش زانکه جبریل امین از حق
بشـأنش لافتـی لاسیـفِ‌الاذوالفقـار آمـد
همه دادند پس با یکدگر دست اخـوّت را
بگیتی زان زمـان رسم اخوّت بـرقرار آمد
نبوّت بـا ولَایت گشت در صـورت بهم تـوأم
بمعنی گـرچه در آغاز همچون پـود و تار آمد
برادر گَفت پیغمبر علی را زان سپس از جان
وزان شیرین نهـال اَختیّکم فـیّ‌الله بـار آمد
بسی منّت بوُدُ بر سالکان. پیر طـریقت را
که بذل همتّش ما را در این ره رهسپار آمد
چو اخوان ره بطرفِ گلستان دادند (غیرت)را
نَشید مرغِ طبعش. نظم را همچون هزار آمد

دومین اثر از غیرت کرمانشاهی

امام کبیر

علی شاه حیدر اماماً کبیرا — ز بعد محمّد بشیراً نظیرا
زمین وزمان عرش و کرسی بحکمش — علی دان علی کُلِّ شیئی قدیرا
هر آنکس که مهر علی هست در دل — بود ایمن از شرّ او مُستطیرا
به بدخواه اولاد حیدر، خدا گفت — که یَدعو تنوراً و یَصلی سَعیرا
چه باکست مدّاح مولا علی را — ز یُوم عَبوساً و لا قَمطَریرا
سقاء شراباً طهوراً ز کوثر — نه بینند شمّاً وَ لا زمهریرا
بود یَطمعونَ الطعام تو شاها — به مسکین و دیگر یتیماً اسیرا
علی ابن عمّ محمّد رَسول است — که موسی آخا گفت هارون وزیرا
ز تو نیست پوشیده احوال جانم — که الحق تو هستی سَمیعاً بَصیرا
ز تو هست روشن مه و مهر و کوکب — توئی در دو عالم سراجاً مُنیرا

هر آنکس که کوی ولای تو یابد
ز حالش نپرسند مُنکر نَکیرا

از: صفائی قمی

لطف و عطای علی

تا دَم زدم ز مدح و ثنای تو یا علی — طبعی عطا شدم ز خدای تو یا علی
نام تو هر زمان که بُوَد بر زبان من — مشتاقتر شوم بـه ثنای تو یا علی
گوئی که روز و شب بَرچشمم مُصوّری — از بسکه شائقم بلقای تو یا علی
چون مرغ بسته پر، بقفسَ مانده جان من — بگشا کـه پَر زند بهوای تو یا علی
زانکس خدا رضاست بدنیا و آخرت — کز دل بـود رضا برضای تو یا علی
دولتسرای نعمت جاوید شد بهشت — تا شدگدای خوان صفای تو یا علی
بندد دَرِ جحیم و گشایـد دَرِ بهشت — بر خلق دست و لطف و عطای تو یا علی
اِبقای این جهـان ببقای فلك بُوَد — باقی بُوَد فلك ببقای تو یا علی
از دولت وجود تو ایجاد شد دوکون — خلق دوکون شد ز برای تو یا علی
از فرق عرش هیچ مقامی خبر نداد — جز فرش آستان سَرای تو یا علی
ما را ز آفتاب قیامت هراس نیست — تا بر سر است ظلّ لـوای تو یا علی

آئینهٔ ضمیر (صفائی) شد آفتاب
تا گشت صیقلی بصفای تو یا علی

لاادری

قطعه

هزار آتش اگر در پوست داری   نسوزی .گر علی را دوست داری
اگر مهرِ علی در سینه‌ات نیست   بسوزی گر ز آهن پوست داری

از: ولی‌الله زنجانی (کشوری)

امام مذهب و ملت

دلا گـر آرزو داری که یابی جنّت اوفر
به دل باید که بندی نقش مِهر حیدر صفدر
قدم ننهد کسی در روضهٔ رضوان مگر آنکس
که باشد در کفش مُهری . ز مِهر خواجهٔ قنبر
هژبـر عرصهٔ اسلام. امیـر نحل خیبر کن
که دارد از خدا و از پیمبر خنجر ودختر
امام مـذهب و ملت امیـر مشرق و مغرب
که از تیغش منوّر شد چراغ شَمسهٔ خاور
ز ابر رحمت یزدان نبارد قطرهٔ بر کس
مگر از رشحهٔ جام قبول ساقی کوثر
خلاصی زآتش دوزخ ز حُبّ بوالحسن یابی
که‌گردد دادرس در عرصهٔ آخر زمان داور
امین سِرّ مـا او حـیُ رئیس یثرب و بطحا
خطیب مسجد اقصی وصّی شرع پیغمبر
نرفته در رکاب‌کس چو باد صرصرش دلدل
ندیده کوره و سندان ز برگ سوسنش خنجر
سحر درفکر این‌بودم‌که مدح‌وی چسان‌گویم
ندا آمد بگوشم زین رواق نیلگون منظر
که هرچه خلق‌کرده خالق کون ومکان اندر
ز جرم خاك تیره تا رواق طارم اخضر

علی عالی، علی اعلا، علی والی، علی والا
علی عالِم . علی دانا، علی قطب و علی محور
علی حاکم، علی دایم، علی صایم، علی قائم
علی صاحب، علی غالب، علی افضل، علی اکبر
علی تایب، علی نایب، علی ناطق، علی منطق
علی ناسخ، علی راسخ، علی مضمر، علی مظهر
علی فاضل، علی افضل، علی کامل، علی اکمل
علی مِهر و علی ماه و علی انجم، علی اختر
علی قاضی، علی مقضی، علی راضی، علی مرضی
علی دنیا، علی عقبی، علی راه و علی رهبر
علی بحر و علی کان و علی ابرو علی باران
علی کشتی، علی طوفان، علی یاور، علی لنگر
علی سلطان، علی برهان، علی روضه، علی رضوان
علی سدره ، علی طوبی، علی ساقی، علی ساغر
علی آدم، علی نوح و علی یحیی. علی یوسف
علی عیسی، علی موسی، علی ثعبان، علی اژدر
علی ماجد، علی امجد، علی راشد، علی ارشد
علی شیخ و. علی مرشد، علی سید، علی سرور
علی فارس، علی حارث، علی عابد، علی زاهد
علی اکرم، علی اشجع، علی افصح، علی اصغر
علی صوفی، علی صافی، علی شافی. علی کافی
علی خان و علی خاقان، علی کسری، علی قیصر
علی اوّل، علی آخر، علی باطن، علی ظاهر
علی اَطیَب، علی طاهر، علی زاهد، علی ازهر
علی کشف و علی کاشف، علی عارف، علی واقف
علی ناصر، علی ناظر، علی ناشر، علی محشر
علی دانش، علی بینش، علی صورت، علی معنی
علی نامه، علی خامه، علی خطّ و، علی دفتر
علی آیات رحمانی، علی تأیید ربّانی
علی آئین سلطانی، علی زیب و علی زیور

علی عرش و علی فرش و علی ارکان علی عنصر
علی فوق و علی تحت‌و‌علـــی میمون، علی‌میسر
علی‌سوسن، علی‌ریحان، علی‌فردوس‌جاویدان
علی نور و علی نار و علی شهد و علی‌شکر
علی‌راحت،علی‌رحمت،علی‌حاجت،علی‌حجّت
علی حافظ، علی رافع، علی یارو علی یاور
علی سلطان بی‌لشکر، علی خاقان بی‌مسند
علی مالك، علی ملك و، علی مِهتر، علی بهتر
علی سایر، علی‌طایر، علی‌عنقای خصم افکن
علی بلبل، علی طوطی. علی طاوس جولانگر
علی‌کاوس وکیخسرو ، علی جام و علی جمشید
علی رستم، علی بهمن، علی دارا، علی نوذر
شهنشاهی‌که بــود اندر نظام ملت و دولت
بــدرویشی سلیمانی، بسلطانی چـو اسکندر
جوان‌بختی‌که چون‌بگشاد بازو، در دم‌هیجا
سر هشام کند و زان فکند از لاشهٔ عنتر
هر آن نامه‌که عنوانش نه مُهر مرتضی باشد
بُوَد احکام‌آن باطل، بود اوراق آن ابتر
امیراورا توان خواندن‌که درامرش خطا نَبوُد
کریم او را توان گفتن‌که بخشاید بدشمن‌سر
امام مذهب و ملّت‌کسی باشد که بازویش
فرود آرد حصار و بر کَنَد دروازهٔ خیبر
پس‌از پیغمبرمرسل خلافت راکه درخور بود؟
علی با یازده فــرزند معصوم اکبر و اصغر
بروی موج طوفان حوادث کشتی گردون
نلرزیدی‌گرش بودی ز حلم مــرتضی لنگر
شب معراج با احمد درون پردهٔ عزت
ولیّ‌الله درون بود و همه افلاکیان بَر دَر
کمربسته غلامانش بروز بار در خدمت
سلیمان و فریدون و جـم وکیخسرو سنجر

زمین و آسمان او را مُسلّم شد بسلطانی
که بودش روح قدسش همدم و خیرالنسا همسر

بداد و دانش و بینش خلافت راکسی زیبد
که بودش مشتری فرمانبرو ناهید خنیاگر

نخستینش ولّی‌الله . علیّ ابن ابیطالب
شبیرو شبّرو زین‌العباد و باقر و جعفر

پس‌ازموسی علی‌موسی‌الرضارا دان امام حق
جواداست ودگرهادی پس‌آنگه قاضی‌عسکر

بروز پرسش محشر جواز جنّت است آنرا
که شعر(کشوری) دارد بمدح مرتضی از بر

الهی منقبت خوانان حیدر را بیامرزی
بحق طیّبین الطاهرینّ آل پیغمبر

از: عرفان‌کرمانی

همّت والای علی

هرکه را شد در بسیط جان علی مولای او
نقش بندد بر ضمیر سینه‌اش سیمای او

می‌طپد قلبم دمادم. در هوای جلوه‌اش
این دل درد آشنا شد از ازل . مأوای او

خاك پایش روشنی بخشد بچشم خسته‌ام
عاشق دلخسته را شد سرمه . خاکپای او

امشب و هر شب بیادش سَر ببالین می‌نهم
صبح بیدارم‌کند از خواب‌خوش، رؤیای او

بی علی هرگز ندارد خاطرم آسودگی
آنچه خواهی میرسد از همّت والای او

در زمین و آسمان انسان و ماه و مهر هم
در بلند آوازگی هرگز نگیرد جای او

قلزم جود علی را ساحلی هرگز نبود
غرق‌شو (عرفان کرمانی) تودردریای او

از : وقار شیرازی

سالار قریش

از ساحت میخانه. دیروز بشیر آمد کای باده‌کشان درخُم می صاف وهژیر آمد
با تاب عقیق آمد. با رنگ شفیق آمد با طعم رحیق آمد. با بوی عبیر آمد
چِل روز فزونتر شد تا باده مصفا شد اشتاب چکار آید خوب آمد و دیر آمد
اوّل زحباب ازخُم سَرزد دوهزار انجم تا می پس از آن طالع چون بدر منیر آمد
روز طرب اندوزیست تا باده کِرا روزیست عذر است تبرّك می، چون عید غدیر آمد

امروز گرفت اسلام بس رونق و آئینا
زان گفت خدا اَلیوم اَکملتَ لکُم دینا

وه‌وه چه‌خوش است امروز دلدار بکام اندر هم جام بدست اندر. هم باده بجام اندر
بس دیرشود روزی این فَرّه و فیروزی هم باده بجام اندر هم‌ساده بکام اندر
چون دلبرومی باماست پس دادطرب بدهیم کاین شُرب مدام اولی است در قرب مدام اندر
مائیم اسیر خُم در عید غدیر خُم ــ نگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر

رفع کُرَب امروزاست روزطرب امروزاست
هم‌درعجم آرامش هم درعرب امروزاست

ای‌ترك بیا بُرقع از روی تو برگیریم گر وقت‌صبوحی رفت. ماصبح زسر گیریم
رسم است بروز عید بوئیدن و بوسیدن ای تُنگ‌شِکر بگذارکت تَنگ ببر گیریم
امروزکه با مائی بگذار ز گیسویت هی سنبل تر چینیم هی عنبر تر گیریم
می‌خورزگنه‌مهراس‌ازبیم‌سقر. کامروز ما سَر خط آزادی از بیم سقر گیریم

امروز جهان یکسر در عشرت وعیش آمد
چون نجل ابوطالب سالار قریش آمد

میری که چوشمشیرش بیرون زغلاف آید هر لحظه هزیمت‌ها. بر اهل خلاف آید
خصم ار بمثل کوهیست هرضربهٔ تیغ او ازکِتف برون آید وزفرق بناف آید
عکسی فتد از تیغش گر بر سپر گردون چون کوه بهر قُطریش صدجای شکاف آید
رمزی بدل پاکش پوشیده وپنهان نیست عکسی نشود پنهان گر آینه‌صاف آید

بر صفحهٔ دل حرزیست حُبّ اسداللهش
هرروز ورا لطفی است برخادم درگاهش

از : شاعری بنام محمود

رباعی

غیر از رَه حق ـ رهی نپیمود علی
یك لحظه در این راه نیاسود علی
حق در همه جا شود بباطل پیروز
این بود قضاوتی که فرمود علی

از : میرزا جهانگیرخان ناظم‌الملك (ضیاء)

قران ناطق

ای قبله گاه خلق جهان آستان تو
در درگه تو. خیل ملك پاسبان تو
ازآستین وصل‌تو دستم چه‌کوتهاست
هر صبح وشام بوسه زنم آستان تو
بر عرش و فرش و عالم ایجاد ممکنات
خورشید شرع تافته. از آسمان تو
خواهد رسید دست‌تو آخر حساب ما
تو ذمه‌دار رحمت و ما در ضمان تو
آن راه مستقیم هدایت که بی خطاست
راه وَلای تست. دلیلش بیان تو
بر خوان اصطفا و نعیم رضای حق
تو میزبان وخلق جهان میهمان تو
ایمن ز حادثات جهان بی‌تو کس نزیست
وانکس که با تو زیست بُوَد در امان تو
ملك سعادت ابدی را امیر گشت
آنکو که سایه بر سرش از سایبان تو
ای کارساز خلق ، بالطاف سازگار
وی عذرخواه ما لب شکّر فشان تو
خُلق عظیم تست نعیم بهشتیان
لطف عَمیم تست نسیم . جنان تو
محروم از این نسیم همه منکران تو
مخمور از این نعیم محبّان بخوان تو
سر سبز از این نسیم همه گلشن امید
پُربار از این نعیم همی بوستان تو
شاها زمان فتنهٔ آخر زمان رسید
مائیم و آستان امان وامان تو
ما را بحال خود مگذار ای دلیل راه
گم کرده‌راه، هم ز تو جوید نشان‌تو
آهسته ران سمندخود ای شهسوار حسن
شاید رسد بگرد تو این کاروان تو
کهف‌الوری امام هُدی دستگیر خلق
قرآن ناطقی تو و قرآن بشأن تو
آئینهٔ جمال‌تو. چون نور در زُجاج
تابنده گشت وآیت‌حق. ترجمان تو
پُرخنده آن لبی که ز نام تو کامیاب
فرخنده آن دلی که بود شادمان تو
ارواح انبیا کرمت را نیازمند
اشباح اولیا خدم دودمان تو
آن نور سرمدی که‌سعادت قرین‌تست
آن نور احمدی‌که شهادت قران تو
عید غدیر آمد و آورده ام مدیح
درآستین خویش. بر این‌آستان تو

باشد گواه عاشق صادق درآستین | لیکن گواه من. نظر دلستان تو
داری نظر ز روی کرامت بدشمنان | یا حبّذا نگاه تو بر دوستان تو
کان کرامتی تو و مِهرت ذخیره ام | نازم بدین ذخیره و نازم بکان تو
لطف عمیم و خُلق کریم تومژده داد | ما را بعفو و مرحمت بیکران تو
گرچه گنه نباشدمان هیچ درحساب | ما را بس است عاطفت رایگان تو
چندان گنه کنم که گنه شرمگین شود | ای کام بخش من.کرم کامران تو
زاد ار بَری، بسوی کریمی «ضیائیا» | در حضرتش قبیح بود ارمغان تو
امیدّ وعجز وذلت‌وخجلت ببر، که‌نیست | در عجز و انکسار و تَذلّل زیان تو

فانی است روزگار و بتأیید کردگار
مِهر علیست زندگی جاودان تو

از: صابر همدانی — **مولودیه**

مقصود خدا، زهل اتیٰ اوست

شد سیزده رجب پدیدار | گردید گَه طرب پدیدار
مطرب تو بزن.که گشته امروز | عیش عرب وعجم .پدیدار
خادم تو سپند کن در آتش | مگذار شود کُرب پدیدار
ساقی ز کرم درآ به محفل | کن ماحَصَل عِنَب. پدیدار
زان باده بده که هرکه جامی | نوشید شدش عَصب پدیدار
نی زان می لاله رنگ.کز آن | ناخورده شود شَعَب پدیدار
وز رخ بکنار زن‌دوطُرّه | تا روز شود ز شب پدیدار
ای خال تو. از کنار ابرو | چون اختر ذو ذَنَب پدیدار
ای دل منشین خموش. کارد | خاموشی دل تعب پدیدار
کم‌کم به‌تعب. چو خوی کردی | آرد تعب از تو تب پدیدار
همّت بطلب ز پیر و بنگر | مقصود خود از طلب پدیدار
باید که فشاند دانه اوّل | تا خوشه شود ز حَب پدیدار
زی شاد.که شد ز کعبه امروز | آئینهٔ روی رَب پدیدار
از مُولَد مَظهر العجایب | گردیده چه بُوالعجب پدیدار
تا بر عَجَبت فزوده گردد | حق گشت ز اُمّ و اَب پدیدار
یعنی که شده است ذات واجب | در امکانی سلب پدیدار
شاه نباءالعظیم حیدر | کزحق شدش این لقب پدیدار

مقصود خدا ز هَل اَتی اوست شد بهر وی این نسب پدیدار
خلق از حَسَب و نسب پدیدند زو شد حَسَب و نَسَب پدیدار
او آمد و از طفیل او گشت علم و هنر و ادب پدیدار
اعجاز مسیح و آب حیوان او را زدَم و ز لب پدیدار
یك شمّه ز خوی اوست جنّت دوزخ شدش از غضب پدیدار
در یازده آینه نظر کرد تا حق شود از شعب پدیدار
نامش مَحَك دل است آری گردد ز مَحك ذَهَب پدیدار
از بهر شفیع خلق فردا امروز شد این سبب پدیدار
حق کرد برای نار دوزخ از دشمن وی حَطَب پدیدار
خرّم دل دوستانش . تا هست بند از کمر قصب پدیدار

هست از لب یار شعر (صابر)
این شهد شد از شکر پدیدار

از: شکیب اصفهانی غدیریّه

کمال کبریا

چو ارادهٔ خدا شد به کمال خود نمائی بغدیر خُم درآمد بلباس مرتضائی
ز جمال شاه مردان بنمود جلوه یزدان بجلال ذوالجلالی بـه کمال کبریائی
ره دین. امور داور. همه شد وَلای حیدر به هدایت پیمبر بـه عنایت خدائی
شه دین. خدیو ایمان.گهر محیط احسان دُر درج علم و عرفان مَه برج رهنمائی
بـه خدا ولّی مطلق به نبی وصّی برحق بجهانیان مُحقّق همه دفع بینوائی
بمقام ارجمندش بکلام دلپسندش که نیابد از کمندش.دل عاشقان رهائی
دل عارفان رهبر ز شراب عشق حیدر چو سبوکشان سراسر.زده جام آشنائی
ز لبش کلام یزدان. بشنید گوش ایمان به دلیل عقل و برهان چو زنی نوای نائی
به دلی که از درایت . بُوَد آیت ولایت برسیده از بدایت . به سعادت نهائی
شه قل کفی کفایت، مه انما هدایت که بکشور ولایت.زده کوس پارسائی
به‌درش هزارکسری چه سکندر وچه دارا بگرفته با مدارا. همه حلقهٔ گدائی
ز صفا ملاذ اعظم. ز وفا مغیث آدم بکفش مدار عالم. ز سَر ستوده رائی
شب وروز، مهروماهش بطواف بارگاهش ز غبار خاك راهش بـه امید روشنائی
ز نِعَم نهاده خوانی سَرخوان اوجهانی چو شکسته استخوانی که رسد بمومیائی
نه‌حرم‌چوطرف‌کویش نه‌صفا بلطف‌رویش نه بهشت‌ورنگ‌وبویش‌چو نجف بدلگشائی

ز عمل باهل عالم . بــه خجسته نسل آدم
بنمود او دمادم ره و رسم پارسائی

ز نسیم خاك مشگو ز شمیم خُلق نیکو
بچمن دهد ز هرسوچو دمن، فرح فزائی

بخلاف طبع اشیاء چو کند اشاره مولا
ز ارادهٔ تــوانا بـزمین دهــد سمائی

بره ولّی اکبر که رسی به حقّ داور
چو بجای پانهی سر،چه غم از برهنه‌پائی

بعلوم حق کماهی . سخنش دهد گواهی
بــه حقایق الهــی . به دقایق مشائی

بَر گنج علم داور . کــه بقلب اوست مُضَمر
کتب سلف سراسر . سخنی بــود هَوائی

چوَ صَلا زد ازسَلونی به درونی وبرونی
بـه دلائل شئونی ننموده خــود ستائی

ز جمال اوست پیدا ز جلال او هویدا
جَلَوات حق تعالی . بــه کمال دلربائی

بجز آن سه یار دیگر بخلافت پیمبر
که شنیده بود بی پر،بزنند دم از همائی

بخدای حیّ ذوالمن . کــه زبان افصح من
به ثنای اوست الکن چو،صبوری وسنائی

ز گدا . ثنای سلطان، نسزد بهیچ عنوان
نــرسد اگر ز یزدان مــدد سخن سرائی

بحریم خاص رحمان نگری لقای سبحان
چو (شکیب) اگر بایقان زدَرِعلی درآئی

و له ایضا

دریای معرفت

تـا بزم دل ز مــاه جمالت منوّر است
ما را چه‌احتیاج بخورشید خاوراست

با اینکه نوربخش جهـانست آفتاب
درپیش ماه روی تو ازذرّه‌کمتر است

با کوثر و بهشت مرا نیست حاجتی
روی توام بهشت ولبت‌آب‌کوثراست

تا آنکه ازلب تو بگیرم چو جام کام
مینا صفت ز خون جگردیده‌ام تراست

این اشك چون عقیق و رخ کهربائیم
ازآن دولعل،غیرت یاقوت احمراست

تا دیده دید قدّ ورخ وزلف وچشم‌تو
فارغ زسروسنبل ونسرین و عبهراست

خوبان بزیوری اگر ازخلق دل برند
حسن تو بی‌نیاز ز هرگونه زیوراست

برخوبی توکی رسد از چشم بدگزند
کزخال رخ‌همیشه سپندت به‌مجمراست

بگرفته جا چگونه برآن روی آتشین
زلف ترا اگرچه نه خوی سمندراست

تنها نه من ز آتش عشق تــو سوختم
سوزد ازآن بمرتبه . گر پورآذراست

سر تا بپای جسم لطیف تو در نظر
جانی بُوَد مجسّم وروحی مصوّر است

اسکندر از سپاه، جهانرا گرفت و تو
بی منّت سپاه . جهانت مسخـر است

گویا شنیده وصف لبت آب زندگی
کز خجلتش هنوز بظلمات اندراست

نبُوَد عجب‌که جان طلبی بهر بوسه‌ای
یك‌بوسه‌ازلب‌تو بصد جان برابراست

در راه‌کوی تو نَبوَدُ هیچ نقش پای
چون رهروان‌کوی‌ترا پای ازسراست

ما را گدائي در همچو تو خسروی
بهتر ز پادشاهی ملك سکندر است

نازم با بروی تو که هنگام کبر و ناز
گوئی بروز معرکه شمشیرحیدراست

غازیّ هرغزا، شه دنیا و دین علی
کاورا قضا بسان قدرعبد وچاکراست

تنها همی نه خالق ارض و سماستی
سر تا بپای مَظهر خلّاق اکبر است

صاحب لوای دین خدا شرع احمدی
زینت فزای مسجد ومحراب‌ومنبراست

دریای معرفتِ صدفِ یازده گهر
سرتا قدم، بکشتی ایجاد لنگر است

هرکسی‌حدیث‌لحمك لحمی‌شنیده‌است
داند علی برتبه یکی با پیمبر است

بی‌حُبّ مرتضی که برَد راه در بهشت
گرخود برتبه قنبروسلمان وبوذراست

حُبّ علیست معنی‌ایمان که خواجه گفت
«آنراکه دوستی علی نیست‌کافراست»

آن خسروی‌که ختم رسل در غدیرخم
فرمود این وصیّ من ازامر داور است

بر من وصیّ مُطلق و بر کِبریا ولی
بر مؤمنین امیر و بـاسلام یاور است

بودن مقام مولد او خانـهٔ خدا
فخری نه بهرآن‌شه ذیشوکت‌وفراست

اوخود مقام وسعی وصفا زمزم وحجر
خیف ومنا ومَروَه ومیقات ومَشعَر است

در هردلی که ذرّه‌ای از مِهر او بُوَد
مـانند آفتاب سراپا منوّر است

هرکس گُزید غیر علی رهبری (شکیب)
خرمُهره را ستود گمانش‌که‌گوهر است

از: مونس علیشاه شیرازی

ممکن حق نشان علیست علی

منشاء کُـن فکان علیست علی
مَبداء اِنس وجان علیست علی

منشی خامـهٔ قضا و قـدر
از حق بی‌نشان علیست علی

مظهـر حق بعالـم ملکوت
نور مطلق بدان علیست علی

دور زن در عوالـم امکان
گوهر اصل کان علیست علی

اسم اعظم پدید لوح و قلم
برسرعرش‌وجان علیست علی

یعنی اوّل ظهور ایـزد پاك
بعیان و نهان علیست علی

آسمانها که دورزن گردید
به یکی نقطه آن علیست علی

مرکز هستی قدیـم ازل
بنهـان و عیان علیست علی

از حق مستعان علی عونست
همه را مُستعان علیست علی

چون‌نبی میهمان یـزدان شد
دیدخوش‌میزبان علیست علی

پادشاه و گدا بسر او محتاج　　تاج هر عزوشان علیست علی
واجب انـدر لباس امکانی　　ممکن حق نشان علیست علی
حُبّ حیدر بهشت جاویدان　　جنّت جاو دان علیست علی
حلقهٔ بـاب جنّت المـأوی　　بفغان و فغان علیست علی
آسمـانهـا بـامر او دوّار　　داور آسمـان علیست علی
رفرف عشق خواجهٔ لـولاك　　آنکه بُرد آسمان علیست علی
اسدالله حیـدر صفـدر　　شرزه شیر ژیان علیست علی
ظاهر و بـاطن اوّل و آخر　　بی‌شك‌وریب‌دان علیست علی

آنکـه (مونس) بعشق‌رخسارش
شـده از همگنان علیست علی

از: فؤاد کرمانی

جَلَواتِ حق

دگرم بـوارق غیب جان . ز قیود کـرده مجرّدا
طیران روح ز حدّ تن . دگـرم کشیده بلاحدا
بـه لبم ز نفحهٔ عیسوی نفسی رسیده مُجـدّدا
شده نظـم ناطقهٔ مرا دم روح قُـدس مؤیـّدا
که بیان منقبت علی، کنم از زبان محمدا

＊ ＊ ＊

چه علی‌که خواند فرشته‌اش بسماء وعرش علیٰ علی
چه علی که گفته محمّدش زعُلوّ، مدح و ثنا علی
چه علی که آمده ذات اوچو صفات ذات خدا علی
چه علی که خالق ذوالمنن کندش خطاب‌که یا علی
بجزای حُبّ تـو خلق را بدهیم خلد مُخلدا

＊ ＊ ＊

گل من، نرسته براستی چـو قـد تو. سرو بباغ دل
شده حال ، قلب صنوبری ز خیال سرو تـو معتدل
دگر از چه بلبل طبع من نشود بذکر تـو مُشتعل
که بیاد قدّ تو برد‌مـد چمن از طبیعت آب و گل
که بشوق شوق تو،بشکفد،زشکوفه ورد موردا

* * *

مه من، ز شمس جمال تو شده منجلی جَلَوات حق
دگر از لسان تو مُنکشف خَفی وجَلی کلمات حق
همه ذرّه ذرّه وجود من شده مُتصّف بصفات حق
تو نه عین ذات حقی ولی بجلال وعزّت وذات حق
که بدین صفت که توئی، توئی چو خدای فرد مفرّدا

* * *

توئی آنکه آمده انبیا به پناه ظِلّ لوای تو
دگر اولیا شده معتصم به قمیص ذیل ردای تو
نشود قبول خدای تو احدی مگر بولای تو
زده‌اند مُذنب و مُتقّی همه خیمه‌گرد سرای تو
که مصون ز قهر خدا بود هله این رواق مُشیّدا

* * *

چه مقام دارد و مرتبت، ملکوت عرصهٔ دنیوی
که مهیمنی چو تو اندر او بزند سرادق خسروی
تو ورای عالم صورتی . مَلِك مَمالك معنوی
شه من، تو آمدی از قِدم چو بعرش اَفئدَه مستوفی
به‌درت ز کثرت جان ودل شده جمع جند مُجنّدا

* * *

تو که در قوالب مردگان بدمی روان بیکی ندا
تو که روح از تن زنده‌گان بیکی اشاره‌کنی جدا
ملکوت موت و حیات را مُتصرّف آمدی ازخدا
سِزد ار کنند جهانیان سَر وجان بخاك درت فدا
که قتیل عشق ترا بُوَد ز ازل حیات مؤبّدا

* * *

جَمرات نار محبّت به دلم فکنده شراره‌ای
زده‌ای بخرمن هستیم ز فراق، نار دوباره‌ای
نه مرا ز بند تو مَخلَصی . نه مرا ز درد توچاره‌ای
چه شود که افکنی از کرم بمن نزار نظاره‌ای
بفضای عالم مطلقم کشی از جهان مُقیّدا
نه همین ز کثرت انس وجان بدر تو شورش وغلغله

که ز ازدحام کر وبیان . همه شب بکوی تو ولوله
ز جلال خویش فکنده‌ای بجبال افئده زلزله
به کمند و سلسله بسته‌ای دل خلق سلسله سلسله
چو بگرد چهره گشوده‌ای گره‌ها بجعد مُجعدا

* * *

شده چون ز مطلع حق عیان جلوات وجه ملیع تو
ز ازل مقیم دَرِ دلم. که دل است کاخ رفیع تو
چو دَرِ تو حِصن خدا بود، سرما و حِصن منیع تو
بکجا رویم مهیمنا، ز پناه ظِلّ وسیع تو
که سپهر ظِلّ تو درجهان همه‌جا شده‌است مُمددا

* * *

ز نسیم فیض کریم تو. دم عیسی آمده جانفزا
بکف کلیم. ز قدرتت دگر آن عصا شده اژدها
بتو یونس آمده مُلتجی. که ز بطن حوت شده رها
بتو یوسف آمده ملتجی. که خلاص گشته ز ابتلا
ز تَوَجُّه تو خلیل را شده نار، بَرد مُبردا

* * *

تو بدین جمال بهرِ زمان که ز رخ نقاب گشوده‌ای
به تکلّمی ز تبسّمی دل ممکنات ربوده‌ای
نَه تراست نوبت اولین که بخلق جلوه نموده‌ای
مه من، مُقِلب و دلربا تو همیشه هستی وبوده‌ای
شده عشق وجذبه قلوب را زشمایل تو مُوَلّدا

* * *

همه این مذاهب مختلف چه زمُقتَدا چه ز مُقتَدی
نه مُحقّق آن شده مُهتَدا. نه مسلّم این شده مُهتَدی
همه غافل ازحق و مشتغل به مرید بند و مُقلّدی
من و عشقِ روی تو. کاین بُوَد زصف جمیل مُوَحّدی
ز شئون خلق مُجَرّدم نه مُقلّدم نه مُقلدَا

* * *

ز گناه خویش اگرچه من. همه غرق بحر خجالتم

زره فـؤاد نموده‌ای تِی بعفوّ خـویش دلالتم
تـو ملیك ملك هـدایتی برهان ز قید ضلالتم
بصراط علم و ره عمل بکش از طـریق جهالتم
مگذار درسَر کفر ودین که شوم ز جهل مُرَدَّدا

* * *

من اگر ز قید گناه خود بجهاد نفس نرَسته‌ام
بامید عفوّ شما بُوَد همه بسته قلب شکسته‌ام
ز گناه خـود شده منفعل بـه در امید نشسته‌ام
عملم ثناست بر آل تو. خود ازاین عمل بتو بسته‌ام
نه بُرَد (فؤاد) تـو ازتودل، بُوَد آر قبول اگر رَدا

و له ایضاً

ترجیع بند

عَجَزَالواصِفونَ عَن صِفَتِك

ای علی ای جمـال ذات ازل
کیفَ اُثنیك رَبَّ عـزّوجل

من نه آئینه‌ام که وصف کنم
روی آئینهٔ خدای ازل

چون، مثال آورم زروی تو من
که به حُسن تو حُسن نفیت مَثَل

ای تو لایُدرَك و ولا یوصَف
وی تـو لا آخر و تو لا اول

بر وّلای تو از خدای تو یافت
حکم تبلیغ احمد مرسل

گر نبودی تو کی شدی قرآن
بر محمّد به وَحی حق مُنزل

هرکه جز در رخ تو دید خدا
بخدا دیده‌اش بود احوَل

برجمال تو هرکه سجده نکـرد
سجده آرد بروی لات و هَبل

توئی آن نورغیب کز تو شود
مُقتَبس هر چراغ و هر مشعل

جـذبـهٔ روت. اشتیاق فُـرَق
تابَ گیسوت اضطـراب ملل

از دهـانت سخن بسی گفتم
ویـن معمّا هنوز لاینحل

بخدا گـر خدای جلوه کند
نکند جلوه جز در این هیکل

آن جماعت که ازتو محجوبند
سَرد نفسند وگـرم طول امل

کی حکایت ز نـور غیب کنند
این قلوب جمـاد بی صیقل

پی بصانع نمی‌بـرد مصنوع
دَرك اعلی نمیکند اسفل

گـر گلستان شود تمام جهان
نشنود بـوی گـل مشام جُعَل

من چه گویم که در مذاق علیل
حنظل آیـد عسل، عسل حنظل

در جهان ای حکیم. به نشود   زانکه این علّت است اصل عِلل
بیفروغند و قولشان چو دروغ   بــر سبیل قیاس لا یعقل
قول حق را دروغ پندارنــد   راستی اُف بر این نفوس دغل
خصم حقنّد و غافل از معنی   کاین‌عمل‌هست خود جزای‌عمل
وازکوری شدند خصم خدا   خود فتادند در ضلال و زَلل
کودکان را بآسمان نرسد   سنگ بر ماه ومشتّری و زحل
حقِ اَجَلّ است ازاینکه کشته‌شود   بلکــه مائیم کشتگان اَجل
همه عالم اگــر شـود خفاّش   نرسد ذرّهٔ بشمس خلل
خلق از بوتــهٔ بــداع خدا   کم درآیند زّر بی‌غش و غل
حق شناسان خاصّ در همه دور   خود ز کبریت احمرند اقل
ای ظهور خدای لــم یزلی   که نداری بذات. شبه و بَدل
درك وصف تو نیست ممکن ما   ای ز ادراك ممکنات اَجَلّ
تــو مُبرّائی از عُلوّ مقام   کاندر آئی بوصف شعر وغزل

عَجِزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرَفناكَ حقّ مَعرفتك

ای علی ای خدای را مرات   وی برخسارهٔ تو. چشم تو مات
در حقیقت رخ تو مرا تیست   که بود حاکی از حقیقت ذات
بخدا آن خدا که دیده شود   نشود دیده جز در این مرات
علم حق را توئی کتاب مبین   همه آفاق و انفست آیات
ذرّه مائیم و آفتاب توئی   آنتا بــا. بتاب بــر ذرّات
خیزوما را چونوح‌ازاین‌طوفان   بده ای کشتی نجات. نجات
تا نمردیم تشنه لب ما را،   بده ای چشمهٔ حیات. حیات
عجبی نزد ما ز حُبّ تو نیست   که کند سیّئات را حَسَنات
آری آنجاکه شمس جلوه کند   محو گردد ز نور او ظلمات
بودش ابلیس در عُبودیّت   گرچه فوق کروبیان درجات
اندر آدم چوبرتو سجده نکرد   درجاتش زکبر شد دَرَکات
خلق را بینش لقای تو نیست   ما نجوئیم بینش از اَموات
زنده باید.که درك زنده کند   این نظر نیست در عُظام رَمات
قــوم بــی معــرفت نه‌انسانند   حیوانند یا جماد و نبات
بحرِ وصف ازل کجــا گنجد   در ظروف حروف یا کلمات

ما چه اثبات مدح بر تو کنیم　　ایو جود تو مرترا اثبات

عَجَزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرَفناكَ حَقَّ مَعرِفَتِك

آنکه بینش نهاده در ابصار　　کس به بینش نبیندش دیدار
اوست نقّاش و ما همه نقشیم　　چه خبر نقش را ز نقش نگار
اوست با خود بذات خود قائم　　فارغ از یارو خالی از اغیار
شمس را نورشمس عارف نیست　　گرچه باشد ز شمس هر انوار
هر اثر از مؤثّر است ولی　　بی خبر از مؤثرند آثار
در نیاید خدا بدرك بصر　　لکن الله یُدرك الابصار
شخص را ظلّ شخصی مدرك نیست　　بلکه خود را نمیکند اشعار
خارو گُل هردو بار یك شجرند　　لیك گل را چه نسبت است به خار
مرتضی ممکن است و واجب را　　هست ذات و صفاتش آینه دار
اوست آئینهٔ صفات خدا　　صافی ازگردو خالی از زنگار
خواست چون ذات غیب لایدرك　　کند از پرده خویش را اظهار
ساخت مراتی از جمال علی　　تا ز آئینه تا بدش رخسار
گر ترا دیدن خدا هوسی است　　بی‌هوس کن نظر بر این دیدار
ای علی کز فروغ شمس رخت　　آشکار است جلوهٔ دادار
ما به خوابیم و شمس چهرهٔ تو　　روشنی بخش مردم بیدار
ناظر حسن دلربای تو نیست　　هرکه را چشم دل گرفته غبار
نطق ما را بیان مدح تو نیست　　به که بندیم لب از این گفتار
قطره را آن کمال وعقل کجاست　　که کند وصف قلزم زخّار
با چنین لطف وخُلق وحُسن وجمال　　با چنین علم و حلم وعزّو وقار

عَجَزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرَفناكَ حَقَّ مَعرِفَتِك

ای ز رویت سراج دل و عاّج　　روح را شعلهٔ عمت بهاّج
صبح عالم ز طلعت تو منیر　　شام گیتی ز گیسوان تو داج
زد چو عشق تو سکّه بر دل ما　　قلب ما شد ز سکّه تو رواج
از تو نور خدا بُوَد پیدا　　همچو آب و گل از درون زجاج
خسروی در گدائی در توست　　نه بشمشیر و تخت وکشورو تاج
سیر عارف چو درمحیط فناست　　رانده کشتی در این یم مواّج
دعوی عشق. کار هرکس نیست　　این گمانست درخور حلاّج
عشق را ادعاست بر سردار　　نه چو نفس دنی بزیر دواج

ای علّـی ولی کـه نور ترا | هست انـوار مهر و مـاه نتاج
پرده از طلعت نکو بردار | باش ما را سراج این شب‌داج
بچه فردَت مَثَل زنم از خلق | ای ز افراد فرد و از ازواج
تو بحسن و کمال چون طاقی | نامت از طاق گشته استخراج
ما چه دانیم قدر جاه ترا | مدح عنقا که پُرسَد از دُرّاج
چون‌کند ازسراج،ظلمت‌وصف | هست نور سراج وصف سراج
تو همانی که گفت ختم رسل | وصف ذات تو در شب معراج

عَجز الواصِفون عَن صِفتِك
ما عَرفناكَ حَقّ معرفتِك

ای علی ای جمال غیب وشهود | ای‌تو صِرف وجود ومحض‌فقود
ای تو برذات خویشتن جاوید | ای تو در نفس خویشتن‌محمود
چشم عشّاق را توئی منظور | دل مشتاق را توئی مقصود
در خَم حلقه‌هـای گیسویت | دل آزادگـان اسیر قیود
بسته‌اند از ازل شکسته دلان | با خم طُرّات عِهود و عقود
نَیرّ اَعظم وجـود توئی | بتو ذرّات کُن فَکان موجود
چون‌تو برخاستی‌عیان‌برخاست | از قیامت قیامت مـوعود
قـامتت سِرّ نخلـهٔ طـوبی | طلعتت معنـی بهشت خلود
بخدا، گر شود قبول خدا | بندهٔ کز در تو شد مردود
لُبّ ایمان سِوای حُبّ تو نیست | ما سوا باشد از قشور و جلود
معنی بندگی حضور شماست | نه همین صورت قیام و قعود
روح آدم ز فیض نفخهٔ تست | در شئونات علم و درك وجود
ورنه این خاك را چه عزّوشرف | که ملایك بـر او کنند سجود
تومنیرّی چو شمس‌وپیش‌رخت | موش کورند این گروه جحود
ظلمت حق چوروی باطل‌نیست | که نماید بجشم گبرو یهود
چشم روشن بروی روشن تست | مُتعشّق، نـه دیـدهٔ مرمود
چون ز صد پرده پردهٔ برداشت | از جمال تو پرده دار و دود
عشق روی تو، چون‌خلیل‌افکند | عاشقان را در آتش نمرود
اینك‌آن آتش است بَرَ دوسَلام | بر خلیل و.درآتش‌است‌حسود
گرچه سبقت گرفت گاه نزول | بر تو در سیر، احمد محمود
تو سبق بردی از رسول خدا | شب معراج در مقام صعود
نیست آنجاکه وصف معنی‌تست | عقل مخلوق را دخول و ورود

وصف ما، حدّما ودرخورماست — تو نگردی بحدّ ما محدود
در توچون‌وصف‌تست‌غیب خفی — می نیاید ز گفت ما بشهود

عَجزَ الواصفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرفناكَ حَقّ مَعرفتِك

چون بقا غیر حق ندارد کس — یك وجود استدر دوعالم‌وبس
نیست با ذات ایزدی احدی — که‌کند ذات ایزدی را مَس
ذات حق، فرد و از تقارن غیر — بوده با الذّات اَمنَع و اقدس
با خداکس‌قرین نخواهد شد — چون خدا را قرین نباشد کس
کاروانها در این طلب گم شد — کاید آوازشان ببانگ جرس
باد اگر بر فلك بَرَد خَس را — نگذرد از تراب حَیز خس
سیرهرکس باوج خویشتن است — اوج عنقا جداست از کرکس
چشم بگشاکه جای داده خدا — وسعت عالمی درون عدس
هَمّ خود کن که عقل آدم را — نیست زین رتبه دست بالا رس
هر شجر را ثمر دراو بوده‌است — تا شجر پرورید این مَغرَس
پرّ احمد نه پرّ بو لهب است — کان بود شاهباز واین‌چومگس
ما خَلق حامل حقند و ولی — فرق در عیسی‌است و دراعیس
مصطفی را عروج در خود بود — نَه فـراتر ز گنبد اطلس
گرچه بودش بُراق توسن عشق — برتر از خویشتن نراند فرس
دید افلاك سبعه را در خویش — فوج‌فوجش‌ملك زپیش و زپس
در نبی جلوه داشت نور علی — همچو اندر کلیم نار قبس
مرغ‌روحش‌به سیر باطن‌خویش — خواست تا بشکند حجاب‌قفس
کرد از شوق با قفس پرواز — بسکه بودش بدین مقام‌هـوس
احمداز سرّ خود چوپرده‌کشید — دید کانجا علیست قائم وبس
ای ولّی خدا که احمد را — نفس پاکی و انبساط نفس
من چه مدح آورم‌که‌سلطان‌را — لغو باشد ثنا و مدح عَسَس
خود نه من ابکَم از ثنای توام — ای بسا افصح از من واخرس
تو همانی که در ثنای‌تو گفت — نکته پرداز هَل‌اتـی و عَبَس

عَجزَ الواصِفونَ عَن صِفَتِك
ما عَرفناكَ حَقّ معرفتِك

سوّمین مدحّیه از : فؤادکرمانی

تجلّی ایزد

نه مراست قدرت آنکه دم زنم. از جلال تو. یا علی
نه مرا زبان. که بیان کنم صفت‌کمال تو. یا علی
شده مات عقل‌مُوَحدّین همه در جمال تو. یـاعلی
چو نیافت غیر تو آگهی زبیان حال تو. یا علی
نبَرد بوصف تـو ره کسی مگر از مقال‌تو، یاعلی

هَله ای مُجلّی عارفان. تو چه مَطلَعی تو چه منظری
هله ای مُوَلّه عاشقان. تو چه چه شاهدی‌توچه دلبری
که‌ندیده‌ام بدودیده‌ام چوتو گوهری چوتوجوهری
چه در انبیا چه در اولیا نه تراست عدلی وهمسری
بکدام کس مَثَلت زنم کـه بود مِثال تو، یا علی

* * *

توئی آنکه غیر وجود خـود بشهودو غیب ندیدهٔ
همه دیدهٔ نـه چنین بود شه من تو دیدهٔ دیدهٔ
فقرات نفس شکستهٔ . سبحات وَ هَـم دریدهٔ
ز حدود فصل گـذشتهٔ بصعود وصل رسیدهٔ
ز فنای ذات. بذات حق بود اِتصّال تـو، یاعلی

چو عُقول آفِئدَه را نشد ملکوت سِّر تـو مُنکشف
ز بیان وصف تو هر کسی رقم‌گمان زده مختلف
همه گفته‌اند نگفته شد ز کتاب فضل تـو یك الف
فُصحای دهر بعجز خود ز اَدای وصف تو مُعترف
بُلغای عصر بنطق خـود شده‌اند لال تو. یـا علی

* * *

تو کـه خَلق. هیئت مُتصّل کنی از عناصر مُنفَصِل
تو که از طَبیعت آب و گل بدر آوری صنم چگل
تو که می‌نهی دل معتدَل بمیان تودهٔ آب و گـل
زنم اعتدال تو را مثل بکـدام خلقت معتدل
که بر اعتدال تو مُستدل بُوَد اِعتدال تو. یـاعلی

تو ز وصف خلق مُنزّهی که رسیدهٔ به کمال رب
ملکوتیان جبروتیان همه از کمال تـو درعجب
که کند. چو عقل تو. نفس را بسیاط علم و عمل ادب
احدی ز خَلق ندیده‌ام که بجای خصم کشد غضب
متحیّرم متفکّرم، همه در خصال تـو، یا علی

* * *

توئی آنکه در همهِ آیتی نگری بچشم خدای بین
توئی آنکه از کشف‌الغطا نشود تورا زیاد، یقین
شده از وجود مقدّست همه سِرّ کنز خفا مبین
ز چه رو دَم از اَنا رَبکُم نـزنی بزن بدلیل این
که بنور حق شده منتهی شرف کمال تو. یا علی

* * *

تو همان درخت حقیقتی که در این حدیقهٔ دنیوی
ز بروق نور تـو مُشتعل شده نار نخلهٔ موسوی
اَنا رَبکُم تو زنی و بس به لسان تـازی و پهلوی
ز تو در لسان مُوحدّین بُوَد این ترانهٔ معنوی
که انا الحق است بحقّ حق، ثمر نهال تو. یاعلی

* * *

توئی آن تجلّی ذوالمنن که فروغ عالم وآدمی
ز بروز جلوهٔ ما خلق بمقام و رتبه مقدّمی
هله این مَشیّت ذات حق که بـذات خویش مُسلّمی
بجلال خویش مُجللی، ز نوال خویش مُنعمّی
همه گنج ذات مقدّست شده ملك و مال تو. یـاعلی

* * *

چو بآب زندگی از قدم گل ممکنات سرشته شد
همه را ز کلك منیع حق رقم ممات نوشته شد
احدی ز موت نشد رها بحیات اگرچه فرشته‌شد
ز بشر مقام تو شد اَجلّ که اجل به تیغ تو کشته‌شد
توئی آنکه مرگ نَبُرده جان ز صف قتال تو. یاعلی

* * *

تو چه بندهٔ که خدائیت‌ز خداست منصب ومرتبت
رسدت ز مایهٔ بندگی کـه رسی بپایهٔ سلطنت
احدی نیافت ز اولیا چو تو این شرافت ومنزلت
همه خاندان تو در صفت چو تواند مشرق معرفت
شده ختم دورهٔ علـم دین بکمال آل تـو یـا علی

* * *

تو همین ملیك مهیمنی که به هَشت جنّت و نُه فلك
شده ذکر نـام مقدّست همه وِرد السنهٔ مَلك
پی جستجوی تو سالکان بطریقت آمده یك بیك
بخدا که احمد مصطفی بفلك قـدم نزد از سمك
مگر آنکه داشت در این سفر طلب وصال‌تو یاعلی

* * *

توئی آنکه تکیهٔ سلطنت زدهٔ به تخت مؤبّدی
بفراز فرق مبارکت شده نصب تـاج مخلّدی
ز شکوه شأن تو برملا. جَلوات عِـزّ مُمَجّدی
متصرف آمده در یَدت ملکوت دولت سَرمَدی
تو نه آنشهی که ز سلطنت بود اعتزال تـو یاعلی

* * *

توئی‌آنکه هستی ما خَلق شده بر عطای تو مُستدِل
زمحیط جود تو منتشر، قطرات جان، رشحات دل
به دل توچـون دل عالمی، دل عالمی شده متصل
نه همین منم ز تو مشتعل نه همین منم بتو مشتغل
دل هرکه می‌نگرم در او بود اشتغال تو یا علی

* * *

به می خُم تو سرشته شد. گل کاس جان سبوکشان
ز رحیق جام توسرگران ، سرسرخوشان‌دل بیهشان
به پیالهٔ دل عارفان شده تُرك چشم تـو می‌فشان
نه منم ز بادهٔ عشق تو هله مست و بیدل و بی‌نشان
همه کس چشیده بقدر خود ز می زلال تو یا علی

* * *

ز بقای ملك و زوال او نرسد بجاه تو مَنقصت
که بس‌است همّت بنده را چو رسد به‌دولت‌معرفت
بلی آنچه بنده طلب کند. دهدش خدای ز مَکرَمت
نشد از خدای تو موهبت بتو گر خلافت و سلطنت
ز خدا نبود بجز خدا. طلب و سؤال تـو یا علی

* * *

توئی آنکه سِدرهٔ مُنتهی بـودت بلندی آشیان
رسد استغاثهٔ قدسیان بـدرت ز لالـهٔ بی نشان
به مکان نیائی و جلوه‌ات بمکان ز مشرق لا مکان
جو باوج خویش رسیدهٔ ز عُلوّ قـدر و سُمّو شأن
همه هفت کرسی ونُه طبق شده پایمال تـو یا علی

* * *

نه همین بس‌است که‌گویمت بوجود ، جود مکرّمی
نه همین بس است که خوانمت بظهور فیض مقدّمی
تو منزهی ز ثنای من که در اوج قدس قـدم همی
به کمال خویش معرّفی، بجلال خویش مسلّمی
نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو یا علی

* * *

توئی آنکه میم مَشیّت‌زده‌نقش صورت کاف ونون
فلك و زمین باراده‌ات شده باسکون شده بی‌سکون
بکتاب علم تو مندرج بـود آنچه کان و مایکون
توئی آن مُصوّر ما خلق کـه مِنَالظّواهر وَ البُطون
بُوَد این عوالم کُن فَکان اثر فعال تو یا علی

* * *

توئی آنکه ذات کسی قرین نشده است با احدیّت
توئی آنکه بـر احدیّت شده مُستَدام صَمدیّت
نـرسیده فردی و جـوهری. بمقام مُنفرَدیّت
نشناخت غیر تو هیچکس ازلیّت ابدیّت
تو چه مَبدئی که خبر نشدکسی از مآل تو یا علی

* * *

ز بروقِ طلعت انــورت شده خلق آتش موقَدِه
کــه بُوَد طلوع و بروز او همه از مشارق افئده
نه همین شرارهٔ عشق تــو زده بـر قلوب مُجرّده
ز جَبلَ عَلمَ زده بر شَجَر ز محّل دیر به بتکده
تو چه مشعلی که ز نور حق بود اشتعال تو، یا علی

* * *

ز کمند کید بلیس دون. دل هرکسی نشود رها
مگر آنکه بسته فؤاد خود بخدا ورسته زما سوا
چو کشیده‌خصم کمندخود همه جا نهفته و برملا
ز جهات ستّه مرا بُوَد بمحال کوی تــو التجا
که محال دشمن دین بُوَد گذر از محال تو، یاعلی

* * *

نه فرشته یافته دربشر چوتوذوالکرم‌چو تو ذوالعطا
نه بشر شنیده فــرشته را بچنین صفت بچنین صفا
بخدا ظهور عجایبی چو تو نیست در بشر ازخدا
که تعجب است بحق‌زحق زتوآن قناعت و این سخا
بطراز سورهٔ هَل اَتی چه نکوست فــال‌تــو، یا علی

* * *

تو که از علائق جان و تن بکمال قــدس مُجرّدی
تو که بر سَرائــر معرفت بجمال انس مُخلّدی
تو که فانی از خود ومتّصف بصفات ذات محمّدی
بشئون فانی این جهان نــه معطّلی نــه مُقیّدی
بُوَد این ریاست دنیوی غــم وابتهال تو، یا علی

* * *

تــو همان تَجلّی ایزدی کــه فراز عرشی و لامکان
دهد آن فؤاد و لسان تو ز فروغ لوح و قلم نشان
خبری ز گردش چشم تــو حرکات گردش آسمان
تو کــه ردّ شمس کنی عیان. بیکی اشارهٔ ابروان
دو مُسخّر آمده مِهر و مَه هله بـر هلال تو، یا علی

* * *

هله ای مُوجهٔ ذات حق که بذات معنی و حدتی
هله‌ای ظهور صفات حق که جهان فیضی و رحمتی
بتو گشت خلقت کُن فکان که ظهور نور مشیّتی
چو تو در مداین علم حق ز شرف مدینهٔ حکمتی
سَیلان رحمت حق بُوَد همه از جبال تو یا علی

* * *

نه عجب که خیل کر وبیان همه خادم آمده بردرت
عظموتیان و لهوتیان شده مات منظر و محضرت
تو چو دیو نفس بکُشتهٔ مَلَك آمده است مسخّرت
ز مقام و رتبه چو اَز ملك متعال آمده جوهرت
گذرد ز پرّ فرشتگان طیران بال تو یا علی

* * *

نه عجب که ذوق تکلّمت بکلیم نطق و بیان دهد
نه عجب که شوق تبسّمت به مسیح روح روان دهد
به روان پیر دَم جوان به علیل تاب و توان دهد
به لحد عظام رمیم را هَیَجان فزاید و جان دهد
گذرد نسیم شمال اگر شبی از شمال تو یا علی

* * *

منم آن مجرّد زنده دل که دَم از ولای تو میزنم
ره‌کوه و دشت گرفته‌ام قدم از برای تو میزنم
بهمین نفس‌که تو دادیم نفس از ثنای تو میزنم
شب و روز حلقهٔ التجا بدرسرای تو میزنم
نروم اگر بکُشی مرا ز صف نعال تو یا علی

* * *

نرسید کشتی همتم زیَم غمت بکنارهٔ
بشکست فلك مرا فلك به حجارهٔ باشاره
بهمین خوشم که نشسته‌ام بشکسته‌ای و به پارهٔ
جکنم ز غرق شدن مرا نه علاج هست نه چارهٔ
مگرم ز غیب مدد کند یکی از رجال تو یا علی

* * *

بنگر «فؤاد» شکسته را بدرت نشسته بالتجا.

به سخا و بذل تواش طمع، بعطا و فضل تواش رجا
اگـرش بـرانی از آستان کند آشیان بکدام جا
ز پناه ظِلّ وسیع تو هم اگر رود برود کجا؟
که محیط کون و مکان بُوَد فلك ظلال تو یا علی

* * *

از: ادیب وشاعر توانای معاصر مهدی سهیلی

چراغ عشق خاموشی ندارد

صدای ناله می‌آید ز محراب
علی در خون خود افتاده بیتاب
سخن بس کن که حیدر در نماز است
امیر عشق در راز و نیـاز است
در آغـاز نماز آن مرد برتر
بگرمی بـانگ زد الله اکبر
به مسجد پخش شد عطر نمازش
جهان لرزید از راز و نیازش
صدا زد. قل‌هوالله احـد را
ستایش کـرد. الله الصمد را
بآهنگ رکوع خویش خَم شد
نوای دلنشینش زیر و بَم شد
سپس شیر خدا آنسرو آزاد
ز شوق حق به خاك سجده افتاد
سحر بود و علی بود وخـدا بود
چنان در سجده ازعالم رها بود
چگویم در نخستین‌سجده چون شد
گل روی ولایت غرق خون شد
نخستین سجده بود و واپسین بود
نماز عشق را پایان چنین بـود
دریـد آن تیره دل قلب ولی را
برآورد ازجگر بانگ علی را
کـلام دلنوازش را گسستند
به شمشیری نمازش را شکستند
درخت عدل را از ریشه کندند
عدالت را بظلم، از پـا فکندند
از آن زخمی که او را بـرسر افتاد
قد مردانگی از پـا در افتاد
شگفتا عشق را در خون کشاندند
دو چشم کعبه را درخون نشاندند
چنان آهی بر آورد از دل تنگ
که ازآهش پریشان شد دل‌سنگ
ولی آه‌علی‌هم خـود نماز است
نفس‌های عـلی راز و نیاز است
چگویم آن‌زمان چون‌شد؟که پیداست
خروش واعلی ازکوفه برخاست
چنین میگفت آن شیر خـروشان
شدم آسوده از این دین فروشان
ز بی‌دینان سیه شـد روزگارم
مرا کشتند اما رستگـارم
بسی بر من از ایشان ناروا رفت
وزین مردم بچشمم خارها رفت

ز تلخی صبح و شامم آنچنان بود
که گوئی درگلویم استخوان بود

خداوندا علی از عمر سیر است
مرا هر لحظه مُردن دلپذیر است

حَبیبا آرزومندم بـه مُردن
ز محنت عاشقم بـر جان سپردن

اشارت از تـو می‌باید سَر از من
نباشد مرگ را عـاشق تر از من

علی نالید و ازآن زخم جـان داد
بجانان بهتر از جان کی‌توان‌داد

ورا کشتند تا ایمان بماند
نشان از معنی قـران بماند

چه باکی زان بـداندیشان بدکار
که دست حق بود دین‌را نگهدار

کجا کار علی پایان پذیرد ؟
مگر ممکن بُوَد تقوی. بمیرد ؟

ببین صبر و جهاد و استقامت
بهر گـلقطرهٔ خـون امامت

* * *

علی ای مَظهر عدل الهی
پناه بی‌کسان در بـی پناهی

بد اندیشان ترا از ما گرفتند
ز ما معنّی تقوی را گـرفتند

ولی یادت فراموشی ندارد
چراغ عشق خاموشی ندارد

و له ایضاً

مگرچه‌بود بجزعدل مدّعای علی

ز شهر کوفه بگوشم رسد صدای علی
غریو گـریه و آوای نـاله های علی

سکوت غربت دلتنگ کـوفه میداند
که چاه بود و شب و بانگ‌هایهای علی

رسـول گفت پس‌ازمن بسوز و لب مگشا
بدین نشانه گـلوگیر شد صدای علی

به عشق جان پیمبر بسوی مرگ شتافت
ببین چـه مایه صفا بود در وفـای علی

بنام دین خـدا بسکه حیله ورزیدند
زمانه همچو قفس تنگ‌شد برای علی

ز پیروان دروغین بسا بناله نشست
وَلای مردم صدرنگ شـد بلای علی

گـروه مردم تقوا فروش نفس پرست
گـره زدنـد بدست گره گشای علی

ز راه خدعه چو قران به نیزه‌ها کردند
دگر نداد کسی تن به اقتدای علی

همان کسان که علی را بخانه بنشاندند
به گریه ها بنشستند در عـزای علی

نگر به پستی دنیا کـه. چون معاویه
لب پلید گشایَد بـه نـاسزای علی

برو بکوفه و با گوش دل بظلمت شب
ز چاهها بشنو بـانگ رَبّنای علی

ز خطبه‌های علی دل بـلرزه می‌افتد
بلیغ تر ز علی کیست جز خدای علی

گـل مدینه و فرزند مکهٔ را کشتند
مگر چه بـود بجز عدل مدّعـای علی

شبی که قاتل خودرا گرسنه می‌پنداشت   نخواست شیر بنوشد . ببین حیای علی
اگر چه حال مناجات نیمه‌شب داری   بناله لب بگشا همره دعـای علی
به جانفدائی او زنده شد شریعت حق   ز فقر خـود خجلم .جان من فدای علی
بادعّا نتوان شیعه بود . شیعه کسیست
که پای خود بگذارد بجای پای‌علی

از: شاعری بنام اسعدی

حیدر بتُ شکن

مژده ای دل که بگوشم خبری میآید   از پس ظلمت یلدا سحـری میآید
چه مبارك سحراست این‌سحرماه رجب   نغمهٔ بلبل خـوش بـال و پری میآید
گو بغوّاص مکن گردش دریای عمیق   باخبر باش کـه دُرّ گهـری میآید
ره خوبان جهان را بامیدی بنگـر   چونکه شاهد ز پی منتظـری میآید
یوسف آسا بخرد بهر غلامی همه را   باخبر باش که با سیم و زری میآید
روبهان ره بسپارنـد بصحرای عـدم   چون ز صحرای قِدم شیر نری میآید
مژده‌ای ده برسول عـربّی و قـرشی   حامی دین تو با زیب و فـری میآید
سالك سلك خـرد مظهر اسرار مُغیب   حیـدر بت شکن و حیدّری میآید
(اسعدی) هست گنهکار ، از اینـرو ایشه
بر سر کوی تو بـا چشم تری میآید

از: سیّد محمّد حسین شهریار تبریزی

همای رحمت

علی ای همای رحمت.تو چه آیتی خدا را
که به ما سوا فکندی همه سایهٔ هما را
دل اگـر خداشناسی همه در رخ علـی بین
بعلـی شناختم من بخـدا قسم خـدا را
بخدا که در دو عالم اثر از فنا نمـانـد
چـو علی گـرفته باشد سرچشمهٔ بقا را
مگرای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ
بشرار قهـر سوزد همه جـان مـاسوا را

برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
چو اسیر تست اکنون باسیر کن مدارا
بجز از علی که آرد پسری ابوالعجایب
که عَلَم کند بعالم شهدای کربلا را
چو به دوست عهد بندد ز میان پاکبازان
چو علی که می‌تواند که بسر برد وفا را
نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
متحیّرم چه نامم شه ملك لافتیٰ را
به دوچشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت
که ز کوی او غباری بمن آر توتیا را
به امید آنکه شاید برسد بخاکپایت
چه پیامها که دارم همه سوز دل صبا را
چه توئی قضا بگردان بـه دعای مستمندان
که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را
چه زنم چو نای هردم ز نوای شوق او دم
که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را
«همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را»
ز نوای مرغ یاحق بشنو که در دل شب
غم دل به دوست گفتن چه خوشست (شهریارا)

وله ایضاً

علی (ع) و دنیا

علی بباغ فدك بیل زارعان بر دوش
چنانکه چوب‌شبانان عصاست باموسی
هوا تفیده، دهن روزه کار مرد افکن
ولی چو حملهٔ بیجا بکوه پا بر جا
عرق بطرف جبین، دانه‌های مروارید
که موج ریخته باشد بساحل دریا
فتاد ناگهش ازپیش دیده پردهٔ غیب
بچشم باز فرو رفت در دل رؤیا
چه‌دید، دیدیکی فتنه سخت شهرآشوب
شکسته طرف نقاب و نموده طُرّه رها

بشیوه، چون قلم و سحر ساحری فتنه   بغمزه چون غزل قیس عامـری غوغا
بدخت عامره ماند که در بلاد عرب   ستاره‌ای است درخشان وشاهدی یکتا
ولی چوشعله‌که ازخشك و تر نیندیشد   سلیطه‌ای‌است، کجا پرده وکجا پروا
کمانه بسته چو تیر شهاب می‌آیـد   کـه موج، سرهمه کوبد بسینهٔ خارا
علی جوان یلی بـود نورس و نوخط   ولی‌کجا سگ نفس وحریم شیرخدا
رسید در حرم حرمت و عفاف علی   بعشوه کـرد سلامی و گفت من.دنیا
مرا بعقد خودآور کـه من برای علی   برات عزتـم از بارگاه عزّ و علا
قبول صیغهٔ عقد و کلید عهـد الست   نهفته زیر زبـانت یکی بگوی بلیٰ
بیا معامله کـن بیل دست. مزدوران   بمن ده و بستان تـاج و تخت استغنا
کلید هرچه خزانه است باتوخواهم‌داد   جهیز من شجرالخلـد و جنّت المأوا
علی مخاطره‌ها دیده، جنگها کـرده   ولی چه بودکـه اینجا عظیم بود بلا
چه‌رخنه بود با رکان‌دین، که درملکوت   فـرشتگان همه برداشتند دست دعا

* * *

جهاد اکبر سردار دین و تقوی بـود   دراین‌مخاطره لرزید عرش‌وفرش‌وسما
علی سفینهٔ دل سخت در تلاطـم دید   ولـی سکینهٔ غیبی رسید و گفت بیا
بلی سفینهٔ نوح و نجات امّت بـود   کـه باز یافت سکـونت بعرشهٔ اعلا
علی‌بچشم خدا خیره شد بدخترویافت   چـروك سیرت زشتش بصورت زیبا
ببین چه‌گفت که ابقا بهیچ نکته نکرد   برو بروکـه تو با کس نمیکنی ابقا
برو تو، گرسنه چشمان‌کوردل بفریب   که من بفضل خدا سیرم ازجمال شما
من از جمال شما جمله قانعم بکفاف   بدان قدر که رضا داده کارگاه قضا
ازاین‌گذشته‌جهان‌خوان‌لاشخوارانست   بـه میهمانی کـرکس نمی‌رود عنقا
من‌ازجهان تو یك‌گوشه خواهم وآنهم   پی مبادلـه‌بـازاد و تـوشهٔ عقبا
گرفتم آنکه جهان را همه بمن دادی   مگر نه سیر و مسیر جهان بـود بفنا
چگونه کام علی را روا توانی ساخت   جهـان، نساخته هیچ آفریده،کامروا
کدام عهد تو بستی که باز نشکستی   کدام عاشق بیدل که از تو دیده وفا
مگر نه، پادشهانرا و پهلوانـان را   بزیر خاك وگل وسنگ تخته دادی‌جا
مگرنه خاتم پیغمبران محمد(ص) مرد   کـه بود سر گل اولاد آدم و حوّا
دهان گرگ‌اجل را کجا توانی بست   مگر نه دوخته چشم حریص گور بما
هوای آتش شوقم بعالم دگـر است   درآب‌وخاك خسیسان چه‌جای‌نشوونما
چنین سرای سپنجی‌کجاسزای من‌است   سرای سرمدیم ده،که آن سزاست مرا
بدین جهان فنا می‌تـوان تجارت کرد   تجارتی کـه بوَد سود آن،جهان بقا

مگــر کنند باسعار عاقبت تبدیل — وگرنه نقد جهان،قصّه بود و باد هوا
برو بدور. که‌دنیا بـه پیش چشم علی — همه کتیبهٔ عبرت خوش‌است ودورنما
عوارض از بزک‌وزرق‌برقها همه‌ریخت — حقایق آنچه‌که در پرده بود شد پیدا
خدا بــدور ، چه عفریت بد هیولائی — عجوز و عاریتی بــر تنش همه اعضا
چنانکه گیسو و پستان‌وچشم‌مصنوعی‌است — جمــال پیر زنك‌های هــرزهٔ حالا
مظاهر حق و باطل جدا شدنـد از هم — خدا گشاده جبین بــود واهرمن رسوا
دوبار بیل علــی شد بلند و میدانی — بگوش دیوچه میگفت بــا زبان صدا

برو بکار خود ای دون،که در دیار علی
بعالمی نفروشند مــوئی از زهــرا

و له ایضاً

شب و علی (ع)

علی آن شیر خــدا شاه عرب — الفتی داشته بــا آن دل شب
شب ز اسرار علی آگاه است — دل شب محرم سِرّالله است
شب علی دیـد بنزد یکی دید — لیك او نیز بتاریکی دیــد
شب شنفته است مناجات علــی — جــوشش چشمهٔ عشق ازلــی
شاه را دیده بنوشینی خواب — روی بر سینهٔ دیــوار خراب
قلعه بانی کــه به قصر افلاك — سَر دهد نالهٔ زنــدانی خاك
اشکباری کــه چو شمع بیزار — میکند قاتل خــود را بیدار
دردمندی کــه چو لب بگشاید — در و دیــوار بزینهار آید
کلماتی چو دُر آویــزهٔ گوش — مسجد کوفه هنوزش مدهوش
فجر تا سینهٔ آفاق شکافت — چشم بیدار علی خفته نیافت
روزه داری که به مُهر اسحار — بشکند نــان جوین افطار
ناشناسیکــه بتاریکی شب — می‌برد نان یتیمان عــرب
پادشاهیکه بشب بُرقع پــوش — میکشد بار گــدایان بر دوش
تا نشد پــردگی آن سِرّ جلی — نشد اِفشا کــه علی بــود علی
شاهبازیکــه ببال و پــَر راز — میکند در ابــدّیت پرواز
شهسواریکه به بــرق شمشیر — در دل شب بشکافــد دل شیر
عشقبازیکه هــم آغوش خطر — خفت در خوابگــه پیغمبر
آن دم صبح قیــامت تــأثیر — حلقهٔ در شــد از او دامنگیر

دست در دامن مــولا زد در
کــه علی بگذر و از ما مگذر

شال شه وا شد و دامن بگــرو
زینبش دست بدامن کــه مرو

شال میبست و ندائی مُبهَــم
که کمربند شهادت محکــم

پیشوائی کــه ز شوق دیدار
میکند قاتل خــود را بیدار

ماه محــراب عبودّیت حق
سَر بــه محراب عبادت منشق

میزنــد پس لب او کاسهٔ شیر
میکند چشم اشارت بــاسیر

چه اسیری که همان قاتل اوست
توخدائی‌مگرای دشمن دوست

در جهانِ همه شورِ و همه شر
هــا عَلــّیٌ بَشَــرٌ کَیفَ بَشَر

کفن از گریــهٔ غسّالّ خجل
پیرهــن از رخ وصّال خجل

شبروان مست ولای تــو علی
جان عالم بفدای تــو علی

«ماذاعَلیّكَ یا دُنیا لو حَشَدتَ قُواكِ فَاعطیتَ فی‌کُلّ‌زَمن عَلیاً بعقله وَقلبه ولسانه وَذی‌فقاره»
«جُرج‌جُرداق نویسنده مسیحی»

ترجمه

ای‌روزگار ترا چه میشد اگــرتمام نیروهای خودرا بسیج‌میکردی و درهرعصر وزمانی بزرگ‌مردی بنام علی‌را بدان‌قلب وبدان‌زبان وبدان‌شمشیر به انسانیت عطا میکردی...

جرج‌جرداق دانشمند ونویسندهٔنامی مسیحی دربارهٔ شاه‌مردان حضرت علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام چنین اظهارنظر نموده و شهریارنیز نظرّیهٔ این عالم مسیحی‌را با زبان‌شعر چنین بیان میدارد

شاهکار آفرینش

چه میشد اگر هر زمان چون علی
یَلی زادی از مادر روزگــار

تــرازوی عــدلی چنان مستقیم
ستون امــانــی چنین استوار

مکارم همانگونه آرام بخش — مـواعظ همانگونه آموزگـار
همانگوند از ظلم بنیاد کَن — همانگونه با زخم مرحم گذار
بمغز عظیمش همان عزم جزم — بکفّ کریمش همان ذوالفقار
همانگونه همچون قضا و قدر — کمانـدار پیکار پروردگـار
که برکندی از سینهٔ دوست دِق
بر آوردی از جان دشمن دمار

وله ایضاً

حق وباطل

شنیدم آب به جنگ اندرون‌معاویه‌بست — بروی شاه ولایت. چرا که بود خسی
علی‌به حمله گرفت آب و بازکرد سبیل — چرا که‌او کس‌هر بی‌کس‌است‌و‌دادرسی
سه‌بار دست‌بدست‌آمد آب و در هر بار — علی چنین هنری‌کرد و او چنین‌هوسی
فضول گفت که ارفاق تا بدین حـد بس — که بی‌حیائی دشمن زحد‌گذشت‌بسی
جواب داد که ما جنگ بهر آن داریم — که نان و آب نبندد کسی بروی کسی
غلام همت آن قـهرمان کـون و مکان — کـه بی‌رضای الهی نمیزند نفسی
تو هم بیا و تماشای حق و باطل کن
ببین که در پی سیمرغ میجهد مگسی

از : منوچهرملکی (مینو)

یار مظلومان

. . . .

در آن سیاهی کفر و در آن تباهی جور
کـه خاطر همه مردان حق پریشان بود
در آن زمانه کـه از کینه توزی حـکّام
تمام خلق جهـان اشکبار و نالان بود
در آن میانه که پاداش حرف حق گفتن
شکنجه بود و بلا بود و بند وزندان‌بود
بپای خاست علی تا بِـدرّد این زنجیر
کـه خواستار رها کـردن اسیران بـود

علی مدافع حق بود و یـار مظلومان
ز درد خلق، سرشکش بچهره غلطان بود
عـلی بظـلمت گیتی ستارهٔ شفـّاف
ز فیض رحمت حق. کوکبی فروزان بود
ز مشت سخت علی. دشمنان نیاسودنـد
که مشت محکم او. سخت تر زسندان بود
علی منادی صلح و علی مـدافع حق
یگـانه حـامی دلسوز بینوایان بـود
بپای خاست علی. از میان انسان‌هـا
عجب نبود اگر دوستدار انسان بود
بروی سود پرستان. گـرفته روی دژم
بروی رنجبران. همچو غنچه خندان بود
بجان جملهٔ یغماگـران خـون آشام
شرار خشم علی چون لهیب سوزان بود
غریـو بـانگ علی این مبارز تـکتاز
شدید و تند وخروشان جو بانگ‌طوفان‌بود
بروی دامن پـر افتخار و پـاك علی
ز روی مهر و عطوفت، سر یتیمان بود
بجـای سیم گـدازنـده، آذر خشمش
نصیب قـافلـهٔ ننگبار دزدان بـود
پناه سوتـه دلان بـود آستان عـلی
که یار تودهٔ محروم و بینوایان بـود
عـلی نمونـهٔ رزمندگـان راه خـدا
یگانه رهرو راه خدا وقـرآن بود
بهر دو دست علی پینه بود. پینهٔ کار
که همچو رنجبران بود و در پی نان بود
ز بیم خشم علی کاخ خصم می‌لـرزید
که جنگ. جنگ خداوند پاك وشیطان‌بود
توانگران همهٔ خاموش، روزگار علیست
که این نوای دل انگیز یك مسلمان بود

از: دکتر ناظرزادهٔ کرمانی

قبلهٔ دلها

امروز کـه میلاد شهنشاه جهـان است
شادی همه جا ظاهر و اندوه نهان است

ای سیزده ماه رجب. در تو درخشید
خورشید ولایت که همه جان، جهان است

در کعبه گر آراست دل. آن قبلهٔ دلها
از خانه خدا پرس که در این چه نشان است

مـا از تو شناسیم بهـر حـال خدا را
آنجا که عیانست چه حاجت به بیان است

حاجی بِرَه کعبه و ما سوی تو پویان
دو قافله و هر دو بیك راه روان است

تو دست خدائی و خدا از تو جدا نیست
آنجا همه حقّ است که پایت بمیان است

قومی بتو عاصی شده قومیت خدا خواند
از شأن تو آگاه نه این است و نه آن است

از مدح تو درمانده خرد. زانکه مقامت
والاتر از اندیشه و برتر ز گمان است

آنکـو بشب از گریه نیـاسود شگفتـا
در جنگ قوی چنگ‌تر از شیر ژیان است

تیمـار یتیمان و فقیـران و اسیران
او داشت. که سر سلسلهٔ دادرسان است

مهر تـو و قهر تـو . ببازار حقیقت
آن مطلق سود آمد و این عین زیان است

فهم من و قدر تو ز پستی و بلندی
گوئی بمثل چشم من و کاهکشان است

بسیار عظیم ارچـه بُـوَد کاهکشان لیك
در دیدهٔ (نـاظر) چه از آن جمله عیان است

با نـان جوین ساختن ای رهبر آدم
تحقیر جهان آمد و توقیر جنان است

روزیکه ز وحشت همه جانها بلب آید
نازم بولای تو، که آن خطّ امان است
خلقت چو تو فرزند. نپرورده بدامن
پشت پدر پیر فلک. گرچه کمان است
تا مکتب ایمان را. استاد تو هستی
اسلام بهاریست که ایمن ز خزان است
لبریز گر از شوق دل ماست عجب نیست
چون نام دل انگیز تو ما را بزبان است

استاد دکتر ناظرزادهٔ کرمانی قصیدهٔ زیر را بقصد توسّل در سال ۱۳۷۲ هجری قمری درکنار ضریح مقدس حضرت شاه‌ولایت علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام سروده است.

نور هدایت

رو بدرگاه تو آورده‌ام . ایشاه ولایت
بامیدیکه بیفتد بمنّت چشم عنایت
آسمان مرتبه خود مرقد والای تو بینم
تا بسر منزل خورشید بر افراشته رایت
برمن‌این نکته عیان‌گشت همانا بصراحت
که بهشت است زدرگاه رفیع توکنایت
ذوق دیدارتو فرّخ اثری داشت که ناگه
طبع افسرده بوجد آمد و وجدم بنهایت
من‌نه‌آن تنگ نظر بوده‌ام از روز نخستین
که بغیر از تو نخواهم ز تو ایشاه ولایت
اینکه خواندی بسر تربت خویشم بزیارت
نزد من باشد از الطاف فراوان تو آیت
جز توگر از تو بخواهم کشدم‌خجلت‌پنهان
دارم از دست فرومایگی خویش شکایت
نتوان دم‌زدن از (من) چو بجانان برسیدی
مکن ای نفس برّعقل ازاین بیش سقایت
سالها دم زدم از مهر تو شاها بحقیقت
هیچم ارنیست. مرا هست‌ولای توکفایت
روشن‌ازاشک‌من‌آنروزشداین‌نکته که‌فردا
از من نامه سیه، کس نکند جز تو حمایت
شوق میباید و ایمان و ولای تو وحالت
ورنه این حال بهرکس‌نتوان‌کرد حکایت
معرفت از تو طلب میکنم البته که دانم
شجر عقل بشر یافت بدست تو سقایت
تو بقرآن. علی عالی اعلای حکیمی
تیره‌گیها ز تو روشن‌شود ای‌نور هدایت
پای بردوش نبی، بت‌شکنی‌دست توکردی
آه ازآن قوم‌که حق تو نکردند رعایت
آشکار است که حق پاید و باطل بسرآید
تیره دل آنکه ندانست نهایت ز بدایت
اندکی باز نگفتند ز اسرار وجودت
گرچه بسیار شنیدیم بوصف تو روایت

من جزاین هیچ ندانم که بمدح تو بگویم — عاجز از درك صفات تو بود فهم‌ودرایت
جنّت اینجاست از اینجا بکجا روی گذارم
ندهد دل بوداع سرکوی تو رضایت

وله ایضاً — غدیریه

کمال‌دین

عید غدیر مژدهٔ جان پرور آورد — یعنی خبر زسلطنت حیدر آورد
فرمانروا بهر دو سرا شد بحقّ علی — فرخنده‌تر از این‌خبر دیگر آورد
سلطان نامدار علی آنکه کردگار — از عدل خود وجود ورا مظهر آورد
در پیکر مقدّس اسلام جان دمد — از بهر عارفان جهان سرور آورد
دین‌را کمال نیست مگر با ولای او — جبریل این پیام خوش ازداور آورد
برخیز ای پیمبر و پیغام ما بگوی — خواهی اگر درخت‌نبوّت بر آورد
فرخنده آنزمان که دراجرای‌امرحق — پیغمبر از جهاز شتر منبر آورد
آورده بود مژدهٔ بسیار از خدای — میخواست مژدهٔ زهمه بهتر آورد
خورشید رابدست برآورده آسمان — لبریز شوق نغمهٔ شادی بسر آورد
مولا علیست،جان دو عالم فدای او — مانند وی خدای کرا، رهبر آورد
آورد پیش خلق علی را براستی — خوشتر از او دلیل چه پیغمبر آورد
باور نمیکنم که ز دریای معرفت — غوّاص عشق بهتر از این‌گوهر آورد
روشن شود دل همه عالم هر آینه — اینگونه آینه اگر اسکندر آورد
هرکس که حقّ‌او نشناسد ز جاهلی — هم جهل را خدای براوکیفر آورد
وانکو دم از ولای علی زد براستی — همراه خویش‌در دو سرا یاورآورد
کرد اعتراف خود پدر پیرروزگار — فرزند چون علی نه دگر مادرآورد
هرجا بهر بهانه که نام علی برند — دل از درون سینهٔ من سر بر آورد
ازلطف اگرچه گوشهٔ‌چشمی بماکنند — دارم یقین که دورهٔ محنت سرآورد
من جلوه بر فلك بفروشم ز مرتبت — گر در شمار نیز مرا چاکر آورد
شکر فروش گشته‌ام از شعر نغزخویش
شاعر شنیدهٔ که چنین شکر آورد

از : دکترجواد نوربخش | غدیریه

عین‌حقیقت

هاتف جان بر پیام دوست بشیر است | ساقی پر کن قدح که عید غدیر است
روح‌نواز است و روح بخش صبا هم | نکهتش آمیخته به مشگ و عبیراست
عید چه عیدی که پیر دیر نبوّت | امر ولایت بدست و پا بسَریر است
روی امانت گشود. لب بسخن باز | ساخته گویا به نطق حیِّ قدیر است
اینکه بدانید ای جماعت یاران | هرکش مولا منم علیش امیر است
ختم شد از من بخلق دور نبوت | دور ولا را علی مدار ومدیر است
کیست علی افتخار عالم و آدم | عین حقیقت که بی بدیل و نظیر است
والی خَلقان. خدیو عرصهٔ امکان | دست خدا شیر حق.که برهمه چیراست
پیکر هستی بنام اوست مزین | روشن از او آفتاب و ماه منیر است
سرّ وَلایش. نهان بباطن ذرّات | نقطهٔ توحید را مشار و مشیر است
جمع مناجاتیان بدو متوسّل | یار خراباتیان و برهمه پیر است
از علی آمد احد بصورت احمد | بر احد و احمد او وکیل و وزیراست
وجه خدایش ببین ز روی حقیقت | بر همه آگاه چون خدای خبیر است
نیست مُیسّرِ شهود. ذات علی را | گرچه بقدرت بهرچه هست مجیر است
دفتر خِلقت بنام اوست مُزَیّن | لوح قَدَر را بدست خویش‌دبیراست

یاعلی ای(نوربخش) جان و تن ما
غیر تو در چشم عاشق‌تو حقیراست

وله ایضاً | مولودیّه

حق عیان‌شد ازعلی تا روی‌خود ابراز دارد

بزم ما امشب صفا از دلبر طنازّ دارد
شاهد شیرین سخن کز پای تاسر ناز دارد
نرگس مستش عنان صبر. از دل باز دارد
بادهٔ عشقش خمار عقل . از سر باز دارد
مجمر عشق است سوزان امشب اندر بزم‌یاران
دل در این مجمر بسان عود، سوز و ساز دارد

سر بسر ذرات هستی گرم عشرت پای کوبان
مطرب جـان، بـی تکلّف نغمهٔ دمساز دارد

هست میـلاد عـلـی شـاهنشه تخت ولایت
آنکه با دست خدا بـر انبیا اعجاز دارد

خلق در تردید بود از حق کـه بیند روی او را
حق عیان شد از علی تا روی خود ابراز دارد

خلق موجودات را میدان به امر کُن فَـکانش
کاروان هستی از فیض وجودش ساز دارد

شاهدی کز فرط خوبی در بساط نکته‌دانان
نکته آموز ازل را او، سخن پـرداز دارد

سایـهٔ لطفش شرف زانروست چندی اولیارا
کـو باوج لـی مَعَ‌الله. قدرت شهباز دارد

جـلوهٔ بـزم نبوّت بـوده و دور ولایت
هم باو انجام دارد هـم باو آغـاز دارد

یا علی ای کز ارادت. سالکان کوی حق را
مرغ جان اندر هوایت هر زمان پرواز دارد

(نوربخش)امشب نه تنهامیکند یادت،کـه هردم
تا رهائی از خودش پیوسته این آواز دارد

لاادری

رباعی

روزیکه علی. بکعبه آمد بوجود
مخصوص علی.خدا درکعبه گشود
در بسته بداد خانهٔ خود بعلی
یعنی که علیست خانه‌زاد معبود

از: دکترحمیدی‌شیرازی

عاشق صادق

چـه ماندی ای تن ویران اسیر نفس پیرائی
نیارد رفت مرغ بسته زی خرگـاه خضرائـی

ترا دادند نیروئـی ز عقل و دانش و حکمت
ولی افسوس شهوت کرده بر آن حکمفرمائی

ز سِرّ آفرینش. جز شب و روزت نشد حاصل
که گاهی تیره. گَه روشن نمودت، چرخ مینائی
تن از قید بُتان امروز برهان، کاندران گیتی
بیك ارزن نیارزد. خرمن گیسوی سودائی
مشو مغرور از آن کامروز. با پیلان هماوردی
که نیروی جوانی را نباشد. پای بر جائی
ترا دادند این قدرت که با حکمت در آمیزی
ترا دادند این حشمت که از طاعت نفرسائی
چرا هر سوی رو کردی. ز فرط ناجوانمردی
ز هر سو سجده آوردی به مه رویان یغمائی
نبودت‌چون علی ایمان که خواهی هرچه از دوران
ز دارای جهان خواهی. نه از اموال دارائی
درخشان مهر تابانی که. بعد از ذات پیغمبر
همه خِلقت بر او خیره است با چشمان‌حَربائی
شهی کاندر شب معراج. با سر دفتر هستی
به پنهانی نمودی هر زمانی راه پیمائی
بزرگ دانش آموزی. که از یك بندگی هر جا
بفرق آفرینش کوفت شاید کوس مولائی
فقیه حکمت آموزی که از دانائی دانش
جهان را هیچ نشمردی بدان ژرفیّ و پهنائی
قوی چنگال مردی. پهلوان نیوی که در هیجا
کشید از جا. دری با آنچنان سختیّ و صمّائی
بتن زور خدائی داشت ورنه کندن خیبر
قوی چنگال داند نیست کار مرد دنیائی
گراندل، سخت جان شیری که از شمشیر خونبارش
بلرزد کوه بر خود، باهمه زُفتیّ و خارائی
بروز رزم. در چنگش زبون شیر سجستانی
بوقت بزم از کفش خجل صد حاتم طائی
بجز تیغ گهر بارش بگاه رزم نشنیدم
که از الماس بر ابری چکد یاقوت حمرائی

جز او نشنیده‌ام دیو افکنی با دانش و حکمت
کـه نسخ نـام طهمورث کند، درگاه دارائـی

پس از صدسال. از ادراك ذاتش خسته خواهدشد
جو زلف دلبران گردد اسیر چنگ شیدائی

سطبر اندام شیری. کز صلابت در صف هیجا
تهمتن را نماند از غریـوش تـاب یارائی

همه مردان خـون آشام در ناورد او هزمان
چو از پیش پلنگ کوهسار. آهوی صحرائـی

هژبرانی جـو عمروو عنتر آنکـو سرنگون سازد
روا باشد که در مردی بکوبد کوس یکتائی

بتاریکی نهـان می‌بـود دین احمد مرسل
ز پشتیبانی او یافت چون خورشید رخشائـی

بجای این چنین مردی، بزد گر تکیه نامردی
مگس را ماند کو خواهد شکوه فـرّ عنقائی

نفیر سخت شندف بود. گر میخاست در ملکش
نه بـانگ نازنین ارغنون و نـای سرنـائی

ز دارآئی شاهان بود نیغ و نیزه و خودش
نه چون شاهان دیگر یار و تار و جام‌صهبائی

تن از سختی همی‌فرسود، کش بُـد رای نیکوئی
که پابند خلافت یا سر انـدر بند رعنائـی

بباید پـایمردی پیش تیغ خصم استادن
و یا عزلت گزیدن غوطه خوردن در تن آسائی

دو چشم خویش یا بایست بـر تیر و سنان بستن
و یـا انـداختن . بـر دلبران ماه سیمائـی

وز اینرو بود کانـدر پیش او در پهنهٔ میدان
ز سر انداخت صد سام نریمان لاف کی‌خائی

بزرگا، دانش آموزا، توئی آن شیر پیل افکن
که انـدر درگـه خلّاق، نـام مرد را شائـی

توئی آن گوهر بی مثل کانـدر لجّهٔ هستی
تـوانی سِرّ خلفت را بـاسم خویش پیرائـی

نمی‌بود ار سپهر همتّ . در جـوهر یـوسف
که قادر گشت رخ گرداندن ازچهر زلیخائی
شراری از تف تیغ تو افتاده است در گردون
کزان دارد به تن خورشید تابش، زُهره‌زَهرائی
جُوی از خرمن ، بخشایشت دادنـد حاتـم را
وزان معروف شد دَر دُر فشانی ، گنج بخشائی
فلك را با همه شوکت جهان را با همه قدرت
کجا باشد به پیش حشمتت نیروی خود رائی
توئی آن دُرّ بی همتا کـه انـدر عـرصهٔ هستی
بکاهیدی ز جسم خویش تا بـر جان بیفزائی
توئی آن عاشق صادق که در این خانهٔ ویران
تـوانستی لباس عشق بـا شهوت نیالائـی
توئی آن پرتو افکن ِمهر رخشانی که یارستی
دری از عالـم خلقت بـروی خلق بگشائـی
شهـا مـدح خسان گفتند دیگر شاعـران. لیکن
من آن شاعر که بینم دور مدّاحی ز دانائی
بـروز بینوائی دستگیری از تـو می‌جویـم
ترا خواهم که زنگ محنتم از قلب بزدائـی
ترا گویم که ذرّات وجودم را درخشان کن
که در هر ذرّه پنهانّی و در هر ذرّه پیدائـی
تو دانی اینك اندر ششدر غم . سخت پابندم
شگفت از همتت دارم.اگـر راهیم ننمائـی
توسّل از تو جستم . لاجرم امید از آن‌دارم
که پیش از دیگرانم . این گره ازکار بگشائی
شبی تا صبح نیرو جستم از یزدان‌که دروصفت
نمایـد طوطی کلکك توانایم شکر خـائی
بآخـر خسته و وامانـده دانستم کـه حَسّانّ را
نباشد قـدرت مدح تـو با آن نطق گویائـی
پس آن بهتر که گویم کای مهین دست خداوندی
بر آرم . زین کهن گـرداب، با چنگك توانائـی

از: جمالی اسدآبادی (صفا)

قافله سالار عشق

ما غیر علی در دو جهان یار نداریم
غیر از اسدالله مددکار نداریم

تا مهر علی در دل ما جایگزین شد
با خوب و بد خلق جهان کار نداریم

ما سالك عشقیم و بمیدان حقیقت
جز عشق علی قافله سالار نداریم

شاد از غم عشق‌علی وعترت و آلیم
غیر ازغم او مونس وغمخوارنداریم

اندر شب دیجور بیاد رخ ماهش
جز اشگ تر و آه شرربار نداریم

جزشمع رخ دوست‌که پروانهٔ آنیم
ما همدم و یاری بشب تار نداریم

ما دردکشان خم توحید وجودیم
در جام بجز بادهٔ سرشار نداریم

اندر طلب گوهر مقصود شب و روز
جز خون دل و چشم گهربار نداریم

ما یوسف مصریم ولی در نظر خلق
غیر از ثمن بخس خریدار نداریم

تا شیفتهٔ حسن و خط و خال نگاریم
زین ره سر سیر گل و گلزار نداریم

تا یار به ما بر سر لطف است‌و محبت
اندیشهٔ از طعنهٔ اغیار نداریم

ما مفلس عشقیم «صفا» در ره جانان
غم نیست اگر درهم و دینار نداریم

وله ایضاً

یاد علی

ایدل ازخود دورکن این عجب و این کبر وریا را
گر بسر داری هوای وصل و عشق کبریا را
بگذر از خود گر ز روی صدق میخواهی خدا را
در صفاتش تا بجا ناری تو آداب فنا را
کی نمایندت ره اقلیم جاوید بقا را

* * *

مرد عاقل کی به‌بندد دل بر این دنیای فانی
زانکه با محنت قرین باشد سرور این جهانی
چند روزی بهر کاری چند. اینجا میهمانی
نیست این دار فنا. جای بقا و زندگانی
سه طلاقه کن عزیزم این عجوز بیوفا را

* * *

عاشقان پاکباز حق. ز جان و سر گذشتند

آنچه در سر داشتند. اندر رهش مردانه هِشتَند

غیر بَذر مِهر جانان در زمین دل نکِشتَند

خالی از خود همچونی، مملو ز عشق دوست گشتند

تا که نائی بردمید اندرنی ایشان،نوا را

* * *

از غبار زنگ ، مرات وجودت صیقلی کن

روی جان از صدق. سوی شهسوار دلدلی کن

ظلمت دل را تو از نور وَلایش مُنجلی کن

یعنی ایدل ذکر خود را روز و شب یاد علی کن

تا رسی بر مقصد و یابی تمام مُدّعا را

* * *

ایکه نام پاکت از نام اِلهی گشته مُشتَق

ایکه هستی مَظهر ذات و صفات فرد مطلق

احوَل است آنکو جدا داند ترا از حقّ برحق

گفت جبریل امین بر مرشدیّت فاش صَدَّق

تا که تعلیمش نمودی بندگی کبریا را

* * *

ای ولیّ‌الله اعظم . ای امین کبریائی

ای مُزَیّن گشته از حق. بر کلام اِنمّائی

مَخرج مَن فِی القُبور و باعث ارض و سمائی

لحن سِرّالله . از لعل لب خود میسرائی

چون تو باعث بودهٔ ایجاد خلق ما سوا را

* * *

جان پاك مصطفائی ، رهنمای انبیائی

اولیا را پیشوائی ، درد دل‌ها را دوائی

کشتی باب نجاتی ، یا علی مشکل گشائی

ظاهر و باطن توئی ، هم آخر و هم ابتدائی

باب علم مصطفائی، نقطهٔ تو.تحت بارا

* * *

سالکان را در طریقت رهنمائـی و دلیلی
منجی مـوسی ابن عمران . از بلای رود نیلی
آتش نمرود را گلشن . تـو از بهـر خلیلی
هرچه گویم بیش از آنی، چونکه بیمثل و بدیلی
گفت نشناسد پیمبرجزحق ومن،مرتضا را

* * *

یـا امیرالمؤمنین ای عروةالـوثقای محکـم
یا امام المتقین ای صفحۀ لـوح مکـرم
یـا شفیع المذنبین ای اولین روح معظـم
قبله‌گاه عارفان . ای وجه‌هو . ای اسم اعظـم
ایشه دنیا ودین دریاب‌ازلطف،این‌گدا را

* * *

ای شهان جمله عالم . از دل و از جان گدایت
تـوتیای چشم دلها. ذره‌ای از خـاك پایت
در سر من نیست جز عشق تو ای شاه ولایت
دارم امید از وفـا وجود و اکرام و سخایت
رهنمائی‌سوی خود این‌کلب درب‌اولیا را

* * *

وله ایضاً

صفای علی

بر سرم نیست جز هوای علی — در دلم نیست جز ولای علی
خرم آندل که مهر او دارد — زنده آنجان که شد فنای علی
ایدل ار عمر جاودان خواهی — سر و جان را بکن فدای علی
سر بهر دو جهان . فرو نـارد — شهریاری که شد گدای علی
گـر رضای خدا همی طلبی — رو،رو ایـدل بجو رضای علی
دین و آئین نمی‌شود تکمیل — جز بمهر و بجـز ولای علی
گشت افلاك بهر احمـد خلق — خلق ، عالم شد از برای علی

سر و جان کن نثار خاك رهش
تـا ببینی (صفا) لقای علی

از: علی اصغر نیّر شیرازی

نورِ الهی

دوشم سپاه زنگ چون. بگرفت عالم سر بسر
خالی شد ازتخت اُفق سلطان زرّین بال و پر
بنشست بر تخت شهی سلطان هند از پُر دلی
بر چرخ نیلی فام شد.انجم فروزان بی شمر
برخیز کامد وقت آن کز هفت پرده تو بتو
یك پرده برداری ولی گوئی حقیقت مختصر
برگو ز واجب یك نشان. بنگر بخورشیدجهان
کز پرتو انوار او. باشد جهانی جلوه‌گر
خواهی اگر عارف شوی، آن پادشاه لم یزل
اندر وجود مرتضی نور الهی را نگر
زان‌ممکن واجب‌نما. برگو ز واجب یك نشان
کز وی عیان انوار حق باشد.اگر داری نظر
آنکس‌که در روز غَزا باتیغ آتشبار خود
افکند سَرها بی عدد از جسم خصم بدسِیَر
احیا شد از فیض دَمش. مخلوق از کِتم عدم
در باطن او بودی پدر. گر بود در ظاهر پسر
از میوه می‌باشد شجر و از بیخ آرد شاخها
و از شاخ آرد برگها و ز برگ میآید ثمر
او اصل باشد، ما خَلَق فرعی از آن اصل آمده
تا در تَوَهُّم نفکند، مخلوق ظاهر بین اثر
باید که از مادر شود. ظاهر چنین نیکو لقا
باید ابوطالب بُوَد در چشم ظاهر بین پدر
ایدل وَلای او بجو. گر آنکه خواهی زندگی
کت طایر جانت کند در عالم عُلوی سفر
کی میتوانستی اگر آدم نبودی محض او
اندر سر اندیب بلا. گردد رها زین بیشتر
نوح ارنبودی‌محض اوکی‌فارغ ازطوفان‌شدی
موسی کجا گشتی رها زان تیه، چل‌سال دگر

شد گلستان.نار شرر اینگونه آسان بر خلیل
عیسی بچارم چرخ شد بنمود ازاین عالم گذر

بل همره آنان بُدی، در نار وآب وکوه وگل
شدآب خشك ونارگل،شدکوه دشت وگل شجر

ای شهسوار لامکان. کانـدر مکان داری مکان
بستم بمدّاحی تـو.ایشاه خوبان من کمر

هم ممکن و هم واجبی.هم با مکان هم لا مکان
باب الله و عین آلهی,هــم نَخلهٔ وحدت ثمر

هر آدمی گــر مِهر تو در سینه‌اش نبود یقین
باشد چو نقشی، سنگ بُر،افکنده بر روی حَجَر

(نیرّ) بمدح حضرتت بگشوده نطق خویش را
مانند دُر کانـدر صدف بـاشد بگفتار دُرَر

ای آنکه هستی مبداء وبنیاد حرف کاف ونون
چون مَصدراوّل توئی.درهردوکون ازخیروشر

چون ذات حق ذات ترا نتوان بَرَد پی‌هیچکس
سِرّ خدائی ، هیچکس بر سِرّ حق نبود خبر

جائیکه مدحت گفته حق،من‌کی توانم مدح تو
سازم بیان زین‌پس‌که چون سِرّتو باشد مُستَتَر

علیا توئی، سفلا توئی، پستی توئی، بالا توئی
اکمل توئی، اَجمَل توئی، درلامکان داری مقر

کامل‌توئی، فاضل‌توئی، عالم توئی، عامل‌توئی
وحدت زذاتت شدعیان‌کثرت زنورت شدسَمَر

کعبه ز تو دارد شرف زمزم ز تو دارد صفا
کوثر تو باشی، ما چــرا باشیم محتاج دگر

ابلیس اگر مُخبر بُدی. کردی بآدم سجده‌ها
کز نسل آدم می‌شود ظاهر چنین نیکو سیر

چرخ فلك میخواست تا مدحت نماید زین‌نهَج
هِی زد بدو عقل‌وچنین‌گفتا که شرمت نی مگر

هم باطن و هم ظاهری هم ناهی وهم آمری
هم ناصر و هم ناظری هــم مالك جنّ و بشر

از: سیّد مهدیخان لاهوتی

عقل نخست

مرد آنست که چشم ازدو جهان برگیرد دل ز اغیار کُنَد خالی و دلبر گیرد
دل نباشد که دو تن را بدهد جای بدل چون یکی هست در او چشم بدیگر گیرد
آندلی را که بود مهر و محبّت ز فلان کی در آن نور.ز آن طلعت حیدر گیرد
مؤمن آنست بدل جای دهد حُبّ علی تا که ساغر ز کف ساقی کوثر گیرد
آن امیریکه بسر پنجهٔ قدرت دَر رزم صد بخروار دَر، ازقلعهٔ خیبر گیرد
آن امامیکه گَهِ رزم.ز شمشیر غضب از دوصد مرحب و از عمروَنکَرسَر گیرد
آنشهی درگه او، از شرف قدر و مکان فوق هر هفت فلك. جای فراتر گیرد
آن مهی کزرخ خورشید وی اندر افلاك تابش نور باین ماه و به اختر گیرد
آنکه.گر لطف وی آهوی ببیند دردشت راه رفتن بـه پلنگ و به غضنفر گیرد
آنکه.گر قابض ارواح ببیند تیغش به تن از خوف و خطر چند زره بَر گیرد
آنکه از امروی از پشت پدر نطفهٔ طفل جای اندر رِحم و باطن مادر گیرد
آنکه از حکم وی از پهلوی آدم، حوّا آید و آدم همانوقت بشوهر گیرد
آنکه پیغمبر خاتم که بُوَد نفس خدای در دو عالم بخودش یار و برادر گیرد
حق بود هرکه علی خواند بعالم یزدان حضرتش را بجهان نفس پیمبر گیرد
چون علی هست خداوند و خداوند علی از خداوند سوا دیدهٔ اَعوَر گیرد
نزد او حشمت موسی بُوَد و حِلم مسیح عقل او را زبراهیم که بَرتَر گیرد
بود معراج وی. آندوش نبی در کعبه جز علی کیست مکان دوش مُطهّر گیرد
نوح میخواست که‌بیند رخ خورشیدش‌را آرزو داشت که او جای ابوذر گیرد
میکند فخر سلیمان بـه غلامی درش صد سلیمان بغلامیش چو قنبر گیرد
خواست جبریل کند درك مقامش بجهان واجبش گشت دوباره ز خدا پر گیرد
گر نماید بغضب روی بشاهین و بباز با دو چنگال دو صد باز، کبوتر گیرد
مرد گر اوست که آمد بجهان.پس باید گیو و رستم بروَد، خانه و معجر گیرد
دید مُرّیخ چو در جنگ، کمان و تیرش شد مطیعش.کهٔ مبادا به تن اخگر گیرد
بی وَلایش نشود هیچ بدن صاحب روح بی رضایش نشود هیچ تنی سَر گیرد
قُبّهٔ بارگهش بَر شده از عرش برین ذُروهٔ قبّهٔ او عرش بمنظر گیرد
باد در خاك نجف.گر گذرد سوی زمین هر کجا او بوَزَد تودهٔ عنبر گیرد
حیدر صفدر، علیّ ولی آن عقل نخست آنکه افلاك بچوگان و بچنبر گیرد
جز علی کیست که از احمدِ خاتم بروَد بهر خود جُفت چو آن فاطمه دختر گیرد

چشمهٔ آب حیاتست، کلامش آری | نوشد هرکس که علی خضر برهبر گیرد
یك اشاره بکند گر بفقیری از لطف | تخت از خسرو هم تاج ز قیصر گیرد
این نجوم فلك و اِنس و ملایك با جِن | جز علی کیست که برخویش ثناگر گیرد
حور آید ز جنان، بوسه زند خاك درش | لبش از بوسه بر آن خاك چو شکر گیرد
شیعیانش بود آنکس که دراین دور وزمان | ملّت احمد و آن مذهب جعفر گیرد
هرکسی شیعهٔ او گشت بغیر از دنیا | آنچه خواهد ز خداوند به محشر گیرد

مثل (لاهوتی) شاعر نشود مدّاحی
که جهان را بِدُرَرِ نظم سراسر گیرد

و له ایضاً

مَظهر اسماء

از تو شد عالم هویدا، یا امیرالمؤمنین
ما سوا شد از تو پیدا، یا امیرالمؤمنین
عده‌ای بینم خدایت خوانده‌اند اندر زمین
مَظهر هستی تو باسما، یا امیرالمؤمنین
حق نمی‌بخشد از آدم آن گُنه روز ازل
گر نکردت نام گویا، یا امیرالمؤمنین
کشتی نوح نبی را بود لطف تو نجات
ورنه می‌شد غرق دریا، یا امیرالمؤمنین
شد گلستان آتش نمرود بر جان خلیل
کردی آتش را تو اِطفا، یا امیرالمؤمنین
درخیال‌خویش‌یوسف حسن رویت دید گشت
در میان خلق زیبا، یا امیرالمؤمنین
حسن رخسارت نمودی طور بر شخص کلیم
بر عدو بنمود بیضا، یا امیرالمؤمنین
نور احمد تا ابد باقیست چون شخص ترا
بر همه بنمود مولا، یا امیرالمؤمنین
مصطفی نور ترا می‌دید با چشمان خویش
در شب معراج و اَسری، یا امیرالمؤمنین
در شب معراج پیغمبر ترا در خویش دید
نازل آمد قوس اَدنی، یا امیرالمؤمنین

علم تو یزدان بقرآن خوانده کوثر. از ازل
نـازل از بهـر توطهٰ یا امیرالمؤمنین
سَربِسَر توراة و انجیل است وصف حال تو
در همه قرآن هویـدا، یا امیرالمؤمنین
چون بفکر خویش آوردی مقامت جبرئیل
مات و حیران گشت و شیدا، یا امیرالمؤمنین
کس‌ندارد چون حَسن پوری و یا مثل حسین
جز تو نبود جفت زهرا، یا امیرالمؤمنین
پاسبان درگهت برتر ز صد جمشید جـم
خادمت صـد مثل دارا، یا امیرالمؤمنین
عرش حق گـویند می‌باشد نجف آن قبرتو
لیك داری قلب مـأوا، یا امیرالمؤمنین
این قضا و این قَدَر را حکم تو جاری نمود
فعلشان کردی تـو امضا ، یا امیرالمؤمنین
جنّت از مِهر تو شد موجود در بحر وجود
دوزخ از قهر تو پیدا ، یا امیرالمؤمنین
این جهان باشی توحاکم برتمام جِنّ وانس
هـم تو شاهی روز عقبا، یا امیرالمؤمنین
چونکه(لاهوتی)بُوَدمدّاح،هم اولاد تو
از جهنّم نیست پروا، یا امیرالمؤمنین

ازکریم زعفری زنجانی

مُدَرِّس توحید

درود بـاد بشیر خدا علّی ولی
ولّیَ کیفَ وَلّیٌ عَلّیَ کیفَ عَلی
یگانه مظهر نـور خدای لم یزلی
که علم راسخ وی رانمی‌فُتدَ خللی

* * *

علی نبود کجا بود مکتب اسلام؟
علی‌نبود، نه حق‌بود نه‌حلال‌وحرام
علی نبود نمیشدشکسته درب ظلام
بانقلاب محمّد نبود حُسن خُتام

* * *

مدیر مکتب اسلام علّی عمران بود
علی مُدَرِس توحیّد، بهر انسان بود

حصار شرك ز حیدر خراب و ویران بود
علی مهندس کاخ رفیع ایمان بود

* * *

علی نبود خدا و خدا علی پرورد
علی بروی زمین عدل ایزدی گسترد
همه صفات خدا در علی تجلّی کرد
خدای فرد بُوَد بی گمان، علی هم فرد

* * *

هر آنکسیکه علی را خدای خود داند
علی بگوید علی جوید و، علی خواند
کسی بجای علی نیست تا که بنشاند
بجز خدای علی کرده را که بتواند؟

* * *

خدا برای علی بود علی برای خدا
ز آشنای علی پرسی آشنای خدا
اگر نمیشد علیّ ولی فدای خدا
بریده میشد اندرجهان صدای خدا

* * *

خزانه‌دار خدا، هم خزینه بود علی
قرینهٔ بشر بی قرینه بود علی
در آن مدینه که درب مدینه بود علی
به بحر علم لَدُنّی سفینه بود علی

* * *

نمونهٔ زعَرَض. قطرهٔ هم از جوهر
بنور گشت مُخَمَّر بعدل شد مضمر
پدید شد ز بشر مَظهری برای خدا
هدیه شد زخدا جلوه‌ای برای بشر

* * *

نه آب بود نه آتش نه باد، تربت بود
وجود بود مُبرّا زنقص و علّت بود
هر آنچه بود پسندیدهٔ طبیعت بود
هر آنچه بود علی شاهکار خلقت بود

* * *

سرم فدای تو ای والد حسین و حَسن
که آبیاری دین کرده‌ای بوجه حَسَن
بپا یمردیت ای مرد حَبَّذا اَحسَن
چو الکنست زبان، (زعفری) قلم بشکن

* * *

از: الهی قُمشه‌ای

مولودیه

معدن الطاف رب

بسیزده از رجب گشت عیان شاه دین
کعبه شد از مولدش . قبلهٔ اهل یقین
مَطلع آن نور پاك فاطمه بنت اسد
شاهد آن بی مثال طلعت آن بی قرین
درگه علم رسول. منبع فیض ازل
مظهر نور خدا چهرهٔ آن نازنین
معدن الطاف رب علیّ عالی نسب
مُشرف انوار قدس مَهبط روح الامین

کتاب ناطق‌علیست عارف مُطلق علیست
حجّت برحق عایست بکشور ماء وطین

خسرو ایمان علیست.مهتر ماکان علیست
شاهد خوبان علیست هـوالنذیرالمُبین

آنکه به ملك وجود عالِم غیب و شهود
جمال حق دیـد و بس بدیدهٔ پاك بین

بهشت‌وحور وقصور.دوستی مرتضاست
خلق بهشتی شونـد. ز مهر آن مه جبین

عدوی ناپاك او (لهُ عَـذابَ الحرَیقُ)
مُحّب دیـدار او فی‌الجنّة المتقیّن

منجی نوح و شعیب.محّرم اسرار غیب
کتاب بی شك و ریب هُـدی للمتّقین

کاشف سِرّ شهود. مرجع قـوس صعود
شاهد ملك خلود.ز مالك یـوم دین

بر آسمان جمال مهـر منّور علیست
بـه بحر علم و کمال سفینة السالکین

بدفتر حسن دوست. آیت اعظم علیست
مظهر کلّ الجمال معنی حبل اللمتین

نه درشجاعت بدهرچون تویکی جنگجو
نه‌چون تودرعلم‌وزهدعارف خلوت‌نشین

گردن شیر ژیـان بقدرتش در کمند
مجمع دانشوران زخَرمنش خوشه چین

قاتل سرکردگان ز قـوم شرك و جهود
قائـد مه طلعتان . سوی بهشت برین

خار غـم عشق تست. نوگل اهل نظر
خاك درت توتیاست بدیدهٔ حـور عین

ما بهـوای رخت. در طلب جنتّیم
ای رخ زیبای تـو .روضهٔ خلد برین

بهشت دیـدار تست ذالِكَ فوزَ عظیم
عذاب هجـران تست صاعِقَه المجرمین

(الهی) ازعشق اوست دردوجهان سرفراز
دولت وصلش مراست به ز بهشت برین

وله ایضاً

امیر دین ودنیا

صبحدم بطرف باغ ای صبا چوبگذری
بگذر از دیار دل سوی زلف آن پری

حـال مرغ دل بگو. در کمند آرزو
تا گشاید آن نکو. چین ز زلف چنبری

گو به بلبل چمن ناله‌ها کند چومن
از صفای فرودین از جفای آذری

گو به‌یار تندخو .سر و قـدّ و ماهرو
غنچه لب عبیر مو.مشگبوی و عبهری

گو بگوش یار من. یـار گلعذار من
با وفـا نگار من.کای نکوتر از پری

ای فکنده تاج زر زیر پـایت آفتاب
وی نهاده ماه رخ. بـر درت بچاکری

شیر حق امیر دین. شاه بی نظیر دین
خسرو سریـر دین. ماه مهر و مهتری

مالك الملوك جان. پادشاه انس و جان
قبله‌گاه قدسیان. سَرو بـاغ سَروَری

قلب عرش‌وعرش‌قلب‌درظهورودربطون
وحی‌عقل وعقل وحی.از فرشته‌گوهری

روح مُلك و مُلك روح.در نهاد مردمی
جان سِرّ و سِرّ جان.در لطیف پیکری

کلّ حُسن و حُسن کل .نفس خاتم رُسل | صد هزار باغ و گل ،در شگفته منظری
تاج بخش خسروان شاه عرش و عرشیان | شمع جمع لامکان چهـر مِهر خاوری
در نهاد او نهان صد هـزار جام جم | وز صفـای او عیان آینه سکندری
از غـدیر مشتهر امت ار کشید سر | روز حکم دادگـر . می‌رسد بداوری
چونکـه نونهال او آیت جمال او | مظهـر کمال او . حجّت ابن عسگری
رخ نمایـد از خفا سوی مَروه و صفا | برفـرازد از صفـا . بیرق مظفری
ای ولیّ منتظـر . وی امیـر نامور | تیغ کش فکن شرر . بر شریر و مفتری
بارگاه علم و دین گشته دیو و ددنشین | زد بر آسمان زمین ،طعنه در بداختری
داد ازاین سپهردون، وین بساط واژگون | چند نازد از فسون . در ره ستمگری
کار چرخ چنبری ،سحر ومکر وجور شد | سحر و مکر جورشد .کار چرخ چنبری
ظلم جای عدل وداد، داد ملك دین بباد | ای یدالله جـواد . چون بآستین دری
زاغ جهل زشت پـر . بی‌حیای بدگهر | درفکنده شور وشر، درچمن زخودسری
خلق گشته دیو و دد ،ازدرون زخوی بد | وز برون سبق بَرَد از فـرشته و پری
ای شهود طلعتت .جلوه‌های احمـدی | وی ظهور رایتت . اقتدار حیدری
ساز ساحت زمین ،شهر عدل و داد ودین | ای بهشت و حور عین برمَه تو مشتری
عالمی‌رهان زجور، جورسرکشان دور | تا که عدل ودین کند در زمانه سروری
خلق را زمکروریو، وارهان توای خدیو | کی سزد بـدست دیو ،خاتم پیمبری
تو بملك نیکـوان ، پیشوای دلبران | من بشهر عاشقان . شهـره در سخنوری

ایـن منم اسیر غمم . دلشکسته جان دژم
بر (الهی) از کرم چون شودکه بنگری

وله ایضاً

سرّ سُبحان شاه ایمان ماه او ادنیٰ علیست

شاهد کلّ جمال ایزد یکتا علیست | پرتو اشراق .آن پیدای ناپیدا علیست
معنی قرآن، فروغ ملك جان، فخرجهان | شاهدایمان شه امکان مه بطحا علیست
سرّ مطلق، والی حق ، پیشوای ما خَلَق | کاشف اسرارقرآن ،همزما اوحی علیست
بلبل گویای اَسرار گلستان وجـود | سرّسبحان،شاه‌ایمان،ماه اوادنیٰ علیست
برهمه خوبان عالم قبله گاه رحمت اوست | جمله پاکان جهان را سَروَر مولی علیست
درصف احزاب میرو برهمه امت امام | نزدخاصان«کانَ عَهدالله مَسئولا» علیست
تکیه گاه وی سریر هل اتیٰ در قرب دوست | زانکه در حُبّ خدا آن فرد بی همتا علیست

برسر، از سلطان عزت یافت، تاج اِنّما | آری‌ایمان رانگهبان.درصف هیجاعلیست
نزد دانا باطنِ اِنّا هَدیناء السَبیل | پیش اهل‌دل بهشت وکوثروطوبیٰ‌علیست
آدم ونوح وخلیل ویونس وهود و ذبیح | صالح وشیث وشعیب‌وموسی‌وعیسی‌علیست
نوح اوّل ، آدم اوّل نخستین روز خلق | فتح ذوالقرنین (اجعل مِنهُم سَدّا) علیست
سرّخضر و موسی و دریای علم مَن لدن | حوت‌وآب‌زندگی‌زان‌چشمهٔ‌خضراعلیست
داستان موسی و فرعون و اِعجاز مسیح | کشتی نوح و خلیل و آتش دریا علیست
در کتاب آفرینش سورهٔ توحید عشق | درحساب اهل بینش.عُروةالوُثقی‌علیست
آنکه تخم معرفت در مزرع دلها فشاند | از لسان‌الله ناطق منطق گویا علیست
آنکه گلشن ساخت آتش را شرارعشق او | برخلیل پاکباز خوشِ سَر و سودا علیست
ازهمه خاصان حق‌آنکس‌که بنمایدبِصِدق | امِتثال «سَبح اسم رَبك الاَ علیٰ» علیست
بینوایان را نوازان بحر بی‌پایان جود | دردمندان را طبیب ازلعل‌شکرخا علیست
آنکه عالم را بیاراید.بزیب عدل و داد | بشکند بازار جور قیصر وکسری علیست
آنکه دست حق برون ازآستین‌آرد بدان | تا کند فرعونیان را غرق دردریا علیست
درکف مهدی، اِمام انس‌وجان، سرّجهان | پرچم اِنّا فتحنا، در همه دنیا علیست
صاحب سِرّ ولایت.درگه علم نبی | باب سِبطین رسول و همسر زهرا علیست
آنکه درچشم‌جهان‌بینش‌خدا را دیدوبس | غیرحق را ریخت درکام نهنگ لاعلیست
آن یدالله قدرتی کز دست عزت برنهاد | بر سر اولاد آدم.تاج کَرَمنا علیست
شیر یزدانی که زد در عرصهٔ بدر و احد | تیغ آتشبار را بر تارك اعدا علیست
آنکه درهفت آسمان زد پرتومهرش عَلَم | زانفروزان گشت‌خورشیدومَه‌وجوزاعلیست

درثنای شه (الهی) گفت با روح القدس
شاهد کل جمال ایزد یکتا علیست

ازکتاب مجالس‌المؤمنین علّامه شوشتری

ولای شاه مردان

....

رو از برای سَرخویش تاج زرّین‌ساز | ز خاکپای جوانمرد والِ مَن والاه
زدل عداوت اوَ دور ساز تا نخوری | ز تیغ لطف نبی زخم عادِ مَن عاداه
گواه پاکی اصلت ولای شاهی دان | که برکمال معالیش هل‌اتاست گواه

....

از: صادق سَرمد

دولت آل علی (ع)

ماه من تابید وشد تابان رخ خورشید از او
نازم آن ماهی که خورشید فلَك تابید از او

روز بسیاراست وشب درگردش خورشیدوماه
کز افق گوید نشان یا ماه ویا خورشید ازاو

نازم آن روزی که در تاریخ ایّام بزرگ
در تجلّی ماه از او خورشید ازاو ناهید ازاو

دیـدهٔ حق‌بین بباید تا به‌بیند روی حق
ورنه حق‌گوید‌که باید روی حق‌پوشید ازاو

آنکه زاد و مُرد آئین ستم از زادنش
آنکه جان داد وجهان شد زندهٔ جاوید ازاو

آنکه باطل ازکسی نشنید وخود جز حق نگفت
بی‌خیال ازآنکه باطل حرف حق نشنیدازاو

عاقبت دیدی کـه ظالم پیش پایش سَرنهاد
گرچه قد افراشت درآغاز وسَرپیچید از او

عاقبت دیدی کـه ظالم بر سَر دولت نماند
دولتش شد سَرنگون وآنچه شد تولید از او

دولت باطل نپاید ور بپاید دیـر و زود
دست‌حق خواهد بساط چیده‌اش برچید ازاو

دولت امروز ما از دولت آل علیست
دولت‌آل علی نازم‌که حق پائید ازاو

وله ایضاً

وَصایت علی (ع)

اگر هـزار بشیر آمـد و نـذیر آمد
محمد است که بی‌مثل و بی‌نظیر آمد

مزاج عالمیان چون بشور وشَر گردید
بخیر جـامعه خیرالبشر بشیر آمد

بدور پادشه عادلی که پیش دَرش
قصـور عـالیه قیصری قصیر آمد

ز آسمـان رسالت بتافت ختم رسل
که چرخ معدلت از طلعتش منیر آمد

عقول ناقصه از شرم لب فرو بستند
که عقل کامل وکل در سخن دلیر آمد

بقدرت صمدی در صَنَمَ شکست افتاد
که دور سلطنت واحد قـدیر آمد

بساط ظلم برافتاد. از بسیط زمین | بشیر عدل الهی چو بر سَریر آمد
نخست مرد خدائی که دست بیعت داد | رسول را به صباح و مسا ظهیر آمد
علی ولّی خدا صاحب ولایت بود | که بهر نصرت حق ناصر ونصیر آمد
بدان مثابه که هارون وصیّ موسی بود | علی معین رسول آمد و وزیر آمد
بپای قدمت پیمان، شهِ ولایت شد | که مست جام ولا از خُم غدیر آمد
علی بخدمت اسلام فضل سبقت داشت | که پاس خدمت دیرینه ناگزیر آمد
علی ز روز صِغَر از کُبار امّت بود | اگر که درشُمَر سال و مه صغیر آمد
وصایت علی آموخت حکمتی ما را | که بر حکومت اقوام دلپذیر آمد
که پیشوائی ملّت نصیب مردانی‌است | که سبق خدمتشان برجوان و پیر آمد
علی ستم نکشید و اسیر ظلم نشد | نشد حقیر که ظالم برش حقیر آمد
کسیست رهبر آزادگان که از سروجان | گذشت در ره آزادی و اسیر آمد
اسیر نفس نشد یك نفس علّی ولی | نشد اسیر که بر مؤمنین امیر آمد
اسیر خلق کجا و امیر خلق کجا | که سر بلند نشد آنکه سر بزیر آمد
علی نداد بباطل حقی ز بیت‌المال | که از حساب و کتاب خدا خبیر آمد
علی ز مَظلمهٔ خلق سخت می‌ترسید | که حق به مظلمهٔ خلق سختگیر آمد
علی نخورد غذائی که سیر برخیزد | مگر که سیرخورد آنکه نیم سیر آمد
علی غنی نشد اِلاّ به یُمن دولت فقر | که دولتش بطرفداری فقیر آمد

درود باد بآن ملّتی که رهبر وی
چنین بلند مقام و چنین خطیر آمد

از: محمّد امید (عاصم زنجانی)

مَطلع نور ازلی

آن جوهر ذاتیکه مبرّاست ز حالات | وز عارضه پاك است صفاتش بِدَلات
دِرشکل وهیولائی اگر هست شکالات | تقصیر نظر باشد و تطویل خیالات

تنگست براین مسئله الفاظ و مقالات

* * *

بخ بخ به چنین جوهرهٔ طینت انسان | بخ بخ به‌کمال وشرف وسیرت انسان
مانوس هویّت شده ماهیت انسان | با جوهر مطلق بود اُنسیّت انسان

در قید تعیّن بکند خرق سماوات

* * *

در قوس نزولش ملك مملكت خاك | در قوس صعودش مَلَك عالم افلاك
در حوزهٔ ترکیب بَدَل نکتهٔ ایاك | در روضهٔ تجرید بِسر افسر لولاك
در فکرت و تدبیر نمایندهٔ آیات

* * *

انسان که بدین‌سان بُوَد اشرف زهراشیا | باید که مجرّد شود از هستی دنیا
فانی ببقا گردد و جان را کند احیا | چون قطرهٔ بی‌قدر نهد رخ روی دریا
تا خود شود از فیض ازل بحر فیوضات

* * *

جز ذات علی کیست مجرّد ز علایق | در سابق و لاحق قمر چرخ حقایق
این نُه طبق عالیه را راتق و فاتق | ایجاد کن ناطقه در انفس و ناطق
صورتگر انواع صِوَردرهمه ذرّات

* * *

وجه‌الله باقی بجز از ذات علی کیست | عین‌الله ناظر بجز آن نور تجلی کیست
از غیر علی مطلع نور ازلی کیست | از غیر ولی‌الله برحقّ. ولی کیست
کارَد بتصرّف زسَمَك تا بحجابات

* * *

انگشت علی کنز خدا راست مقالید | دستش یدِ مبسوطهٔ حق . مرجع امید
مویش‌شب تار است‌رخش‌مشرق‌خورشید | لطفش نُطق هوست،قدش‌هیکل‌توحید
صدرش صدف گوهر اَسرار خفیّات

* * *

چون عین فعال الله یکتاست فعالش | کس را نبوده زَهره کند وصف کمالش
قهر ازلی منکشف از صیبت جلالش | لطف ابدی ظاهر از انوار جمالش
مرزوق ز خوان کرمش جمله بَرِیّات

* * *

در درگه والای ولی‌الله اعظم | (امیدی) آواره بود کَلب مُعلّم
یارب چه شود آنشه اقلیم دو عالم | سازد نظری از ره احسان بسکش‌هم
تا برسگ اصحاب کند فخرومباهات

از: مُزیّن‌السلطان طُغرل زنجانی **غدیریه**

برتر ز ما سَوَالله

دانی مَها که امروز عید غدیر باشد | زین عید شاد و خرّم جمعی کثیر باشد

آنکس که مرتضی را مولای خود شناسد شخصی بود خردمند مردی بصیر باشد
اسمش علیّ اعلا رسمش ولّی والا بر جمله مؤمنین او الحق امیر باشد
برتر ز ما سَوالله نامش بود یدالله بر خاتم النبیّین صهر و وزیر باشد
نبود خدا ولیکن کم از خدای نبود زیرا ز بعد ایزد او بی نظیر باشد
هر کسکه شد علی را ازجان و دل هواخواه او نیز در دو گیتی ویرا بصیر باشد
(طغرل) بمدح سلطان هر گه شود غزلخوان
گردد جوان و شادان هر چند پیر باشد

از: جهانبخش هرندی

فخر زمان

زمان هجر که داند چه کُند میگذرد بغیر چشم امیدی که منتظر بدر است
حدیث نغمهٔ مرغان شب زخفته مخواه کداز حقیقت این راز خفته بی‌خبر است
بیار ساقی از آن لعل باده. جام دگر که در وجود من امروز آتشی دگر است
ز داد مردی آزادهٔ عجب دارم که ذرّه‌پروری او ز آفتاب سَر است
شهی که محرم اسرار بینوایان است مهی که نور وجودش مدام جلوه‌گر است
امیر کشور دین همنوای خسته دلان که دست مرحمتش هر تیم رابسر است
نه‌ نه خلقت خلاّق آفرینش اوست بشر نماست ولی مرغ عالم دگر است
همای رحمت خلق زمین و فخر زمان علی ولّی خدا آنکه زینت البشر است
علی کسی است که‌دریای فضل و حکمت او زهرچه فرض توان کرد بیکرانه‌تر است
قسم بعرش الهی وفرش وکون و مکان که بی‌ولای علی هرچه هست بی ثمر است
چه‌گویمش که وی حلال مشکلات بود چه‌خوانمش که بشهرعظیم علم در است
چگونه وصف سلیمان توان کند موری که ذرّه در جلو آفتاب بی اثر است
مگو که خامه خجل شد دگر(جهانبخشا)
که‌او زوصف برون است‌واز حساب در است

از: دکتر قاسم رسا ملك‌الشعرای آستان قدس رضوی مولودّیه

جمال بوتراب

در حریم کعبه نور آفتاب افتاده است
یا فروغی از جمال بوتراب افتاده است

می‌زند دریای رحمت موجها گویا در آن
گوهری با یازده دُرّ خوشاب افتاده است
سیزده روز از رجب بگذشت وماهی چارده
در حرم از چهرهٔ پاکش حجاب افتاده است
عرش را تا زیر پای بوتراب افتد چو فرش
بــر زبان یالیتنی کُنتُ تراب افتاده است
دست افشان عرشیان و پای کوبان فرشیان
چرخ پیر از مقدمش یاد شباب افتاده است
در مسیر مــوکب مسعود حیدر از بهشت
کاروانهــا از عبیر و مشکناب افتاده است
شاهکار دست خلقت . کــز شگفتیهــای او
در جهان آفــرینش انقلاب افتاده است
ابر رحمت درخروش ودیك بخشایش بجوش
سایه روی ماسوا از آن سحاب افتاده است
مرد میدان شجــاعت ، آنکــه هنگام نبرد
در دل لشکر ز بیمش اضطراب افتاده است
آمد از ره شهسواری .کز پی تجلیل او
ما سوا در التزام آن رکاب افتاده است
تاج کَرَمنّا سزد او راکه در وصفش زعرش
هَل اَتــیٰ در دامن اُمّ‌الکتاب افتاده است
خانــه‌زاد حق کــه در اثبات حقــانیّتش
مدعاً وَ الله اَعلم بِـالصَّواب افتاده است
واصف ذات علی کس نیست جز ذات علی
آفتاب آری دلیل آفتــاب افتاده است
مستم از جام تــولای علــی کــز جام او
هر که نوشَد تا اَبَد مست وخراب افتاده است
دل چسان گیرم ز مولائی،که در دلهای شب
بهرخوردوخواب‌خلق‌ازخوردوخواب‌افتاده‌است
گه یتیمان را نوازد گــه مساکین را ز مهر
لا فتی اِلّا علــی او را خطــاب افتاده است

ناز لطفش روشنی بخشد دل ویرانـــه را
شب بهر ویرانه گوئی ماهتاب افتاده است
گاه می‌سوزد ز عشق و گاه میگرید ز شوق
گاه روی آتش و گه روی آب افتاده است
عاشق شب زنده داری کز لهیب عشق حق
از دل شب تا سحر در التهاب افتاده است
خود ننوشد شیر و نوشانـد بقاتل شیر را
شیرحق کزضربتی در پیچ و تاب افتاده است
پارسائی بین کــه دیو نفس در دست علی
صعوه را ماندکه در چنگک عقاب افتاده است
گفت مولا هرکه جوید کام دل از روزگار
تشنه را ماند که دنبال سراب افتاده است
بعــد پیغمبر کلید بــاب اقلیم وجــود
در کف آن خسرو مالك رقاب افتاده است
هرچه میخواهی بخواه ای بنده‌ازمولای خویش
زانکه نزد حق دعایش مستجاب افتاده است
هرکه در ظلّ ولای ساقی کــوثر نرفت
در بلا و محنت و رنج و عذاب افتاده است
آنکـه زیر پرچــم شاه ولایت آرمید
چون (رسا) درآستانش‌کامیاب‌افتاده‌است

ولـه ایضاً

مولودیّه

ماه انجمن

باد بهـار پرده ز روی چمن گــرفت
سرمایهٔ شباب، جهـان کهــن گرفت
بستان پرنـد سبز بهـاری ببر کشید
صحرا قبای زرد خزانی ز تن‌گرفت
بلبل بروی شاخـهٔ گل آشیان نهاد
قمری سراغ سرو وگل و یاسمن گرفت
نرگس گرفت جام مل از شاخ ارغوان
نسرین ببوسه کام دل از نسترن گرفت
دیگر نزن ز مشکک ختن دم که صبحدم
بوی گل بنفشه ز چین تــاختن گرفت
بستان و سبزه رونق باغ بهشت یافت
صحرا زلاله رنگک عقیق یمن گرفت
برچید آشیان ز چمن زاغ تیره‌بخت
بلبل بباغ آمــد و جای زغن گرفت

تا مشک تر ز باغ بَـرَد ارمغان.نسیم سنبل گره ز زلف شکن درشکن گرفت
پوشید سبزه دامن صحرا و راغ و باغ گلهای سرخ ساحت دشت و دمن گرفت
دوزنـدهٔ بهار ز دیبا و پرنیان اندازه بهـر قامت گل پیرهن گرفت
باغ از شکوفه‌های درختان چو آسمان آرایش از کواکب و عقد پَرَن گرفت
باغ این همه طراوت واین لطف‌وخرّمی از مَقدم ولی خدا بـوالحسن گرفت
در سیزده چو ماه شب چارده دمید چـون قرص‌آفتاب زمین و زمن‌گرفت
روشن شد از جمال علی خانهٔ خدا گیتی بنور. چهرهٔ پرتو فکن گـرفت
تا برگرفت پـرده ز رخ ماه انجمن پرتـو ز آفتاب رخش.انجمن گرفت
گلهای بوستان علی رنگ سرخ و سبز از صلح وکارزار حسین و حسن گرفت
شاهیکه بهـر راحتی بندگان حق خواب‌وخوراك‌وراحتی‌ازخویشتن‌گرفت
تا مژدهٔ عنایت او گـوش جان شنید دل در پناه شاه ولایت وطـن گرفت
جانها فدای خاك حریمش کـه از صفا فردوس او سَبَق ز بهشت عَدَن گرفت
هرخسته‌دل که جبهه برآن‌خاك پاك سود از دل غبار حسرت و رنج محن گرفت
تعلیم زهـد و بندگی از مکتب علی سلمان پارسی و اُویس قَرن گرفت
دست خدا گرفت جهان را چودرغدیر بـازوی مرتضی نبی مؤتمن گرفت

گوهرفشاند جای سخن خامه چون (رسا)
بهـر ثنای خسرو شیرین سخن گرفت

وله ایضاً **مولودیّه**

سخن نغز علی (ع)

مژده ایساقی گلچهره که ماه رجب است آسمان‌غرق‌نشاط‌است‌وزمین درطرب‌است
عاشق سوخته جانرا ز کـرم جامی ده که تن ازآتش غم‌سوخته درتاب‌وتب‌است
مُستَم از جام تولّای علی کن کامروز عید میلاد همایون امیـر عرب است
برگُزیدم ز جهـان عشق بهشتی روئی که میان همه خوبان جهان منتخب است
چه جمالی که فروزنده‌تر از مهر بروز چه جبینی که درخشنده‌تر از مَه بشب‌است
چه امیری که قضا بنده و فرمانبر اوست چه خطیبی که بشر شیفتهٔ آن خطَب است
ذات حق را رسد از فاطمهٔ بنت اسد خانه‌زادی که علی نامش وحیدرلقب‌است
شاه اقلیم ولایت که که همایون ذاتش مطلع نـور حق و آینهٔ ذات رب است
مه وخورشید وزمین و فلك و لیل و نهار بولای علی و آل علـی منتسب است
مظهر صولت و مردانگی و زهد و عفاف آیت غیرت و تمکین و وقار وادب است

علی عالی اعــلا اسدالله . کــه او — گردش دایرهٔ کون و مکان را سبب است
بحر مبهوت، ز امواج عنایات علیست — ابر حیران، ز دُرافشانیِ آن لعل لب است
کیست شایستهٔ تشریف ولایت . جز او — کز ازل دوخته برقامت او، این سلب است
سخن نغز علی را، چو دُر آویز بگــوش — که گرانمایه‌تر از گوهرو سیم وذَهب است
نثراو باغ وسیعی است پر از سنبل و گل — نظم او نخل بلندیست که غرق رُطب است
آیت قدرت او ظاهر در هر قدم است — چشمهٔ رحمت او جاری در هروَجَب است
بــا چنین جلــوه که ازکعبه برون آمــدهٔ — گر کنم جان بفدای تو نَه جای عجب است
هرکه با خطّ ولای تــو ،رود بر دل خاك — فارغ از محنت وآسوده زرنج‌وَتعَب است
نکشد دست طلب هیچکس از دامن تــو — که تو خورشیدی وهرذرّه‌ترادرطلب است
از ثُــریٰ تــا بثریّا همه ذرّات جهــان — روشن از پرتو این گوهرعالی نسب است
نعمت دوستی شاه ولایت . روحی است — که روان‌در تن‌وشریان‌و وریدوعَصَب است

دم فروبند (رسا) قطره به پیش دریــا
عرض اندام نمودن نه‌طریق ادب‌است

از، فتّاح حریرفروش

فیض ولایت

بر خاك درگهت بارادت نشسته‌ایم — در انتظار چشم عنایت نشسته‌ایم
شاهان عالمیم و گدایان کوی تو — رندانه بــر سَریر قناعت نشسته‌ایم
چشم طمع بغیرتو از غیر بسته‌ایم. — تا در قصور عِزّو مناعَت نشسته‌ایم
ما را ببارگاه سلیمان نیاز نیست — ما دیو نفس‌کشته و راحت نشسته‌ایم
ما تشنه‌گان چشمهٔ فیض ولایتیم — با اشتیاق جام ولایت نشسته‌ایم
در آستان مِهر ولای تــو یا علی — عمریست مستّحق کرامت نشسته‌ایم
در دادگاه عدل،زاعمال زشت خویش — شرمنده‌ایم و بهــرشفاعت نشسته‌ایـــم

ما سَر سُپرده‌ایم بجانان ز جان و دل
در پــاش، تا قیــام قیامت نشسته‌ایم

از، شکیب‌اصفهانی

رباعی

در ما، رجب ز لــطف خــلّاق ودود — از مشرق کعبه تافت خورشید وجود
از مــولــد مرتضی در این عید سعید — اسرار نهــان ز غیب آمــد بشهــود

از: عارف ربانّی حاجی میرزا حبیب خراسانی

پیر طریقت

مرا پیر طریقت. جز علی نیست
که هستی‌را حقیقت جز علی نیست

به بین غیر از علی پیدا و پنهان
که درغیب و شهادت‌جزعلی‌نیست

مجو غیر از علی در کعبه و دیر
که هفتادو دو ملّت جزعلی نیست

چه باك ازآتش دوزخ‌که در حشر
قسیم نار و جنّت جز علی نیست

اگرکفر است اگرایمان بگو فاش
کَه در روز قیامت جز علی نیست

اساس هر دو عالم بر محبّت
بود قائم، محبّت جز علی نیست

در آن حضرت‌که دم از لی‌مَعَ‌الله
زند احمد تَعیّت جز علی نیست

شنیدم عاشقی مستانه میگفت
خدا را حول و قوّت‌جزعلی نیست

وجود جمله اشیاء از مشیّت
پدید آمد. مشیّت جز علی نیست

شهنشاهی که بر دَرگه ملایك
زنندش پنج نوبت جز علی نیست

علی آدم علی شیث و علی نوح
که در دور نبوّت جز علی نیست

علی احمد علی عیسی و موسی
که دراطوارخلقت‌جزعلی‌نیست

ترکیب بند

وله ایضاً

سرلوحِ کتاب کاینات

ای اسم تو اصل هر مُسمّا.
وی جسم تو جان جمله اشیا

وصف تو برون ز حدّ امکان
مدح تو برون ز عَدوّ اِحصا

در مدح تو سورۀایست یٰس
در وصف تو آیتی است طٰه

مدّاح نبی. مدیح. قرآن
گوینده جناب حق تعالی

گیتی همه قالب و تواش روح
عالم همه صورت و تو معنا

از خصم تو گفت حق بقران
چندین بکنایه لات و عَزا

ابروی تو آنکه‌قاب قوسین
نامید حق از مقام ادنیٰ

یك جلوه ز چهرۀ تو تابید
در بز مگه دنی تَدَلّیٰ

در کاخ دوئی تو بودی اوّل
این است بیان نقطۀ با

آن خال نهفته زیر گیسو
چون ماه گرفته لیل یلدا

از مِهر رخش گرفته پرتو
وز عکس لبش فزوده لا لا

تابید به ممکنات نورش
گردید عیان ذوات اشیا

از نقطه حروف یافت تشکیل
وز حرف خطوط شد هویدا

زین بیش سخن نمیتوان گفت
این است کمال عقل دانا

زین تعمیِه عقل حیرت افزود
تا لعل تو حل کند معمّا.

چون پای خرد بگل فرو رفت وز سَر بگذشت آب دریا
آن سرّ نهان نهفته خوشتر وین راز درون نگفته اولا
جبریل بریخت پر، در این کوی گنجشك کجا و صید عنقا
جائیکه بسوخت بال جبریل ما را دل و جان بسوزد آنجا
«آنجا که عقاب پر بریزد»
«از پشّهٔ لاغری چه خیزد»
روی تو که قبلهٔ صَلوة است مجموعهٔ عالم صفات است
عنوان تجلّی ظهور است دیوان کمال حُسن ذات است
افزون ز مدارج عقول است بیرون ز جهات ممکنات است
سر دفتر مصحف وجود است سر لوح کتاب کاینات است
جز مدح تو هر که هرچه گوید دانسته یقین که تُرهات است
ابروی تو قبلهٔ نماز است گیسوی تو عُروهٔ نجات است
لعل لب تو که خود معمّاست حلّال جمیع مشکلات است
زلف کج تو که خود پریشان بی‌شایبه مجمع شتات است
بر لعل لبت مگر خط سبز خضر از پی‌چشمهٔ حیات است
از چشمهٔ قند. میخورد آب آن سبزه که نام او نبات است
نوشد ز لب تو کوثر، آنکس کز خط تو در کفش برات است
عهدی ز اَلَست با تو بستم آن عهد همیشه باثبات است
وصف لب تو نگفته بهتر
وین راز نهان نهفته بهتر
آن پرده که پرده دار حق‌بود بیرون ز جهات ما خَلَق بود
آن نکته که در کتاب ایجاد دیباچهٔ صفحهٔ ورق بود
در مکتب عشق درس توحید اطفال وجود را سَبَق بود
آن شاهد لاله رخ که در بزم برچهره‌اش از حیا عرق بود
آن چهره که در حجاب گیسو پوشیده چو نور در غَسَق بود
آن شمع که در زجاجهٔ نور پیدا چو صباح در شفق بود
امروز فکنده زلف و گیسو
از چهرهٔ مهروش بیکسو
ای شاهد بزم لایزالی ای مهر سپهر بی زوالی
آئینهٔ مهر روی توحید تمثال جهان بی مثالی
ای شوخ حریف بی محابا ای ماه ظریف لایزالی

بـردی دل پیر سالخورده ای یار جوان بِخُرد سالی
آسیب خِـرَد. بچهره و زلــف آشوب جهــان بخط و خــالی
یك جلوه ز عکس رویت افتاد بر روی مظاهر و مجالی
خورشید و مه و ستاره و چرخ زان جلوه عیان شدند حالی
ایگــوهــر درج لامــکانی وی اختر بــرج لایزالی
در چشم نَه. بلکه در ضمیری در بزم نه. بلکه در خیالی
در کشور حسن بـی نظیـری در عالم عشق بی همالی
یك جرعه ز جام تو است جمشید
یك لمعه ز نور تو است خورشید
ای آئینهٔ جمــال توحید وی آئینهٔ کمــال تمجید
هــم فــاتحهٔ صحیفهٔ جــود هــم خاتمهٔ کتاب تــأیید
در وصفِ رُخت ندیده گوید هرکس سخنی بحدس و تقلید
در وصف‌تو آیتی‌است اخلاص در مدح تو سوره‌ایست تمجید
وصف تو برون ز عَدّ تعداد مدح تو فزون ز حَدّ و تحدید
ای نقطهٔ زیــر بــاء بِسمل آن موزج داستان تجرید
کردی چو سفر ز کوی اطلاق زی کشور قید و ملك تقیید.
از نقطهٔ خال و دال زلفت چون قــافیه باز ذال گــردید
گفتی چو بلب رسید جانت خواهد رخ دلفریب من دید
صد بار بلب رسیده جــانم در حسرت این خیال و امید
شد معرفتِ تو اصل توحید
دیباچهٔ فصل و وصل توحید
خیز ای بُت و ساز گیرو بربَط ریز ای مه ساده باده در بَط
بط چیست خُم وسَبوکدام است برخیز و بریز باده در شط
ای تازه‌جوان که چهرت‌ازخال روزیست به تیره شب مُنَقّط
بِالله که از این شراب احمر یك جــرعه نده بشیخ اشمط
آن شیخ‌دومو که خورده‌صدبار موی ز نخش چو مار ارقط
ماگر بخوریم باده اولی است شیخ ار نزند پیاله احوط
من‌گر بخورم شوم هشیوار شیخ ار بخورد شود مخبط
از روز ازل کــه کاتب صنع بر لوح شهود زد قلم قط
بنکاشت بساق عرش در غیب کلك از پــی خَطّی مَقرمَط

بر مصحف جود. اولین سطر بر لـوح وجود. آخرین خط

الله و محمّد و علی بـود

با نفس جلّی علی ولی بود

آئینهٔ کبریـا . علی بود مرات خدا نما. علی بود

میری که ببرّ نموده تشریف از خامت هَل اتی علی بود

شاهیکه بسر نهاده دیهیم از افسر اِنّمـا علی بود

بر نامه کـه شد فرود از حق در مدحت مرتضی علی بود

هر جلوه که کرد چهرهٔ دوست بر خاطر اولیا علی بود

هر آیه که ازخدای جبریل آورد به مصطفی علی بـود

یك حرف بس است اگر کسی بود در خانه. که حرف باعلی بود

آن نقطهٔ با . که پیش یکتا پشتش بُد. دوتـا علی بود

با ختم رُسل عیان و پنهان بـا سایر انبیا علی بـود

مقصود ز طوف حجّ وعمره وز کعبه و وز منا علی بود

مطلوب ز رکن وزمزم وحجر وز مروه و از صفا علی بود

بر موضع خاتم نبوّت . آنکس که نهاد پا علی برد

مجموعهٔ ماسوا علی بود آن موزج ماورا علی بود

کام همه را روا علی بـود درد همه را دوا علی بـود

دستی که به جود. کشتی نوح آورد به استوا علی بود

آنکو به خلیل. نار نمرود بنمود گل و گیاه علی بود

آن حرف ندا که گفت یونس در ظلمت بحر یا علی بود

آنکس که بدستش از دل حوت ذوالنون بشد رها علی بود

آنکس که عصا بدست موسی بنمود چو اژدها علی بود

آنکس که بدست اوست بسمل در مصحف اصطفا علی بود

بر قلب دلی که عرش رب است آنکس که قداستوی علی بود

بردوش نبی که برتر از عرش آنکس که نهاد پا علی بود

آنکش باحد نمود احمد از نادعلی ندا علی بـود

آن پرده فکن که پرده برداشت از لوکشف الغطا علی بـود

بی پرده بگو علی خـدا نیست

لیکن ز خـدا بهم جـدا نیست

شاهیکه امیر لوکشف بود کشّاف طلسم ما عرّف بود

در بحر وجودِ درج امکان | پوشیده چو لؤلؤ صدف بود
بر چهره‌اش از حیا غباری | چون بَدر که بر رخش کلف بود
از بهـر نثار مقدمش عقل | جان‌ودل ودیدگان بکف بود
بشکست چواین‌صدف‌دراین بحر | دیدم. دُر وادی نجف بود
وصفش ز خرد سؤال کردم | آن پیردر آن‌سخن خِرف بود
دیوان مصاحف ظهوراست | عنوان صحایف شرف بـود
شایستهٔ بـزم حضرتِ حق | زان گشت که تُحفة النجف بود
شمشاد قدش بگلشن قُدس | زیبنده‌وراست.چون الف بود

پشتش چو به بندگی دوتـا شد
آن حرف الف چو حرف با شد

ای روی تـو واضح‌الدلائل | وی‌موی تـو اقرب‌الوسائل
ای‌چهر تـو اسطح‌البراهین | وی زلف تو اقطع‌الدلائل
پیشت به‌تشان بندگی چرخ | بـر بسته زکهکشان حمایل
دیوان صحایف ظهور است | عنوان مصاحف فضائـل
نی مهر فلک بدین کمـالات | نی چهر مَلک بـدین شمایل
در طلعت تو شـده هویدا | تمثال اواخـر و اوایـل
بر بسته خـرد دم از تکلّم | تا لعلِ تو حل کند مسائل

جبریل چو طفل چوب درمشت
نـزد تـو بلب نهـاده انگشت

یـا من هُـوَ مَظهرَ العَجایب | یـا مَن هُـوَ مُظهرِالغرایب
یا مَن هُوَ قادر و وقـاهر | یـا مَن هُوَ طالب و غالب
یا مَن هُوَ حاضر و ناظر | یا مَن هُوَ شاهد و غائب
یـا مَن هُوَ قاتلِ الطواغیت | یا مَن هُوَ قانع الکتائب
ای تیغ تو همچو برق‌لامع | وی تیر تو چون‌شهاب‌ثاقب
در نعت فضائل تـو ابکَمَ | صدصابر و صدهزار صائب
یـا مَن هُـوَ دافع البَلایـا | یـا مَن هُـوَ عالم العواقب

لطفی کن، کن رهایـم ازغـم
ساز این دل زار را تـو خُرم

از : عارف و شاعر والامقام صغیر اصفهانی

ذوالعطا

ز طریق بندگی علی. نه اگر بشر . بخــدا رسد
بچه دل نهــد. بکه رو کند. بچه سورود..بکجارسد

ز خــدا طلب دل مقبلی. بعلــی ز جــان متوسّلی
کـه اگر رسد بعلی دلی. بعلی قسم. بخــدا رسد

ازلی ولایت او بــود . ابدی عنایت او بــود
ز کف کفایت او بود. ز خدا هر آنچه بما رسد

بعلی اگر بری التجا . چه دراین سَرا چه‌درآن‌سَرا
همه حاجت تو شود روا . همه درد تو بدوا رسد

علی ای تو یاور و یار ما . أسفا بحال فکار ما
نه اگر بعُقدهٔ کار ما . مدد از تــو عُقدَه گشا رسد

نه بهر که هر که فدا شود چو فدائی تو بجا شود
که هر آنکه در تو فنا شود. زچنین فنا به بقا رسد

بود ای‌مُربّی جان‌و دل،زتو خیمه گرچه درآب‌وگل
توئی آنکه فیض تو متصّل. بفرشتگــان سما رسد

دو جهــان رهین عنایتت. ره حق طریق هدایتت
همه را بخوان عنایتت ز خــدا هماره صَلا رسد

بغدیرخُم چــو بامر هــو، بستودت احمد نیکخو.
بجهــانیان ز ندای او، همه لحظه‌لحظه نــدا رسد

برخت که نور خدا از آن،بود ایولّی خــدا عیان
بدل و بــدیــدهٔ عاشقان همه لمعه لمعه ضیا رسد

به موالف تو مقر جنان. به مخالف تو سَقَر مکان
بتو نیك وبد شود امتحان، زتو نیك وبد بجزا رسد

چو منی کجا وثنای تو، که تو را ستوده خـدای تو.
چـه بیان کنم بسزای تو، کـه تو را بحّد ثنا رسد
مگر از زبونی خود زبان. بگشایم ایشه اِنس وجان
که کند ز محنت خودبیان، بحضور شه‌چو گدارسد
تو شهی وجمله گدای تو، سروجان من بفدای تـو
چه شود ز برگ و نوای تو دل بینوا بنوا رسد
دل‌من چوغنچه صفت‌شها شده‌خون، سزدچو گل ازصبا
ز نسیم ولطف تو ذوالعطا. بکمال لطف وصفارسد
تو بحق ز هر چه مقدمی. بقضا تو آمر و حاکمی
ز تو بینم آنچه بمن همی. زقدر رود ز قضا رسد
نه«صغیر» خسته‌لقای تو بودانتهای عطای تو
چو بقائلین ثنای تو زدَر تو اجروعطارسد

و له ایضاً

«چه خوش است حال کسی که می‌بخورد زجام تو یاعلی»

توئی آنکه سکّهٔ سلطنت زده حق بنام تـو یاعلی
که، بجز خدای تـو، مُطلّع بود از مقام تو یاعلی
شده خِلقت دو جهان اگر بدوحرف نیّر کاف‌ونون
توئی آنکه خلقت کاف ونون. شده ازکلام‌تو یاعلی
نه همین قیام وجود را. تو شدی سبب ز قیام خود
بخدا دوام وجـود هم بود از دوام تـو یـا علی
همه خاص و عام و شه وگدا بخورند بیعوض وبها
همه روز روزی خویشتن. سر خوان عام تـو یاعلی
تو شه زمین تو مَه سَما. تـو صنم‌شکن تـو صمد نُما
توئی آنکه دین مبین شد همه ز اهتمام تو یـا علی
بـدلیل وافی لافتیٰ. پـی نفی کفـر و ثبوت دین
بمعارك ازل و ابـد. تـوئی و حسام تـو یـا علی

شده خلق روح‌الامین ازآن. که بهرزمان و بهرمکان
بــه پیمبران پی امر دین. ببرد پیام تــو یــا علی
توئی آنشهی که‌شودعیان بصف جزا،زتوقدر وشأن
چو زنند صف همه انس وجان.زپی سلام‌تو یاعلی
تو بخلق هادی و رهبری.تو بحشر ساقی کوثری
چه خوش‌است‌حال‌کسیکه می‌بخوردزجام تو یاعلی
نبد ار مقام تولدت . نشدی هر آینه قبله گه
بود احترام حریم حق،همه ز احترام تو یا علی
ره سدره روح‌الامین همی.بنمودطی‌که مگرقوی
شودش دو بال و چو صعوگان.بپرد ببام تو یا علی
که گرفت داد رسول حق، زگروه مشرك سنگدل
نشد ار به تیغ دو دم علم ید انتقام تو یا علی
ز ازل زمین شده تا ابد.همه خاك راه جهانیان
بامید آنکه بر او خزد . نگه خرام تو یا علی
بدوکون فخر(صغیر)بس‌که نموده حلقه بگــوش جان
بدرکسیکه ز جان و دل.بود او غلام تو یا علی

و له ایضاً

شمع حقیقت

حجاب جان دریدم.تا رخ جانانه پیدا شد
شکستم این صدف.تا این دریکدانه پیدا شد
بجانان کس نمیدانست.رسم جانفشانی را
بپای شمع.این بیباکی از پــروانه پیدا شد
مرا آن لحظه برد از دست تاب می‌به میخانه
که عکس روی ساقی،در دل پیمانه پیدا شد
به بخش‌ای شیخ مارا گر برون رفتیم ازمسجد
ز مسجدآنچه می‌جستیم در میخانه پیدا شد
برغم عاقلان دیوانگان رستند از دنیا
بلی اسرار عقل از مردم دیوانه پیدا شد

ز هم بایدکنند. اهل جهان دفع پریشانی
اگر گنجی بدست آمد هم از ویرانه پیدا شد
بنـای خـانهٔ کعبه. خلیل‌الله نهاد امـا.
علی در کعبه ظاهر گشت و صاحبخانه پیدا شد
نـه تنهاکارپرداز زمین شد در زمین ظـاهر
که هم دائرمدار طارم نُه‌گانه پیدا شد
بما شد فرض چون پَروانه گِرد کعبه گردیدن
که آن شمع حقیقت انـدران کاشانه پیدا شد
طلسم لا شکست و دیو رفت و سحر باطل شد
کلید گنج الاّالله را دَندانه پیدا شد
بگو با عاشقان طی گشت هجر و گاه وصل آمد
بیفشانید جان در مقدمش جانانه پیدا شد
هویدا ساخت اسرار یدالله فـوق ایدیهم
هنرهائیکه از آن بازوی مردانه پیدا شد
جهان تاریك بود ازجهل لیك ازپرتو عرفان
منوّر گشت چون آن ناطق فرزانه پیدا شد
بحُبّ و بُغض او، ایمان وکفر آمد عیان یعنی
مـرام آشنا و مسلك بیگانـه پیدا شد
(صغیر) ازاشتیاق کوی او داردهمان افغان
که از هجر نبی از آستن حنّانه پیدا شد

وله ایضا — مولودیّه

کهف‌الانام

در حریم کعبه شاه انس و جان آمد پدید
آنچه مقصود دو عالم بود آن آمد پدید
حکمران آسمان اندر زمین شد جلوه‌گـر
پادشاه لامکان اندر مکان آمـد پدید
ذات مطلق کان برون بود از مکان‌و از زمان
شد مُقیّد در مکان و در زمان آمد پدید

کعبه خودقلب‌جهاناست‌وزغیب ذات‌خویش
سرّ غیب‌الغیب در قلب جهان آمد پدید
ممکنی پیدا شد اما واجب آمد در ظهور
گشت جسمی ظاهر اما سرّ جان آمـد پدید
گرد عالم چند میجوئی نشان از بی‌نشان
بینش ارداری. جمـال بی‌نشان آمـد پدید
تا کند خود را تماشا با همه وصف و شئون
در شهود از غیب آن گنج نهان آمد پدید
با تمام معنی. اسم ذات و اسماء صفات
صورتی گشت. آنشه با عزّ و شان آمد پدید
پیش از آن کاید فرود ایاك نعبُد نستعین
از درون قبله، وَجه مُستعان آمد پدید
طالبان را مژده ده. مطلوب آمد در کنار
می‌کشان را کن خبر. پیر مغان آمد پدید
عشق بازان را، حبیب با وفا گشت آشکار
دردمندان را طبیب مهربان آمد پدید
احمد مرسل که خود روح روان عالم است
بهر آن روح روان. روح روان آمد پدید
باغ وحدت کش نهالند انبیا و اولیا
باغبان آن خدای بوستان آمد پدید
حق ندارم خوانمش چون حق.چه پنهان از شما
فاش میگویم که حق. فاش و عیان آمد پدید
قادری آمد که چون دم زد بحرف کاف‌ونون
ماه و خورشید و زمین و آسمان آمد پدید
با ولایش دل. ز حول روز محشر ایمن‌است
در حقیقت معنی کهف الامان آمد پدید
حُبّ و بغضش میدهد. از هالك وناجی خبر
بهر نقد قلب و خالص. امتحان آمد پدید
کی توان خواندن کف فیاّض‌او را، بحروکان
آنکه از جود وجودش بحروکان آمد پدید
خیزد از هرجا غلامی بهر درگاهش بلی
قنبر از زنگ و(صغیر)ازاصفهان آمدپدید

مدحیه پنجم از: صغیر اصفهانی

خدیو مجلل

از آن نهاد بعالم. بنای کعبه خلیل
که تا در آن بنماید علی جمال جمیل

زهی خدیو مُجلّل که میشود بنیاد
برای مولد او خانهٔ خدای جلیل

بزم قدرت او شمس چیست یك مَشعل
ز کاخ رفعت او عرش چیست. یك قندیل

همین نه شرع نبی راست آمرو ناهی
که کارخانهٔ حق را بود یگانه وکیل

چنان سپهر بفرمان اوست در گردش
که سر ز پا نشناسد ز شدت تعجیل

جناب اوست بذرّات ممکنات مُجیر
وجود اوست با رزاق کاینات کفیل

اگر نه نام علی اسم اعظم است چرا
شود دوای سقیم و دهد شفای علیل

کفی ز خاك درش با دوکون نتوان داد
که آن متاع کثیر است و این بهای قلیل

بدرکهش دوملك گرم خدمتند مدام
که میکنند همی هست و نیست را تبدیل

خود اوست مَظهر الحّی، دمبدم زدمش
حیات گیرد و برکون بخشد اسرافیل

هم اوست مَظهر القابض و بحضرت او
دهد مراجعت روح خلق. عزرائیل

ز خوان مکرمتش رزق ما سَوا الله
دهد بروز و شبان کیل کیل میکائیل

از او رسد بدل جبرئیل وحی و. رسد
بر انبیا و رُسل وَحی از دل جبریل

تمام وصف علی بود و هست و خواهد بود
هر آنچه وحی تصور کنی و یا تنزیل

مدیح خوانش موسی گهی و. گه عیسی
کتاب مدحش تورات گاه و گه انجیل

با او شدند پناهنده انبیا و رسل
شعیب و یونس و ادریس و هود و خضر و خلیل

طفیل حضرت او نوح و یوسف و یعقوب
رهین منّت او شیث و صالح و حزقیل

خلیل گشت به یمن ولایش ابراهیم
ذبیح گشت ز جان. درمنایش اسماعیل

اگر نه از پی در یوزه بود بر دَروی
بدست داشت سلیمان چرا همی زنبیل

عطا و لطفش عاید. بهر فقیر و غنی
سخا و جودش شامل بهر جواد و بخیل

ز جنّ و انس و ملك نیست جز به تعلیمش
زبان هر که به تسبیح گردد و تهلیل.

گر او بخواهد فرمان دهد یقین بندد
ذباب راه به عنقا و. پشه، رَه بر پیل

بجز خدا که توان گفت مدح او که بُوَد
فزونتر از حد اجمال و غایت و تفضیل

خوش است ختم کنم نامه را بنام کسی
که هست حیدر کرّار را خجسته سلیل

بلند مرتبه (نعمتعلی) که چون خورشید
بزرگواری خود را خود آمدست دلیل

مُحبّ جاهش بادا، بهر دو کون عزیز
عدوی جانش بادا، بـه نشئاتین ذلیل

به یُمن همّت او هم (صغیر) مدحتگو
بهر کجا که شود جشن مرتضی تشکیل

از: سیّد محمد رضا مرتضوی

ای شاه لافتی همه چشمان بسوی تست

هر باد مشک بیز که آید، ز کوی تست — هر روشنی که در نظر آید.ز روی تست
در محفلیکه نَقد سخن راست قیمتی — با بودن و نبودن تو گفتگوی تست
سازم ، بغیر عشق نوائی نمیزند — تا رشته‌های سازمن.از تارموی تست
بر خاك رهگذر مفکن آبروی من — ای نوش لب که آب جوانی بجوی تست
دارم نظر بسوی تو تا آخرین نفس — وین جان برلب آمده در آرزوی تست
هرجا که روکنی همه در طاعت تواند — ایشاه لافتی همه چشمان بسوی تست

دریاست فیض لطف تو وگوهر حقیر
محتاج قطره ایست که اندر سبوی تست

از، کیمیا قلم زنجانی — غدیریّه

شهسوار ملك هستی

مژدهٔ برشد بنور.از وعدهٔ پروردگار — مژدهٔ چون در تجلّی شد جمال کردگار
مژدهٔ برشد زمان شادی اهل یقین — گشت هنگام نشاطِ مردم پرهیزکار
از سوی خلاق بیچون پیك رب العالمین — داد فرمان ولایت برشه گردون مدار
ساقیا امروز جشن انتصاب حیدراست — خیزاز بهر مُحبّان، بادهٔ نصرت برآر
بختاگر یارم شود امروز ازدریای طبع — گوهر افشانی کنم در پیشگاه شهریار
رَخت شاهی حیدر کرّار بر تن میکند — تاکه اوراصف شکن گویندومرد روزگار
آنکه او درکعبه با دست یداّلهی بکند — روز فتح مکه بنیان بُتانی بی‌شمار
آنکه چشم دشمنان از بیم شمشیرش نَخُفت — از کمندش شد سَرودست ستمکاران مهار
آنکه بَرکندی دَرِ از خیبر. بسان پرّ کاه — شد سپاه کفر در میدان رزمش تارومار
آنکه از نامش یلان را زهره در دل آب گشت — تاب میدانش نیاوردی دوصد اسفندیار
شیر یزدان حیدر صفدر یل ضیغم شکار — شهسوار ملك هستی تاج بخش و تاجدار
آنکه در راه عدالت جانِ خود از کف دهد — دادگستر همچو او شاهی نبیند روزگار
آنکه از اوپرچم توحید شد دراهتزاز — وانکه او از دشمنان دین برآوردی دمار
گر نبودی حضرتش، درغزوهٔ خَندق نبود — ملت اسلام را این اعتبار و اقتدار
قهرمانِ صحنهٔ بَدرو اُحد بر سَر نهد — تاج شاهی را بامر خالق لیل و نهار

ساحت خمّ غدیر از انتصاب بوتراب روح‌پرورشدچو بستان‌جانفزاترازبهار
چون پیمبر را پیام آورد جبریل امین جان احمد زاشتیاق آن‌خبرشد بیقرار
چون نبی فـرمان یزدانرا گرفت و فـاش‌کرد
بانگ شادی بر فَلَک شد از صغار و از کبار

از: فرخّ قاجار

امیر یثرب و بطحا

اَلا ای باد جان افزا .اَلا ای پیك جان پرور
توئی مر روح را دایهٔ توئی مرجسم را مـادر
فزاید از شمیمت جان ببالد از تـو در ابدان
چنان‌کز قطره در بستان رخ گُل . عارض عبهر
اَلا یا باد فروردین ترا نکهت چـو مشگ چین
زمین پشت ازتو درآذین،هوا رویازتودرزیور
گهی با نغمهٔ رودی .گهی با صوت داودی
گهی با نفخهٔ عودی .گهی با نکهت عنبر
اَیا چرخ بهشت آئین‌که هستی‌چون جنان رنگین
بمهری گاه و.گه باکین. شرنگی گـاه وگَه شکّر
ترافیض از شهی‌کاو را.چو حق نی شبهه وهمتا
امیر یثرب و بطحا امیـرالمؤمنین حیدر
جهان را عدل او سامان چمن را جود او نیسان
زمین را علم او بنیان فَلکرا حلم او محور

از: حاجی عباسقلی یحیوی‌اردبیلی **مولودیّه**

معلّم‌دین

در آسمان دیانت. مَهی منوّر تـافت درون بیت الهی. علی تولّـد یافت
بنور روشن خودپرده‌های جهل‌شکافت ز پرنیان فروغش ردای ایمان بافت
بـدین مناسبت ایـدوسنان آل رسول
درود و تهنیتم پیشنان شـود مقبول

* * *

کسیکه ابن‌عم حضرت رسول‌خداست کسیکه‌منشأ خیر است‌و کان جود وسخاست
کسی که ساقی کوثر بجنت الاعلاست کسیکه‌منبع لطف‌ووفا ومهر وصفاست
کسیکه دفتر اسلام و حق صحافی کرد
براه حق حقیقت، تلاش کافی کرد

* * *

کسیکه شعله بجان عدوی بیدین زد ملك بصولت او نغمه‌های تحسین زد
چه حرفها که به اعزاز وجاه‌وتمکین‌زد بلاغت سخنش سکهٔ مضامین زد
علی کسی است که درراه دین کفن‌پوشید
بـاعتلای حقیقت همیشه می‌کوشید

* * *

علیست سرور آزادگان زار و فقیر علی معلم دین است وهم‌علیست کبیر
علی ادیب و علی عالم و علیست دبیر کسیکه شهرت پاکش شدست‌عالمگیر
همیشه شکر به خلاق لم‌یزل میکرد
بـه گفته‌های حکیمانه‌اش عمل می‌کرد

* * *

کسیکه قبلهٔ امید دوستداران بود امیر لشگر و فرمانده‌سواران بود
چراغ معرفت و یار کامکاران بود ظرافت سخنش چون گل بهاران بود
کسیکه خانهٔ ایمان ودین عمارت کرد
منات و لات طلا را ز کعبه غارت کرد

* * *

شکافت پردهٔ شبگون جهل و نادانی بداد بر همگان درسهای انسانی
خدا شناسی و دینداری و مسلمانی دروس اوست رکوع وسجود ربانی
علی بوقت عبادت چو بید می‌لرزید
به حق لم یزلی مهر و عشق میورزید

* * *

علی کسی‌است که‌درسینه‌نص‌قران‌داشت میان‌رزمگهان تیغ‌تیز و بران داشت
بس‌اجتناب ز اعمال پست‌شیطان‌داشت ولی خوشی زنکوکاری‌مسلمان‌داشت
همیشه سفرهٔ او باز بود بر فقرا
محبتش همه جا بود شامل فقرا

* * *

کسیکه چشمهٔ مهر ووفا و ایمان بود — بآسمان ادب چون ستاره تابان بـود
ستاره‌نی. که‌چوخورشیدومَه‌فروزان بود — به‌حُسن وخُلق عظیمش.شهیردوران‌بود

از اوست زنـده بعالم حقیقت اسلام
بر او وآل عزیزش درود بـاد و سلام

* * *

کلید گنج سعادت علی ولّی خداست — امیر مُلكِ فصاحت علی ولّی خداست
نشان عقل وذکاوت علی ولّی خداست — سراج راه هدایت علی ولّی خداست

ولادت شه مردان ترا مبارك بـاد
ز حقّ عز وجّل خواهمت شوی‌دلشاد

از: عظامی تهرانی

آستان بوتراب

در حَریم کبریا خواهی اگر محرم شوی — بـاید اوّل با وَلای مرتضی همدم شوی
بی‌وَلای‌مرتضی‌صدساله‌طاعت‌چون‌جُویست — گندم آل علی. جوخواهی‌ارآدم شوی
از دل‌وجـان آستان‌بوسی آندر گـاه کن — تا چو سلمان و اباذر باملك همدم شوی
کسب نور از شمس افلاك امامت بایدت — پرتـو افکن تـا بماه و نَیرّ اَعظم شوی
بندهٔ درگـاه مـولا باش‌مانند کُمیل — تـا ز اَسرار نهان مانند جام جم شوی
دست حاجت برَ بسوی آستان بوتراب — تا که در عین گدائی خسرو عالم شوی
عالمی را زنده‌میسازی زیك احیای‌نفس — جدّ وجَهدی کن دلا تا عیسی مریم شوی
گر کنی اَهریمن نفس دغا مغلوب خویش — میتوانی چون سلیمان صاحب خاتم‌شوی
دلخراشی نیست رسم و شیوهٔ آزادگان — سعی کن تا قلب ریشی‌را مگر محرم‌شوی

گر شوی راضی (عظامی) بر رضای کردگار
فارغ از انـدیشهٔ موهوم بیش و کم شوی

از: شوریدهٔ شیرازی

فروغ بارگه کبریا

چو ساقی ازل، آوای اَلصلّا میزد — هرآنکه گفت بَلی ساغر بَلا میزد
هر آنکه جام بلا زد. دم از وَلا میزد — بگوش با ده پرستان یکی ندا میزد

که ای حریفان مقصود ما علیست علی

* * *

دلم همی ز خدا وصل مرتضی خواهد   عجب دلیست دلم. کز خدا خدا خواهد
خدای را ز خدا خواهد و بجا خواهد   هر آنکسیکه خدا خواهد است گو، ورا خواهد
چرا که مظهر ذات خدا. علیست علی

* * *

در مدینهٔ علم محمدی علی است   در سفینهٔ اسرار احمدی علی است
شه اریکهٔ کاخ مجردی علی است   صفای چهرهٔ مرات سرمدی علی است
فروغ بارگه کبریا. علیست علی

* * *

نه وصف اوست. که سالار بود و میروغا   نه وصف اوست که کرار بود وقلعه کشا
بود ثنای علی اینکه در مقام رضا   نهاد گردن تسلیم پیش تیغ قضا
اگرچه حاکم حکم قضا. علیست علی

* * *

اگرچه هر خلفی راز بوالبشر شرف است   ولی همه شرف بوالبشر از این خلف است
مه سپهر سلونی و شاه لو کشف است   خدیو خانهٔ کعبه است و شحنهٔ النجف است
مراد قول حق، از انما. علیست علی

* * *

بهار روضهٔ یس و دوحهٔ طه   نسیم باغ امامت شمیم شاخ ولا
هنوز. لام و الف. لا. بُد از در الا   بکارخانهٔ لاسیف او زندی لا
که شاه معرکهٔ لافتی. علیست علی

* * *

به مهر شاه شود نامهٔ سیاه سفید   چنانکه تیرگی شب ز تابش خورشید
دلا ز بار گنه، بر بخود ملرز چو بید   ز بیم پرسش روز جزا مشو نومید
چرا که شافع روز جزا. علیست علی

* * *

بشرط های توکل ز ورطه‌های ملال   کشید رخت توان بر سواحل آمال
مده سفینهٔ دل را بناخدای خیال   غریق لجهٔ محنت ز بهر مال و منال
بگو منال که بحر عطا. علیست علی

* * *

خوشم. که پیر خرابات و میر میخانه   ز لطف داد مرا یك دوطرفه پیمانه
چه کرد. کرد مرا مست ومات و دیوانه   چه گفت. گفت که از هرچه باش بیگانه
شو آشنای علی، آشنا، علیست علی

* * *

دلا بدام بلا بسته باش رَستهَ مباش — کمند زلف بُتی جُسته باش‌وجَسته‌مباش
بهرچه خواست‌او بسته‌باش‌خسته‌مباش — دل رمیدهٔ «شوریده» گو شکسته مباش
ز کار بسته. کـه مشگل گشا.علیست علی

از : شاعری بنام فروتن

کلام‌علی

چو هست نامی از اسماء حق بنام علی — کـلام حق نکند فرق با کلام علی
نبی چو رفت بمعراجِ حق به مهمانـی — نشست بر سر خوان پر از طعـام علی
ز پایداری او پایـدار شـد اسلام — گرفت شرع نبی رونق از قیام علی
چو آفتاب درخشنده بود در پس ابر — دمیکه بـود نهانِ تیغ در نیام علی
همیشه یاور مظلوم و خصم ظالم باش — که این کلام بدیع است در کلام‌علی
بهشت‌خویش چوآدم‌بگندمی بفروخت — که بوُد نان جُوی قُوتِ صبح وشام‌علی
بهر دوکـون زند پا (فروتن) از مستی
اگرکه باده بنوشد کمی ز جام علی

وله ایضاً

روی‌حق‌نما

کسی نهد قدم از صدق جای پای علی — که پیش پای علی سَر دهد برای علی
کند ز جـاه و شرف افتخار بـر شاهان — هر آن گدا که بوُدَ برسَرش‌لوای‌علی
صفا گرفت بهشت برین و باغ وجـود — ز جلوهٔ رخ نیکـوی بـا صفای علی
بکار هر که فُتَد عُقدهٔ در این عالـم — امید اوست, بدست گره گشای علی
چراغ دل بکُن ازمهر مرتضی روشن — بگیر نور تو، از روی حق‌نمای علی
کنند کسب ضیا مِهر و مَه بلیل ونهـاز — ز ماه عـارض تابان و پـُـر ضیای علی
ز درگهش نکشم پا(فروتن) از دل‌وجان
کجا روم که بود بهتر از سَرای علی

لاادری

بیت

نوشته بر در جنّت سرای لم یزلی — شفیع روزقیامت محمّد است‌وعلی

از: شاعری بنام همایون

من پادشاه کشور فخر وسیادتم

دیشب ز عشق روی سفر کرده دلبرم   اندوه بود بالش و غم بود بسترم

میسوختم سراپا. لیکن ز روی شوق   گفتی میان آتش سوزان سمندرم

از هر کناره بود غمی حمله‌ور مرا.   پنداشتی میانهٔ یکفوج لشگرم

آخر بخویش گفتم کز جور دشمنان   بگذارم این محیط و سبك‌سیر بگذرم

القصه تا سحرگه بودم در این خیال   چندانکه تاب رفت ز دل،هوش‌ازسرم

جانم گسست رشتهٔ پیوند. از بدن   در بستر اوفتاده بدانحال پیکرم

با پروّبال عشق پریدم بر آسمان   آوردم این جهان همه را زیر شهپرم

بالاتر از خیال بدیدم عوالمی   دیدم بچشم دل .که ز افلاك برترم

خورشید همچو ذرّه درآمد بدیده‌ام   افلاك چون غبار. عیان شد بمنظرم

بودم ستاده خرّم و خندان درآن مکان   آمد بناگهان بنظر جای دیگرم

بالا زدند پردهٔ اسرار ناگهان   مردی بزرگ گشت هویدا برابرم

گفتی پدید آمد روحی مُجَسّم   گفتی پدید آمد جانی مصوّرم

دیدم عیان بگردش چشمش‌مدارچرخ   آنسان‌که هیچ آمد. این قطب‌ومحورم

پرسیدم ای یگانهٔ آفاق کیستی   فرمود من ولّی خداوند. حیدرم

زوج بتول. ناصر دین مبین حق   مولای خلق و شافع در روز محشرم

برهان عقل وآیت دادار لامکان   دریای فضل و مظهر خلّاق اکبرم

در کشور رضا زره عشق حاکمم   بر مسند قضا زره علم داورم

وصفم نه‌اینکه غالب. برعمر ومرحبم   مدحم نه اینکه فاتح در جنگ خیبرم

من پادشاه کشور فخر و سیادتم   بر سر بُوَد ز لطف خداوند افسرم

مستغنیم همواره ز تسخیر ملك دهر   زیرا که هست مُلکت دلها مُسخّرم

فخرم همین که روشنی چشم مردمم   فخرم همین که زادهٔ عمّ پیمبرم

خوانند اهل عرفان رزّاق انس‌و جان   دانند اهل معنی ساقّی کوثرم

هم مقتدای خاصم و هم پیشوای عام   هم رهنمای خضرم و یار سکندرم

جشن ولادتم. بدو عالم بُوَد بپای   گردیده‌اند خیل ملایك ثنا گرم

این مژده چون شنیدم از شاه لافتی   نزدیك شد که پیرهن از شوق بردرم

از خواب‌خوش بجستم باصدهزارشوق   دیدم مشام گشته پر از مشگ و عنبرم

آنگه قلم گرفتم با یاری خرد   بنوشتم این چکامه‌که شد زیب دفترم

با این‌نوای‌طُرفه(همایون)ازاین‌سپس گــردون شود کمینه و اقبال چــاکرم

شاها من از زبان تو گفتم ثنای تو

دارم هماره چشم امید از عطای تو

از: شمس اصطهباناتی **مولودیّه**

مولود کعبه

امشب که چهر آسمان. دارد صفای دیگری
آورده باخود قرص مه . الحق نکوتر منظری
تنها نه مَه را آمده رخسار روح افزاتری
این‌تابناکی. امشب است در عارض‌هراختری
باز است‌بر روی‌جهان‌از مبداء رحمت دری
ذوقی بود در هردلی. شوقی بود درهر سری
اندر هوا آمیخته.مشگی عبیری عنبری
خیزدسرورازهرجهت‌ریزدنشاطازهرطرف

* * *

رخش مسّرت زیرران، درعین چالاکی بُوَد
تیغ طرب بر جان غم در حال سفّاکی بود
امشب مکن باورکه‌کس‌ازروزخودشاکی‌بود
از حالت دیگرکسان احوال من حاکی بود
هرجا شوی.هرجا روی‌حرف‌ازطربناکی‌بود
گر گوش جانت وا رهی. درسیرافلاکی بود
دانی‌که عیش آنجا فزون از عــالم خاکی بود
اندر سماء. استاده‌اند خیل ملایك صف بصف

* * *

درتن نمی‌گنجدزبان.از عشرت و شادی دمی
گوئی نهانی دلبری. معجز لبی. عیسی دمی
از نور ذاتی میدمد در قالب هر آدمی
از لعل دلکش می‌نهد. بر زخم دلها مرهمی

یا غیر ازاین‌عالم.خداکردست خلقت عالمی
پر نعمتی. پر وسعتی. باغی بهشتی خرّمی
کانجا نیابی مطلقا. افسردهٔ رنج و غمی
یا نالهٔ یا حسرتی یا آه و آوخ یا اسف

* * *

بر گرد مه ریزش‌کنان ابری تفرّج خیز بین
عقدی ز مرواریدتر. بر گـردنش آویز بین
یا گوی دست افشار را اندرکف پرویز بین
چون بارگاه خسروی .او را عبیر آمیز بین
بوی بهارستان او در باغ عنبر بیز بین
رفتار شیرین سیر او چون سرعت شبدیز بین
از مستی و وجد وخوشی جامش ز می لبریز بین
هرباغ را یك قطره‌اش بخشیده مستی و شُعَف

* * *

من خود ندانم کیستم. هشیار یا دیوانه‌ام
در مسجدم در صومعه.در باغ یا درخانه‌ام
گشته است جنّت مسکنم.قصری بودویرانه‌ام
خورشید از هر روز نی تابیده در کاشانه‌ام
من کز گـدائی کمترم، بر مسند شاهـانه‌ام
با دلبری هم صحبتم کاو شمع و من پروانه‌ام
با زلف و خالش میکشد نزدیك دام ودانه‌ام
هر دم بَرَد از یك نِگه، عقل از سرم هوشم زکف
چون صبح‌فردا آفتاب ازکوه بطحا سرزدی
روح‌القـدُس. بـی‌اختیار الله اکبر بر زدی
اوّل حصـار کعبه را پیراهن دیگـر زدی
وانگه درون خانه را آئین زیباتر زدی
لوحی بشکل یا علی بر بام و بر سَردَر. زدی
نقشی بشکل جای پا بر دوش پیغمبر زدی
برکافران چشمك زدی لبخند برخیبر زدی
یعنی رسید آنکو،کز اونسل عدو گردد تلف

* * *

بانوی تقوی آنکه‌داشت پوشیده از تقوی جسد
دور از جناب عفتش چشم بدو دست حسد
تبت یدا. اعداش را بسته به حبل من مسد
دارد ز قرب ومنزلت بیش ازهمه زنها،رسد
آنسان‌که در تعریف او دست تعقل نا رسد
چون آفتاب آن شیر زن افتاده در برج اسد
هم شیرحق‌را حامله هم نام او بنت‌الاسد
دُرّ ولایت را نبُد شایسته،غیرازاین‌صدف

* * *

روزیکه با عجزو نیاز. برطرف‌مسجدزد قدم
دریافت با خود حضرتش‌ازدرد زائیدن الم
میجُست از فرط حیا خلوتسرای محترم
بر بارگاه کبریا . برداشت دستی لاجرم
چون لایق شأنش نبُد زایشگهی‌غیر از حرم
آمد ندای ادخلی او را، زوحی ذوالکرم
یعنی تو غیر از مریمی. باز آ و چون مریم مرم
چون خاصهٔ فرزند تو است رکن و مقام و مزدلف

* * *

چون دید صاحبخانه را از میهمان اکراه نه
شد با اجازت‌در درون،جائی‌کسی‌را راه نه
از طرز تشریفات او.کس جز خداآگاه نه
جز هیبت یزدان‌کسی دربان بآن درگاه نه
حرفی در آن محرم سرا.جزء باء بسم‌الله نه
غیر از عنایات خدا.با اوکسی همراه نه
جز طفلك تسبیح خوان. همصحبتش دلخواه نه
نازم باین مام و پسر . با این همه مجدو شرف

* * *

چون آرمید آن میهمان باب حرم مسدودشد
بر عقل و وهم آدمی. ره بسته و محدود شد
پس‌هرچه را مایل شدی با امرحق‌موجود شد
آرام شد اندام او. تا ساعت موعود شد



آثار هر نامحرمی هرجا که بُد نابود شد



از بس جهان شد بی‌صدا. گوئی بشر مفقود شد
ناگه چراغانی حرم. زانوار آن مولود شد
ازشرم‌خور،شدمُنکسف،وز بیم،مَه‌شدمُنخسف

این خانه را باید خدا در اصل معماری کند
آدم بنایش بر نهد . جبریل هم یاری کند
آید خلیل الله در او . یکچند حجاری کند
او را اولوالعزم دگر منقوش و گچ‌کاری کند
اینسان خدا از خانه‌اش چندی پرستاری کند
تا ساعتی از دوستی یك میهمانداری کند
وز میهمانداری مگر. امرقوی جاری کند
بس نقشهای ما سلف بُدبهراین زیباخلف

* * *

زان صبح روشن تاکنون.از کعبه نور آید برون
نی نی که آن تابندگی تا نفخ صور آید برون
تا روز حشر از شوق‌او.حور وقصور آید برون
وان بوی مشگین تا ابد.از زلف حور آید برون
شاید زعشقش مُردَه هم.مَست از قبور آید برون
با نعره‌های یا علی از خاك گور آید برون
عین‌خصوم خیره‌سر.آنروز کور آید برون
ازخشم‌همچون‌اشتران‌اندردهان‌آورده‌کف

* * *

بر صیت شاهنشاهیش ز انروز خلق آگاه شد
کز باب کعبه مادرش با او روان در راه شد
هر خشك و تر اندر ادب در راه شاهنشاه شد
کوه از بُدی در راه او کوچك چو پَرّ کاه شد
هر یوسفی دیدش عیان پنهان بقعر چاه شد
خورشید رویش آینه. پیش عذار ماه شد
با این جلال و منزلت وارد به منزلگاه‌شد
افتاد اهل‌خانه را جان‌درشعف دل‌درشعف

* * *

چون چشم احمد اوفتاد بر روی او بـرموی او
اندر فـروغ آمد رخش. آورد دستی سوی او
میگشت بازویش قوی. میدید چـون بـازوی او
میداد دلجوئی بخود. از نـرگس دلجوی او
جُنبید شمشیرش ز جا. میدید جـون ابروی او
گفتی که ایـام دگر. بودست در پهلـوی او
کامروز بعد از مدّتی دیدست ماه روی او
بوسید وهم بوئیدش او برياد عهدماسلف

* * *

جائیکه قران خدا نازل بـود در شأن تو
من کیستم تا بشمرم اوصاف بی‌پایان تـو
گاهی که باشرمندگی گردم مدیحت‌خوان تـو
بخشی توام نطق و بیان. این نیز هست احسان تو
جز این نباشد دعویم. شاها بحق جان تـو
من روسیاهـم از گنه. بر درگه یزدان تو
ای معنی لاتقنطو. دست من و دامان تو
کزسوزعصیان باشدم دل درشرر درسینه تف

* * *

من خود ندارم مایهٔ، لطف تـو هست استاد من
مـدّاح ذاتت بـوده‌اند. آباء من اجداد من
نبود سوای مـدحتت. اذکار من اوراد من
شاید بفریادم رسی چون بشنوی فـریاد من
هر نکته غیر از یاد تو خواهم رود از یاد من
امیدّوارم کـز کـرم شاها بـگیری داد من
چون نیست غیر از تو شها کس آگه از فریاد من
زانانکه از پستی تمیز ننهاده گوهر از خزف

از : تیمور گورگین

یاعلی

از علی آمـوختم. دریا دلی روز و شب. گوید دل من یا علی

هر که با نام علی شد آشنا
بی گمان او می‌رود راه خدا

میشود از خویشتن آخر جدا
سَر نَهَد بر آستان کبریا

از طلسم (من) رهاند جان خویش
(ما) شود بیند رخ جانان خویش

در نوردد اَنفس و آفاق دل
عاقبت آرد بجا میثاق دل

ای دل من. ای دل من. ای دلم
تو مگر عاقل شدی من غافلم

بعد از این تو در حقیقت زنده‌ای
چونکه از نام خدا آکنده‌ای

در تو جاری خون اسرار ازل
در تو پنهان معنی صدها غزل

تو بمن آموختی. لب واکنم
خویش‌را درخویش‌خوددرسواکنم

در وصال اصل خود پویا شوم
حجره‌حجره. کوبه‌کو. جویا شوم

هجرتی در خویش تا پیدا کنم
عقل گیج و گنگ را گویا کنم

هفت وادی درون را طی کنم
مسکن سیمرغ حق را پی کنم

یافتم آخر ترا ای مرغ دل
در درون خود ولی باشم خجل

من ترا دیوانه می‌پنداشتم
با خودم بیگانه می‌پنداشتم

دور بودی از رگ و از ریشه‌ام
دور تر از حجرهٔ اندیشه‌ام

در نظر تالابی ازخون بوده‌ای
تو بچاه سینه مدفون بوده‌ای

وای‌من. ای وای من. ای وای من
این تو بودی می‌نشستی جای من؟

این تو بودی کز سَر خرّم دلی
جای من آواز دادی. یا علی

ای دل ای سیمرغ اسرار نهان
بعد از این ما را فراسویت بخوان

چونکه تو گویای اسرار حقی
تو همان پژواك نور مطلقی

درس حق را بعد ازاین‌استادتو
اوّلین و آخرین استاد تو

ما همه شاگرد و تو استاد ما
از الف تا یا، برس فریاد ما

حجره‌دار مکتب توحید شو
باطلوع نورخودخورشیدشو

از : علاّمه شهیر ابوالحسن دزفولی[1] (حقیر) ـ

سِرّ الله‌اعظم

ساقی زکرم ریز بساغر، می گلنار
کاین فصل بهاراست‌بدیاراست‌مراکار

کارم بچنین یار که بس باشد بی‌مهر
بی مهریش امسال فزونتر بُوَد از پار

پار از من مسکین دل‌و دین بردبغارت
و امسال کند بر گنُه خویشتن اقرار

---

۱ ــ مرحوم «حقیر» والد ارجمند شاعر و ادیب توانای معاصر آقای ابوتراب جلی است.

اقرار کند بر گنه خویش و مرا باز | بر برگ گل دل زندهر لحظه‌دوصدخار
خارم ز بس اندر دل مجروح‌نشاندست | گردیده مشبک دل من زان بت‌عیار
عیار ندیدم که کند غارت شهری | طرار ندیدم که برد شحنه زبازار
بازار من همچون یخ و نقدزر من‌کم | بازار تو گرم‌است و خریدارتو بسیار
بسیار دل زار من آزرده نمودی | دیگر ز جفا این دل زارم تو میازار
آزار من اینقدر روا نیست خدا را | ای‌یارخودآرا، نه‌خودآرا.نه‌من‌آزار
ورنه بخداوند برم از تو شکایت | بر پادشه کون و مکان حیدر کرار
سر الله اعظم . علی عالی اعلا | وجه الله اکبر. وصی احمد مختار
آن شیر شکاری که ز اندیشهٔ‌عدلش | همدست شود آهو باضیغم‌خونخوار
گر عزم ثبات قدمش پای بیفشرد | کوه همدان سازد چون‌کاه‌سبکبار
گر صرصر برقی وزد از شعلهٔ تیغش | چون باد خزان ریزد اوراق‌زاشجار
از پرتو رمحش درد از هم‌صف‌اعدا | چون تابش مهتاب. که‌پاشد زکتان‌تار
تیراز بر ترکش چو درآرد بصف‌جنگ | صف صف ز شیاطین عدو افتد ازکار
حبش بدل کافر اگر جای گزیند | صیقل شود.همچون دل آئینه،ززنگار
با حب وی از هیچ خطائی نبودننگ | با ذرهٔ از بغضش «النارولا العار»
در کام نهنگ ار بچکد بادهٔ مهرش | مستاند ز دریا کند او روی بکهسار
چرخ فلکش سفره وخورشیدومهش‌نان | چون ریزهٔ نانند درآن.ثابت وسیار
از مخزن طبعم گهر مطلع دیگر | بی واسطه طالع شده چون‌نورزابصار

* * *

ای مظهر ذات احد ای مطلع انوار | وی بر همه مخلوق جهان‌سروروسردار
این طاق زبرجد که رفیع‌است‌بنایش | اندیشه خبر داده که هستیش تو معمار
از پشت عدوی تو یکی نامده بیرون | جز نوك سنان تو وآن رمح شرربار
در عهد تو گرگ آربرهٔ گمشده‌یافت | در کاخ شبانش برساند بشب تار
شاهاسگ کوی‌تو (حقیر) آمده ازشوق | بر حضرت تو خدمت‌خودرا کنداظهار
تا ماه وخور. اندر دوراندشب و روز | تاروز و شبان. روشن وتارندردادوار

همواره خلیلت بجهان. خرم و خندان
پیوسته خصیمت بجهان،خوارونگونسار

از : ابوتراب جلی

یار مظلومان

از آن شد علی جانشین پیمبر | که بد یار مظلوم و خصم‌ستمگر

علی را نه تخت ونه تاج ونه کاخی | علی را نه مال ونه زیب ونه زیور
علی بود یا مفتخورها مخالف | علی بود با رنجبرها برادر
به پیش علی فقر و ثروت مساوی | به پیش علی خان و دهقان برابر
بدوران فرمانروائیش روزی | بنام تظلم عقیل آمد از در
که من بینوا ومعیلم چه باشد | اگر مزد من را نمائی فزونتر
بناگه علی قطعهٔ آهنی را | بینداخت در شعلهٔ گرم آذر
زمانیکه شد سرخ برداشت آنرا | بزد بی‌خبر پشت دست برادر

که این است پاداش آنکس که خواهد
شود از حقوق ضعیفان توانگر

از : همتی فیروزکوهی

منبع جود

ای حجت کردگار یکتا | وی یار و وصی شاه بطحا
ای حامی و یاور یتیمان | وی مونس و غمخور ضعیفان
ای حامی دین حی داور | ای وارث بر حق پیمبر
ای مظهر عدل و منبع جود | ای بندهٔ بی نظیر معبود

تو سروری و امام مائی
مرات جمال کبریائی

... ابیات عربی این اثر زیبا از علامه ملا مهر علی‌خوئی
و فارسی آن ازسلیمان امینی است

«علی مافوق بشر»

ها علیٌ بشرٌ کیفَ بشرٌ | ربّهٌ فیه تجلّی و ظهر
بود درمحفل ارباب نظر | نقل شیرین تری از نقل وشکر
میشمردند یکایك چو گهر | مدحت صاحب شمشیر دوسر
که بشر میشود اینگونه مگر؟ | ها علیٌ بشرٌ کیفَ بشر

ربّه فیه تجلّی و ظهر

* * *

چه بشر مظهر اوصاف خدا | چه بشر مطلع انوار خدا
چه بشر پادشه ارض و سما | چه بشر صاحب دستور قضا

چه بشر حاکم فرمان قدر	ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَرَ
هُوَ وَ الواجِبَ نُورٌ وَ قمر

* * *

چه بشر مرشد جبریل امین	چه بشر آینهٔ خالق بین
چه بشر نور الهش به جبین	چه بشر ناطق قران مبین
چه بشر قاسم فردوس وسقر	ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَرَ
یا لَهُ صاحِبَ سَمع وَ بَصَرَ

* * *

چه بشر باعث ایجاد جهان	چه بشر علّت تکوین مکان
چه بشر مبداء اوقات وزمان	چه بشر واقف اسرار نهان
آگه از هر چه به بحر است و به بَر	ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَرَ
صَدَفٌ فی صَدَفَ فیه دُرَر

* * *

بشری کو به اله است ولی	حاکم مطلق حکم ازلی
داور محکمهٔ لم یزلی	بخداوند علی هست علی
مدح وی آنکه نگنجد بشمر	ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَرَ
ما غَزیٰ غزوَةَ اِلاّ وَ ظفرَ

* * *

علی آری نَبوَدَ جز بشری	بشری خود به بشر چون پدری
در گهش مَلجاء هر دربدری	مادر دهر نزاید پسری
اَبدالدّهر چو وی بار دگر	ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَرَ
اَبوالاِیتام اِذا جادَ وَ بَرَ

* * *

میزبان گه به نَبی در معراج	گاه خودنان شبی را محتاج
گاه در بزم فقیران چوسراج	گاه بی شمع خود اندر شب داج
در مناجات و دعا تا بسحر	ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَرَ
حَمدَالله و اِثنی وُشکر

* * *

ایکه خواهی که شوی پیرو او	اول از وی ره مقصود بجو
وانگهی خویش به بین موی بمو	بعد با معرفت و عقل بگو

خواه‌باشی به سفر یا به‌حَضَر		ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَر
خِصّةالله بایٍّ وَ سَوَر

* * *

آنکه لوح‌دلش‌ازلوث گناه		قیرگون‌است وهمه نامه‌سیاه
ننهاده قدمی راست براه		چون بگوید به‌چنان‌وضع‌تباه
که منم پیرو او ، او رهبر		ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَر
فیهِ طومارَ عِظات وَ عِبَر

* * *

پیرو او نکند میل به شر		خیر مردم بود او را بنظر
بکس او را نرسدرنج‌وضرر		حامی غمزدگان شام‌وسحر
بر یتیمان همه باشد چوپدر		ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَر
وَ سُلیلَ کُشُبیر و شَبَر

* * *

از: بصیر اصفهانی

اُستاد کُل

بامر حق بدار الملك هستی		محمّد کرد دانشگاه تاسیس
علیّ‌المرتضی استاد کل را		مُعیّن کرد آنجا بهر تدریس
بود برنامه‌اش تبیان قران		بدین استادواین برنامه تقدیس
اگر خواهی شوی استاد کامل
بدانشگاه احمد نام بنویس

از: یکتای اصفهانی		مولودیه

نور هُدیٰ

منّت خدایرا . که بیامد مَه رجب		شهری که از شُهورِدگر هست منتخب
ساقی بریز بادهٔ بیغش . بجام ما		زان می‌که غم برد زُ دل و آورد طرب
آبی بزن بر آتش و آتش فکن در آب		می ده که دل نگردد از این بیش مُلتهب
هر ماه اگر که باده بخوردیم جام جام		این ماه خُم‌ آر که باشد مَه رجب
ماهی که افتخار شهور و سنین بود		زیرا بفخر آدمیان هست مُنتسب

نور هُدیٰ. ولّی خدا. فخر انبیا | شاه جهان خدیو عجم. خسرو عرب
شاهی که هست علّت ایجاد کاینات | بر ما سوا. وجود شریفش بود سبب
بنهاد پا بعرصهٔ امکان و بعد از او | مام و اب سپهر. عظیم آمده عَزَب
این فخر بس به کعبه.که خوانند مولدش | اُمّ القُراش گر که نمیخوانده بود.رّب
گفته مگر ز سطوت او. نکتهٔ صبا | کاینگونه‌کوه را به تن افتاده.درد و تب
آنجایگه که خسرو عدلش عَلَم زند | از فرط بیم. باز. ز کبك است مُجتنَب
ماه رخش اگر پس پرده نهان شود | خورشید تا بشام اَبدَ بود مُحتَجَب
هفت آسمان بخویش بلرزد ز فرط بیم | روزیکه تیغ برکشد از علّت غضب
آنجا که آتش غَضبَش شعله‌ور شود | از حول. خصم گردد. حَمالَةَ الحَطَب
از بهر اکتساب اجازت روان شوند | خورشید و ماه سوی جنابش بروز و شب
در روز رزم تیغ‌چو گیرد بدست خویش | گوئی عیان شده است. بـر افلاك ذوذنب
مخلوق کَرم کار. ولیکن از او پدید | شش‌سو وچار مام وسه ابن‌است‌وهفت اب
در مطبخ جلالش‌خور، ظرفی از نحاس | در سفرهٔ عطایش مه جامی از ذهب
این هفت کوکبی‌که بر این هفت پله‌اند | خوانند روز وشب همه برنام وی خُطَب
جز بوالبَشر که فخر نماید از این وَلَد | هرکس بروزگار کند فخر از نسب
در بـزمگاه مرتَبَتش اختران چـرخ | باشند همچـو مُهـرهٔ سیمین پی لَعَب
جودو سخا و لطف و کرم. مهرو قهر او | بحر است وکان و ابرویَم و چشمه و لَهَب
جز اوکه مَظهر غضب و رحمت خداست | ناورده مام چرخ چنو زاده بوالعجب
آسیمه سر. عدو شودآنسان که روز رزم | نشناسد از یسار و یمین وز جلو عقب
کس دوستی بـدو نکند غیر هـوشیار | کس دشمنی بدو ننماید بجز وَقَب
مهرش گمان مبرکه برون گردد از دلم | چون بر دمیده است از آنم رگ وعصب
ای شاه دلنواز کمینه گدای تو | (یکتا)، منم که جفت الم گشته و کَرَب
رحمی بکن که وارهم از بندو قید غـم | لطفی نمای تا که بیاسایم از تعب
تا مدحت تو گشته شعارم بروزگـار | جای سخن گهر بفشانم ز کان لب
تا میدهد بعالمیان. خور نوید صبح | تا بیشتر ثقالت درد است وقت شب

بیدار باد بخت مُحبّ تو همچو صبح
اعدات باد دمبدم از درد در شَغَب

از : محزون همدانی

دُرّشهوار

یاعلی در دو جهان شاه جهاندار توئی | مایهٔ فخر همه مردم هشیار توئی

رونق افزای جهان ادب و قدرت دین   بر همه عالم ذیروح تواندار توئی
کهکشانها همه در سجده بخاك‌قدمت   انور افزای خور و قدرت ابجار توئی
صاحب عزّ وجلالی و مقام و عظمت   بهترین داور دل بسته بدادار توئی
ایکه فانوس مَه و خور بکفت‌درره‌دین   بهترین راهبر مردم رهبار توئی
توشهٔ فَرهّی وجودو سخا وکـرمی   بر همه جلوه‌گران سرور وسالار توئی
جز ره حق تو نه پیموده ای رهرو عشق   بر همه خسته دلان یاورو غمخوارتوئی
منجی و ناجی مغروق ز دریای بلا   والی حقّ و عزیز همه ابرار توئی
من چسان‌وصف تراگفته و توصیف‌کنم   آنچنانـم نتوانم که سزاوار تـوئی
یاور بیکس و درمانده و حیران‌وپریش   روشنی بخش فقیران شبِ تار توئی
همه جاغیرتوئی نیست،توئی در همه جا   بر حریم احدی محرم اسرار توئی
غیر پیغمبر خاتم گهر بَحر علوم   کی رسد بر توگهرها، دُرشهوار توئی
نتوان دید دگر چهرهٔ گیتی چو توئی   هرکجا مینگرم منشاء انوار توئی

یا علی این من افسرده تو برهـان ز بلا
هر زمان منجی (محزون) گرفتار توئی

از: گلچین معانی

چشمهٔ فیض حقیقت

یارب از رحمت رها از قید زحمت کن مرا
فـارغ از بیم و امید و رنج و راحت کن مرا
نیست در راه مجازم بهره جز نقشی بر آب
کامیاب از چشمهٔ فیض حقیقت کـن مرا
در دل تاریك من نور تجلّی در فکن
همچو آئینه سراپا غرق حیرت کن مرا
گر بسوزانی بجان و دل سزاوارم ولیك
از ره بخشش طُفیل اهل رحمت کن مرا
گرچه باشد نامهٔ من چون دل کافر سیاه
همچو مؤمن روسفید اندر قیامت کن مرا
درگنه بی‌اختیارم چون تو در عفوّ و کرم
من گنه گر میکنم باری تو رحمت کن مرا

تا که از فخر و شرف بر آسمان ساید سرم
آستان بوس در شاه ولایت کن مرا
رستگار آنگه‌شوی (گلچین) کـه گوئی‌ازخلوص
گمرهـم یارب بسوی خود هدایت کن مـرا

از: مؤلف

بیت

من از یاد علی شادم شب و روز چه یـادی به از این مهر دل‌افروز

از : محمّدعلی ساعی

برگزیدهٔ ایزد

بخدا که خلقت ماسوا همه شد برای تو یا علی
که بود طفیل وجود تو همه ماسوای تو. یا علی
شجر وجـود تو بارور بشد از عنایت دادگـر
همه بود مقصد از این شجر ثمر ولای تو. یا علی
چو گذشت از شه انبیا بجلال و فضل و شرف ترا
بگزید از همه ماسوا بخدا . خدای تو. یا علی
ز لبت بروز . مقال حق. بکفت حواله نوال حق
مثل و مثال تو جان حق، رخ حق نمای تو. یاعلی
ز رخت بهشت کنایتی ز کف تـو بحر روایتی
نفخات خلد حـکایتی بود از لقای تو یا علی
بود این صحائف نه طبق. زکتاب فضل‌تو یك‌ورق
نرسد کسی برضای حق. مگر از رضای تو یا علی
توئی آن خدیو ملك خدم. توئی آن امیر حَبش‌خیم
که بفرق پادشهان قدم. بنهد گدای تو یا علی
تو همان گزیدهٔ ایزدی. تو همان شهنشه امجدی
کـه بعرش دوش محمّدی شده ارتقای تو یا علی
کسی ار لطیفه سُرا بود که توئی خدای، بجا بود
که چو کارهای خدا بود همه کارهای تـو. یـا علی

همه کاینات دوکون را.شدهٔ تــو رهبـر و مُقتدا
اگر آن پیمبر پیشوا. شده مقتدای تو یا علی
تو مَه سپهر امامتی. تو گل ریاض کرامتی
تو دُر بحار شهامتی. سروجان فدای تو یا علی
چو تولّدت شده درحرم. حرم از وجود تومحترم
همه حرمت و شرف حرم. بود از برای تو یاعلی
چه مَلك چه جنّ وچه آدمی پی فیض ودفع بلاهمی
همه مُتکی همه مُلتجی . بدر سرای تو یا علی
دل‌ما و مِهرو ولای تو،لب ما و مدح‌و ثنای تو
رخ ما و خاك سرای تو. سَرما و پای تو یا علی
بغلامیّت شده متصف.همه ممکنات کما تصف
بمقام و فضل تو معترف. عدوی دغای تو یا علی
متحیّرم چه بخوانمت.چه بگویمت. چه بدانمت
که سزاست‌زانچه ستایمت شرف وعَلای تو یاعلی
نه همین بُوَدز تو با صفا. چمن‌و شریعت مصطفی
که صفای باطن اصفیا بود از صفای تو یا علی
زتو باب‌ظلم شکسته شد. زتوخیل کفر گسسته شد
سپرضلال شکسته شد.بصف وغای تو یا علی
طبقات خلق چو سربسر.بدر آورند ز خاك سر
ز عذاب حق همه در خطر.مگراولیای تو یا علی
مَنم و ولای تو یا علی.منم و رضای تو یا علی
منم و ثنای تو یــا علی.منم و عطای تو یا علی
بخداکه(ساعی) دلحزین بودش بِحُب‌تودل رهین
همه آرزو بــُوَدش همین.که شود فدای تو یا علی
طلبدز حق‌که بعون‌وی. شودش بمدح توعمرطی
بَرَدش بشور و نوا چونی‌همه دم نوای تو یاعلی
بود انتظار و رجای اوکــه ز راه لطف خدای او
گـذرد ز جـرم و خطای او صِلهٔ ثنای تــو یا علی

دو رباعی از: طوطی همدانی

۱

سَرِ حلقهٔ عارفان علی بود علی	شاهنشه عاشقان علی بود علی
آن ناصر دین حق. بسرّو بعیان	با جماه پیمبران علی بود علی

۲

شمس دو جهان روی دل آرای علیست	آنجا که جوار حق بُوَد جای علیست
آن آب حیات کز پیش پوید خضر	سَرچشمهٔ آن خاك کف پای علیست

از: خانم فرخنده ساوجی

غَدیریّه

بیار ساقیا مِئی. برنگ و بوی یار من	از آن مِئی که میبرد ز دل.غم نگار من
که بُرده چشم مست او ز دست اختیار من	قرار از آن می آوری، بقلب بیقرار من
مگر که یار افکند. نظر بحال زار من

* * *

بیا تو ساقیا ببین که خاك عنبرین شده	ز مژدهٔ وّلای شه چو روضهٔ برّین شده
که شهسوار لافتیٰ امیر مؤمنین شده	ز همّت ولایتش صحیح، کار دین شده
قسیم نور و نار شد ولّی کردگار من

* * *

رسید چون نِدا ز حق. بخاتم پیمبران	که جانشین ترا بُوَد، ولّی حق شه جهان
بامر اوست روز و شب بحکم اوست اِنس وجان	امیر جمله مؤمنان دلیل جمله گمرهان
تو ای دلیل گمرهان بده قرار کار من

* * *

از این بشارت آمده بوجد.قلب دوستان	خطاب حق رسید تا دهند زینت جِنان
برقص اندر آمده ز شوق جمله حوریان	بکف گرفته جام می که نوش باد شیعیان
چه خوش که زان میم دَهد بدست خود، نگار من

* * *

مرا بدو هوس بود از آن شراب کوثری ز دست شاه لوکشف ببارگاه داوری
بسر کشم رها شوم ز چنگ چرخ چنبری که مدح شه کنم در این غدیرخم حیدری
نسیم صبح عید شه، وزیده در کنار من

* * *

بگوی مدح شاه دین که موسم غدیر شد بجای سید رسل ولی حق امیر شد
علی بجمله ما سوا بشیر شد نذیر شد ببین دل مرا چه سان بحب او اسیر شد
که برده عشق روی شه ز دست اختیارمن

* * *

چه زان شراب کوثری زدست شاه در کشم بچشم دشمنان او ز تیر. نقشه در کشم
ضریح پاك شاه را خدا کند ببر کشم ز توتیای درکهش بدین دوچشم ترکشم
مگر که او شفا دهد بدیدگان تار من

* * *

شهنشها جهانیان فدای عزو جاه تو تمام سروران بکف گرفته سر براه تو
بروز حشر شیعیان. تمام در پناه تو هزار همچو من شود فدای روی ماه تو
که مدح روحبخش تو شدست افتخار من

* * *

چه بودی از ره وفا سفر بکربلا کنی بنای فتح خیبری. بدشت نینوا کنی
تو نورو ناررا ز هم بدست حق جدا کنی ز دست شمر بدگهر حسین خود رها کنی
که خون چو سیل میرود زچشم اشکبار من

* *

دلم چوچشم دلبران زبار غم خراب شد که در حریم خاص تو زکینه قطع آب شد
تمام کودکان تو ز تشنگی کباب شد سکینهٔ تو از عطش به نزد عم و باب شد
که ای پدر ز تشنگی.خزان شده بهارمن

* * *

وله ایضاً

هست خاك درگهت دارالسلام

باز مرغ دل به پرواز آمده با مدیح شاه دمساز آمده
مدح شاه اولیا دارد بسر میزند هر دم هزاران بال‌وپر

طوطی آسا نطق شیرین بازکرد
مدحت آن خسرو دین ساز کرد

خودقفس بشکست وشدسوی نجف
آستان پادشاه لـو کشف

تا نماید عرضه مدح خویش را
تحفهٔ بیچارهٔ درویش را

در حضور پادشاه راستان
آن ملایك پاسبان عرش‌آستان

زوج زهرا باب شُبیّر و شبّر
جانشین حضرت خیرالبشر

پادشاه دین امیرالمؤمنین
عروة الوثقای دین حبل‌المتین

ساقی کوثر پسر عَمّ رسول
حامی دین . زوج زهرای بتول

آن شهی‌کو شافع روز جزاست
دردهای بی مُداوا را دواست

یا علیّ‌المرتضی ای بوالحسن
ایکه هستی دستگیر مرد و زن

شیر یزدان فاتح خیبر توئی
ناصر دین شاه اژدر دَر توئی

تا لی قران امام خانقین
ایکه بودی فاتح بدرو حنین

اصل مقصود تو تأیید حق است
گراحُد بردست‌وگردرخندق‌است

روز ما را از تو باشد روشنی
تو شه مرحب‌کُش عَمرو افکنی

دوستانت را بهشت آمد مقام
هست خاك درگهت دارالسّلام

از تو شد آئینهٔ دل مُنجلی
بر تن آمد لافتی الاّ علی

دست حق در آستین داری بحق
حق توئی و از توظاهر گشت حق

تو زدی بر دوش پیغمبر قدم
تو فکندی آن بُتان را از حرم

درحرم چون‌کردیزدان مَحرمت
پس حرم شد محترم از مَقدمت

فاش گویم ای علی مرتضی
خلق شد نور تو، از نور خدا

خلق گرد آیند شاه لم یزل
نور تو از نور خود اندر ازل

آن زمانکه جنّت المأوا نبود
خلقت دنیا و مافیها نبود

حضرت تو باعث ایجاد شد
از وجودت ما سوا آباد شد

کردهٔ ارشاد مرجبریل را
دادهٔ تعلیم میکائیل را

دادهٔ بر دست اسرافیل دم
جمله بر حکم تو از لوح و قلم

هم شب معراج ای شیر خدا
راه را بستی بشاه انبیا

خاتم از دست شهنشاه جهان
در ربودی گشتی ازچشمش نهان

در پس پرده چه شد دستت عیان
تاکه باشی مصطفا را میزبان

خاتم خودرا در انگشت تو دید
گشت‌خندان لب بدندان برگزید

پشت پرده نیست جز تو هیچکس
یك توئی ویك خداوندا‌ست‌وبس

پرده دار عالم اسرار تو
واقف از هر خفته و بیدار تو

شیر یزدان ای ولی کردگار
بر همه امری تو صاحب اختیار

گر تو بخشیدی خدا بخشیده است / گر تو رنجیدی خدا رنجیده است
قاسم الارزاق جمله بندگان / دستگیر جملهٔ درماندگان
محرم اسرار یزدانیستی / معنی آیات قرآن ایستی
ره نمای جملهٔ آوارگان / داروی درد همه بیچارگان
من که باشم تا کنم وصف و بیان / زانکه یزدان با زبان بی‌زبان
خود معرّف شد ترا تعریف کرد / در کلام‌الله ترا توصیف کرد
سورهٔ یاسین و طه. هل اتی / شد بوصفت نازل ای بحر سخا
باز دل را حالت دیگر بود / باز شوری دیگری در سر بود
مرغ دل از هرکجا گوید کلام / باز اندر کربلا جوید مقام
باز مرغ دل سخن آغاز کرد / طوطی آسا نطق شیرین باز کرد
سوی دشت کربلا زد بال و پر / تا بیابد زان شه تشنه خبر
ای امیرالمومنین شاه نجف / درنجف تا چندچون دُردرصَدف
یا علی آی از نجف در کربلا / رستخیزی بین تو در دشت بلا
زادهٔ زهرا شهنشاه اَلست / از شراب شوق جانان گشته مست
گشته مست آنشاه از صهبای عشق / غوطه‌ور گردیده در دریای عشق
آن علمدار رشید صف شگن / هر دو دست او جدا گشته ز تن
جان (فرخنده) فدای روی او / زنده میگردد دلم از بوی او
داده دل بر روی همچون ماه شاه / جان سپاردکاش، در درگاه شاه

از: حاج عبدالعلی فایز تبریزی

یا علی مدد

ای مخزن علوم خدا یا علی مدد / ای منبع سخا و عطا یا علی مدد
درشأن تو خدات فرستاده هَل اَتی[۱] / مدحت کجا و من بکجا یا علی‌مدد
بی نور عارضت شب‌دیجور آفتاب / خورشید یافت‌از توضیا یاعلی‌مدد
نی‌نی‌خطا شد عالم کونین را تمام / بهر تو آفریده خدا یا علی مدد
ای رهنمای عالم امکان امام خلق / کو جز تو رهنمای هُدا یاعلی‌مدد
غیرازتونیست دادرسم دادمن‌برس / افتاده‌ام بدام بلا یا علی مدد
حلّال مشکلاتی و عین‌الله بصیر / بر مشکلم نظاره نما یا علی مدد
غیر از محبّت تو ندارم بضاعتی / تا آورم بروز جزا یا علی مدد
تو قاسمی بجنّت و برنار یا علی / جنّت بده بقسمت ما یا علی مدد

بر در گـه شریف بکن بـَر سگی قبول
«فایز» اگر چه نیست سزا، یا علی مدد

وله ایضاً

نور حق از پس حجاب آمد

تا عیان نور بوتراب آمد — عرش را غبطه بر تراب آمد
رخت بر بَست ظلمت از ناسوت — جلوه‌گر نور آفتاب آمد
ماه در زیر ابر کعبه سه روز — پس چو خورشید از سحاب آمد
خط باطل کشید بر باطل — نور حق از پس حجاب آمد
مخزن علـم سِرِّ سِرِّالله — مظهر جملهٔ عجاب آمد
(فایزا) البشاره کز پرده
کفر و دین را همین نصاب آمد

وله ایضاً

رباعی

آندل که بمهر مرتضی مشحون است — درحشر برحمت خدا مقرون است
بر حـَق علی هر آنکه منکر باشد — با قول خداوند علی ملعون است

از: مایلی تویسرکانی (مایل علیشاه)

مولودیّه

سرّ آیت‌الکبری

بـاز در چمن زد گل . بـارگاه کاووسی — از شکوفه‌ها اشجار یافت رنگ طاووسی
بادچون دم‌عیسی، دشت چون کف موسی — در نـوای موسیقار مـرغکان قدوّسی
همچو زاهدان هُدهُد در لباس سالوسی — سار و صُلصُل و بلبل گرم در غزلخوانی

* * *

باد در چمن انداخت دیبه‌های اطلس را — مَفرش زُمردگـون. پـرنیان اَملَس را
آب و تاب داد از نو کَنبذ مقرنس را — از خـدای میجُستم این دَم مقدّس را
تا بیک‌طرف بنهم بحث‌ودرس‌ومَدرَس را — دست دلـبری گیرم در کنار بستانی

* * *

مرکب بهار افراشت در صف چمن بیرق — شاه اسپرم بنشست زد ز گـل بسَر ابلق

جیش غنچه واوراق صف بصف باوملحق | کوه ودشت را آراست ازحریر واستبرق
کرد در بدن سوری جامهٔ صبوری شق | لاله را قدح در کف یاس در زرافشانی

* * *

جمله دشت‌وصحرا شد ازعلف زمردرنگ | وز شکوفه‌ها اشجار گوشواره‌کرد آونگ
گشته دفتر و اوراق چون ادارهٔ فرهنگ | هم ز صحف انکلیون هم بدایع ارژنگ
همچو مقریان قمری در نوا بصد آهنگ | از زبور و از انجیل و ز رموز قرآنی

* * *

دلبرا ز جا برخیز موسم طرب باشد | ز اشتیاق می در دل احتراق تب باشد
آب آتشین ده کو دافع تعب باشد | سیما که هم عید است هم مه رجب باشد
می بکیش من امروز امر مستحب باشد | تا بیان کنم مدحی بر علی عمرانی

* * *

صهر مصطفی حیدر شوی زهرهٔ زهرا | فخر عالم امکان سر آیت الکبری
جامع همه اوصاف معنی همه اسماء | آن علی عالی قدر کز همه بود اعلی
اشتقاق اسم او ز اسم ایزد دانا | محرم حریم حق در مقام سبحانی

* * *

سر امر کاف و نون در اوائل تقدیر | اولین خط ایجاد شد بلوح از او تحریر
آنکه شد مواد عقل از بنان او تصویر | در هیولی امکان کرده قدرتش تأثیر
عشق خواستش گوید عقل ساختش تکفیر | کاوست واجب مطلق در ظهور امکانی

* * *

در مناقب قدرش عقل مرکبی خسته | در مراتب درکش راه فکر بر بسته
در هوای وصفش و هم مرغ بال بشکسته | عشق توسنی سرکش از قیود وارسته
هم لجام ببریده هم مهار بگسسته | میکشد صفیر از دل کاوست ذات یزدانی

* * *

فاطمه بدین گوهر گویم ار صدف باشد | یا که کعبه زین مولود منبع شرف باشد
یا که آسمان طائف بر در نجف باشد | یا خلیل را خلت از چنین خلف باشد
یا مبشر و منذر بر همه سلف باشد | عقل گوید این اوصاف نیست جز زنادانی

از: خانم ام‌البنین اعتمادی

رباعی

در مکتب عشق پیر استاد علیست | عالم همگی بنده و آزاد علیست
آمد نمك و علی موافق بعدد | یعنی نمك سفرهٔ ایجاد علیست

از: علی اکبر مهدین صوراسرافیل ،

دست کردگار

خیز و درشتا بنگر. آن گُل بهاریرا
کاو بدست حق دیدست. رشد و آبیاریرا

همچو رنگ وبوی وی کی توان گلی دیدن
عمری ار کنی کوشش. دامن صحاریرا

خود خطا بود شبه آن رخ نکو. بر گل
قاصرم اگر کردم این خطای جاریرا

کشتی نجاتش خوان. خوشتراست چون بینی
در جبین این کشتی. نور رستگاریرا

آنکه در غدیر خُم در حقش نبی فرمود
با جماعت، ای یاران گویم امر باریرا

زین پس همچو من باشد. بر شما علی مولا
با وی همچو من دارید. رسم دوستداریرا

جمعی از ره اخلاص. دسته‌ای ز راه کین
جملگی فشردندی دست کردگاریرا

داده دشمنانش دست. باری از سر بیعت
بیعتی که در بر داشت. رنجها و خواریرا

چون رسول اکرم کرد رحلت ازجهان یاران
با علی فرو هشتند راه و رسم یاریرا

آنکه بَخٍّ بَخٍّ می گفت. در غدیر با مولا
زحمتش ز جا برکند. کوه پایداریرا

آنقدر بیازردند دشمنان که آن سَروَر
منزوی شد و در بست. آن گروه ناریرا

یا رب این خجسته عید برهمه مبارك کن
شیعیان او دارند از تو چشم یاریرا

از: عبدالرحمن جامی

رباعی

گویند که مَرقَد علی در نجف است
در بلخ بیا ببین. چه بیت‌الشرف است

(جامی) نه عَدَن گوی نه بین الجبلین
خورشید یکی و نور او هرطرف‌است

از: صاحبکار سهی

تو آینهٔ خدانمائی

ای چشم و چراغ ملت و دین — وی نفس مجرد نخستین
روشن بتو چشم عقل اول — در معرفتت خرد معطل
شیر حق و قهرمان خیبر — منصور به نصرت پیمبر
تا پاك کنی ز بُت حرم را — بر دوش نبی زدی قدم را
لشگر شکن صف نبردی — مانند خدای خویش فردی
تا وارهد از خطر پیمبر — خفتی تو بجای او به بستر
ای رهبر مهربان معصوم — وی دشمن ظلم و یار مظلوم
شبها به خرابه‌های خاموش — نان فقرا کشیده بر دوش
در شهر اگر گرسنه‌ای بود — از غصهٔ او دلت نیاسود
با دست کرم ز رادمردی — نان در دهن یتیم کردی
بهر دگران نیارمیدی — آسایش زندگی ندیدی
یك لحظه سرت ندید بالین — چشم تو نکرد خواب شیرین
از فتنهٔ مردم زمانت — میسوخت بسان شمع جانت
از همرهی تو پا کشیدند — با چشم خرد، ترا ندیدند
رفتی و بخانه‌ات نشستی — در، بر رخ خویشتن به بستی
درد دل خود بدل نهفتی — گاهی دل شب بچاه گفتی
تا رنجه کنند خاطرت را — کردند جدا اباذرت را
از فتنهٔ مردم ستمکار — می‌سوخت دلت بیاد عمّار
تا پردهٔ همتت دریدند — با قهر به مسجدت کشیدند
بازوی غضب نمی‌گشودی — مأمور به امر صبر بودی
درنیمه شبان چو شمع محراب — بودی به میان آتش و آب
زهرای تو نیز بود دلخون — او درد دل از تو داشت افزون
هرچند چو غنچه تنگدل بود — از گفتن درد خود خجل بود
هی ناله و آه روز و شب کرد — هی‌مرگ خودازخدا طلب‌کرد
تو مظهر عدل و داد بودی — بیداد به کس نمی‌نمودی
در حق کسی ستم نکردی — با خلق بجز کرم نکردی
تو آینهٔ خدا نمائی — مرات جمال کبریائی

تـو نفس حقیقت وجـودی	شایـان عبادت و سجودی
زانها که دل تـرا شکستند	در دورهٔ مـا هنوز هستند
بسیار ز مانعـان خیرنـد	کانها همه طلحه و زبیرنـد
زان خون که زفرق نازنینت	می‌ریخت به چهـره و جبینت
یك قطره به چهرهٔ شفق ریخت	جوشیدو چه‌شورشی برانگیخت
تا حشر زند همیشه فریـاد	کای مردم رادمرد آزاد
من خـون شهید بی‌گناهـم	بـر بی‌کسی علی گـواهم
بـر چهرهٔ آسمان شعارم	از مسجد کوفـه یادگارم
آن گریه و نالـه‌های جانسوز	بر گوش جهان رسیده امروز
زان راز کـه گفتهٔ تو با چاه	امروز شدست عالـم آگاه
دلباختگان نـام و عشقت	بردند چـو لب بجام عشقت
آنان که زیاد مست گشتند	رفتند و علـی پرست گشتند
ای جان جهـانیان فـدایت	من برخی سوز نالـه‌هایت

ای جان (سهی) فدای جانت
کن جلوه بـه چشم دوستانت

دو رباعی از صغیر اصفهانی

۱

در خُم غدیر کز خدای ازلی	رفت آنهمه تأکید به تعین علی
دانی‌چه نتیجه‌کشف شدازاسلام	مقصود علی بود ز تعیین علی

۲

سلطان سریر لا مکانست علی	مولا و امیر انس وجانست علی
آگه زعلوم کُن فکان شیر خدا	ممدوح همه خلق جهانست علی

از: نافذ همدانی

رباعی

آئینهٔ ذات کـردگار است علی	مجموعهٔ نقش هفت‌وچار است علی
سرلوحهٔ دفـتر حقایق، ز ازل	تا شام ابـد، بروزگار است علی

نقل از: کتاب سخنرانی وعّاظ

پدر مهربان یتیمان

....

بحالیکه در رأس جمهور بود / بفکر فقیران مهجور بود
بروز آنکه ضرغام میدان بُدی / بشب مونس دردمندان بُدی
بدستی که از سرکشان سرگرفت / پدر مرده‌گان را ببر درگرفت
شهی کو شه ملك ایمان بود / که سلمان او صد سلیمان بود
سلیمان به انگشتری داشت ناز / به بخشید انگشتر او در نماز
ز عالی علی زان سبب مُشتَق است / که حق با علیّ و علی با حق است
شنیدم شبی آن شهنشاه راد / گذارش به ویرانه‌ای اوفتاد
زنی دید وامانده و مستمند / به پیرامنش کودکانی نژند
نهاده بر آتش یکی ظرف آب / بهم میزد او را بسی با شتاب
از آن ماجرا کرد حضرت سؤال / سپس گفت آن زن چنین شرح حال
که اینان یتیمند و من بیوه سار / نگیرند از بی غذائی قرار
نهادم برآتش من این آب را / دهم وعده اطفال بی تاب را
مگر اندك اندك برد خوابشان / شود لحظهٔ راحت اعصابشان
دل مرتضی آنچنان گشت تنگ / که دیگر نکرد اندر آنجا درنگ
پس از لحظه‌ای بازگشت از وفا / بدوشش یکی کیسه‌ای پرغذا
بزن داد. آن کیسه از دوش خویش / گرفت آن یتیمان درآغوش خویش

زهی بر چنین اقتدار و جلال
که هرگز بر او نیست بیم زوال

از: واجد قمی

رباعی

درخلوت غیب پرده‌دار است علی / محرم بحریم کردگار است علی
مانند علی نیافت تشریف وجود / از صنع خدای، شاهکار است علی

از: حاجی قوام‌کاشی

قطعه

صفای دل، ز صَبوحی گرفتم و مستم / خوشم ز عالم خود، آنچنان که من هستم
بروز حشر کسی گر حساب من پرسد / مرا چه باك، که من عاشق علی هستم

از: اسماعیل سهیلی خوانساری

خدیو اهل ایمان

صاحب دین مبین را.دل ز من پرسید کیست
گفتمش ختم رُسُل احمد،مهین پیغمبر است
گفت بعد از وی خلافت را که شاید بازگو
گفتم آنکو پایهٔ قدر وی از کیوان بَر است
گفت در بستر شبانگاهان. بجای او که خفت
گفتم آنکو گاه بیم. ازجمله پا برجاتر است
گفت با احمدخود ازیاری برادرخوانده کیست
گفتم آن کز بهر او برتر ز مِهر انور است
گفت با زهرا که همسر گشت گفتم آنکسی
کزفضیلت این‌وآن را هم سرآمد هم‌سَراست
گفت برگو، کیست سِبطین پیمبر را پدر
گفتمش آن پیشروکو رهروان را رهبراست
گفت اعجاز رسول مصطفی در جنگ بدر
زاهل‌ایمان مرکدامین پاکدل را درخوراست
گفتم آن پُردل. کـه دارد گُردها را پایمال
زخم شمشیرزرافشانش‌که دردست اندراست
گفت دراَحزاب دانی شیر صیدافکن‌که بود
گفتم آنکو قاتل شیری چو عمر وعنتر است
گفت‌خصمان راکه‌تن‌خَست ودَرید اندرحُنین
گفتم آنکو دشمن دین را عدوئی قاهراست
گفت با احمدکه خورد ازمرغ بریان بهشت
گفتم آنکو برهمه خویشان پیغمبر سر است
گفت دمساز پیمبر کیست در زیر کسا
گفتم‌آن مهترکه زهدوعلم ازاو با زیوراست
گفت در روز غدیر خُـم ولی حق کـه شد
گفتم‌آنکس‌کو بزرگان را بگیتی سَروَراست
گفت در شأن کـه آمد لافتی از قول حق
گفتم آنکو دستگیر هرکه بی‌سیم و زراست

گفت سائل را که خاتم داد، هنگام نماز
دیدچون ایستاده خواهان‌مستمندی بردَراست

گفتم آن در راه یـزدان بهترین شمیرزن
کـز ره تحقیق.هرکس پیرو او شد بَراست

گفت در محشر. کـه باشد قاسم نار و نعیم
گفتم آن کز رأی روشن آفتاب خاور است

گاه نفرین بر نصا را با نبی گفتش که بود
گفتم او کاندر همه احوال او را یاور است

گفت با احمدکه باشد همچو هارون باکلیم
گفتم آن‌پیوسته با وی‌همچو باجان پیکراست

گفت برگو کیست آنکوشهردانش را دراست
گفتم آن دانا که علم دیگران را مصدراست

گفت آنکو ناکثین را داد کیفر خودکه بود
گفتم این درقصه حرب جَمَل خود اندراست

گفت جـویم در کجا نـام عدوی قاسطین
گفتمش در وَقعهٔ صفّین کـه اندر دفتر است

گفت شمشیر که را خون خوارج آب داد
گفتمش برخوان‌زجنگ‌نهروان‌کان‌خوشتراست

گفت ساقی کیست کـوثر را بروز رستخیز
گفتم آن کانـدر نبردش زَهرهٔ شیرنر است

گفت برگو کانچه گفتی سیرت یك مرد بود
گفتمش آری گرت قول (سهیلی) باور است

گفت از این یکتا بگو نـام و نسب، گفتم علی
پور بوطالب خدیو اهـل ایمان حیدر است

از: احمد تیموری (مستور علی)

رباعی

دانی که چرا علی امـام ذیجود
در خانهٔ حق ز ما درآمد بوجود

مجموع مکاشفـان دنیا بـه یقین
گفتند عیان زپرده شد بود و نبود

از : سیّد محمّد علی ریاضی یزدی

چشم خدا

ای ماورای حدّ تصوّر مقام تو — مریم کنیز و عیسی مریم غلام تو
تو روشنی روی خدائی وچون خداست — بالای ماورای تصوّر مقام تو
دست خدا وچشم خدا، صورت خدا — تو بر خدای قایم و ما برقوام تو
نام خدای جَلّ و جَلاله علی بُوَد — زین رو علّی عالی اعلاست نام تو
درذوق جان حلاوت وحی خدادهد — شیوائی خطابه و شهد پیام تو
دون کلام خالق و فوق کلام خلق — نهج البلاغه آن ملکوتی کلام تو
هر صبحدم شعاع طلائی آفتاب — آید ز آسمان پی عرض سلام تو
فرض است بر تمامی ذرّات کاینات — مِهر تو و وَلای تو و احترام تو
نور ازل. جمال ابد سِرّ سرمدی — ای سایهٔ ز حشمت حق احتشام تو
ارض و سما به یمن وجود تو تابتند — دائم بود مدار فلك بر دوام تو
روزی دهد خدا بهمه خلق کاینات — از سفرهٔ ولایت و اِنعام عام تو
فرداحساب مؤمن و کافر تومیکنی — برپا کند قیامت کبرا. قیام تو
صدعمرخضر داده بصدچشمهٔ حیات — يك قطره آب کوثر ويك جرعه جام تو
صوم وصلوة رنگ خدائی بخود گرفت — زان خوان که رنگ کرده صلوة وصیام تو
درکعبه طالعی و. به محراب هم شهید — قربان حسن مَطلع و حُسن خِتام تو
کفش دو پاره دوز وعدورادوپاره کن — ای من فدای خِرق تو و التیام تو
تو شاهباز رفعت و عنقای همتّی — عرش خدا و دوش نبی بود بام تو
وقتی عروج کرد بمعراج قرب حق — پیغمبر آن برادر والا مقام تو
دست خدا گذاشته شدروی شانه‌اش — آنجا که وقت بُت‌شکنی بود گام تو
تا با گدای کشور خودهم‌غذا شوی — ای سَر بمُهر گنج دو عالم بنام تو
چشم‌خدا توئی و پر ازاشك با یتیم — در جنگ خنده بر دولب‌لعل‌فام تو
نورتودر حجاب تن‌وسجده کرده‌اند — این دشمنان دوست‌نمای عوام تو
در حیرتم که صبح قیامت‌چه‌میکنند — با پرتو تجلی ذات تمام تو
ای دل مقیم مصطبهٔ خانقاه باش — تا گردد این کشاکش گردون بکام تو
جائیکه جبرئیل امین میکند هُبوط — تا پُر کند ز عطر بهشتی مشام تو
آنجا اگر عنایت مولا نظر کند — افتد همای اوج سعادت ببام تو
ایدل بگو بآتش دوزخ اگر فتاد — فردا بدست مالك دوزخ زمام تو

آتش‌برو. بنام علی. ورنه میکشم
با برق ذوالفقار علی انتقام تو

بالاتر از ملائکه‌ای گر توشیعه‌ای
وقتی‌که مشتبه بخدا شد امام تو

ما سر بر آستان تو سودیم یا علی
ای برتر از سرادق گردون خیام‌تو

سر افکنم بپای تو. یا جان کنم‌فدا
ما بنده‌ایم تا به پسندی‌کدام تو

خاموش شد زبان (ریاضی) بکام خویش
چون برق ذوالفقار دو دم در نیام تو

وله ایضا

صهرنبی

تا نقد بکف بود خریدار تو بودیم
تا چشم گشودیم گرفتار تو بودیم

ای‌صهرنبی شیر خدا ساقی‌کوثر
از روز ازل چاکر دربار تو بودیم

از ما اگر از سود و زیان بازپرسند
معذور بدارند که درکار تو بودیم

پیشانی آلودهٔ ما، داغ تو دارد
عمری سبب گرمی بازار تو بودیم

آنروز که میریخت قضا طرح فلك‌را
درمرکز این‌دایره پرگار توبودیم

تا بوده نشانی ز طربخانهٔ تجرید
دلباختهٔ جلوهٔ دیدار تو بودیم

بگذشت بهشتی سحری در حرم‌قدس
کانجا بصفا محرم اسرار تو بودیم

آوخ‌که بیفتیم بدور از خط توفیق
رانند بدین جرم‌کز اغیار تو بودیم

خون در رگ‌غیرت بچکددردم‌بخشش
چون در دیهٔ عشق طلبکار تو بودیم

جیب ادب از بار گنه چاك (ریاضی)
ما خرم ازآنیم گنهکار تو بودیم

از: آذر تبریزی

رباعی

تنها نه بچشم جان پدیدار علیست
در سینهٔ آئینهٔ پندار علیست

در دایرهٔ کون و مکان از هرسو
چو درنگری، نکتهٔ پرکار علیست

لادری

قطعه

علی دریای بی‌طوفان دین است
ستون و پایهٔ عرش برین است

برو دست طلب بر دامنش زن
که مولا رحمت اللعالمین است

از : غلامعلی صبا

پادشاه ولایت

دانی‌که شام هجر تـو. بر من چسان گذشت
آه من از فراق ز هفت آسمان گـذشت
مرغ دلم که گلشن فـردوس جای داشت
در این قفس فتاد و از آن آشیان گـذشت
دیگر بـه حـور و چهرهٔ غلمـان نیاز نیست
چون چهرهٔ تو دید دل، از این‌وآن گـذشت
دل خواست جام عشق بنوشد. ز دست تـو
از جوی شیر و کوثر باغ جنان گذشت
گر دست داد تا که شوم خاك پـای تو
از فخر میتوان‌که ز تاج شهان گذشت
در مـدح پـادشـاه ولایت ز طبع من
تیغ زبان نگرکه چه گوهرفشان گـذشت
ذات خـدای عز و جل در وجـود تو
چندان نمود جلوه که از لامکان گذشت
ختم پیمبران چـو بمعراج راه یـافت
رویت ز پشت پرده بچشمش عیان گذشت
دستت بقدرتی است که دست خدا بود
پایت ز دوش خاتـم پیغمبران گـذشت
در جنگ بدر و خندق وهم لیلة‌الهریر
تیغت ز گردن همه گردنکشان گـذشت
آنروز سینه در غمت ایدوست چاك شـد
کزدست چشم‌مست تو تیرازکمان گذشت

(از: مؤلف کتاب)

بیت

اگر خواهی نجات انـدر قیامت بـرو بر درگـه شاه ولایت

از : استاد خوشدل تهرانی — مولودیه

مَه بُرج لافتیٰ

پی تجلّی خود زد خدا صلا امروز — گرفت پرده ز رخسار مرتضی امروز
مگر نه. دست ورخ ودیدهٔخداست‌علی — مترس وفاش بگو شد عیان خداامروز
سرای خویش بدو داد ونام‌خود بخشید — که از خدای نداندکسش جدا امروز
به‌منکرین‌حق، ازمن‌بگوکــه‌حق‌گردید — عیان ز کعبه. ز مرآت حق‌نما امروز
زمین ز فرط شرف سر بآسمان ساید — بر آن چو می‌نهد آن شهریارپا امروز
نهاد پا بجهان میر هل‌اتیٰ اورنگ — نمود جلوه مَه بُـرج لافتیٰ امروز
اَبــوالائمه بـام‌القریٰ شرافت داد — و گرنه کعبه کجا قبله بود تا امروز
بگو بفاطمه بنت اسد که نـام اسد — شدّی و زین اسدت هست‌فخرهاامروز
میان شیر تو وشیرحق بسی فرق‌است — ببین کجا بدی و آمدی کجـا امروز
ولّـی والی مطلق علی تـوّلد یـافت — رسید بهر نبی یـار بـا وفا امروز
چه نکته‌ها بوداینجا که‌چشم‌خودآنشاه — بجز بروی پیمبر نـکرد وا امروز
که‌تا بخلق سُرایَد که‌چشم نتوان داشت — بدیگران بجز از ختم انبیا امروز
اَلا ولـّی خـدا، ای وصیّ ختم رُسُل — ز راه لطف نظرکن بسوی ما امروز

نگر «بخوشدل» مدحتگرت که‌اورا نیست
بغیر درگه تـو مدحت و ثنا امروز

ولە ایضاً

آیت لطف

به نخلستان کوفه در دل شب — رسد برگوش‌جان بانگ حزینی
خداجوئی خدا را با دل پاك — بخواند بـا نـوای آتشینی

تو گوئی عشقباز پاکبازی
کند با یار خودرازونیازی

* * *

مگر تا بشنود آن ایزدی راز — همه برگ درختان گوش‌گشته
به پیش نور آن برتر زافلاك — زمین مات و فلك مدهــوش‌گشته

نه مه را مانده بر رخ آب ورنگی
نه زُهره میزند بر چنگ چنگی

* * *

بلی این بندهٔ افتاده بـر خاك　　　خداوند همه کون ومکان است
وصیّ مصطفی سلطـان لـولاك　　　شه مردان امیر المؤمنان است
علیّ عالی اعـلاست نـامش
که باشد جاودانی فیض عامش

* * *

همی‌توفیق خواهد از خداوند　　　که تا اسلام را پاینده دارد
بـر اندازد بن و بیخ ستم را　　　جهان را از عدالت زنده‌دارد
کـز اول شیوهٔ او بوده معلوم
که باشد خصم ظالم یار مظلوم

* * *

پس آنگه خیزد و آهسته پوید　　　در آن‌ساعت‌که شب ازنیمه‌رفته
بـرای آنکـه نشناسند او را　　　بدستارش سر و رو را گرفته
زند در آن دل شب حلقه بـر در
کشد در خانهٔ بیچاگان سر

* * *

یتیمان‌راچوجان‌گیرد درآغوش　　　ز بیماران کند بیمار داری
یکی از کودکان پرسد ز مادر　　　پدر آمد ؟ بگویـد مادر آری
رود تـا روی دامـانش نشیند
پـدر را بـهتر از نزدیك بیند

* * *

بدست خود یدالله بهرآن طفل　　　همی از نان و خرما لقمه گیرد
بفرقش میکشد دست نوازش　　　وزین خدمت بجان منت پذیرد
بر حق تا چه حد این رنج ارزد
دل و دستش ز بیم وشوق لرزد

* * *

بلی از اشگ وآه تیره‌روزان　　　همی لرزد دل و دست کریمش
همان‌دست و دلی‌کاندرصف‌رزم　　　بلـرزد پیکر پیلان ز بیمش
نـدارد از جهانی خصم بیمی
ولـی میلـرزد از اشگ یتیمی

* * *

همان دستی که بهر حفظ اسلام   بسا روزان ز خصمان سر گرفته
شبان تیره انـدر کلبهٔ تنگ   یتیمان را چو جان در بر گرفته
در آنجا مظهر قهراست وقدرت
در اینجا آیت لطف‌است‌ورحمت

* * *

زهی فکر بلند وی کـه آنروز   نه تنها ریخت بُتهای حرم‌را
که بـا بشکستن کسری وقیصر   شکستی پشت بتهای ستم را
که ای انسان بکن در ملك هستی
بجـای بت پـرستی حق پـرستی

* * *

از این رو بود کاو اندر مدائن   بفرماندار خـود زد تـازیانه
چـو دیدی سجدهٔ مستقبلین را   بر خود چون بر رب یگـانه
کـه من آخر نه فرعون زمانم
خـدا را بندهٔ از بندگـــانـم

* * *

نه انسان‌است آن دون همتّ پست   که‌پیش چون خودی بر خاك‌افتد
علی‌را شیعه آن باشد که(خوشدل)   بدرگـاه خدای پـاك افتد
من و تو اینچنین او آنچنان است
تفـاوت از زمین تـا آسمـانست

از: شیخ جواد قدس کربلائی

دست قضا

ای آفتاب عکس تو بر چرخ هفتمین   آئینهٔ جمال ازلِ صبح راستین
دست قضا وچشم حق و پشت مصطفی   خیبر گشا و عَمرو کُش و حِصن متقین
خورشید نیست اینکه نگون گشته از سپهر   سر پوش عضو تو است که افتاده بر زمین
منشیّ چرخ ثانیه دست تو گر نبود   عیسی کجا بچرخ وسط میشدی مکین
بر گردن عدوی توطوقی است سبز رنگ   وانـرا ستود عقربك چرخ زهـر کین
در راه عشق روی تو کز مو گرفته وام   خورشید حسن تو است چه بر دیده ذرّه بین
سنگم اگر بسر رسد آن سنگ بر گ گل   خارم اگر بپا خورد آن خار یاسمین

سیّارگان روضهٔ قدسند صبح و شام | بر سِد رهٔ جلال تو با نغمهٔ حزین.
آوخ که گشت صفحهٔ قران نشان تیغ | جَستن نمود خون خدائی ز روی دین
محراب وا امام مُبین گوی و جبرئیل | بر منبر سپهر کشد آه آتشین.

داد ای فلک که دودهٔ زهرا یتیم شد
بگذشت اشک دیدهٔ زینب زآستین

از: عارف ربانی طوطی همدانی . **غدیریه**

ظهیر دین

دلا ز جان و دل بپو. طریقهٔ صواب را | وزین‌صوابها بجو، تو فرد انتخاب را
صواب منتخب بدان. ولای بوتراب را | ولای او گزین وکن خِطاب شیخ‌وشاب‌را
بشیخ و شاب گوهمی‌مدیح آنجناب‌را | که زینت مناقبش حِلل بود کتاب را

بگو بصدق هرنفس گرت دلیست منجلی
علی‌علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

چونعمت ولای اوزحق ترا نصیب شد | عطیّهٔ تو این عطا. زحضرت مجیب‌شد
قرابت تو با خدا از این عطاقریب‌شد | توئی سقیم وبهر تو خدای‌توطبیب‌شد
محمّدآنکه بر احدّ پیمبر وحبیب شد | پی ولایت علی بامر حق خطیب شد

نمود در غدیر خم خطاب نصب‌آن ولی
علی علی. علی علی. علی علی. علی‌علی

* * *

خطاب‌حق‌به مصطفی‌چودرخُم غدیرشد | خطاب بلّغش سه دم.زرّبّ بی‌نظیرشد
پس از لسان مصطفی علی‌بما امیرشد | امبر بی‌نظیر ما به مصطفی وزیـــر شد
خلیفهٔ نبی شد و برای دین ظهیر شد | بدوستانش این خبر قبول و دلپذیر شد

روا بود که ذکرشان شود به نغمهٔ جّلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی‌علی

* * *

بشکر این عطا.دلا برای حق نماز کن | نماز شوق را بجان برای بی نیازکن
کف نیاز با شُعَف بسوی حق درازکن | چو فیض یافتی‌از او حدیث‌دلنوازکن
به‌شوروشوق‌حضرتش‌نوای‌شورسازکن | برای‌این نوید خوش دهان‌بشکر بازکن

بگو گرت بود بسر هوای جان صیقلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

می‌طهور درکش وسپس دم از خدا بزن — دم ازخدا چومیزنی به مهر مرتضی بزن
به مهر مرتضی تو برجهانیان ندا بزن — صلای شادی و طرب بنغمه ونوا بزن
بنغمه و نوای خوش بمدعی صلا بزن — صلای قل تعالوا وش بصوت دلربا بزن

سرود دلربا بخوان بدین ترانهٔ جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

شهی که در مناقبش خدای گفت هل اتی — مهی که نور او بود ز فر نور مصطفی
به مصطفی همال نی، کسی بغیرمرتضی — حقیقت این دو را بدان زیك تجلی خدا
گلاب هست عین گل، بصورت ار بود جدا — صفات احمدی بود صفات شاه اولیا

بخوان مناقب نبی تو در مدایح ولی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

بجان اوست مندرج همه صفات ایزدی — بذات اوست مستتر خصایص محمدی
وزو گرفته هر کسی طریقهٔ موحدی — موحدان بذیل او بعالم مجردی
مجردان ز حب او گرفته ملك سرمدی — روندگان کوی او همه بوجد چون هدی

مدام هست وردشان، چه در خفی چه در جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

بهار عاشقان بود جمال بی مثال او — کمال عاشقان بود ز بندگی وصال او
مراد سالکان همه تجلی جمال او — میان جمله انبیا نبود کس همال او
قرار و اصلان حق بسایهٔ جلال او — براین بیان گواه من بود شئون حال او

بجا بود بگویم ار ز فرط وجد و خوشدلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

بحق حق، صفا دهد ز روی صدق نام او — بویژه هرکسیکه شد زجان ودل غلام او
دلا بخوان بهر نفس مناقب وسلام او — بپاکی ار قدم زنی برای احترام او
شراب عشق درکشی ز مرحمت ز جام او — سروش دل رساندت بگوش جان پیام او

بگو چه خواهی ازخدا وصال روی آن ولی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

گرفت خانهٔ خدا ز مقدم علی شرف — زهی گهر که آمدی حریم کعبه‌اش صدف
کنون بکعبه‌میزندم از شرف همی نجف — غنودگان آن زمین بذیل شاه لوکشف
بگوششان رسد همی نداو با نگ لاتخف — مبشرٌ وَلای او که بود شاه مَن عَرَف
بعمر خویش بی‌وضو نبرد نام آن ولی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

شهنشهی که خسروان شوند خاك کوی او — غضنفری که مصطفی شدست مدح گوی او
مهیمنی که حق خورد قسم بروی و موی او — همه شهان این جهان شوند مات روی او
چه انبیا چه اولیا همه بگفتگوی او — بحشر دیده‌ها بُوَد ز هر طرف بسوی او
بود تمام صوتشان گهی خفی گهی جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

هر آنکه شد بصدق دل محب و آشنای او — بود همیشه در سرش.بشوق جان هوای او
طلب کند بروز و شب ز حق همی لقای او — سزد که بر فلك رسد ز فرط شوق پای او
مر این نوای خوش بود ترانه و نوای او — کند مدام ورد خود مناقب و ثنای او
چه در نهان چه درعیان چه در خفا چه در جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

سزد کنون ز شوق او بر آسمان لوا زنم — به جمله آسمانیان ز عشق او صلا زنم
با ین جهان و آن جهان ازاین عطیّه پا زنم — لوای فخرو سَروَری ز فیض این وَلا زنم
به عارفان خاص او ز شوق مرحبا زنم — گهی علی علی کنم گهی خدا خدا زنم
بگویم این ترانه را بصوت و نغمهٔ جلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

به محفلی که مدح او بحال شوق سر کنم — برای استماع آن جهانیان خبر کنم
روندگان راه حق بحالت دگر کنم — بدشمنان مرتضی خطابه خطر کنم
درون پر ز کین‌شان ز قهر پر شرر کنم — ولیك بزم دوستان پر از درو گهر کنم
چو گویم این کلام خوش بهر دیار و محفلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

* * *

زجای خیز (طوطیا) گشای بال و پر همی بریز بر جهانیان ز نطق خود شکر همی
ز بحر طبع کن برون لآلی و گهر همی نوای شور ساز کن چو بلبل سحر همی
بده به خیل شیعیان بشارت و خبر همی سرود مدح مرتضی بخوان بخشك و تر همی
روان دوستان نما از این مدیحه صیقلی
علی علی. علی علی. علی علی. علی علی

از: سیّد محمّد حسن میرخانی متخلص به «بنده»

خدا دارم، نبی دارم ، علی دارم چه غم دارم

بحمدالله که شاهی صاحب جود و کرم دارم گدائی درش را از دل و جان محترم دارم
شهی صاحبدل و دارندهٔ سیف و قلم دارم چو این دارم همه دارم چه غم از بیش و کم دارم
خدا دارم. نبی دارم. علی دارم چه غم دارم

* * *

بدرگاه رفیع او، کند جبریل دربانی گدایان درش بخشند، کی را تاج سلطانی
بموری گر دهد همت، زند لاف سلیمانی منّهی میر عرب دارم شهی فخر عجم دارم
خدا دارم. نبی دارم. علی دارم چه غم دارم

* * *

علی آن مظهر کلّ الجمّلال حضرت داور یکی وصفش نمی گنجد باوراق دوصد دفتر
یدش بیضا قدش طوبی رخش جنت لبش کوثر بحمدالله که باشاهی چنین باغ ارم دارم
خدا دارم. نبی دارم. علی دارم چه غم دارم

* * *

مرا باشد عبادتگاه دل محراب ابرویش بمویش: کی دهم ملك دوعالم با یکی مویش
بدل چون میکنم هردم طواف کعبه رویش فراغ از کعبه و دیر و کلیسا وحرم دارم
خدادارم. نبی دارم. علی دارم چه غم دارم

* * *

مرا از هردو عالم بس، ولای حیدر کرار ولی اللّهیش را من بجان ودل کنم اقرار
نباشد مثل و مانندش بدوعالم یکی دیّار ولایش را ز مقصود عبادت مغتنم دارم
خدا دارم. نبی دارم. علی دارم چه غم دارم

* * *

بیان قل هوالله احد باشد گواه او کلام پاك الله صمد درشأن و جاه او

صراط مستقیم اندر دوعالم رسم وراه‌او احددارم.صمددارم‌چه‌حاجت‌برصنم دارم
خدا دارم. نبی‌دارم. علی‌دارم‌چه غم‌دارم

* * *

بهرمجلس بهر محفل.ثنای مرتضی گویم کلام انمّا خوانم. حدیث لافتی گـویم
علی‌خوانم.علی‌دانم. علی‌جویم‌علی‌گویم از آن‌صاحب‌نفس‌چون‌صبح جان‌افزای،دَم‌دارم
خدادارم. نبی‌دارم. علی‌دارم. چه‌غم‌دارم

* * *

علی عالـی. علی‌اعلی. علی‌والی‌علـی‌والا علی‌میرو علی‌مولا. علی کشتی. علی دریا
علی دنیا . علی عقبی. علی لاوعلی الاّ بدین راه ورَوش‌هردم دلی ثابت‌قدم‌دارم
خدادارم.نبی‌دارم. علی‌دارم چه غم دارم

* * *

منم «بنده» که مـدّاح علی‌آنشاه مردانـم ثنا گوی ولی‌الله اعظم شمع خوبانم
علی‌دین وعلی ایمان‌علی جانان.علی‌جانم که‌این‌منصب نه‌من امروز کزعهد قدم‌دارم
خدادارم، نبی‌دارم علی‌دارم. چه‌غم‌دارم

* * *

وله ایضاً

«هر کس بکسی نازد ماهم به علی نازیم»

ایـدل زهمه بهتر. بـا مهر علی سازیـم جان در ره این‌مقصود مردانه دراندازیم
باشیم گـدای او بـرجمله سر افرازیم درحلقه مستانش. بـا نغمه هم آوازیـم
هرکس بکسی نـازد، ما هم‌بعلی نازیـم

* * *

ازدفتر عشق او حرفی بولا خواندیم دیدیم جمالش را لاحُول‌ولا خوانديـم
زیـن آیت رحمت ما الاالله‌ولا خواندیم توحید سرایـانیم گویندهٔ این رازیـم
هرکس بکسی نازد، ما هـم بعلی نازیم

* * *

تسبیح و نماز وصوم مـر مردم مسجدرا دیر و حرم و کعبه هم زائر وقاصد را
جنّات و قصور وحور مزد عابد وزاهدرا با مهر ومَه رویش بـا حور نپردازیـم
هرکس بکسی نازد، ماهم بعلی نازیم

* * *

مارا و سرکویش ازکـون ومکان خوشتر دیدار مه رویش از هـردوجهان خوشتر

زنده شده‌ازبویش‌هم ازدل وجان خوشتر خود از رخ این معنی‌ما پرده براندازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم بعلی نازیـم

* * *

ماخاك نشنیان را منگر تـو حقیر و پست با یاد خدا شُستیم از جمله هستی دست
از جام هُوالباقی.گشتیم خراب و مست ازفرط نشاط وعشق چون مرغ‌پروازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم بعلی‌نازیم

* * *

هر چند فقیرانیم فخر همه شاهانیم در مملکت امکان شاهنشه و سلطانیم
در پیروی مــولا ما گوش بفرمانیم گر بندهٔ یزدانیم لیك از همه ممتازیم
هرکس بکسی نازد ، ماهم به علی نازیم

* * *

گر بی‌زر و بی‌زوریم بی‌اینهمه‌گنجوریم از ظلم و ستم دوریم غرق لُمَع نوریم
با جرم و خطاکاری صد شکرکه مغفوریم از لطف خـدا همراز با شاهد غمّازیم
هرکس بکسی نازد، ماهم به علی نازیم

* * *

با ظاهر آلـوده هرچند پریشانیم بـا خاطر آسوده مجموعتر از جانیم
با بوده و نابوده خود شاکر و خندانیم زیر غم بار عشق چون اشتر جَمّازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم به علی نازیم

* * *

اندر نظر خاصان ما چون گل بی خاریم لیکن زبداندیشی درچشم خسان خواریم
مِهرهمه را دردل همچون دل‌وجان داریم گــر همدم جغدانیم امـا همه شهبازیم
هرکس بکسی نازد، ما هم به‌علی نازیم

* * *

با دوست به‌پیوستیم ازخویش بریدستیم ازجام اَلست‌اکنون‌ما دل‌وخوش‌وسرمستیم
پیمان محبت را صد شکر کــه نشکستیم با ذکــر بلی هردم دمساز و هم آوازیم
هرکس بکسی نازد ما هم به علی نازیم

* * *

ای ساقی جانانه می ده دو سه پیمانـه تـا باز کشیم از دل ما نعرهٔ مستانه
ای مطرب فرزانــه زان دلبر یکدانه برخوان دو سه افسانه تا با تو بیاغازیم
هرکس بکسی نازد ما هم به علی نازیم

* * *

ذکـــر دل ما «بنده» دان نـــاد علی باشد — طاعت که بُوَد مقصود آن یـــاد علی باشد
هستی کـــه بِبُود آمد از داد علی باشد — ما کـفر نمی‌گوئیم افسانـــه نمی‌سازیم
هرکس بکسی نازد، ماهم به علی نازیم

* * *

از: علی اکبر پیروی — **غدیریه**

کلام‌الله ناطق

دلبری‌دارم که بـاشد عالمی شیدای او — یك جهان شیدای قد و قـامت زیبای او
ماه تابان شرمگین‌گردد چو بیند عارضش — مهر رخشان شرمسار از پرتو سیمای او
هر سَری را از پی سودی سَر سودا بود — نیست سودائی مرا در سَر بجز سودای‌او
احمد مرسل ابوالقاسم محمـــد مصطفی — آنکه باشد توتیای دیده خاکپای او
چون‌طواف‌آخرین‌فرمود دربیت‌الحرام — شد روان سوی مـــدینه موکب والای او
هیجده ذالحجه وارد گشت در خم غدیر — جبرئیل آمـــد ز سوی خالق یکتای او
گفت بَلِّغ فی عَلیٍّ آنچه فرمایـــد خدای — گرچه این فرمان بود سوز دل اعدای او
هان علی را جانشین خویش‌کن دراین‌سفر — عالمی را زنده‌کن زافکار روشن رای او
امر حق فرمود اجرا حضرت ختمی مآب — بـــود تکمیل دیانت ضامن اجرای او
منبری فرمود سازند از جهاز اشتران — تـــا در انظار همه باشد مشخّص جای او
قافله زد حلقه، گِرد قافله سالار خویش — تا زند چنگی بِحبل عُروةُالـوُثقای او
رفت بر بـــالای منبر رحمت اللعالمین — تا رسد بر گوش عالم، خطبهٔ غرّای او
دست مولا راگرفت وگفت باصوت جلی — هرکه را مولا منم باشد علی مولای او
هست بـــالای همه، دست پسرعَمّم علی — جز یدالله، نیست دست دیگری بالای او
او کلام‌الله ناطق باشد و بُـــود از ازل — مُمتلی از بـــادهٔ حق ساغر مینای او
لا فتی اِلّا علـــی لا سیف اِلّا ذوالفقار — نیست درشأن‌کسی جزشخص بی‌همتای‌او
هرکه در زیرلوایش این جهان‌گیردقرار — آن جهان ساکن بود در جنت المأوای‌او
آنکه سرپیچی کند امروز از فرمان وی — میبرد حسرت چـــو بیند نعمت فردای او
تهنیت‌ها گفته شد اما پس از فـــوت نبی — خُدعه‌ها کردند با اِبن عَـــم و زهرای او

(پیروی) کی ره برد در ساحت خلد برین
تا نباشد بـــر فراز نامه‌اش امضای او

دومین اثر از : علی اکبر پیروی

مردی که بود درخور صد مرحبا علیست

شیر خدا و لنگر عرش و سما علیست
مرات حق و آینهٔ حق نما علیست
در روز حشر شافع امتّ محمّد است
باب النجاة سلسلهٔ انبیا علیست
بعد از وجود اقدس خاتم حبیب حق
بر کلّ جنّ و انس و ملك رهنما علیست
کفّو بتول و صهر نبی باب مجتبی
خونین جگر ز فاجعهٔ کربلا علیست
اوّل رَجُل که دین محمّد قبول کرد
وان دومّین ز خمسهٔ آن عبا علیست
سوّم نفر که مفتخر از او قبا شده
شد منتظر نبی که رسد از قفا علیست
نفس نبی و باب علوم محمّد است
چارم نفر که رفته بزیر کسا علیست
در آیهٔ شریفهٔ تطهیر کن نظر
مقصود حق ز یُذهِبَ و اِنمّا علیست
زان ضرب شست و کشتن بن عبد و کُفّ نفس
مخصوص آن حدیث شد از مصطفی علیست
گر افتخار دیگری از بهر او نبود
این افتخار بس که شد لافتی علیست
در جنگ بدر و غزوهٔ خندق، صف اُحُد
مردی که بود در خور صد مرحبا علیست
دست خدا که فوق همه دستها بود
دست علی ولی خدا مرتضا علیست
شاهیکه کرده است عطا درگه رکوع
انگشتری خویش بفردی گدا علیست
در موقع نماز و گه سجدهٔ نیاز
آن بنده‌ای که شد بَر مولا فنا علیست

جنگ آوری کـه تیر ز پایش کشیده‌اند
وانگه نشد بـدرد و الـم آشنا علیست

مردی که دست رَد.زده بـر سینهٔ جهان
بر آن عجـوزه هیچ نکـرد اعتنا علیست

بخشنده‌ای که کـرد سفارش ز قـاتلش
بـر جانشین خـود حسن مجتبا علیست

نام آوری که وصف وی از حد فزون بود
اوصاف او مفصّل و بـی انتهـا علیست

من را چه مایـه‌ایست کـه وصف علی کنم
قـرآن تمام وصف علی. هل اَتیٰ علیست

از مشکلات خود نهراسیده (پیروی)
زیرا که یار ویاور ومشگل گشا علیست

وله ایضاً

ای خوشا آندل که نورانی ز نور حیدر است
چشم امیدش ز هرسو بسته و براین در است

این دردانش بُوَد بر روی هرکس بـاز نیست
باز بر آنکس بُـوَد، کو یـادِ حَقّ داور است

دست حق دست علی باشد کـه فوق دستهاست
کی، کجا دستی ز دست ذات حق بالاتر است

دست ما سوی یَدالله فـوقَ اَیـدیکُم دراز
بوده از روز نخست و باز هم تـا آخر است

نعمتی نـبود نکوتـر از ولای مـرتضی
این ولا مارا ذخیره از بـرای محشر است

ایدل ار خواهی کشی بـر دیده‌گانت توتیا
تـوتیای دیـده‌گانت خاکپای قنبر است

عفو و بخشش نیست کار هرکسی در روز حشر
آنکه می‌بخشد گناهان را خـدای اکبر است

من نمیدانم کـه این بیت همایون زان‌کیست
آنقدر دانم که بیت عالی و والاتر است

کس ز هفتاد و دو ملت این معمّا حل نکـرد
این همه مذهب چرا در دیـن یك پیغمبر است
(پیروی) آسوده خاطر باش در ظلّ علی
دین تو دین محمد مذهبت از جعفر است

از: حجّت‌الاسلام نیّر تبریزی

مَظهر ذات مَنیع حق

شه کبریا مَنِشا توئی. که امیر عز مُجَلّلی
بتو زیبد عرش جلال حق. که بتاج قدس مُکلّلی
چو بخواست‌حق‌زکمال‌خودنظری‌بسوی‌مثال‌خود
بگرفت پیش جمال خود ز هُوِیّت تو سَینجلی
لَمعات نخلهٔ موسوی نفخات خلقت عیسوی
ز فروغ روی تو پرتوی زهوای‌کوی‌توشمائلی
توئی‌آن امیر جهانگشا که ز بد و خلقت ما سوا
بسریر رفعت کبریـا ننشسته چون تو مُجَلّلی
توئی‌آنکه‌خواست‌چوذوالمنن‌ز‌ره‌عنایت‌وفضل‌ومَنّ
ز طلوع طلعت خویشتن بِوَدای خویش تفضّلی
ز تَنـزّه اَحـدیّتش ز تَقدس صمـدّیتش
بنمود سِرّ هویتش. ز جلال ذات تو منجلی
توئی آن‌مثال بدیع‌حق، که ز بعد ذات منیع حق
بکشیده‌کلك صنیع حق، بکمال شخصی توهیکلی
ز تو صادر اول ما ذکَر، بتو لایق آخر ما زبرّ
تو خِودآن مَهیمَن مقتدر که هم‌آخرّی وهم‌اوّلی
بدلیل آیـهٔ اِنمّا و نبَصّ سورهٔ هَـل اتی
بصریح لوکشف‌الغطا و خطاب سِرّ سینجلی
به نبی ظهیر ومعین‌توئی و امیر ملك یقین توئی
و مجیر روح الامین توئی و بکائنات‌توئی ولی
کسی‌از زپرده بجز صدا نشنیده خواند ترا خدا
فلقد اِشاره بمابدا و حماك عنه بِمعزلِ

بحجاب قدس‌حریم حق‌توئی آن نهفته ندیم حق
که هنوز صُنع قدیم حق ننموده کَنز نهان جَلی
لَمَعاتِ وَجهکَ اشرقَت و شُعاعَ طَلعَتَكِ اعتَلی
ز چه رو اَلستَ بِرَبکُم نزنی، بزن‌که بَلی‌بَلی

و له ایضاً

من ز مینای تو مستم یا علی

همتّی از دست رفتم یا علی — مانده‌ام بر گیر دستم یاعلی
تا بدین درگاه چشمم بازشد — از جهان دل‌برتوبستم‌یاعلی
مَردم ارمست‌می خُمخانه‌اند — من ز مینای تو مستم یا علی
من ندانم کیستم یا چیستم — ازتو هستم‌هرچه هستم‌یاعلی
خلق‌اگردل بر گدایان بسته‌اند — من‌گدای شه پرِستم یا علی
زاهدان در انتظار کوثرت — من خوش‌ازجام‌الستم‌یا علی

پایمردی‌کن ز لطفم دستگیر
(نَیِّر) بی پا و دستم‌یا علی

و له‌ایضاً

یارب بعلی سَینجلی را برسان — درمانده منم شاه‌ولی را برسان
وقتیکه اجل دامن عمرم‌گیرد — قبل ازملك‌الموت علی را برسان

از : عباس شهری

جمال‌کبریا

بجز از علی کـه باشد. بجهـان گره گشائی
طلب مدد از او کن. چو رسد غم و بلائی
چو بکار خویش ماني. در رحمت علی زن
کـه جز او بزخم دلها. ننهد کسی دوائـی
بشناختم خـــدا را چــو شناختم عـلی را
بخـدا نبردهٔ پی . اگـر از علی جـدائی

ز ولای او بزن دَم که رها شوی ز هرغم
سَر کوی او مکان کن بنگر که در کجائی
علی ای حقیقت حق.علی ای ولیّ مطلق
تو تجلّی خدائی تو جمال کبریائی
نه صفا و مروه خواهم. نه بکعبه احتیاجم
که تو کعبهٔ خدائی. که تو مروه و صفائی
نظری ز لطف ورحمت، بمن شکسته دل کن
که تو یار دردمندی. که تو یار بینوائی
همه عمر همچو (شهری) طلب مدد از او کن
که بجز علی نباشد بجهان گره گشائی

وله ایضاً

مرد سیرت

با علی گفتا یکی در رهگذار — جامهٔ تو از چه باشد وصله دار
ای امیر تیز رای وتیز هوش — جامهٔ چون جامهٔ شاهان بپوش
کس ندیده ای جهانی را پناه — جامهٔ صد وصله بر اندام شاه
گفت‌صاحب‌جامه را بین جامه‌چیست — دید باید در درون جامه کیست
ظاهر زیبا نمی‌آید بکار — حرفی از معنی اگر داری بیار
مرد سیرت را بصورت کار نیست — جامه گر صد وصله باشدعارنیست
کار ما، در راه حق کوشیدن است — جامهٔ زهد و ورع پوشیدن‌است
زهد باشد جامهٔ پرهیزکار
کار دنیا را بدنیا واگذار

وله ایضاً — مولودیه

مولود علی

شادی‌کن وخوش‌باش‌که‌ماه رجب‌آمد — مولود علی قبلهٔ اهل ادب آمد
مولای جهان یعنی فخر عرب آمد — صدشکر که در ظّل علی‌دست‌خدائیم
ما اهل ولا. اهل ولا . اهل ولائیم
آمد وصی خاتم دین احمد مرسل — آنکس‌که بدو کار نبی گشت مُحَوّل
کز همّت او مشکل اسلام شودحل — ما پیرو آن پادشه ارض و سمائیم
ما اهل ولا . اهل ولا . اهل ولائیم

صدشکر که جزمِهرعلی دردل مانیست — جـز نور علی در نظر کامل ما نیست
جزحُبّ علی در دوجهان حاصل مانیست — مـا معتکف خانقه و کوی صفائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

ما غیر علی. یار و مدد کار نداریم — بـا نیك و بـد هیچکسی کار نداریم
جز حُبّ علی حیدر کرّار نداریم — ما عاشق آن آینهٔ غیب نمائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

مولود علی حیدر کرّار مبارك — بادا همه را هر دم صد بار مبارك
صد بار غلط گفتم بسیار مبارك — دل بستهٔ اوئیم و زاندوه رهائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

خرم دل آنکس که چو ما اهل ولاشد — عاشق بعلی. ظلّ خدا. دست خدا شد
صوفی صفت و معتکف کوی صفا شد — خرسند ز مولود شه هـر دو سرائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

گر اهل خدائی حذرازکبر و ریاکن. — وارسته شو و پیروی از اهل صفاکن
خود را ز غم و محنت واندوه رهاکن — بـا ما بنشین تاکه بـه بینی بکجائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

درویش حقیقی شو واز خلق مبندیش — درویش حقیقی است نکوکارونکوکیش
بگذر ز ریا کار و برو بر در درویش — شاهیم در این خرقه مپندار گـدائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

ای مست جهان این همه بیدادوستم چیست — سودت ز جهان جزغم واندهٔ اَلَم چیست
قصد تو ز اندوختن مال و درم چیست — ما شاد از آنیم کـه با صدق و صفائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

* * *

(شهری) اگر آنماه مددکار تو گردد — شك نیست نکودر دوجهان کار تو گردد
با مِهر علی لطف خدا یار تو گردد — با مِهر علی از غم و انده جدائیم
ما اهل ولا. اهل ولا. اهل ولائیم

از : سیّد یوسف خامه‌یار «بهجت» دبیر ادبیات دبیرستانهای اردبیل

علی جان

می بنگویم علی خداست.علی‌جان
گرچه بگویم ترا سزاست.علی‌جان

زینت قــران نام تست مُوَشّح
شاهدم آیات هَل‌اتی‌ست علی‌جان

گر سخنی را ز نیکمرد سخندان
در سخن‌آرم. بسی رواست‌علی‌جان

«حیرتم از ضرب ابن‌ملجم بی‌دین
کافر وشق‌القمر کجاست علی‌جان»[1]

معجز شق‌القمر بداد بکافر.
زان‌سر پاکت همین سزاست‌علی‌جان

جز توکه. ای یکّه‌تـاز جبههٔ‌لاسیف
پـادشه ملك لافتاست علی‌جـان

حُبّ تو بادً آفـره گناه بریزد
بغض تو خود یکسره گناست‌علی‌جان

هر مرضی را بود دوائـی و نامت
بر مرض جهل. چون‌دواست‌علی‌جان

منکر فضل تو کافر است مسلم
گرچه همه مرد پارساست‌علی‌جان

گفته ثنای ترا پیمبر و. الحق.
جز تو که اندر خورثناست‌علی‌جان

من بکجـا وصف پیشگـاه جلالت
در خور وصف تو انبیاست‌علی‌جان

نـی بفلك رفتهٔ که وصف تـوانم
پای‌تو بر دوش مصطفاست علی‌جان

عیسی و مریم ترا کمینه و چاکر
آدم و حوا ترا فداست علی‌جان

چون تو ولیدی به‌بیت اکرم واعظم
کعبه ازآن خانهٔ خداست علی جان

این‌دل(بهجت)که‌آهن است زرش‌کن
چون نظر تو چو کیمیاست علی‌جان

از : کاظم‌رجوی «ایزد»

کمال علی

اگر مشاهده خواهی شهود لم یزلی را
بیا مطـالعه کن طلعت جمـال علی را

علی‌که دیـد جمال حقیقت ابـدی را
نمود بر دو جهان روی‌شاهد ازلی را

رخ نگار ازل. جلوه‌کرد در همه عالم
برای آنکه به‌بیند زبان هر جَدَلی را

یکی به شبهه نیابد مجال خیره سری را
دگر به خیره نداند مجال بی محلی را

وگر دلیل همین جوئی این تجلّی اورا
دِلا بـروی علی بنگر. این دلیل‌جَلی را

بلی ندای ازل همنوای نای علی بُوَدْ
علی شنود اَلَست و علی سرود بَـلی را

۱ــ این بیت ازصائب تبریزی است.

فرشته کیست که گردن نهد بلای ولا را ؟
علی خرید بجان و دل. این بلای حلی را

بلا گماشته بر جان اولیاست از آنرو
علی که بود شه اولیا، گزید بلی را

دراین نبرد خدائی بجز علی که تواند
ربود از همگان گوی افتخار یلی را

علی به علم و نظر درجهان گشود هزاران
مشاکل نظری در مسائل عملی را

علی که شیر خدا بود در دلیری وهمت
شکست قدرت هر ناسزای شیردلی را

علی که دست خدا بود و دستگیر خلایق
گشاد وبست دودست درستی و دغلی را

ولی عهد خدا بود و عهده‌دار دو عالم
ولایت دو جهانی مسلم است ولی را

کمر به‌بست بخدمت جهاد بی ستمی را
عنان گشاد برغبت غزای بی زللی را

ز عدل و داد برافراخت. بارگاه بلندی
که شاید ار بپذیرند قبة‌المللی را

ز علم و فضل پی‌افکند کاخ دیر بقائی
که روزگار درآن دید خالی‌ازخللی‌را

ببین به‌نهج بلاغت که درفصاحت‌وعذبی
پس ازکلام خدا منسجم کلام علی را

حلاوت لب‌آن خوش‌بیان ژرف معانی
زیاد میبردت شهد و حلوی عسلی را

درآن بیابی احکام حکمة‌الحکمی را
وزان بجوئی اسرار علت‌العللی را

دریغ مدعیان گهرشناس ندادند
تمیز. گوهر اصلی و گوهر بدلی را

فلك هنوز ندانم چگونه می‌نشناسد
زسعد ونحس کواکب. سهیلی‌وزحلی‌را

ایا حقیقت تقوی ودین ودانش‌وعرفان
که در کمال، نمودی‌مثال بی‌مثلی را

ببخش بر من. اگر در ره ولای تو بستم
به محمل اسدی. این حمایل حملی را

کسی نگفته‌چو (ایزد) چنین‌سخن به‌مدیحت
که در قصیده سراید لطایف غزلی را

از : محمد خواجه‌نوری

شاهکارعالی

ای خداوند بی‌شریك و نظیر
که نداری مشاوری و وزیر

همه جائی و لامکانی تو
همه وقتی و بی‌زمانی تو

در جهان شهرهٔ بعدل و بداد
خلق کردی پیمبران زیاد

تا نمایند راه را از چاه
ننماید کسی خطا و گناه

ذات پاکت چه خوش تجلی کرد
شد علی . شاهکار عالی کرد

علی و یازده امام مبین
آمدند از برای رونق دین

زنده مان میکنی پس از مردن
نیست قصد تو مردم آزردن

(خواجه) گفتی اصول دین نیکو
بعد از این از فروع دین‌هم گو

از : ضیائی درّه

خورشید دین

ساقی بده قوت روان. کان روح ایمان پرورد
زان بادهٔ یاقوت سان، کاندُه بَـرَد، جان پرورد
سنگ از نمش گوهر شود. بر خاك ریزد زر شود
گر کوه زان می تر شود، لؤ لؤ چو عمان پرورد
هر نیش را نوش آورد، غم را فـراموش آورد
شادی دهد هوش آورد. مغز سخندان پرورد
هر تلخ را شیرین کند شیرین و شهد آگین کند
زایل غم دیرین کند آن چت سِزَد آن پرورد
کان زُمرّد خاك از او، یاقوت افشان تاك از او
خُم مریم آسا پاك از او. عیسی یـدامان پرورد
نی خُم چو مریم در حرم. صدکوکب زرّین علَم
مانند عیسی در شکم از شرم پنهان پرورد
آب حیات از وی نَمی . گر نوشد از وی آدمی
و یـابد مقام محرمی . با سِر حق جـان پرورد
گر قطرهٔ نوشم نهـان. روح القدس آرد عیان
سِرّ حقیقت در میان . ایمان بایقان پرورد
ده زان میمَ یك ساتگین . کاندر دل از روی یقین
مِهر امیرالمؤمنین . چون روح ایمـان پرورد
آن خسرو والا نسب . میر یـدالـلّهی لقب
پیغمبر از روی ادب . جانش چو جانان پرورد
رضوان نسیم مِهر او . نیران جهیم قهر او
قنبر ز مِهر چهر او . صد مِهر رخشان‌پرورد
آن صدر بزم لافتی. کامد بوصفش هَل اتـی
در حیرتم حتی متی. نادانش کتمان پـرورد
بر کتف پیغمبر قدم. بنهاد در بیت الحـرم
هم بُت شکست و هم صنم. کائین یزدان پرورد

شد بت پرستی از میان . یزدان پرستی شد عیان
آری امیر المؤمنان . آئین بدینسان پرورد
از لفظ اَنفَس شد عیان. قد بلندش در جهان
هم راکِعونش در بیان. تنظیم احسان پرورد
رایش چو همراهی کند . هر بندهٔ شاهی کند
مور ار مدد خواهی کند. پیلش بفرمان پرورد
شد تابناك این خاك از او . بر پاستی افلاك ازاو
هم‌عقلِ وهم ادراك از او . خودروح انسان‌پرورد
مهر رخش شمس‌الضحی . نور جبین بدرالدجا
ایزد جمال کبریا . از وی نمایان پرورد
سر چشمهٔ حیوان لبش ، عطشان خَضَر برمشربش
ادریس را در مکتبش . طفل سَبَق خوان پرورد
او مایهٔ ایجاد شد . ایجاد از او بنیاد شد
او صاحب ارشاد شد . تا شرط پیمان پرورد
تیغ شرر بارش سقر . بر جان خصم بد سیر
کز تابش تیغ دو سر. جانش به نیران پرورد
لطفش بهشت جاودان . خلد برین دوستان
رضوان به‌حکمش در جنان . حوریّ‌وغلمان‌پرورد
احمد چو بر معراج شد . بر مونسی محتاج‌شد
نور علی وَهاج شد . کز انس او جان پرورد
یزدان نمودش یار او . همراز و هم‌گفتار او
تا جانش از دیدار او خشنود و شادان پرورد
دین نبی در عهد او . شد استوار از جهد او .
اژدر دَرَد در مَهد او . دشمن بخذلان پرورد
کان حیا . بحر سخا . اصل کرم . شاخ عطا .
خورشید دین . نجم هُدی. قرانش برهان‌پرورد
زیرا گرش همتا نبُد . همتای آن یکتا نبد .
خود نفیِ و استثنا نبُد . تا دین بدوران پرورد
زهرا چو شد همتای او . شد لا وهم اِلای او
تا ذات ایمان زای او . توحید سبحان پرورد

آن مَظهرالاسمای حق . وین بحر گوهر زای حق
دادار زینِ دریای حق. لؤ لؤ و مرجــان پرورد
در مدح او گر دَم زنم . بیخ خرد را بر کنم
حیرت بدوران افکنم تا جمله حیران پــرورد
این گفته‌ها را در چمن . گــر بشنود زاغ و زغن
چون بلبل آید در سخن.صد گونه الحان پرورد
وصفت شها من کی کنم . من عرصهٔ خــود طی کنم
رو بــر قدیر حی کنم ، کاین جمله جبران پــرورد
هر دم بکف گیرم قلم کز وصف تو سازم رقــم
کلك و بنان از زیر و بم صدگونه سامان پــرورد
مجمر بجوش آید همی . نی در خروش آید همی
ظلمات نوش آید همی . تــا آب حیوان پرورد
من عاشق کوی تو ام . پابست گیسوی تو ام
آشفتهٔ مــوی توام . خوی تو ام جان پرورد
خواهم که پر جوشم کنی از لطف مدهوشم کنی
هم حلقه در گوشم کنی ز انسان که سلطان پرورد
دانند در هر بر زنم، تــا برخی سلطان منم
وان پادشاه ذوالمنم همچون غــلامان پرورد
شاها غم اسلام ما یکباره برد آرام ما
وین روز همچون شام ما دلها هراسان پــرورد
سرّ سبز کن بستان ما شاداب سَروستان ما
تا جمله سرمستان ما . جان در گلستان پرورد
شاها (ضیائی) از خداخواهدکه هر صبح و مسا
در بارگاهت جبهه سا . هر لحظه ایمان پرورد

از : شاعری بنام جعفری **غدیریه ۱۰**

حقیقت محض

غدیر خم که در این فصل نوبهــار آمد
عَطیّه ایست. که از لطف کردگار آمد

ز سِرّ آیهٔ رحمت. چو خواهی آگاهی
نگر که در مه ذالحجّه. آشکار آمد
گه مراجعت از مکّه. کاروان حَجیج
در آن مکان که غدیر است. چون گذار آمد
ز آسمان بزمین جبرئیل نازل شد
امین وحی الهی بافتخار آمد
پیام بَلِّغ انزل اِلیکَ مِن رَبِک
برای احمد مرسل. در آن دیار آمد
بانتخاب علی گشت مصطفی. مأمور
ودایع ازلی آن زمان بکار آمد
بگفت تا که نمایند از جهاز شتر
اریکهٔ که پیمبر بر او. قرار آمد
گرفت دست علی را. بخلق تبیان کرد
حقیقتی که نهان بود. آشکار آمد
بیان نمود پس از من علی بود رهبر
بنای عالم هستی. بر این مدار آمد
علی وصّی من است و علی ولی خدا.
علی امام مبین. فخر روزگار آمد
علی بُود اسدالله. شیر بیشهٔ حق.
علی مبارز میدان کارزار آمد
علی حقیقت محض است. در جهان وجود
علی نمونهٔ خوبان روزگار آمد
ز هر چه هست علی بهتر است و بالاتر.
علی مشیر خدا و علی مشار آمد
اَلا که حُبّ علی.همچو شهد شرین‌است
بکام شیعه خصوصاً چه خوشگوار آمد
بغیر حق نشناسد کسی مقام علی
علی قسیم بهشت و قسیم نار آمد
کمال دین بولای علی چو شد کامل
بذوالفقار علی بی‌شك استوار آمد
بدوستی‌علی (جعفری) کند اقرار
بروز حشر امیدآنکه در شمار آمد

تضمین غزل شهریار توسط شعاعی شاکر

طبیب دلها

ز درون سینه یارب. بهدف رسان دعا را
که کنم طواف. روزی در پاك مرتضی را
ز علی گــرفته باشم. ز درون دل دوا را
«علی ای همای رحمت توچه آیتی خدا را»
«که به ما سوا فکندی، همهٔ سایهٔ هما را»

* * *

تو مدار چرخ عالم، همه در کف ولی بین
بصراط حق، علی را بــه مثال جَدوَلی بین
نه جهان ماکه ذرّه است. همه‌جا ازاوجلی بین
«دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین»
«بــه علی شناختم من بخدا قسم خدا را»

* * *

رَسد عاقبت که در دهر ، اثری ز ما نماند
مه و آفتاب وانجم کــه دهــد ضیاء نماند
بجز از علیّ و نــامش. بجهان بجا نماند
«بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند»
« چو علی گرفته باشد سر چشمهٔ بقا را »

* * *

ز شهادتش بــرون شد ز کف جهانیان نخ
ز درون سینه یاران کــه هزار بار آوخ
توئی کاتش جهنّم. بکنــد ز لطف تــو یخ
«مگر ای‌سحاب رحمت‌تو بباری،ارنه دوزخ»
«بشر ار قهــر سوزد همه جان‌ما سوا را»

* * *

به حَسن اشارتی کــرد بنشین مقابل من
ز سرم گشوده خون ره. برسیده تا دل من
همه حق بود که گویم. بتو نیست باطل من
«بجز از علی که گوید به پسر که قاتل‌من»
«چواسیر تست اکنون با سیر کن مدا را»

* * *

چو شب آفتاب رحمت. ز مدار دیده غایب

بجهان و آخرت داشت نظری که بود صائب

چو حسین پاك برخود. بجهان نهاد نایب

«بجز از علی که آرد پسری اَبوالعَجایب»

«که عَلَم کند به عالم شهدای کربلا را»

* * *

به علی زدیده اشگی که بود چو برق سوزان

ز درون دل برآور. چو کـواکب فروزان

ز جهاد کس ندیده به عقب کشد گریزان

«چو بدوست عهد بندد ز میان پـاکبازان»

«چو علی که می‌تواند بسر برد وفا را»

* * *

ز سما که دست قدرت بجهانیان دری سفت

همه گوهران گیتی ز وجود او برون رفت

چو بگویمت کسی شد زکف جهانیان مفت

«نه خداتوانمش‌خواند، نه بشرتوانمش گفت»

«متحیّرم چه نـامم شه ملك لافتی را»

* * *

به علی قسم کـه ذاتش. بود از دیار قدمت

بخدای او کـه قبرش بجهان ماست نعمت

بزیارتش رسم لیك نشده است تا که قسمت

«بدو چشم خون فشانم هَلهای نسیم رحمت»

«که زکوی او غباری بمن آر توتیا را»

* * *

دل و جان خلق عالم، همه یـا علی فدایت

کـه برهنمائیت داد بجهـانیان خدایت

همه خلق در تحیّر، ز اساس جایگاهت

«بامید آنکـه شاید برسم به خاکپایت»

«چه پیامها که دارم همه سوزدل صبا را»

* * *

علی ای طبیب دلها بدر تو دردمندان
ز شماره بیش دیدم، نتوان که گفت چندان
همه فیلسوف و دانا. همه عالم و سخندان
«چو توئی قضا بگردان بدعای مستمندان»
«که ز حال ما بگردان ره آفت قضا را»

* * *

چو بـه لابلای زخمت. نشود دوا فراهم
بـرو ای فقیر مسکین ز علی بگیر مرهم
ز نهـاد ذات پـاکش متحیّر است آدم
«چو زنم چو نای هردم ز نوای شوق‌او دم»
«که لسان‌غیب خوشتر بنوازد این‌نوا را»

* * *

چـو غلام شاه گشتی، بجهـانیان توشاهی
چو شفیعت احمد آمد، چه غمت ز پُرگناهی
بتو زنده‌ام که فردا. بـدهی به من گواهی
«همه شب در این امیدم‌که نسیم صبحگاهی»
«به پیام آشنائـی بنوازد آشنا را»

* * *

چه خوش‌است‌جان«شاکر» رسدازغم‌تو برلب
چو به یـاد تـو بسوزد. بمیان آتشین تب
چه کند علی بگوید بتو.یـا بگویدت رّب
«ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب»
«غم دل بدوست گفتن چه خوش است شهریارا»

از شاعری بنام (شوقی)

رباعی

ما در دو جهان کوی علی می‌طلبیم　　دیـدار حق از روی علی می‌طلبیم
آید به مشام ما. اگـر بـوی علی　　ما بوی خوش. از موی علی می‌طلبیم

از: محمد راجی اصفهانی

کمال اتقیا

من ولی کردگارم. زینب عرش برینم   من وصی مصطفایم. پایهٔ ارکان دینم
اصل انجیل و زبورم معنی توراة وقرآن   من مرادم بر صحایف، ابحَر علم الیقینم
رهبرم اندر عوالم، موجبم در آفرینش   پیشوای مؤمنین و مسلمین و متقینم
اوج رحمت‌را، همایم، برخلایق رهنمایم   مشعل نور الهی. در سموات و زمینم
مصدر آیات حقم، محور دوران افلاك   شمس مجموع شموسم بدر اقمار مهینم
از طفیلم شد منظم، روح استقرار عالم   باعث ایجاد خلق اولین و آخرینم
مَظهر لطف و عطای ذات پاك باقی حق   مُقتدای جن و انس و مهتر روح الامینم
اعتبار عابدینم. در طریق حق پرستی   اقتدار و افتخار. فرد فرد مسلمینم
قامع‌کفر و ضلالت. قاطع طغیان و شدت   دشمنی بر مارقین و ناکثین و قاسطینم
من سحاب رحمت حق. بر گنه‌کاران تائب   من شفیع‌المذنبین و من شفیع‌المجرمینم
کشتی درمانده‌گانم. چارهٔ بیچارگانم   بیکسان را من پناهم بی‌پناهان را معینم
من دوای دردمندان من معاذ مستمندان   من شفای مؤمنین و رحمة اللعالمینم
سیدی بر کائناتم. اشرفی بر ممکناتم   فخر بر اولاد آدم، مخزن درالثمینم
کعبه حق، گوی‌سبقت برده از بیت‌المقدس   زانکه حق را خانه‌زاد و قبله‌گاه عابدینم
بر درم درالتجا، شاهان این عالم سراسر   منعم فضل خدایم، پادشاه منعمینم
من بجبریلم معلم من بعزرائیل مخدوم   برملایك جمله مولا، سروری برحورعینم
من باسرافیل‌صورم، من بمیکائیل محبوب   مقصد و محبوب عالم خلق را حبل‌المتینم
بوالبشررا من‌صفایم، شیث رانوروجلایم   نوح وادریس نبی را. کشتی عزت نشینم
من‌صلاح صالحین وهودوصالح را مناصم   فهرس تاریخ حال سابقین و لاحقینم
یوسفانرا من جمالم، اتقیا را من کمالم   حکمت لقمان و قطب عارفین و راسخینم
رهبرخضرم بآب زندگی. در ملك ظلمت   من به الیاسم دلیل و من امان‌الخائفینم
فیض بخش حی‌سبحان. نوربخش طورسینا   معجز موسی بنزد قبطیان و کاهنینم
حامی اصحاب کهفم. حافظم براهل‌توحید   خصم دقیانوس وخصم مشرکین وملحدینم
زکریا و شعیب و یوشع و یحی و یونس   جمله در بند وصالم. با جمیع مخلصینم
من بطالوتم غیاث و قوت بازوی داود   قاتل جالوت و قومش من بدست‌راستینم
من بامداد سلیمان گشته پشتیبان آصف   تخت بلقیسی گرفته با اشارات نگینم
یاعلی‌درمانده(راجی)درصفاهان‌درجوانی   از وفور غم مریض و ناتوان و دلغمینم

یا علی ای دادرس، فریاد رس دنیا و عقبی
تاج عزت از توخواهم زانکه من ازخادمینم

از: رضائی تهرانی کارمند مجلس

رهنمای مؤمنان

می‌کنم بـا نام یزدان، این سخن را ابتدا
زانکـه پیدا نیست او را ابتدا و انتها

پس درود ما بُـوَد. بر مصطفی ختـم رسل
آنکه دارد سروری و مِهتری بـر ما سوا

بعد از آن با نام حیدر کام خود خوشبو کنم
آنکه باشد بعد احمـد. عالمی را پیشوا

از درون کعبه آمد تا علی انـدر وجـود
چشم عالم گشت روشن، یکسر از نور خدا

عالم هستی بوجد آمد. چـو شد ماه رجب
تـا قـدم بنهاد در عالـم علّی المرتضی

آمدی در کعبه. بیت‌الله اعظـم در وجود
پس تو عین حقّی و حق نیست ازذاتت جدا

شد خجل از نور رویت، مهر و ماه و مشتری
هم عطارد را ز درگاهت تمنّای عطا

نـور رویت می‌کند روشن. همه ذرات را
خاك درگاهت بُـوَد. هر دیده‌ای را توتیا

افتخارت بس کـه بودی. رهبر شرع نبی
امتیازت بس. کـه گشتی پـادشاه اولیا

گاه بودی مریتیمان را به غمخواری جلیس
گاه چـون شیر ژیان بـودی به هنگام غزا

غیر عشق حق نبودی در سرت شور دگـر
غیر حق را نیست انـدر ساحتت قدر و بها

رهنمائی مؤمنان را هم به گفتار و عمل
رهبری مر سالکان را سوی انوار هدی

پای در راه خطا ننهـاده‌ای چـون غافلان
دست برخوان جهان هرگز نیالودی چو ما

گاه گشتی صف‌شکن درجنگ با اعداء دین
سَر گرفتی از عدو و،دست از هـر بینوا

ظالمان را دشمن و مظلوم را یـار آمدی
گاه بودی بت شکن بـر دوش ختم انبیا
نیست کس زا زهره تا آید ترا در کارزار
پادشاهان را بـه درگاه تـو روی التجا
گه لباس رزم پوشیدی و کردی صفدری
گاه بهر حفظ گنج دین. بـه کنج انزوا
همتت باشد بسی برتر ز چرخ نیلگون
دولتت را تـا خدا بـاشد. همی باشد بقا
معضلات علم دین. نـزدت بـدیهیات شد
مشکلی نبود کـه او را نیستی مشکل‌گشا
گاه در ارضی و خواهدآسمان گردد زمین
گاه درعرشی‌زمین خواهد که‌گردد چون سما
در عبادت گوی سبقت. برده‌ای از عابدان
عادلـی مانند تـو نبود. بهنگام قضا
چرخ گردون همچو گوئی درخم چوگان تو
عرش و کرسی و ملایك حضرتت را آشنا
مصطفی را ابن عم و صهر و یـاور آمدی
مـؤمنین را رهنمـا و متقین را مقتدا
با لباس کهنه بنمودی به عالـم سلطنت
از همه خوان جهان کـردی به نانی اکتفا
گرچه با نفس نبی. مأنوس گشتی در علن
لیك با پیغمبران محشور بـودی در خفا
گر نبودی بود یونس سالها. در بطن حوت
از ولایت، خضر لب تر کرد از آب بقا
گاه از لطفت شود آتش. گلستان بر خلیل
گاه فرعون از تو انـدر قعر دریـا مبتلا
گاه کردی جلوه بر یوسف. به سیمای پدر
گاه دادی بـر کف موسای پیغمبر عصا
گه نمودی جلوه چون آتش به موسای کلیم
گاه دیگـر، کشتی نـوح نبی را ناخدا

دست موسی را نبودی. از یـد بیضا خبر
گر بـه دامانت نمی‌یازیـد دست التجا
جز نبیت تا کنون. دیگـر کسی نشناخته
جز تو با نفس نبی. دیگـر نشد کس آشنا
افتخاری به از این نبود که در جنگ احد
داد جبریل این نـدا از پیشگاه کبریـا
لا فتی الا علـی لا سیف الا ذوالفـقار
این نشان از بی نشان آمد بـه تاج انما
تا نباشد مهر تو، روشن نمی‌گـردد دلی
محفلی بی نام تـو. هرگـز نمی‌گیرد صفا
میزنم دم از ولایت. تا که جان دارم به تن
می‌کنم خود را نثار مقدمت. سر تـا به پا
بی رضایت دم نزد یکدم «رضائی» روز و شب
آرزو دارد کـه گیری دست او. روز جـزا

از: سروان سید هاشم موسوی افسر ژاندارمری

منطق قرآن

میگذشتم صبحدم برنقش‌های خویش نگاری
دیـدم از کلك خرد اوصاف مرد نامداری
نام او درصدر نیکان شهرتش بر لوح قرآن
زیور دیوان عرفان چـون نگین شهریاری
قطره بودم، گم شده در پهنهٔ دریای هستی
دل بدریایش زدم. یابم مگر ره بر کناری
در فضای بیکرانش برکشیدم بـازماندم
لیك با عشقش پریدم همچنان باز شکاری
دیـدمش برتر ز انسان. همـدم افلاکیانش
آنچه نایـد در توهم. مظهر پروردگاری
صاحب ملك امامت. مفخر تـاج کرامت
حامی حق و حقیقت. صاحبی با اختیاری

مظهر ایمان و تقوی. مسند دین و دیانت
مصدر نیکان هستی. عارفی نیکو شعاری
قاضی دین و امین ملك و سلطان معانی
رونق بازار علم و آیتی با اقتداری
آری آری اخگری بر خرمن هستی دشمن
قهرمان خندق و خیبر سَر آمد جان نثاری
صولت اوشیریزدان. نعره‌اش چون رَعدغَرّان
همتش چون عرش گِردان. نامور پر افتخاری
منطق قرآن و مفهوم حدیث و عقل کامل
جامع اجماع و مقیاس بزرگان. حق شعاری
کم نیاید از مقامت ای شکوهت فر یزدان
گر نماید روح تو بر قلب مشتاقان گذاری

دو رباعی لاادری

۱

در مرحلهٔ علی نه چونست و نه چند — در خانهٔ حق زاده بجانش سوگند
هر لا وَلَدی که خانه زادی دارد — شك نیست که باشدت بجای فرزند

۲

ای شیر حق ای قبلهٔ ارباب نیاز — ذاتت ز جمیع ما سوالله ممتاز
گر پرده ز رخ برنگرفتی بحرَم — هرگز سوی کعبه کس نمی کرد نماز

از: سید محمدعلی صفیر

دریای اَسرار

شنیدم که در پیش حیدر کسی — بنالید از تنگدستی بسی
همانَدم حوالت نموُدش هزار — که تا بگذراند بدو روزگار
بدو گفت گنجور کای نامور — بفرمای سیمش دهم یاکه زر
در علم و دریای اسرار گفت — برمن سفال است واین هردوجفت
در گنج حکمت کراگشت باز — بکالای گنجش نباشد نیاز

ز خود بایدش پرسش این دو کار   که تا مینماید کدام اختیار

بر آنکه گنجینه عرفان بود

ز روخاك همسنگ و همسان بود

از: سید علی‌اکبر سالك زنجانی

منبع سخا

مگر ز روی خویشتن کشد نقاب یار من   که از کف دلم رود عنان اختیار من

شبم بیاد موی او . بروز یاد روی او   بجستجو و آرزو. گذشته روزگار من

صبا به‌یار ما بگو، بگیر پرده را ز رو   بیان نمای مو بمو. ز صنع کردگار من

خدایرا، نگار من نقاب روی بر فکن   یکی خدای خواندت ز شبهه ای‌نگار من

سرادقات غیب را ز روی خودکنار کن   که دیگری نگویدت. امام پایدار من

به تیغ ابروان خود. هزار عَمرو بر فکن   بنور روت نورده. بچشم انتظار من

نقابدار یوسفی مکاریان راه بود   نقابدار یار من حبیب کردگار من

نقابدار یارما نشسته مسند دنی   کشیده پرده ازرخش زها زها، نگار من

ز پرتو جلال او جهان پیر شد جوان   تجلّی جمال او ضیاء قلب تار من

* * *

صدای ارجَعی الا شنید . چونکه مصطفی   بامر حق پی‌هُدی. گرفت دست مرتضا

بخواند در غدیر خُم بکائنات کُلّهُم   که اِنَّمآ وَلیکُم. علی بود پس از خدا

علیست آنکه در نماز. بداد بر گدا نیاز   خدایرا حَریم راز. امام کلّ ماسوا

همین علی ولی حق. یگانه رهنما بخلق   همین علی که کرد شق ، بگاهواره اژدها

همین علی که نام دین از او بلندشد چنین   بدفع قوم مشرکین. بشأن اوست لافتی

علیست زاهد و تقی، علیست عالِم و نقی   علی حلیم و متقی علیست منبع سِخا

علیست بَدو خِلقتان. علیست ذوالکرامتان   بوصف اوست هَل اَتیٰ بمدح اوست قُل کَفیٰ

علی وصیّ مؤتمن. علی امام مُمتحن   منم علی، علیست من، پس‌ازمن اوست مقتدا

و دایع محمدّی سپرده گشت بر علی   چنانکه اوذیَ النّبی. علی دچار بر اَذیٰ

شدست (سالکا) علی. دلش ز غصه ممتلی

ز حق خویش شد بَری، گُزید کنج انزوا

جان ما زنده بارشاد علیست

نیمه‌های شب و سرمای شدید   گوش شب نالهٔ از دور شنید
دل بدرد آمدهٔ. می‌نالید   دست بر پشت وکمر می‌مالید
گاه از درد بخود می‌پیچید   گاه از پردهٔ دل ناله کشید
مگر او بود زن حاملهٔ
بی پرستاری و بی قابلهٔ

* * *

دردزا. برکمرش سخت‌گرفت   پشت وپهلوی وراسخت گرفت
گوئی‌از خون‌جگر،لخت گرفت   نیمه‌شب سوی‌حرم‌رخت‌گرفت
جان‌پناه خوشی از بخت‌گرفت   پردهٔ‌کعبه. در آن وقت گرفت
تا مگر پرده ز کارش گیرد
دست حق‌آیدو بارش گیرد

* * *

گفت ای با خبر، از راز دلم   ای خدای من و دمساز دلم
مهرِ تو بارقد انداز دلم   بسوی کوی تو ، پرواز دلم
شنوی از کرم آواز دلم   دست توده پرده زن ساز دلم.
سهل کن عارضهٔ مشکل من
بار بردار ز روی دل‌من

* * *

در پناه حرمت آمده‌ام   بامید کرمت آمده‌ام
بر در محترمت آمده‌ام   ببساط نعمت آمده‌ام
خسته از بار غمت آمده‌ام   شرح غم تا دهمت آمده‌ام
شب تاریك مرا روشن کن
سهل‌بر من.خطر زادن‌کن

* * *

منکه نُه ماهه زنی حامله‌ام   بی پرستاری و بی قابله‌ام
درد افکنده به تن زلزله‌ام   خشك شد.از غم دل حوصله‌ام
در دل افکنده چنین ولوله‌ام   مگر از درد. تو سازی یله‌ام

زایمان را تو بمن آسان کن
درد سنگین مرا. درمان کن

* * *

نصف شب بسکه بدل زاری کرد — از دل و دیده گهر باری کرد
کردگارش. ز کرم یاری کرد — عوض قابله غمخواری کرد
حق از او خوب نگهداری کرد — مهربانی و پرستاری کرد
داد در خلوت کعبه راهش
شد حرم منزل و زایشگاهش

* * *

شب او یکسره با درد گذشت — با دل زار و رخ زرد گذشت
آن شب دل سیه سرد گذشت — هرچه آن درد براو کرد، گذشت
درد، هرچه بسر آورد گذشت — لحظات غم و هم درد گذشت
تا که شب رفت و سحر گاه رسید
آن مه نو سفر از راه رسید

* * *

ز آسمان کوکب بختش سرزد — بر دل ظلمت شب آذر زد
چون هما بر سر کعبه پر زد — چتر نوری. سر آن مادر زد
وه چه فال خوشی آن اختر زد — پیك اقبال رسید و در زد
قدمش گفت مبارك بادا
بر سرش تاج تبارك بادا

* * *

نغمهٔ مرغ سحر از یکسو — شادی رکن و حجر از یکسو
کعبه را شاد نگر از یکسو — بانگ تکبیر پسر از یکسو
مادرش کرده ببر از یکسو — نشر آن تازه خبر از یکسو
همه گفتند علی آمده است
مظهر لم یزلی آمده است

* * *

فاطمه بنت اسد شیری زاد — شیر غران جهانگیری زاد
دست بر قبضهٔ شمشیری زاد — عقل کل. صاحب تدبیری زاد

پور آورد ولی پیری زاد		بهر مردان خدا میری زاد
آری آن میر امیر عرب است
شیر یزدان و خدای ادب است

* * *

چونکه اطفال بدنیا آیند		ناله و گریه ز دل بگشایند
چون علی پرده زرخسار افکند		غرشی کرد بآواز بلند
مادرش دید که طفلی دلبند		در حرم همهمهٔ شیر افکند
بچهٔ شیر چو اورا پنداشت
نام او را اسدالله گذاشت

* * *

جشن فرخندهٔ میلاد علیست		دل ما. پُر همه از یاد علیست
کعبه زایشگه و آباد علیست		همه را چشم بامداد علیست
حرم حق دل آزاد علیست		جان ما زنده بارشاد علیست
چشم ما روشن از این مولود است
بر همه روز علی مسعود است

* * *

شد برون فاطمه از خانهٔ عشق		مست و مخمور ز پیمانهٔ عشق
شمع حق را شده پروانهٔ عشق		میکند فخر. بدُردانهٔ عشق
بر درش بلبل کاشانهٔ عشق		بوسه زن بر لب جانانهٔ عشق
تا مگر غنچهٔ لب بازکند
معجز عیسوی آغاز کند

* * *

چونکه دیدند زنان عربش		وان مباهات و نشاط و طربش
خوش دویدند همه از عقبش		تا بپرسند ز حالات شبش
شب تنهائی و درد و تعبش		زاده چون این پسرلعل لبش
روی نیکوی علی را دیدند
بهر تبریك رخش بوسیدند

* * *

اولین پیرو احمد باشد		یاور دین محمد باشد
واجد قدرت بی حد باشد		ولی داور ایزد باشد

وارث منبر و مسند باشد بر همه میرو ممجد باشد

(میرفخرا)صله گیری ز کفش
جان بقربان علی و نجفش

* * *

از: خانم فروزندهٔ مستوفی(دُرّی) **مولودیّه**

انوار حق

در سما افتاده شور و ولوله قدسیان در وجد و شور و هلهله
حوریان و جملهٔ کروبیان بهر تزئین جنان بسته میان
در میان شادی و وجد و خروش میرسد هر دم بگوش جان سروش
نوری از انوار حق ظاهر شود جلوه‌اش آن نطفهٔ طاهر شود
لحظهٔ دیگر جهان گلشن شود در طلوعش قلبها روشن شود

* * *

در حریم کعبه بین مردمان مادری در رنج و درد زایمان
ناله از بی همدمی سر داده بود تکیه بر دیوار کعبه داده بود
از دو چشمانش سرشگ غم روان در وجودش شعله‌ٔ بس جاودان
خالق خود را ستایشها نمود با خدای خود نیایشها نمود
ای خداوند کریم ذوالجلال کن نظر بر مادر شوریده حال
گوهری را در صدف پرورده‌ام در کنار کعبه‌ات آورده‌ام
ای خدا بر پاکی ایمان قسم بر تو ای معبود جسم و جان قسم
بر تو و بر جمله پیغمبران بر کتاب آسمانی و جنان
بر سخنها و کلام طفل من بر بزرگّی و مقام طفل من
کن نظر بر قلب و بر ایمان من کن تو آسان درد را بر جان من
خواهم از تو،از کرم احسان کنی وضع حملم را بمن آسان کنی
بارالها رحمتی بر من نمای باب رحمت را بروی من گشای
گوشه خلوت بمن ده تا مرا وا رهانی از غم این ماجرا
نیست این کودك چو دیگر کودکان هست خورشید زمین و آسمان
کودکم با من سخنها گفته است وز لبانش بس دُرَرْ ها سفته است
ای خدا این طفل من‌محبوب تست گفته‌هایش بی گمان مطلوب تست

* * *

پس بفرمان خداوند کریم
از کرم دیوار کعبه شد دو نیم
مادری را در پناه خود گرفت
مردمان در حیرت و بهت شگفت
شد دو باره بسته آن دیوار پاك
در درونش گوهری بس تابناك
خواست تا یزدان زراه لطف‌وجود
روشنی بخشد دل اهل سجود
در میان کعبه آمد در وجود
مظهر لطف و صفا و بذل وجود
از جمالش کعبه پر انوار شد
کعبه زان پس مخزن اسرار شد
چونکه خورشید جمالش رخ نمود
هاتفی این نغمه از کعبه سرود
زانکه در کعبه تولد شد علی
نام او مشتق شد از نام جلی
هست خورشید جهان افروز ما
روشنی بخش شبان و روز ما
در ولایش عالمی پاینده است
از جمالش نور حق تابنده است
پیش خورشید جمالش آفتاب
کی برون آرد سر از ابر حجاب
گوهری ارزنده و والا بود
معجزی از عالم بالا بود
چون علی شد مظهر نور خدا
کی بُوَد مِهرش ز مِهر حق جدا
زادگاه آنکه با حق بسته بود
غیر کعبه خود کجا شایسته بود
چون سه روزی رفت ازاین‌داستان
روز چارم آشکارا شد نهان
مادر از کعبه برون آمد ولی
همرهش خورشید تابانش علی
در بغل قرص قمر همراه داشت
کی قمراین‌شوکت‌واین‌جاه داشت
گشت شهر مکّه پر وجد و سرور
از شعاع کودك آن خورشید نور
این علی آن مَظهر والا بود
رتبه‌اش از عالم بالا بود
سایه مهرش بر این دلهای پاك
قلب هر شیعه ز مهرش تابناك
در دل هر ذرهٔ مِهر علیست
هر دلی دیوانهٔ مِهر علیست
چون علی نوری ز انوار خداست
نام او از نام یزدان کی جداست
ای علی. ای شاه مردان ای علی
ای علی ای راحت جان ای علی
این وجودم شعلهٔ از مِهر تست
نور چشمانم فروغ چِهر تست
نیست گویا این زبان الکنم
جان و سَر را زیر پایت افکنم
هست امید «فروز» از مِهر تو
دیده‌اش روشن شود از چِهر تو

تا که درکوی تــوام باشد مکان
ای بقربان تو جسم و روح و جان

دومین اثر ازخانم فروزندهٔ مستوفی (دُرّی)

صفای علی

علی علی. سرور و مولای من — ای بولای تو. تولای من
شاهی و شاهی بتو گشته تمام — درگهٔ تو. قبله گه، خاص و عام
موجب پیدایش عالم توئی — شاه ولایت. بدو عالم توئی
نور قمر ذرهٔ از مهر تست — شمس سما. پردهٔ آن چهر تست
عطر گل. از عطر وجود علیست — ملك وجود. آیت جود علیست
بلبل خوشخوان. بنوای علیست — مرغ غزلخوان. به هُدای علیست
آنکه دل از مهر تو آکنده‌داشت — کی بقیامت. رخ شرمنده داشت
دل شده گلشن. ز صفای علی — جان شده روشن. بولای علی
مظهر جودی. که ز اخلاص پاك — خاتم انگشتری تابناك
کرد عطا سائل درویش را — شهره نموده ز کرم خویش را
کی کرمش راکند ازما دریغ. — هست مرا عرض ارادت صدیق
گشته ام از مهر تو دیوانه من — سوختم اندر ره تو. جان و تن
سائل کویم. تو جوابم بده — جامی از آن. بادهٔ نابم بده
بیخودم. از عالم هستی بکن — فارغم. از عالم پستی بکن
تا که رَوَد صبر و قرارم ز دست — مست شوم دامنت آرم بدست
چونکه رقم زد. قلم سرنوشت — مهر تو را. بر دل وجانم نوشت
هستم اگر عاشق و شیدای تو — در دل من هست تولای تو
خون من از عشق تو. گشته ثمین — شوکت و عز و شرفم از همین

هست زبان الکن و دل مشتعل
گفتهٔ من. کرده مرا منفعل

از : احمد مهران

رهنمای خلق

وصل او تا شد میسر. زندگی از سر گرفتم
بر یکی دل دادم و از دیگران دل. بر گرفتم
گوهر وصلش بدستم. آنچنان آسان نیامد
جان وسر درکف نهادم تاکه این گوهر گرفتم

سوختم در عشق او.خواهی اگر وصف وجودم
قالبی فرسوده دادم. مشت خاکستر گرفتم
سَر فرو بردم. بجیب فکرت و ناکامی امّا
ای بسا گمراه گشتم. تا ره دیگر گرفتم
آنچنان بر باد دادم. دست طوفان حوادث
دیدگانرا کور دیدم. گوشها را کر گرفتم
مر مرا طوفان وحشت‌زا. ز هر سو میکشیدی
گاه راه باختر، گاهی ره خـاور گرفتم
منظری از دور دیدم بسکه زیبا بود و دلکش
حالت بهت و تحیّر. من ازآن منظر گرفتم
باغ و راغ وسبزهٔ آن، وعده میداد از بهشتم
شد بپایان انتظارم. سوی آن کو، پَر گرفتم
مشعلی آنجا فروزان، دست دلداری خرامان
بهر تسلیمم بدان سو همت از داور گرفتم
تا رسیدم. حاجب درگاه پرسیدم چه خواهی
گفتمش اینجا. سراغ مرد نام‌آور گرفتم
گفت جای شاه‌مردان کی سزد همچون توئی‌را
گفتمش مدّاح اویم. منصب از حیدر گرفتم
حاجب از من این سخن نشنود.تا برزد نهیبم
زیر تیغ تابناکش. گردن و خنجر گرفتم
گفت چون پیمودهٔ این راه پر خوف وخطرزا
گفتمش من عاشقم.با عشق صد کشور گرفتم
گفت با عشقش چه طرفی بستهٔ از زندگانی
گفتمش صد ملك‌دل.بی‌جنگ و بی‌لشکر گرفتم
گفتمش حاشا نپنداری.که من نو عشقبازم
یاد . من عشق علی. در دامن مادر گرفتم
حاجبم چون راه داد و در گشود از پیش‌رویم
گوئیا جان دگر، از دست جان پرور گرفتم
تاب دیدار جمالش.چون نیاوردم فتادم
لرزه بر اعضاء، تو گوئی‌من ز پا تاسر گرفتم

گفتمش ایشاه مردان. بر من مسکین نظر کن
من چه سازم. عاشقم دل داده‌ام دلبر گرفتم
یاعلی تو کیستی. تو جلوهٔ ذات خدائی
گر بخوانم من خدایت. دست بالا گرفتم
یا علی تو کیستی. تو عین وصلی. عین عشقی
این حقیقت زیب دیوان. زینت دفتر گرفتم
یا علی تو کیستی. تو مرد میدان نبردی
شاهد این مدعا را. خندق و خیبر گرفتم
یا علی تو کیستی. تو آیت لطف خدائی
هست امیدم. دامنت را در صف محشر گرفتم
یا علی من کیستم تا آنکه مدّاح تو باشم
چند روزی افتخار منصب. قنبر گرفتم
گفت من هستم همانا، رهنمای خلق عالم
با همین مشعل. که من از دست پیغمبر گرفتم
جرعهٔ جامی بمن بخشید. تا دنیاست مستم
من همان مستم. که از دست علی ساغر گرفتم
همچو «مهران» مست وحدت بودی، ار نوشیده بودی
جرعهٔ جامی. که من از ساقی کوثر گرفتم

از : مؤلّف کتاب

بیت

یا علی در صف محشر ز پی عفو گناه — شیعیان چشم بلطف و کرمت دوخته‌اند

از : افتخار شیرازی — **مولودیّه**

شد از وجود علی کعبه مَطلَع الانوار

.....

شوم ز بادهٔ توحید. گرچه مست و خراب
زبان گشایم در مدح حیدر کرّار
چو فاطمه متوسّل بکعبه شد. ناگاه
بامر خالق سبحان. شکافت آن دیوار

ز مام شد متولّد. علی عمرانی
شد از وجود علی. کعبه مَطلَعِ الأَنوار

ز یمن مَقدمِ با فرّ و جاه او. گردید
ز عزّ و جاه و شرف. کعبه قبلهٔ ابرار

از آن تولد مسعود کعبه یافت شرف
از آن سبب شده مسجود. بر صغار و کبار

طلوع کرد. بناگاه آفتاب جلال
ز مِهر نور فشان شد. ثوابت و سیّار

یگانه اختر برجِ سپهرِ عزّ و شرف
که روشن از رخ اوشد. جهان تیره و تار

«سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد»
که جلوه کرد در آفاق. طلعت دلدار

شدند جملهٔ ذرّات در نشاط و سرور
که مِهر روی علی. تافت بر در و دیوار

ز نام حق شده. نام گرامیش مُشتق
شهنشهی که بخلق است. سیّد و سالار

اگر چه کرد بنا کعبه را خلیل‌الله.
علی بامر خداوند. گشت ممالك دار

طواف خانهٔ کعبه. از آن شده واجب
که شد در آن متولّد شهنشه ابرار

خدای نیستی. اما بکیش اهل نظر
تو مظهری ز خداوند واحد قهّار

هر آنچه بود بت. ازسقف کعبه ریخت بخاك
شدند زین عمل نیك. بت پرستان خوار

یگانه مرد بعالم. علیّ عمرانیست
که جز برای خدا. می‌نکرد او پیکار

ز جبرئیل شنو. وصف ذوالفقار علی
که از شرارهٔ او سوخت. خرمن کفّار

امین کون ومکان است و قاسم ارزاق
ولیّ خالق یکتا. شفیع روز شمار

شهنشهی که بود. قاسم جحیم وجنان
ولیّ حق بوَد و صهر احمد مختار

بدست او گِل آدم سرشته شد آری
علی بخالق یکتاست محرم اسرار

ولایت علی و آل اوست حِصن حصین
خوش آنکه شد متحصّن. دراین بلندحصار

برای دین مبین پیمبر مرسل
بروز رزم علی. جنگ کرد با کفار

علی منادی حق است و از ندای علی
ز خواب غفلت گشتند خفتگان بیدار

علی است آینهٔ حق نمای ملکِ وجود
علیست کان شرافت. علیست کوه وقار

علی است ز امر خدا جانشین ختم رسل
که در غدیر خُم این امر آمد، از دادار

علی است مظهر ذات و صفات یزدانی
علیست در ره حق هادی صغار و کبار

علی است ملجاء بیچارگان درمانده
به جنّ و اِنس علی ولی بوَد سالار

بمدح شالا ولایت همیشه تا محشر
گر«افتخار» بگوید یکی بود ز هزار

از: راحمی ماهیچ

ولی والافر

....

وفی ووافی ایمان وصّی وصهر رسول
علیّ عالی اعلا. ولّی والا فر

شفیع عرصهٔ فردا. قسیم جنت و نار
ضیاء روضهٔ رضوان و ساقی کوثر

بشأن اوتو بخوان هل اتی علی الانسان
به‌بین چگونه نمودست وصف او داور

رموز سِرّ یدالله فوق ایدیهم
کداوست ذات خدا را ولّی وفرمانبر

خدای نیست. ولی از خدا جدا نبود
خدایراست. بدون سخن علی مظهر

غریق لجهٔ طوفان چو گشت حضرت نوح
نجات داد و بساحل علی بُدش رهبر

نکردی ار که بآتش، خطاب بَردوسلام
کجای سرد. بروی خلیل شد آذر

که بود آنکه بجرأت برابر فرعون
بدست حضرت موسی نمود عصا اژدر

فراز دار نشد گر کـه یاور عیسی
کجا بچرخ چهارم بُدش محل گذر

چه رتبه داد خـدایش کسی نمی‌داند
شبی که جای پیمبر بخفت در بستر

اگر سطوح همه کهکشان شود کاغذ
وگر بحور مرکّب شونـد سرتاسر

اگرچه جملهٔ اشجار دهر، خامه شود
باتفاق نویسند انس و جان دفتر

کجا رقـم بنمایند عُشری از اعشار
کجا تـوان بنویسند مدحت حیدر

ببازگشت محمّد ز مکّه سوی دیار
رسیده وحی بآن‌حضرت ازسوی‌داور

که جای خویش علی را معرفی بنمای
که اوست بعد تو رهبر بماسوی‌یکسر

بامر حضرت باری نبی بخمّ غدیر
پذیره شد ز جهـاز شتر یکی منبر

چو جا بعرشهٔ منبر نمود خُتم رسل
ز بعد حمد خدا لب‌گشود آن سرور

همی اَلَست اولی بکم مِن اَنفسکم
سرود، جملهٔ قالو بلی شنید اکثر

سپس گرفت علی را بلند کرد ز جا
بروی دست، که دیدند همرهان یکسر

ادامه داد بگفتار و این چنین فرمود
که استماع نمودنـد کهتر و مهتر

به هرکه هستم مولامنش، علی‌مولاست
پس ازمن است علی رهنما علی رهبر

اضافه کرد دگرباره والِ مَن والاهُ
دعا نمود به یـاران آن حمیده سیر

فنای دشمن او خواستار شد زخدای
فرو چو آمد جبریل آمـدش در بر

به تحفه همره خود داشت. آیهٔ الیوم
که دین حق‌شده کامل کنون بنوع بشر

بَدا. بآنکه ز نور هدایتش محروم
خوشا بآنکه به حصن ولایتش اندر

هماره تا که سزد زندگی بروی زمین
هماره تا که درخشد در آسمان اختر

ز رنج ومحنت و غم،دوستان اوبکنار
بزیر بـاد الم دشمنان او چنبر

هرآن سریکه نباشد در او هوای علی
چرا جدا نکند، بینوا سراز پیکر

هرآن دلیکه نباشد در او ولای علی
درون او نکند جـای، جـز دم نشتر

ترا به حیدر صفدر اگر تولّا نیست
قبول طاعت خود از چه روکنی باور

برو بدوستی او بساز و دل خوش‌دار
که دوستیش بهشت‌است ودشمنیش‌سقر

علی‌که واصف کردار او بـود یزدان
علی کـه مادح رفتار اوست پیغمبر

کراست زَهره‌که اوصاف‌اوکند تقریر
کراست زَهره که مداح اوشودیکسر

اگر «ملیح» کند فخـر زین چکامهٔ نغز
از آن بود که گرفته ز نام او زیور

از: خانم دکتر مریم میرهادی (ناهید)

مظهر صفا

. . . .

شهی که مدح او خدا بقول هل اتی کند — کجا تواندش کسی که مدح یا ثنا کند
نمیتواند این زبان که وصف او ادا کند — کس ار نه‌اش ثنا کند خرد ازاو اباکند
اگرچه ذرّه‌ای توان بیان آفتاب را

***

احاطه کرد علم او زمین و هم زمانه را — که علم و قدرتش بود زعلم وقدرت خدا
چگونه وصف او کنم که اوست فخر ماسوا — چودست ایزد است او ببازوی جهانگشا
بگردن فلك نهد ز کهکشان طناب را

***

هماره است قدرتش بر آسمان عَلَم زند — هماره ذوالفقار او ز خون خصم دم زند
مَلَك بلوح نُه فلك بنام او رقم زند — بسوی ملك نیستی عدوی او قدم زند
بشأن او بهرورق نظاره کن کتاب را

***

تو ای علی المرتضی که مظهر خداستی — بهر مدیح و منقبت که خوانمت سزاستی
توئی که خلق را بحق همیشه رهنماستی — تو منبع مکارمی تو مظهر صفاستی
رخت گشوده بر جهان بهشت هشت بابرا

***

مسیح دم شها ببین به «مریم» فکار خود — که از ثنا و مدحتت فزوده اعتبار خود
ز دست داده در رهت بعشق اختیار خود — بگو که خصم بدمنش رود بسوی کارخود
بآب، ره بردچو کس، چه می‌کند سرابرا

از غلامحسین بکتاش

قطعه

درویش خاکسار توام یا علی مدد — من عبد داغدار توام یا علی مدد
از بس عنایت توفزون است ازعدد — والله شرمسار تـوام یا علی مدد

از: سید کاظم ساداتی عارف خطاط

رباعی

هرکس که نباشدش بدل مهر علی — مهر علی آن یگانـه نور ازلی
مؤمن نبود مَراو بـه دین اسلام — چون دین محمّدیست در مِهر علی

شاهد یکتا

عید مولود. علی عالی اعلاستی
تهنیت بر خاکیان. از عالم بالاستی
خواست تاظاهر کند برخلق،خالق‌حسن‌خویش
گفت این آئینه. ما را شاهد یکتاستی
من‌را مجی را، گر از روی حقیقت طالبی
خود در این آئینه نیکو،حق در او پیداستی
غیر ذات حق.که حیرانست در ذاتش عقول
عضو عضوش از صفات ایزدی گویاستی
چون ز غیب اندر شهود آمد علی‌المرتضی
جملهٔ کروبیان را رشگ بر غبراستی
از ظهورش دوستان را دیده دل منجلی
دشمنان را دیده نابینا از آن سیماستی
چشم نابینا. بجز گرمی. نبیند ز آفتاب
از نفاق باطن. او را دیده نابیناستی
ابلهان را، حب دنیا خواب غفلت بود وبس
لیك غافل زانکه هر امروز را فرداستی
جن‌وانس ووحش وطیرامروز دروجدوطرب
بلکه اندر عرش و کرسی.از طرب غوغاستی
گر کند ماه رجب. بر عرش فخری می‌سزد
زانکه او را فخر از میلاد این مولاستی
کعبه از یمن قدومش. قبلهٔ اسلام شد
زین جهت او را شرف بر مسجد الاقصاستی
انبیاء مرسل. از بهر طوافش بسته صف
آدم و نوح و خلیل و موسی عیساستی
آیهٔ الیوم اکملت لکم. در شأن اوست
تا بدانی پایهٔ اسلام از او برپاستی
هر که از روی حقیقت داخل این حصن شد
رستگاری مرورا. دنیا و هم عقباستی

غصب‌منصب گر، دوروزی‌سامری را شد نصیب

شکر لله در دو عالم. تا ابد رسواستی

کی سزد غیر از علی در جای پیغمبر نشست

لایق مسند کجا. هر بی سر و بی پاستی

کی توان نور علی را با جَدَل خاموش کرد

گر نباشد نور حق. عالم چسان برپاستی

آنکسی کو را خدا، بهر خلافت برگزید

گفتش این خلعت. ببالای تو بس زیباستی

دعوی بیجا دگر. از آن منافقهای دون

نیست غیر از آنکه در دل حُبّی از دنیاستی

بشنو از من ای برادر. پشت بر گوساله کن

دست از دنیا بدار. ار طالب عقباستی

در اقلیّت بکوش و اکثریت را بهل

شاهدی بهتر ز قرآن نیست گر، داناستی

از اقلیت همه تحسین و زان تکذیب بین

کثرت خر مُهره. با گوهر کجا همتاستی

مشعل راه هدایت. نور شاه اولیاست

چشم اعدا، دیدن آن نور را اعماستی

کرده از نورشریفش‌عرش و کرسی‌کسب نور

پرتوی زان نور، خورشید جهان آراستی

خود یدالله فوق ایدیهم ترا آمد دلیل

دست عالم. زیر دست آن شه والاستی

سالها اندر عبادت گر بکوشی عاقبت

بی ولای ساقی کوثر همه بیجاستی

زاد راهی، بهتر از حُبّ علی نبود ترا

زانکه در بازار محشر. بهترین کالاستی

هرکه با حُبّ علی. از دار دنیا بار بست

مشتری کالای او را. ذات بی همتاستی

وانکه با بغضش ز دنیا رفت. در اول قدم

بی سئوالی بر بقصر دوزخش مأواستی

آنکه سر را در رکابش داد انـدر راه دین
روز محشر بـر بفرقش. تاج کرّمناستی
من‌چه گویم مدح مولائی که مداحش‌خداست
قطره را کی قـدرتِ مدّاحی دریاستی
گرقبولش افتد این ران ملخ ازمور لنگ
گو«امانی» راچه خوف‌ازمحشرعظماستی

از: مرتضی نبوی تویسرکانی (راوی) **مولودیه**

فاتح بَدرو حُنین

دوش رفت انـدیشه‌ام در کار چرخ چنبری
از چه با این مهر ورزد وزچه کین‌بادیگری
گـاه مینالد از او، فردوسی نـوشین روان
گاه بعد از سالها در کارش آید داوری
آری آری چرخ‌کجرو را نباشد راه راست
نی از این خوشدل نه ازآنش‌بیایدغمخوری
گاه آنـرا افکند از چـرخ برخاك سیاه
گاه این را میدهد جاه و جـلال و سروری
هاتفی از غیب ناگه بانگ زد برگوش من
کی ز دانش بی‌خبر در فکر موهوم اندری
نیست امشب را مجال فکرت و اندوه و غم
بایدت امشب بساط عیش با رامشگری
ساکنین نه فلك امشب به وجدند و نشاط
فوج فوج وصف بصف با غمزه‌های دلبری
امشب است‌آن شب‌که ازالطاف خلّاق‌جلیل
شد ظهور طلعت رخشان مِهر خاوری
یعنی امشب حق بچشم خلق آمـد آشکار
از میان کعبه شد ظاهر جمال حیدری
آنکه باب علم و دانش‌گشت از وی افتتاح
ورنه‌کی بودی نشان از دانش و دانشوری
شاه مردان است و مـاه آسمان معرفت
ز اوّلین و آخرین بر بوده، گوی مِهتری

من کجا و وصف او، هیهات از این آرزو
آنکه وصفش را نمی‌گنجد کتاب و دفتری
صدچنان (سَحبان) و (حَسّانش) در این ره مانده‌اند
معترف بر عجز خود شد او حدّی و انوری
شمهٔ از وصف او باشد بقران مجید
اِنّما و هَل‌اَتی، گرداری از دانش بری

* * *

یا امیرالمؤمنین ای سرور مالك رقاب
ایکه ممدوح خداوند قدیر اکبری
ایکه بنهادی چو پا بر دوش خیرالمرسلین
غبطه آمد عرش را. تا با تو آرد همسری
ای شهنشاه معظّم زوج زهرای بتول
هم پسر عمّ نبی. باب شُبیر و شَبّری
گر وجـودت می نبودی، ز انبیا و اولیا
بهر زهرا. قابل و لایق نبودی همسری
ایکه در روز وغا. از هیبت وزسطوتت
زَهره بدرید از دلِ صد مثل عَمَر و عنتری
فاتح بَدرو حُنین و ضیغم دشمن شکار
کمترین وصف تـو باشدِ همچو فتح خیبری
ایکه شد روح الامین مداح زور و پنجه‌ات
بلکه صد جبریل دارد در رکابت چاکری
دو غدیر خُم. امارت شد بنَصّ مصطفی
بر تـو تفویض و همانا منع شد بر دیگری
بلکه این امر از خدا بر مصطفی ابـرام شد
کت بیاید امر ما بر خلق تبلیغ آوری
آرزوی آستانت بـر دل (راوی) بود
فخر دارم گر بگـویندم غلام قنبری
شوکت شاهـان کجا میآیدم اندر نظر
بر غلام شاه مردانم بود. گر چاکری

از: شاعری بنام مشفق

سَرْوَر مُتّقین

شده باز بلبل طبع من بمدیح یار سخن سرا
بگشوده بال و کشد فغان. بنوا بشاخهٔ نسترا
ز کرم کنون بگشا گره. ز شکنج طرهٔ دلبرا
ز تجلیات جمال او. زنیم بجـان و تن آذرا
بزدای زنگ‌غم ازدلم ز عذار چون گل احمرا
بگشا چو غنچهٔ گل دهن. تو بگلستان و چمن‌چومن

* * *

بنماز صومعه‌ام رها. ز جمالت ای بت آذری
ز فراق عارض چون مهت بدلم فروخته اخگری
دو سه ساغری ز کرم مرا. بچشان ز بادهٔ خلری
ز تو جهات تـو پرچمم. بکشم بقلهٔ خـاوری
لمعات وجه نگار من. بنگر • چونو گل احمری
بشنو تو در مه فرودین. نغمات بلبل خـوش سخن

* * *

تو ز اتحاد بزن قدم. بگذر ز حزب منافقون
نظری نما بکلام حق. تو بخوان ز آیهٔ سابقون
ز حجـاز و شور مغنیا. بنواز بـربط و ارغنون
ز معطرات رخت چمن. یتنافس المتنافسون
چمن‌همچوعارض‌حورعین‌دمن‌ارغوانی‌ولاله‌گون
هله ساقیا تو بده مرا. ز شراب لعـل و مـی کهن

* * *

صنما ز طلعت چـون پری. بگشای پردهٔ اختفا
برسان به زهره و مشتری. لمعات وجهك اشرقا
مه من بطارم نه فلك. بکشان ز خامهٔ خـود ضیا
ز شراب وحدت ایزدی بدو ساغری کنم اکتفا
زخم الست بربکم. کنم افتخار بـه ماسوا
بمدیح سرور متقین وصی پیمبر ابوالحسن

* * *

به تمام جنّ و بشر شها،شده ذات پاك تو مُقتَدی
تو علّی عالی مرتضی . تو مکین به مسنداحمدی
که تمام زمرهٔ انبیا . ز وجود تـو شـده مُهتَدی
بجمال پاك تو شد عیان . کلمات قادر سرمدی
تو ولّی ملك امامتی تـو رواج شرع محمّدی
بولای مهر تو مقبل است.عبادت همه مرد وزن

* * *

بفضائلت کند اکتفا کلمات لوکَشَفَ الغطا
شده من یَمُتْ یَرَنی زتو،همه فاش وواضح وبرملا
تو ولّی قادر مطلقی ، ز نزول آیهٔ انّما
بود آیتی و نشایهٔ ز فروغ روی تو و الضّحی
ملکوتیان همه نغمه‌گر ز سما بشأن تو لافتی
بخدا، خدا ز تو شد عیان ز تو گشت سرّخدا عَلَن

* * *

به بیاض صفحهٔ روی تو، نبود بدهر مِثاله
به سواد طرّهٔ موی تو، و کَشَفته لیل جَمالَهُ
بدو خال هندوی عارضت . خَضَراً بَقاء زلالَهُ
بشنو ز سعدی پـاکدین بَلَغَ العُلا بِکمالَهُ
چه توان سرود بوصف تو.حَسُنَت جَمیع خِصالَهُ
بجلال و قدر تو آیتی. بسروده خالق ذوالمنن

* * *

به تمام عالم کُن فکان. تو یگانه مَطلَع ومَظهری
ملکوتیان همه بر درت. بنهاده جبههٔ چاکری
لمعات نور رخت گرو ببَرد ز زُهره و مشتری
بسمائیان بجهانیان تو وَصیّ و نفس پیمبری
بمدیح و شأن تو «مشفقت» ز ازل نموده‌ثناگری
کند افتخار بعالمی چو بوصفت آمده درسخن

* * *

لادری

رباعی

دائم دل من نادعلی میکوید — جان در بـدنم سینجلی میگوید
هرموی‌ورگی که‌او براعضای‌من‌است — الله و محمّد و علی میگویـد

از : سیدباقر زوین

گفتیم علیست مولا .....

رندان پـاکبازند در محفل شبانه — آهی کشند از دل سوزنـد عاشقانه
از ننگ خودپرستی تا کی حذر نباشی — تـا چند مرغ عنقا باشد به آشیانه
ساقی مدد بفرما. بـر گیر دست ما را — شد ضایـع عمر زین ره. از فتنهٔ زمانه
ایزد نیافریده همچون توئی بـه گیتی — سر تـا بپا لطافت. با عشق جاودانه
از سوز سینه هردم مانند شمع سوزم — در دام عشق رویت خوردم فریب دانه
ما عاشق الستیم در هـر نماز مستیم — خواهیم مقصد خویش ازخـالق یگـانه
ما مست جـام عشقیم عهد الست بستیم — گفتیم علیست مـولا باقی دگر بهانه
بیگانه است آنکو در راه تـو نباشد — منظور حق توئی تو. بـاقی همه فسانه
ساقیّ وساغر می، در نزد ما یکی هست — یك‌را چگونه باشد نزد خرد دوگانه

باید (زوین) در این راه اخـلاص پیشه گیرد
طاهر نباشد هـرکس مرده است جاهلانـه

از : سید مهدیقلیخان فاطمی

وجه‌حق

جلوه ها میکند آن یار نهان. در دل ما
شور و غوغا فکند حسن رخش. بردل‌ما
سوز دل روز و شب و ناله‌کنان زآتش هجر
دل من غافل و. دلدار عیان از دل ما
من نبودم ز ازل، هستم اگر . هستی اوست
جان ما یافت بقا . نور علی حاصل من

نیست موجود بجز مهر علی در دو جهان
آیهٔ نور بخوان نور فتد بر دل من
نَحن اَقرَب هم علی بود چو ذات احدی
وجه حقّ است علی . فیض لقا شامل من
نه علی ذات خدا هست. نه از ذات،جدا
مظهر ذات و صفات است . بدان ایدل من
آیهٔ فی نفخت روح علی بود علی
هست این رمز جلی مسلك ما قائل من

دورباعی : لاادری

۱

یك قوم ترا ولیّ و مولا خوانند
یك قوم ترا حیّ توانا خوانند
خوش آنکه حساب خویش آسوده کند
یکباره ترا علّی اعلا خوانند

* * *

۲

عالی‌تر از آنی که علی خوانندت
بالاتر از آنی که ولی دانندت
بر وحدت خویشتن خدا خواست گواه
بی مثل بیافرید و بی مانندت

از : خانم فرخنده‌خلعتبری

جنّت موعود

وی موی تو دامم شده وی خال تو دانه
عشق رخ تو. برده دلم را ز میانه
بر یاد رخ خوب تو ای یار یگانه
در میکده خوش روی نهادم بشبانه
مست ازمی عشقت شده چون‌چنگ‌وچغانه

* * *

گه روی بمقصود معابد بنهادیم
گه بر در میخانه . سرمست فتادیم
گه دست طلب بر در دادار نهادیم
دین و دل خود دررهت‌ازدست‌بدادیم
عاشق برخت گشته و فارغ ز زمانه

* * *

در حشر شفیع همه مخلوق توئی تو
بر خلق خدا جنّت موعود توئی تو

اندر حرم کعبه . مولود تـوئی‌تو « تا هست‌خدا باشد و تابود توئی‌تو »
برتیر دو ابروت، دلم گشته نشانه

* * *

ای خاك درت سجده‌گه عارف و عامی از بهر غلامی تـو. مخلوق تمـامی
حق بر همه موجود ترا داشت‌گرامی داریم بدرگاه تـو ایدوست سلامی
(فرخنده) شود شاد دل،از وصف‌تو یانه

* * *

از : عماد‌تهرانی

مایه امید

رنج نابرده بکنج دل دیـوانهٔ مـا گنج از مهر تو دارد دل ویرانهٔ ما
گِل ما را یَد قدرت. بولای تو سرشت نقش روی تو بُوَد در دل‌دیـوانهٔ ما
مستی ازمی‌کندآن بی‌خبراز هستی عشق که. خبر دارد از این نـالهٔ مستانهٔ ما
آنکه‌مست ازمی ناب است کجامیداند یار ما کیست . که بُد ساقی میخانهٔ ما
حرم کعبه ترا مولد از آن‌شد . یعنی ای مهین بنده توئی صاحب این خانهٔما
آنکه بی‌مهر تو جنت‌طلبد در همه عمر مانده در وادی حیرت شده بیگـانهٔ ما
همه دانند ترا نفس نبی روح نبی پـرده پوشی نکند دهر ز افسانهٔ ما
یا علی ای کرمت مایهٔ امید (عماد) کـه گـدائی درت افسر شاهـانهٔ ما
قسمت میدهـم ایدوست بجـان احمد
عطف کن لطف بر این پیکر پیرانهٔ ما

از: خانم رُخساره مفیدی

علی‌جان توئی دین وایمان علی‌جان

توئی مظهر ذات سبحان. علی جان توئی مهبط فضل یزدان. علی جان
توئی ناهی کفر و بطلان. علی‌جان توئی خسرو کشور جان.علی جـان
ترا جان خوبان بقربان. علی جان
علی جان‌توئی دین‌و ایمان.علی جان

* * *

تــو مالك رقابی. به اقلیم هستی بزبر نــگین تــو. بــالا و پستی
جهانی ز عشق تو. در شور ومستی جمــال تــو آئینهٔ حق پرستی
وجود تو مافوق امکان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان‌علی‌جان

* * *

به بزم صفا شمع محفل. توئی تو بکوی وفا. منظر دل تــوئی تــو
(برُخساره)حلاّل مشکل توئی تو تمنای مجنون وعاقل. توئی تــو
بروی توام محو و حیران. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان‌علی‌جان

* * *

بود داغ عشقت همین زیور دل رخ دلفـروز تــو. روشنگــر دل
بدریای دل. عشق تو گوهر دل فتد سایهٔ لطفت آر بر سر دل
سر از فخر سایم بکیوان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی‌جان

* * *

فروغ جمالت بود در تجلیّ گهی در حریم حرم. گه کلیسا.
بدیر مغان. طـلعتت مجلس آرا تو شاهد. توساقی. توساغرتوصهبا
توئی نشئهٔ بزم رندان. عــلی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی‌جان

* * *

مشرّف تــو از خلعت اِنمــائی مفرّق تــو از افسر هَل اَتــائــی
تو شایستهٔ منصب لافتائی علی جان تــو آئینهٔ حق نمائی
بگِرد تو حق‌راست جولان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان‌علی‌جان

* * *

علی جــان منت عاشق پــاکبازم ز عشق تو باشد بجان سوزوسازم
خم ابروی تست قبله نمــازم بروی تو باز است چشم نیازم
تــوئی ملجأ مستمندان. علی جــان
علی جان توئی دین و ایمان علی جان

* * *

بروی تو مجذوب و مستم علی جان		بعشقت ز روز الستم علی جـان
بدامان لطف تو دستم علی جـان		ترا دیدهٔ حق پرستم علی جـان

بجوید بـه پیدا و پنهـان. علی جان
علی جان توئی دین و ایمان علی جان

* * *

از : مصطفی قاضی‌نظام

آیت خدا

علی ای شه ولایت. که تو آیت خدائی		سر وجان من فدایت. که جمال کبریائی
زغمت گدای شهرم سر وپا برهنه دارم		طلبم ترا ز هر در. به بهانهٔ گـدائی .
ز غم جدائی تو. بلب آمده است جانم		ز ره وفا و یـاری بدهم زغم جـدائی .
فکن ای همای رحمت بسرم ز مهر سایه		که بجز درت ندارم ره‌دیگری بجائی .
بعلاج درد خـواهم ز تـو ایشه ولایت		تو بده شفا بدردم کـه طبیب دردهـائی
علی ای ولّی برحق علی ای‌فروغ‌یزدان		تو بملك دل امیری. تو بدیده‌ها ضیائی
نظری‌کن ای شه دین بسوی‌شکسته‌دلها		تو که واقفی زدردم زکه‌پرسمت‌کجائی
همه شب روم بکنجی زغم‌تو زارگریم		بامید آنکه شاها تو زگوشهٔ در آئی
نرود بدیده خوابم. ز فراق‌رویت‌ای گل		برهانم از غـم هجر. تـومکن زما جدائی
اگر از درم‌برانی وگر ازکرم‌بخوانی		نیَم آنکه بشکنم عهدکه توحاکم‌جزائی
کرمی به آه سردم. بنگر برنگ زردم		بنما علاج دردم. که تو درد را دوائی
چوسرشته‌شدگل من، زازل بمهرت‌ایدل		نظری بوی بیفکن. که تو مظهر صفائی
چه‌زیان. که پادشاهی نظری کند گدارا		بدهم رهائی ازرنج که تو شاه اولیائی

شب و روز ذکر(قاضی) نبود بغیر نامت
چه شود اگر زرحمت نظری بوی نمائی

لاادری

رباعی

ایوان نجف عجب صفائی دارد		حیدر . بنگر چه بارگاهی دارد
ای کعبه. بخود مناز ازروی‌شرف		جایت بنشین که هرکه جائی دارد

از : مُکرِم اصفهانی

شاه نجف

ای ساقی فرّخ رخ و ای یار پریرو   وی شاهد سیمین بر و ای لُعبت دلجو
بگشای ز هم چین جبین و خم ابرو   بنمای رخ خویش و بزن زلف به‌یکسو
بر سلسلهٔ زلف بزن شانه مسلسل

* * *

مردانه بیا باش به میخانه روانه   در رفتن میخانه بدست آر بهانه
ایام بسر بَر بتقاضای زمانه   جز جرعهٔ می هر چه بود هست فسانه
جز صحبت یاران موافق همه مهمل

* * *

برخیز و بده باده بَرغم غم ایّام   منشین و میندیش و میاسا و میارام
بشتاب و همی باده بنوشان و بیاشام   زان باده که‌یك‌جرعهٔ آن‌ریخت‌چو‌در‌کام
گردد به دو صد وجد دوصد رنج مبدّل

* * *

نوروز عرب را مده‌از دست که‌امروز   روزیست عرب را وعجم‌را همه‌فیروز
اَکملتَ لکُم دینکم امروز بیاموز   درشأن امیر عرب این آیه دراین‌روز
شد شأن نزولش بکتاب الله مُنزَل

* * *

در حجّ وداعِ نبی. از گنبد گردون   روح القُدُس آمد بچنین روز همایون
بر ختم رسل تهنیت ازخالق بیچون   در خُمّ غدیر آمد و آورد که اکنون
بَلّغ وَ بما انزل مِن رَبّك اَعمَل

* * *

فرمان خدای احد . آمد سوی‌احمد   کای بندهٔ زیبنده و . وی عبد مُؤیّد
در امر خلافت کنمت امر مجدّد   باید بَری امروز تو برلیغ مؤکّد
باید کنی امروز تو تبلیغ مُعَجّل

* * *

اندیشه مکن زانکه کند وسوسه خنّاس   در باب علی یَعصمك الله مِن‌النّاس

باید بشناسانیش امروز به نسناس   بازار خَزَف بشکنی از حقةالماس
حق را کنی آنگونه که حق گفت مُدَلل

* * *

امروز اگر این ره مقصود نپوئی   وین‌صفحهٔ پرخار و خس‌امروزنشوئی
بر دست. گل تازه نگیری و نبوئی   یا آنچه خدا گفته بگوئی تو. نگوئی
تبلیغ رسالت ز تو نا یافته فیصل

* * *

بر پا ز جهاز شتر از امر پیمبر   شد منبری آنجا و نبی رفت بمنبر
بر حمد و به تهلیل خدا گشت ثناگر   مردم همه جمع آمده ازکهتر ومهتر
تا آنکه چه صادر شود از صادر اوّل

* * *

بگرفت کمربند علی سید بطحا   از دست نبی،دست خدا رفت ببالا
بر خلق خدا. سِرّ خدا کرد هویدا   از رتبهٔ عالِی چو علی رفت باعلی
شد بر همه اولا چه ز اعلا چه‌زَاسفَل

* * *

پس ختم رسل. روی‌سخن کرد بمردم   زد بانگ که هل لَست بِکم اولا مِنکُم
گفتند بلی با شعف و شوق وتبسّم   وانگاه نبی بار دگر کرد تبسم
در وصف علی کرد بیانات مفصّل

* * *

کی فرقه ز مرد وزن اعراب قبایل   امروز بمن پیك الهی شده نازل
این بار گران را برسانمش بمنزل   شاهد همه باشید بحق.حق‌شده‌واصل
یعنی که خلافت بعلی گشت مُحَوّل

* * *

هر نفس‌نفیسی که‌بر او نفس‌من‌اولاست   این‌شخص‌شخیص‌عَلیش. سیّدومولاست
برِ دامن پاکش همه‌را دست تولاست   در حق علی قول خداوند تعالی است
بُد دین شما کامل و امروز شد اکمل

* * *

امروز علی را بخلافت بنشاندم   بر نقشهٔ باطل. خط بطلان بکشاندم
بر سطح زمین تخم ولایت بفشاندم   شهدی بِمذاق همه عالم بچشاندم
بر کام یکی شهد و بیك ذائقه حنظل

یارب بمدد کار علی. بـاش مددکار آزار کن آنرا که علی راکند آزار
هر کس که‌علی‌را بکندخوار. بکن‌خوار بن عَم مرا در همه جا. باش نگهدار
فی حَقِّكَ ماجاءَ بنا فـد نتقبّل

* * *

یـا شاه نجف مخزن اسرار الهی از فرّ تو دارند شهـان افسر شاهی
دریای سخای تـو بُـوَد نامتناهی (مُکر)م‌بجزازکوی تواش‌نیست پناهی
خـواهم کِینش عُقدهٔ لاینَحل دل حل

از: نعمت‌الله ذکائی بیضائی **غدیریه**

سیّد ابرار

سپیده دم کـه ز مشرق دمید مهر منیر
درآمـد از درم. آن ماه آفتاب ضمیر
فکنده بر رخ رخشنده زلف مشگ آسا
بدان صفت که بر آتش در افکنند عبیر
هزار چین و شکنج وگـره نهاده به موی
مگر کند دلم انـدر کمند زلف اسیر
پی ربودن هوش و خرد ز سَر تا پـای
بکار برده پریـوش. هزار گـون تدبیر
ز در درآمد وغافل که بیش ازآنم زار
که با جمال وی از غم شوم‌کرانه پذیر
بچشم و چهر و قـد او. اثر فراوان بود
ولی نکـرد یکی در وجـود من تأثیر
گرفته بود مرا حیرت آنچنان ز جهان
که یك نَفَس نشدی نفس فارغ از تشویر
بدین مشاهده گـوئی دلش به تنگ آمد
ستاد ودیـد بمن یك دو لحظه خیراخیر
بسُخره گفت چه اندیشه‌ات بود در سر
مگـر بشمس و قمر باشدت سر تسخیر
برون ز عالم خاکی مگر کـه می‌بینم
گرفته فکـر تو از ماورای ارض مسیر
بخویش بیهده زحمت مده کـه نتواند
اسیر خاك شناسد خـواص چرخ اثیر
ازاین مقوله سخن گفت و پاسخی نشنید
کـه نیست خاطر آشفته را سر تقریر
سپس بخاطـر آکنده از نشاط و سرور
که هان زمان سروراست وخیز وجام‌بگیر
مگـر ز شادی امروزت آگهی نَبوَد
که در کمندِ غمی پای‌بند،چـون نخچیر
مگـر ترا نبود آگهی کـه تافته است
بروی خلق جهـان آفتاب صبح غـدیر
زجای خیز بساط طرب مهیّا کـن
که در نشاط شباب اندر است عالم پیر
صباح عید غدیر است و عالمی سرمست
بوجد و حال گـذارد زمان.غنّی و فقیر
صباح عید غدیراست و بازبگشوده است
بروی خلق جهان.بـاب عیش ربّ قدیر
خود آگهی که بروز چنین رسول خدای
بخواند ابن عـمِ خـویش را بخلق امیر
خودآگهی‌کـه شد اندر غدیر خُم ظاهر
مقام سیّد آبـرار بـر صغیر و کبیر

علی شهنشه ملك فتوّت و تقوی علی به کشور دانش.ملیك تاج و سریر
شهی که صوت مدیحش بگوش اهل‌جهان چنان خوشست که اندر مذاق‌کودك شیر
ضیاء رویش و الشمس را بهین فحوی سواد مویش و الیل را مهین تفسیر
شهیکه تا باید وصف او به نتوانند شوند گر، ز ازل کاینات جمله دبیر
بدین نشاط چنین خاطرم بوجد آمد که هیچ می نتوان کرد شرح آن تحریر
بدین چکامه نمودم سرور جان اظهار ولی یکی زهزا راست روگشای ضمیر
(ذکائی) از مدد فضل اوست برخوردار ازآن بقوت طبع است در زمانه شهیر
شها جهان جفا پیشه.مُنکدر دارد دل مرا. که ز انوار مهر تست منیر
فکارم از غم دوران عنایتی فرما
فکنده محنتم ازپا زلطف دستم گیر

از: شاعری بنام لندری **غدیریه**

خسرو لافتی

دیده ز روی روشنت زان خم موی عنبری
در ظلمات، خضر دل، آینهٔ سکندری
از رخت آفتاب را. خواهش ذرّه پروری
شمس و قمر بجان و دل. با همه نیك اختری
مهر رخ تو ماه را، مشترینید مشتری

* * *

دور وصال شد بتا. ریز ببط زلال را
درگذران بدورمی، دورهٔ ماه و سال را
ای که بسرو جلوه‌ات بسته ره مجال را
جُسته صنوبر از قدت شیوهٔ اعتدال را
یافته دل ز قامتت قاعدهٔ صنوبری

* * *

خیز که یافته چمن.نکهت جنّت از صبا
دور ز باده ده که شددور جهان به کام ما
کرده بساط راغ را سبزه.چو باغ دلگشا
طرف چمن ز هر جهت. ژاله نموده دلفزا
فرش‌دمن زهرطرف لاله نموده عبقری

* * *

عشق تودر کف جنون سخت سپرده رَخت ما

بسَاده ده و علاج کن. رنج خمار سخت ما

دامن نجد شوق زد. خسرو عشق تخت ما

داده وصال دوست را. مژده سلیم بخت ما

راست ز لیلی آورد نامهٔ قیس عامری

* * *

عید غدیر و فصل گل. فال نکو بکارزن

کار بکام شد بتا ، چنگ بچنگ و تارزن

تکیه بسرو و نارون بر لب جویبار زن

گاه قدم به گلستان. گاه به لاله زار زن

گه بنگر بسوی گل، گاه به لالهٔ طَری

* * *

ریز میئی که جان دهد جسم جوان و پیر را

باز دهد بناتوان ، تاب و توان شیر را

نیست تعرّضی به ما : شحنهٔ سخت گیر را

شیخ چه حد، که حد زند مست خُم غدیررا

ساقی‌ماست دست حق، باده ولای حیدری

* * *

آنکه فلك بـه لا به سَر، بُرده بخاك پای او

مِهر و مَهند روز و شب در کَنَف لـوای او

مرغ دل مرا هوس. نیست بجز هـوای او

شب چکنم چراغ را چـونکه دهد ولای او

ظلمتیان خاك را پرتو مهر خاوری

* * *

پادشهی کـه پیش او فتح و ظفر لوا کشد

خسرو لافتی بـود. رایت اِنّمـا کشد

پـای صفـوف اشقیا در صف اصفیا کشد

آنکه پس نماز او. دست قدَر فرا کشد

گنبد هفت خانه را بردرکاخ ششدری

* * *

پـادشها همه جهـان در کنف حمایتت
بـر ز سپهر اختران. طَرفِ کلاه همّتت
تـا ابدند ، داد و دین بندهٔ رای رایتت
نیست بجـز مضیقه‌ای پیش فضای شوکتت
عرصهٔ کشور طَغان فِسحت ملك سنجری

* * *

دیـدهٔ شاخ اختران. آمـده مات تیغ تو
جلوه نمانده برق را بـا جَلوَات تیغ تو
عنتر و عمرو، گاه کین خوانده برات تیغ تو
در عرصات گیر و ده بـا حرکات تیغ تو
حملهٔ عمر و حمل بر، بر حرکات عنتری

* * *

پاك ز دست قدرتت ساحت کعبه از وَثَن
دست خدای قادری. دست تو شد خدا شکن
چیست خدای برهمن. نزد خدای ذوالمنن
دست خدا کند جدا. معجزه را ز مکر و فن
سِحر حلال بَردَرَد پردهٔ کید ساحری

* * *

در همه امر و نهیِ تو، کون ومکان نهاده سر
امر ترا بـدل قضا ، نهی ترا بجان قدر
آتش وآب را بَرَد ازتو خواص خشك وتر
دولت و بخت و فرهی‌هرسه سرآورد به در
حلقه زند گدای تو گر بدرتوانگری

* * *

دست خدا توئی، بود بـا تو ز مام کار من
ور تو رها کنی ز کف. وای به روزگار من
ملك و ولای حضرتت. شهر من و دیار من
بهـر سپاس جاه تو شعـر شده شعار من
نیست به‌قامتم رساگرچه قبای شاعری

* * *

مهـر سپهـر معرفت خسرو کشور ادب
ذات ادب صفات تو، ذات تو جوهر ادب
ای کـه بَرَد مناقبت زینت دفتـر ادب
نامهٔ من ز نـام تو یافته زیـور ادب
تاکه بود سپاس تو زیب‌کتاب (تندری)

لادری

رباعی

از عین‌علـی . عیون ما بینا شد   وز لام علی. لسان ما گویا شد
دریای علی .نور خدا می‌بینم   زان نورمحمّد و علی پیدا شد

از: مهرداد اوستا

جان عرفان

ای آئینهٔ جمال یـزدان   پیدا ز رخت کمال یزدان
تابنده چو مهر ز آسمانها   از چهرهٔ تو جلال یزدان
تا عرش کمـال پَرگشوده   با قوّت عشق و بال یزدان
مقصود توئی ز آفرینش   از حکمت بی مثال یزدان
در آینهٔ خیال ، بنـدم   رخسار تو، ازجمال یزدان
جلوه تو کنی بچشم خاطر   گـر وَهم کند خیال یزدان
چون دل دُر معنی از خِرد سُفت
عشق آمد و مـدحت علی گفت
ای چرخ به مهر برکشیده   وی مهـر بچرخ سرکشیده
در سایـهٔ پَرّ آسمانیت   خورشید ز کوه برکشیده
تا بر تو بَرَد نماز هر صبح   دامن بطـراز زرکشیده
اسلام به یمن مقدم تـو   رایت، بشکوه و فر کشیده
خورشید بسوی روی‌تو، سر   از روزنهٔ سحر کشیده
از خاور دین طلوع کرده   سَر از بَـر باختر کشیده
ای از بـرِ چرخ بـارگاهت
سر منـزل عشق شاهـراهت

ای آیت رازگوی قرآن — وی رایت عرش‌پوی قرآن
باقی همه‌دُرد و آن می‌صاف — تابان ز تو در سبوی قرآن
دل پیشرو و شمیم رویت — از رایحهٔ نکوی قرآن
هم رایت حق بدست احمد — هم آیت دین. بروی قرآن
ای چهر تو آبروی اسلام — وی مهر تو آبروی قرآن
تحریر تو رازگوی هستی — تقریر تو بازگوی قرآن

تو بوالحسنی تو بوالوفائی
تو جلوهٔ حق مصطفائی

ای جان جهان وجان هستی — وی زنده بتو روان هستی
جولانگه نور دلفریبت — جولانگه بی‌کران هستی
هستیت بمدحتت سخن‌گوی — گفتار تو ترجمان هستی
جاوید شده به یمن بودت — این هستی وجاودان هستی
ایماه به شامگاه گیتی — ای مهر بآسمان هستی
روشن بعنایت خدائی — از چهر تو اختران هستی

ای مشعل دلفروز ایمان
شمشیر خدا بدست یزدان

ای شمع ولایت محمّد — نور دل و آیت محمّد
با فرّ و شکوه آسمانی — در دست تو رایت محمّد
وه وه که چه دلپذیر گوید — لعل تو حکایت محمّد
ز آغاز و نهایت تو پیدا — آغاز و نهایت محمّد
هم در کنف حمایت تو — در ذیل عنایت محمّد

ای امر تو چیره بر شب و روز
وی خیل تو بر ستاره پیروز

ای از بَرِ سِدره پر گرفته — جز حق ز همه نظر گرفته
یکسرهمه حق شده همه‌عشق — تا شاهد حق ببر گرفته
شمشیر خدا و دست ایمان — بر خرمن شرك در گرفته
وان تیغ درخش بارگلگون — هر دم ز دم سحر گرفته
چون مهر کشید سر زخاور — تا آنسوی باختر گرفته
از چرخ برای رایت تو — آفاق بزیر پر گرفته

ای صبح فروغ بخش اسلام
با ذکر توایم بام تا شام

ای گوهر گـوهر ولایت — خورشید منوّر ولایت
ای مهر فروغ‌بخش اسلام — وی مشعل انـور ولایت
ای آیت حقّ و روح قرآن — وی رایت افسر ولایت
سلطان سریر عقل و ایمان — والـیّ هنرور ولایت
ای گوهر عشق وجان عرفان — تـاج سر و مفخر ولایت
ای جان مجسّم نبوت — وی روح مصوّر ولایت

مقصود نـبی ز لا فتائـی
ممدوح خـدا ز هل اتائـی

مائیم و طـریقت اویسی — با شرع و شریعت اویسی
در مکتب قاف وقرب عنقا — بینیم حقیقت اویسی
مائیم بعشق صادق الوعـد — در ذیل صداقت اویسی
بینیم سعادت دو عالـم — در ظل سعادت اویسی
خورشید محبّت علی را — طالع بـه محبت اویسی
افراشته زِ بـا ولا لـوائی — بر چـرخ ز رایت اویسی

این جشن خجسته باد و پدرام
در مجمع ما بـدور ایـّام

از: دکتر مرتضی سرفراز

جلوهٔ یزدان

اول دفتر بنام سروَر خوبان — شیر خدایکه تاز عرصهٔ میدان
دست خدا. نور حق. علیّ معلاّ — شاه جهان سِرّ سَر یگانهٔدوران
شاهد یکتای ذات مطلق سرمد — نفس نبیّ‌حق وحقیقت انسان
نور مجسّم.کمال حسن خدائی — عشق مسلّم. طراز عـرشهٔ کیوان
صهر نبیّ و وصیّ احمدمختار — وجه خدا و ولی قادر سبحان
گفت‌اگر پرده برفتدزرخ‌دوست — نی به‌یقینم فزون شود نه‌بایمان
حیدر صفدر امام قادر غالب — والی ذوالاقتدار وشمسهٔ خوبان
بت شکن ازسقف کعبهٔ دل‌عاشق — ناهی هرشرك‌وشكّ‌وشبههٔ‌ونسیان
جوهریکتای‌عشق‌وعاشق‌ومعشوق — زینت‌هفت‌آسمان وروشنی‌جان
زوج بتول‌است وباب‌شبّر وشبّر — رحمت حق نورپاك مطلق منّان
رهبر و رهبین‌راه حاضروغایب — عالِم اکبر. کتاب ناطق دیان

چشم خداگوش حق. زبان رسالت — رمز وجود است وعین صورت‌انسان
اوست کتاب مبین حق توانا — او بود علم‌العلوم و معنی قرآن
گفت سَلونی ز رمز کلی خلقت — تاکه شوید آگه از سرائر اعیان
اول من آمن است و آخر بیحد — حامی دین. شاخص طریقت مردان
پشت نبوّت. نشان اصل مروت — روح ولایت. جمال عالی عرفان
عارف او. عارف حقیقت ذاتست — سرّ سخن را شهود باشد و برهان
دوستی اوست. دوستّی خداوند — دشمنی اوست عین دوزخ و نیران
غیب و خفا آشکار. اول و آخر — پایه و بنیان حق وسرّ نمایان
در شب معراج با نبیّ مکرّم. — شاه رسل بوده است او را مهمان
یاد علی. یاد حیّ قادر بیچون — نَعت علی. عین‌نَعت حضرت سبحان
مادح او مادح خدای محمّد — منقبت او برون ز حَیّز امکان
جان علّی و محمّد است مشابه — نور خدائی یکیست در دل انسان
نیست فتیٰ جز علی بعالم هستی — هستی او کرده هست. عالم امکان
تیغ کجش‌کرده راست دین محمد — ذات علی داده است نور به ایمان
هستی عالم طفیل هستی ذاتش — ذیل وجودش نعیم روضهٔ رضوان
عیسی مریم حیات بخش از او شد — نور علی‌زد ز جیب موسی عمران
علت تنزیل وحی حق به محمد — آیهٔ بَلّغ دهد به مسئله پایان
عین کلام خدا و شاهد و مشهود — عین کلام رسول و جلوهٔ یزدان
عارف ومعروف‌ومعرفت بجزاو نیست — هم به یقین اوبود چکیده ایقان
اوست‌که ممسوس درخداست به‌تحقیق — آدم اول هم اوست بی‌کم و نقصان
فقر. که آئینهٔ غنای الهی است — گفت رسول خداکه فخر من است آن
مقصد و مقصود اصل فقر علی بود — حق به نبی‌کرده مدح‌وصف تو ایجان
سورهٔ دهر است شرح همّت مولا — عَمّ بُوَد وصف این حقیقت عرفان
کیست که مدح علی تواند گفتن — مادح حق. حقّ مطلق است بفرمان
ساقی کوثر قسیم جنت و دوزخ — مالك ملك غنا و یار فقیران
گفت نبی شهر علمم ،او درشهر است — یعنی قسّام عِلم نیز علی دان
اوست‌که مشگل‌گشای‌هردوجهان‌است — درگه او. ملتجای حاجتخواهان
ناد علی‌خوان. تو در تمام مراحل — تا که شود یار و یاورت شه مردان
گفت‌که هرکس بوقت مرگ ببیند — روی مرا خواه گبر خواه مسلمان
یعنی جز ذات او. تو مشمر موجود — غیر علی کُلّ مَن عَلیها فان
خفت بجای رسول درشب هجرت — همت او حافظ حق است بدوران

گفت نبی با علی. تو سرّ خدائی — «جسمك جسمی»، توئی امیر جوانان
دیدهٔ حق را دلا بجوی و بحق بین — شاه ولایت علّی عالی عمران

* * *

یا علی ای پیشوای خلق دو عالم — یا علی ای منتهای آرزوی جان
یا علی ای آسمان عزّت و رفعت — یا علی ای شاهباز عالم امکان
ذنب من و رحمت عمیم تو ایشاه — لطف تو و بار بی‌حساب گناهان
ایشه بی‌مثل و بی‌مثل بتو فریاد — بی مددت طی نمیشود ره حرمان
راه بعید است و سنگلاخ و خطرناك — تشنه و افسرده با دو دیدهٔ گریان
غرق معاصی. اسیر دام حوادث — خسته و وامانده مات و واله و حیران
راه وصال ترا. نه اوّل و آخر — بسته بعشق تو عاشقان تو پیمان
درد تو خواهم فزون ز حدّ نهایت — نیز توان. تا بَرَم غم تو بپایان
چشم هر آنکس که بر جمال تو افتد — سر کند ازجان نثار مقدمت ایجان
داروی دلهای خسته باد لب تو — جان به مسیحا دهی ز غنچهٔ خندان
دست من و دامن کریم تو ایدوست — روی فقیران بر آستانهٔ شاهان
قطع امیدم ز هرچه غیر تو مُحرَز — با غم تو رَستم از کشاکش دوران
ملجاء و مأوای طفل غیر پدر نیست — هم به پدر روکند دوان و هراسان
ما همه طفل و علیست باب حوائج — غیر علی نیست درد ما را درمان

بندهٔ درگاه مرتضایم و آزاد
شکرخدارا که(سرفرازم) وشادان

از: جواد مُحدِّثی

خاطرهٔ غدیر

اینك پیامبر
درباز گشت از سفرخانهٔ خداست
پیغمبر از رسالت خود شاد و سربلند
مسرور از رسالت انجام گشته‌اش
دریای بیکرانهٔ قلبش ز موج شوق
همواره در تلاطم و همواره در طپش
عشق خدا فکنده بجانش شراره‌ها
یاد خدا گرفته از او فرصت و مجال

نام خدای داده بگفتار او جلا
اعمال حج رسیده بپایان ولی افق
چشم انتظار حادثه‌ها در غدیر خُم
بیدار مانده است . . . . . .

. . . .

در پهنهٔ غدیر
در زیر شعله‌های فروزان آفتاب
انبوه حاجیان که فزونتر ز صد هزار
در پهنهٔ وسیع غدیر ایستاده‌اند
یك کاروان رَسته ز بند نفاق وکین
یك کاروان خسته در اینجا ستاده است
خورشید هم شرارهٔ سوزان خویش را
ریزد بروی سینهٔ تفتیدهٔ زمین
دشتی پر از محبّت و احساس و دوستی
دشتی پر از حرارت و ایمان
گستردهٔ غدیر

. . .

جز با صفا و مهر جوابی نداده است
آنجا که راهها همه سوی ستمگری است
راهی بسوی عدل و سعادت گشوده است
در گیرودار گرمی این مشهد عظیم
در اوج این شکوه
از سوی آفریدگار جهان آفرین (خدا)
از آسمان بگوش محمد ندا رسید
یا اَیهاالرسول. . . . .
یا اَیهاالرسول. . . . :
اسلام را چه خوب بیان کردهٔ بخلق
اما هنوز رهبر ملت پس از رسول
تعین نگشته است
ارکان استوار رسالت تمام نیست

رکن بزرگ مذهب امت امامت است

. . . .

اینك پیامبر
در بازگشت از سفرخانهٔ خدا
در اولین دقایق آن حَجّة الوداع
مأمورگشت تا برساند بگوش خلق
والاترین عمیق‌ترین نکته را ز دین
فرمان رسید تا که به مردم نشان دهد
لایقترین شجاعترین فرد مسلمین
پیغمبر از جهاز شتر منبری بساخت
در آن فضای باز

. . . .

دست علی گرفت و ببالای سر رساند
تا هرکه بود رهبرآینده را شناخت
آن رهبریکه اوست مدار نظام دین
آن رهبریکه اوست فقط مظهر خدا
آن کس که چشمه‌های فضیلت در او روان
آنکس که در زمین
در دورهٔ زمان
شایسته‌تر از او نبود مرددرجهان
چشمان روزگارکهنسال چرخ پیر
هرگز چنین نشان فضیلت ندیده است
دستان باغبان طبیعت ز شاخ عِلم
هرگز گلی به جلوهٔ این گل نچیده است
دامان قرنهای فراوان و بی‌شمار
هرگز دُری به جِلوهٔ این دُر نسفته است

. . . .

اینك غدیر خاطرهٔ این شکوه را
اینك غدیر یاد چنان روز نیك را
در یادها و خاطره‌ها زنده میکند
اینك غدیر زندگی آن امام را

مانند درسهای گرانقدر و پرثمر
تکرار میکند
با ما چو او ستاد
در راه و رسم شیوهٔ آموزش صحیح
رفتار میکند

از: ادیب بیضائی — مولودیه

جانشین پیغمبر

دوش از پیر عقل پرسیدم — کای تو دانا برازهای نهفت
رفت بسیار از علی و عمر — در میانه صحابه گفت وشنفت
کــه سزد جانشین پیغمبر — هین بگوفاش درجوابم گفت
که، بجایش نشنید از پس مرگ
آنکه در زنــدگی بجایش خُفت

از: اسدالله زونیزی

حافظ قرآن

در کعبه چو آن کعبهٔ جان گشت نمایان — شد شیفتهٔ روی خــوشش عالم امکان
سُکانّ سمـوات سراسر شده حیران — گفتند که فرخنده بود این گل خندان
در خانهٔ حق نور ازل گشت فروزان

* * *

بلبل تو بیا، ساز بکن ساز و نـوا را — بیدارکن ازخواب تو. فراش صبا را
ساقی تو بــده آن می دیرینهٔ ما را — بگرفت سلیمان جهــان ملك هُدا را
مطرب بزند دَفّ و مُغنّی است غزلخوان

* * *

خورشید و قمر منفعل از نور جمالش — حور آمده حیران وصفا محوکمالش
خضر است دمادم به پی آب زلالش — میکال یکــی بندهٔ درگاه جلالش
جبریل و ملك جمله بُوَد خادم و دربان

* * *

بلبل به نواخوانی و گل شاهد بازار — صد یوسف صِدّیق به‌یك جلوه نمودار

وصفش نتوان کرد که این نادره دلدار		درخانهٔ حق زاد و بشد محرم اسرار
حقّا کــه بُوَد مظهر حق. آنته خــوبان

* * *

بیرون زحرم فاطمه شد با لب خندان		در دامن او بــود، یکی مهر درخشان
میآمد و میگفت که ای قادر سبحان		این لطف وکرم ازتو بما گشت نمایان
چــون تاج مکلل بسرم این مــه تابان

* * *

شد فاطمهٔ بنت اسد مــورد تقدیر		نزدیك نبی بُرد ، چو قنداقهٔ آن میر
آن طفل که در بیشهٔ قدرت بشداوشیر		برروی نبی زود، نه یك‌لحظه بتاخیر
بگشود دو چشمــان چنان نــرگس فتّان

* * *

گفتا کــه سلام ای گل گلزار امیدم		من در عقب حسن تو بسیار دویدم
اکنون بحضور تو بــاینحال رسیدم		غیر از تو وخلّاق جهان هیچ ندیدم
ازلطف وکرم‌کن به‌من‌ایدوست تواحسان

* * *

فرمود پیمبر که تو نــور بصر من		هستّی و سَران را توسَری.تاج سر من
جان من و تو هست یکی در نظر من		خوش آمدی، ای نخل نکوبارور من
امروز جهان در نظــرم هست گلستان

* * *

بگشودلب و، خواند ز توراة وزانجیل		گفتا که بُدَم روز ازل مرشد جبریل
با دست یدالهی من، ابرهــه باپیل		نابود شد و، بــر سر او طیر ابابیل
با لشگر خود مات شد و مانده و حیران

* * *

در طور، من آن نور تجلّی به کلیمم		من مظهر اوصاف خداونــد رحیمم
من دادرس یونس و اصحاب رقیمم		آنجا که توئی شهر در شهر علیمم
اینك بحضورت شده‌ام همچو غلامان

* * *

من حافظ قرآنم و آیــات الهی		من ناجی یونس شدم از محبس ماهی
همراه تو بودم که رسیدم بدوراهی		از لطف تو آمد بسرم افسر شاهی
از دوری تو بود مرا نالــه و افغان

* * *

من از می پیمانه و صهبای تو مستم — سردار و علمداد وفادار تو هستم
من روز ازل عهد غلامی تو بستم — بر درگه احسان تو ای شاه نشستم
هر لحظه دهی اذن ، شوم من بتو قربان

* * *

ای شاه نجف بندهٔ دربار تو هستم — من عاشق دلخستهٔ دیدار تو هستم
مجنون تو گردیده گرفتار تو هستم — هیچم نبود ، لیك خریدار تو هستم
«زونیزی» ازاین‌مدح شده خرّم و خندان

از: حسین مدّاح قزوینی

ما فاتَ مَضی و ما سَیئاتِیك فاین

گفتند امیرالمؤمنین میفرمود — کان رفته‌گذشت‌هم زآینده چه سود
برخیز وغنیمت شمر این‌فرصت را — زیرا کـه بُوَد . بود میان دو نبود

* * *

لیلة المبیت

ازبرج ولایت زده سریك خورشید — کز پرتو خود بر همه عالم تابید
از فرط فداکاریش.آن شیر خدا — در مکّه برختخواب احمد خوابید

از: استاد رضا ثابتی

وصف جمال علی

ساقی بیاکه نوبت پنجاه هم رسید[1] — آمده بدیده اشك و بلب آه هم رسید
این اشك‌وآه حاصل یکعمرزندگیست — عمریکه پنجروزه به پنجاه هم رسید
آبم ز سرگذشت بدریای سرگذشت — هنگام مرگ و آندم جانکاه هم رسید
امّا علی کـه رهبر راه حقیقت است — ناگه بداد شاعر گـم راه هم رسید
تیر از کمان آل محمّد کمانـه کرد — روزیکه روزیـم به‌کمینگاه هم رسید
درگاه بی حفاظ علـی مأمن رضاست — حاجب بگوکه شاعردرگاه هم رسید
گفتم که زادگاه علی خانهٔ خداست — گفت این خبر بعارف‌آگاه هم رسید
گفتم که قبله‌گاه زمین و زمان علیست — ناگه بگوش بانگ اَنااللّه هـم رسید

۱ــ استاد رضا ثابتی در این اثر زیبا به پنجاهمین سال تولّد خود نیز اشاره‌کرده وکتاب مقدّس (تذکرهٔ علوی) از تألیفات ایشاناست‌که بوسیلهٔ دوست ادیبم آقای‌خسرو رودباری در اختیار اینجانب قرار گرفت...

تا خواستم که وصف جمال علی کنم — از آسمان بیاری من ماه هم رسید
مدح علی کجا و تـوان (رضا) کجا — کاینك بآنمقام و بـاین جاه هم رسید
تنها نه سرّ او سَر منبر خطا بـه‌گشت — نشنیده‌های او بـه ته چاه هم رسید
بر فرق او نه دست محمّد رسید وبس — شمشیر ابن ملجم خونخواه هم رسید
خون باد دیده‌ای که نگرید چو بنگرد — پـای اجـل بکلبهٔ آنشاه هم رسید

(سردار) ساربان شد و(پندار) هم (رضا)
کـز غیب این تخلّص کوتاه هم رسید

وله ایضاً

رباعی

این گفت بزرگ و نامدار است علی — وان گفت کـه مرد کارزار است علی
اما بحقیقت او نـه آنست نـه این — آئینهٔ ذات کـردگار است علی

از: حسن درودیان (شامخ)

ولای مرتضی

ای خوشا سر بر سر زانـوی دلـبر داشتن
زاشک خونین، دامنش پرلعل وگوهر داشتن
دیده از موج جمال و سینه از فـوج خیال
دجلهٔ خـون کردن و کانون آذر داشتن
از خیال خـدّ و قدش تیر زهر آگین اشک
در دل مـاه طراز و سرو کشمر داشتن
همچورنگ‌وبوی ازخوبی‌خوشّی خویش را
از صفا در ذات او پنهـان و مضمر داشتن
مات ومحوهایم‌وحیران برون ازخویش‌وغیر
همچو حَربا دیده بـر مِهـر منوّر داشتن
در پناه کبریـای حسن او از فرّ عشق
طعنه بـر اکلیل و اورنگ سکندر داشتن
خوش ز اکسیر غبار خاك پایش از خلوص
چشم را روشن نمودن خاك را زر داشتن

زان دو چشم مست و اعجاز لب جادوفریب

جان پیاپی دادن و جان مکرر داشتن

در دبیرستان عشق . آیات عشق آموختن

بی نیازی غیر او از خشك و از تر داشتن

جز بعون‌او که‌که بارد مست‌وحیران درحضور

پا بعرش و سر بخاك فرش اندر داشتن

با ولای او ولایت ران بـه ماه و آفتاب

نز حدود باختر تا حدّ خاور داشتن

عشق‌را بگذارو،رمزی تازه‌گوی ازحسن‌دوست

عشق افزون آمد از گفتار و باور داشتن

عشق را جلدّی وپاکی زیبد،ای زیبا حریف

عشق نام حیدر است و مهر حیدر داشتن

شاه‌گردون قدر وکیوان هیبت وکیهان‌فروز

کش بدل عار آیـد از انبوه لشگر داشتن

آنکه از عدلش دل شاهین و باز جنگجوی

مـی نیایـد غیر تیمار کبوتـر داشتن

آن شهنشاهیکه جز بر دست او بودی محال

عمرو را بی‌پا و مرحب را دو پیکرداشتن

گرنه‌گردون روزوشب بربام او سازد رکوع

از چه واجب می‌نمایـد پشت چنبر داشتن

ورنه مهر از ترس مشی اوست اندر انقلاب

چیستش رنج تب و رخسار اصفـر داشتن

گر نه گردون راست سودای ثنای شهریار

از چه کوشد خویش را با من برابر داشتن

نسبت مـدح شهنشاه فلك خـرگاه را

چیزها بایـد بجـز طبع سخنور داشتن

تا شود تجدید مدح شاه و وصف روی دوست

(شامخ) این زیبا غـزل بایـد مکرّر داشتن

ایخوشا سودای مهـر دوست در سَر داشتن

دل تهی از مهر مه رویـان دیگـر داشتن

بندهٔ او بودن و آزاد و مطلق زیستن
آهوی او گشتن و فرّ غضنفر داشتن
بی نیازی را ز استغنای او دریافتن
پادشاهی را زره رویّی آندر داشتن
آنچه طبع او پذیرد از دل و جان خواستن
وانچه عکس او نماید زشت و منکرداشتن
شعرهای سحر و عشق از چشم او آموختن
نکته‌های نغز وخوش زان درج گوهرداشتن
هرچه غیر از مهر او در واد اوّل باختن
هرچه غیر ازقهر او منظور و درخور داشتن
دیو تن از تیغ طاعت رامِ فرمان ساختن
دلق جان از خون دل پاك و مطهر داشتن
در پریشانّی و ناکامی، چوِ موی روی او
رقبه اندر رقبهٔ خورشید انور داشتن
با کمال عجز و عصفوری، ز فرّ مهر دوست
شهپر حشمت ، بفرق نسر طایر داشتن
در درون مور ، از نور ولای مرتضی
آگهی چون دیده، از اوراق و دفتر داشتن
تا شوی منظور چشم خاکساران درش
دیده برهم باید ، از افلاك و اغبر داشتن
از نگه ، بر روی و لعل زندگانی بخش او
طعنه برخورشید و عار از ذکر کوثر داشتن
تا دهی. بیماری امثال عیسی را شفا
بایدت تطهیر دم از نام حیدر داشتن
شادمان بادا، روان پاك آن رندی، که گفت
«مهر شه را باید از دامان مادر داشتن»
خسرو دین کز ولایش، قرص نور آفتاب
خویش را خواهد همی همسنگ قنبر داشتن
آنکه گر یکحرف از نامش نگاری، تیغ را
میتوانی هفت کشور را مسخر داشتن

وانکه گر بر دیدهٔ خفّاش خوانی مدح او
خصم شب گـردد، ز عشق روز انور داشتن

آنکه در عهدش قبول زهدکرد ، از بیم تیغ
در فلك نـاهید خنیاگـر ، زَمزَمَـر داشتن

شاه غازی کز فتوحش هردو یکسان است وخرد
از قلاع آسمان تـا بـرج خیبر داشتن

داور دین، کز وجودش تا ابد بالا ز فخر
دین یزدان، از چنان فرزانـه داور داشتن

میر خصم افکن که در هیجای بهرام سپهر
بی نیاز آمـد ز درع و تیغ داور داشتن

تا کنی بار دگر تجدید این زیبا فسون
کسب همت باید از خلاق اکبر داشتن

ای خوشا بـرآفرینش چشم کمتر داشتن
آفـرینش آفرین را ، در برابر داشتن

سکه رنـدی بدارالضرب درویشی زدن
خرقهٔ جلدّی و پـاکی ، از قلندر داشتن

سر فرو کردن در اقیانوس وحدت مرداوار
جامهٔ همّت بـرون ، زالایش تـر داشتن

نیست گشتن در بقای ذات هستی آفرین
هست گشتن، جملـه هستیها سراسر داشتن

چشم دل را از فروغ وحدت و نور کمال
چشمهٔ خورکـردن و بحـر توانگر داشتن

جز بر آیات کمالش دیده را بردوختن
جز به آیات جلالش، گوش را کر داشتن

بـر شهنشاهان دل آگاه ملك فقر و حال
خدمت از جان کردن و از غیر دل برداشتن

قربت نامردمان رنج است ، میباید تـرا
چـاره از دوّری دونـان مُزوّر داشتن

زین دغل بازان و بدبازان زیُن بگسیختن
رایت عـزّو غنا و فقـر را ، برداشتن

روح را و جسم را باید به معنی از تلاش
آن چو کوه واین چو کَه، فَربِّی ولاغرداشتن

تا بکی از اشک خونین ، یاسمین چهر را
از تغابن غیرت یاقوت احمر داشتن

پاك کن پیدا و پنهان را، که از نامردمیست
خویشتن را گاه مؤمن، گاه کافر داشتن

دل منوّر ساز و جان رخشان وبگریزازنفاق
نه زمانی تلخ و گاهی شهد و شکر داشتن

تا چنان گردی که از تقوی دل چالاك تو
قابلیت یابد، از مهر پیمبر داشتن

خسرو بطحا، که زیبد خادمان کوی او
بندهٔ ز امثال نوشروان و نوذر داشتن

آنکه با مهر قبول او ندارد افتخار
ملك خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن

آنکه از تعلیم او آسان نماید مر ترا
زهد سلمان با صفای صدق بوذر داشتن

مرغ دستانسای او شو ایدل، ار باید ترا
آفرینش سر بسر در زیر شهپر داشتن

پادشاها ، حال من بر دیدهٔ بینای تو
روشن است و نیست یارای مُستَّر داشتن

چون پسندد طبع شاهنشاه غیرت آفرین
یار را در خدمت اغیار مضطر داشتن

یا ز جور دهر و طعن این وآن بیگاه وگاه
خون دل پالودن و از خاره بستر داشتن

چند و تا کی در دل پرخون و جان بی گناه
یك جهان اندوه و صدکانون اخگر داشتن

گرقبول آن همایون جاست رنج وخون دل
ایخوشا رنج مدام و دیدهٔ تر داشتن

باش شامخ ، همچو یوسف این رفیقان ریا
چاه کنعان دیدن و مهر برادر داشتن

شاد باش ای غیرت خورشید وخاکپای فقر
زین مصیبتهای بی پایان و بـی مر داشتن
شکر غم گو، ای رهین فضل غم ، زیرا ترا
شکـر غم بایـد ردیف امر داور داشتن
کمتر غم شو، که مهتر گردی از تیمار غم
سخت نیکو سنت آمـد مهر مهتر داشتن
بـا امید دوستاران علـی و آل او
نیست جز بـا دین آبا حفظ کشور داشتن
سبز وخرم باد دین حق وجان اهل‌دین
پرفروغ از مهر مولای‌توانگرداشتن

از: سیّد حبیب‌الله موسوی قزوینی

حلّال کُلّ مشکلات

ای بباب درگهت جبریل دربان یا علی
ای ترا اَللہ و پیغمبر ثنا خـوان یا علی
ایکه هستی علت غائی کلّ ممکنات
باعث ایجاد ارض و کلّ دوران یا علی
گر نمیگشتی تـو آدم را دلیل و رهنما
بود تا فردای محشر دیده‌گریان یا علی
گـر نبودی ناخدای کشتی نوح نجی
کی‌نجات‌اورابُداز گرداب طوفان یا علی
گر خلیل‌الله را یـاری نمیکردی ز نار
کی شدی از بهر اوآتش گلستان یا علی
گر نمیدادی شفا بر چشم یعقوب از وفا
کی‌به‌یوسف میرسیدآن پیرکنعان یا علی
گر نبودی ناصر یوسف تو درزندان‌وچاه
کی بملك مصر می‌گردید سلطان یا علی
ایکه هستی دست حق حلّال کلّ مشکلات
اختر برج هدایت سِرّ سبحان یا علی

از: دانش نوبخت

مقام علی

. . . .

بسالیکه و خشور فرخ سرشت
بطومار دین نام پاکان نوشت
همه توده و دودمان را بخواند
فراوان سخن پیش ایشان براند
ز آئین تو کفت و از کردگار
ز راهی که‌گردد روان رستگار

گراینده جُست از مهان‌زان سپس / گرایش بدینش نیاورد کس
یکی خشمگین شد یکی پرفسوس / دگر. برلبش اهرمن داد بوس
دگر زان سخن مغز او پُرشگفت / دگـر کینه‌اش را بدل برگرفت
ابوجهل با طعنه بگشاد لب / بدشنام بدگفت از او بولهب
بآزار او هرکس اندیشه تاخت / بکینش همه یکدل و یکنواخت
پیمبر ندید آزمایش بخشم / ز بیداد ایشان بپوشید چشم
سخن تازه‌کرد و پرستنده خواست / میان مهان‌کودکی گشت راست
تـوانا و دانا و بـا داد و مِهر / درخشنده چشم و فروزنده چهر
سراسر بجان راست گفتارودوست / چو مغزی که بیرون برآید زپوست
برآمد از آن‌جمع‌و گفت ایرسول / گرت‌کودکی چون من‌آید قبول
پـرستش کنم کردگـار ترا. / نمایان شوم جان سپار ترا
اگر کودکم نیك دانم وفا / گرفتش در آغـوش خود مصطفا
به بیغاره آن توده بگشاد لب / یکی خنده برخاست از بولهب
زبان با نکوهش بیالود و گفت / که‌آئین اوکودکی راست جفت
بسی بر نیامد که یزدان پاك / نهالی که روئیده بود از مغاك
برومند و سر سبزو پرمایه کرد / جهان را بدو زیب و پیرایه‌کرد
خرد پیشه از وی پژوهش گرفت / نکوهنده بر خود نکوهش گرفت
چوخواهی بدانی‌چه‌بودش‌سرشت / نگر در میانِ دوزخی را بهشت
شگفت این نبود ازجهاندار پاك / ندیدی مگر گُل بروید ز خاك؟
زمان نیز اگر رخ بتابد ز روز / شبیخون زند تیره سازد فروز
نباید از او برگرفت این‌گواه / که روشن کند تیره شب را بماه
مهی بود و پیرامنش تیره بود / بنیروی او چشم بد خیره بود
چگونه به گُل بنگرد خاروخس / ندیدش جزاینگونه‌زان توده‌کس
بجز آنکه گردد بَترّ خواروزشت / چه سودی بَرَدشوره‌زاری‌زکشت
که بود او. نگرتا بگویم‌که بود / خرد را شگفتی بدو از چه بود
نشان از خدا بود و عنوان داد / خرد بودش از خود نه اندرنژاد
جوانمرد و مرد و دِهشمند و گُرد / تهی دست و پر زورو بی‌دستبرد
پُر آزرم وکم‌گوی پرکار و راد / جز از داد نیکی نکرد ایچ یاد
مُبرّا ز نیرنگ و دور از فریب / بچشم اندرش‌خوی مردم غریب
دل شاعر و مغز فرزانهٔ داشت / بروشن روان عشق پروانه داشت
همه هرچه پیش آمدش درد بود / زمـانه بدو ناجوانمرد بـود

سپاه مسلمان بزر غـوطه ور | بشبگیر بُرد او گرسنه بسر
جهان را رها کرد وجان راستود | ز هستی ورا جز ردائی نبود
ز رنـج بدهکاری آزار بـرد | ردائی که بودش ببازار برد
چو گاهی کشید از جگر آه سرد | نکرد ایچ شکوه ز تیمارو درد
نکوکارو وارسته و گـوشه گیر | سخن‌های او نغـزو دانش پذیر
فـروتن. ستوده کنش. پُـر منش | زبانش زبون از بدو سرزنش
فداکار و سرباز و مردم نـواز | شکیبا و غمگین و خندان و باز
مددکار مفلوك و درمـاندگان | ز دیدارشان اشگ او شد روان
چگونه‌که عاشق ز دیدار دوست | روانش ز شادی نگنجد بپوست
بدانگونه رنجورو درویش‌وزار | نظـاره ببالای او درگـذار
کرا دوست بوداوبجان‌داشت‌مهر | وگر بدگمان شد بتابید چهر
بپیچید از آنکس‌که بیزار بود | چو بیزار بود او بی‌آزار بود
سرا پا نشان از جهاندار پاك | جز از او نبودش زکس بیم‌وباك
نگفتی سخن تا ندیدی بجای | نگشتی کسی را ببد رهنمای
چو چیزی بپرسید از او بی‌خبر | نهادش ببَر جای پاسخ گهر
فزون بودش اندیشه از بخردان | تو این داستان را گزافه ندان
سخنهای او را همه باز جوی. | بکایك بپندیش و چون گل ببوی
نگر تـا چگونه ربـاید ترا ـ | ره داد و نیکی فـزاید تـرا
نشانت دهـد فـرّه ایزدی | بیاموزدت دانش و بخردی
گرش‌اندکی چون‌من‌آری بجای | کسی را جز او نشمری رهنمای

علی را کسی کی تـواند شناخت
اگرچه خرد تیز تك کرد و تاخت

که او را منش ازخرد برتراست | نگاه تو تاریك و او اختر است
اگر فرّ یزدان توانی ستود | روان را دل از تیرگی‌ها زدود
بدانگه بیابی بدو راه راست | نگر تا بدل روشنائی‌که راست
کسی را گرامی شمارد هـژیر | که بپذیرد این رای دانش پذیر
کـه جان راکند پیرو رای او | بتابد ز گفتار ناسخته روی
نجـوید بجـز مهرو فرزانگی | بیابـد نشان زو بمـردانگی
نباشد هواخواه و مغرور و مست | نوازد کسی کو بود زیر دست
دلی را نیازارد از کین و خشم | خرد پیشه را ننگرد بس بچشم
رسد بـرگنهکار و بر بی‌گناه | بترسد. بنالـد بیك روزه جاه

که گیتی نباشد بکس پایدار | چه بیمایه باشی چه سرمایه‌دار
بدانگه که یاری کند با تو بخت | نگر تا نبیندکسی از تو سخت
سرت را مکش هرزمان بر فراز | بدرویش بنگر که دارد نیاز

مکافات بد جای فرجام نیك
مکن . تا بماند ز تو نام نیك

از: سیّد مرتضی جَندَقی

گُل رخسار علی

جز روی علی در دو جهان روی دگر نیست
زیرا که خدا را . رخ نیکوی دگر نیست
رویش بنگر . تا نگری روی خدا را
چون روی خدا را بجز این روی دگر نیست
وجه‌الله تابان که خدا گفته بقرآن
غیر از رخ مولا رخ دلجوی دگر نیست
خواهی که روی سوی خدا. سوی علی رو
جز سوی علی . سوی خدا سوی دگر نیست
از بهر طواف دل سر کشتهٔ عُشاّق
جز کعبهٔ کویش . بخدا کوی دگر نیست
آن باده که در کوثر و تسنیم روانست
در جوی علی باشد و در جوی دگر نیست
غیر از گل رخسار علی. گلشن حق را
بر شاخ ولایت گل خوشبوی دگر نیست
بر سرو لب جوی. چه خوش گفت تذوری
جز سَرو قدش . قامت دلجوی دگر نیست
غیر از خَم ابروی علی. قبلهٔ عشاق
محراب نمازم. خَم ابروی دگر نیست
آن دست که شد قلعه کن خیبر دلها
بازوی علی باشد و بازوی دگر نیست
در وادی پیرامن دامان حرم او
جز صید دل گمشده آهوی دگر نیست

در عشــرت و همصحبتی شــاه ولایــت
جــز فــاطمهٔ راضیه . بــانوی دگــر نیست
در هــمســری زهــرهٔ زهــرای نبــوّت
جز گــوهر پاك علوی. شوی دگــر نیست
با گــوش دل . ار بشنوی از جملهٔ ذرّات
هاهوی علی هست و هیاهــوی دگر نیست
گویندکه فرداست ترازوی عمل نصب
میزان حق او هست و ترازوی دگرنیست

از مؤلف کتاب

بیت

نازم بنام شاه ولایت کـه روز و شب جز نــام حق نبد سخنی در زبان او

از : هاشم قوامی شهیدی

عالم‌فدای صدق وصفای‌تو یاعلی

در انتهای یك شب مهتاپ و پر سکوت وقت سحر که بــانگ مؤذن رسد بگوش
در خلوت و سکوت شبستان مسجدی مردی نشسته‌است چوشب ساکت‌وخموش

* * *

مردی که شد پدید دراو مقصد وجود مردی‌که مظهرکرم و علــم و دانش‌است
مردی‌که شد عیان ز رخش مظهر خدا مردی‌که رمز زندگی وآفرینش است

* * *

او با خدای‌خویش براز و نیاز بود فــارغ زهایهوی جهــان و جهانیان
میبود غرق پهنهٔ دریــای عشق وشور عشقیکه عاجز است ز تــوصیف‌او بیان

* * *

پروانه سان که بــال گشاید بسوی شمع سوی خدای خویش.علی پر گشوده بــود
آری علی بقدرت ایمــان و عشق و شور غیر ازخدا . زجان و دل‌خود زدوده بود

* * *

سوی‌دگر به‌پشت یکی پایهٔ بزرگ یك سایه پلید دگر میخورد بچشم

آنجا ستاده است پلیدی در انتظار — مردی که مملو است وجودش ز کین‌وخشم

* * *

مردی که بود مظهر بدنامی و فریب — سرتاسر وجود پلیدش پُر از فساد
مردی که ننگ عالم مردانگی بُوَد — سر تا بپا شقاوت و نامردی و عناد

* * *

اندر وجود مرد عرب شعله میکشید — عشق قُطامه . آن زن بدکار روسیاه
در دیده‌اش نبود بجز برق خشم و کین — وندر دلش نبود بجز شهوت وگناه

* * *

مرد عرب . چو بید بلرزه فتاده بود — از شهوت و هراس و تمنّا و اضطراب
عشق قُطامه تاب و توانش ربوده بود — می بود مست شهوت و مست شراب ناب

* * *

این یك . مرید و بندهٔ شیطان نابکار — ان یك علی . که هست ز بهر خدا ولی
این ابن ملجم است و بُوَد مظهرالفساد — آن مظهرالعجایب و شیر خدا علی

* * *

این‌یك زخشم وکینهٔ وشهوت چو دیومست — تیغی بکف گرفته‌و دندان همی فشرد
آن یك برون ز عالم و بیخود زخویشتن — از دیده اشگ شوق بدامان همی‌فشرد

* * *

ناگه ز پشت‌پایه، همان مردك عرب — جَستی زد و پرید چو روباه از کمین
با قدرت تمام بشمشیر زهرگین — زد ضربتی بشیر خدا . آن عدوی دین

* * *

با قدرتیکه زور ز شیطان گرفته بود — زد ضربتی بفرق علی . آن پلید مست
فرق علی شکست از آن تیغ مرگبار — گوئی که پشتِ عالم مردانگی شکست

* * *

گلگون نمودخون، سر و دامان شیر حق — اما علی هنوز بحال نماز بود .
از ترس شیر . روبه خائن فرارکرد — اما علی هنوز براز و نیاز بود .

* * *

آخر . شب سیاه بپایان رسید و رفت — خورشید سرکشید ز خاور . پس ازسحر
شد دستگیر ضارِب نامرد و روسیاه — آخر بدست چند نفر مرد رهگذر

* * *

او را درون خانه فکندند و آمدند — آسیمه سر . بسوی علی شاه اولیا

گفتند جمله ضارب تو دستگیر شد — باید کنون که سَر شود از پیکرش جدا

* * *

بنگر چه گفت سَرور خوبان به پیروان — بی‌اعتنا ز زخم جگر سوز و مرگ‌زا

فرمود اگر خدای دهد عمر بعد از این — من خویشتن بضارب خود میدهم جزا

* * *

فرمود اگر خدای بخوانَد مرا بخویش — آنگه شما قصاص دهیدش . بحکم دین

یك‌ضربه‌اش زنید که یك ضربه زد بمن — چون حکم دین و امر خدا هم بوَد چنین

* * *

بعد از دو روز. در اثر زخم تیغ تیز — از جسم شیر مرد خدا جان سفر نمود

مرغیکه بود در قفس جسم خود اسیر — سوی خدای خویش همی بال وپر گشود

* * *

ای جان فدای این همه مردی و راستی — عالم فدای صدق و صفای تو یا علی

ما را بغیر جان نبود هدیهٔ دگر — خواهم که جان کنم بفدای تو یا علی

* * *

تنها نه من بسوز و گدازم ز داغ تو — عالم ز داغ تو شده غمگین و سوگوار

«هاشم» بغیر اشک چه سازد نثار تو — اشکی که هست خون دل تنگِ داغدار

* * *

از : سیروس شجاعی‌فر «منشط»

عشقست علی عشقست

دل باز سخنگو شد عشقست علی عشقست
دل‌زنده به یاهو شد. عشقست علی عشقست
در خلوت درویشان هوئی زدم و دیدم
از هو چه هیاهو شد عشقست علی عشقست
با نالهٔ هو یا حق. در هر دم آتش زا
حالی خوش و نیکو شد عشقست علی‌عشقست
بین من و جانانم در آنشب روحانی
یك فاصله مو شد. عشقست علی عشقست
از روز ازل آری معشوق و مراد ما
آن سلسله گیسو شد عشقست علی عشقست

ختم همهٔ رهها ای مفتی ظاهر بین
برگرد که اینسو شد. عشقست‌علی عشقست

ای در ظلمات ره . سرگشته و سرگردان
رهبر همه را او شد عشقست علی عشقست

سرتا بفلك ساید از فخر و شرف آنکو
دلدادهٔ این کو شد.عشقست علی عشقست

اسلام اگر بینی تا حشر. تو جاویدان
زان همّت و بازو شد. عشقست علی عشقست

اسرار فلك «مُنشّط» از جذبهٔ عشق او
پیشم همه جا رو شد. عشقست‌علی‌عشقست

و له ایضاً

کیش علی

در ازلم چونکه مَلَك گِل سرشت
در دل من. نام علی را .نوشت

زنده شدم از مدد نام او
مست ابد گشته هم از جام او

دیده بدیدار رخش باز شد
زندگی آن لحظه ام آغاز شد

عشق به رگهای وجودم دمید
گوش دل آوای مبارك شنید

جان جهان در تن من جا گرفت
خاسته و راه بدنیا گرفت

آنچه مَلَك بهر من آنجا نوشت
ررشن و دانسته شدم سرنوشت

کیش علی . چون پدر. آئین‌شدم
تابع دینی که ز دیرین شدم

اوج گرفتم ز صفای وجود
دیده و دل دید همه هست و بود

از علی آموخته عشق و وفا .
ره ز علی برده بعرش خدا

در جبروتم ز علی راه شد
رمز بقا را دلم آگاه شد

بوسه زدم بر در درگاه عشق
باز نگردم دگر از راه عشق

سینه ام از عشق شده گنج نور
هرکه بَرَد بهره . بقدر شعور

تا که گدای در این کو منم
زنده و جاوید به یاهو منم

یا ربم این عشق تو جاوید کن
دل ز تف عشق چو خورشید کن

تا که من آن کعبه نیارم بدست
هیچ در آن راه نخواهم نشست

یاربم امروز که میلاد اوست
از سرّ اخلاص همه یاد اوست

خاطر ما را ز غم آزاد کن / هر که بهر نیّت خود شاد کن
پرده ز رخسارهٔ مهدی فکن / تا که ز لطفش همه دشت و دمن
یکسره از عدل گلستان شود / چشم بر آنیم مگر آن شود
کفر رسیده به گلوگاه عرش / لرزه بر انداخته بر عرش و فرش

(منشط) از آن دوست همین نکته بس
« منتظران را به لب آمد نفس »

از : حسن صنعی

ماه سپهر هل اتی[1]

ای نهاده بر فراز سرو کشمر آفتاب / وی نهان کرده بزیر عنبر تر آفتاب
زهرهٔ روی ترا خورشید رخشان مشتری / هندوی زلف ترا گردیده چاکر آفتاب.
پیش موی دلکشت بوئی ندارد مشکناب / نزد روی مهوشت. از ذرّه کمتر آفتاب
با مقام اختر بخت تو. مریخ است پست / با فروغ طلعتت. باشد محقّر آفتاب
وصف حسن تست انشاء عطارد روزوشب / عکس روی تست کاینسان شد منوّر آفتاب
گر تو با من جور زینسان مینمائی میبرم / داوری ازدست جورت. پیش دیگر آفتاب
آفتاب اولیا یعنی علّی المرتضی / آنکه شد از پرتو روی وی انور آفتاب
مهر چرخ انما ماه سپهر هل اتی / باعث ایجاد خلق و خلقت هر آفتاب
آفتاب آسمان لافتی، شاهی که اوست / چرخ ایمان را پس از نور پیمبر آفتاب
کارفرمای زمین. فرمانروای آسمان / آنکه رجعت کرد ازامرش مکرّر آفتاب
کمترین قدرت گدای درگه آنشاه را / این بُوَد کز یك نظر سازد مسخّر آفتاب
بی سر وپایان کویش را بُوَد ازقدر وجاه / آسمان چارمین اورنگ وافسر آفتاب
قائل قول سلونی. آنکه اندر منبرش / دید هرکس گفت طالع شد بمنبر آفتاب
ذرهٔ از پرتو رویش. بخورشید اوفتاد / زان سبب شد نوربخش ونور گستر آفتاب
کعبه شد تا مشرق آن آفتاب چرخ دین / ازشرف هر روزه بوسد. خاك آن در آفتاب
تا که گردد مهر پنهان هرشب اندر باختر / تا شود هر صبحدم طالع زخاور آفتاب

خادمان آستانش را بود خادم سپهر
چاکران درگهش را باد چاکر آفتاب

از : محمّد کلانتری

رباعی

تعظیم بنام نامی و کار علی / تکریم براه ورسم و پیکار علی
لعنت به بنا گذار بیداد وستم / رحمت بروان پاك و افکار علی

از: نعمت آزرم

در کعبه زاد و گشت بمحراب حق شهید

تیغ سحر ز خیمهٔ شب پرده‌ای درید شد درکنار دامن شب پرتوی پدید
شد پرتوی پدید و نجنبید شب ز جای وز دهشت سیاهی ، رنگ سحر پرید
شب در درون خیمهٔ آفاق خفته بود بر بستری سیاه، چو اهریمن پلید
اما سحر که مژدهٔ روزی بزرگ داشت چندان کشید تیغ که خرگاه شب خمید
بشگفت بر لبان افق خندهٔ سحر چونان بدل شگفتی لبخنده‌ای امید
روئید از کنار افق شاخسار نور وان‌شاخه‌های نور، کران تاکران دوید
سرخ وبنفش وزرد بسی گونه‌گونه نقش شد در درون آینهٔ آسمان پدید
پنداشتی که باد بدریاچهٔ کبود یك خرمن از شقایق وحشی پراگنید
خورشید تافت شعله‌ور از بستر افق چون‌کوره‌ای‌که دمبدم آهنگرش دمید
گفتی مگر که کاوهٔ گیتی بخاوران از کوره‌گری شعله‌ور سرخ برکشید
ای بس شراره‌ها که چو پیکان خونفشان زی آسمان ز کورهٔ خورشید برجهید
قوی سپید صلح ز خاور گشود بال زاغ سیاه شب، بسوی باختر رمید
با سوزن طلائی امواج آفتاب زرّینه حُلّه‌ها بسر نخلها تنید
بر کوه و دشت وادی گستردهٔ حجاز خورشید صبح پردهٔ زربفت گسترید
بوسید آفتاب سرو روی کعبه را کامروز کعبه داشت بدیدار حق نوید
گِرد حریم قدس چنان روزهای پیش جمعی بُدند یکسره در گفت و درشنید
آنجا زنی که جان جهانی نهفته داشت از التهاب شوق نیارست آرمید
زیرا که روی دامن آن گلبن عفاف میخواست تازه غنچهٔ توحید بشکفید
بُرد التجا به کعبه که ای آستان پاك یارم چگونه از نظر مردمان رهید؟
دیوار کعبه کرد دهان با خروش باز کاین خانه جای تست که آری گُهر پدید
پا هِشت در درون سرائی که غیر از او دست کسی بساحت پاکش نمی‌رسید
شد در درون کعبه و دیوار شد بهم چونانکه بُد نخست بستواری حدید
وا شد ز طاق عرش کلاف سپید نور تابید روی کعبه چنان هالهٔ سپید
پنداشتی که خیل ملك از سَریر عرش تا بر فراز بارگه کعبه صف کشید
استاد انتظار به محراب آرزو وز دیدهٔ امید سرشگ دعا چکید
برقی زد و بدامن گلبن دمید گل وان گلبن از ودیعهٔ هستی بیارمید
شد در درون سینهٔ هستی نفس گره تا از لبان طفل شمیم نفس دمید
بالید کعبه از شرف و بانگ تهنیت از ساکنان عرش بگوش جهان رسید

بادی غریب همچو نسیم خیال دوست
دامن کشید و نرم برآن بادیه وزید

خورشیدچون سه روزطلوع وغروب کرد
در چادری سیاهــی و از بستری سفید

دیوار کعبه بدرقه را کــرد سینه باز
چونان صدف که گوهرخود راکند پدید

مادر برون شد از حرم وکودکش ببر
وز این شگفت حادثه، حیرت لبان گزید

اینست آنکه تا بوجود آمد از عدم
گفتی خدای دانش و آزادی آفرید

اینست آنکه جامهٔ آزادی جهــان
درزیگر وجــود بــر اندام او بُرید

اینست آنکــه ریشهٔ پرُ نخل انقلاب
از خون او، بلندی و بارآوری مکید

اینست آنکه گوهر جان را بکف نهاد
و آزادی و برابری خلــق را خرید

اینست آن یگانه که تا روز رستخیز
مردی چنو، بصحنهٔ گیتی جهان ندید

غرّنده در هلاك ستم پیشه، همچو رعد
لرزنده پیش نالــهٔ مظلوم، همچو بید

دیگــر بهیچ نغمه نیارست دل سپرد
هر گوش، کز کلام خوشش نغمهٔ شنید

اینست آنکــه داد بهستی فروغ داد
چونانکه خود دمید بگیتی فروغ شید

آنکو که کاروان زمان تا رود بنور
بس سنگلاخ سینهٔ تــاریخ را درید

آنکو که پیش تابش خورشید تیغ او
شیر ژیان چو روبه، از آوردگه رمید

آنکو که در نماز بیارست برکشند
تیری که در نبرد به استخوان او خلید

آنکو که دین، بحرمت تیغش پناه یافت
چون طایریکه دور ز هرتیررس چمید

آنکو که داشت حرمت آزادی آنچنان
کز دشمنان خویش غل و بند را بُرید

آنکو که در غدیر پیمبر بامر حق
او را بــرای رهبری خلق برگزید

آنکو که صبح مرگ بقاتل مجال داد
با آنکه دید خصم بسویش خمان خزید

شد خیره چشم دهر، بدین زاد ومیر، کو
درکعبه زاد و گشت بمحراب حق شهید

* * *

ای پــاسدار رایت آزادی جهــان
دل در برم ببویــهٔ آزادگــی تپید

بردار سر ز خاك که بس روزگارهاست
تا شد جهان سترون و آزاده‌ای ندید

بردار سر ز خاك که بس دیر دیر شد
بنگــر نبرد پور، چسانست بــا یزید

بردار سر ز خاك کــه اهریمن زمان
شبپرّه پیش تابش انــدیشه‌ات هلید

بردار سر ز خاك کــه جز پیروان تو
دیگر نمانده برده که زنجیر بگسلید

وین رنج دیر مانده چنانم گداخت دل
کاین صبح عید هیچ نشاطــم نیاورید

اشکم نثار باد کــه از یاد پــاك تو
بغضم گلو گــرفت و سرودم نبشکفید

ای جان برآی زانکه مجال نفس نماند
ایدل بنال زانکه نیارم دگــر شنید

کز این حرامزاده کسان در چنین شبان
سنگ سخن گرفته سگ اهرمن رمید

از: عبدالعلی باقی

جان جهان

علی آن شیر خدا شاه نجف
دُر یکدانهٔ دریای شرف
پیشوای همهٔ اهل صفا
مظهر علم و ادب بحر حیا
سرور و سیّد وسالار جهان
پیشوای همهٔ متقیّان
روزها در ره حق صائم بود
شب سراسر همه را قائم بود
در صف رزم بروبه صفتان
همچو شیری بسوی خصم روان
در بر آه یتیمان چون بود
اشکریزان و دلش پر خون بود
در بیان. نادرهٔ دوران است
مات در مکتب او سَحبان است
چه علی آنکه خدایش گفتند
رهروان در ره پاکش خفتند
سِرّ آن کز همه عالم سَر بوُد
تربیت کردهٔ پیغمبر بود
وین شرافت که بماه رجب است
همه از مقدم میر عرب است
چه علی رهبر مردان خدا
معدن حلم و سخا جودو صفا
چه علی پیکرهٔ ایمان است
رهنمای همه حق بینان است
چه علی از همهٔ خوبان سَر
ها عَلیٌّ بَشَرٌ کیفَ بَشَر
چه علی اول مَن آمن بود
همه چون دانه و او خرمن بود
چه علی آنکه شب خوف وخطر
« خفت در خوابگه پیغمبر»
چه علی آنکه بسی زد شمشیر
بدن آماجگه نیزه و تیر -
چه علی بَدرو اُحُد تا خیبر
زخم برداشت سراپا پیکر
چه علی آنکه بهنگام نماز
تیر از پاش در آرند بر از
چه علی آنکه بتاریکی شب
نان رسانید بایتام عرب
چه علی سِرّ خدای ازلی
حق نماید ز رخش جلوه گری
چه علی آنکه سحر با صد آه
درد دل گفت بناچار بچاه
چه علی آنکه ز روی شادی
با نبی دست اخوّت دادی
چه علی مهر دل افروز همه
محرم و همدم و دلسوز همه
چه علی آیت حق جان جهان
پرتو نور خدا سِرّ نهان
دادخواهی که بنزدش یکسان
ز مسلمان و یهود و رُهبان
پادشاه همهٔ اهل یقین
از جهان. ساخت بیك قرص جوین
هل اتی خواند نبی منقبتش
شد غدیر آیتی از منزلتش

گفت پیغمبر از جان آگاه — گفت مولاه علیٌ مولاه
شاهباز فلک و مُلک زمین — با فقیران همه جا خاک نشین
که شنیدست. شه و کهنه حصیر — یا که دیدست توانای فقیر
پادشاهی بلباس ساده — لیک در خدمت خلق آماده
کفش پر وصله. قدمها . محکم — جامه‌اش ژنده اگر بود چه غم
راه بیدار دلان. راه علیست — دل روشن. دل آگاه علیست
مکتبش راستی و سادگی است — راه آزادی و آزادگی است
چون علی حُرّ و فداکار که بود — زنگ زائینهٔ اسلام زدود
قدر آن دُرّ ثمین کس نشناخت — خویشتن هر که در این بحر انداخت
چه بگویم که صفاتش چون بود — قدرش از فکر بشر بیرون بود
در شب نوزده ماه صیام — شد جهان تیره و روحش آرام
شد چو از جام شهادت سر مست — عدل و تقوی ز جهان رخت ببست

* * *

یا علی ایشه معبود صفات — جرعهٔ جام تو شد آب حیات
یا علی ایشه کونین سریر — مؤمنان را تو ندیمی و امیر
هر که در راه تو بگذاشت قدم — پشت پا زد بزرو سیم و درم
یا علی من ز خدای متعال — خواستم دوستی احمد و آل

بجهان ابدیّت ساقی است
خاکی افتاده براهش(باقی)است

از: شاعری بنام موافق

علی گویم علی جویم

مرا در تن بود تا جان.علی گویم علی جویم
چه در پیدا چه در پنهان. علی گویم علی جویم
بکامم تا زبان باشد.زبان تا در دهان باشد
بهر لفظ و بهر عنوان. علی گویم علی جویم
ز قدسیّات سبحانی. هم از آیات قرآنی
بهر تفسیر و هر تبیان. علی گویم علی جویم
اگر سبّاح در بحرم. اگر سیّاح هر شهرم
بهر مرزو بهر سامان. علی گویم علی جویم

علی مولای درویشان. شفـا بخش دل ایشان
بهر دردی پی درمان. علی گویم علی جویم
نخواهم جز علی دینی. نـه جز آئینش آئینی
بهـر دَم از سَر ایمان. علـی گویم علی‌جویم
چو بلبل گر به بستانم. بیاد شاه مـردانم
بهرِ نغمه بهـر الحان. علـی گویم علی جویم
ز مِهرش مست و حیرانم. غم و شادی نمیدانم
چه در باغ و چه در بستان. علی گویم علی‌جویم
من آن مرغ شب آویزم. بذکر او سحر خیزم
همه شب با هزار افغان. علی گـویم علی‌جویم
بر آرم سر چو در محشر. بیاد ساقی کـوثر
علی سلطان انس و جان. علی‌گویم علی جویم
(موافق) گر دل آگاهی. مجو غیراز علی شاهی
همی‌گو. از دل و از جان. علی‌گویم علی‌جویم

از: سرابی خراسانی

سِرّالله الرحمن

در غدیر خم پیمبر. بازوی حیدر گرفت
باز بـازوی پیمبر قـوت دیگر گـرفت
بازوی حیدر. که بازوی خدائی بود چون
زیر بازوی خـدائی را پیمبر بـر گرفت
سِرّالرحمن عَلیَ‌العَرش اُستَویٰ شد آشکار
چون علی را روی دست‌آنروز پیغمبر گرفت
آیـهٔ نصر مـن‌الله. نکتـهٔ فتـح قـریب
شد عیان چون مرتضی را مصطفا در بر گرفت
بـود بهر حجّتی بـر دعـوی پیغمبریش
که پیمبر در ازل از خالق اکبر گرفت
در حقیقت چون نمایاندش بخلق آنروز باز
دعـوی پیغمّبری خـویشتن از سر گرفت

مست خُمّ عشق حق دان.تا ابدیوم‌الغدیر
آنکه از خُمّ ولای او بکف ساغر گرفت

دین درختی بود بی بَرگشته اندر راه شرع
با ولای او ثبات اصل و شیرین بر گرفت

عالم ایجاد. فعل حق بُوَد. بیشك ولی
اسم او را حق بفعل خویشتن مصدر گرفت

بود یکتا جوهری در مخزن واجب نهان
رنگ هستی بالعَرَض‌ممکن از آن‌جوهر گرفت

جبرئیل آنکه ببالیدی ببال خویشتن
که علی او را ز راه مهر.زیر پر گرفت

تا ندانندش خدا بشکست گاهی قرص نان
گاه با نیروی یزدانی در از خیبر گرفت

گفت‌یزدان رطب و یا بس‌نیست الّا فی‌کتاب
او کتاب الله که در بَر.علم خشك وتر گرفت

مظهر لطف خداوند است و قهرش در معاد
مؤمن از وی در امان. کافر از اوکیفر گرفت

با ولایش ذرّۀطاعت بَرحق هر که برد
مزد. از آنچه تصوّر کرده افزونتر گرفت

بی ولایش صد هزاران سال گر طاعت نمود
آب کوبیده به هاون. باد با چنبر گرفت

دفتر اوصاف او را پیش خود سنجید عقل
نه فلك را جزوی از اجزای آن دفتر گرفت

پادشاهی دو عالم هیچ میدانی که بُرد
آنکه راه بندگی. بنده‌اش قنبر گرفت

گه ز پای دلدش نعل اوفتادی گاه‌گاه
بوسه بر وی زد مَلَك وانگه بسرافسر گرفت

تا کند باطل خیال آنکه دانستش خدای
آنخدائی روح. چندین عنصری پیکر گرفت

منبری ترتیب دادند از جهاز اشتران
ز امر پیغمبر.که‌عرش از عرشهٔ او فر گرفت

چون علی با دست احمد پا بر آن منبر نهاد
پَر زنـان جبریل آمـد پـایهٔ منبر گرفت
نُه فلك در اهتزاز آنروز و در بهجت فلك
چـون پیمبر بیعتش ازکهتر و مهتر گـرفت
خود بجلوه بر فزود و ماه گونه شرح کرد
مشتری رقصید و زُهره چهرهٔ از هَـر گرفت
چون (سرابی) گفت در مدح علی این چند بیت
صد بهشتی خانه از حق. پیش از محشر گرفت

از: راز شیرازی

رباعی

در عالم‌جان غیرعلی نیست یقین — درجمله جهان غیر علی‌نیست‌یقین
چون نور علیست در دوعالم‌پیدا — در سِرّونهان غیر علی نیست یقین

از: پروین همدانی

سلطان اعظم

پیش از آن کایزد بنای وضع این عالم کند
پیش از آن کـز صنع. ایجاد بنی‌آدم کند
کرده در مشکوهٔ قدرت منجلی نام علی
تـا از او مصباح در ظُلمتکده عـالم کند
در سرابستان قدرت خواست آن گل‌کزعلی
نـوبهار آفرینش را بـدَم خـرّم کنـد
ذات بیچون رایت امکان‌نبودش‌کرده راست
تا ز رفعت پیش رویش پشت‌گردون خم‌کند
راز دان لی مَعَ‌الله را شب معـراج. حق
بُرد تـا آنجا که کار وهـم را دَر هـم کند
کرد همخوان از ورای پرده‌اش دست علی
تـا بهرِ راز نهانی هـر دو را محرم کند
حکمت حق لطفها زین سِرّ مبهم لال‌خواست
پس کسی کی درك سِرّی همچنین محکم کند

اَدهم وَهم انــدرین میدان بجولانست لیك
ایی غلط.کار از تحیّر گاه گــاهی رم کند
فکرت ما خاکیان. درخور نیارد مدح. آنك
فکــر مدحش نــاطقه افــلاکیان اَبکَم کند
شخص باید در تولّا. مدح این سِرّ خدا
وز تبــرّی ذم این حیــوان لایعلم کند
جـانشین مصطفی از ذکــر شیرین تعبیه
طعم صد تُنگ شِکر در قاب یك اَرقَم کند
نی چو آن بَد خاصیت.کز زشتخوئیها بغار
زهر اَرقَم در مــذاقش شهد عشرت سَم کند
در حقیقت جانشین مصطفی نتوان شمرد
دزد لنگــی کاو جهانی را بغــم مُدغَم کند
این خلافت منصب شاهی‌است کش بهر وجود
حق بدست خــود مخمّــر طینت آدم کند
نوح اگر زا سیب طوفان رَست از تهلیل حق
نام وی بُد شرط کاو بر ذکر خود مُنضم کند
گر سلیمان از ندای رَبِ هَبلی مُلك یافت
نام حیدر نیز بــاید نقش بــر خاتم کند
بود ابراهیم را در نــار نمرود او معین
تا بــر او بَــرَداً سَلاماً شعلهٔ مــؤلَم کند
بر عصا زو شکل ثعبان موسی عمران دهد
وز دمش احیای مــوتی عیسی مریم کند
مختصر. اوصاف این سلطان اعظم را مگــر
در کتاب خود خدای عالم و آدم کند
جــز خدا و مصطفی در دفتــر شایستگی
کس نیارد مــدحت آن خسرو اعظــم کند
دفتر پر زیب «پروین» را مَلَك از امر حق
بر ستون عرش اعظم بندد و پــرچم کند

از: پیر دهقانی

قطعه

بسوی کعبه رود شیخ و من بسوی نجف
بحق کعبه کـه اینجا مراست حق بطرف
تفاوتیکـه میان من است و او این است
که من بسوی گهر رفتم او بسوی‌صدف

از: شاعری بنام لسانی

رباعی

گر بند لسانی گسلند از بندش
معدوم شود وجـود حاجتمندش
باید که ز مشرن دلش سر زنند
جز مهر علی و یازده فرزندش

از: جعفر منصوری

نور سعادت

. . . . . .

در قدم اولین هستی خـود با ختم
سوختم ازعشق دوست تابغمش ساختم
خانهٔ دل را ز غیر یکسره پرداختم
ولوله از عشق او در فلك انداختم
روی نهان کرد و رفت دلبر عیار من

* * *

سوختن ازعشق یار گر ز من آموختی
خویش بر آتش‌زدی. هستی‌خودسوختی
ازدوجهان غیردوست چشم اگردوختی
گر دل و دین باختی عشق بیند وختی
رمزی یابی که نیست گفتن آنکار من

* * *

عشق رخ ماه تو مـذهب و آئین من
کفر بسر زلف تو. گشته بتا دین من
خسرو عشقت نهان بجان شیرین مـن
خار غم عشق تو چون گل نسرین من
خوار بکوی توام ای گل بی‌خار من

* * *

هرکه برفتار دید آن قد و بالای تو
وانکه لب بام دید عارض زیبای تو
خانه تهی کرد وداد دردلخود جای‌تو
گشت سراپای چشم بهر تماشای تو
آنکه بعشق تو کـرد بیهده انکار من

* * *

هردل افسردهٔ جای تو ای یار نیست　　جای تو اندر دلیست خانهٔ اغیار نیست
در دل دیوانه‌ام غیر تو دیّار نیست　　غیر تو با هیچکس هیچ مرا کار نیست
ای علی مرتضی .سرور و سالار من

* * *

شام ابد را شها . شمع هدایت توئی　　صبح ازل را مها . نور سعادت توئی
کشور تـوحید را شاه ولایت توئی　　آنکه بدایت نداشت آنکه نهایت توئی
واجب ممکن‌نما سر و قـد یـار من

* * *

چرخ وفلك همچو گو درخم چوگان تست　　عرصهٔ این پهن‌دشت تنگ بجولان تست
عالم وآدم همه ریزه‌خور خوان تست　　حکم قضا و قـدر نقطهٔ دیوان تست
ای شه دلـدل سوار .حیدر کـرّار من

* * *

تا نظر پاك تـو.جانب این خاك شد　　خاك. بسر اهل دل برتر از افلاك شد
چون بجهان جلوه‌گر آن بت چالاك‌شد　　جیب افق صبحدم ز عشق او چاك شد
تـا نگـرد جلوهٔ دلبر دلـدار من

* * *

«بسیزده از رجب آمده آن بی قرین»　　تا کـه خدائی کند بـر دل اهل یقین
حکم کند برزمان . امر کند بر زمین　　خلقت انسان کند بدست خود آب وطین
دال کند بـر سجود قدّ الف وار من

* * *

خیمه زده تـا غمت در دل خرگاهیم　　حلقه بگوش تـوام بندهٔ درگاهیم
گلشن مـدح تـرا . مرغ سحرگاهیم　　فاش بگویـم سخن من علی‌اللهیم
دعـوی صدق کلام دفتر اشعـار من

* * *

ای رخ زیبای تو روی خدا یـا علی　　ذات تو ازذات حق نیست جدا یا علی
نای وجودم همی شد بنوا، یـا علی　　تا کـه کند دمبدم مدح و ثنا یا علی
نغمهٔ (منصوری) است در نی گفتار من

وله ایضاً

مشکل گشا

بوسه‌ای تا از لب لعل تو ایـدلبر گرفتم
مرده بودم جان گرفتم . زندگی ازسر گرفتم

حاصل این عمر چون غیر از پشیمانی ندیدم
رهن می‌دادم بساقی یکدوره ساغر گرفتم
قید تن کردم رها از هستی عالم گذشتم
منزل از ملك جهان. یك پاه بالاتر گرفتم
عشق روی تو گزیدم از دو عالم دل بُریدم
کافر عشقم اگر من دلبر دیگر گرفتم
تا مگر روزی به کوی عشق تو افتدگذارم
عقل پشت سَر نهادم عشق را رهبر گرفتم
می‌کشد آتش زبانه از نهاد آتشبنم
هرچه بر این آتش سوزنده خاکستر گرفتم
لشگر غم گر شبیخون زد به قصد جان زارم
فیض از روح‌القُدس همّت من ازشهپر گرفتم
این همه شهد وشکر کز کلك من ریزد دمادم
عشق را نازم ز یُمنَش راه یك لشکر گرفتم
شهپر من آن دو بال عشق بُدکز کوی جانان
یك پَرش کردم دو عالم را بزیر پر گرفتم
چون ز جان خود گذشتم داد جا درملك جانم
چون قلم سَر برخطش دادم.سرو افسر گرفتم
بی خبر از هر دو عالم تا ابد مست وخرابم
تا که یك ساغر ز دست ساقی کوثر گرفتم
بندهٔ درگاه مولانا امیرالمؤمنینم
خاك پای او شدم تاج از سَر قیصر گرفتم
می‌سزِد خوانی کلامم را .کلام آسمانی
تا که نام پاك او سر مطلع دفتر گرفتم
تو یداللّهی وجه اللّهی و سِرّ خدائی
من خود از نابخردی نام ترا حیدر گرفتم
با تهی دستی کجا خود منّت ازگردون پذیرد
تا بوقت تنگدستی من ترا یاور گرفتم
آنکه دم زد از سَلونی چون بمنبر اوقدم زد
گفت ایمردم گر اکنون جا دراین منبر گرفتم

من علــی عالیم دارای علــم اولینم
من بمیل خود از اول نوبت آخر گرفتم
من بدست اقتدار خود گل مرحب سرشتم
با همان دست ید الهی دراز خیبر گرفتم

هر کجا درمانده ومضطرشدی روسوی من کن
تا گرفتم دست از وامانده و مضطر گرفتم
مشگلت آسان ز من گردد که من مشگل گشایم
در عجایب درغرایب خویش را مظهر گرفتم
بی قرین بودم به عالم همچو ذات کبریائی
تــا قرینم شد پیمبر من از او دختر گرفتم
من همان شیر خدایم آنکه اندر عرش اعلا
در شب معراج، ره را من به پیغمبر گرفتم
جای دست حق‌نهادم پای خود تا بت‌شکستم
من‌خود این‌معراج را ازدوش آنسرور گرفتم
کشور ایجاد را من خسرو مالك رقــابم
منصب فرمانروائی انــدرین کشور گرفتم
خواست‌اسکندر که بی‌اذنم بنوشد‌آب حیوان
خضر را سیراب کــردم ره باسکندر گرفتم
تلخ وشور این دو روز زندگی را من بعالم
برمذاق‌خویشتن چون شهد وچون شکر گرفتم
ای علی‌المرتضی من آن کمین پیر غلامم
کــز غلامان درت فخریه از قنبر گرفتم
دیده براحسان تو دست طلب سوی تو دارم
چشم امید و عنایت من ز خشك و تر گرفتم
من همان (منصوری) افسرده‌جان ناتوانم
کز نوای آتشین خــود بدل آذر گرفتم

از: مؤلف‌کتاب

بیت

ای دست حق ولی خدا شاه اولیا دستم بگیر تا دلم ازغم شود رها

از: علامّه اقبال لاهوری

دروازهٔ شهر علوم

مُسلم اولّ شه مردان علیست — عشق را سرمایهٔ ایمان علیست
از ولای دودمانش زنده‌ام — در جهان مثل گهر تابنده‌ام
زمزم ارجوشد زخاك من ازاوست — می اگر ریزد زتاك من از اوست
خاکم و از مِهر او آئینه‌ام — میتوان دیدن ورا در سینه‌ام
از رخ او فال پیغمبر گرفت — ملت حق از شکوهش پر گرفت
مرسل حق، کرد نامش بوتراب — حق یدالله خواند در ام‌الکتاب
هرکه دانای رموز زندگیست — سرّ اَسماء علی داند که چیست
شیر حق این خاك را تسخیرکرد — این گِل تاریك را اکسیر کرد
هرکه در آفاق گردد بوتراب — باز گرداند ز مغرب آفتاب

ذات او دروازهٔ شهر علوم
زیرفرمانش حجاز وچین وروم

از محمدعلی انصاری

بجز علی ...

......

علیست آنکه پسر عمّ مصطفی بودست — علیست آنکه برادر بُوَد به پیغمبر
بجز علی که بدامان وحی بشنیده‌است — ز جبرئیل و ز آسرارکاینات خبر
بجز علی که امانات مصطفی رد کرد — بجزعلیست چه‌کس خانه‌زادهٔ داور
بجز علی زکه شد خانهٔ حق از بت پاك — بجزعلی زکه دیده‌است کفر آفت وضرّ
بجزعلی زکه شدعمرو سرنگون برخاك — بجزعلی زکه غلطان بخون تن عنتر
بجزعلی زکدامین دلیر یك ضربت — شده بطاعت اِنس و بِجن همه برتر
بجز علی که دِرانده‌است سینهٔ مرحب — بجزعلی که‌کشید از یهودیان کیفر
بجزعلی چه کسی دَر ز قلعهٔ خیبر — سطبر وسنگین کنده‌است‌وکرده‌است‌سپر
بجزعلی بچه‌شخصی فرشتگان سه‌هزار — بجنگ بَدْر نموده وکرده‌است گذر
بجزعلی باُحُد شد تن کدام جوان — ز سینه تا بقدم شد دریده از خنجر
بجزعلی چه‌کس از جبرئیل بگرفته‌است — بگاه جنگ‌وجدل ذوالفقار خارا دَر
بجزعلی که ز پروردگار شد مأمور — که تاکند به برائت بشهر مکّه گذر
بجزعلی که نترسید وبُرد وکرد ابلاغ — به‌مشرکین که پلیدیدورجس‌وزشت‌وقَذر
بجزعلی که بدوش نبی نهاده قدم — بجز علی که ز بُتها بکوفته پیکر

بجز علی که باصحاب کهف کرده سلام — بجز علی به که ازحشر مُرده داده خبر
بجز علی چه کسی روزه را گرفته سه روز — بجز بآب نکرد از خوراکها لب تر
بجز علی بـه یتیم و اسیرو بـر مسکین — جز اهلبیت که اطعام کرده شخص دگر
بجز بشأن علی هل أتیٰ نشد نـازل — بجز بشخص علی نیست آیتش رهبر
بجز برای علی قرص خور زجای غروب — دگر برای که برگشته تندچون صرصر
بجز علیست چه کس؟ شاخص ذوی القربیٰ — خدا ز مؤمن جز بـا علی نداشت نظر
بجز علی چه کسی جنگ اوست جنگ رسول — بجز علی زکـه صلح است صلح آن سرور
بجز علیست چه کس جانشین و نَفس رسول — بجز علی کـه بدَزهراست دخترش شوهر
بجز علی شب دامادی و چه دامادی — ز آسمان شده انـدر زمین فرود اختر
بجز علی که ز امت بفضل شـد افضل — بجز علی کـه ز اصحاب جملگی بهتر
بجز علی چه کسی بانبی شده است شریك — بمرغ بریان شد مصطفی چو خوان گستر
بجز علی چه کسی را نبی بخم غـدیر — فـکنده چنگ مروّت ورا گـرفت کمر
بجز علی بهمه مؤمنان چه کس مولاست — پس از نبی کـه خلیفه است جای آن سرور
بجز علی چه کسی درب خانه اش بازاست — بصحن مسجد و بسته است با بهای دگر
بجز علی سَر احمد که داشت بر سینه — که جان پاك پیمبر برون شد از پیکر
بجز علی که بداده است غسل آنحضرت — بجز علی که کفن کرده بـر تن اطهر
بجز علی چـه کسی عاشق رخش جنّت — بجز علی ز چه فردی فُسرده نار سقر
بجز علی چه کسی گاه نزع وکندن جان — حضور یـافته بـالین مؤمن و کافـر
بجز علی چه کس اندر شبان اوّل قبر — بداده فرمان هم بـر نکیر و بر منکر
بجز علی که تصدّق نموده گـاه نماز — بجز علی که بسائل بـه بخشد انگشتر
بجز علیست چه کس باب علم و دانش و دین — بشهر علم نبی جز علی که باشد در
بجز علی که بُوَد آبیار باغ سخن — بجز بدست علی این شجر نـداده ثمر
بجز علیست کلام که تالی قرآن — بجز علی سخن که ز هر سخن بـرتـر
بجز علی که ترا شد زلعل لب. شد دُر — بجز علی که نشاند. بجای لفظ گهر
بجز علی طُرق چرخ راکه بوده خبیر — بجز علی همه زاسرارکُن که داده خبر
بجز علی به محمد چه کس وزیر شده است — ز بعد موسی هارون چنانکه بُد رهبر
بجز علی چه کسی بر پیمبران ملجأ — بجز علی چه پسر بر ابوالبشر مفخر
بجز علی بچه کس شرع بوده مستوثق — بجز علی بچه کس عدل بوده مستظهر
بجز علی چه کسی بر فلك دهد فرمان — جز ازعلی زکه فرمان برد قضا و قدر
بجز علیست چه مردی قسیم جنّت و نار — بهردو گوید علی این بگیر وزان بگذر

بجزعلی‌چه‌کس‌ازمؤمنین حمایت‌کش　　یجز علی که گنهکار را شفاعتگر
بجزعلّی و جزاولادوی بر (انصاری)　　چه‌کس بروز جزا ناصرآید و یاور
بجزعلی که براین جامهٔ رشیق کشد　　خط قبولی و امضا نماید این دفتر
بجزعلی که بگوید بجای گردن‌بند　　زنند حوران برسینه این عقود و دُرَر

بجزعلی که بگوید که بر قصور بهشت
کنند نقش مر این شعررا بدُرّ وگهر

وله ایضاً

آفتاب عالمتاب

علی آن آفتاب عالمتاب　　که‌جهان بی‌وجود اوست خراب
آنکه قصر علوم‌را بانیست،　　اولّین شهر علم‌را ثانی است
شهر علم خداست پیغمبر　　علی آن شهر علم حق را دَر
دین ز بازوی‌او گرفته رواج　　مصطفی را رفیق در معراج
دُر به منبر سَلونی او سفتداست　　جای احمد به‌بستر او خفتداست
اوست اولّ کسیکه برده نماز　　برحق و سوده رخ بخاك نیاز
برکوع. او سپرده خاتم‌خویش　　برضای خدای. بر درویش
نفسی جانب هوا نزدی　　قدمی جز ره خدا نزدی
بر یتیم و زنان بی‌شوهر　　مرتضی بوده سرپرست وپدر
کلماتش همه چو مروارید　　باید آنرا بسلك و رشته کشید

بسکه این بحر هست ژرف وعمیق
قعر آن کس ندید علّی التحقیق

از: میرزا رحیم مُنزوی اردبیلی

دست باذل

علی آن رکن ایمان. قبلهٔ دل　　بمردی، در نبردی شد مقابل
چنان مردی سعادتمند اُمّی　　چنان نفسی. که اندر نطفه قابل
رقیبی زشت‌صورت نیك سیرت　　حریفی عاقبت خیر و قویدل
علی‌را دید وباصوت جلی گفت　　که ای قهرت بدشمن زهرقاتل

چو دیدم ضرب شصت و برق تیغت چنان ماندم که پای ناقه در گل
نَهَد چون ذوالفقارت سَر بسرها فتد تن‌ها بخاك اندر چو بسمل
مرا حاجت بر آن افتاده اکنون که شمشیرت دهی ایدست باذل
به‌بینم هر دوسَر الماس نابست و یا فولاد جوهردار کامل
چو دست حاجت آمد سوی مولا سلاح ازدست داد آنشاه عادل
نگه کرد آن حریف پاك طینت چنین گفت ای‌ره مقصود ومنزل
شنیدستم تو کشّاف رموزی بسی معروف اندر حلّ مشکل
سلاح ازدست‌دادی دست‌دشمن که‌دورا-تا این‌عمل‌ازچون توعاقل
لب مولا گشود آندم چو غنچه چنین فرمود بر آن مرد غافل
تودست حاجت آوردی به‌مردی که‌ازحق هل‌اتی‌اش گشته نازل
تو لب بگشودی از بهرسئوالی دگرما را زخاموشی چه‌حاصل
هر آنکس‌هرچه‌خواهد‌آن ببخشم مرا ننگست لا گفتن بسائل
ز صدر زین بعزم پای بوسی حریف راکب آمدگشت‌راجل
بپای شه دَرافتاد و ببوسید ز دریای جهالت شد بساحل
تشهّد گفت از بهر تشیّع تبرّیٰ جُست از شهر تجاهل
زدل برکَند عشق شهر وشهرت نه مأواکرد جزکویش نه منزل

دو صد دلبر بُوَد گر (منزوی) را
نبندد جز علی بر دلبری دل

وله ایضاً

حُبّ علی

هردَم زنم . ولای علی جستجو کنم هرجا روم ز حُبّ علی گفتگو کنم
شهدم دهی بلب نزنم . جز بنام او زهرم دهی. بیاد رخش در گلو کنم
با کعبه هم بنام علی آشنا شدم چون‌زادگاه‌اوست. بر آن‌قبله‌رو کنم
گویم یکی حدیث من‌ازنَعت مرتضی با آن مشام اهل ولامشکبو کنم
روزی نبی بحجرهٔ زهرا رسیدو گفت اوّل‌خوشست کز گل روی‌تو بو کنم
پرسید‌حال‌دختر و بوسیدش آنچنان یعنی ترا ز باغ وجود آرزو کنم
زهرا شکسته‌خاطر و آشفته‌حال گفت خواهم که با تو شکوهٔ دل‌رو برو کنم
ایجان فاطمه زچه اینبار زابن‌عَمّ نامی‌نبردی از نَفَست بـوی او کنم
فرمود علّتیست دراینجا زمن مرنج کاریکه من اراده نمایم نکو کنم

چون ازسفر رسیده وضوئی نداشتم حاشا که ذکرنام علی بیوضو کنم
صدبار ارنصیب شود بزم‌قرب حق جزوصف اونگویم ازاو گفتگو کنم
خوش گفته (منزوی) نظری گر کند علی
از اشك شوق. نیك و بـدم شستشو کنم

از: رجاء اصفهانی

لنگر کشتی دین

گشت نوروز وگل و سبزه و ریحان آمد دهر وارسته ز بیداد زمستان آمد
گاه بیرون شدن. از کنج شبستان آمد موسم عشرت و می خوردن مستان آمد
ساقی ای پیش مه روی تو خورشیدخجل
می بده تا غم ایام بشویم از دل

* * *

چند ایدل ز پی زهد و ریا میکوشی رخت سالوس عبث. بر تن خود میپوشی
بهتر آنست.که این خرقه بمی بفروشی با حـریفان بگلستان.می عشرت نـوشی
که می‌کهنه ترا تازه کند جسم و روان
دهد از عالم انسانیتت نام و نشان

* * *

نه مرادم می و معشوقه و جام است بدان بلکه منظور من از عیش مدام است بدان
بی‌رخ دوست مرا عشق حرامست بدان گر ندانی‌که مرا دوست‌کـدامست بدان
دوست آنست کـه بی او نبود زندگیم
بخـدا بـاز رساند زره بنـدگیم

* * *

حیف از این عمر.که با دوری دلبر گذرد همچو برق‌از تو شب و روز مکرر گذرد
آب. یك چشم بهم برزدن از سر گذرد عمر بگذشت و ندانی‌که چسان درگذرد
دیده بگشاکه خوری حسرت بیدارانرا
چون به بینی به مقامات جنان یارانرا

* * *

ایکه بسیار زمستان و بهار از تو گذشت با وجودیکه هم آب تو میسرهـم دشت

دانهٔ هیچ در این مــزرعه ننمودی کشت　　تــانگفتند ز بام تــو فرود آمد طشت
سعی کن تا زکف خود ندهی ایمان را
بسلامت زکف دیو رهانی جانرا

* * *

دانی ایمان چه بُوَد، مِهرو ولای حیدر　　مظهــر ذات خدا. ابن عَم پیغمبر
آنکه از حلم بود. کشتی دین را لنگر　　زوج زهرای مطهّر علی عالی فر
باشد از جود وجودش فلك و لوح و قلم
گشت پیدا ز طفیلش همه اشیاء ز عدم

* * *

آنکه یك قطره ز بحر کرمش شد عمّان　　خلق عالم. بسر خوان نوالش مهمان
مِهر وماه و فلك وروز وشبش در فرمان　　نه قلم شرح توان داد جلالش نه زبان
آنکه او را تو بخوانیش یدالله. دگر
فضل وجود وکرمش را نبودحَدّ ونَه مَر

* * *

چونکه شد سیّد لولاك بمعراج روان　　هرکجا رفت علی در نظرش بود عیان
تا بدانجا که عیان دید. بعرش رحمان　　خلوتی خالی ازاغیار. کهشرحش نتوان
سفره گسترده شد از بهر دویار جانی
با نبی کرد در آن بزم علی همخوانی

* * *

ای‌خوشا آنکه از این‌هردو مَه عِزّوشرف　　حاجتش این بُوَد اوّل. که‌رَوَد سوی‌نجف
چونکه حق تیردعایش برساند بهدف　　دامن شاه. بصد شوق بگیرد در کف
طلبد سَرخط آزادیش از نار جحیم
که دگر در دوجهان دردل او نَبُوَد بیم

* * *

یا علی حاجت قلب همه را میدانی　　شرح حال همه ناکرده رقم. میخوانی
بی سَر کوی‌تو روزم چو شب‌ظلمانی　　چه شود کز غم و اندوه مرا برهانی
به (رجا) کوی تو بهتربُوَد ازخلد ونعیم
دارد امیّد شود بر سَر کوی تو مقیم

دومین مدحیه از رجاء اصفهانی

قائل اسرار

علی آن پادشه کشور دین
که شهانراست ازاو تاج ونگین

وصی پاك بلا فصل رسول
شیرحق، میرعرب. زوج بتول

پای بگذاشت چو درعرصه جنگ
بر عدو راه نفس بستی تنگ

برق تیغش چو درآمد زنیام
زندگی بود بر آنقوم حرام

مشت کوبان همه بر آهن سرد
با یدالله کرا تاب نبرد

تا بگردی ز صفاتش آگاه
بشنو از خنده و ازگریهٔ شاه

دید چون لشکر بیرون از حد
دشمن دین خداوند احد

یك بیك قبضهٔ شمشیر بکف
جمله را غیر علی نیست هدف

خنده میزد بخود آرائیشان
برجزخوانی و رسوائیشان

غافل از اینکه بیك تیغ دودم
میسپارند همه راه عدم

گریه‌اش بود زمانیکه بُد او
با یتیمان عرب روی بروی

بر اسیران گرفتار و پریش
میفشاند اشک غم ازدیدهٔ خویش

خرج آن سلسله را بود کفیل
بره دین همه را بود دلیل

می‌نمود او ز سر مهر نظر
بهرشان بود علی به ز پدر

یا علی قائل اسرار توئی
هم شفای دل بیمار توئی

دست ما گیر زاحسان وکرم
بدر آور همه را از چه غم

خاصه این‌عاصی شرمنده (رجاء)
که ترا دارد و بس در همه‌جا

از : حاجی محمدحسین عسگری فراهانی

سرچشمه حکمت

تو آن شاهی که شاهان جهان را شهریارستی
تو آن ماهی که رخشان همچو دُر شاهوارستی

توئی آن مظهر زهد وعفاف و غیرت و تمکین
خداوند مقام و عِزّ و جاه و اقتدارستی

توئی کان عطا و بحر جود و معدن احسان
تو در فضل و کمال و علم ودانش نامدارستی

توئی آن شهسوار یکه تاز عرصهٔ گیتی
که درگیتی یگانه رادمرد و شهسوارستی
توئی آن آیت رحمت توئی سرّ چشمهٔ حکمت
وصیّ احمد مرسل ولیّ کردگارستی
پیمبر را تو هارونی که در سرّاء و در ضرّاء
انیس و مونس و یار و معین و غمگسارستی
بهر علمی تو دانائی. بهر کاری توانائی
تو واقف بر همه راز نهان و آشکارستی
بزهد و طاعت و تقوی نباشد کس همانندت
ز شوق دوست گریان همچو ابر نوبهارستی
پناه بی پناهانی مددکار مساکینی
تو غمخوار یتیمان در همه لیل و نهارستی
تو بر دلهای ویران از کرم نورصفا بخشی
فروزان کوکب ویرانه‌ها در شام تارستی
همه نور و صفائی تو همه مهر و وفائی تو
علیّ عالی اعلا. شه والا تبارستی
بیان (عسگری) قاصر که تا وصف ترا گوید
از این وصفی که او کرده فزونتر از هزارستی

و له ایضاً

یاعلی ...

یا علی عاشق لقای تو من
مستم از بادهٔ صفای تو من
تار مویت بعالمی ندهم
سر و جان میکنم فدای تومن
خوشه چینم بگرد خرمن تو
هستم اندر جهان گدای تومن
تو طبیب روان و جان منی
زنده ام زندهٔ ولای تو من
سایهٔ لطف تو بسر دارم
بر فرازم بدل لوای تو من
سرمهٔ چشم من غبار رهت
سر بسایم بخاکپای تو من
دست از دامنت رها نکنم
می‌نهم جان بکف برای تومن
برسر کوی تو وطن دارم
حاجبم بر در سرای تومن

از : گلزار اصفهانی

حجت خدا

تا دل نهاده‌ایم به‌مهر و ولای تو	ببریده‌انم یکسره از ماسوای تو
بیگانه‌ایم تا ابد ازخویش واقربا	گشتیم چون ز روزازل آشنای تو
خواهیم عمر سرمدی‌ازحق که‌تاکنیم	هرصبح وشام صرف بمدح وثنای تو
مدح تو نیست اینکه بهرجا شود بلند	آوازهٔ شجاعت و صیت سخای تو
صدهمچو پورزال برت‌همچو پیرزال	صد همچو حاتمند گدای عطای تو
شاها توئی که درشب‌معراج مصطفی	در عرش.حق شنید ز هرسوصدای‌تو
توحجّت‌خدائی وثابت شداینکه‌هست	مُهر نبوت نبی از کفش پای تو
بگشود باب‌خیبرو بربست شصت‌دیو	گاه نبرد. پنجهٔ مشگل گشای تو
بودی همیشهٔ‌چون‌تورضا بررضای‌حق	زانرو رضای‌حق نبُوَد جزرضای تو
والشّمس‌والضّحی که‌خدا گفته‌درکتاب	باشد کنایتی ز رخ دلربای تو
حق بودمخفی‌ازنظر اندرحجاب‌غیب	شد آشکار از آینهٔ حق نمای تو
چون‌خواست‌حق بخلق گشایددرنجات	در عرش عَقد فاطمه بست‌ازبرای تو
شاها توئی که رأیت‌توحیدشدبلند	اندرجهان زضربت تیغ‌دوتای تو
بر تکیه‌گاه عزّ و شرف‌تکیه کی‌کنی	این‌هفت‌بالش است کمین متکّای تو
شمس حقیقتیّ و مَه و مهر از ازل	کردند اکتساب ضیاء از ضیای تو
ایوّب را هنوز تن از درد بُد علیل	شامل بدرد او نشدی گر دوای تو
آمد چو در منا پی قربان‌شدن ذبیح	سعیش بُد آنکه جان بنماید فدای تو
عیسی‌ابن‌مریم آنکه‌زدَم‌مرده‌زنده کرد	آندَم درآن بُد ازدولب جانفزای تو
کردی تو عهد.شافع عصیان ماشوی	چشم من است روز جزا بروفای تو
از آفتاب گرم قیامت مرا چه غم	گر سایه افکند بسَر من لوای تو
نبُوَد زیان بروز جزا با همه‌گناه	از آتش جحیم. مرا با ولای تو
مارا چه حد،شها که بمدح تودم‌زنیم	مدح تو گفته است بقران خدای تو

(گلزار) گو مدیح‌علی روز و شب مدام
تا در پل صراط شود رهنمای تو

ولـه ایضاً

تولّای حیدر

مِهر فلك که ملك جهانرا مسخّر است	در پیش ماه روی‌تو ازذرّه کمتراست

در طرّهٔ تو گرنه صبا را بُوَد گذار / ازچیست درمشام. چنین‌روح‌پروراست
هر گه برون ز پرده خرامی بدین‌جمال / تسبیح مرد و زن همه الله‌اکبر است
بر روی آتشین تو. بر دفع چشم بد / خالت سپند وزلف‌سیه‌دودومجمراست
آنرا که‌مست‌گردش چشمان مست تو / دیگر چه غم که بادهٔ‌عیشش بساغراست
شرح دل و تطاول‌زلف‌دراز تست / کوته‌کنم‌که قصهٔ باز وکبوتر است
دیگر کجا هوای رهائی فتد بسر / آنرا که دل اسیر خَم زلف دلبراست
بوسم چو آستانه مگر. خاکپای تو / دایم چوحلقه چشم‌امیدم برآن‌دراست
گلزار چون حدیث‌کنی از لبان یار / تکرارکن سخن که‌چو قندمکرّراست
نبُود عجب بمرده اگر جان دهد لبم / گویا.چو در مدایح ساقی کوثر است
شاهیکه‌گر بخاك نظر افکند بلطف / خاك سیه. بخاصیت اکسیر احمراست
هر دل که تافت مهر علی ذرّهٔ درآن / درحشر همچو بیضهٔ بیضا منوّر است
روز جزا که حق ز امانت‌کند سؤال / مقصود از آن سؤال تولّای‌حیدراست
از خواجه این دوبیت امانت بُوَد مرا / سازم بیان اگرچه مقدم مؤخّر است

«گو زاهد زمانهٔ و گو شیخ راه باش»
«آنرا که دوستی علی نیست کافر است»

از : حسین نیکوهمّت

شاهکار آفرینش

پرتو انوار یزدان در جهان مولا علیست / شاهکار آفرینش بی‌گمان مولا علیست
دست‌حق. شیرخدا وسرّ مطلق اوست او / همچو تاجی مایهٔ فخر جهان‌مولاعلیست
جانشین مصطفی باشد علیّ المرتضی / آنکه جبریلش‌بدَر بُد پاسبان‌مولاعلیست
آنکه درراه وصال‌حق. بعشق‌ازجان گذشت / کرد برخی درره حق.نقدجان‌مولاعلیست
شافع روز جزا جز حیدر کرّار کیست / ساقی‌کوثر بگلزار جنان مولاعلیست
آنکه در توصیف‌ذاتش نیست‌گویا منطقی / آنکه دروصفش‌بُوَدقاصر بیان‌مولاعلیست
پادشاه بحر و برّ وحکمران انس و جان / پای بنهاده بفرق فرقدان مولا علیست
کاشف اسرار قران نیست غیر از مرتضی / سرّ مطلق را بعالم ترجمان مولاعلیست
آنکه باشد واقف وآگه بر اسرار وجود / آنکه اسرار ازل سازد بیان‌مولاعلیست
واقف غیب و شهود وکاشف سرّووجود / رهبر اسلام و شاه انس‌وجان‌مولاعلیست
مظهر یزدان بُوَد آن خسرو دنیا و دین / مقتدای خلق از پیر و جوان مولاعلیست
گفت پیغمبر بروز عید خُم کای مسلمین / بعد من شاه‌ولایت در جهان مولاعلیست

مرتضی باشد بعالم مقصد ازخلـق جهان مقصد ازخلق زمین وآسمان مـولا علیست
غایت‌مقصود ازکون‌ومکان‌دانی که‌چیست غایت مقصود از کون و مکان مولا علیست
در پناه مرتضی جو ایمنی را «همتا»
آنکه‌در‌دور جهان‌حصن‌امان‌مولا علیست

از : داوری شیرازی

روی ایمان

خوش خوش آمد عید و پیشا پیش‌پویان نوبهارش
جشن وشادی در یمینش‌عیش وعشرت در یسارش
پـرده‌ها پـر درّ مرواردیـد. بر گرد شکوفـه
فرش زمرد گون زهرسو پهن‌شد در سبزه زارش
بـاد گوئی کاروان کشور چـین و تبت بُـد
عـرصه گیتی معطّر شد چو بگشادند بارش
شاخ خشگ سوری از یـك جنبش بـاد ربیعی
دسته دسته گل همی آمد برون از نیش خـارش
صدهزاران گـوشوار گوهریـن دارد شکوفه
ای عجب یك گوش پیدا نیّ وچندین گوشوارش
شاخه خیری بچشم اندر چو دست نو عروسان
ساعد سیمین فرو پوشیده از زرّین سوارش
مادح شاهنشه دیـن است پنداری شکـوفـه
کاسمان کـردست یکجا اختران خـود نثارش
شاه شیراوژن عـلی‌ابـن ابیطالب کـه گردون
درشکم دزدیده نـاف. از بیم نـوك ذوالفقارش
دست حق. بازوی احمد. پشت‌ملت. روی ایمان
کابـروی دیـن فـزود از آب تیغ آبدارش
دوزخی را از ولایش گر بُوَد یـك ذرّه در دل
ذرّهٔ نارد زیان.نـه نار دوزخ نه شرارش
ور بهشتی را جُـوی در سینه بـاشد کینه او
در میان خـلـد آتش آورد در زینهارش

هرچــه اورا خواهش. ایزد آنچنان فرمودزیرا
کش نبوده خــواهش الا کردههای کردگارش
از ازل در دامنش دست تــوسل زد طــبیعت
تا ابد سرمــایه هستی نــهاد انــدر کنارش
دیــدهٔ خورشید را خاك در او کــرده روشن
ورنــه میدیدی عصاکش میبرد در شام تــارش
از غــبــار مــوکبش آئینــه مَــه شــد مصفّا
ورنــه هرگــز از دم خورشید ننشستی غبارش
دامــن همت بــه تعمیر بــدن نالــوده آری
هیچکس گوهــر ندوزد بر لباس مستعارش
بافت نَساّج فلك باعونش این نیلی سرادق
ورنــه دیــری بود میدیدی گسسته پود وتارش
اختیار جمله هستی حق بدست او نهاده
چون‌نبوده‌نیم جو برهستی خود اختیارش

از: نشاطی هزار جریبی

بنده خانه زاد

ای‌زاده تو در میان‌کعبه
از مادر پاك جان کعبه
ای‌کعبه‌شرف گرفته‌ازتو
نه تو شرف از میان‌کعبه
ای‌بنده خانه زاد ایــزد
وی خواجهٔ بندگان کعبه
ای‌قُدوهٔ خاندان طٰه
ای نخبه دودمــان کعبه
ای ببر بــه بیشه دلیری
وی شیر به نیستان کــعبه
ای‌از شرف‌ولادت تــو
طوفی که برآستان کعبه

درناف زمین بریــد نافت
آن دایــهٔ دلستان کــعبه

از: میرزا عباسخان آصف تهرانی

شه انس وجان

گر آفتاب چهرهٔ خود را عیان کنی
خورشید را به مطمح ظلمت نهان کنی
لیل و نهار را برخ و زلف خویشتن
در مطلع ارادهٔ خود تو امان کنی
از یک کرشمهٔ برباثی هزار دل
تا فر دلربائی خود امتحان کنی
دل میبری ز حدو ولی از تبسمی
در پیکر وجود من ایجاد جان کنی
دل خواست تامکان تو پیدا کند نیافت
غافل از آنکه دردل عاشق‌مکان کنی
این صید پرشکستهٔ دل‌راکه دام تست
حاجت به تیرغمزه نباشد نشان کنی
درحیرتم . زقهر وز لطف توکزچه‌رو
احباب را غمین وعدو شادمان کنی
بااین جمال وحسن بهرجاکه روکنی
منعت نمی‌کنند تو منع‌کسان کنی
دربزم‌انس چهره‌فروزی چوشمع‌وخود
عشاق را بجاذبه پروانه‌سان کنی
بتوانی از لطائف ایمای کن فکان
هم آسمان زمین و زمین آسمان‌کنی
نتوانی (آصفا)تو وابنای جن وانس
حق ادای نعت شه انس و جان کنی
شاهنشه سریر ولا سر حق علی
شاهیکه نام او بجهان حرز جان‌کنی
باخلق ما سوا نتوانی زوصف او
از صد هزار جمله یکی را بیان کنی
ازپا فتاده غرق گناهیم یا علی
آن به‌که دستگیری‌از این‌عاصیان کنی
این‌موهبت بشخص توحق‌داده‌اختصاص
دروقت قبض‌روح‌رخ خود عیان کنی
گفتی فَمَن یَمُتْ یَرَنی ازکلام خویش
تا خود چسان معامله با دوستان کنی

از یك تبسّمی و شکر خندهٔ رواست
ماراز لطف‌ورحمت‌خودشادمان‌کنی

ولـه ایضاً

آیت ایمان

صحن گیتی لالـه‌زار آمـد ز ابـر فـرودین
وز ریاحین گشت صحرا رشگ فردوس بریـن
کاتب ابـر بهاری بر به برگ گـل نـوشت
هٰـذِهِ جَنّاتُ عَـدنٍ فَـادخُلوها خالِـدیـنْ

در چنین فصلی خوش آیـد باده ازصهبای عشق
عـاشقان وهـون برخیز ساقی.حـال مستانرا ببین

ساقیا لبریـز کـن جامم ز راح رو حبخش
تا کـه از مستی کنم مـدح شه دنیا و دیـن

آفتاب شرع و مـهـر دیـن وسلطان امـم
صهر پـاك مصطفی آعـنـی امیرالمؤمنین

آنـکه بـاشد خـال رویش نقطهٔ بسم الهی
وانکهٔ بـاشد تـار مـویش رشتهٔ حبل‌المتین

والی مـلـك فتوت حامی شرع نـبـی ـ
عـالـم علم امـامت. هـادی دیـن مـبین

انـبـیـارا او مشیـر و اولـیارا او مشار
مـؤمنان را پیشوا و عابـدان را پیش بین

رایت دیـن . آیت ایمان . خدیو عـدل و داد
رونـق دل. راحت جـان . انور قلب مبین

مـفـخرکان کـرامـت ،کاشف اسرار حـق
طـوطی نطق و بلاغت. سر رب العالمین

مظهر کـل عجایب. آنـکـه عیسایش بـود
لافتی الا علی گـویـان بجرخ چـارمیـن

هـادی دیـن. مظهر کل.خسرو هر دو جهان
مـالـك مـلـك شریـعت. سالـك راه یقین

اخـتـر بـرج امـامت شافـع یـوم نشور
سروبستان ولایت. مـاه ایمـان مـهر دیـن

آن شنشاهیکـه ببریـد بیفـکـند و گـرفت
در ز خیبر. بت ز بتکر . سرزجسم کفر دین

امـر او امـر خـدا و حکم او حکم نبی
قهر اونـار جحیم ومهر او خلد بریـن

عاصیان را در قیامت او رهـا ندا ز جحیم
مـؤمنان را درقیامـت وی بـگیرد آستین

جـان فـدای آنـکه در معراج قرب لایـزال
راه را بـر مصطفی بگرفت چون شیر عریـن

آن شهنشاهیکه گیرد روز جنگ از خشم تیغ
نیلگون سازد زمان و واژگـون سازد زمین
عِلم عالم را محیط و قطب گردون را محاط
حکـم گیتی را حکیم و خلق را سالار دین
گر کند آهنگ اندر جنگ با شبرنگ نیز
زاضطراب او بریزد اختر از چرخ برین

از: محمّد هاشم درویش شیرازی

قدرت الله

نور خدا و جان جهان مرتضی علیست
دارنـدهٔ زمین وزمان مرتضی علیست
او مظهـر عجایب و سِرّ الهی است
صورتکر مکین و مکان مرتضی علیست
چون از ازل ولی خدا شاه اولیاست
حاکم یقین که بردل وجان مرتضی علیست
معجزنما علیست بدوران انبیا
مشگل گشا و بحر امان مرتضی علیست
سرّی کـه اولیاء همگی طالب ویند
ناید بگفت. دردل وجان مرتضی علیست
زینت ده نعیم و فـروزنـدهٔ جهیم
براهل نور ونار. بِدان. مرتضی علیست
قهرخداست حیدر صفدر براهل نفس
زخم تن وعذاب روان مرتضی علیست
نـور علیست بحر محیطِ صفات حق
حوروقصوروخلدوجنان مرتضی علیست
او قدرت الله است در ایجاد کاینات
اصل وجود کون ومکان مرتضی علیست
پیدا علی ز جملهٔ ذرّات هر دو کون
ارض وسما وپیر وجوان مرتضی علیست
این هر دوکـون آینهٔ رونمای اوست
وجه الهی که گشت عیان مرتضی علیست
عِلـم الله است جـوهر ذات علی ولا
دانای آشکار و نهان مرتضی علیست
عین الله است شاه ولایت درانِس وجان
بینا بحال خلق جهان مرتضی علیست
او اسم جامع است که گویند اعظمش
تکبیر گو که اعظمشان مرتضی علیست
«هاشم» غریق بحرعلی رَسته ازخودی
گویا علّی و نور بیان مرتضی علیست

لاادری

رباعی

یا شیر خدا، ایکه خـدا را دستی
انـدرکف تست هرگشاد و بستی
تنظیم امور ، چـون بسر پنجهٔ تست
از پـای فتاده‌ام، خـدا را دستی

از: سرهنگ شهنازی

غدیریه

علت ایجاد کاینات

چون پیمبر رایت وحدت بدست اندر گرفت
نور حق از باختر تـا دامن خاور گرفت
مکتب یکتا پرستی چـون دل ظلمت گشود
آتش حسرت به بنیاد بُت و بُتگـر گرفت
شد ز سُبحانَ الـذی اَسریٰ بمعراج کمال
رازهـا در دل ز وحـدانیت داور گرفت
در قیام مکـه. آن شایستهٔ تنزیل و وحی
رنجها بر جان و تن از خصم بداختر گرفت
چونکه این نهضت گران آمد باقوام عرب
شعله‌هـای آتش عصیان بیام و در گرفت
بین جیش مسلمین و لشگـر کفّار شوم
ازهمه‌سو غزوه‌های سخت وخونین در گرفت
شهسوار عـرصهٔ امکان علی. در جنگها
همچو سرداری دلاور جوشن و مغفر گرفت
دوش بـا دوش محمّد، پیش در پیش سپاه
زهرچشم‌ازضرب‌شصت‌خویش ازکافر گرفت
ذوالفقارش زد شرر برخرمن دشمن چو برق
هم ز بازوی یـدالّهی دَر از خیبر گرفت
تـا بپاس جـانفشانیهـا. بفرمـان خـدای
در غدیر خـم ولی گشت و بسر افسر گرفت
موکب خیرالبشر چون ازسوی حق بازگشت
سیل جـوشان قبایل دشت پهناور گرفت
آیـهٔ ما انزل بلّغ چو نازل شد ز حق
لرزه براندام چون فـولاد پیغمبر گرفت
منبری بر پای کردند از جهـاز اشتران
دست در دست علی. پـا بـر سر منبر گرفت
خطبه‌ای خواند از ثنا و حمد یزدانش بلیغ
رهبریها کرد و پند و موعظت از سر گرفت
پس خبر داد از زمان رحلتش برخلق و گفت
زود باید جای در فردوس جان پرور گرفت
حفظ قرآن مبین و عترت من بر شماست
بهره‌ها باید از این دو مخزن گوهر گرفت

پس دو بازوی علی را کرد با دستش بلند
برتر او را،از جمیع کِهتر و مِهتَر گرفت
گفت ای اصحاب من،هر کس که مولایش منم
هست مولایش علی. باید که این باور گرفت
این‌علی، راد وجوانمرد وشجاع است وکریم
سیم و زر را درمقام حق چو خاکستر گرفت
این علی دانندهٔ اَحکام قرآن است و دین
درس و تعلیم از علومش خیل دانشور گرفت
دوستی با او نظیر دوستی با من بُوَد
در بهشت است آنکه جام ازساقی کوثر گرفت
چون فروزان گشت خورشید خلافت از افق
تاج ملك لافتی بر تارکش زیور گرفت
پس هزاران پرچم شادی بشد در اهتزاز
مؤمنین را مرغ دل از شوق بال و پر گرفت
طبق دستور پیغمبر خیمه‌ای افراشتند
جای بر تخت هدایت حیدر صفدر گرفت
امر شد بر تهنیت آیند. نزدش فوج فوج
بانگ «بَخٍ بَخٍ لَكَ» آفاق سرتاسر گرفت
سلطنت مِن جانب الله. بر علی تفویض شد
آنکه صیت شهرتش اقطار صد کشور گرفت
ای علی. ای علت ایجاد دهر و کاینات
ایکه عالم از کف فیض تو بس ساغر گرفت
ای وجودت پر فروغ. آئینهٔ ایزد نمای
ایکه حسنت کلك نقش‌از چنگ‌صورتگر گرفت
ای مَهین شاهنشه اورنگ هستی شادزی
ایکه مهرت از دل اهل صفا لشکر گرفت
تیغ عزمت ملك ایمان و عقیدت زنده کرد
ملحدانرا از دَمش آتش ز پا تا سر گرفت
تا که بُستان عشوه‌ها از طلعت صحرا فزود
تا که صحرا جلوه‌ها از لالهٔ احمر گرفت

تا که ساقی از خُم صهبای عشرت سَرگشود
تا که عاشق شاهد مقصود را در برگرفت
عید ما فرخنده باد و جشن ما پاینده باد
راه ما تابنده باد،آن ره که زیب و فرگرفت
دولت اسلام «شهنازی» بعالم زنده باد
ایخوش آن گمره‌که از این رهگذر رهبر گرفت

ولهُ ایضاً

علی ای همای رحمت . . .

«تخمیس شعرمعروف شهریار تبریزی توسط سرهنگ شهنازی»

چو زدم ز جام حسنت می بیغش ولا را
برخت ز جلوه دیدم همه نور کبریا را
که توئی چراغ وحدت ره‌کوی آشنا را
«علی ای همای رحمت توچه‌آیتی خدا را»
«که بما سوا فکندی همه سایهٔ هما را»

* * *

تو حکومت جهان را ز ولایت ولی بین
ز رحیق پاك عشقش دل دهر مُمتلی بین
همه پرتو خدایش ز جمال مُنجلی بین
«دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین»
«بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را»

* * *

چو ز رخ حجاب گیرد بفلك ضیاء نماند
بـه محبّت و وفایش سخن از جفا نماند
ز دوای غـم زدایش دل مبتلا نماند
«بخدا کـه در دو عالـم اثر از فنا نماند»
«چـو علی گـرفته باشد سر چشمهٔ بقا را»

* * *

چه میان آب‌وآتش چه بروی سبزه و شَخ
چو بدست تو نباشد ز جهانیان سر نخ

همه‌جاست جای وحشت همه‌جاست جای آوخ
«مگر ای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ»
«بشرار قهر سوزد همه جان ما سوا را»

* * *

سر خاك آستانش بزمانه رخت بفکن
ز رواق پر فروغش غم دل ز بیخ برکن
بحریم پاك صحنش زگزند باش ایمن
« برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن»
«که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را»

* * *

چو ز تیغ گشت منشق سَرشاه عادل من
ز سپاس گفت یارب بپذیر حاصل من
که رسیده‌ام بجانان سَروجان چه‌قابل من
« جز از علی که گوید به پسر که قاتل من»
«چو اسیر تست اکنون. با سیر کن مدارا»

* * *

بجز از علی که گیرد سر راه بر نوائب
بجز از علی که باشد برَی ازهمه شوائب
بجز از علی که گردد مُجن عَلی المَصائب
بجز از علی که آرد پسری ابوالعجایب»
«که عَلَم کند بعالم شهدای کربلا را»

* * *

دل نرم پارسایان دم گرم دلنوازان
همه شب چوشمع روشن زشرار دلگدازان
زده بر جبین طاعت گل داغ سرفرازان
«چو بدوست عهد بندد ز میان پاکبازان»
«چو علی که میتواند که بسر برَد وفا را»

* * *

ز شعاع طلعت او. مه چرخ چهره بنهفت
نشودتمام وصفش چه قریحه‌ها که دُرسُفت

نبودیکی نظیرش که فلك نزاده‌اش جفت
«نه خدا توانمش‌خواندنه بشر توانمش گفت»
« متحیّرم چه نامم. شه ملك لافتی را»

* * *

بعبادت شبانم. بنیاز و راز خلوت
به ترنّم روانم. بدعای کُنج محنت
بفغان بی امانم به بهای اشگ حسرت
«بدو چشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت»
«که ز کوی او غباری بمن آر توتیارا»

* * *

چو گرفت گنج معنی ز قصار کمیایت
ز توانگران فزون شد بتوانگری گدایت
که به مرده روح بخشد کلمات جانفزایت
«بامید آنکه شاید برسد بخاکپایت»
« چه پیامها که دارم همه سوز دل صبا را»

* * *

بشکنجهٔ اسیران. بوفای پای بندان
بشکستگی پیران. برضای غم پسندان
بطریقت فقیران. بصفای دل نژندان
«چو توئی قضا بگردان بدعای مستمندان»
«که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را»

* * *

همه عالمان اعلم همه قائد ان اعظم
بدرش ز عجز سائل ببرش ز بیم در غم
که محیط فضل وتقوی بَرِعلم اوست شبنم
« چه زنم چونای هردم‌زنوای شوق او دم »
«که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را»

* * *

چو نهادطبع «شهنازی» خسته نای برلب
ز نوای هجر رویش.دل وی بتاب‌ودرتب
چو سپهر نور پاشد ز طلوع ماه‌وکوکب
« ز نوای مرغ یا حق بشنوکه در دل شب»
«غم دل بدوست گفتن‌چه‌خوشست شهریارا»

لاادری

چهار رباعی

بر دوش نبی علی چو بنهاد قدم — افکند خدایان همه از طاق حرم
از بسکه خدا شکست آنروز علی — نامش بخدائی همه جا گشت عَلَم

* * *

بر دوش پیمبر چو علی بالا شد — بگذشت ز قوسین و بداو ادنی شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی — یکقامت احمدی علی اعلا شد

* * *

یکشب به بیابان نجف خوابیدم — از هاتف غیب این ندا بشنیدم
کای قافله سالار بیابان نجف — صد ساله گناهان ترا بخشیدم

* * *

گویند گروهی که علی عین خداست — این نکته بنزد عاقلان عین خطاست
شرك محض است این سخنها بهعلی — او عین‌خدا نیست،ولی عین خداست

از: محمّدعلی مردانی

امام انام

پیك حق با تحیّت و اکرام — از مقام مهیمن علّام
در غدیر خم از خدا آورد — بحضور رسول حق پیغام
کای‌رسول‌ای خدیو کشور دین — ای فلك‌آستان و سدره مقام
بر تو دادم کتابتی منزل — تا کنی بر جهانیان اعلام
که بود مرترا وصیّ ووزیر — علی عالی آن امام انام
هان بپاخیز و از ولای علی — ده بشارت بعالم اسلام

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایت است علی

گوهر بحر فضل وعلم وکمال — مهر تابان آسمان جلال
حامی دین و حافظ قرآن — مجری عدل‌وخصم‌قوم ضلال
میرو مولا و هادی و رهبر — بر همه خلق در همه احوال
آنکه‌وصفش بهل‌اتی گوید — خالق بی‌عدیل وشبه و مثال

از یدالله فوق ایدیهم | قدر وصفش رسد بحدّ کمال
ده بشارت که باو لایت او | یابد آئین احمدی اکمال

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایت است علی

نبی کردگار عزّوجل | بر گرفت آن کتابت منزل
پی ابلاغ امر حقّ قدیر | منبری ساخت‌ازجحاز حَجَل
شد بمنبر فرازچون خورشید | که بر آرد سَر از فراز جبل
گشت ظاهر جمال وجه‌الله | بر سر دست احمد مرسل
کرد اعلام با کلام مبین | خواجهٔ کاینات صدر اَجَل
با نگ تکبیر بر فلك برخاست | چشم بدبین خصم شد اَحوَل

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایت است علی

کیست جز آن شهنشه دارین | فارس بَدرو نهروان و حُنین
آنکه یك‌ضربتش بفرق عدو | افضل است از عبادت ثقلین
آنکه خونش بدامن‌محراب | میدهد بر نماز زینت و زین
میزبان مقام او اَدنی | مظهر عدل و مفخر کونین
کیست خواهد بجای پیغمبر | جز علّی ولی شه دارین
آنکه در راه دین بُوَد کوشا | فارغ از مکرو کینهٔ شیخین

شمع راه هدایت است علی
مه برج ولایتست علی

مظهر سرّ وحدت است علی | قهرمان شجاعتست علی
منبع فیض خالق سرمد | کان جودو کرامتست علی
لوح تفصیل ملك هستی‌را | رهبری با درایتست علی
قاتل خویش را کند اِکرام | چون خدای عطوفتست علی
نه عجب گر دهد بدشمن تیغ | بحر مَوّاج رحمتست علی
شمع راکشت تا عدو داند | پاسدار عدالتست علی

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایتست علی

هرکه دارد بدل ولای علی | می‌نهد پا بجای پای علی
بسلامت گذر کند ز صراط | هرکه ذکرش بودثنای علی
کافرم گرخداش‌خوانم.لیك | نیست‌از اوجدا.خدای علی

ایکه جوئی رضای حق هشدار — که بدست آوری رضای علی
هرکه باشد مُحبّ او. باشد — بر سرش سایهٔ همای علی

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایتست علی

یـا علی ایوصّی پیغمبر — ای ز دانش ز انبیا بـرتر
هم بمیزان عدل حق شاهین — هم باعمال نیك و بد داور
هم قسیم بهشت و قاسم نار — هم ترا ماه و هور فرمانبر
پیش خورشیدمِهرت ایمولا — مِهر باشد ز ذرّهٔ کمتر
کلك «مردانی» ازمدیحت تو — ریخت مشگ وعبیر بر دفتر
دارد امید تا بروز حساب — تاج مدح ترا نهد بر سر

شمع راه هدایتست علی
مه برج ولایتست علی

وله ایضاً

وَجه‌الله

بِنت اسد عجب پسری دارد — این شیر زن چو شیر نری دارد
کان حیا و جوهرهٔ عصمت — دُرّ عفاف و مشگ ترىٔ دارد
از لطف باغبان ازل این باغ — سرسبز نخل پر ثمری دارد
رنگ خزان بخـویش نمیگرد — باغیکه این چنین شجری دارد
شد کعبه را دهان ز تعجّب باز — ز امری خطیر گو خبری دارد
گوئی بفکر حادثـه‌ای باشد — دَر خویش سِرّ مُستتَری دارد
بشکافـد از صلابت او دیوار — این قهرمان چوکرّ وفری دارد
راهیکـه از مشیّت حق شد باز — این راه طرفه رهگذری دارد
شـد ما در یگانـهٔ سِرّ حق — با خویش ذکر مختصری دارد
نی با خبر ز حالت فرزنداست — نی‌قوّت وزاد ما حَضَری دارد
نادیده کس وقـوع ولادت را — این نشئه، نشئهٔ دگری دارد
تـا بسپرد بخانه خدا خانـه — برخانه زاد خود نظری دارد
حق میزبان و مظهر حق میهمان — در کعبه نور حق مقری دارد
فخر زمانه ما در وجه الله — فرزانـه طفل ناموری دارد
مانـده سه روز در دل بیت الله — دعوت ز حیّ دادگری دارد

شام فراق، گرچه غم‌انگیز است
لیکن فرح فزا سحری دارد

شمسی ز برج کعبه نمایان شد
خورشید را بکف قمری دارد

باشد بدست. لوحهٔ زرینّش
در او اثر ز خطّ زری دارد

فریاد میزند که علی دارم
به به چه میر حیّه دری دارد

ثانیّ شخصِ صادر اوّل اوست
آن‌شهرعِلم بین چه دَری دارد

باشد علی سرآمد انسانها
تا نخل روزگار بری دارد

معراج اوست گاه نماز او
فارغ ز ملك تن سفری دارد

یادش بخیر(ذرّه)که دراین باب
طبع وزین و بارو ری دارد

«در کام دوست نام علی بردن
شهدی زشیر وازشکری دارد»

ای پادشاه کشور جان الغوث
در سایه‌ات دعا اثری دارد

انوار تابناك تولّایت
بر قلب و جان ما گذری دارد

هرگز نمی‌شود بجهان گمراه
هر رهروی که راهبری دارد

ما را بنور خویش هدایت کن
هر جا که راه ما خطری دارد

(مردانی) از فراق تو ای مولا
قلب فکار و چشم تری دارد

بخشی نگین بسائل و میگوئی
جودت، نه عدّو حدّومری دارد

مائیم و آستان تولّایت
تا مرغ طبع بال و پری دارد

زیبدکه در ختام سخن گویم
بنت اسد عجب پسری دارد

از : رهی مُعیّری

خلیفه دادار

بهار آمد و شد باغ رشك عارض یار
بیار ساغر می . ای بروی رشك بهار

زلاله بستان چندانکه بنگری . شنگرف
ز سبزه هامون. چندانکه بسپری زنگار

اگر بباغ درآئی بری شکوفه به تَنگ
و گر بدشت خرامی چنی بنفشه بِه بار

ستاده سرو به بستان . چو لعبت کشمیر
شکفته سوری درباغ.چون بت فرخار

بهار تازه و گل تازه و چمن تازه
ستاره یار و فلك‌یار و دورگردون یار

هرآنکه بر گل رخسار تو.گشاید چشم
بهار را چه‌کند.ای بروی رشك بهار

بهار چهر منا . از بهار خوبتری
بهار با گل رویت حقیر باشد وخوار

بهار دیدی؟ خورشید روی وغالیه موی
بهار دیدی ؟ زهره جبین و مَه رخسار

بهار هرگز تا صبحدم نیارد خواند
به مجلس اندر نعت خلیفهٔ دادار

امیر خندق و صفین علی. که چرخ بلند میان بطاعت او تنگ بسته. جوزا وار
شئی که ماه. بفرمان او بود تابان مهی که چرخ. به تأیید او بُوَد دوّار
قضا بحضرت او. تابع است و فرمانبر قدر بدرگه او. چاکر است وخدمتکار
مرا که سَر بُوَد اندر شمار خاك درش بدل نباشد بیم. از عِقاب روز شمار
بباغ تا نبُوَد خاررا چو گُل رونق بدهر تا نبُوَد سنگ را چو زر مقدار

بدشمنانش رنج زمانه باشد دوست
بدوستانش بخت خجسته گردد بار

و له ایضاً

ذوالفقار حیدری

تاختن آورد زی بستان سپاه آذری
باغ ویران کرد از کین توزی و غارتگری

جور باد آذری زد باغ را آذر بجان
باغ را آذر بجان زد جور باد آذری

رشک رخسار پری بُد از لطافت سرخ گل
لاجرم از چشم مشتاقان نهان شد چون پری

وام کردند ستند پنداری به بستان برگ و شاخ
از رخ من زرد رنگی وز میانت لاغری

پیش بالای تو از سرو و صنوبر فارغم
ای ببالا غیرت شمشاد وسرو کشمری

گر سپرغم رفت و شد سوری ز بستان. غم مدار
سرخ می کش تات گردد اندُه وغم اِسپری

ورنماند از لالهٔ احمر. نشان درطرف باغ
باده خور تا گونه ات چون لاله گردد احمری

بادرا جان پروری گرمی نباشد گو مباش
میکند اشعار من در مدح شه جان پروری

مظهر داور امیر المؤمنین شیر خدای
آنکه از وی آشکارا شد صفات داوری

بندهٔ درگاه او. هم آسمان شد هم زمین
تابع فرمان او. هم زهره و هم مشتری
رایت شرع مبین. چونین نمی‌گشتی بلند
گر نبودی در قفایش ذوالفقار حیدری
آسمان بندد میان چاکری بر درگهش
هرکه بر درگاه او بندد میان چاکری
درخور اوصاف اوکس می نیارد گفت مدح
بارسن نتوان شدن بر گنبد نیلوفری
تا بُوَد آئین عاشق. بر بُتان دل باختن
تا بُوَد آئین مه رویان. عتاب و دلبری
تا زمستان را بُوَد دم سردی و افسردگی
تا بهاران را بود جان بخشی وجان‌پروری
مرعدویش باد با ناکامی و اَندُه قرین
مَرمُحبّش باد با پیروزی ونیك‌اختری

از: کریم‌کسروی (وجدی) **مواودّیه**

چشمهٔ زلال علی

تافت چون مِهر بی زوال علی
کعبه روشن شد از جمال علی
تا نماید ز کعبه حق خود را
پرده برداشت از جمال علی
کعبه شد قبله زامر رب جلیل
که مجلّل شد از جلال علی
نقطهٔ زیر باء بسم‌الله
نیست جز آیتی ز خال علی
نقش اندر صحیفهٔ هستی است
خطّ توحید لایزال علی
بجز از خواجهٔ دوکون احمد
نتوان یافت کس همال علی
چشمهٔ آب زندگی ای خضر
نیست جز چشمهٔ زلال علی
باغ هستی دگر نیارد رُست
شاخ سَروی باعتدال علی
که تواند ولید و شیبه کشد
روز هیجا، به سنّ وسال علی
آب گردد ز آتش تیغش
شیر را زَهره در قتال علی
بود درپرده خود که گفت،افزون
نشود از عطا کمال علی
بِدَمی در نَوَردد هستی را
آدمی گر پَرَد ببال علی
بعلی گر رسی، رسی بر حق
که بحق باشد اتصال علی

بعلی است روز و شب ایدل | حق ز آئینهٔ جمال علی
کی تواند قلم زند بر لوح | نقش تمثال بی مثال علی
مه نو دیگر از افق ندمد | گر بیندیشی در هلال علی
هفت افسر رکابدار ویند | بنگر موکب جلال علی
بخداوند مصطفی سوگند | که نفهمید کس مقال علی
یافت آئین حق کمال امروز | که مکمّل شد از کمال علی

هرکه «وجدیست» پیر وعنقا
پیروی میکند ز آل علی

از: دکتر رضا قلیخان بکتاش تبریزی «منّور علیشاه»

مولای جهان

باز از افق جان، مه انوار برآمد | روشنگر جان شد
در خلوت دل، آنشه دلدار برآمد | در پرده نهان شد

هر روز بیك شأن شد آن دلبر طنّاز | با عشوه وصد ناز
امروز ببرخرقه بپوشید گداوار برآمد | نادان بگمان شد

گه وامق وعذرا شد وگه ویسه ورامین | آن رهبر آئین
گاهی همه حق گفت و سَردار برآمد | بس خون که روان شد

آدم شد و موسی شد وعیسی ودگربار | آن مخزن اسرار
خاتم شد وآن شکل عرب‌وار برآمد | مولای جهان شد

خود نورولایت شدوآن دوده ودونور | هر دور بیك طور
پس باز بغیبت شد در پردهٔ اسرار برآمد | آشوب عیان شد

هرروز بیك منظر ویك رنگ دگرشد | گه زیر و زبر شد
تا عاقبت آن شاه نکوکار برآمد | این نغمه بیان شد

اکنون که یکی ذرّه(منوّر) شد ازشمس | صبحی است پس ازامس
خود اوّل و آخر چو بپرگار برآمد | درویش زمان شد

لاادری

سه رباعی

۱

من دُرّ گرانمایهٔ این نُه صدفم — من مادر دهــر را گرامی خلفم
صد ره زملك بیش ز قد روشرفم — یعنی سگ آستــان شاه نجفم

۲

در چرخ چهــارم آفتابست علی — درگوش شهان دُرّ خوشابست علی
جبریل امین گفت تراباست آدم — فرمود نبی که بوترابست علی

۳

در دفتر آفــرینش لــم یزلی — کلك ازلی نوشته با خط جلی
نامد بشری پس از محمّد بوجود — در جاه ومقام و رتبه مانند علی

از: محمّد عطار قریب تبریزی

عشق دوست

طوطی طبعم ز لطف یار خــوش گویا شده
سینه‌ام از عشق او گنجینهٔ لاّلا شده
گوئیا نوری بدل جا کرده از آندم‌که دل
مملو از حُبّ علــّی عالــی اعلا شده
ای عزیزان این دل شوریده اندر این جهان
این‌زمان بنگرکه‌ازعشقش چه‌خوش‌شیدا شده
دل چوگم شد خویشتن رفتم شتابان از قدم
هاتفم گفتا کــه دل در عالم بــالا شده
چون بدست آوردمش گفتم چرا شوریده‌ای
گفت این شوریدگی از عشق آن مولا شده
نیست مأوائی دلم را زاندَم ای مولای دین
تــا خیال عشق تو در دل مرا مأوا شده
شد (غریب)انــدرمقام عشق تا ثابت قدم
در نظرها گوئیا او، تــای بی همتا شده

از: سرهنگ نظام‌الملکی

راز خلقت

شاه مردان شیر یـزدان. آیت پـروردگار
رمز هستی. نور حق صنع خدا را شاهکار
هَل اَتی در وصف او قرآن نـاطق شأن او
همچو او فـرزند ناور دست مام روزگار
در کمالات و فضایل چون خدا یکتا بـود
زین سبب او را خدا خوانند جمعی آشکار
مَظهـر اَسرار هستی مُظهـر آیـات حق
عین ایمـان، اصل دین، شرع نبی را اقتدار
رازخلقت، شمس حکمت، معنی فضل وشرف
در جهـان آفرینش همچـو دُرّی شاهوار
عالِم عِلم لَـدُنی عالِم غیب و شهـود
نسخهٔ اسرار وحـدت. معنی لیل و نهار
از دل دریای دانش گـوهری آمد چنین
جای بر تاج رسالت کـرد با عِزّ و وقار
پای بر دوش نبی بنهـاد بت‌ها را شکست
بت شکن شایـد بدین منصب نمایـد افتخار
پایـداری و شجاعت مردی و مردانگی
گشت ظاهر از علی در صحنه‌های کارزار
رونق آئین حق، از زور و بازوی علیست
لا فتی اِلاّ علـی لا سیف اِلاّ ذوالفـقار
قدرت ایمان چه اعجازی ببار آورده است
در وجود حیدر صفدر شه دلـدل سوار
آیهٔ نصر من‌الله از یـَد بیضای اوست
سنگر توحید و ایمان را بـود محکم حصار
معنی اسلام و دین غیر از علی نبود یقین
این سخن را می‌کند حجّت هزاران استوار
هیچ دانی آفتاب آمـد دلیل آفتاب
ایکه گوئی جز علی بـاشد دلیلی در کنار

هرکه را عقلی بود در سر نباشد شبهه‌ای
این حقیقت کی کند اِنکار مرد هوشیار
گر حکومت بر مراد عِلم و عقل و دین بُوَد
مِهر پاك مرتضی باشد جهانی را شعار
پاك مردان را شعاری جزولایش‌نیست زانك
دل به مِهر او تواند یافت آرام و قرار
بردل وجان(نظام‌الملك) تابید از ازل
پرتو نور ولایت جلوهٔ هشت و چهار

از: حاجی شیخ عبدالکریم انواری دستگردی متخلّص به (سودالی)

سریر آرای بزم دل

صفای گلشن خلد است طرف کوهسارانرا
نوای کبك برده است از میان‌صوت‌هزارانرا
ز فرّ فرودین. چون باغ مینو دشت رنگین‌شد
بطرف کوه و صحرا بین. هجوم گلعذارانرا
ز بس غلمان وحوراندرکنار چشمه سارآیند
نمودستند رشگ حوض کوثرچشمه سارانرا
در این فصل بهاران حیف‌باشدترك می‌کردن
خصوصاً صبحدم در باغ عشاّق و خمارانرا
شنو از زیر چترنارون. آوای قمری را
نگر از روی شاخ سَروُبن .غوغای سارانرا
ببین بر شاخهٔ گل غنچه را خندان بسرشاری
بگوش جان شنو از وجد فریاد هزارانرا
بیا بنشین براسب عیش‌وجیش وطیش برهم‌زن
که برپیکار دشمن هست رغبت شهسوارانرا
صف‌غم‌را چنان بشگن که جیش کفررا حیدر
شهی کش خاك پا زیب است تاج شهریارانرا
سَریر آرای بزم دل. که امر او بُوَد نافذ
بهنگام قضا. دیوان مورانرا و مارانرا

سلیمان بر درش با صد شرف آید بدربانی
بدربانیش اگر نوبت رسد حشمت مدارانرا
بجای باج. شاهان تاج اندر پایش اندازند
پذیرد خاك راهش گر كه تاج تاجدارانرا
دُر افشانّی دستش را.اگر نادیدهٔ بنگر
بهنگام تراکم ز ابر نیسان سیل بارانرا
شها دارد امید رحم و شفقت از تو (سودائی)
چو در محشر تلطّف آیدت مَدحَت گذارانرا
بمدحت دَر دُر افشانی مرتّب کرده دیوانی
که هر شعرش بود مرگ خصام و نابکارانرا
بوصفت سُفته دُرهائی که در مضمون هرشعری
نهاده داغ حسرت بر جگر مدحت شعارانرا

و له ایضاً

حافظ دین

یار من گر خَمی از طُرّه پریشان کندا
بس دل آزاد. زبند وغل زندان کندا
مشگ‌مویم زند ارشانه بر آن نافهٔ زلف
عالمی را چو ختا. غالیه افشان کندا
بوئی از عنبر زلفش بختا گر گذرد
قیمت مشگ خُتن کاهَد و ارزان کندا
ماه من مِهر مَهان است که دایم از من
خواهش منقبت میر جهانبان کندا
آن شهنشاه دو عالم که کنون در آفاق
آنچه فرمان ز خدا میرسدش آن کندا
حجتّ عصروخدیو ز مَن و صاحب امر
که گدای در او فخر بسلطان کندا
حشمت‌الله مهین. آیت اجلال خدای
که سلیمان بدرش خدمت دربان کندا
مظهر قدرت حق ابن حَسَنّ حافظ دین
که کنون خسروی عالم امکان کندا
مِهر را آینهٔ سقف نماید در روز
ماه را گاه سحر مشعل ایوان کندا
آنکه بر دَر گه او از پی ادراك حِکَم
خورِش را خاك نشین حکمت لقمان کندا
بلبل طبع ثناگستر (سودائی) را
در گلستان ادب مرغ خوش الحان کندا

سومین مدحیه از سودائی

میر معتمد

دارم بُتی شکر لب و گل چهرو لاله خد | سنبل کلاله. یاسمنی زلف. سرو قد
درد فراق او تنم افسردو دل بسوخت | از دل گذشت و آتشم افروخت در کبد
دارای ملك و ملت و والی شرع دین | حبل‌المتین . امام مبین . میر معتمد
داماد مصطفا شه و سالار اولیا | سردار اتقیا . ولی حضرت صمد
دیدش ز ممکنات چو بی‌مثل پیرعقل | خواند بمدح و منقبتش اِنّه اَحَد
دانیکه چیست صورت پروین در آسمان | از تاك قدر اوست یکی خوشه در سبد
در یوزه خواه درگهت ایشاه دان مرا | ای کز درت کسی نشود نا امیدو رد

دعوی ما دحی تو دارم تمام عمر
اینقسمتم شد از ازل‌و هست‌تا ابد

از: شاطر غلامحسین صفائی

باقی بُوَد فلك ببقای تو یا علی

تا دَم زدم ز مدح ثنای تو یا علی | طبعی عطا شدم ز خدای تو یا علی
نام تو هر زمان که رَوَد بر زبان من | مشتاقتر شوم بثنای تو یا علی
گوئی‌که روز وشب برچشمم‌مصوّری | از بسکه شایقم بلقای تو یا علی
چون مرغ بسته پَر بقفس مانده‌جان‌من | بگشا که پرزند بهوای تو یا علی
زانکس خدا رضاست بدنیا و عاقبت | کز دل بود رضا برضای تو یا علی
دولتسرای نعمت جاوید شد بهشت | تا شدگدای خوان سخای تو یا علی
بندد دَرِ جحیم و گشاید در نعیم | بر خلق. دست لطف و عطای‌تویا علی
ابقای این جهان به بقای فلك بُوَد | باقی بُوَد فلك به بقای تو یا علی
از دولت وجود تو شد هردوکون‌خلق | خلق دوکون شد ز برای تو یا علی
از فرق عرش هیچ مقامی خبر نداد | جز فرش آستان سرای تو یا علی
ما را ز آفتاب قیامت هراس نیست | تا بر سَر است ظِلّ لوای تو یا علی

آئینهٔ ضمیر (صفائی) شد آفتاب
تاگشت صیقلی بصفای تو یا علی

از : حسام تهرانی

مولود کعبه

بر بیت خدا. نور و صفای دگر آمد — این کیست. که در خانهٔ حق بی‌خبر آمد
این نور خدائیست که نازل بحرم شد — یا لطف نهان بود. کنون جلوه‌گر آمد
مهراست مگر میدمد از رخنهٔ دیوار — ماه است. مگر کز افق کعبه برآمد
سرّالله اعظم. سبب سجدهٔ آدم — در قبلگه. آخر زپس پرده درآمد
سرّ حلقهٔ خلقت. پدر عالم هستی — سَر چشمهٔ پایندهٔ علم و هنر آمد
حُسنی که پراکنده بهر دور زمان بود — مجموع یه‌یکجا شد وبا یکنفر آمد
در بیت خدا. قدرت حق پرده برافکند — از بنت اسد شیر صفت یك پسر آمد
محبوب خدا. صهر نبی همسر زهرا — معشوق بشر. باب شبیر و شبر آمد
جبریل امین شهپر خود فرش‌زمین کرد — چون عرش نشین خسرو والاگهر آمد
از مقدم او. باغ ارم گشت گلستان — بر شاخهٔ طوبیٰ ز وجودش ثمر آمد
افراشته شد پرچم پیروزی قران — کز جانب حق آیت فتح و ظفر آمد
آمد اسدالله. بهواداری احمد — خورشید جمال نبوی را قمر آمد
پوینده ره کعبه. بیادش همه عشاق — بوسند حجررا چه لبش در نظر آمد
بی‌گفتهٔ او هر قلمی نای تهی بود — از قند لب او. بسخن‌ها شکر آمد
هرگز دگران را نبوَد جای قیاسش — زیرا که علی. بر همه ابرار سر آمد
گمراه چه‌آرد پس از این عذر گناهش — کز قبله برون قبله نمای دگر آمد

برخیز «حسان» چنگ بدامان علی زن
اکنون که ترا سایهٔ رحمت بسر آمد

وله ایضاً

پناه بی‌کسان

نظر به بندگان اگر ز مرحمت خدا کند
قسم بذات کبریا ز یمن مرتضی کند
خدا چر هست رهنمون مگو دگر چرا وچون
که او کند هر آنچه را که حکمت اقتضا کند

بجنگ بدر و نهروان. علیست یکه قهرمان
نگر که دست حق عیان. قتال اشقیا کند

بروی دوش مصطفی. نهد چو پای مرتضی
نگر به بت شکستنش. که در جهان صدا کند

به رزم خندق و احد به قتل عمرو عبدود
خدا بدست دست خود. لوای حق بپا کند

چو افضل از عبادت خلایق است ضربتش
علی تواند این عمل. شفیع ماسوا کند

به پیشگاه کردگار. ز بسکه دارد اعتبار
دیون جمله بندگان تواند او ادا کند

نماز بیولای او. عبادتیست بی وضو
به منکر علی بگو. نماز خود قضا کند

هر آنکه نیست مایلش. جفا نموده با دلش
بگو دل ضعیف خود. بعشق او شفا کند

علیست آنکه تا سحر سرشگ ریزد از بصر
پی سعادت بشر. ز سوز دل دعا کند

علی انیس عاشقان. علی پناه بی‌کسان
علی امیر مؤمنان. که مدح او خدا کند

ز بعد رحلت نبی. که را سزد بجز علی
که تا بحشر آدمی. بکارش اقتدا کند

قسیم نار و جنتش. ترازوی محبتش
که مؤمنان خویش را ز کافران جدا کند

گهی به مسند قضا. گهی بصفحهٔ غزا
گهی بجای مصطفی. که جان خود فدا کند

علیست فرد بی‌نظیر. علی مجیر و دستگیر
که نام دلگشای او. گره زکار وا کند

ز کار قهرمانیش پر است زندگانیش
نگین پادشاهیش. بسائلی عطا کند

امیر کشور عرب. ثنا کنان دعا بلب
برد طعام نیمه شب. عطا به بینوا کند

ز کـــوی شاه اولیا. کجـــا روی بیا بیا
که مهر اوست کیمیا. کـــه دردها دوا کند

کنیم چونکه هایهو. به پیشگـــاه لطف هـــو
خـــدا نظر کند بـــاو. عـــلی نظـــر بما کند

دل علی گـــداخته. کـــه بـــا زمانـــه ساخته
امام نـــاشناخته. ز خلق شکـــوه ها کند

پس از وفات فـــاطمه. کشید دامن از همه
که ختم عمر خـــویش را بکنج انزوا کند

ز قبر بنت مصطفی. کجـــا رود علی کجـــا
که نیست یار و آشنا. دلش ز غم رها کند

سرشگ بـــر دو عین او. ز اشگ زینبین او
که گریـــه بـــر حسین او بیاد کـــربلا کند

علی غریب و خونجگر. ز هجر یار نوحه‌گر
کنار آن جـــدا رود. اقـــامهٔ عـــزا کند

«حسان» بگیر دامنش. قسم بحق مُحسِنش
گـــره گشای انبیا. حوائجت روا کند

وله ایضاً

نماز آخرین مولا

به نماز بست قامت. کـــه نهد بعرش پا را
بخـــدا علی نـــه بیند بنماز جـــز خـــدا را

چـــو بگفت نـــام الله. و ادا نمود اکبر
بـــگرفت هیبت حـــق. همه ملك ماسوا را

نَبُوَد ز سجده خوشتر. بخدا قسم علی را
کـــه خدای می‌پسندد. بسجود او دعـــا را

بنماز آخـــرینش چـــه گذشت می‌نـــدانـــم
که ندای دعوت آمد شه ملك لافتی را

شب تار از این مصیبت. بدرید سینه‌اش را
اثرات این سحر شـــد. همه جای آشکارا

همه اهلبیت عصمت. ز سرا برون دویدند
ابتا و وا علیا. ینمود پـر فضا را
ز شهادت علی شد. چو تمام صبر زینب
چه کند اگر چه بیند شهدای کربلا را
ز گناه خود بمحشر چه‌غمت‌بود (حسانا)
که ولای اوکشاند بسوی بهشت مارا

وله ایضاً

زمزمه‌های علی

نـاله کن ایدل بعزای عـلی — گریه کن ای دیده برای علی
کعبه زکف‌داده چومولودخویش — گشته سیه پـوش عزای عـلی
عمر عـلی عمرهٔ مقبوله بـود — هر قدمش سعی و صفـای علی
دیدهٔ زمزم که پر از اشک‌شد — یـاد کند زمزمه هـای علی
تیغ شهادت سَر او را شکافت — کـوفه بُوَد کـوه منای علی
عالم امکان شـده پـر غلغله — چون شده خاموش صدای علی
منبر و محراب کشد انتظار — تـا که زند بـوسه بپای علی
آه. دگـر در دل شب نشنود — صبح. مناجات و دعای علی
آه. که محروم شد امشب دگر — چشم یتیمان. ز لقای عـلی
مائده تهی. سفرهٔ بیچارگـان — منتظر نـان و غـذای عـلـی
وای امیر دو سرا کشته شد — خانهٔ غم گشته سَرای علی
پیش حسین و حسن و زینبش — خون چکد از چشم همای علی

خواهی اگـر ملك دو عالـم (حسام)
از دل و جان بـاش گدای علی

از جلال‌الدین مولوی

رباعی

در دایرهٔ وجود. موجود علیست — اندر دوجهان‌مقصد و مقصودعلیست
گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی — من فاش بگفتمی که معبود علیست

از : محمدرضاخان خلعتبری

بحر سخا

مژده دهم بـر همهٔ مسلمین		نور خدا را بنگر در زمین
گشته جهان همچو بهشت برین		گفته بر او ختم رسل آفرین
جلوهٔحق ذات خدا شاه دین

* * *

در دل کعبه چو ز مادر بزاد		قلقله در چرخ بـرین اوفتاد
چون دَرِ رحمت بخلایق گشاد		کـعبه بشد قبلهٔ جمع عباد
گشته از آن خانـهٔ حق بی‌قـرین

* * *

نام ز حقّ آمده او را علی		ذات خدا را شده الحق‌ولی
دیدهٔ دل پـاك کن از اَحـوَلی		نور خدا باشد از او منجلی
ز مولدش کعبه بهشت برین

* * *

کعبه ز مولود تو شد با صفا		بشأن تـو آمده است اِنما
گفت بمدح تو خدا هَل‌اَتی		نموده اعضاء بُتان را جـدا
غدیر خُم شد ز تـو تکمیل دین

* * *

بحقّ حق،حق ز تو شد آشکار		دین مبین از تو شده برقـرار
زانکه توئی سَروَر هفت‌وچهار		قسم بر آن خالق لیل و نهـار
شاد نما دلیکه بـاشد غمین

ای علی. ای صاحب سِرّ خدا		آنکه بُوَد دست تو مشکل گشا
مشکـل مارا ز کـرم برگشا		دامنت ایشاه نسازم رهـــا
دست من ودامنت ایشاه دین .

* * *

کعبهٔ آمال منی ای عـلی		قبلهٔ و ایمـان منی ای علی
از کرمت شـد دل من صیقلی		نور تو بنمود دلـم منجلی
بَه بَه ازاین نورخدای مبین

بندۀ درگاه علی شد (رضا) عشق بورزیده زجان ازوفا
یافت دلم زجام عشقش‌صفا آمده ازعرش برین‌این ندا
علی بود نور جهان آفرین

از: عبّاس فرات

کعبۀ مقصود

در شب مولود مولا. آن دل آرا را ببین زیرآن زلف دو تا. رخسار یکتا را ببین
زان لب جانبخش. اعجاز مسیحارا ببین عاشقان مهرکیش و پای بر جـا را ببین
در رخش دیدند حق‌را. چشم بینا را ببین

* * *

برلب آب حیات. آن خال هندو را نگر چشم معجز بین‌گشای آن‌چشم جادو را نگر
چهرۀ زیبای او بین باغ مینو را نگر گریۀ ما را ببین و خندۀ او را نگر
شام وصل آمد دلا. آن مـاه سیما را ببین

* * *

پرده از رخسار تابان حقیقت گشت دور کرد اندر کعبه مقصود خدا جویان‌ظهور
شعله‌ور شدآتش زرتشت و نار نخل‌طور تابش آمد فوق تابش.نورآمد فوق نور
گشت روشن عالم جان عالم‌آرا را ببین

* * *

سیزده چون رفت از ماه دل افروزرجب گشت‌اندرکعبه ظاهرروی‌روی‌مولودعجب
ظاهر ازرخسار تابانش فروغ نور رَب خسرو عالی حسب.سلطان عمرانی نسب
ماه یثرب را نگر.خورشید بطحا را ببین

* * *

بنگر اندر خانۀ حق.روی صاحبخانه را بحربخشایش بجوش آمد.ببین دُردانه را
شد عیان شمع تجلّی. مژده ده پروانه را رَه مَده در بزم دل.ای آشنا بیگـانه را
از دوئی بگذر. برویش‌ذات یکتا را ببین

* * *

یار دیرین آشکارا گشت. با وَجه حَسَن غیرت بـاغ بهاران.رشک گلزارو چمن
عندلیب گلشن توحید. آمد در سخن بود اسمی در جهان.از کردگار ذوالمنن
چشم حق بین برگشا.اینک مسمآ را ببین

* * *

شد نهال خلقت خلق دو عالم با ثمر در دمید این مژده در جسم جهان جان دگر
زین شعف بگرفت گیتی زندگانی را زسر گشت عالم روشن از نور خدای دادگر
صحبت از پنهان مکن رخسار پیدا را ببین

* * *

نام او را مادر جان پرورش حیدر نهاد شیر حق بد نام او. حیدر از آن مادر نهاد
کنیه‌اش را بوتراب. از مهر پیغمبر نهاد تاج وهاج ولایت. داورش بر سر نهاد
منزلت راکن تماشا. قدر والا را ببین

* * *

باده صاف و جام صاف و عارفان صافی روان گشت از وحدت شریعت با طریقت همعنان
خوش حقیقت خود تمائی میکند در این میان میکند ایجاد کثرت. بحث این شرح و بیان
لفظ را بگذار جانا. عین معنا را ببین

* * *

دوستان جمعند در مجلس. همه یاد علی از طریق معرفت. یار وفادار علی
جمله از هر قید آزاد و گرفتار علی مست و بیخود روز و شب از جام سرشار علی
خانقاه عشق و پیر راه پیما را ببین

* * *

شدعیان در پیش زمزم. چشمهٔ آب حیات شدچو یزدان آشکارا اهرمن دون گشت و مات
شد منور شش جهت از پرتو ذات وصفات شد بسوی مدحت بحر کرم جاری (فرات)
تا بخود واقف شوی ای قطره دریا را ببین

وله ایضاً

یا علی گو

چون غم و محنت ز هر سو آورد رو یا علی گو
چون شوی محروم از هردر ز هرسو یا علی گو
پشت بر دشمن نکرد آن پیشوای هر دو عالم
پس تو هم گر دشمنی سویت کند رو یا علی گو
مصطفی آن مظهر ذات و صفات پاك یزدان
یا علی گفت از هجوم خصم بد خو. یا علی گو
مرد حق جو. یا علی گوید بهر سورو نماید
گر تو هم باشی ز راه صدق حق جو یا علی گو

پیش چوگان حوادث. هست گیتی همچو گوئی
تا از این میدان ربائی هر زمان گو یا علی گو

درد اگر داری مشو نومید. از درگاه فضلش
تاکه دردت را رسد از غیب دارو یا علی گو

باغ مینو. بی ولای او نبخشد کردگارت
گرکه خواهی رهبری در باغ مینو یا علی گو

او یدالله است و باب‌الله و عین‌الله. زین رو
تا بَری ره. جانب معنای یا هو یا علی گو

فال و حال از نام معبودش شود نیکو بهر دم
تاکه گردد فال فرخ حال نیکو یا علی گو

بوی جنت نشنود هرکس بدل مِهرش ندارد
بر مشامت تا رسد هر لحظه آن بو یا علی گو

زور و بازوی خدائی داشت آن دست توانا
تا بفریادت رسد آن زور و بازو یا علی گو

هر هیاهو را کند خاموش. اسم اعظم او
پس بهر بزمی بپا باشد هیاهو یا علی گو

طبع تو نیرو پذیرد چون بوصف او سرائی
تا رسد طبع ترا از غیب نیرو یا علی گو

جز بدین رَه. در بساط عالی اعلا نیابی
تا که ره یابی بسوی ساحت او یا علی گو

ای (فرات) از جو بدریا راه بردن باشد آسان
تا شود دریای بی‌پایان ترا جو یا علی گو

وله ایضاً

رباعی

اول بصفای دل وَلی‌را بشناس
آنگاه محمّد و علی را بشناس
کن دیده ز انوار ولایت روشن
زین جلوه خداوندجلی‌را بشناس

از: مؤلّف

رباعی

از نام علی نور و صفا میبارد
از یاد علی مِهر و وفا میبارد
قربان وجود آن شه کون و مکان
کز مِهر رخش نور خدا میبارد

از: غلامرضا عارف رویانی

ناخدای کشتی ایجاد

دوش اندر گوشهٔ بنشسته بودم دلغمین
میکشیدم از جگر هر لحظه آه آتشین

گاه از وضع پریشانم شکایت داشتم
گاه از عمر تباه خویشتن انـدوهگین

گاه فکر عاقبت میکرد ناراحت مـرا
گاه در اندیشهٔ مرگ وجهان واپسین

جان سالم کی بَرَد بیرون ازاین پُر پهن‌دشت
آنکه‌دارد روزوشب گرگ اجل اندر کمین

با چنین بیمایگی در روز محشر چون کنم
جزکه با شرمندگی باشم.با فغان و اَنین

با مفاد آیهٔ (تبل‌السرائر) چون کنم
منکه عمری بوده‌ام در چاه خسران مبین

ملهم غیبم بناگه‌گفت اندر گوش جان
ازچه رو بنشستهٔ درکنج عزلت این چنین

خیز.کاندر صفحهٔ گیتی نشاط دیگر است
عالم ایجاد شد همپایهٔ خلد برین

رحمت مطلق فضای جمله عالم راگرفت
از دَم میلاد شیرِ حق. امیرالمؤمنین

شیر یزدان. سَروَر دوران. شه مردان علی
میر سَرور. فـاتح خیبـر. پیمبر را معین

وه‌چه مولودی که مَداحّش خداوند جهان
وه چه مولودی که‌باشدچاکرش روح‌الامین

نیستِ این دعویّ بیجا. باشدم چندین‌دلیل
شاهد صادق گواهش بـاشد اندر آستین

قُل کفی بِالله. در شأن و جلالش شمهٔ
قُل تعالو. شمهٔ دیگر ز قـران مبین

چشم گردون خیره‌زین‌فرزندشد بالمره گفت
برچنین فرزانه مولودی هـزاران آفرین

کرد میلاد علی را ذات حق در خانه‌اش
تا بگوید خانه زاد خاص‌من،این است‌این

بَهر دلجوئی پیغمبر ثریّایش مکان
از پی تحکیم امـر شرع غَبرایش مکین

آنکه در حین ولادت.خواند قران‌وزبور
از نهیب ذوالفقارش‌راست شدشرع متین

اِنمّا در شأن آنشه گشت نازل از سما
چون بسائل داد در مسجد براه حق نگین

ضربتش‌در روز خندق‌کرد دین‌را استوار
برتر آمد از ثواب اولّین و آخرین

اوست‌کاندر رختخواب مصطفی خوابیدوکرد
مؤمنین را با چنین اقدام ممنون و رهین

نا خدا برکشتی ایجاد. حاکم بر قضا
بحر ذَخّار ولایت را بُوَد دُرّ ثمین

ضرب تیغ آبدارش داد عـالم را تکان
شهرت‌فضل‌کمالش برگذشت‌از هندوچین

کس بجز شاه ولایت دم نزد از لوکشف
اوست سلطانی‌که میفرمود ما ازدَت یقین

(عارفی) از سختی صحرای محشر باك نیست
چون شده حُبّ علی با جان‌وپیوندت عَجین

محبوب خدا

از افق سر را برون. خورشید تابان کرده امشب
ماه خود را زیر ابر. ازشرم پنهان کرده امشب
کوی و برزن را معطر کرده از گلهای رنگین
کوه و صحرا را دوباره حق گلستان کرده امشب
نطق خاموش مرا . گویا مثال عندلیبان
بهر توصیف صفات شاه مردان کرده امشب
هاتفی بر من بشارت داد و گفت از فرط شادی
لطف خود را شامل ما حی سبحان کرده امشب
خانهٔ خود را قرق بنموده از اغیار و آنگه
مکه را از پرتو خود نور باران کرده امشب
بهر استقبال و تجلیل. از شه ملك ولایت
ملك هستی را بسان باغ رضوان کرده امشب
سفرهٔ احسان خود. آراسته از بهر احسان
فاطمه بنت اسد را . باز مهمان کرده امشب
دسته دسته حورو غلمان را. خدا آماده خدمت
از دل و جان. بهر مام شاه مردان کرده امشب
از وصال ساقی کوثر علی ذرات عالم
ذات خود را حق نمایان وچه آسان کرده امشب
خواست تا ثابت کند حق علی را. ذات مطلق
عین ولام و یای خود را بهرش عنوان کرده امشب
آمد آنشاهی که روشن از جمال کبریائی
از سمك چون ماه تابان. تا بکیوان کرده امشب
فاطمه بنت اسد شد فارغ و جبریل گفتا
شاهکار خلقتش را. حق نمایان کرده امشب
بسکه زیبا خلق کرده صورت محبوب خود را
عالمی را در شگفت و مات و حیران کرده امشب
در دل (ژولیده) نبود جز ولای شاه مردان
زین سبب خود را بمدح او غزلخوان کرده است

دومین مدحیه‌از ژولیده نیشابوری

شهریار با عدالت

هرکه بر آل علی‌المرتضی. ایمان ندارد
ارزشی در پیشگاه. خالق سبحان ندارد
هرکه نشناسد علی را جانشین از بعد احمد
گرکنی درك حقیقت. واقعاً وجدان ندارد
دین ما بعد از محمد. شهریاری با عدالت
جز علی‌ابن ابیطالب.در این دوران ندارد
آنکه را نبود بدل مهر علـی.در روز محشر
چارهٔ جز سوختن در آتش سوزان ندارد
پا نهادن‌همچوسلمان در محیط باغ رضوان
بی ولای مرتضی بهر کسی امکان ندارد
شیعهٔ اثنا عشر را گر ببری بند از بند
جز علی‌سالار و مولا تاکه دارد جان.ندارد
دست در دامان اوزن چونکه غیرازاو بعالم
بهر درد دردمندان هیچکس درمان ندارد
شد تولد درمیان خانهٔ حق تا بدانی
این سعادت را کسی غیر از شه مردان ندارد
کفر نبود گر بگویم در جهان آفرینش
مرتضی غیر از خدائی فرق با یزدان ندارد
بی ولایش گرشوی سلمان ثانی در عبادت
ذرهٔ ارزش بنزد قادر منـان ندارد
دوست دارد دوستانش را. ولی با دشمنانش
ذات حق مزدی بغیر از کیفر آنان ندارد
آنکه دارد ذرهٔ از مهر او را در دل خویش
جرئت سوزاندنش را . آتش نیـران ندارد
از صفات پاك او (ژولیده)نتوان شمهٔ گفت
چونکه‌توصیف‌صفاتش‌درجهان‌پایان‌ندارد

از: حسنعلی غفوری «واحدی»

جلوهٔ خدا

علی ایکه سِرّ خلقت. ز وجود تو پدیدار علی ایکه نور پاکت‌شده ابتدای اَنوار
علی ایکه دست‌قدرت به‌یَد توشد نمودار علی ایکه‌گشت ظاهر ز تومعضلات‌اَسرار
تو چو نقطه‌ای و عالم همه‌گرد تو چو پرگار
شده نظم آفرینش ز وجود تو مرتّب

* * *

علی ایکه شد صفات‌تو صفات کبریائی علی ایکه پای تاسر. همه جلوهٔ خدائی
تو خدا نه‌ای ولیکن بخدا. خدا نمائی توکه مظهر تمامی توکه سَربسَر لقائی
تو که حاضری ز شش‌سو. توکه مظهر صفائی
بِدَر تو انبیایند همه همچو طفل مکتب

* * *

ز ضیاء شمس‌رویت‌شده مهروماه رخشان ز نسیم مشگبویت. شده عالمی گلستان
ز ظهور توعیان شد جَلوَات حَیّ‌سبحان همه ماسوا چو جسم‌وتو روانی‌ای‌علیجان
نه بواجبی تو همسر. نه به ممکنی تو همشان
نتوان گشادن ایشه بمدیح حضرتت لب

* * *

بخدا قسم زجودتو وجود، ماسواشد بخدا قسم دوعالم بطفیل تو بپا شد
بخدا قسم بعشق تو بنای نُه سَما شد بخدا قسم بشأن تو نزول هَل اَتی شد
بخدا ز مهر روی تو بهشت باصفا شد
که بکلّ ماسوی اللّه. تو مرادی و تو مطلب

* * *

علی ای‌خدیو رفعت. علی ای امیرشوکت علی ای‌طریق طاعت علی‌ای‌نشان‌وحدت
علی‌ای مه هدایت علی ای شه ولایت علی ای سحاب رحمت علی‌ای‌جهان‌رأفت
تو بهر صفات آیت توبهَر جهات رحمت
که حکومت دوعالم ز خدا تراست منصب

* * *

چو تو ای علیّ عمران. دگری نشد فداکار　　که بخوابگاه احمد. بکند روانش ایثار
بحمایت پیمبر. بغـزا و جنگ وکفّار　　نه ز خصم روی پیچد. نه شود کسل ز پیکار
تو به جُند حق امیری. تو بدین حـق علمدار
تـو شریك زهـد وعلمی بـه پیمبر مُهَـذّب

* * *

علی ای طبیب حاذق. بعلاج دردمنـدان　　علـی ای دوای درد دل زار مستمنـدان
علی ای شفای کامل. به دل نیازمنـدان　　علـی ای پناه و یاور. بگـروه بینوایـان
علـی ای منوّرجـان. علی ای مَـدار ایمان
تـو سفینـة النجاتـی و بـایـن صفت مُلقّب

* * *

دَر رحمت الهی بخدا همیشه باز است　　بعلی نما تَمسّك، که علی وسیله ساز است
بزنِ آن دری که جبریل به تمنی ونیاز است　　صِله(واحدی)طلب کن ز شهی که در نماز است
بنماز دست و خاتـم سوی سائلش دراز است
ز پـی نیاز عـالم بـدرش همـه مـؤدب

از: صفات‌الله جمالی

علی گویم علی جویم

مرا در تن بود تا جان. علی گویم علی جویم
بجُنبَد تا رگم در جان. علی گویم علی جـویم
ز پیدا و ز پنهانم. همین یکحـرف میدانـم
که در پیدا و در پنهان. علی گویم علی جویم
اگـر اهـل خرابـاتم. وگـر شیخ مناجاتـم
بهر آئین بهر دستان. علی گویم علی جـویم
علی دین‌است و ایمانم. علی درداست و درمانم
چه با درد و چه با درمان. علی گویم علی جویم
علـی حـلّال مشکلهـا. علـی آرامش دلهـا
کند تا مشکلم آسان. علی گویـم علی جویـم

اگر در خانقه افتم. وگر در میکده خفتم
بهر معموره و ویران. علی گویم علی جویم

ز مهر او سرشت من. جمال او بهشت من
هم اندر روضهٔ رضوان. علی گویم علی جویم

علی باب الله عرفان. علی سرّ الله سبحان
بنور دانش و عرفان. علی گویم علی جویم

اگر درویش و مسکینم وگر دیندار و بی دینم
چه باکفر و چه با ایمان. علی گویم علی جویم

اگر تسبیح میگویم. وگر ز نار میجویم
بهر اسم و بهر عنوان. علی گویم علی جویم

ز سوره سورهٔ قرآن. ز یاسین و ز الرّحمن
بهر آیه زهر تبیان. علی گویم علی جویم

اگر از وصل خوشحالم وگر از هجر مینالم
چه باوصل و چه با ایمان. علی گویم علی جویم

به محشر چون برآرم سر بنزد خالق اکبر
بگاه پرسش و میزان. علی گویم علی جویم

ناصرالدّین شاه قاجار

قطعه

مهر علی و آل بویرانهٔ دلم | گنجی بود که بر سر گنجی نشسته است
در کعبتین نرد محبّت پس از علی | در طالعم عجب شش و پنجی نشسته است

از : حاجی سیّدعبّاس افجه‌ئی

مولودیه

بحرالعلوم

نهال گلشن توحید را. از نو بهار آمد
گل آمد بلبل آمد بوستان آمد هزار آمد

جهان از نکهت باد صبا چون کوی عطّاران
عبیر و عنبر آمد. مشک بیز و مشگبار آمد

غم و اندوه‌رفت و حزن رفت‌ومحنت از دل شد
نشاط آمد فرح‌امد سرور از هـرکنار آمـد
خطا باشد مثال کی‌بهار آید هـم از یـك‌گل
بیا بنگر که از یك‌گل هزاران نوبهـار آمـد
بگو با آنکه گویدسیزده نَحس است در هر مَه
بیـا و میمنت‌هـا در رجب بین. کاشکار آمـد
ز یمـن مقـدم مسعود شاه لـوکشف اکنـون
خدا را هرچه رحمت بوُد در عالم نثارآمد
قدم در عالم نـا سوت زد ذاتـی‌که نـور او
هزاران سال قبل از آفرینش بر قـرار آمـد
ز پشت پرده تا شمس ولایت آمدی طالـع
جهان و عرش و فرش از پرتو اونور بارآمد
چـو بیت‌الله شد بیت الولاده شاه مردانـرا
مطاف بندگان حـق بهر لیل و نهار آمـد
چو زاد از فاطمه بنت اسد. اندر حریم حق
سه‌روز از رفعت و شأن. میهمان کرد کارآمد
پی نـامیـدنش از درگه حـق بـر ابو طالب
چو اسم حضرت باری. علـّی نامـدار آمـد
گشود اول نظر برعارض ختم رسل احـمد
سرور قلب و نور چشم آن والا تبـار آمـد
شکفتی غنچهٔ لب. خواند تا قد افلح المؤمن
خود او مصداق کُل. بـر مؤمنین روزگار آمد
در این‌عالم بنا بـر گفتهٔ روح الامین الحق
نه مردی چون علی‌نی سیف همچون‌ذوالفقار آمد
امیرالمؤمنین یعسوب دیـن مِرات ذات حق
شفیع المذنبین حقّ الیقین. کان وقـار آمد
علی بر شهر علم و حکمت ختم رسل شد دَر
سراسر انبیا را ذات پـاکش یادگار آمـد
علی را پای بر دوش بنی آمد که بیت الله
منـزّه از بتـان مشـرکین روزگـار آمـد

علی تا آرمید اندر فراش مصطفی. از حـق
بشأنش در کلام‌الله مَن یُشری نثار آمـد
علی مقصود از مَـن کنت مولاه پیمبر بـد
حَدیث الطیر اندر نعت آن با اقتدار آمـد
علی را علم وحلم و زهدو اخلاص‌و جوانمردی
سخا و جود و ایثار و وَرَع هر دم شعار آمد
علی اسماء ذات حق تعالی را بُـدی مظهـر
علی مظهر بعلم و قـدرت پروردگار آمـد
علی صهرو وصیّ و قاضی دیـن رسول الله
وزیـر و جانشین و ناصر آن شهریار آمد
علی را ضربت شمشیر اندر غـزوهٔ خندق
ز طاعات خلدیق افضل اندر روزگار آمـد
علی بحرالعلوم است و علی زوج البتول آنکو
ز نسلش یازده‌گـوهـر بعالـم آشکار آمد
علی کهف‌الانام و دستگیرو نـاصر و یاور
علی مفتاح کُلّ خیر. در هـر گیر دار آمـد
علی تطهیر و اعراف و بناء را آمدی مقصد
علی بـر انما بخشای قرآن پـایدار آمـد
علی سَبع المثانی هـل اتی و معنی قـرآن
علی نور علی نـور از جبینش آشکار آمد
علی را قل تعالـو ندع گـوید نفس پیغمبر
ولای مرتضی حصن حصین کردگار آمـد
کجا از قبر و تـاریکی هول مُطّلع تـر سد
هر آنکس را نجف آرامگاه و هم مزار آمد
بحال نـزع وجان دادن شها بـر (افجهٔ) بنگر
که حیران وخجل از کرده‌اش با انکسار آمد

وله ایضاً غدیریه

شه کونین

فرودین است گل و لاله و نسرین از پی گاه شادی است. همی بوسهٔ شیرین از پی
سرووکاج است بر افلاك و تف آب بخاك گل سرخ است بباغ و بَر زرّین از پل

فـرش زنگار بهامون بفکنده است صبا
بسر شاخـهٔ گل چـادر سیمین از پـی

ساقیا گاه ربیع است‌وگه شادی وسوز
نغمهٔ بلبل و هم چشمک پروین از پی

کن دراین فصل غبارگنه از دل بیرون
ماه ذی‌الحجه شد وکوکبهٔ دین از پـی

گل بر آورده بسر شاخ نبوت امـروز
تـاج بر فرق نهاده شه کونین از پـی

حکمـران دو سرا قـاسم نا رو جنت
کرده امروز جلوس وشده فرزین ازپی

بغدیـر خم بـر عرش جهاز است علی
مه بطحـا و شهنشاه نخستین از پـی

بر سر دست نبی جایگزین گشته ز مهر
چونکه‌حق گشته ورا ناصر دیرین ازپی

شارح منقبت و فضلش قـرآن کریم
هل اتی نعت وی و سورهٔ یاسین از پی

معنی نصـر مـن‌الله و بیان والعصر
ما دحش ذات خداوند و نبین از پی

مظهر حق بـه زمین آینهٔ ذات خـدا
حامی دین مبین ناصر و آئین از پی

رهبر خلق جهان نـاشر احکام نبی
اوست ناجـی بشر خیل وصیین از پی

اعلم و اعدل وافضل ز همه خلق جهان
گشته مداح خدا سورهٔ والطین ازپی

ازهد و اشجع واقضی و رحیم اتقی
عاجز از شرح‌بیان خامهٔ مشگین ازپی

مؤمنین راکه‌عطوفست و رؤفست وو دود
مشرکین‌را شرر و دشمن دیرین از پی

مسکن دشمن بدخواهش فی النار سقر
قوتشان جمله جحیم‌آمد وغسلین ازپی

درگه حمله چو ضرغام‌عرین در غزوات
نهروان و جمل و خندق و صفین از پی

کرده جاری ز دم تیغش خون ازکفار
گشته سیراب زمین از دمو رنگین ازپی

گفت بـخاً لك فاروق بآنشه ز نفـاق
شکر لله که رسوا شد و ننگین از پی

ای خوش‌آنروز که بینم‌بطواف‌حرمش
جمله احباب به پیش و من‌مسکین ازپی

دارم امید مـن از خسروکـونین علی
وقت مـرگم برسد بـرسر بالین از پی

اگر از (افجهٔ) ایـن‌ران ملخ گشت قبول
نیـك طـومار عمل گـردد و سنگین از پـی

تضمین‌اثر صفیعلیشاه اصفهانی توسط امیرهوشنگ مختاری

(تبارك‌الله احسن‌الخالقین)

شد متولّد چو علی شاه دین
بَهر بشارت ز سپهر بـرین

داد صلا حضرت روح الامین
«به سیزده ازرجب آن بیقرین»

«عیان شد از غیب و خفا برزمین»

* * *

در حرم کعبه چو شد پرده سوز — کرد حق از غیب هویّت بروز
به به از این روز و مــه دلفروز — «ظهور حق شد به چنین ماه و روز»
«منّت خــدا را بــظهوری چنین»

* * *

آنکه شد از رتبه حَبیب حَبیب — داروی هردرد و. روانرا طبیب
شد بمدیحش نبی ازحق خطیب — «نصر مِن الله وَ فتح قَـریب»
«فتوح و نَصری کــه ندارد قرین»

* * *

چون سرّ دست نبی آن گل شکفت — از صدف لب دُر توحید سُفت
احمد مرسل چو سخن زو شُنفت — « زفتحها سر آمد این بود گفت»
« اِنــاّ فَتحنا لَـكَ فتحــاً مُبین »

* * *

غدیر خُم کرد چو خیر الاَنــام — مــدح علی را بِبَرّ خاص و عام
که این علی هست شما را امام — «شد ز خدا بخلق نعمت تمــام
«و لا تَجِـدَ اکثرَهُــم شاکــرین»

* * *

بخلق عالم علی آمد عَلَق — ضِمیر علم است ز کلکش فلق
عروس دهر است بزهدش طَلَق — «فینظر الانسانَ مِــمَّ خَـلَق»
«تبارك الله اَحسن الــخــالقین»

* * *

هست علی جلوهٔ شاه ازل — نه شبه دارد نه نظیر و بَدَل
قبول گردد بــولایش عمل — «مولی المَوالی وَ اِمام الاَجل»
«هُــو العلّی المُتعالَ الـمکین »

* * *

خسرو دین . پــادشه لامکان — بنده کیش خواجگی انس و جان
درگه خُدّام درش آسمــان — «مه آن بُوَد که باشدش ز آستان»
«دُر آن بُوَد که ریزدش ز اُستین»

* * *

شهی که شد سنگ بدستش عقیق — بُوَد ز رأفت. بگدایان رفیق
باش در اخلاق نکویش دقیق — «به بیکسان چو موم نرم و شفیق»
«بسرکشان چــو قُلـزُم آتشین»

* * *

جوئی اگر . ز بحر محنت کنار بکشتی عـون علی شو سوار
مدد بجو ز صاحب ذوالفقار «عدو بد ار هزار و ار صد هزار»
«هنا لک ینقلبو خاسرین»

* * *

آمده (مختاری) بیدل ز جان مادح درگاه شه انس وجان
باشدش از درگه حق امتنان «و ربنا الرحمن المستعان»
«ارحم انت ارحم الراحمین»
گشته چو خورشید منور صفی سوده بدرگاه تو تا سر صفی
بخلق عالم شده رهبر صفی «تو دانی آنچه دادهٔ بر صفی»
«نـه مردم مکـدر دیـر بین»

له ایضاً

رباعی

نوشت برای ورد صبح و شب من جز ذکـر عـلی معلم مکتب من
گـر غیر علی . کسی بود مطلب من ایوای من و کیش من و مـذهب من

: خانم صدیقه شیرازی

ای ساقی کوثر علی...

من عاشق روی توام . آشفتهٔ روی تـوام
یادی ز من کن زانکه من دلدادهٔ روی توام
گفتی تو را یاری کنم درعشق غمخواری کنم
آخر نگاهی سوی من کاورده رو سوی تـوام
ماه منی یـار منی محبوب و دلـدار منی
هر گز نباشد قبلهٔ جز طاق ابروی تـوام
مجنون صفت خونین دلم درمانده و پادر گلم
از لطف بر من کن نظر دلدادهٔ خوی توام
من عاشقم من عاشقم در عشق حضرت واقفم
تا صبح محشر همچنان سرمست از بوی توام
مولی علی . سرور علی . همراز پیغمبر علی
ای ساقی کـوثر علی خاك سر کـوی توام

مرات ذات حق توئی هم آیت مطلق توئی
کمتر غـلام درگهت از جان ثنا گـوی توام
دارد (صدیقه)هرزمان پیغامی‌ازآن‌آستان
گر باشدت ذوق‌جنان بازآکه مینوی توام

از : محمدگلکار اصفهانی

قطعه

تواریخ جهان خـواندم دمادم ندیدم جون علی یك مرد محکم
علی مرد حق‌است،حق‌حاکم‌اوست بجز ذات علی غیری نه نیکوست

از: محمد طاهرنیا **مولودیه**

مظهر کلّ عجایب

سیزده بود از رجب، کز لطف حَیّ نـامدار
مظهر حق گشت ظاهر دَر سرای کردگار
هرکه خواهدنام آن‌مظهر کند یك لحظه گوش
تـا ز نـام او بشویم قلب سامع از غبار
نام او باشد علّی و کُنیهٔ او بوالحسن
پادشاه انس و جان و محرم پروردگار
زوج آن دُرّ گرانقدر جهان یعنی بتول
منشعب از او گهرهای گـرانِ هفت و چار
او بُوَدکز جان نمودی‌راحتی بر خود حرام
تا که شد بنیان ایمان. بین مـردم استوار
موقع ایثار. دادی قُوت خـود بر بینوا
خود بماندی گـرسنه چندین لیالی و نهار
گاه در عرش و فلك مهمان یزدان میشدی
گاه همبازّی طفلان میشدی در رهگذار
گاه گریـان میشدی از دیـدن طفل یتیم
گاه سَرها میفکندی در غزا با ذوالفقار
گه بسائل دادی انگشتر بهنگام نماز
گه برادر را برای پول کردی اشکبار

گاه در گهواره اژدر را ز هم کــردی دوتا
گاه خوردی ضربت شمشیر در محراب یار
هــرکه دارد آرزو بشناسد او را به از این
بشنود از ایــن فقیر مست و زار و بیقرار
مظهرکلّ عجایب بــوده و باشد بــدهر
از وجود او منظّم هست این جرخ و مــدار
در غدیر خُم خدا او را مُعَرّف بود و گفت
دینتان کامل شد اکنونَ زین ولّی نامدار
جای دیگر گفت یزدان در مقام و شأن او
لافتــی ِالاّ عَـلــی لاسیفَ ِالاّذوالفقــارْ
من نَیم لایق که گــویم وصف آنسلطان دین
چون بقران حق بیان فــرمود وصفش بیشمار
زین سبب کوته‌کنم گفتا روگویم شاد باش
بــر تمامی عید میلاد شه دلــدل سوار

از: سرگرد اسدالله خان خلعتبری

باب نجات

علی بر آسمانها آسمانست
علی باب نجات مؤمنان است
علی را مصطفی دست خدا گفت
علی دست خداوند جهان است
علی مشکل گشای مشکلاتست
علی نور خداوند جهان است
علی بر مردوزن میرو امیراست
علی شیر خــدای مستعان است
علی قران و ایمان است و فردوس
علــی هر جــا امیر مــؤمنان است

وله ایضاً

دست خدا

دست علی دست قوّی خداست
دست خدا فوق همه دستهاست
بعد نبی هست علی جانشین
تاج سَرو فخر همه اولیاست

نقل از دیوان نفخات دل شجاعی

رهبر دین

از خزان چندی گذشت‌و باز آمد نوبهار باز آمد نوبهارو دی دگر بر بست بار
بر سما شد بار دیگر صوت قمری‌وهزار نرگس‌شهلازشادی پرده افکند از عذار
بلبل اندر وصف گل زد چهچه اندر شاخسار

* * *

زنبق ازخواب گران سَر بر گرفت ویاسمن پُر ز بوی سنبل و ریحان همه‌دشت ودمن
سبزوخرم گشته یکسر سطح بستان و چمن بلبل شوریده باز اندر سخن آمد چو من
ساحت صحرا گلستان شدز صنع کردگار

* * *

دوش بر رخسار گل افتاده شبنم ازسحاب غنچه‌همچون‌نوعروسان‌سر بر آورداز‌حجاب
ای خوشاصبح وصال‌وباده و عهد شباب ساقی سیمین تن وباغ وگل وجام شراب
طرف جوی وشاهد شیرین سخن‌اندر کنار

* * *

مطربا خاموش مانی تا بکی چنگی نواز چنگ درچنگ آور ومستانه‌کن آهنگ‌ساز
تارو عودوبربط ونی بارباب‌وچنگ‌ساز صوت داودی بیارو نغمهٔ شورو حجاز
در مدیح شاه مردان خسرو دلدل سوار

* * *

شیر حق. دست‌خدا. عین وجوداصل‌حیات رهبر دین. مظهر یزدان و اسماء صفات
آنکه حاضر بر سر بالین هرکس درممات بی‌رضای‌حضرتش مقبول کی گرددصلوات
بیتولایش چسان بنیان دین گیرد قرار
یکه تاز وادی رزم و شهنشاه عرب علت ایجاد و اصل آفرینش را سبب
افتخار انبیا و اولیا اندر نسب در شجاعت بسکه گفتی جبرئیلش بادب
لافتیٰ الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

* * *

صاحب تیغ دو سر شاه نجف سلطاندین والی شهر ولایت جان ختم‌المرسلین
خادم درگاه قدرش حضرت روح الامین لنگر هفت آسمان یعنی امیرالمؤمنین
شاخص و میزان اعمال و قسیم نورونار

* * *

ای وصّی حق امام‌المتقین زوج بتول ای ولّی مطلق و داماد و بن عمّ رسول

عاجز از ادراك فضلت هوش و، سرگردان عقول ذرهٔ حبّ تو در دل بر بهشت اذن دخول
قطرهٔ از بحر لطفت زاب کوثر خوشگوار

***

ما ز پا افتادگانیم و قسم بر موی تو نیست ما را آرزوئی جز لقای روی تو
قبلهٔ اهل صفا گردیده تا ابروی تو کی (شجاعی) را سزد دل بر کَنَد از کوی تو
گر فراز دار عشقت جان دهد منصوروار

از: علی اشرف سالمی ملك زاده

راه خلق

«در پاسخ عقیل که از علی علیه السلام میخواست باو از بیت المال سهم بیشتری بدهد»

بس است عقیل! مخوان این فسانه و افسون
که نیست در دل من کارگر فسانهٔ تو
ز راه خلق نه پیچم سرو نخواهم کرد
جبین فشرده و دل خون. از این بهانهٔ تو
مگر بدیدهٔ من دیدهٔ گرامی تر
ز کودکان دگر، دخت ناز دانهٔ تو؟
بآتش شرر حق بسوزم و خواهی
که شعله‌ام بفروزد. چراغ خانه تو
مخواه عقیل! که با خون پاك مسکنیان
نشاط و شور و طرب گیرد آشیانهٔ تو

از: صاحب مازندرانی

روز خجسته

.....

خجسته روز چنین ساق عرش را خلخال خجسته روز چنین باغ خلد را زیور
نشست بر سر منبر علی بجای رسول پسر نشیند آری همی بجای پدر
سیاه نتوان هرگز بآه ظلمت ماه بگِل نشاید اندود نیز چهرهٔ خور
نثار بارگه اوست جان اگر بر تن
غبار خاك ره اوست عقل اگر در سر

از: شاعری بنام مالك

جانم علی جانم علی

جان مرا جانان علی.هجر مرا پایان علی درد مرا درمان علی. جانم علی.جانم‌علی
ای جان‌جانانم علی

***

ازمهر تودارم‌نشان عشق رخت‌دارم بجان نام تو دارم بر زبان.جانم علی جانم‌علی
ای جان جانانم علی

***

من عاشق و تو دلربا.من بینوا تو پادشا شاها نظر کن برگدا. جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

***

جانم فدای‌روی تو.دل شد اسیر موی تو باشم گدای‌کوی تو.جانم علی جانم‌علی
ای جان جانانم علی

***

مهر جبین من توئی.نقش نگین من توئی آئین و دین‌من‌توئی.جانم علی جانم علی
ای جان‌جانانم علی

***

کی دل‌ز مهرت برکنم.با نام‌تو دَم میزنم زنجیرتو برگردنم.جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

***

ای‌اسم نیکویت دوا،وی‌ذکردلجویت‌شفا ای مظهرلطف خدا.جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

***

رازو نیاز من توئی سوزوگداز من‌توئی آگه براز من توئی.جانم علی جانم علی
ای جان جانانم علی

لادری

رباعی

غیر از علی و آل علی نیست کسی در هر دو جهان بخلق فریاد رسی
این سلسله، کوه را بکاهی بخشند غافل نشوی زکویشان یك نفسی

از: خلیل ایزدیار

ثنای حیدر صفدر

بوصل وعده مرا داده است یار امروز — رسید جان بلب من ز انتظار امروز
به پیش طلعت اوسجده میبردخورشید — گر افکند مَه من پرده از عذار امروز
بدین امید که دستم رسد بـدامانش — بخاك رهگذر او شدم غبـار امروز
اگر نبرده صبـا ره بچین گیسوی او — چـرا عبیرفشانست و مشگبار امـروز
گذشت آتش آهم بباغ و از اثرش — ز خاك رسته بسی لاله داغدار امروز
مبین بچشم حقارت بسوی من که زاشك — پر است دامنم از در شاهوار امـروز
سرود بلبل عاشق به پیش شاهد گل — ثنای حیدر صفدر . بلاله‌زار امروز
شهنشهی که بسایند شیعیان یکسر — بخاك درگه او روی افتخار امروز

براستی که بُوَد دین احمد (ایزدیار)
ز ذوالفقار کجش نیك استوار امروز

ولہ ایضاً

قطعه

آوخ که گل نچید دل از شاخسار عمر — کامد خزان پیری و طی شد بهار عمر
روزی بعمر راحت و شادی ندیده‌ام — در رنج غم گذشت مرا روزگارعمر
ابر کرم کجاست که ما را بر شحهٔ — خـرّم کند نهال دل و کشتزار عمـر
مدح علی سرایم و باشد که بگذرد — بـر نیکبختیم همه لیـل و نهار عمر

هان ای (خلیل) مِهر علی ورز تا خدات
در دور زنـدگی نکند شرمسار عمر

لاادری

قطعه

ای علی جان بعد زحمتها که مَدحت گفته‌ام
خواندم از بهرکسی یعنی که اَجـری برده‌ام
گفت این مضمون را دزدیـدهٔ از دیگران
بایدش گفتن که مِهرش را ز کـه دزدیده‌ام

از نوربخش آزاد

عزای علی...

ز چیست این همه غوغا بعالم است امروز
مگرکه زلزله در عرش اعظم است امروز

چه ماتمی است که بر هر که بنگرم بینم
بسان من دل او همدم غم است امروز

رسد ز مغبچه‌گانم بگوش ناله و آه
مگر به میکده هم بزم ماتم است امروز

به پیر میکده گفتم عزای کیست کز آن
اساس کار جهان جمله درهم است امروز

بگریه گفت که بر فرق عالمی شده خاك
که تیغ کین بکف ابن‌ملجم است امروز

چنان شکافت ز شمشیر فرق حیدر را
کز ان شکاف به پشت فلك غم است امروز

میان مسجد و محراب کعبه می‌غلطید
بخون خویش‌چو ماهی که دریم است امروز

کنون حسین و حسن قلبشان از این ماتم
بآه و ناله و فریاد توام است امروز

از این مصیبت کلثوم زار و زینب را
دلی پر از غم و چشمی پر از نم است امروز

جهان بدیدهٔ سقّای کربلا عبّاس
از این عزا همه چون شام مظلم است امروز

بزخم تارك حیدر گمان مبر (آزاد)
زشیعیان‌که بجز اشگ مرهم است امروز

لاادری

قطعه

جان فدای علی ولی‌الله — مولد آنشه است بیت‌الله
سال آن بوده بعد عام الفیل — اوّل لااله الا الله

تضمین غزل شاه نعمت‌الله ولی توسط درویش حسن خراباتی

ای علی ...

بوجودت ز عدم بهر بقا آمده‌ایم — زندهٔ عشق تو از راه فنا آمده‌ایم
پشت بر اهل‌جهان‌رو بولا آمده‌ایم — (دردمندیم و بامیّد دوا آمده‌ایم)
(مستمندیم وطلبکار شفا آمده‌ایم)

* * *

صوفیانیم بدرگاه شه صدق وصفا — ذرّه‌سان بردر خورشیدزمین بدرسما
بینوا آمده بر درگه الطاف شما — (ازدرلطف تونومید نگردیم که‌ما)
(بینوایان‌به تمنای نوا آمده‌ایم)

* * *

توشه هردو سرا برعرب وبرعجمی — بوجودآور هر شیئی ز کتم عدمی
بردرت جمع‌پریشان نگرایشاه دمی — (ما گدائیم‌وتوسلطان جهان کرمی)
(نظری‌کن‌که بامید شما آمده‌ایم)

* * *

عزم‌کوی تو چوکردیم علائق بگسست — خاطرازخویش‌وزبیگانه‌بیکباره‌برست
نام تو ورد زبان بود بهرجاکه نشست — (دل‌فداکرده‌وسرداده وجان بر کف‌دست)
(تانگوئی که‌بتذویر و ریاآمده‌ایم)

* * *

از ازل بود چو پیوند تو با ما یارا — تا ابد از سرکویت نکشانم پا را
الف قامتت از یاد نبرده با را — (این‌چنین‌عاشق سرمست که بینی‌ما را)
(نیست‌حاجت که‌بگوئی‌زکجا آمده‌ایم)

* * *

ما نه‌گرگوشهٔ میخانه گزینیم و نه رند — ساکن مدرسه وعیب به‌بینم و نه رند
عمرما رفته به‌شک‌که به یقینیم ونه‌رند — (ما اگر زاهد میخانه نشینیم ونه‌رند)
(برسرکوی خرابات چراآمده‌ایم)

* * *

مونس اهل ولائیم و جهانرا جانیم — به عیان‌صورت جسمیم ونهان‌جانانیم

نعمت‌الله زمان رهبر درویشانیم (سید بزم خرابات جهان جانیم)
(بنده‌گانیم وبدرگاه‌خدا آمده‌ایم)

* * *

ای علی‌ایکه توئی‌مظهر رحمن و رحیم بر درت جمع فقیران بنگر گشته مقیم
از مناجاتی دلخسته‌که گردیده ندیم (باخراباتی دلشادکه‌گوید بی‌بیم)
(هست مطلق توئی‌وما همه لاآمده‌ایم)

از: صابرکرمانی

پادشه بحر و بر علّی والاتبار

......

ز بزم عیش و طرب باد صبا میوزید وه که بگـوش دلم نغمهٔ شادی رسید
حمد و سپاس خدا صبح سعادت دمید مرغ خیالم‌زشوق جانب جانان رسید
مطرب بزم طرب شور و نوا سازکرد
برای توصیف دوست لب بسخن بازکرد

* * *

ساقی رو حانیان گرفته ساغر بدست اهـل محبت بُدَنـد زبادهٔ عشق مست
گفت بمن نکتـهٔ ز راز روز الست بادهٔوحدت‌بنوش تاکه شوی‌می‌پرست
چونکه شدی مست عشق واقف رازت کنم
بحق حـق قادرم‌کـه بی نیازت کنم

* * *

روزنـهٔ قلب من محیط انوار شد نور فزون شد بدل یـار پدیدار شد
محو تماشا شدم جلـوه نما یار شد کوکبهٔ حشمتش چو خور نمودار شد
پـادشه بحـر و بـر علـی والا تبار
آنکه بود جبرئیل بدرگهش خـاکسار

* * *

سورهٔ شمس‌الضحّی‌وصف جمالش بود تبارك و هل اتی مدح کمالش بـود
نقوش ایوان عرش ذکر جلالش بـود سرمهٔ چشم ملك خاك نعالش بـود
بـاعث ایجاد خلق بـود بـروز ازل
نور خدای کریـم آن ولی لم یـزل

* * *

کون و مکان برقرار زامر مولا بُوَد — مکان آن نور حــق بعرش اعلا بُوَد
سایـهٔ الطاف او تاج سر مــا بـُوَد — چشم‌دل از جلوه‌اش روشن وبینا بُوَد
روی مُنیر علی جلــوه‌کند در جهــان
گشته زهــر ذرّهٔ نور جمــالش عیان

* * *

(صابر)شیدا ز شوق عاشق‌و دیوانه شد — شمع رخ‌افروخت‌یار.واله وپروانه‌شد
قصهٔ جانبازیش شهره و افسانــه شد — بیدل و شوریده‌سر.ز عشق جانانه‌شد
ز لطف پیر مغان باده‌کش و مست شــد
ببــوستان صفا مقیـم و پــا بست شد

وله ایضاً

خورشید عرفان

بازکن از مکرمت ساقی در میخانه را — از شراب معرفت لبریزکن پیمانه را
تا کشم هرلحظه‌از دل نغمهٔ مستانه را — جلوه‌گر بینم فروغ چهرهٔ جانانه را
خُمّ می در محفل وبزم سرور آمد بجوش
بادهٔ وحدت ز دست پیر روشندل بنوش

* * *

گشت از امر خدا مأمور جبریل امین — گفت با سرخیل‌خوبان رحمت‌اللعالمین
شد وصّی تو پسر عمّت امیرالمؤمنین — شهسوار عرصهٔ لولاك آنسلطان دین
بــود امر ایــزد یکتــا خــداوند جلیــل
در غدیر خم زند کوس بشارت جبرئیل

* * *

شدبلندازهرطرف‌فریادبانگ‌نوش‌نوش — زدصلابراهل ذوق‌وشوق‌پیرمیفروش
از میان میکشان برخواست‌فریادخروش — بردعشق پیرازسرهای‌آنهاعقل‌وهوش
باده نوشان خم توحید حق‌گشتند مست
سرخوش وپیمانه‌نوش ومست‌عشق ومی‌پرست

* * *

بار دیگر ازافق‌خورشید عرفان‌شدپدید — مِهر ایمان و ولا از مشرق دلها دمید

تهنیت با دوستان گویم در این عید سعید موسم عیش و نشاط و شادی و عشرت رسید
مژده داد از جانب یزدان بی‌همتا سروش
نغمهٔ الیوم اکملت لکم آمد بگوش

* * *

مطلع صبح وصال از برج جان شد آشکار عید مسعود غدیر عارفان شد آشکار
مهر روی مرتضی اندر جهان شد آشکار نور رویش در زمین و آسمان شد آشکار
خلقت کون و مکان از بهر آن نور جلی است
رهبر پیغمبران و مظهر یزدان علیست

* * *

بعد ختمی مرتبت احمد رسول نامدار شد وصی سلطان دین آن شهریار باوقار
در کف آن شیر یزدانست تیغ ذوالفقار خصم میلرزد ز قهر آن شه والاتبار
شاه ملك لافتی باشد امیرالمؤمنین
نور قلب مصطفی باشد امیرالمؤمنین

* * *

اسم اعظم هست اندر جملهٔ اسماء علی قلب اهل معرفت شد از فروغش منجلی
ذاکر سلطان دینم گه خفی و گه جلی نقش شد رویش بدل از پرتو ذکر خفی
نیست جز شاه نجف شاهی باقلیم صفا
پرتو رویش بتابد در دل اهل وفا

* * *

حیدر کرّار باشد آن امام انس و جان زهرهٔ شیران ز بیمش آب گردد بی‌گمان
رهبر خوبان بود آن سرور روحانیان نور رویش جلوه میبخشد بقلب و روح و جان
معنی قرآن ناطق آن ولّی کردگار
لافتی الاّ علّی لاسیفَ الاّ ذوالفقار

* * *

رهنمای خلق عالم کشتی بحر نجات لعل جانبخش لبش سرچشمهٔ آب حیات
در دل مؤمن بود از نور رخسارش نبات هست سرور آن شهنشه بر جمیع ممکنات
در همه ذرات عالم جلوه‌گر شد روی او
نوربخش مهر و مه باشد رخ نیکوی او

* * *

بود آن قرآن ناطق معنی الله نور
کرد اندر کسوت انسانی و آدم‌ظهور
ذکر نام نامیش در جان‌ودل بخشد سرور
دیدهٔ‌خود بین‌ز نورانیتش گردیده کور
فخر دارد بر شهان‌هر کس‌غلام کوی اوست
دائماً محو جمال انور مینوی اوست

* * *

کس نباشد جز علی روح روان‌وجان‌ما
هست آن‌بدر درخشان مونس‌وجانان‌ما
عشق او گردیده دین‌ و مذهب وایمان‌ما
مخزن مهر رخش شد سینهٔ سوزان ما
عاشقانه نرد مهر و عشقبازی باختیم
با بدو خوب زمانه سوختیم و ساختیم

* * *

(صابر کرمانی) روشن‌روانم سرخوشم
نور بخشد عشق‌حق‌در قلب‌و جانم‌سرخوشم
در گلستان محبت‌نغمه خوانم سرخوشم
واله‌و سرمست‌و شاد و خوش بیانم‌سرخوشم
خوشدلم در گلبن صدق وصفا جاکرده‌ام
بر سر شاخ درخت عشق مأوا کرده‌ام

وله‌ایضاً

سخای علی

دم میزنم ز عشق ولای تو یا علی
سر می‌نهم زصدق بپای تو یا علی
بر لوح دل بغیر جمال‌تو نقش‌نیست
واصل شدم بفیض لقای تو یا علی
دارد بس افتخار به شاهان تاجدار
هر بندهٔ فقیر و گدای تو یا علی
نامت علی و یکصد و ده هست درعدد
نصفش مجیب و ذکر و دعای‌تو یاعلی
خمسش حبیب وعشر بود اسم‌ذات‌هو
بر پا بود جهان ز بقای تو یا علی
کون‌ومکان‌و لوح‌وسموات‌و عرش‌و فرش
خلقت شدند جمله ز رأی تو یا علی
عرش خداکه قلب محبان با صفاست
بود از نخست منزل‌وجای‌تو یا علی
هر دم رسد بگوش دل‌وجان عارفان
آوای عشق و شور و نوای تو یاعلی
مستم زشوق و نغمهٔ مستانه میزنم
چون بلبلی بباغ صفای تو یا علی
منصور وار هرکه بنوشد شراب‌عشق
واقف شود بسر خفای تو یا علی
باشد مصون ز حیلهٔ شیطان و شر نفس
هر عاشقی ز لطف‌و وفای تو یا علی
تسبیح خوان بامر خدا تاکه شد ملك
بگشود لب بمدح و ثنای تو یا علی
ملك وجود غرقهٔ بحر نعیم توست
هستی است قطرهٔ زسخای تو یا علی
(صابر)قدم به حصن ولایت نهاد و گفت
روشندلم ز نور ولای تو یا علی

از: حاجی محمد رضا رحمانی تهرانی

روح نامتناهی

مقابل حرم کعبه ایستاده زنی / به تن ز شرم و حیا و وقار پیرهنی
گشوده دست دعا سوی آسمان و گریست / شگفت غنچه صفت لب، بزیر لب سخنی
که یارب از کرم آسان نمای مشکل من / که بار دارم و آزرده جان وخسته تنی
ندا بفاطمه بنت اسد رسید ز حق / قدم بخانهٔ من نه که میهمان منی
در آن مکان مقدس قدم نهاد و بزاد / گرفت دست خدا را بدست، شیرزنی
خدا نهاد علی. نام خانه‌زادش را / که روح نامتناهی دمید بر بدنی
پیمبر آمد و زد بوسه بر لب و دهنش
که آفرین خدا بر چنین لب و دهنی

لاادری

علی مولا

....

علی مهر جهان آرا علی ماه فلك پیما / علی بدرو علی بیضا علی نجم و علی اختر
علی در ملك دین حاکم امیر قائد قائم / قضا بزم و قدر خادم ملك عبدو فلك چاکر
علی دریای بیساحل علی غواص بحر دل / علی شاهنشه عادل علی سلطان بحر و بر
سفیران نبوت را علی پیرو علی مرشد / نکوکاران امت را علی یارو علی یاور
ولایت را علی والی نبوت را علی تالی / امامت را علی مخزن کرامت را علی گوهر
همه لاو علی الا همه عبدو علی مولا / همه اسم و علی معنی همه جسم و علی جوهر
علی لولاك را تالی علی افلاك را والی
علی نُه طاق را مرکز علی آفاق را محور

از: مؤلف

بیت

اگر چه حکم قضا بی تغییر است ولی / علیست در همه‌حال حاکم قضا و قدر

لاادری

رباعی

درروز قیامت که خلایق زده صف / دارند همه نامهٔ اعمال بکف
هرکس بکسی دست شفاعت دارد / دست من و دامان تو یا شاه نجف

از : غمگین اصفهانی

دوستی علی

قسم بقادر حقّ قدیم لَم یزلی — که نیست علّت ایجاد خلق غیرعلی
نکرد خلق‌علی‌را اگر. هنوزاسمی — کسی نبرد ز حقّ قدیم لم یزلی
ولی نمودش‌وبنهاد هرچه‌بودش‌حق — بحز خدائی.درذات‌آن یگانه ولی
بمیر ایدل با حُبّ‌او که گفت نبی — نمیرد . آنکه بمیرد بدوستی علی
ولایت علی.حبل‌المتین حق باشد — خوش آنکه بست بدورشته‌های متصلی
بشاهراه طریقش . به یکدلی پا نه — اگرکه اهل‌دلی بشنو ومکن دودلی
علی‌شناس‌شوارحق‌شناس‌خواهی‌شد — چه‌کار داری با اَشعَری و مُعتزلی
گسسته گردد.عقد خدا پرستی تو — اگرکه رشتهٔ مِهر و وفا ازاوگسلی
کسیکه‌دست‌بداماناو نزد. درحشر — زجیب‌خاك نیارد برون‌سَر ازخجلی
به‌حبل‌مِهرش‌پیوندخویش‌محکم‌کن — بترس ایدل از روزگار منفعلی
خدایگانا. در مردمی ومردی وجود — توئی‌که در بَرِ سُکّان آسمان مثلی
مُسبحان سماوی. بعالم لاهوت — کنند ذکرتوگاهی خفی و گاه جلی
بیك اشارهٔ رأیت.زمین‌کند فلکی — بیك اشارهٔ دستت ابد کند ازلی
گَه شنیدن نامت نیاید آنکه بوجد — بحقّ ذات‌خدا نطفه‌اش بُوَد خللی
نبی که برهمه‌یاراست‌ازتو یاری‌جُست — دلیلم آنکه همی خواندذکرنادعلی
خوشاکسیکه ولای‌ترا به پردهٔ دل — نموده پنهان مانند مصحف بغلی
تو در عوالم لاهوت. رهبر ملکی — تو بر مبانی افلاك - علّت‌العللی
اگر تو خواهی تغییر فطرت انجم — سها نماید خورشیدی وقمر زحلی
ازآن برنگ‌طلا گشته گونهٔ‌خورشید — که هر صباح بخاك درتوکرده‌طلی
زسیل‌خون. گه‌رزمت گذرنه‌بتوان‌کرد — اگر فلك نکند بهَر آفتاب پلی
زحملهٔ اسد پرچم تو.ضیغم چرخ — ز سر فرو بنهد شیری وکند حَمَلی
شها بمدح‌تو داد سخن بخواهم‌داد — اگرکه طبعم ازسر فرو نهد کسلی
گر این‌قصیده بخوانم‌بتربتش ازوجد — کفن همی بِدَرَد عبد واسع جبلی
نبیت خوانم. اما ز روی یك جهتی — خدات‌خوانم. لیکن زراه بی‌بدلی
خدایگانا«غمگین»منم که گاه ثنات — عرق زجبهه بریزم ز فرط منفعلی
بزرگوارا .هرچند نامه‌ام‌چون‌روی — سیاه باشد. سرتا بپا. زبی عملی

ولی ز یُمن ولای تو میتوانم‌شد
به‌حشرشافع‌چون‌خود هزارتن‌زللی

از : جواهری وجدی

نوای ابدیت

نیمه شب زمزمهٔ هست بلند · که مرا می‌گسلد بند از بند
هست جانسوز تر از نالهٔ نی · کرده صدناله بیك زمزمه طی
چه روانبخش صدائی دارد · سوز عشق است و نوائی دارد
نغمه‌هائیکه ز سازش خیزد · شور در چنگ دوعالم ریزد
بسکه با شور و نوا دمسازاست · بسموات طنین انداز است
آسمانها همه با آن عظمت · رفته زین حال فرو. در حیرت
چرخ سرگشته و آوارهٔ او · چشم پروین پی نظّارهٔ او
خیره گردیده از این جلوه سپهر · پرتو زُهره و نور مَه و مهر
دشت‌وصحراهمه‌در بُهت‌وسکوت · که بلنداست نوای ملکوت
این نوای ابدیّت از کیست · شاید آهنگ مناجات علیست
بنهادم قدم آهسته براه · تا مگر گردم از این راز آگاه
دیدم آنسوی که نخلستانیست · اثر از ظلمت‌شب پیدا نیست
همه در جلوهٔ حق مستوراست · جَلواتست و سراسر نور است
دیدم آن سِرّ خَلقت الافلاك · روی اخلاص نهادست بخاك
نیمه شب. خلوت رازی دارد · با خدا. راز و نیازی دارد
«کای خدا باز شب تار آمد» · شب تاریك پدیدار آمد
همه در بستر راحت خفتند · روی در پردهٔ شب بنهفتند
ای خدائیکه نوازنده توئی · بگشا در که گشاینده توئی
تا توئی پادشه بنده نواز · نبرم هیچ کجا روی نیاز

نیست غیر از تو مرا مَلجائی
جز سر کوی توام مأوائی

از : عبدالحسین یادگاری

نوری در افق

در افق نوری بدیدم منبعش پیدا نبود
در همه ارض و سما مانند آن والانبود

هر چه گردیدم که تا سرچشمه‌را پیداکنم
بی‌جهت افسرده گشتم.زانکه آن رؤیانبود
هر کجا نظّاره کردم تا ز شک بیرون شوم
چون گمان کردم که دریائی است نی‌دریانبود
در شگفت وخوشدلی چندی بسر بردم چنان
خرّمی را آنچنان اندر دل اعدا نبود
هر زمان میخواستم تا سِر ز سرّ بیرون کنم
زانکه این انوار رخشندهٔ حق بیجا نبود
شیعیان‌را روزعیش‌ونوش بود و خسوشدلی
جز صفا و خُرّمی اندر دل شیدا نبود
روز مولود امیرالمؤمنین را جز سرور
«یادگاری» دردل هر شیعهٔ پیدا شود

از : سیّد محمدکاغذچی «سیّد»

کاشف سِرّنهان

مائیم در کویت گدا. مولا علی مولا علی
کن دردهای ما دوا. مولا علی مولا علی
بسم الله مطلق توئی. بر دین حق رونق توئی
حقاّ توئی مشکل گشا. مولا علی مولا علی
تو اوّلی. تو آخری. تو ظاهری. تو باطنی
در تو نمیباشد فنا. مولا علی مولا علی
نور الهی . عین الهی . باب الهی . سِرّ الهی
تو خالقی بر ماسوا. مولا علی مولا علی
تو والی ملك حقی . هم با حقی هم برحقی
هم پیشوا هم مقتدا. مولا علی مولا علی
ای خسرو مالك هُدی. نتوان ترا گویم خدا
هم نیستّی از حق جدا. مولا علی مولا علی
ظاهر چو درکسوت شدی . آئینهٔ عبرت‌شدی
ای مالك ارض و سما. مولا علی مولا علی

ای کاشف سِرّ نهان.عالم چو جسمست وتوجان
آئینهٔ وجه خدا. مولا علی مولا علی
حقاً ولیّ مطلقی . دین از تو دارد رونقی
ما در کجا تو در کجا. مولا علی مولا علی
گویند تو وجه الهی . تو هادی هرگمرهی
تو پادشائی ما. گدا. مولا علی مولا علی
در قاب قوسین جای تو . عرش عَلا مأوای‌تو
آنجا تو هستی و خدا. مولا علی مولا علی
اندرقیام و درقعود. هم در رکوع هم درسجود
بینم ترا بینم ترا. مولا علی مولا علی
اندر حریم کبریا . یا آنکه در روز جزا
دستست و دامان شما مولا علی مولا علی
گفتا رسول هاشمی . جان من و جان علی
بخ بخ از این مدح و ثنا . مولاعلی مولاعلی
هستی تو ما را دادرس . شاها بما فریاد رس
ای صاحب جود و سخا. مولا علی مولاعلی
در سیزده بود از رجب . یا لَلعجَب یا لَلعجَب
ظاهر بدنیا شد خدا. مولی علی مولا علی
گردید چون مولود تو . در خانهٔ معبود تو
در بسته دادت خانه را. مولا علی مولا علی
شاهنشها خیل ملك . در عشق تو گَردد فلك
گَردند هر صبح و مسا. مولا علی مولا علی
من ساکن میخانه‌ام . من عاشق دیوانه‌ام
تو مالكِ ملك بقا . مولا علی مولا علی
دست من و دامان تو. جانم بُوَد قربان تو
بیمار خود را ده شفا. مولا علی مولا علی
ای قلزم بحر کرم . ای پادشاه ذوالنِّعَم
ای سیّد و آقای ما. مولا علی مولا علی
شاها «بسیّد»کن نظر اورا رهاکن‌ازخطر
ازخود مکن اورا جدا. مولاعلی مولاعلی

دومین مدحیه از سیّد محمد کاغذچی «سیّد»

دامان علی

بخدا. غیر علی نیست کسی یار کسی
تا صف حشر شود. سَروَر و سالار کسی
پای میزان حسابیکه بُوَد وقت سؤال
هیچ کس را نَبوَد کاری با کار کسی
هر که دامان علی داشت بکف. روز معاد
میتواند که شود یاور و غمخوار کسی
شاد و خرّم دل آنکس.که علی یاور اوست
ندهد گوش دگر هیچ بگفتار کسی
جان بقربان شهی باد که در ملك وجود
نشد از بهر خدا. در پی آزار کسی
دل ما در گرو همّت والای علیست
که دلش سوخت بحال و بشب تارکسی
نشناسم بخداوند کسی غیر علی
که دم مرگ رَوَد بر سَر بیمار کسی
(سیّدا)غیرعلی نیست کسی روزحساب
که شود در همه جا ساتِر و ستّار کسی

از : سیّد مرتضی هاشمی

مِهردرخشان

عاشقان مژده. شب هجر بپایان آمد
صبح گردید عیان مِهر درخشان آمد
عاشقانیکه بیك سلسله آویخته اند
هان . خبر داد که آن سلسله جنبان آمد
داد بر خاتم انگشت نبی. بوسه مَلَك
بانگ بر اهرمنان زد. که سلیمان آمد
بذر توحید بیفکند پیمبر بجهان
تشنهٔ آن بُوَد آن بذر که باران آمد

شیر حق . قدرت حق . مَظهر حق . مُظهر حق
مصدر عشق . عليِ عالی عمران آمد
کعبه بالید بخود . گفت که ای شمس حجاز
هَله بنگر قمرت را . بچه دستان آمد
او مرا پاك و منزّه کند از هر رِجسی
که علی بت شکن و ما حی اوثان آمد
گُل توحید محمّد . علی آن بلبل عشق
چو ربودش بسر دست غزلخوان آمد
خواند آیات ز توراة و ز انجیل و زبور
مصحف ناطق خود . قاری قرآن آمد
حصن دین . قلعهٔ توحید خدا را بجهان
مطمئن گشت محمّد . که نگهبان آمد
هان برو آیهٔ اَکملت لَکم را برخوان
تو بدان . مهر علی . موجب ایمان آمد
فیض و لطف و کرم و رحمت و بخشایش حق
آنچه در پرده نهان بود باحسان آمد
یاعلی کشتی نوحی تو و در بحر گناه
(هاشمی) مادِح تو غرقه بطوفان آمد

از : خانم سیمین بهبهانی — مولودّیه

قهرمان با هنر

فلك امشب مگر ماه دگر زاد — ز ماه خویش ماهی نیکتر زاد
غلط گفتم که خورشید درخشان — که مَه یا بَدز نورش زیب و فرزاد
شهنشاهی بزرگی نامداری — که شاهان بردرش سایندسر زاد
صدف آسا جهان آفرینش — درخشان گوهری والا گهر زاد
ز بعد قرنها گیتی هنر کرد — که اینسان قهرمانی باهنر زاد
پدرها بعد ازاین هرگز نبینند — که دیگر مادری اینسان پسر زاد
زهی برمادر نیکو سرشتش — غزال ماده گوئی شیرنر زاد
بشر بود و بخلق وخو خدا بود
خدا بود و بصورت چون بشر زاد

از : شباب شوشتری

علت ایجاد ممکنات

ای کردگار گفتهٔ ثنای تو یا علی | وی روزگار خوان عطای تو یاعلی
گوئی بیك عنان ز ازل سرّ نهاده‌اند | رخش قضا و خنگ رضای تو یاعلی
گردیده تیره بخت آبد آنکه ره‌نیافت | در ظلّ آفتاب ولای تو یا علی
خورشیدرا به بحر افق کرده‌روزگار | غرق عرق. ز شرم لقای تو یا علی
حلّ هزار مشکل و بذل هزار گنج | باشد بدست عقده گشای تو یاعلی
هردم بدوش عرش نهد پای افتخار | دوش نبی. ز رفعت پای تو یا علی
آنکو فراخت پرچم وحدت به‌نه‌سپهر | در ماسوا که بوُد سوای تو یا علی
بُد یکوجب قبای وجود ار قصیر تر | زیبنده بُد بقدّ رسای تو یا غلی
موسی بکام اژدر حیرت نهان شود | گر بنگرد بشکل عصای تو یا علی
قربان شود ذبیح صفت حضرت خلیل | گر بگذرد بقرب منای تو یا علی
بنهاده روی عجز و وادت نُه‌آسمان | بر خاك آستان گدای تو یا علی
شد هستی تو علّت ایجاد ممکنات | ای جان ممکنات فدای تو یا علی
مجروح‌شدجبین‌فلك‌بسکه سجده بُرد | بر آستان عرش بنای تو یا علی
شام و سحر بنوبه مَه و مِهر میکشند | پاس حریم روح فزای تو یا علی

اندر زمانه ثالث سیمرغ و کیمیاست
دردی که به نشد ز دوای تو یا علی

غدیّریه

وله ایضاً

غدیّریه

ساقی بیا. که عیش میسّر شد | وقت نشاط و نوبت ساغر شد
غم در نورد. باده مکرّر ده | کز می غرض. نشاط مکرّر شد
دین بر فلك ز مرتبه پرچم زد | شرك از جهان به تیرگی اندرشد
از باد فتنه شعلهٔ کفر اینك | افسرد و . شمع شرع منوّر شد
سرّیکه بُد بخاطر حق پنهان | کشف از جلال صهر پیمبر شد
ز انوار چهره. جلوهٔ اوّل را | گیتی ظهور مُظهر مَظهر شد
امروز در غدیر خُم احمد را | فرمان بحکم خالق اکبر شد
کای بدر شرع. صدر امم باید | از جانب تو ساقی کوثر شد
دَر ده صلا به پیر و جوان کامروز | از حق علی خلیفه و رهبرشد

باید بحکم محکم ما بر خلق فرمان گذار و والی و سَرور شد
از بهر کشف سِرّ حق. از هر سو فرمان به نصب منبرش اندر شد
منبر چو شد. بدست. نبی را دست همدست دست حضوت داور شد
از پای هر دو عرشهٔ آن منبر دست خدا و دوش پیمبر شد
گفتی شبان وادی ایمن را
دیدار حق بدیده مصوّر شد

از: رجبعلی گرگانی (سرَمست)

سَروَر اولیاء

. . . . . .

شده‌ام گدای درت بجان،چه در این جهان‌چه در آنجهان
بُوَدش شرف بهمه شهان . بیقین گدای تو یا علی
یَلِ صف شکَن بگَه غزا. یَم بخشش و کـرم و سخا
وصی نبی. ولی خدا. که بُوَد سوای تو یا علی
تو باولیاء همه سروری . تو بانبیا همه رهبری
ز سما گرفته اِلی ثری. شده از نوای تو یا علی
دَم ذوالفقار تو شعله‌کش دل خصم دون تـو در طپش
تن دشمنان تو مرتعش. بگَه غزای تو یا علی
که. باصل‌وصفات‌تو‌پی بَرَد که به بدرو حیات‌تو‌پی‌برد
که. بکنه وذات توپی بَرَد بجز از خدای تو تویاعلی
شده تاج فرق تو انما بنموده مدح تو کبریا
مه و مهر گر شده پـر ضیا. بُوَد از ضیای تـو یا علی
نَبوَد به پیش تو منفعل . نشود بروز جزا خجل
نِگَرَد هرآنکه بچشم دل.رخ حق نمای تـو یا علی
ز جهانِ من سرَ کوی تو. ز مَهان من مه روی تو
من و می‌کشی ز سبوی تو.من و خاکپای تـو یا علی
چو شود روان ز تنم بدر. بکنم ز دار فنا سفر
همه عیبم و بکسم نظـر نبود سوای تو یـا علی
بولات گشته عجین گِلـم.بکسی نـه غیر تو مایلم
نَرَوَد محبّت از دلم.بحق ولای تو یا علی

از: سید عبدالحسین رضائی

نوزاد کعبه

مَهی امشب عجب مَه پیکری زاد — غزال مادهٔ شیر نری زاد.
غلط گفتم ندانستم خطا شد — صدف در دامن خود گوهری زاد
مگو مَه پارهٔ از مَه جدا شد — درخشان آفتاب انوری زاد
بهشتی وش زنی حورا شمائل — امـامی مقتدائی رهبری زاد
دلیری. نامداری. رزمجوئی — شجاعی. جنگجوئی. حیدری زاد
غضنفر راد مردی. گرد جنگی — یلی. مرد افکنی. نام آوری زاد
خدیوی. پادشاهی. تاجداری — عزیزی. سَرفرازی. سَروری زاد
بکعبه گشت نـوزادی هویدا — تو گوئی عیسی جان پروری زاد
ز بَر افکند طفل خویش مریم — چو مام دهر طفل بهتری زاد
مریزا زنده و پاینده بادا — که اینسان طفل آنسان مادری زاد

بِحُسن انتخاب دهـر احسن
که بهرش چون (رضائی) نوکری زاد

لادری

دو رباعی

من نام خوشت ادا کنم بسم‌الله — هستی تو علی و نیست مِثلت بِالله
پرسند اگر ز قوتت میگویم — لاحول ولا قوة الا بِالله

* * *

خورشید وجود تا، ز رخ پرده گشود — بنمود جمال خویش آنگونه که بود
در آیت احمد آنچه او داشت گذاشت — مِرات علـی چنانچه او بود نمود

از: آخوند ملاعلی فنا

ولّی خالق یکتا

....

چو بر جهان شب حیرت فروهلد بَر ظلمت
تو نور راه هدایت، بروی چون قمر آئـی
فتاده پرتو فیضت چو بر خراب دل من
بمنظری نه نشینم . مگر تو در نظر آئی

پسند طبع مبارك.چگـویمت ز مدایح
کزآن ملول نگردّی و زان نه بَر حذر آئی
نه واجبّی و نه ممکن.ولی هم این وهم آنی
میان واجب و ممکن. بصورت دگر آئی
نبودی ارتو در امکان.خدا نداشت ظهوری
توئی‌که حق‌ز تو ظاهر شودچوجلوه‌گرآئی
ظهورِ ذات خدا در صفت. تو نفس صفائی
به غیب خویش ز سِرّ ظهور پرده. در آئـی
تو جلوه‌گاه خدا و. ظهور غیب نمائی
که‌گاه گاه در اذهان عیان و مُستَتَر آئی
گهی بطور تجلّی کنی.بموسی عمران
گهی بجلوه برایش چـو آتش از شجر آئی
گهی پسر شوی و شیر پاك فاطمه نِوشی
گهـی در اوّل خلقـت معلّم پـدر آئی
گهی به بستر خواب رسول. خُسبی و خیزی
گهی بعرش پذیرا. بدست مـا حَضَر آئی
نه من ز خویش سرایم‌یدالله اینسان گوید
که تو ز دست خدائی بجلوهٔ هنر آئی
تو خود مُکَمِل دینی. بدین امام مبینی
چو راز بان و امینی. بشهر علم. دَر آئی
در استفاضه ز حق هر زمان ترا مدد آید
گَـه اِفاضه بخلق خـدا تو راهبـر آئی
ز دودمان خلیلی. به جاه و رتبه جلیلی
بسالکان چـو دلیلی. بکسوت بشر آئی
علّـی عـالی اعـلا. ولـّی خـالق یکتـا
قسیم خلـد و سقر دیده‌بـان خیرو شَر آئی
توئی ز قول پیمبر بحوض ساقی کوثر
همی بساقی کوثر ستوده زیـن خبر آئی
بـدوستان بچشانی‌همی. شراب طهورش
ولیك مانع آن.از عدوی بَد گهر آئی

مُصوّری و مُنوّر. مَهیمنی و مُقدّر
منظمّی و مُدبّر. امیر بحر و بر آئی
مُقدّر قَدرستی. بجملـه عـالم هستی
منوّر قَمرستی مُصوّر صِوَر آئی
امیدم آنکه «فنا» را چو روز عمر سَر آید
تواش به بدرقه از مرحمت در آن سفر آئی

از: شاعری بنام محسنی مولوّدیه

پیر طریقت

مژده ایدل که بدین مژده. تمنّای تو باشد
روز میلاد علی. سَرور و مولای تو باشد
خرّم ای زادهٔ آدم که چنین مَقدم میمون
پیك فضل و شرف و رتبهٔ والای تو باشد
علی ای مَظهر حق. پرتو اَنوار الهی
حق به اوصاف ثبوتی بـه تَجلّای تو باشد
خانهٔ کعبه به میلاد تو. خـود گشت مهیاّ
آری ای زادهٔ حق خانهٔ حق جـای تو باشد
توئی ارباب مروت. که دل و جان عدویت
بخدا در گرو سیرت زیبای تو باشد
توئی آن پیر طریقت. که بَرِ سالك و زاهد
از پی عشق. خرَد قـافله پیمای تـو باشد
توئی آن شاه ولایت. کـه ز میراث جهـانی
قرص نان در طبقی جیفهٔ دنیای تـو باشد
هرگز این طبع روان از تو پدیدار نگردید
(محسنی) این اثر از همّت مولای تو باشد

از: واصل دزفونی مولوّدیه

رحمت دادار

یار یاری ز وفا کرد و مرا یار آمد دامن وصل بکف. عاقبت کار آمد
خبرت نیست مگر یاکه فراموشت شد باز میلاد علی. حیدر کرّار آمد

تهنیت باید و شاید.شعرا را بسرودی
وقت بسرودن و بشنیدن اشعار آمد

کرد از خواب مرا پیك کلامش بیدار
بر لبم نغمهٔ لبیّك به تکرار آمد

گفتم ایدوست بقربان لب شیرنت
گوش بَرِده که مرا نوبت گفتار آمد

یاری از همّت مولا طلبیدم. بزبان
نظم اینگونه از آن واسطه بسیار آمد

ایخوش این‌وقت که پیوسته بهر کس‌شامل
نازل‌اندر بزمین . رحمت دادار آمد

ایخوش این‌وقت که‌از مِهرعلی درهردل
هر سرور و فرح و عیش نمودارآمد

ایخوش این‌وقت که‌مسعودزمولودعلیست
هر که نیکش گذرانید نکوکار آمد

وه چه مولود. چه میلادچه‌فرخنده وَلدَ
اینکه مسجود چه معبود بـا برار آمد

کعبه را قبلهٔ اسلام نمود از مولد
ورنه این رتبه بخاك‌از چه‌سزاوارآمد

کعبه راکرد مُشرّف‌چوزتشریف‌وجود
حرمش محترم. از محرم اسرار آمد

فخر بیت‌الله ازآنست بر اَقطاع زمین
که در او حیدر کـرّار پدیدار آمد

باز در خانهٔ خودخانه خداکرد نزول
خانه بهر همه‌کس.خانهٔ زینهار آمد

کرد با فر الُوهیّت. از پرده ظهور
هرچه در پرده نهان بود باظهار آمد

جلوه‌گر پیکرش. از منظر اعلاگردید
آنچه منظور خدا بود در اَنظـار آمد

چشم عین‌الّهی از عین عنایت شد باز
چهر وجه الّهی آراسته ز اِستار آمد

زاستین‌دست خداگشت برون.هردستی
پیش بـازوی یدالله. نگـونسار آمد

آشکار از تتق غیب شدش‌شاهد حسن
چون دل اهل صفا.دهربه پـروار آمد

بهر تعمیر عمارات حقایـق الحق
خاطراز سِرّحـق انباشته معمار آمـد

تا سرا پردهٔ اجلال بهستی افراشت
فـرقهٔ بهر خـدائیش در اقـرار آمد

متکیّ گشت بر اورنگ شهی درگیتی
قوم دیگر به بزرگیش در انکار آمد

هر گروهی بزبان دگرش بستودند
این چنین مرتبه اندر خور ستّار آمد

جز خداوند کسی قدر علیرا نشناخت
گرکه‌بشناخت‌کسی احمد مختار آمـد

کس نَیارَدکند اوصاف علی‌راتحدید
کـی به پیمانه شدن قلزم ذَخـّار آمد

یا علی میشود از قید دو عـالم آزاد
هرکه در حلقهٔ عشق تـو گرفتار آمد

تاکه دور ازکَنَف درگه تو (واصل) ماند
هر زمانم ز جگر آه شرر بار آمد

شاعری بنام عَلاّمه
مولودیّه

قبلهٔ اهل ولا

دوشین بگوشم این ندا.ازگنبد اخضر رسید
کی غرق بحر ابتلا.درد تو بر آخـر رسید

بگذشت ایام خزان.آمد بهار دلستان
از صنع خلاق جهان اینك گل احمر رسید
طی گشت هنگام ملال.آمدگه عیش و وصال
گل با دوصد غنج‌ودلال با بوی‌جان‌پرور رسید
دل‌را بُوَدوجدی‌عجب چون‌شدعیان ماه‌رجب
وز مولد فخرعرب. دین راشکوه و فر رسید
آری رجب شد محترم.از مَقدم فخر امم
چون سِرّحیّ ذوالکرم. داماد پیغمبر رسید
سَرّ حلقهٔ اهل یقین. محبوب رَبّ‌العالمین
حیدر امیرالمؤمنین با چهرهٔ انور رسید
سِرّ خدای ذوالمنن. آن واقف سِرّ و عَلن
ماه زمان شاه ز من.سلطان بَحر و بَر رسید
مرات خلاق مجید. مصداق قرآن حمید
میزان حق، یوم وعید. میر غضنفر رسید.
وَالشمّس وصف روی او وَ اللیّل تارموی او
خوی پیمبر خوی او. برذات حق مظهررسید
یکتا وصیّ مصطفی. والا ولیّ اولیاء
مشگل‌گشای انبیا. بر اولّ و آخر رسید
بحر شرافت را صدف خورشید افلاك‌شرف
سلطان اقلیم نجف. آن فاتح خیبر رسید
زوج گرام فاطمه. ارکان دین را قائمه
آنکوست امیّد همه، در عرصهٔ محشر رسید
شد قبلهٔ اهل ولا. بیت‌الشرف اُمّ‌القرٰی
از مَقدم آن مقتدا. اینسان بزیب وفر رسید
شد فاطمه بنت است. مام علی سِرّ احد
از لطف خلاق صمد. او را چنین گوهررسید
بس تیغ در راه خدا. زد بر گروه اشقیا
در مدحت او لافتیٰ.از خالق اکبر رسید
مردی چو او درکارزار دیگرنبیند روزگار
لاسیف‌الاذوالفقار بر تیغ آنسرور رسید

از طاعت اهل زمان.اَفضل بیامَـد در جهان
چون تیغ آن شیر ژیان.برعَمروو برعنتر رسید
چون تشنه گشتی‌درحساب‌ای‌شیعه‌منما اضطراب
اندر کنارت بوتراب با جامی ازکوثر رسید
(عَلامه) چون گوئی سخن اندر ثنای بوالحسن
چون مـدح او از ذوالمَنَن افزون ز حَد و مَـررسید

از: خانم عصمت رفعتی (هنگامه)

یاد علی

شرف کعبه فزون گشته.ز میلاد علی
افتخار از قـدمش یافته.اجـداد علی
امشب‌ازچهرهٔ مَه.پرده برون افتاده‌ست
آسمان حَبل متین‌گشته ز او تـاد علی
بزمین بوسه زند پـرتو خورشیدجهان
این فروغ ابدی. یافت ز بنیاد علـی
متولّد شـده در خانهٔ حـق آیت حق
کیست شایسته‌ترین فرد. ز اولاد علی
اسدی زاده کنون. فاطمهٔ بنت اسد
که جهانیست سِر افرازوزار شاد علی
تاکه بخشیده خدا نـور ولایت بعلی
فیض روح‌القدسی یافته احفاد علی
بعلی در نگر و از ره تحقیق ببین
که عیان لمعهٔ حق‌گشته ز میـلاد علی
من علی را ز خدا دو رو جدا نشمارم
گفته‌ام چامهٔ اینگـونه در انشاد علی
وصف مرات حق ازکلك تو «هنگامه» خطاست
که تواند که ز دل کرد برون یاد علی

از: حیدر انصاری

عدل علی

این زمیـن و آسمان.آیـات رحمانست و بس
درك این معنی فقط.مخصـوص انسانست و بس
در میان این و آن.هرکس تماشا کـرد و گفت
شاهـکار ایـن دوخـلقت.شاه مـردانست و بس
برکتاب سِرّ خلقت.هرکـهٔ واقف گشت و گفت
جملـهٔ بـرجسته‌اش اوصـاف ایشانست و بس
منکـر آیـات فضلش. نـزد اربـاب خـرد
منکـر حسن و عیان و عقل و وجدانست بس

در مقامِ انتخابِ فردِ اعلای بشر
دیگران‌را با علی .چون فیل و فنجانست وبس

دست حقّ و نور حقّ و چشم حقّ اوصاف اوست
جامهٔ حق بر خودش.زیبا و شایانست و بس

فکر دانایان عالم تار و پودش فکر اوست
تار بی پود اَر بخواهی جسم بیجانست و بس

در مقام بندگی . مردانگی . فرزانگی
ثانی شاه ولایت. پور عمرانست و بس

گر خدایش خواند نادان. خرده برآنان مگیر
عقل نادان غالباً درگوش و چشمانست و بس

مسجد و محراب و منبر. بانگ الله الصمّد
یادگار ذوالفقار شیر یزدانست و بس

بردن گوی فضیلت را. بهر میدان‌که هست
انحصاراً شاه مردان. مرد میدانست و بس

آنکه بتوان گفت. قدرش از علی افزونتر است
در میان انبیا . ختم رسولانست و بس

در فصاحت. در بلاغت. در علوم مختلف
برتر از نهج‌البلاغه. متن قرآنست و بس

امتیاز کفرو دین را. مصطفی فرموده است
مِهر وکین مرتضی.مقیاس و میزانست وبس

در غدیر خُم. مسلّم شدکه در افلاك دین
مصطفی خورشید و حیدر.ماه تابانست و بس

هرکه جوید رهبری غیر از علی.بعد از نبی
هرکه باشد رهبرش غول بیابانست و بس

در خلافت هرکه دارد با علی یکجو خلاف
بی خلاف . از عنصر ناپاك شیطانست و بس

هر که عقلش بیش و مغزش پُر.خریدار علیست
وان تهی دست از خرد.دنبال ارزانست و بس

هر زمان برنامهٔ عدل علی اجرا شود
پیش دانا آنزمان. دنیا گلستانست و بس

شعر (انصاری) به بزم بارعام بوتراب
بردن ران ملخ.بهر سلیمانست و بس

از: محمّد کریمی

امام حق

....

علی ای دلیر میدان علی ای رهین سبحان
تو عزیز کبریائی تو بخلق رهنمائی
تو شفیع دوستانی. تو ولیّ مستعانی
تو امام حق مائی. تو وصیّ مصطفائی
تو بزرگ خاندانی. تو که کعبه را نشانی
به طراوت بهاران به صفای گلعذاران
به پرستش یگانه. به عبادت زمانه
بوفا و لطف یزدان به محمّد وبقرآن
دل دردمند عاشق. بگدازد از غم هجر
چه‌شود اگر نمائی ره خویش قسمت ما

بحق خدای منّان. بنما کرم علی جان
ز شرار نار فردا بنما شفاعت ما

از: حبیب‌الله خبّاز

دادخواه دادگستر

ای کنوز سِرّ داور یا امیرالمؤمنین
بن عم و صهر پیمبر یا امیرالمؤمنین
دست‌تو دست‌خدا و پنجه‌ات مشکل گشا
داد خواه و دادگستر یا امیرالمؤمنین
خصم جهل و بت‌پرستی ضد بیداد و فساد
آسمان عدل پرور یا امیرالمؤمنین
گر نبودی بهر زهرا نیز هم‌کفوی نبود
زوج زهرای مطهّر یا امیرالمؤمنین
کرد برق ذوالفقار آبدارت در جهان
کشور دین را مسخر یا امیرالمؤمنین
روز خندق ذوالفقارت گر نمیآمد بکار
کار دین میبود بی‌سَر یا امیرالمؤمنین
لافتی اِلاّ علی لاسیف اِلاّ ذوالفقار
در مدیحت شد مقرّر یا امیرالمؤمنین
لشگر اسلام خواب آلوده بودندی هنوز
بر گرفتی در ز خیبر یا امیرالمؤمنین
آیهٔ یوفون با آلنذر یقیمون الصّلوة
هست در شأن تو اشهَر یا امیرالمؤمنین
کار پرداز دو عالم صاحب تیغ دوسَر
والد شبیّر و شبّر یا امیرالمؤمنین
گوهر عشق‌ترا آزَد بباز ارحساب
عاشق پاکیزه گوهر یا امیرالمؤمنین
با وَلایت‌سَر بر آرم چون بروز رستخیز
بیم کی آرم ز محشر یا امیرالمؤمنین
ای امام متقینّ.ما تشنهٔ روی توایم
وَاسقِنا مِن ماءِکوثر یا امیرالمؤمنین

لطف‌از «خبّاز» در دنیا و عقبی وا مگیر
مَظهر الله اکبر یا امیرالمومنین

از : خانم حکیمه دبیران

افتخار عالَم و آدَم

ای علی ای مظهر نور خـدا
ای علـی ای باب علم مصطفی
نور حق جلّه جلاله در جهان
شد ز روی گیتی افروزت عیان
گشت نورانی ز تـو قلب بشر
عالم از نور تو روشن سربسر
ای علی ای معدن لطف وصفا
ای علی ای شاه مـردان خـدا
افتخار عـالم و آدم تـوئی
جامع علم و شجاعت هم توئی
مجتبی را علم تـو آورد بـار
وان‌حسینت در شجاعت نامدار
با پیمبر بودهٔ در هر مقـام
ازوجودش کسب کردی فیض تام
در سپهـردیـن ـ پیمبر آفتاب
شاهدش من عنده علم الکتاب
تو بحق گشتی رسالت را گـواه
ضمّ بـرهانـی ـ به برهـان اِله
تالی پیغمبری در امـر دیـن
جـانشین او تـو هستی بریقین
من چه گویم در ثنایت یاعلی
ای بنـامت مشکلاتـم منجلـی
از مکارم آنچه گویم بالتمّام
در ولایت جمـع باشد وسّلام
ای(حکیمه) ازخداتوفیق‌خواه
در ثنـای بـی‌حـد دست اِلهٰ

دست یـزدانت چنین تـوفیق داد
گـو تـوکّلناً علـیٰ رَبّ اَلعباد

از: خانم پروین مارشال پیرغیبی

نور علی

....

در زمین‌مکّـه و خـُمّ غـدیـر ار بگـذری
رایـح آل محمّـد. مشکبار آیـد همـی
آیهٔ تبلیغ نازل شد چـو از یزدان پـاك
جبرئیل از این سبب ذوالافتخار آید همی
شد ولایت عهد حق.چون مرتضی روزغدیر
مسلمین زان نصرت از پروردگار آیـد همی

شش‌جهت با چارارکان یافت‌زیب‌و فر از او
هفت افلاك از قدومش زر نثار آید همی
گــر نمیبـودی محمّــد. رحمت آ للعالمین
جز علی زین‌ره که باید رهسپار آید همی
شد ملایك ز امر حق برخاك آدم در سجود
از دل طین . بــوی آن والا تبار آید همی
بُودْ چون نور علی در خـاك آدم جلوه‌گـر
از درون پـرده.رازش آشکار آیـد همی
ذات او با ذات حق . توام بُد از روز ازل
تا قیامت جنّ و انسش جان نثار آید همی
همسـر زهــرا. پسر عــمّ رسول آن لافتیٰ
بانگ لاسیفش ز برق ذوالفقار آید همی
پا بدوش مصطفی و بر شکست اصنام را
جــامعهٔ اسلام را زو افتخـار آیــد همی
نور او، چون بود اندر صُلب ابراهیم هم
خرمن آذر بر او. چون لاله زار آید همی
موسی اندر طور سینا بر زبان نام تــو برد
جلوهٔ حق دید بـر او آشکار آیـد همی
یونس اندر بطن حوت افتاد نام او بخواند
تـا ابــد از بحـر. دُرّ شاهـوار آیـد همی
عیسی مـریم . ز شوق جلــوهٔ مِهـر رخت
بـر سر دار فنـا. خـود کامکار آیـد همی
یکفروغ از حسن رویش‌تافت اندرملك جم
کز فروغش ملك ایران پایدار آید همی
میـزنـم دست تـوسّل را بـدامـان علـی
تا دراین عالم سخن‌ازهشت وچار آید همی
گرکنیز فضــّه‌ام خوانند مداحــّان او
در ثریّا نام «پروین» ز افتخار آید همی

از: ابراهیم صهبا

ولای علی

زدیم دست توسّل چو بر ولای علی — زکار ما بکشاید گره خدای علی
گرفت عالم اسلام رونق بسیار — به یمن پرتو تیغ جهانگشای علی
چواوست مَظهر مردانگی وجود وکمال — در اهتراز بُوَد تا ابد لوای علی
کسی ندید بتاریخ دهر مانندش — بجز پسر ننشیند کسی بجای علی
علیست هادی راه طریقت و ایمان — که مصطفاست در این راه رهنمای علی
نشان بخلق خدا داد راه آینده — از آنکه عارف و عامیست خاکپای علی
بگفت کار جهان کن باقتضای جهان — که روشن است و درخشنده فکر و رأی علی

همه مراد خود از درگه علی خواهم
که باد جان همه شیعیان فدای علی

از: محمدمحسن هندی

باب رسالت

سیّد و سَرور بگو کیست بغیر از علی — جان پیمبر بگو کیست بغیر از علی
صاحب منبر بگو کیست بغیر از علی — خواجهٔ قنبر بگو کیست بغیر از علی

ساقی کوثر بگو کیست بغیر از علی

* * *

شاه ولایت که بود؟ راه هدایت که بود — عین عنایت که بود؟ جای حمایت که بود
باب رسالت که بود؟ نور امامت که بود — روح سخاوت که بود؟ اصل شجاعت که بود

قاتل عنتر بگو کیست بغیر از علی

* * *

در همه عالم بگو، کیست که در کعبه زاد — دیده حق بین نخست بر رخ احمد گشاد
فیض لعاب نبی جمله علومش بداد — یافت بطفلی ز حق خلعت رشد و رشاد

مرشد دیگر بگو کیست بغیر از علی

* * *

سورهٔ یاسین بخـوان کیست امـام مبین
سورهٔ تحریـم نیز صالح و مـؤمن ببین
هادی خلقان کـرا گفت خداونـد دین
کیست پس از مصطفی وارث تخت و نگین
صـاحب افسر بگـو کیست بغیر از علـی

و له ایضاً

از ساقی نامه عیدغدیر

بیا ساقـی ای عشرت افزای من
بـده جـام، بریـاد مـولای من
که امروز عید غدیـر خُم است
زمین پر گل و چرخ پر انجم است
در این روز بی می نشستن خطاست
بیار آنچه داری که روز عطاست
ببین قـدر امـروز امـداد کـن
بجـامی دل دوستـان شاد کن
چه خوش گفت دانشوری تیز هوش
بچنگ و دف و نی چو فرّخ سروش
کـه امروز حق کـرده بر مـؤمنین
هم اتمام نعمت هـم اِکمال دین
در این روز خوش خرّمی از دوروست
کـه عید محبّ و عزای عدوست
بیا تَـرك این قهرو ایـن نازکن
درِ عیش بر روی مـا بـاز کن
بده چند جامی به مستان خویش
به مستان حیدر پرستان خـویش
خصوصاً بآن بحر دل ابر دست
پناه محبّـان حیـدر پـرست
گشاینـدهٔ بـاب فتـح و ظفـر
فروزنـدهٔ شمع اقبـال و فـر
که گر بحر جودش نمیداد آب
شدی گلشن طبع (محسن) خراب
الهـی بُـوَد تا به بـزمِ جهـان
بجا جـام مِهـر و خُـم آسمان
گـل ساغـرش پرمی کام بـاد
به بـزم طرب بـاده آشام بـاد

و له ایضاً

بیت

ما نـام علـی نمك[1] شمردیم
انکار نمك. نمك حـرامی‌است

از: خانم منصورهٔ طیّب (تنها)

حجّت دادار

بخدا در دوجهان یاور وغمخوار علیست
در گلستان جهان آن گل بی‌خار علیست

---

[1] درحساب ابجد شماره «علی» و «نمك» هردو یکی و ۱۱۰ است

بعد شاهنشه لولاك محمد محمود — بر همه خلق جهان سیّدو سردار علیست
پسر عمّ پیمبر ولی و شیر خدا — همسر فاطمه آن لؤلؤ شهوار علیست
شاد و مسرور از آنیم که زهرای عزیز — فاطمه گلبن و اوّل گل گلزار علیست
بود محبوب محمّد گل گلهای جهان — که گل سرسبد گلشن ابرار علیست
دست حق بود و یدالله وراخوانده خدا — مظهر ذات خدا حجّت دادار علیست
شهر دانش نبی و، او در دانشگاه است — زانکه شایسته و بایستهٔ اینکار علیست
راه حق راه علی باشد و اولاد علی — اندرین راه فقط قافله سالار علیست
صاحب تیغ دودم فارس میدان جهاد — وارث دین نبی. حافظ اسرار علیست
آنکه بر خیل یتیمان چو پدر بود شفیق — بر سر بستر هر مضطر و بیمار علیست
حامی بیوه زنان یار یتیمان باشد — اسداله علی قاتل کفّار علیست
نیست شایسته کسی جای علی بگزینی — جانشین بحق احمد مختار علیست
نجف امروز باو مفتخر و شایسته است — که در آن مقبرهٔ حیدر کرّار علیست

مژدهٔ عفو خدا میدهد اکنون (تنها)
چون بدرگاه خدا یار ومددکار علیست

از: شاعری بنام (قائمی)

مولودیّه

عنایات علی

دوستان مژده که آماده بساط طرب است — طرب ماست که خالی زملال و تعب است
هرکجا خلقت پاك است بشر یا که ملَك — همه در وجد و سرورند که ماه رجب است
سیزده روز که بگذشت از این ماه شریف — روز مولود امامی است که محبوب رب است
در نحوست عدد سیزده اندر اعداد — هست مشهور مرا این گفته برایم عجب است
سعد اکبر زچه رو آمده این روز و چرا — بین ایام چنین روز وشبی منتخب است
هاتفی گفت که میلاد شهنشاه جهان — اسدالله علی. خسرو عالی نسب است
شعف و وجد بدانسان که نگنجد در وهم — طرب و عیش فراهم همه راز این سبب است
شیعیان هر که بهرجا همه را وجدوسرور — شرق تا غرب جهان هر که عجم یا عرب است
پیروانش همگی حامی مظلومانند — خصم ظالم بوَد آنکو بعلی منتسب است
شهر علم است پیمبر وعلی هست درش — هر در از علم که باشد همه زو منشعب است
بی ولایش بشر از دست بیابد بکرات — باز از مرحلهٔ کشف حقیقت عقب است

وعــده فــرمــوده ببالین محبان آیــد ای خوش آن لحظه وولی حیف که جانها بلب است
نظــر لطف وعنایت تــوزما باز مگیر یاعلی تا بجهان سال ومه وروز وشب است
(قائمی)طبع چنین خرّم و سرشار نداشت
از عنایات علی بود و زیُمن رجب است

از: مولوی گیلانی

مولای کبیر

خانقاه فلك عشق ضمیرم باشد بارگاه مَلكِ حسن سریرم باشد
دل نورانیم ایوان جلال است وجمال وان حریم حرم حضرت پیرم باشد
کعبهٔ صورت رهبر که ره ومقصد ماست قبلهٔ محترم قلب منیرم باشد
کاتب لوح وقلم بر فلك کرسی نور روبرویم به نشسته است ودبیرم باشد
حسن ذاتش چو نهد پای به تخت دل جان فکرش ازوصف ملوکانه امیرم باشد
گفت زنجیر سر زلف کنیدش در گوش هر که زین سلسله بگریخت اسیرم باشد
ایشه فقرو غنا بخش. غنی کن ما را تا انیس دل مسکین و فقیرم باشد
روشنی بخش دل وجان شب مولود علیست که بهمین روز رفیقان بصیرم باشد
(هادی مولوی) اریافت هدایت زحضور فیضش ازحضرت مولای کبیرم باشد
یا علی بخش صفائی بدل و جان همه
که در این فیض. سعادت کثیرم باشد

از: مؤلف

بیت

کیست در حال تضرّع بعلی روی کند کو بدادش نــرسد هیچ ندارد امکان

لاادری

رباعی

دارای زمین و آسمان یــاور مــاست چشــم همه انبیا بــه پیغمبر مــاست
ازگرمی روز حشر مــارا غم نیست تــا سایهٔ مرتضی علی بــر سرماست

از : صغیر اصفهانی

رباعی

شاها بتو ما دیدهٔ احسان داریم مِهر تو سرشته بر دل و جان داریم
غیر از تو نــداریم بکس روی نیاز موریم و نظر سوی سلیمان داریــم

از : شاعری بنام‌صحتی

آیت سُبحان

باز که عشق علی. فکنده آتش بجان ز مهر او طبع من شدست آتشفشان
ولی چسان آورم مدح علی بر زبان کــه مدح او میکنند ملائك آسمان
بهر صباح و مسا. که شیر یزدان علیست
شهنشه لافتیٰ و شـاه مـردان علیست

* * *

امام بر حق علی اَعلَـم و اَتقیٰ علی بقدرت ناطقه. فریـد و یکتا علی
حیدر لشکر شکن. قاتل اعـدا علی خلاصهٔ خلقت و نقطهٔ اولیٰ علی
منبع جود و کـرم معدن احسان علیست
شهنه لافتی و شـاه مـردان علیست

* * *

علی یدالله بود. یعنی دست خدا از آن بود دست‌او همیشه‌مشگل گشا
نهاده دستی خدا. بشانهٔ مصطفی بجای دست خدا علی نهادست پا
بجملهٔ کاینات سَروَر و سلطان علیست
شهنشه لافتی و شـاه مـردان علیست

* * *

ز نام اعلای حق. آمده نام علی قوام شرع مبین. بُوَد نبی را ولی
شدست عالم همه ز نور او مُنجلی دهند کروبیّان نـدا بصوت جلی
که باب حکمت علی معنی قران علیست
شهنشه لافتی و شاه مـردان علیست

* * *

بترسم‌ازخشم‌او اگر بگویم خداست بترسم‌ازحق‌اگر بگویم‌ازوی‌جداست
چوصورت‌وآینه نه‌باهم ونه‌جداست صورت و معنای او آینهٔ حق‌نماست
ممکن واجب خصال آیت سبحان علیست
شهنشه لافـتی و شـاه مردان علیست

لادری

قطعه

ای تخت خلافت بتوزیبنده ولایق　　فرمان تو و حکم قضا هر دو موافق
احباب تو با فسق، مسلمان و موحد　　اعدای تو با طاعت، ملعون و منافق
از مهرتو هر دل که طلب کرد حمایت　　فارغ ز حوادث شد و ایمن ز طوارق
از بعد نبی هر که بغیر از تو کند رو　　در مکتب اسلام بود خارج و مارق

پوشیده و پنهان نبود پیش ضمیرت
از سقف فلك تا بسمك هیچ دقایق

از : شیخ رضا محلوجی واعظ

سَرَور والاحسب

دوستان مژده که مولود امیر عرب است
که عجم را چوعرب موسم عیش وطرب است
زادهٔ آدم بر خلقت آدم سبب است
پدری خالق مام است و خداوند آب است
جَلّ اجلاله آفدیه بِاُمّی وَ ابی

* * *

ساقی ار باده کنی لطف به ماه رجبم
مکن اندیشه ز شعبان که من اکنون رَجبَم
از پی نُقل بده بوسی از آن لعل لبم
چارهٔ تلخی ماءَ العنبَم دِه رُطبَم
تا برَی تلخی ماءَ العنبی از رطبی

* * *

بانگ اِبن اَلرجبّیون در آفاق بپاست
بهر ترحیب خُم. این لحظه بپا بابدخاست
ایکه ماه رجب از شرم هلال تو نکاست
عیش امروز بفردا مفکن عمر کجاست
تا که سال دگری آید وماه رجبی

* * *

بسته ابروی تو. از هر طرفی بر من راه
که بجزِ سایهٔ شمشیر بلا نیست پناه
مست و شمشیر بدست آمده.. انا لله
زلف را گو نکند دست درازی بر ماه
که بلرزد دل صدسلسله از بی‌ادبی

***

ساقیا بخت نکو طالع فیروز بیار
روز چون نو شودم. بادهٔ نوروز بیار
بلکه هر صبحدم و هر شب و هر روز بیار
غم بر افراشتِ عَلَم. آتش غمسوز بیار
تا بسوزیم زتاب لهبی بولهبی

***

من و هم صحبتی زاهد حیلت اندوز
صحبت سنگ وسبو. الفت برف است وتموز
حالی ای شاهد فرخنده رخ بزم افروز
روز و شب بی تو مساویست.مباد آنشب‌روز
که شبی بود بروز آید وروزی بشبی

***

سینه‌ام را بسمك گر برسد رمح سماك
یا کند خنجر بهرام. دل غمزده چاك
خلّتی و اکتب الراحة روحی بفداك
اگر افلاك بد آهنگ هلاك است چه باك
که پناه‌است‌مرا سَرَوَر والاحسبی

از: اسماعیل احمدی اشکوری — مولودیه

رموز آیات غیب

باز شد اندر چمن.بهمن و دی تاجدار کرد باطفال باغ کین نهان آشکار
از نفس ابرگشت، زال فلك اشکبار الحقم آید شگفت.کارگه کردگار
عمر کجا تا رسد بار دگر نوبهار

***

روز نشاط است و خیز می‌بده و نی بزن　　خاك شده مشگ بیز مُل بکش و می بزن
بوسه دمادم بده . باده پیاپی بزن　　از خُم عرفان شراب هی بخور و هی بزن
کانچه بُد اسرار غیب گشته کنون آشکار

* * *

انچه پس پرده بود آمده اندر وجود　　یافته آیات غیب راه بمُلك شهود
آمد و خلاق را کرد همانم سجود　　تاری قلب عدو. کوری چشم حسود
کرد ز نور جمال شمس و قمر شرمسار

* * *

ای ز قیامت قویم. شرع نبی را قوام　　زانچه درآید بوهم برتر از آنت مقام
یاد تو. خیرالعمل ذکر تو خیرالکلام　　بر تو مدار سپهر. روزوشب و صبح و شام
تو همه را مستغاث. تو همه را مستجار

* * *

خضرو ذبیح و خلیل. نوح تو آدم توئی　　موسی عمران توئی عیسی مریم توئی
اولّ و آخر توئی آدم و خاتم توئی　　بلکه بامر خدا. خالق آدم توئی
کاین شرف و منزلت یافتی ازکردگار

* * *

ای بحقیقت پدید از تو عیان ذات حق　　شخص تو انوار قُدس ذات تو مرات حق
فیض وجودت بُوَد آیت اثبات حق　　فانی و باقی بحق. محو خدا. مات حق
هم به نبی دستگیر. هم بخدا دستیار

از: نیرالدین دادگستر «شهیر»

درگاه حیدر

من بعشق افسانه بودم عاشقی از سر گرفتم
آشنای خانقاهم. دامن حیدر گرفتم
مست و مدهوشم . ببزم باده نوشان الستی
از ازل جامی ز دست ساقی کوثر گرفتم
مطلبم لطف خدائی . مقصدم درگاه حیدر
هرچه هست از همت داماد پیغمبر گرفتم
سرنوشتم از ازل مداحّی اولاد او شد
کافراست آنکس که گوید من ره دیگر گرفتم

دم ز عشقت میزند دل، ای خدیو ملك معنی
طبع گویا مرحمت کن شاعری از سَر گرفتم
دررهت از جان گذشتم کس نمیداند چه کردم
با همه آزاده‌گیها. سر بزیر پر گرفتم
همچو غواصّان بدریا جستجو کردم ز گوهر
تا ز خود بینی گذشتم از صدف گوهر گرفتم
مست و آزادم(شهیرم) شاعر مولا شناسم
خاك را هم مرد دَر دَم دامن دلبر گرفتم

از: بدایعی ساعتساز

نور ازَلی

علی آن خسرو ملك دو سرا
خادم دین نبی، شیر خدا
علی آن چشمهٔ نور ازلی
لایزالی است در او لم یزلی
کیست زاندیشه برون شدخدمش
کیست زاندازه برون شد حشمش
کیست بر دوش نبی پای نهاد
پرچم فخر بر افلاك. نهاد
گر کسی عیب کنندم نه رواست
خازن مخزن اسرار خداست
مرزبان فلك و کون و مکان
دیده‌بان زَ مَن و عصر و زمان
حامی دین محمد حیدر
در صف معرکه ضیغم صفدر
قاطع دست ستمکاران بود
قانع نان جو دوران بود
نور مقصود هویدا ز جبین
ذکر معبود ز لب بود طنین
خاضع محضر خلاّق و دود
شافع محشرو روز موعود
محور گردش چرخ اخضر
سبب ذرّهٔ جسم و جوهر
دوحهٔ حلمش فردوس برین
روضهٔ علمش با عرش قرین
قدَر از قدرت او گشت ظهور
قبضداش کرد قضا را مسحور
محرم راز حریم حرم است
منبع جودو سخا و کرم است
آستین گر بفشانَد ز کرم
ز استان بگذرد انواع نَعَم
تا خدا هست وبشر هستِ وجهان
گر عبادت بکنند اهل زمان
ثمن ضربت تیغ حیدر
افضل از بندگی جنّ و بشر
بسپهرِ شرف آورده قمر
در جهان کیستِ ورا همچو بشر
وارد آب شد آن گوهر ناب
آب ناخورده برون شد ازآب

پاس ایوان تو ایشاه عرب — میدهد روح‌الامین‌شب همه‌شب
آتش و آب و گل باد همدم — از کرامات تـو گشتند بهـم
سوسن و عنبر و ریحان وسمن — هر یکی نقش دگر شد بچمن
در دل لاله همی بینم داغ — چشم نرگس ز طربخانهٔ باغ

چشم راه خبر مقدم تست
این همه نغمه ززیروبم‌تست

از: سیّد محمد کاغذچی (سیّد)

رباعی

آنکس‌که علی یاور او روز جزاست — اندر صف انبیا و مهمان خداست
دامان علی بگیرو باقی بگذار — بالله که بدرد بیدوای تو دواست

از: امین میر هادی — **غدیریه**

رهبر راه حقیقت

عید مولود غدیر است و نشاطی بی شمار
ساقیا انـدر قدح می‌ریـزو پی در پی بیار
مطربا برخیزو بـزم عیش و عشرت سازکن
فصل عید است و زمان‌گشت وگاه وصل یار
مرحبا از این مبارك عید وزین روز سعید
حبّذا بر این فرح‌انگیز جشن شاهوار
روشن از نـور الهـی شد همه روی زمین
نور بـاران‌گشت عـالم از یمین و از یسار
جانشین شد بعد پیغمبر امام دیـن علی
رهنمـای خلق عـالم.خسرو هشت و چهار
رهبـر راه حقیقت پیشـوای عـالمین
حـامی دین خدا . فرمانروای روزگار
حـافظ احکام دیـن حـق.ز بعـد مصطفی
حجّت و هادی ز یزدان بر همه خردوکبار
پـادشاه آسمانهـا و زمین و بحـر و بـر
خسرو دنیـا و دیـن شـاهنشه بـا اقتـدار

انتخاب از جـانب حق گشت بهـر مسلمین
تا بدین حق دهد مجدو جلال و اعتبار
صـاحب تقوی و دانش. وارث علـم نبی
حـامی بیچارگـان. نـایب مناب کـردگار
رهنمائی کاردان و حاکمی بـا عدل و داد
پیشوائی بـا فضیلت مـرد دیـن و کار زار
هم امام شیعیان هم مقتدای انس و جـان
پـادشاهی با وقـارو پـارسائی بیقرار
آفتاب عالَم اسلام و خـورشید صفا
نور یـزدان.روشنائی بخش بـر لیل و نهار
مبدأ خلقت. محیط عالَم کون و مکان
محور هفت آسمان و چرخ گردون را مدار
آگـه از راز ضمیرو واقف از احوال دل
با خبر از حـال مسکین.در نهـان و آشکار
بنده‌گان را جـز سَر تسلیم نَبُوَد بـر درت
داد مسکینان بـده حاجات مشتاقـان بر آر
هم زمان شد با «امین» در خدمت خلقی ز جان
زانکـه غیر از بندگی از مـا نیایـد هیچ کار

از: میرزا مهدی منشی خوئی

نور خدا علی

این گَرد گردِ گنبد مینائی
از من ببرد تـاب و توانائی

بویا بُدم چو گل بشباب اندر
پیری ببرد از این گل بویائی

گویا بُدم بهر لغتی اکنون
پیری به بست منطق گویائی

مرگست بیگمان ز پس پیری
چونانکه پیری از پس برنائی

زَنگ گناه کرده دلت تاریك
تاکی بشو بدایش تو نزدائی

ازخودچو نی تهی‌شوو بیرون آی
تا زنده دَم شوی ز دَم نائی

رو ِنه بدرگهی که کنند آنجا
میکال و جبرئیل جبین سائی

نور خدا علی که بود بهتر
خاك درش ز سرمهٔ بینائی

از : محمّد جعفر اسلامی (قاصد)

آینهٔ ذات خدا

فروردین آمد. باحشمت وباجاه و فرا — چون بهشت ارم آراست همه بوم و برا
شه نوروزچو زد تکیه براورنگ حَمَل — پُرگل وغنچه شد از خاور تا باخترا
گوئیا باد صبا میوزد از خلد برین — که فضا گشته پراز عنبر و مشگ ترا
سنبل تر چو عروسان چمن برسرشاخ — زلفکان تافته و بافته بر یکدگرا
گر سخن‌چین نبود سوسن آزاده بباغ — صد زبان از چه نهان‌کرده زپا تا بسرا
گر نظر باز نباشد بچمن نرگس مست — از ریاحین‌زچه یك‌لحظه نگیرد نظرا
گل سوری چو یکی شعبده‌باز تردست — برباید دل عشاق بهر رهگذرا
صبحدم گر گذری طرف گلستان بینی — بر رخ گل چکد از دیدهٔ بلبل گهرا
همه گویند که این ژاله بود لیکن عشق — گویداین اشگ روان باشدوآب بصرا
سبزه از باد بهاری شده رقاص چمن — گاه سَر برکف پا سایدَ وگه‌پا به سَرا
رازقی گوئی پاشد بهوا عطر وگلاب — یاس پنداری ریزد بزمین مشگ ترا
نسترن همچو قمر جلوه گر گلها شد — نی غلط گفتم‌کاین جلوه ندارد قمرا
«مطربا پرده بگردان‌و بزن راه حجاز» — تا من امروز کنم مدحت فخر بشرا
کدخدای دوسرا صهرنبی آیت حق — نور مصباح هدی یاور پیغامبرا
از علی رایت اسلام بر افراشته شد — از علی نام خدا شد بجهان منتشرا
ازعلی‌اسم‌هُبَل محو شد از روی زمین — از علی خانهٔ عُزّیٰ شده زیر و زبرا
جزعلی واسطهٔ‌واجب وممکن‌کس نیست — راز بسیار نهان‌گشته در این‌مختصرا
ای‌علی ای شده‌ازبود تو عالم موجود — گر نبودی تو ز مخلوق نبودی اثرا
تو همان آینهٔ ذات خدائی بیشك — که در آن آینه حق‌شدبجهان جلوه‌گرا
انبیاء جمله گل وگلشن اسرار حقند — لیك درگلشن توحید تو هستی ثمرا

«قاصد» از حق طلبد بازکه شبها ز شرف
گسترد برسر ایوان همه‌گه بال و پرا

لاادری

رباعی

گویند گروهی که علی عین خداست — این نکته بنزد عاقلان عین خطاست
شرك محض است این سخنها بعلی — او عین خدا نیست ولی عین خدانست

از: مولانا اسیری لاهیجی

بحر علم

از خود فنا نگشته نیابی بحق بقا
فانی‌شدن ز خویش بود کار اولیا

تا نقش غیر پاك‌نشوئی ز لوح دل
کی‌در حریم وصل‌شودجانت‌آشنا

جانهای‌بیدلان زده آتش‌بهردوکون
از شوق روی‌دلبر بیچون‌و بی‌چرا

طی کرد راه وزود بمقصودخودرسید
هرکو بصدق در ره عشقش‌نهادپا

داری دلا هوای سلوك طریق حق
باید قدم نهی بره شاه لافتی

شاهیکه از بلندی قدرش نشان دهد
ایزد به‌هل اتی و تبأکید انما

بر تخت‌ملك‌فقر چواوشاه مطلق‌است
شاهان فقرجمله باو کرده اقتدا

آن‌بحر علم‌وفضل و کمال‌وجهادوحق
آن‌کوه حلم وکان مروّت یَم سخا

هرکو کمر به‌بست بحُبّ‌علی و آل
بندد میان بدوستیش‌جان مصطفی

وصف‌کمال تست سلونی ولو کشف
کس‌را نبود عُرضهٔ این بعد انبیا

دست نیاز و عجز «اسیری» بدامنت
چون‌زد . مدارش از قدم‌خویشتن جدا

از : حاجی احمد مصفّائی

باقی بِاللّه

یا علی دست من و دامان تو
یاعلی درد من و درمان تو

تشنهٔ عشق تو ام من یا علی
یا علی قربان آن هجران تو

یا علی درمانده ام درکارخویش
تا چه باشد یا علی درمان تو

یا علی من بینوا و بی کسم
میرسد بر بیکسان احسان تو

یا علی درویش و محتاجت منم
جان فدای لطف بی پایان تو

یاعلی درعشق خود کن فانیَم
ای همه عالم فدای جان تو

باقی باللّه ذات پاك تسَت
تو بمان ای جمله هستی‌آن‌تو

یاریَم کن یا علی در وقت‌مرگ
تا شوم من زنده با ایمان تو

در قیامت یا علی چشمم بُوَد
بر تو و بر جمله فرزندان تو

یا علی ای باقی ملك بقا
ای (مصفّائی) شود قربان تو

از شاعری بنام حکیم

کعبهٔ آمال

از روز ازل. جلوهٔ حق روی علی بود
چشم همه صاحب نظران سوی علی بود

آن راز خدائی. که نهان بود بخلقت
وز پرده در افتاد همان روی علی بود

آن مهر درخشنده کزو مهر و مه افروخت
هر ذرّه بعالم به تکاپوی علی بود

آن پیر مغان. رهبر هرکهتر و مهتر
هم کعبهٔ آمال جهان. کوی علی بود

در گلشن آزادگی و راست بپا خاست
یك سرو همان قامت دلجوی علی بود

هان سورهٔ والشّمس نشان از رخ زیباش
از سورهٔ والّیل غرض موی علی بود

وان آینهٔ صاف که مشهود در آن شد
آیات خدا آینهٔ خوی علی بود

میزان دقیق از پی سنجیدن اعمال
معیار بَد و نیك ترازوی علی بود

آن شاه ره راست، که کَر دَست هدایت
هر گمره و سرگشته که رهجوی علی بود

وان حافظ قرآن و کلام‌الله ناطق
میدان فصاحت طی. از کوی علی بود

هرکس بسخن‌لب بگشود. از سرّ اخلاص
مدّاح علی بود و ثناگوی علی بود

هان شیرخدا صف شکن و حیدر وکرّار
شجعان عرب. خسته ز بازوی علی بود

گر آتش نمرود گلستان بخلیل است
از آب رخ و منظر نیکوی علی بود

گر مـار عصـاگشت بسی. در کف مـوسی
از معجز چشمان چـو جادوی علـی بود

گر زنده‌کند مـرده ز دَم، عیسی مـریـم
آن دَم نفس پاك طرب جوی علی بـود

گردیـده جهـانگیـر، گـر اسـلام بعـالـم
از ضربت شمشیر و ز بـازوی علـی بـود

استـاد بجبریـل امین بـود. ز آغــاز
هــر خسته و درمانده مدد جوی علی بـود

عُمری بره حـق زده شمشیر و بـه مسجـد
گردیـده خضاب از خون، گیسوی‌علـی بود

آنکس کـه پیِ نـام گـز اریش فـروشد
لـوح ازل و تسمیه نیکـوی علـی بـود

بـر دشمن او گشتـه مقـر آتش دوزخ
یاران همه را راه به مینـوی علـی بـود

قومی بخطا خواند خدایش. نه خـدا بـود
وز حق نه جدا بود و خدا سوی علی بود

سامـان همه بـی سَرو سامان بُـوَد از او
درمـان همـه درد ز داروی علـی بـود

ز انشب که(حکیم) آن‌رخ زیبای‌نکو دید
گردیده زبان بازو ثناگوی علی بـود

از : رجاء اصفهانی

رباعی

آندم‌که ازاین غمکده یا بیم نجات
پُر باشد اگر نامهٔ ما از حسنات
چیزیکه‌قبول حق شود در عرصات
آن مِهر علیست بر محمّد صلوات

رباعی

شایستهٔ تاج ارتضی کیست ؟ علیست
زیبندهٔ تخت مصطفی کیست ؟ علیست
بر خلـق جهـان بامر حق بعد نبی
سالار و امام و مقتدی کیست؟علیست

دو رباعی از محمّدعلی مَردانی

۱

تا حُبّ علی مرا بُوَد در رگ وپوست رنجم ندهد سرزنش دشمن و دوست
جز نام علی لب بسخن وا نکنم از کوزه‌همان برون تراود که‌در اوست

۲

ما پیرو آئین رسول الّهیم گوینده لااِلهَ اِلاّ الّهیم
داریم کتاب الله وعترت رادوست خاك قدم علی ولّی الهیّم

از : سیّدحسین محقق

کعبه مقصود

علی ای آئینهٔ سِرّ خدا مظهر ذات خدای یکتا
غایت مقصد ایجاد توئی چرخ را علّت ایجاد توئی
بطفیل تو جهان برپا شد آسمانها و زمین پیدا شد
حکم تقدیر به رأی تو بُوَد چرخ گردون بقضای تو بُوَد
داد ایزد بتو از روز الست قلم صنع که داری دردست
زبدهٔ عالم امکانی تو نخبهٔ دودهٔ انسانی تو
این توئی آیت اسماء خدا توئی آن آینهٔ غیب نما
برتری ز آنچه بگویم آنی تو همان خواستهٔ یزدانی
کیش من جز تو پرستیدن نیست حق بجز راه‌تو پیمودن نیست
خاك درگاه تو مسجود من است درگهت کعبهٔ مقصود من است
بغلامیّ تو ثابت قدمم خاك راهت بدو عالم ندهم
کعبهٔ آرزویم درگه تُست جان من برخی خاك ره تست
نام تو ورد زبانم همه حال یاد تو بُرده زمن خواب‌وخیال
جان و تن چون بهم آمیخته شد بتولای تو انگیخته شد
بولای تو . مرا پروردند اندر این نشأه فرود آوردند
مِهر تو با گِل من گشته خمیر نرود یاد تو. هرگز ز ضمیر

سایهٔ لطف تو بـر سَر دارم کی توانم ز تو دل بر دارم
گر تو در بندگیم بپذیری در صف حلقه بگوشان گیری
سَر فـخرم بسما در گـذرد ز ملك منزلتم در گـذرد
خاکپای تـو . بـروبم بمژه آب پاشی کنمش با دیده
فخر در بندگی درگه تست این بمن داده شد ازروزنخست
چشم امیّد «محقّق» بتو هست
کـه بـداماں ولایت زده دست

از ، نعمت‌الله‌کرمانی

رباعی

آنشاه که او قسیم نار است و جنان در مُلك وملل صاحب‌سیف‌است‌وسنان
ملك دو جهان مسخّر اوست بلی این را بسنان گرفت وآنرا به‌سه‌نان

لاادری

رباعی

در مخزن لایموت دُردانه علیست درکون ومکان امیر وفرزانه‌علیست
در کعبه ظهورکرد تا بر همه‌کس معلوم شود که صاحب‌خانه علیست

از : ابوالحسن میرزا شیخ‌الرّئیس قاجار

صاحب لوح وقلم

مجلسیان. برگ عیش. باز بساز آورید مُغبچگان را ببزم. بـا دف و ساز آورید
مطربکان را میان بسته و باز آورید در همه فن ها حریف محرم‌راز آورید
عشرت نوروز را باده فراز آورید
جشن همایون عید مانده زجم یادگار

* * *

یزدان بر کس نبست چون در امیّد را باز بچرخ آورید همسر ناهید را
وز افق خُم کشید اختر . بـاشید را خواسته باشید اگـر. دختر جمشید را
دختر جمشید را خواهر خورشید را
مِهرش نقد خرد. کیست بجان‌خواستگـار

* * *

سرو و گل آمد بباغ. خرمّی اندوخته یکی براندا‌خته یکی براندوخته.
یکی بقد ساخته. یکی بخد سوخته بر تن نورستگان جامهٔ نو دوخته
بلبل گویا بُوَد طفل نو آموخته
کز پی تکرار درس همی‌سر آمدهزار

* * *

ایدل اندوهگین. تا بکی افسردهٔ همچو ورق در خزان خشکی و پژمردهٔ
آب رخ اهل دل. ای دل من بردهٔ تا نخوری غیر غم. گر تو قسم خوردهٔ
یك دَم پنهان برآر گر نه همی مردهٔ
زانکه زمین این زمان زد نفس آشکار

* * *

باد. سرافیل وش آمد با نفخ صور با نَفَسی روح‌بخش. کرد بهامون عبور
زنده بیکدَم نمود. یکسره اهل قبور گلشن دارالنعیم. بُتان دارالسّرور
یافته باشی اگر رمز کَذاکَ النُشور
می بشمر نوبهار آیهٔ روز شمار

* * *

شعار عباسیان. دمن سید کرده دوش ره بنی هاشمی. چمن شده سبز پوش
بزَرد روئی مپای. ز سرخ باده بنوش سپید بختی طلبد ز صِبغة الله که دوش
همی سر ودم سروش. بحضرت میفروش
که می هماره سزد بویژه فصل بهار

* * *

تا نزدی نقش غم. بخت سیه پوش من تا نه در آتش بُدی این‌دل پرجوش‌من
تا نشدی روز و شب غِصّه هم‌آغوش من کاش گشوده نبود چشم من و گوش من
کافت جان من است فهم من و هوش من
سخت برنج اندراست جان و تن‌هوشیار

* * *

بطرف گلشن خرام. سرو قباپوش بین بتان سیمین بدن سمن بناگوش بین
بجام کیخسروی خون سیاوش بین آنده دی در بهار. همه فراموش بین
بلبل با گل کنون دست در آغوش بین
که یازده مه کشد. بپای گل انتظار

* * *

باد ز رَه گر شده. بآبها درع باف   با سپر برف بین. ز تیرِ بـاران شکاف
کوه کمر بسته باز تیغ کشید از غلاف   همچو علی ذوالفقار بحربِ اهل خلاف
شیر شکن در نبرد پیل فکن در مصاف
حیدر اژدر شگِر صفدر مرحب شکار

* * *

شاه ولایت پناه. خسرو ملک ِقدَم   آمده با عقل کل. در همه جا همقدم
کانب خطّ وجود. صاحب لوح و قلم   رایت توحید را کرده بکیهان علم
بـر همهٔ کاینات. عـلی ولـی النعم
برسرخوان‌عطاش‌خاق‌جهان ریزه‌خوار

* * *

نقطه اُم‌الکتاب. فاتحهٔ فیض جود   نکتهٔ حسن المأب خـاتمهٔ هر وجود
حاکم یوم‌الحساب. نـاظم یوم الورود   معنی فصل‌الخطـاب مقصد غیب وشهود
اولّ قوس نزول. آخـر قوس صعود
سِرّ همه انبیا . ظهور پروردگـار

* * *

دفتر ایجاد را طـراز عنوان علیست   به سیرت آدمی صورت رحمان‌علیست
به تابش نور و حی شریك قران علیست   به محکمات نبی صراط و میزان علیست
بصدق دین نبی دلیل و برهان علیست
که گر نه تصدیق وی . دین نشدی‌استوار

* * *

یگانه اصل قدیم. خجسته فرعِ کریم   به نیروی دست او قوی‌است شرع قویم
بِسّر اُم الکتاب اوست عَـلیّ حکیم   که جز صراط علی. نیست رهی مستقیم
ز برق تیغش شود. کوه گرانذل دونیم
نیست فتی چون‌علی‌سیف‌نه چون‌ذوالفقار

* * *

طبع من افسرده بـود ز کار افتاده‌ای   لب ز سخن بستهٔ. بِصُمت وا داده‌ای
ز جام غیبی رسید بکام جان باده‌ای   نطق مرا باز کرد برادی. آزاده‌ای
با نسب هاشمی ستوده شهزادهٔ
محمّد ابن علی (۱) سیّد والاتبار

۱ــ منظور شاعر دراینجا محمد علی پاشا خدیو مصر است واین مسدس نیز درمصرسروده شده است.

چون دَم روح‌القدس. آمده دمساز من بدانش و نظم و نثر نیست کس انبازمن
گرفت یکسر جهـان بلند آواز من اگرچه زین برتر است هنوز پرداز من
بصدق دعوی ـ همین قصیده اعجازمن
هرکه تـواند سخن بـگو بیا و بیار

* * *

فروزهٔ ایزدی طبع منیر من است بهر روش از سخن خِرَد مشیر من‌است
قوافی سخت و صَعب حکم‌پذیر من‌است اگر ندانی چرا سخن اسیر من است
از آنکه اندر بیان علی امیر من است
اوست امیر کلام من از پیش رهسپار

* * *

سلیل سلطان دین. خـدیـو مصر یقین همواره احباب تو بتخت عزّت مکین
شکفته مانند گـل . بموسم فـرودین بخرّمی و خوشی . چو سنبل و یاسمین
همیشه اعدای تو بضیق و اندُه قرین
غنچه صفت تنگدل. لاله صفت داغدار

از : محمود والا نژاد

شمشیر خدا

ای نام تو سر لوحهٔ اَسرار الهی پیش تو شهان جمله گدایند وتوشاهی
در رتبه پس ازحق سد و اوّل بامامت حق کـرده بقران . بمقام تـو گواهی
مخلوق‌خدا با همه اوضاع خـدائی زین روست که خوانند ترا نا متناهی
تاریخ بسی گفت. حکایات دلیران با چون تو دلیریست‌حکایات،فکاهی
شمشیر خدا . شیرخدا . دست خدائی ممکن نبوَد وصف تو کتبیّ و شفاهی
با حُبّ تو طاعات‌و عبادات قبول‌است بُغضت سبب گمرهی و عمر تباهی
از نسل سیه . دوست‌تو روی‌سفیداست بر چهرهٔ بدخواه سفید تو. سیاهی
با مهر تو آمیخته شد کاه و گل ما ما را نبوَد غیر تو پشتی و پناهی
امیّد بدرگاه تو داریم و لا غیر
بندیم بدمهر تو چه، خواهی چه‌نخواهی

لاادری

رباعی

گر مرد رهی روشنی ماه نگر آیات علی. ز جان آیات نگر
گر بینّه بر امامتش میطلبی در بینّهٔ حروف الله نگر

از: صائب تبریزی

شهپر رحمت بُوَد. هر نامی از نام علی

ای سـواد عنبرین قـامت سویـد ای زمین
مغز خاك از نکهت مشگین لباست نـافه چین

موجه‌ای از ریك‌صحرایت. صـراطالمستقیم
رشته‌ای از تـاروپود جامه‌ات حبـل المتین

غنچهٔ پژمـرده‌ای. از لالـه‌زارت شمع طور
قطـرهٔ افسرده‌ای از زمـزمت دُرّ ثَمین

در بیابان طلب. یك آلعطش‌گوی تـو خضر
در حریم قدس. یـك پـروانه‌ات روح‌الامین

مصرع برجستهٔ دیـوان مـوجودات را
از حَجَـر اینك نشـان انتخابت بـر جبین

میهمانداری. با لوان‌هـای رحمت خلـق را
چون خلیل‌الله داری.هر طرف صدخوشه‌چین

طاق ابروی ترا. تا دست قدرت نقش بست
قامت افلاك خم شد. راست شد پشت زمین

مـردم چشـم جهـان بیـن سپهر اخضـری.
جای حیرت نیست‌گر بـاشد لباست عنبرین

شش جهت چون خانهٔ زنبورپرغوغای تست
کهکشان از نـوشخند تست. جـوی انگبین

عالَم اسباب را از طاق دل افکنده‌ای
نیست نقش بـوریا. در خـانه‌ات مسند نشین

تا بکف نگرفته بود. از سایه‌ات رطل گران
در کشاکش بوده از خمیازه. رگهـای زمین

با صفای جبههٔ صافِ تو از کم مایگی
چون دروغ راست مانندست. جمع راستین

آب شوری در قدح داری و از جوش سخا
میکنـی تکلیـف خلـق اولیـن و آخـرین

از ثبات مقدم خود. عذر خواهی میکنی
پای عصیان هرکه را لغزید بر روی زمین

روی عالم را ز برگ لاله داری سرخ‌تر
گرچه خود چون داغ میپوشی لباس عنبرین

بوسه دریا قوت خوبان دارد آتش زیر پا
بر امید آنکه خدام ترا بوسد زمین

گرد فانوس تو گشتن‌کار هر پروانه نیست
نقش دیوار است اینجا. شهپر روح‌الامین

تا ز دامن گیریت کوته نماند هیچ دست
میکشی چون پرتو خورشید. دامن‌بر زمین

هر گنه کاریکه زد بر دامن پاك تو دست
گرد عصیان پاك‌کردی از رخش با آستین

ساغر لبریز رحمت را. تو زمزم کرده‌ای
چون برحمت بنگری در سینه‌های آتشین

تا بروی خاك تر دامن نیفتد سایه‌ات
پهن سازد هر سحر خورشید دامن بر زمین

تا شبستان فنا جائی نیاستد چون شرار
گر بروی آتش دوزخ فشانی آستین

انبیا چندین چه میکوشند در تعمیر تو
گنج رحمت نیست‌گر. در زیر دیوارت دفین

در هوای حسن شورانگیز آب زمزمست
جمله از سر رفت دیگ مغزهای آتشین

نیستی گر مهردار رحمت پروردگار
چون نگین بهرچه داری این سیاهی برجبین

هست اسماعیل یك قربانی لاغر ترا
کز دم خونش نگردی لاله‌گون روی زمین

گرز بان ناودانت چون قلم میداشت شق
پاك میشد از غبار معصیت روی زمین

تا در تکلیف بر روی جهان واکرده‌ای
در پس درمانده است از شرم فردوس برین

در حریم جنّت آسای تو. اهل دید را
در نظر میآید از هر شمع جوی انگبین
ناودان گوهر افشانت ز رحمت آیه‌ایست
از حریم لطف نازل گشته در شأن زمین
گرنه‌ای روشنگر آئینهٔ دلها. چرا
جامه و دست رُخت پیوسته باشد عنبرین
ایمننداز آتش دوزخ. پرستاران تو
حق‌گذاری شیوهٔ تست ای بهشت راستین
غفلت و نسیان ندارد بر مقیمان تو دست
بر نچینند دانهٔ بی ذکر مرغی از زمین
هیچکس ناخوانده نتواند ببزمت آمدن
چون دررحمت نداری گرچه دربان درکمین
میزنی یك ماه دامن بر میان در عرض سال
میدهی سامان کار اوّلین و آخرین
هیچ تعریفی‌ترا زین به نمیدانم. که شد
در تو پیدا گوهر پاك امیرالمؤمنین
بهترین خلق بعد از بهترین انبیا
ابن عم مصطفی داماد خیرالمرسلین
تا ابد چون طفل بی مادر بخاك افتاده بود
ذوالفقار او نمی‌بُرّید اگر ناف زمین
خانهٔ زنبور دل بی‌شهد ایمان مانده بود
گر نمیشد باعث تعمیر او یعسوب دین
تا نگرداند نظر حیدر. نگردد آسمان
تا نگوید یا علی. گردون نخیزد از زمین
در زمان رحمت سرشار عصیان سوز او
مدّ آهی میکشد گاهی کرام الکاتبین
نقطهٔ بسم‌اللهی. فرقان موجودات را
در سواد تست. علم اوّلین و آخرین
شهپر رحمت بُوَد هرنامی از نام علی
این دو شهپر بُرد عیسی را بچرخ چارمین

سَر فراز از اوّل نام تو . عرش ذوالجلال
روشن از خورشید رویت. نرگس عین الیقین
چون لباس کعبه براندام بت زیبنده نیست
جز تو بر شخصی دگر نام امیرالمؤمنین

از: ریاض همدانی

نور حقیقت

ظلمت بزدای از دل. تا نور و صفا بینی
کاشانه بروب از غیر تـا خانه خدا بینی
دل آینهٔ حق دان لیکش ز صفا صیقل
تا می نزنی در وی آن عکس کجا بینی
صد پرده بروی دل آویخته از غفلت
خواهی که دراین ظلمت بی‌پرده ضیا بینی
در دامگه گیتی چون مرغ قفس تا کی
گه صحن زمین پوئی گه سقف سما بینی
گر پرتوی از غیبت بر روزن جان تابد
آن نور حقیقت را تابان همه جـا بینی
زی عالم غیب ازجان صد روزنه‌دارد دل
زانجملـه یکی بگشا تـا پرده گشا بینی
ای طوطی شکر خا بَر خوان شکر تاکی
از خرمگسان دهر آزار و جفا بینی
گر پردهٔ پندارت از پیش نظر خیزد
ذات همه اشیا را در بحر فنا بینی
همصحبتی جغدان بگذار و از این‌ویران
زی روضهٔ رضـوان شو تا فـرّ هما بینی
نارفته زکارت دست دردست‌خطایا. دست
در دامن حیدر زن تا دست خدا بینی

از: میرزا محمود فائز مازندرانی

عبد کبریا مظهر

تا علی مصوّر شد در لباس امکانـی
ظـاهر و مبرهن شد سِرّ کنز پنهانی
شد زنور وی‌روشن‌این سَرای ظلمانی
دید چشم حق بینش با صفات یزدانی
گر چه چون دگر بنده دیدآن بنادانی

* * *

عبد کبریا مظهر. ذات مرتضی باشد
خسرو جهان داور. آن خدا نما باشد
خلق ما سوای او. او بحق سوا باشد
گر جدا زحق دانی کی‌خدا رضا باشد
اوست قـدرت داور اوست سِرّسبحانـی

* * *

در مدارج علوی ذوالجلال ذات آمد — در ظهور اجلالی کبریا صفات آمد
سرّ کنت کنزاً را کشف معضلات آمد — در مضایق امکان حلّ مشکلات آمد
مظهر وجوب آمد در لباس امکانی

* * *

هرطرف که روی آرم روی من بسوی تست — دیده بر وصال تو دل در آرزوی تست
شور تست اندر سر لب بگفتگوی تست — کعبه و منای من خاك پای کوی تست
(فائزم) تو می بینی. عاشقم تو میدانی

* * *

از: صافی اصفهانی

خلاصهٔ ایجاد

ز شاخ سرو. سحر قمری این ندا در داد — ببند لب که بجائی نمیرسد فریاد
خراب بخت. به تعمیر کس نشد معمور — اسیر چرخ. بتدبیر کس نشد آزاد
کدام آب که از جور او نریخت بخاك — کدام خاك که از ظلم او نرفت بباد
که بود این همه آیندگان کزین منزل — نرفت و آنچه بر او بسته بود دل. ننهاد
عروس ملك عجوزیست دیرسال و کهن — بجای مانده بر این حجله از بسی داماد
عبث بجلوهٔ این باغ دل منه گفتم — که روی لاله وگل عقدهٔ ز دل نگشاد
چه گل چه لاله. چه باغ. ای عزیز. دامی چند — نهاده است براه تو چرخ دیو نهاد
سخن درست بگویم اگر نمی رنجی — تو خود نهال فسادی نه سنبل و شمشاد
نشسته نفس. بر اورنگ حکمرانی تو — برش ستاده. چو در پیش پادشه جلاد
بهر چه دیو طبیعت ترا کند مأمور — اگر بر آتش تیز است میروی چون باد
معیّن است که دیگر نجات حاصل نیست — برای آنکه به بند کمند نفس افتاد
مگر کسی که از این بند رستگاری یافت — بدست عقده گشای خلاصهٔ ایجاد
علی عالی اعلا. که در جمیع صفات
جهان پیر از او برتری ندارد یاد

و له ایضاً

پناه حجاز

بهار است ساقی بیا با ایاغ — که بستند زیور عروسان باغ
همی گلبن از خار پرداخت رخت — گل از حجله آمد بشاخ درخت

هزار آمد از شاخ گل در خروش — میان بست سوسن. بتاراج هوش
بیا و بیار آن خوش آهنگ رود — که روز نشاط است و گاه سرود
برقصد چرا سرو با دوستان — نخواند چرا مرغ در بوستان
که شیر خدا آن پناه حجاز — بپیوند احمد شود سر فراز
بیا ساقی آن آتش آبگون — که در شیشه آبست و درسینه خون
بده تا کشم تیغ رزم از غلاف
در آیم بمیدان بعزم مصاف

لادری

قطعه

بدوش ختم رسل خاتمی نهاد خدای — شرافتی بکف آورد در وجود آنجای
نبی بکعبه در آنجا وصّی خود برداشت — که ای گروه علی حجّتی است مُهر بپای

قطعه

گر پرسدت کسی که علی را نظیر هست — با او بگو که آب ببوی گلاب نیست
در حضرت خدا بجز از ختم انبیا — کس را مقام و منزلت بوتراب نیست

نام گویندهٔ این اشعار مدحیه بدست نیامد

شهنشاه مظفّر فر...

. . . .

ز چشمت سامری حیران لبت بخشد بعیسی جان
جمالت موسی عمران.خم زلف تو اژدرها
هزاران یوسفت بنده دوصد خضر از لبت زنده
توان از یك شكر خنده‌كنی اموات را احیا
ز سر تا پا بتن جانی از آن از دیده پنهانی
جهانی را تو جانانی چه در پیدا چه در سرّا
بسرو قد موزونت. بماه روی میمونت
كه من بی لعل میگونت نخواهم ساغر صهبا
بباغ حسن شمشادی. ملك طینت. پریزادی
بهر علم و فن استادی بری صد دل بیك ایما.

به تن آسایش جانی. بقد سرو گلستانی
بخطّ سبز ریحانی. به نرگس آفت دلها.
بصورت معنی انسان به معنی معنی جانان
از او روشن چراغ جان. بچشم مردم دانا.
حصار دین از او محکم بنای کفر از او مُنهَم
وصیّ سیّد عالم. ولیّ خالق یکتا.
پی دیدار روی او دو صد موسی بجان هر سو
ستاده رَبِّ اَرنی گو. همه در وادی سینا
شهنشاه مظفّرفر. فلك دَر گهَ مَلك لشکر
ز دست قدرتش یکسر بپا دنیا و مافیها
با حمد در غدیر خُم خطاب آمد که از جا قم
به پیش دیدهٔ مردم. نشان حق عیان بنما
علی با کبریا محرم علی با مصطفی همدم
نبی را صهرِوابن عَم.علی همبالش زهرا
علی حق را ولی باشد. علی نور جلی باشد
همه مدح علی باشد بقران از اَلِف تا یا
علی سلطان دین پرور.غلام در گهش یکسر
دوصدخاقان دوصدقیصر دوصدکسری دوصددارا...

از: شاعری بنام حَدّاد

در عزای علی

دلی دارم پر از خون از جفای روزگار امشب
که روزم تیره‌تر گردیده است از شام تار امشب
هزاران زخم در دل دارم ازیك زخم ای مردم
چه گویم من ز زهر و جورِ تیغ آبدار امشب
به محراب عبادت گشت مُنشَق تارك حیدر
بسوی جنّت اَلمأوا علی شد رهسپار امشب.
حسین و مجتبی نالند از داغ پدر امّا
چو ابر نوبهاری با دو چشم اشکبار امشب
حسن را این‌وصیّت مرتضی‌فرمود قبل از مرگ
که چون دُرِپندمن‌دَرگوش‌جان کن گوشوارامشب

حسن جان از حسین من. مبادا دست بـرداری
که می گرید حسینم بی کس و بی‌غمگسار امشب
ابوالفضلم. تو هم در کربلا یار حسینم باش
بماند با تو از من این وصیّت یادگار امشب
یتیمان جهان بار دگـر داغ پـدر دیدند
نشست از این مصیبت بَر رخ آنـان غبار امشب
مبادا ابن ملجم را فـزون از حـد بیازاری
که شاید باشد او از کردهٔ خود شرمسار امشب
بشرح ماتمش (حدّاد) عالَـم را خبر کـردی
ببار از دیدهٔ خونین. چو ابر نـوبهار امشب

از: اشرف الدّین حسینی مدیر روزنامهٔ نسیم شمال

حُجّت‌الاَحرار

انـدرین عید سعید ای ساقی سیمین عذار
زینهار از کف مده جام شراب خوشگوار
مست کن ما را ز عشق حیدر دلدل سوار
در فلك. خیل ملك گـویند هردم آشکار
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

ساقیا جامی بـده سرشار. در عید غدیر
گشت عالم مَهبَط الاَنوار. در عید غدیر
شد معیّن حُجّت الاَحـرار. در عید غدیر
هرزمان برخوان تو این اشعار. درعید غدیر
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

چون اَجَل خواهد بساط جسم را ویران کند
مرغ زرّین بال روح. از کالبد طیران کند
آن دو سائل مسئلت از مذهب و ایمان کند
این عبارت برتونیران را به از رضوان کند
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار

* * *

مرغ روحت چون کند آهنگ پرواز ازقفس

با دو صد وحشت به دام عنکبوت افتد مگس

هیکلت را چون کند مَر قابض الارواح مَس

این سخن برگوی با اخلاص درآخر نَفَس

لافتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

* * *

آدم خاکی چو بیرون شد ز گلگشت جنان

در سراندیب بلا گردید با غم همعنان

گفت یا رب من ندارم هیچ تاب امتحان

آخر آمد این سخن از غیب او را برزبان

لافتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

* * *

چونکه ابراهیم را شد آتش سوزان مقام

سوی حق نالید و گفت ای خالق نور وظلام

طاقت آتش ندارد قالب لحم عظام

این‌سخن راگفت وآتش شد براو بَرد وسلام

لافتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

* * *

در شب معراج پیغمبر به عرش کبریا

شکل شیری دید و انگشتر بدادش از وفا

گفت یارب کیست این‌شیر و چه باشد ماجرا

از زبان بی زبان آمد بگوشش این ندا

لافتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

* * *

غزوهٔ خیبر به پیغمبر نشد ممکن ظفر

شد بار دوی مسلمانان یهودان حمله‌ور

غرق غم شد مصطفی نالید پیش دادگر

جبرئیلش عاقبت براین سخن شد راهبر

لافتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار

* * *

طینت خاصان حق . از طینت حیدر سرشت
مصطفی نام علی را. بر ضمیر دل نوشت
(اشرف‌الدین) غیر تخم مهر او دردل نکشت
این سخن را کرده حق سر لوحهٔ باغ بهشت
لافتی الاّ علی لا سیف الاّ ذوالفقار

از: خموش تهرانی

خدا را نایب و محرم...

الا ای طرهٔ دلبر. الا ای افعی ارغم
پی تسخیر افسونگر. هزار افسونت اندر دم
به تحریك صبا گشتی. حجاب طلعت جانان
نهان در تیره شب کردی. فروغ نیّر اعظم
بیفتد روز رزم از پیچش هرموی پرچینت
ز قوت بازوی برزو ز قدرت پنجهٔ رستم
لوای کفر بگذار و برزم اندر هزیمت شو
چو دیدی رایت سلطان دین را طرهٔ پرچم
علی عالی اعلا. ولی والی والا
نبی را تالی و همتا. خدا را نایب و محرم
ازل طفل برومندش. ابد فرزند فرزندش
نیارد عقل مانندش کسی اعلا کسی اعلم
کمینت بندهٔ درگه. ز جمع انبیا ای شه
یکی موسی ابن‌عمران‌ودگر عیسی‌بن مریم

از: حبیب یغمائی

معنی حق

ای علی. ای بزرگمرد جهان
ای کلام تو تالی قرآن
ایکه در مدحت تو هست روا
وصف سبحان ربی الاّ علیٰ
چون‌خدا. خواست بودخویش‌نمود
شخص پاك ترا عیان فرمود

زادگاه تو، گشت خانهٔ او
آستان تو . آستانهٔ او
معنی حق . بصورت بشری
از وجود تو یافت جلوه‌گری
گر شود چشم روزگار سفید
چون تو ندیده و نخواهد دید
این همه دانش . این همه نیرو
وَحدَهُ لا اِلهَ اِلّا هُو
جز عذاب خدا . چه طرفی بَست
آنکه از دشمنی دلت را خَست
آن زبیر است و طلحه در بصره
هر یك اندر کثیف‌تر حُفره
وانکه میکرد سلطنت در شام
جز بزشتی . کسش نگوید نام
نه بخود ظلم این بَدان کردند
ظلم با مردم جهان کردند
گر بحکم تو . کار می‌کردند
بندگی آشکار می‌کردند
دعوی سَروری نمی‌کردند
بهوس . خود سَرّی نمی‌کردند
دین اسلام حال دیگر داشت
گیتی از معدلت مسخّر داشت
بود دنیا بهشت از آبادی
نه ستم گستری نه بیدادی
لیك این بی‌هَمتّان دَنی
بگرفتند رسم اهرمنی
زر و سیم از فقیر بستاندند
پس بخاصان خود برافشاندند
در عذاب اَلیم جانشان باد
لعنت حق به پیروانشان باد

از: شاعری بنام (عامی)

مولودیّه

فرمانده قضا و قَدَر

مژده بادا به شیعیان یکسر
گشت میلاد شاه اژدر در
باعث آفرینش اشیاء
جلوه‌گر گشت در لباس بشر
شد جو ظاهر وجود اقدس او
کرد گویا . طلوع شمس وقمر
ساحت مکّه نور باران شد
از رخ آنشه همایونفر
بهر تبریك بر زمین آمد
از سما . پیك حضرت داور
گفت بامام او . که این موجود
از همه ما سواست نیکوتر
مقدمش را ز جان گرامی دار
کو خدا راست دوّمین مظهر
دین حقراست عروة الوثقی
کشتی شرع را بُوَد لنگر
شوی زهرای اطهر است علی
کو بُوَد اِبن عَمّ پیغمبر
نقطهٔ زیر باء بسم‌الله
هست آن نقطه حیدر صفدر
شد مطیعش ثوابت و سیآر
اوست فرمانده قضا و قدر

شاه مردان علی عالی جاه / شد ملقب به ساقی کوثر
اوست سرّ خدا و دست خدا / اوست مولای کهتر و مهتر
یا علی دوستان خود دریاب / هم در اینجا و هم صف محشر
مشکل جمله را نما آسان / حق پیغمبر و شبیر و شبر
هاتفی از عوالم ملکوت / گفت با من که این سخن پرور

خانه‌زاد خدای لم یزلی
نبود هیچکس بغیر علی

جلوه‌گر شد چو چهرهٔ دلدار / مکه گردید مطلع الانوار
تافت چون مهر عالم آرایش / روز را کس ندیده درشب تار
مه جبینی چو دلبران چکل / شوخ و شنگی چو لعبتان تتار
یمنی لعل و خال هندوئی / عدنی خط و شاهد فرخار
کشمری روی و موی چلیپائی / ختنی چشم وخوب وخوشرفتار
درچنین شب خدای ظاهر کرد / يك‌جهان علم ويك جهان اسرار
شد وجود علی در این عالم / یاور و یار احمد مختار
کرد جان را فدا و نتوان کرد / نیست مردی چو حیدر کرار
رفت و خوابید. جای پیغمبر / تا سلامت بماند از اشرار
از عبادات و زهد و بندگیش / عقل مبهوت و مات شد افکار
هم شجاعی و سرفراز و دلیر / واعظی خوش‌کلام و مردمدار
تو امیری . به مؤمنان الحق / متقین را امامی و سردار
پای تا فرق نور ایمانی / مظهر حقی و خدا آثار
با یتیم و اسیر و با درویش / داشت لطفت تفقد بسیار
شد وجود تو حامی اسلام / کس نکرده نمی‌کند انکار
هرچه گفتی بدان عمل کردی / چون نکو بودی و نکو کردار
بهر مدح و ثنای تو «عامی» / یا علی خوش سرود این اشعار
در خرابات این غزل می‌خواند / عارفی خوش. به نغمهٔ افشار

خانه‌زاد خدای لم یزلی
نبود هیچکس بغیر علی

لاادری

رباعی

برگشت اگر بحکم حیدرخورشید / از قدرت آنجناب مشمار بعید
انگشتر افلاك در انگشتش بود / هرسو که اراده داشت میگردانید

از : حسین مظلوم «کی‌فر»

امیرعاشقان

خزان بُوَد بهار من. کجائی ای نگارمن
بیا که سوختم ز غم نمانده جز غبار من
دلت نسوزد آر بمن. بجان بیقرار من
نگاه رحمتی فکن. بچشم اشکبار من
چو نیستی بیاد من چه پرسی از دیار من

* * *

فراز شاخ هر گلی بیا و بی هزار بین
بهر چمن بسی چو من چو لاله داغدار بین
بجای می. بجام وی ز نقش خون نگار بین
نوای بلبلان کجا. خزان پی شکار بین
ببین بگوش خواندت چه صنع کردگار من

* * *

کنون که خون بُوَد دلم زغم بده پیاله‌ای
که شادمانه برکشم ز سوز سینه ناله‌ای
بده که گر نباشدم ز ساغرت حواله‌ای
بسوزدم شرار غم. ز داغ دل چو لاله‌ای
کنون بده که بشکنی مگر ز می خمارمن

* * *

جهان و هر چه دیدهٔ. ندیده‌کس دوامشان
نه جام جم نه تاج کی نه بوم و بَر ز بامشان
خوش آنکسان که ثبت‌شد بعشق دوست نامشان
که نفس سرکش اوفتد. بپای خود بدامشان
بدان طریق رو کنم که رهبرست یار من

* * *

امیر عاشقان علی. که در غدیر شد عَلَم
عرب ندید دست او بلوح میزند قلم

که بود محرم از ازل، عجم بساحت حرم
بُوَد بدوستی عَلَم به از عرب کنون عجم
بزینهار هر بلا ولای اوست یار من

* * *

بیا بیا که در جهان بهار من توئی توئی
طبیب درد خاطر فکار من توئی توئی
حصار حق ولای تو. حصار من توئی توئی
چو پاك نطفه‌ام شها. شعار من توئی توئی
بیا که هست عشق تو. نشان افتخار من

* * *

فتاده آتش غمت عجب بپود و تارها
که سوز دل عیان شود ز شور و اضطرارها
خمار دیده عاشقان کشیده انتظارها
در این بساط رُسته بین ز عشق سبزه زارها
بداغ دل نگر چسان دمیده لاله‌زار من

* * *

بهار تست دلبرا اگر بباغ میروی
مران مرا. سبکترك چه گرم و داغ میروی
که همعنان بُوَد ترا. کِرا سراغ میروی
اگر ز بزم عاشقان تو ای چراغ میروی
مرو مروکه چون‌رَوی.رَوَد ز کف قرارمن

* * *

ز خاطرات روشنم تو بهترین پدیدهٔ
هر آنکه میکنی جفا بکن که نور دیدهٔ
خوشم که بهَر بندگی مرا تو برگزیدهٔ
شکسته بال طایرم ز آشیان رمیدهٔ
گِلم. شوم گل ار شوی ز مهرآبیار من

* * *

دلیل گمرهان توئی که رهبر زمانهٔ
پناه عاصیان توئی که بهترین بهانهٔ

بجمع دلبران توئی بهر زمان یگانهٔ
ز مردمی نشان توئی. که در جهان فسانهٔ
چرا نظر نمیکنی بروز و روزگار من

* * *

بیاکهٔ بی‌تو ارزشی نداشت گلشن جهان
شود که رخ عیان کنی. که شد ز کف دگر عنان
بصدق و کذب ما مبین چه لازمست امتحان
بُوَد ولای تو مرا. بروز حشر ارمغان
برستخیز مِهر تو. ضمان اعتبار من

* * *

ز طعن کس چه غم مرا چه غم ز دیرباوری
چو هرکه هرچه داندت یقین زجمله برتری
چه احتیاجت آنکه من کنم ز تو ثناگری
بمنکر و به معترف همیشه مِهر گستری
بقدر فهم خود بُوَد مدیح تو شعار من

* * *

یکی خدای داندت یکی ز کفر راندت
یکی بپای نام تو یکی بِسَر نشاندت
تو ای بشر که کرده‌ها بکردگار ماندت
بحقّ حق. اگر کسی شناختن تواندت
چگونه ذرّه پی بَرَد بشمس شهسوار من

* * *

توای‌امام انس‌وجان تو ای‌چراغ جان‌جان
که هر شبم جدا ز تو رَوَد بر آسمان. فغان
بیا به بزم ما ببین که نام‌کیست بر زبان
که نیست جز علی علی هماره ذکر دوستان
ببین بوجد و شورشان بزیر و بَم تار من

* * *

تو ایکه بعد احمدی. امیر و مقتدای دل
بچشم ماست پای تو بدام تست پای دل

دلیل ادعّای ما توئی. تــو مدّعای دل
رِضای حق رضای تو رضای تو رضای دل
بیا بکش. بخون بِکش که بشکنی حصار من

***

نوای تست نای من . گواه من خدای من
نیَم شکست و بینوا ز غصّه گشت نــای من
نه من که دوستان همه. شدند همنوای من
سزد ز مِهرت اَر بُوَد بـبام چرخ جای من
که جز بلطف تو زکس نباشد انتظــار من

***

حبیب من طبیب مـن کــه بــردهٔ شکیب من
گرفته ره ز شش جهت عدوی تو رقیب من
علاج دل نمیکنی مگر تو ای طبیب من
میان دوستان چه شد ز دست تو نصیب من
جفا بکن وفــا ببین ز جــان حقگدار من

***

منَم منَم غلام تو که جم شکوه و(کی فرم)
چه حاجتم بفرّ کی. بده تو شوکت و فرَم
گرم ز مِهر بنگری ز چرخ بگذرد سرَم
سزد مرا چو در جهان ترا ز جان ثناگرم
مطاف اهل دل شود بلطف تو مزار من

وله ایضاً

سرَوَر اهل یقین

در بهاران لاله سان رخ باید احمر داشتن
گوش بر گلبانگ مطرب. لب بساغر داشتن
رَست باید یکسر از بیش و کــم سود و زیان
جای باید روز و شب. در کوی دلبر داشتن
چون منافق چند میشاید. دو رو بودن بدهر
خنده بــر لب داشتن . در پشت خنجر داشتن

فارغ و آزاد باید بودن از بود و نبود
راست نتوان دید. با چشمان اَعوَر داشتن
تا یکی یار خیالی را ستائیدن بشعر
غنچه را گه بر شگفتن گاه پرپر داشتن
بی‌هنر را مدح گفتن در هوای سیم و زر
یا امید مِهر ورزی. از ستمگر داشتن
قول واعظ رهنمون دانستن. از بهر ثواب
حق پرستان حقیقی را. چو کافر داشتن
می فروشان را نشاندن در بر پیر مغان
احمد و بوجهل را با هم برابر داشتن
کَندن از بُن هر نهالی را. که گردد سَر فراز
پَست کردن هر که را خواهد خدا برداشتن
بذر نا افشانده و نا کِشته. خرمن خواستن
تخم نا کِشته امید حاصل و بر داشتن
رنج ره نابرده در دل. داشتن امیّد گنج
بی خبر از معنی و الفاظ از بر داشتن
در عیان غمخوار مردم. در نهان مشغول خویش
در خفا مشغول عشرت. رخ مکدر داشتن
خون مظلومان بجای می بساغر ریختن
خلق را آزردن و دائم در آذر داشتن
تا بُوَد تشریف حق بر قامت اهریمنان
عدل را نتوان ببوم و بَر. مقرّر داشتن
نیست بِالله این رَوِش آئین و رسم مردمی
خلق را. بهر رفاه خویش مضطر داشتن
قول یُبقی الملک بِالکفر و لایبقی بظلم
از علی باشد. بجان بایست باور داشتن
روز طوفان. جای نا اهلان بفلک نوح نیست
چون نجات تست. پیمان با پیمبر داشتن
مهتری با اسب و استر نیست دور دانش است
زشت را نتوان کنی زیبا بزیور داشتن

کاسه‌های صبر شد لبریز و ما را اعتقاد
سست شد سخت است قول از هرکه باورداشتن

خسته از گفتار بی کردار شد افکار خلق
کی توانی زین سپس امید بهتر داشتن

در لباس رهبری از بسکه رهزن جا گرفت
شرم آید راستان را. نام رهبر داشتن

ای ستم کیشان برابر نیست آزار دلی
با هزاران کشور و اورنگ و افسر داشتن

مولوی گفت از علی آموز اخلاص عمل
با چنین رهبر. توانی شوکت و فر داشتن

خادمی یابی چو قنبر دوستی همچون رسول
همسری شایسته چون زَهرای اَطهر داشتن

افتخار عالمی گشتن پس از سیر قرون
نیك فرزندان چنان شُبیّر و شَبّر داشتن

کان عدل و بحر لطف و شمع بزم‌افروز خلق
خویشتن را سوختن محفل منور داشتن

در غزا مرگ آفرین و در قضا حاکم بحق
نی که اندر بند مال و ملك و لشکر داشتن

نه حمایت از ستمگر کرد نز احسان دریغ
فخر کی میکرد. بر محراب و منبر داشتن

یار ایمان. دست یزدان. سَرور اهل یقین
جز بسویش کَی سزد رو سوی دیگر داشتن

احمدش بالای سَر بگرفت و گفتا در غدیر
همچو من باید چنین سَر. روی پیکر داشتن

هر که‌را مولا منم. خود این علی مولای‌اوست
کی سزد غیر از علی در دهر سَرَور داشتن

او چراغ ره بُوَد بر رهروان و رهبران
می‌توان با کیش وی هستی مسخّر داشتن

او نذیر و من بشیرم او امیر و من سفیر
می‌توان با ذکر نامش. دفع هر شَر داشتن

بهر دید از رخش جان درکف و در انتظار
میسزد پیوسته مـا را چشم بـر در داشتن
هرکه بر خیر جماعت. چون علی بندد کمر
از خدا خواهـم چنین کس را مظفر داشتن
تا بکی از بهر جمع مال کوشی. پُر مکوش
عاقبت بگـذاشتن دارد. توانگـر داشتن
اهل دانش نـور چشم و قبله‌گاه مردمند
مردمی نبوَد عزیـزان را محقّـر داشتن
میتوان با داس وحدت.کند بیخ ظلم وجود
بـر ره بیگانگان سـدّ سکندر داشتن
پیشرفت ما میسّر بـود اگر بـود اتفاق
وز محبّت شایـد ایـن دولت میّسر داشتن
ما پر و بـال همیم ای هموطن هنگام کار
مرغ اگر خواهد پریدن. بایـدش پر داشتن
الْقرض جان تو روز خوش بـدور روزگار
نیست پیدا جز کـه با آئین حیدر داشتن
تا دهد نور آفتاب و ماه در هـر روز و شب
تـا بُـوَد اعراب را آئین معجر داشتن
تا روانی آب را بـاشد چو طبع شاعران
تـا عروسان را بُـوَد مرسوم زیـور داشتن
کشور ایران شود (کی‌فر) ز دانش رشگ دهر
تا رهند از رنج و افسون فسونگـر داشتن

وله ایضاً

شاه اولیا

از سر صدق و صفا. پیوسته گویـم یا علی
تـا شود دردم دوا. پیوسته گـویم یا علی
تا از این آشفتگی خاطر برآسایـد دمی
با دو صد شور و نوا پیوسته گویم یا علی

نیست گر دردل ولای مرتضی دل بی‌صفاست
تا که دل یابد صفا پیوسته گویم یا علی
جز به مهرت یا علی در خانهٔ دل نور نیست
ای ز تو دل را ضیا. پیوسته گویم یا علی
چرخ با ما در جفا و یار با ما بی وفا
در جفا و در وفا پیوسته گویم یا علی
دل به تو بستند یاران در حیات و درممات
در بقا و در فنا پیوسته گویم یا علی
آیت یزدانی و مهر تو شد ما را پناه
ای تو ما را اتکا. پیوسته گویم یا علی
همچو (کی‌فر) جز بشور وعشق‌شاه اولیا
نیست در نایم نوا. پیوسته گویم یا علی

وله ایضاً

قبلهٔ جان

آنکه اطمینان خاطر در پناه اوست کیست؟
آنکه عاشق گرسپارد جان گواه اوست کیست؟
آنکه نَبوَد اهل دل را جز به درگاهش نیاز
وانکه جان عاشقان مست نگاه اوست کیست
آنکه مِهر از مِهر اگر گیرد بماند بی فروغ
آنکه انجم سَر بسَر خیل سپاه اوست کیست
آنکه میباشد قضا فرمانبرش از راه طوع
وانکه هستی سایهٔ خورشید جاه او کیست
آنکه برامرش قَدَر محکوم شد. با نفس کن
وانکه‌هست‌ونیست باخواه‌ونخواه‌اوست کیست
آنکه پیوند روان. با تن بفرمان وی است
وانکه در سِرّ سویدا جایگاه اوست کیست
آنکه باشد در طریق حق کسان را رهنما
وانکه آگاه از بلند و پست راه اوست کیست

آنکه رضوان را سرافرازی بُوَد از بندگیش
وانکه جنّت گوشهٔ از خانقاه اوست کیست
آنکه غالی واجبش خوانَد ولی زین اشتباه
آنکه آگاهش کند کاین اشتباه اوست کیست
آن صَنم کِبُوَدکه پیدا در رخش باشد صمد
وایزد از جور منافق دادخواه اوست کیست
ای که میگوئی نشاید بود عمری منتظر
هیچ دانی آنکه چشم من براه اوست کیست
حیدر است او سَروَرآزادگان (کی‌فر) جز او
آنکه ما را قبلهٔ جان زادگاه اوست کیست؟

از: پرتو بیضائی

بمناسبت اقتران عید نوروز ۱۳۳۳ با مولود مسعود شاه مردان

امیر مؤیّد

باز جهان را دم بهار جوان کرد / پرزنشاط وطرب زمین وزمان کرد
راز طبیعت بیك اشاره عیان کرد / کرد برغم‌خزان هرآنچه توان‌کرد
نامیه را باز نامزد پی آن کرد
کانچه‌به‌دی‌مَه بدید. نیست کندهست

* * *

تا بَرَد از چهر باغ گَرد خزانی / کرد بدست نسیم خانه تکانی
عالم فانی چنان گرفت جوانی / کش زصفا وطراوت‌آنچه بخوانی
نیست سزاوار غیر جنّت ثانی
دهر بهشت است با بهارچوپیوست

* * *

صبحگهان سوی دشت شو بنظاره / کز گُل خود روست پرزماه وستاره
کرده تو گوئی شَهِ بهار اشاره / تا که کند آفتاب و سایه دوباره
ساحت دشت و دمن قواره قواره
وقف مؤیّد به عاشقان تهی دست

* * *

امسال از پار نوبهار بُوَد به — وز در نسبت هزار بار بُوَد به
فصل بنه وضع روزگار بُوَد به — هرچه کنی عشرت اختیار بُوَد به
وانکه نگیری بخود قرار بُوَد به
وقت چنین درزمانه‌کم‌دهدت دست

* * *

خاك بوجداست واهل خاك بهرجا — بزم کنند از پی دو جشن مهیّا
کز پس قرنی. فلك ز راه تـولّا — کرده قرین عید جم بمولد مولا
شاه ولایت علی که ما در دنیا
زادن مثلش بروزگار نیاَرست

* * *

شیر خدا. دست حق. امیر مؤیّد — مظهر ذات احد . پسر عـم احمد
آنکه بُـوَد خانهٔ خدایش مولد — شوهـر خیرالنسا وصّی محمّد
یافت ز الطاف وی سعادت سرمد
هرکه کمر در ولای مطلقه‌اش بست

* * *

وصف چگویم بخیره ذات خدا را — روشنی مَه چو درگرفت فضا را
زانکه‌گرفته‌است نور اوهمه‌جا را — وصفش گفتن خطاست اهل دَها را
عیب بُـوَد گـر نهند قبله نما را
در بر آنکو میان کعبه نشسته‌است

از: قدّوسی تبریزی — **مولودیه**

رحمت حق

ز روی شمس ازل دور شد نقاب امروز — خجل بشد ز فروغ خود آفتاب امروز
چه طُرفه روز بُوَد سیزدهم این ماه — که‌گشته رحمت حق نازل.ازسحاب‌امروز
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — فشانده بر رخ حور و پری گلاب امروز
چو وقت زادن مریم شد آمد الهامی — که نیست خانهٔ من جایگاه خواب امروز
ولی بفاطمهٔ بنت اسد ز مصدر غیب — برای زادن حیدر شد این خطاب امروز

بیا که خانهٔ من زان طوافگاه شده است   که زینتش بدهد پای بوتراب امروز
بترسم عرض کنم شرح فی بیوتین را   جهول ازاین سخن افتد درانقلاب امروز
اگر بمنزلهٔ صفر گشته (قدوسی)
ولی میان عدد هست درحساب امروز

تضمین غزل ملای روم توسط قدوسی تبریزی

شاه سر افراز

در مبدأ نور آنکه عیان بود علی بود   مرات رخ کنز نهان بود علی بود
نه عالم امکان نه مکان بود علی بود   « تاصورت پیوند جهان بودعلی بود»
« تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود»

آنقادر اول شه منصور و مظفر   آن آیهٔ اکبر. نباء اعظم داور
آن حامی دین. افسرو سردار پیمبر   «آن قلعه گشائی که دراز قلعهٔ خیبر»
«برکند بیك حمله و بگشود علی بود»

گر بر ته دریا بتواند برسد خس   ممکن شود اوصاف جمالش بکند کس
در منقبتش آیهٔ لا اسئلکم بس   «آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس»
«برخوان جهان پنجه نیالود علی بود»

در روز غدیراشرف خلق. آنشه اسلام   فرمود یکی خطبه بخیرو له اسلام
بعد از من علی هست امیرو مه اسلام   «آن شاه سر افراز که اندر ره اسلام»
« تا کار نشد راست نیاسود علی بود»

از پرتو این صبح ازل عرش برین است   هم علت ایجاد سماوات و زمین است
درسورهٔ دهر آنچه عیان است همین است   « این کفر نباشد سخن کفر نه این است»
« تا هست علی باشد و تا بود علی بود»

***

(قدوسیم)از روح قدس فیض مکیدم   در مدح علی هرچه بگفتند شنیدم
با این همه بر اول وصفش نرسیدم   «چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم»
«از روی یقین در همه موجود علی بود»

از: شاعری بنام ربیع

حقیقت قرآن

چه خوانمت که هرآن دانمت تو بهتر از آنی
جهان وهرچه در او هست جمله جسم وتو جانی

تـوئی حقیقت قرآن. حضور ذکـر نمازی و
ره هـدایت گـم گشتگان بـه سَبع مثانی
ز مبدأ از لیتّ تـوئـی ولایت حصنی
بمقـصد ابـدیّت امیـن و خـط امانی
حکیـم وادی ایمن . کنایهٔ ز کـلامت
به جسم پاك خلیل و مسیح روح روانی
بهر زمان و مکان یار انبیا همه بودی
که هست حدّ تو والاتر از زمـان و مکانی
اسیرو بندهٔ خوی نکوت . گشته حریفان
چنانکه صورت خـاکی اسیر بند معانی
وصیّ خـاص پیمبر . ولیّ حضرت داور
خدائی و جدا از خـدانه. سِرّ نهانی
بذکر حسن وکمالت نه شیعیان همه یکدل
که لاعلاج ستودت بوصف . دشمن جانی
بعشق پاك تـو کانـدر دلم زبـانه کشیده
بهر طرف نِگرم . بینمت ز لطف نشانی
فقط (ربیع) نشد ریزه‌خوار خوان عطایت
بهرکجا نَعمی میدهند. صـاحب خوانی
قسم بجان حسنیت بعاشقان نظری کن
که در مقام شفاعت. توئی اصول و مبانی

از شاعری بنام میر جهانی

نیّر اَعظم

بحریم عِزّ و جلال خود چه شود نهفته بخوانیم
ببساط فیض و نوال خود. ز کرم شبی بنشانیم
من بینوا ز پی نوا . بگدائی آمده‌ام شبها
که مگر ز عذب وصال خود دوسه جرعهٔ بچشانیم
چو سگان نهاده بدرگهت سرعجزو ذلّت و مسکنت
شود ار ز سفرهٔ عام خود. دو سه لقمهٔ بخورانیم
تو مـه سپهر هدایتی . تو شه سریر ولایتی
به تفقّدی و عنایتی . سِزَد ار ز غم برهانیم

بامید دیدن روی تو. بفشانم اشگ غم از بَصَر
مگر از زلال بقا برخ. دو سه قطرهٔ بفشانیم
تو که کان جود و عطوفتی. نظری به پیر شکسته کن
که گذشته است به معصیت. همه روزگار جوانیم
بجوار مرقد پاك تو. من روسیه شده معتکف
که بیك نظاره ببزم خود شبکی مرا بکشانیم
بیقین تو نیّر اعظمی بهمه جهان‌وجهانیان
منم‌از فروغ تو مفتخر بجهان که(میرجهانیم)

از: قدوّسی‌عندلیب

عشق علی

هر دل که در اوعشق علی خانه ندارد   شمعیست که میسوزدو پروانه ندارد
ازعشق علی دل‌شده دیوانه و سرمست   مرده است کسی کودل دیوانه ندارد
جز عشق علی هیچکسی بی شك و تردید
هرگز بجهان این همه افسانه ندارد

از: سرهنگ بدرالدّین رشیدپور   مولودیّه

مخزن اَسرار حق

مژده کآمد عید مولود امیرالمؤمنین   بانگ جاءالحق‌زعرش آیدبگوش‌اهل‌دین
عیدها بیند جهان بسیار اما هیچگاه   نیست عیدی به ز میلاد امیرالمؤمنین
امشب‌است آنشب که آمدذات‌پاکش‌درجود   امشب آن‌نور خُدا نازل‌شد ازعرش برین
باالله ار باشد هزاران جشن‌در دور جهان   باز هم هرگز نخواهدگشت‌با امشب‌قرین
لافتی اِلاّ علی لا سیف‌اِلاّذوالفقار   خاص ذات وی ز خلق اولّین و آخرین
مهبط انوار یزدان مخزن اسرار حق   مقتدای اهل ایمان. رهبر اهل یقین
در عبادت بی‌عدیل و در شجاعت بی‌بدیل   راز ایجاد دو عالم قهرمان ماء و طین
شهسوار لو کشف. مصداق قول‌مَن عَرف   شاه بطحا. شوی زهرا. پیشوای متقینّ
خُفت در جای پیمبر تا فدای وی شود   ای همه جانها بقربان فداکاری چنین
علم‌وفضل‌وزهدوتقوی‌عدل‌ودانش‌خاص‌اوست   رهروان رارهبری باید چنین در راه دین
باشد از نهج‌البلاغه قدر گفتارش پدید   ای برفتار و بگفتارش هزاران آفرین
پای تا بنهاد بر دوش پیمبر از شرف   تا نگون سازد بتان را زان قیام راستین
عقل گفت آن خاتم پیغمبران ایزد است   وهم گفت اینك‌شده‌این‌دُر، نجف اورا نگین

من کجاومدح او، زانجاکه سعدی گفته است	« من چگویم مدحت ممدوح رب العالمین»
گفت حافظ هرکه اندر آستانش ره نداشت	«شست باخون جگر بیچاره صدر ره آستین»
مولوی فرمود در تاریکیش هرکس بدید	لاجرم بگزید بروی از جهالت آن واین
شد ولای این ولی والی والا مقام	از برای شیعیانش تا ابد حصن حصین
دوزخ جاوید باشد دشمنانش را مکان	دوستانش تا ابد باشند در جنت مکین
هرسخن راحاصلی دادند ومن با این سخن	میکنم کسب شفاعت بهر روز واپسین

تا که (بدری) مدحت مولای درویشان سرود
طبع وی شد دلنوازو شعر او شد دلنشین

از: بهجتی شفق «همام»

اسرار بی کرانهٔ عشق

هرکس ترا شناخت غم از جان و سرنداشت
سرداد و سر ز پای تو یك لحظه بر نداشت
عشق رخت بخرمن عشاق بی قرار
افروخت آتشی که خموشی دگر نداشت
داند خدا. که شعلهٔ عشق تو گر نبود
کانون پر شرارهٔ هستی شرر نداشت
ای ماه من زمانه پس از ختم انبیا
بهتر ز ذات پاك تو دیگر پسر نداشت
باشد خدا علی و ترا نیز نام اوست
شاخ حیات از تو گلی خوبتر نداشت
بالله تجلیات جمال تو گر نبود
از جلوه و جمال خدا کس خبر نداشت
تیغ تو گر نبود شجاعت یتیم بود
داد تو گر نبود عدالت پدر نداشت
آغاز عدل از تو و انجام آن بتو
بود او تنی. که بی تو بر اندام سر نداشت
در کارگاه خلقت اگر گوهرت نبود
نخل تناور بشریت ثمر نداشت

تو شاهکار دستگه آفرینشی
عنوان نامهٔ شرف و فضل و بینشی

رخشنده گوهر عظمت را تو مخزنی
اسرار بیکرانهٔ حق را تو معدنی
در چرخ هستی و افق تیرهٔ حیات
مهتاب روح پرور و خورشید روشنی
بی چهرهٔ تو، گلشن عالم صفا نداشت
ای سرخ گل تو زینت این نغز گلشنی
هر یك ز انبیا ز کمالات ایزدی
دارند خوشه ای و تو دارای خرمنی
این داد را ندیده دگر چشم روزگار
کشتی جراغ را ز پی حفظ روغنی
تنها ترا سزاست خلافت که جاودان
پاکیزه روح و پاکدل و پاکدامنی
موسی که داشت آرزوی دیدن خدا
گر بنگرد ترا، که نئی از خدا جدا
شاها، چو پا بدوش پیمبر گذاشتی
از ممکنات پای فراتر گذاشتی
شیری چو دید از تو، که شیر خوارگی
مادر بخنده نام تو حیدر گذاشتی
شستی تو زنگ کفر ز آئینهٔ جهان
شمشیر بسکه بر سر کافر گذاشتی
اسلام یادگار تو و رنجهای توست
کو را ز خاك بر سر اختر گذاشتی
آنشب که زد بدور نبی حلقه صد بلا
تنها تو پای خویش بچنبر گذاشتی
باشد دل تو مرکز توحید و معرفت
اسرار حق بسینه تو اندر گذاشتی
(همام) را نمی چو بدادی ز بحر راز
جاوید مست گشت ونیامد بهوش باز

لادری

رباعی

مارا که نبی رسول عالی نسب است — هادی بخدا ولّی والا حسب است
آنکو ز نبی . علی جدا پندارد — گر نام پدر بداند آنهم‌عجب‌است

از شیخ‌یوسف عماد

پیرمغان

سرای پیر مغان. باد تا ابد آباد — چراکه غمزدگان راکند زغم‌آزاد
بعاشقان ستمدیده درس عشق دهد — بجای میکده نامش نهند عشق‌آباد
بساط میکده نازم. که میزداید غم — نشاط بخشد و نبوَد دراوکسی‌ناشاد
ز پیر میکده و می مرامرادعلیست — که برگزیده‌اش ایزد. ز جملهٔ آهاد
بحلقه کویی اندر شدم ز راه طلب — هر آنچه‌خواست‌دل‌ازدوست‌جمله‌ماراداد
بنازم‌آن پدری‌کاین چنین پسر دارد — فدای خاك ره مادری که ویرا زاد
ز امهاتّ و ز آباء سبعه چون حیدر — بروزگار عقیمند و جملگی نازاد ـ
علی ولیّ خدا . جانشین پیغمبر — علی که هست نبی را پسرعم‌وداماد
علی که‌پایهٔ‌قدرش فزون‌ز گفت وشنود — علی که منطق وی. داد هرسخن‌راداد
خدای اگرچه نمیدانمش ز بیم غلوّ — ز حق جداش ندانیم هرچه باداباد

عنان بگیرد (عماد) از بیان وحدت وی
بشان و جاه علی.هیچکس ندارد یاد

از : شاعری بنام «هنر»

ولای شیرخدا

ز هر سرود سخن کن سخنگراکوتاه — سخن سرای بمدح علی ولّی الله
ز خلقت سخن آمد مراد مدح علی — از این مقوله سخن ساز یا سخن‌کوتاه
مراد مدحت حیدر اگر نبود هرگز — سخن بفرش فرونامدی ز عرش‌اله
نخست‌رازکه در گوش آدم ازلب‌غیب — بانتباه سرودند. جانش شد آگاه
ولای شیر خدا بود و پاك اولادش — بیان علم الاسماء بر این حدیث گواه
شه سریر ولایت . دَر مدینه علم — که انبیاء بحصارش گزیده‌اند پناه

امین بار خدا، نفس پاك پیغمبر — که جز اطاعت او. هرچه‌طاعتست گناه
علّی عالی‌اعلاکه ذات اقدس اوست — چو ذات یزدان پاك ومقدّس.از آشباه
به تنگنای عبارت اگرچه مدحت اوست — حدیث یونس و ماهی نظیر یوسف وچاه
ولی بکوش‌و بجوش و بجو بگوی‌و بپوی — بیا به سینه. به پهلو. به سر. به پیما راه
مگو که طاقت حربا کجا و جلوهٔ مهر — مگو که پردهٔ کتّان کجا و تابش ماه
مخوان که قدرسلیمان کجاوهدیهٔ ومور — مران که قلهٔ سَبلان کجا و پرّهٔ کاه
ز باب خاك‌کمین را چه بال پرّش‌عرش — گدای خاك نشین را. چه بار خلوت شاه
اگر که برق سواران بُراق بجهانند — سرّی بجنبان باری تو. ای ضعیف گیاه
بجز ثنای علی خامه، گر سخن سازد — ورق خود از همه‌گوهر. بشو بآب سیاه
شها مرا همه ذوق هوای تست بسر — عجب سریست مرا. لااله الاّ الله
اگر مُحبّ تو زندیق. برویم تصدیق — اگر عدوی تو صدّیق. از ویم اکراه

بذوق مایهٔ مهر تو دایه دادم شیر
بمهد عهد ولای تو پروریدم راه

از : عماد خراسانی

گنج عشق

میلاد فخر عالم و سردار اتقیاست
روز ظهور راستی و مردی و سخاست
عیدیست بس گرامی و روزیست بس بزرگ
دولت نصیب گیتی و گیتی بکام ماست
روزی چنان بود که بدان تا بروز حشر
گر روزگار بالد و نازش کند رواست
روزی بود که گردش و سرگشتگی چرخ
معلوم گشت بهر چه منظور و مدّعاست
روزی بود که گشت عیان بر فرشتگان
کادم بدون سابقه. مسجودشان چراست
روزی بود که پا بجهان هشت کودکی
کش خاك پا بدیدهٔ ادراك توتیاست
«از هرچه بگذری‌سخن دوست خوشتراست»
بنگر کدام دوست نکوتر ز مرتضاست

لشکر کشی است صابر و دانا و مهربان
اسپهبدی دلیر و خدا ترس و پارساست
بر زرّ و سیم و جاه وخدم دل نبسته است
بر دست خویش ودستهٔ شمشیرش اتکاست
شاهی شنیدهٔ نکند سیر خویش را
از بیم آنکه گرسنه . شاید یکی گداست
شب تا بیامداد به تسبیح کردگار
یا نان بدوش بهر یتیمان بینواست
هرچند پادشاهی کون و مکان ازاوست
یکروز باغبان و دگر روز پادشاست
شاه آنکه شاه برکُله و تخت عاج نیست
شاد آنکه شه بنان جو و فرش بوریاست
ای گنج عشق و حسن وهنر. ای ابوالحسن
ای من غلام آنکه بعشق تو مبتلاست
ای ذات کون و نفس جهان. زبدهٔ وجود
خرّم دلیکه با غم عشق تو آشناست
یك روز جلوهٔ کن و پندارها بسوز
گوید عرب که داغ دگر آخرین دواست
گفتی ز بندگان محمّد یکی منم ـ
قربان خواجهٔ . که چنین بندهٔ وراست
خورشید وار نور جهانتاب دانشت
ارباب عشق را بجمال تو رهنماست
قربان آن دلی که درآن جای حیدر است
خوانم اگر بهشت دلی‌راچنین. بجاست
نام علی بس‌است . که گیری جهان بدو
گر ذوالفقار نیست بس این نام دلرباست
مدح (عماد) در قِبَل قدر و جاه تو
چون از گدای گوشه‌نشین وصف کیمیاست
طبع رسا بباید اما در این مقام
طبع رسا هم ارچه بُوَد باز نارساست

شوقت گـرفته دامن مـا، ای امیر عشق
ورنه توئی کجا و سخنهای ما کجاست
ما را وظیفه‌ایست نه دعوی، بجاه خویش
بر ما ببخش ورنه مدیح تو هَل اتاست
ای خانـدان فضل ز ما بـر شما درود
چندانکهٔ صُنع را هنر و عشق را بقاست

لادری

رباعی

شاهیکه قرین خواجهٔ لولاك است — قـائم به طفیل هستیش افلاك است
واجب نتوان شمرد ممکی نبوَد — ذاتیکه برون صفاتش ازادراك است

از : حسین ممتحنی «حمید»

ها عَلیٌ بَشَرٌ کیفَ بَشر

هله مجمر مفروزید بهار آمده است — لاله با مجمرهٔ غالیه بار آمده است
سنبل آراسته گیسو بکنار آمده است — سرخ گل زیبا چوی‌روی‌نگار آمده‌است
مست و شوریده بگلزار،هزار آمده‌است

* * *

وقت‌آن شدکه‌دگر رخت بصحرافکنیم — ز اتشین باده شرر در دل مینا فکنیم
دست در حلقهٔ آن زلف سمن‌سا فکنیم — پـای در دایرهٔ والـی والا فکنیم
آنکه اندرکف او جنّت ونار آمده است

* * *

ساقی ازخُمّ ولایت می توحیدم بخش — موجب عزّت و سرمایهٔ تأییدم بخش
تـا امیدم نکن از سابقه امیدّم بخش — عید مسعودغدیر است بدین عیدم‌بخش
کـه بقانون خدا کارگـزار آمده است

* * *

در غـدیرخُم امروز بفرمـان الاه — مصطفی آنکه بُوَد مُلك دو عالم‌را شاه
در بر نُخبهٔ اصحاب و بزرگان سپاه — گفت «من کُنتَ مـولاه علّیٌ مـولاه»
این سخن‌ زان دو لب غالیه بارآمده‌است

* * *

از ملك مژده اکملت لکم دین آمد وز فلك هلهلهٔ شادی و تحسین آمد
دوست را سر خط آزادی وتأمین آمد تیر حرمان. بـدل دشمن دیرین آمد
کـه ولای شه اسلام شعـار آمده است

* * *

ای زحق پروریت کاخ عدالت ستوار وی زانصاف تو در خرمن بیداد شرار
فرش را از توسکون است وثبات است وقرار عرش را از تو فرازاست وطراز است ومدار
بطفیل تو دو عالـم. بقرار آمـده است

* * *

ای همه رأی وهمه شیوه وکار تو صواب حبّ تو شرط رهائی ز نـکال وزعقاب
راه ورسم تو بوَد شاخص وحق، روز حساب به کمالات تو ای باخبر ازعلـم کتاب
خصم تو معترف و صحّه گذار آمـده است

* * *

هـا علیٌ بَشرٌ کیفَ بَشر کیَفَ بَشر عقل عاجز شده در کار تو ای پاك گهر
ای زتو دین نبی یافته زیب و زیور ای شده طعمهٔ شمشیر تو عمرو و عنتر
عزم تو صف شکن و خصم شکار آمده است

* * *

ای تو درحشمت و صولت زسلیمان برتر وی تو درمعرفت وعلم. ز لقمان برتر
هم زعیسی وهم از موسی عمران برتر جز محمّد ز همه درهمه دوران برتر
درسرشت تو ندانم چه بکار آمد است

از: محمّدعلی خیاط زاده اتفاق

رباعی

روزیکه علی داد بسائل خاتم زد دفتر جود اسخیا را خاتم
در شأن وی آیهٔ ولایت آمد یعنی که علی ولیست بعد ازخاتم

رباعی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند بردنـد بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بودولی مارا بـه محبّت علی بخشیدند

رباعی

ای آنکه خدا گواه مولائی تست ازکرسی وعرش برسرافرازی تست
احباب ترا اگر بدوزخ ببرند والله که این شکست مولائی تست

از: حسن فصیحی شیرازی «احسان»

شاه اولیا

رفتم بدرگه شه مشگل گشا علی — دانی که کیست؟ آینهٔ حق نما علی
حامی دین و دنیی ما حیدراست و بس — هم نیز هست شافع روز جزا علی
تا بیشتر به کُنه وجودش بریم پی — زین روی ساخت مظهر خود را خدا علی
در سیزه رجب بُد میلاد حضرتش — شد نام آن عصارهٔ عزّ و عَلا علی
زان روز نحس از عدد سیزده برفت — کردش سعید و دادش قدر و بها علی
بس کُن که شهره گشت بنام علی، ولی — بس فرقها میان علی هست تا علی
پس کُنیه‌اش ابوالحسن آمدکه‌شد پدر — هم بر حسین و بر حسن مجتبا علی
زانرو بزرگ گشت که ازعهد کودکی — بودش بعمّ اکرم خود اقتدا علی
هم‌وصف ومدح اوست که بعداز محمّداست — ممتاز در میانهٔ آل عبا علی
بنگر مقام علم فراتر ز هر چه هست — پیغمبرش مدینه شد و باب ها علی
دروصف ذوالفقارش لاسیف حجتی است — الا بشأن اوست پس از لافتی علی
بودی که . یارو یاور پیغمبر خدای — در عرصهٔ نبرد پس از مرتضی علی
هم رحم با شجاعت و شمشیر با قلم — طبع کریم داشت شه اولیا علی
روز غدیر خم چه روز سعید بود — شد جانشین ختم رسل مصطفی. علی
آندو خلیفه از پی کوتاهی قدش — گفتند بین ما و تو چون نون لنا علی
گفت ار که من نبودم بودید لا شما — اینگونه داد پاسخ، شیر خدا علی
گه گاه سرّ بچاه بُدش بهر درد دل — میدید بس ز مردم دنیا جفا علی
آنروزهم که ضربهٔ شمشیر خوردو گفت — راحت شدم بحقّ خدا از عنا علی
چون لایقش نبود چنین تنگنا جهان — بگرفت جای در حَرم کبریا علی
درنزدحق مقرّب ومحبوب گشت ازآنک — در زندگی بحکم قضا بُد رضا علی
بی شبهه از سعادت دارین بهره دید — آنرا که داد شربت جام و لا علی

«احسان» ز بند آفت و محنت نجات یافت
هر وقت در مصائب خود گفت یا علی

از: علینقی هشیار «دبیر مخصوص» — مولودیه

هادی گمگشتگان

فرخّا روزی چنین فرخنده و جشنی چنین
فرخجسته جشن میلاد امیرالمؤمنین

شیر حق و مظهر حق شاه دین مولا علی
جانشین لایق و برحق فخرالمرسلین
هادی گمگشتگان و منجی درماندگان
رهبر اسلامیان و حامی دین مبین
آنکه از وی یافت بیت‌الله چون شأن نزول
گفت صاحب بیت أنزل أنت خیرالمنزلین
هم سرافراز از قدوم وی زمین گشت و زمان
هم منوّر از جمال او زمان گشت و زمین
تهنیت‌گو . بر چنین مولود طاهر. قدسیان
آفرین خوان بر چنین‌پاکیزه جان،جان‌آفرین
شد ز یمن مَقدمش اصنام کعبه سر نگون
گشت از فیض وجودش کعبه‌پاك از مشرکین
یا امیرالمؤمنین مهر تو در دلهای ما
با سرشت ما همه ایرانیان گشته عجین
جان فدایت یا امیرالمؤمنین بنگر کنون
چیره بر حول مزار پاك خود اعدای دین
در عراق و شام از ظلم و جفای حزب بَعث
برشده آه و فغان خلق بر چرخ برین
تا زیانی. همچو اولاد شریر ابن سعد
مُلحدانی چون سنان و خولی و شمر لعین
از جوار مرقدت راندند آن ایرانیان
کاندر آنجا سالها بودند خود مأواگزین
آتش افروزند در بوم و بَرکردان گُرد
بر زنان و کودکان.با بمبهای آتشین
کُردها در هر کجای عالمند ایرانیند
وارهان از بند بَعث. ایرانیان راستین
دوستارانرا فزون مگذار با رنج و الم
در شِکنج و جور و بیداد گروه ملحدین
نصرتی آری نژادان را بده تا بر کنند
ریشهٔ ظلم و فساد بَعث از روی زمین
تا ز لوث بَعث گردد پاك اعتاب عراق
تا مگر «هشیار» هم ساید بدرگاهت جبین

از: محمّد حسین انجدانی (حسینی)

مظهر کل عجایب

ساقیا امروز روز شادی اهل صفاست
زانکه هنگام تجلّی کردن نور خداست
اهل ایمان جمله در وجد و سرورند و نشاط
چونکه میلاد علی شاهنشه مشگل گشاست
خیزو پُر کن جام زرّین را تو از صهبای او
زانکه ما را میل بر نوشیدنش بی انتهاست
گر کنی مستم تو از جام وصال حضرتش
آنزمان آگه شوی ما را.چه درسر مدّعاست
از خط و خال و رخ یارم اگر پرسی مرا
نکتهٔ را گویمت. کان نکته‌ای بس پربهاست
ماه و خورشید و فلك منظومه‌های کهکشان
وانکه می بینی فروزان کاندرین ارض وسماست
از فروغ دلبر ما شد فروزان این چنین
گوش اهل دل بر اوصاف علی خوش آشناست
دوش با پیر مغانم بود رازی در میان
کز بیان آن مرا آسان رموز عقده‌هاست
گفتمش کای محرم اسرار ذات ذوالجلال
در سرای جاودان آسایش خاطر کراست
پاسخم فرمود، ایمن شد ز روز واپسین
آنکه او را شاه مردان رهنما و مقتداست
آنکه را مهر علی در دل بوَد گوشاد زی
زانکه مهر او تشفی بخش آلام و بلاست
یا علی ای آنکه شاهان جهان بر درگهت
درمقام عرض‌حاجت‌همچو درویش‌وگداست
حاش ولله گر برانی سائلان را از درت
زانکه لطف‌عام ومارا هم ارادت بی‌ریاست

مظهر کـل عجایب مظهـر عیـن‌الیقین
جذبـهٔ عشق تو مـا را. بهترین جـذبه‌هاست

روز میلادت مبارکباد ای فخر جهـان
کز فروغ مقدمت‌دل شاد وروشن دیده‌هاست

فیض بخش عـالم جان،جان فـدای مقدمت
کاین چنین جشن قدومت دلربا و جانفراست

ایکه ز ایجاد تو در ایجاد آمد مُلك جان
ویکه جیره‌خوار خوان تو جمیع ماسواست

سرّ یزدان راز دلها را تو نیکو واقفی
خود تو میدانی‌کدامین دل بعشقت مبتلاست

جای آن بـاشد که بنـوازی دل عشاق را
کاین‌نوازش‌عاشقان را درچنین‌روزی‌دواست

آنکه می‌بخشد بسائل.خاتم خود در رکوع
آنکه خاك‌کوی فرزندش مریضانرا شفاست

آنکه ز انوار منیرش چشم عالم روشن‌است
آنکه نورش عـالم ایجـاد را سـّر بقاست

نا امید از درگهش هرگز نرفته کس برون
نافذ این قول در شأنت نزول هل اتـی‌است

یا علی‌از تو مددخواهد (حسینی) روزوشب
خاصه این‌ساعت‌که روزفیض وهنگام‌عطااست

چون بمدحت دم‌زنم‌شاها. خجل هستم ازآنك
بضعتی چون نیست مدح شاه را گفتن‌خطاست

جشن میلادت چو برپا. درحریم‌کبریاست
ترجمان این مراسم طبع موزون شماست

از: محمّد مُبکی تبریزی

رباعی

هرچند مرا گناه دریا دریاست لیکن ز عذاب دوزخـم نی پرواست
کی جسم مرا آتش دوزخ سوزد چـون در دل من مهـر علّی اعلاست.

از سرهنگ سناجیان

دست حق دست پُرعطای علیست

دوش دیدم یکی به میخانه　کرده ترك سرا و کاشانه
گِرد ساقی مثال پروانه　شده از باده مست و دیوانه
میزند دَم ز عشق جانانه　میکشد نعره‌های مستانه
که علی گر خدای ما نبود
بخدا از خدا جدا نبود

* * *

گر نبودی علی بملك وجود　قلم وعرش ولوح و فرش نبود
دَرِ رحمت علی بخلق گشود　تا عنایت به بندگان فرمود
من اگر ساجدم علی مسجود　گفت این نکته احمد محمود
شب معراج تا خدا دیدم
با خدا شاه اولیا دیدم

* * *

خلقت عالم از برای علیست　ظاهر و باطن از صفای علیست
دل هر ذرّه خاکپای علیست　دست حق دست پُرعطای‌علیست
همه کس زنده از ولای‌علیست　جان حور و مَلَك فدای عِلیست
من‌که باشم که جان‌دهم ره‌او
جان من کی قبول درگه او

* * *

منکه مستم.ز عشق او مستم　از ازل.عهد با علی بستم
نشکنم عهد.چونکه پیوستم　وِرد من یا علیست تا هستم
سَنَدِ مهر اوست در دستم　با ولایش ز درد و غم رستم
جسم من‌ازعلی وجانم ازاوست
جزعلی درجهان ندارم دوست

* * *

عشق را نیست چاره.غیر سبو　کافرم من. برو بشیخ بگو
غیر درگاه شه کنم یکه رو　نیست در ملك جان بغیر از او
وحده لا اِلهَ اِلّا هو　ای «سناجی» علیست سِرّ مگو
جزعلی مَظهرالعجایب کیست
جزعلی یاردرنوائب کیست

از: شهباز تهرانی

قاسم الارزاق

نـور ایمان منجلی. از روی رخشان علیست
دین و ایمان استوار از فضل واحسان علیست

ماه وخورشید وکواکب. فیض بخش کاینات
در تجلّی جملگی. از امر و فرمان علیست

جنّت و حـوران و غلمان و ملایك سر بسر
خرم و مسرور و شاد. از لعل خندان علیست

هست در دنیـا و عقبی. رو سفید و سربلند
در ولایت هرکسی دستش بـه دامان علیست

فخـر دارد تا ابـد. جبریل بر خیل مَلَك
چونکه ازصدق وصفا. از خیل دربان علیست

مقبل درگاه خلّاق است هـرکس در جهان
معترف در دوستی بر عهـد وپیمان علیست

میشود روز جـزا آسوده خاطر از عـذاب
هرکه، رهرو در طریق دین و ایمان علیست

اشرف النّاس است هرکسی با کمال معرفت
عاشق آسا. در جهان هردم ثنا خوان علیست

دشمن آئین و خصم حضرت ختم الرسل
همچوگو، پرّان سرش درپیش‌چوگان علیست

والـی ملك ولایت. سَروَر جـنّ و بشر
اصل وفرع دین وایمان. فیض برهان علیست

قـاسم الارزاق خلق و مقتدای مسلمین
رهـبر دین مبین. رفتار و عنوان علیست

از سخاوت بی‌نظیر و از شجاعت بی‌مثال
از کرم هر ذیشعوری مات و حیران علیست

عادل روشن دل و حلّال بـر هر مشکلی
دادرس بـر بینوا. لطف نمایـان علیست

جور دشمن تیغ کین بـر تارك آن شهریار
هـم مَلَك هـم آدمی زار و پریشان علیست

شد شهید آنشاه خوبان. از جفای خصم دین
از غمش روح الامین پیوسته نالان علیست
یـادم آمد از حسین. آن کشتهٔ دست بلا
آنکه بهرش‌خون روان ازچشم گریان علیست
شد جدا چون از تنش سَر برلب آب روان
صد شرر ازمرگ اوبرجسم و برجان علیست
ازغم مرگ حسین، باچشم‌گریان روز وشب
در فغان از بهـر آن سرو گلستان علیست
کن فغان (شهباز) بهر خسرو لب تشنگان
چونکه عالم درفغان ازآه و افغان علیست

وله ایضاً

سرمایهٔ ایمان

سعادت یار من گردید و عشقم شد ثنا گستر
گشودم لب بمدح مَظهـر حق. حیدر صفدر
امیرالمؤمنین. سالار دین. شاهنشه خـوبان
ولّی حضرت بـاری. وصّی و یـار پیغمبر
نبودی یار پیغمبر اگر. آن مَظهر یزدان
که قدرت داشت تا در برکَنَد از قلعهٔ خیبر
نبودی گر علی. در فتح بیت‌الله با احمد
نمیشد بت پرستان را ز کیفر خاك اندرسر
علی شاهنشه عادل. علی حلاّل هـر مشکل
علی مولای روشن دل. علی بر دین حق مظهر
علی اعلم. علی برهان. علی سرمایـهٔ ایمان
علی نـور دل خوبان. علی سلطان دین پرور
علی‌فضل وعلی احسان. علی‌فیض وعلی‌غفران
علی‌جنّت علی رضوان. علی هادی علی رهبر
علی ساجد. علی عابد. علی زاهد. علی راشد
بـاخلاص و بایمان و برفتار و بجاه و فر

چسان مدحش کنم انشاء.من شوریده شیدا
بقرآن وصف آن مولا نموده خالق داور
ولـّی حضرت داور.وصیّ و نفس پیغمبر
چو او کس نیست دانشور بهر مجمع بهر محفر

از حسین حسینی تهرانی

سِرّ لولاك

شاه ماه افسر و مهر انور آسمان جایگه و نیك اختر
غیرت زهره وخورشیدوقمر نی غلط بلکه خدا را مظهر
ز خدا کم.ز بشر افزونتر
ها عَلِیٌّ بَشَرٌ کِیفَ بَشر

* * *

ولی خالق دادار علیست وصی احمد مختار علیست
بخدا محرم اسرار علیست بفلك مطلع انوار علیست
بزمین بر همه شاهان افسر
ها عَلِیٌّ بَشَرٌ کِیفَ بشر

* * *

برجب گشته.ز ما در مولود هرچه بود ازعدم آمدبوجود
شدازاین حق، رهباطل مسدود مولدش خانهٔ خلاق و دود
رَبّه فیه تَجلّی وَ ظَهر
ها عَلِیٌّ بَشَرٌ کِیفَ بشر

* * *

مهر او شهد نماید حنظل قهر او قهر خدا عزّوجل
با وجودش همه مشکل‌ها حل سخنانش بَری ازلیّت ولعل
عملش بی‌خبر از بوك ومکر
ها عَلِیٌّ بَشَرٌ کِیفَ بَشر

* * *

علی آن آینهٔ غیب نما علی آن محرم اسرار خدا
علی آن اصل قدر عین قضا علی آن فخر زمین میرسما
بر همه خلق دو عالم رهبر
ها عَلِیٌّ بَشَرٌ کِیفَ بَشر

* * *

گوهر پاک، علی بود علی　　سِرّ لولاک. علی بود علی
میر افلاک علی بود علی　　بحر ادراک علی بود علی
در جَبینش اثر فتح و ظفر
ها عَلیٌ بَشرٌ کیفَ بَشر

* * *

کفر او بهر گروهی ایمان　　دین او مرکز ثقل ایمان
باعث خلقت پیدا و نهان　　قهرومهرش چوجحیم استوجنان
اوست عالم بقضا و به قَدَر
ها عَلیٌ بَشرٌ کیفَ بَشر

از: شاعری بنام صحرائی

لنگر عرش

علی ای امام برحق. تو امام شیعیانی
تو ولیّ خاص خلّاقِ زمین و آسمانی
تو وصیّ مصطفائی. تو بخلق رهنمائی
تو همای ما سوائی. تو خدایرا نشانی
تو امیر مؤمنینی. تو عدوی مشرکینی
تو شفیع مسلمینی. تو رئوف و مهربانی
بغزا بجنگ خیبر. سَر عمرو و قلعه را در
بِبُرید وکَند حیدر. شه بی مثال و ثانی
تو گرش خدا نخوانی. بخدا- نمیتوانی
که علّی مرتضی را ز خدا جدا بدانی
علی ای به عرش لنگرعلی ای بفرش زیور
علی ای امیر وسَرَور. به سراسر جهانی
علی ای نشانهٔ حق. علی ای ولّی مطلق
ز تو دین گرفته رونق که تواش نگاهبانی
بجهان علم و دانش. به یقین اهل بینش
به بنای آفرینش. تو و دست تواست بانی

بمقام حق پرستی. تو شهی بُملک هستی
که شهان بر آستانِ تو کنند پاسبانی
به فساد غوطه‌ور گشته جهان آدمیّت
تو سفینهٔ نجاتی و صلاح تا چه دانی
بخدا اگر بمیرم. ز تو مهر برنگیرم
بحضورم ار نخوانی و گرم ز در برانی
من ومدح شاه مردان‌چه‌کسم،که برده یزدان
همه نام او بقرآن. بزبان بی زبانی
علی ای شه ولایت.کرم تو بی نهایت
چه شود اگر حمایت بکنی ز ناتوانی
نه فقط بحال(صحرائی)خودتفقدی کن
تو به‌کلّ خلق عالم بخدا خدایگانی

از: اسدالله شهریاری شایان

علیّ ولی

آنرا که در زمانه بُوَد چون توئی زعیم — او را بزعم من نبود در زمانه بیم
اصحاب مکرمت را. سر مشقی از کرم — ارباب معدلت را. عدلت بُوَد عمیم
تا حال ثبت کهنه‌کتاب جهان نگشت — نامی چنین خجسته و شأنی چنین عظیم
او را فلك رساند. باوج فلك مقام — آنکس که گشت. برسر کویت دمی مقیم
ای خسرو سریرِ تولا و کبریا — کز لطف تو جحیم بَدَل گشته برنعیم
ما را به پیشگاه تو دست طلب دراز — چون سائلان بدرگه با عزّت کریم
ای دست حق علیّ ولی. شاه اولیا — ای بر حوائج دل غمگین ما علیم
ای آنکه راه کوی تو عشاق پاك را — در مَعبَرّ زمانه صراطی است مستقیم
با یك نگه ز راه تلطّف رها نمای
بیچارگان ز چنگ پریشانی ألیم

بیت

ای امید مظلومان.ای پناه محرومان — جان ما ز غم برهان ای علیّ‌عالیشان

از: خانم فخری ناصری «مرجان» مولودیه

آیت لطف خدا

دوش یاران مست بودند از می وصـل نگار
گوشهٔ میخانه غوغا بود، بهر عشق یار
ساقی ما ساخت ما را با دو جامی بر قرار
گفت می‌خور زانکه پایان یافت روز انتظار
امشب است آنشب که گردد جلوهٔ حق آشکار
چون تولّد شد علی، در خانهٔ پـروردگار
لافتی الاّ علی لا سیف الاّ ذوالفقار

***

جبرئیل آنشب چنین گفت از مقام کبریا
در حـریم حـق تـولّد گشت شـاه اولیا
آنکه نامیدست پیغمبر ورا دست خدا
آمدست انـدر وجـودو، کفـر رفته بر فنا
تا مصفّا سازد از فیضش دل اهل صفا
گشت پیدا در خزان، یکبار دیگر نوبهار
لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

***

روشن از نور جمال تست امشب محفلم
در جهان شادم که عشق دوست باشد حاصلم
نیست جز نام تو، ایشاه ولایت در دلـم
میگشائی هـر زمان ناگفته صدهـا مشگلـم
سوی خویشم راه ده گاهی که از تو غافلم
داد پیر ما شب میلادت، آخـر ایـن شعار
لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقـار

***

آیت لطف خدائی و جهان شیدای تـو
قلبها رونـق گرفت از پـرتو سیمای تو

مست باشد عـالمی از ساغـر مینای تو
صورت حـق شد هـویدا در رخ زیبای تو

شادمانم جان بیفشانم اگر در پای تـو
خیز «مرجان» تا به بینی جلوهٔ پروردگار

لافتی الّا علـی لاسیف الّا ذوالفقار

از: ساقی خراسانی

بندهٔ از بندگان سَرور دینم

جوهر فردم. نه آسمان نه زمینم
بر نگه دیگرم نـه آن و نـه اینم

همنفس قُدسیان عالم قُدسم
همـدم روحـانیان سد ره نشینـم

عالم تجرید را جریده سفیرم
خـاتم تفریـد را گـزیده نگینم

بندهٔ حُـرّم نه عَبـد نفس لئیمم
حـامل دینم. نـه دام دیـو لعینم

با همه طامات و ترّهات که گفتم
بنـدهٔ از بندگـان سرور دینـم

شـاه ولایت علـیّ عالی اعلا
شافع امـروز و روز بـاز پسینم

از کرم اوست. آنکه با کـرم او
صـاحب روز یقین ورأی وزینـم

قنبراو را غلام حلقه بگوشم
چاکراورا بجان کمینه کمینم

از: سید علی‌اکبر نیکنام

قرآن ناطق

بس فرج آمد بشد نشناختی
مهروش در پشت ابر انداختی

لیلة القدری که حق فرموده‌است
گوهری بود و بدنیا باختی

اولیاء الله قـدرش یـافتند
قدر او آنسان که بد نشناختی

این شب دنیا چو شام قدرشان
یك شبش‌را چون‌هزارش یافتی

یکهزارش که نماز شب بـود
قدر را در آن نمازش یافتی

بود مر افتادگان را دستگیر
بـر یتیم و بر اسیر و بـر فقیر

اهل بیتی که خدا وصفش نمود
آنکه او را غیـرت‌الله یافتی

گر یتیمان را پدر بُد یا نبود
بهر حق هر یك پرستاری نمود

که علوم اولین و آخرین — گفت دارم از سماوات وزمین
که بُدی بعد از نبی رهبر بخلق — اول و دوم چو شد خودباختی
آنکه اورا حق صراطش خوانده بود — بر همه خلق جهان او را نمود
آنچه تبلیغش از او برجای ماند — تا لی قـران حقش یافتی
مولد آن کس که بُد در بیت حق — که نیامد مثل او در ماسبق
تا لباس ممکنی بر تن کند — عرشیان پرده بر او انداختی
حق ممکن.روی برواجب نمود — سجده کرد و برستایش لب گشود
سجده گاه او طواف حاجیان — حج بجز حُبّش کجا می یافتی
چونکه مولودش به بیت کعبه شد — خانه زاد حق ورا نشناختی
نام وی از نام حق شد منجلی — مرتضی بد لیك نامش شد علی
از سما تا بر زمین شد پرزنور — چون وجـودش را منوّر یافتی
امشب ازاین جشن واین عیش وسرور — مصطفی را شافع خود ساختی
مؤمنین دست ولا برهم دهند — حُبّ او را طاعت حـق یافتی
«نیکنام» حبل المتین راچنگ زد — یـاوِ را از دوستـانش یـافتی
او بُوَد قران ناطق نیکنام — وصف او گفتی بکن ختم کلام

بس بُوَد حبل المتین از بهـر ما
جبت و هم طاغوت دور انداختی

وله ایضاً

قطعه

بیچاره گشت هر که صعودش بُوَد نزول — اعمال او نیامده در نزد حق قبول
از آن نزول رو بصعودش در علیست — گـر زو شود قبول درش حـق کند قبول

از: دکتر علی اصغرهدایتی

مولای من علی

بر درگه خدا در جذبهٔ دعا — با یك جهان صفا از قیدها رها
از بندها جدا آمد مرا ندا — از سوی کبریـا بـا نغمهٔ جَلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولای من علی

* * *

ای مَظهر اِله ای رشگ مهروماه   مائیم روسیــاه سرگشته و تباه
نومید و بی‌پناه دمساز اشگ و آه   مستغرق گناه بر ما تفضّلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولای من علی

* * *

تویار و یاوری سالار و سروری   از جمله برتری با حق برابری
توشیر حیدری مولای صفدری   یــار پیمبری نیکو خصــایلی

آقای من علی، مولای من علی
مولای من علی، آقای من علی

* * *

درخلوت نماز درسوز و درگداز   گفتم شود که باز آن یار چاره‌ساز
آن ذات بی‌نیاز روی آورد فراز   بر عبد پاکباز. گفتا شود بلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولای من علی

* * *

ایشاه انس و جان ای یار بی‌کسان   ای مفخر زمان ای نور جاودان
با قهر خود مران ما راز آستان   بشنو بگوش جان فریاد بیدلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولای من علی

* * *

ای نَفس مصطفا مولای اتقیا   همتای کبریا . یکتای پارسا
ای مظهر خدا. ما را در این سرا   از رحمت خدای بخشای حاصلی

مولای من علی، آقای من علی
آقای من علی، مولا من علی

از : روحانی وصال **مولوّدیه**

عید سعید

خیز و بیارای جشن ماه رجب را   مولد میر مهین امیر عرب را
عید سعیدی است ساقیــا و بپــاخیز   زیور زرّین کمر نمای سلب را
شهد بریزد ز کام و شکرت از بــر   چون بگشائی بنطق. پستهٔ لب را
دست طمع ز آستین بر افکن و بر نِه   بر در آن آستانه پای طــلب را

عید شه راستان بیامد و . بفکن / در سر رندان مست. شوروشعب را
کرد در امشب طلوع نیّر اعظم / پرتو نورش ربود ظلمت شب را
آنکه ز روی شرف بگوهر پاکش / خاق بجویند عزّو نام و نسب را
طفل اعانت ز نام نیك تو جوید / نوز ندانسته نام مادر و اب را
دست توسّل زند بذیل تو ز آغاز / آنکه ندانسته دست راست زچپ را
آتش خشمش که بحر گشت ازاو خشك / او . ز خدوئی نشاند نار غضب را
دید یتیمی برآستان و برافکند / بهرکلاه وی آستین قصب را
کافری از عکس مهر او بدل افتاد / کافرم ار بازدید. کیفر رب را
ازمرض جوع رفت آنکه همی خورد / فضلهٔ مال و منال شام وحلب را
سینهٔ(روحانی) آنچنان زغمت سوخت / کاتش سوزنده نیستان قصب را
طاعت من شد نیایش تو چو دیدم / با تو ز روی ادب نیایش رب را

بهر ثنایت مدیح گشتم و مدّاح
جلوه ز نام تو داده شعر وخطب را

خطاب به خورشید

چنین شنیده‌ام که یکروز صبح نزدیك طلوع آفتاب ناصرالدین‌شاه‌قاجار درزیارت عتبات عالیات . هنگام مراجعت از زیارت حرم مقدّس حضرت شاه مردان علی علیه‌السلام مشاهده میکند آفتاب تازه طلوع و تیغهٔ زرّینش به قبهٔ مبارکهٔ گنبد مولاعلی (ع) افتاده . بلافاصله باحالت عتاب وخطاب بخورشید این بیت شعررا فی‌البداهه می‌سراید ودر دفتر خاطرات سفر ثبت میشود .

گوئید بخورشید کدا ینجا نکشد تیغ / این بقعه‌مکانی است که با ید سپر انداخت

از : **محمد مشعله اصفهانی**

بیت

شیر خدا علی که بدوران عدل او / گرگ ضعیف تکیه بچوب شبان کند

از : جمشیدخان امیر بختیاری

آیتِ فضیلت و تقوی

.....

کیست علی شاهکار عالم خلقت		کیست علی هستی و بقا را محور
کیست علی شهسوار عالم اسلام		کیست علی ابن عمّ و صهر پیمبر
کیست علی آیت فضیلت و تقوی		کیست علی مظهرِ حقیقتِ داور
کیست علی موج قلزم ابدیّت		کیست علی ناو معرفت را لنگر
کیست علی نفس فضل و ذات تهوّر		کیست علی شهر علم و دانش داور
کیست علی قهرمان غزوهٔ خندق		کیست علی فاتح دلاور خیبر
کیست علی یکه‌تاز عرصهٔ پیکار		کیست علی پهلوان عرشهٔ منبر
کیست علی یار مهربان ستمکش		کیست علی خصم بی‌امان ستمگر
کیست علی بر سپهر رفعت . خورشید		کیست علی بر سریر همت سرور
کیست علی . ذات عدل وکان مروّت		کیست علی خیل بیکسان را یاور
کیست علی چهرهٔ خدا را مرات		کیست علی جمع اتقیا را رهبر
کیست علی آنکه بی‌ریا بهمه‌عمر		امر بمعروف کرد ونهی ز منکر
کیست علی آنکه قرنهاست درخشد		خورشید آسا ز فرق طارم اخضر
کیست علی آنکه پاس جان نبی را		دست ز جان شست و آرمید به‌بستر
کیست علی آنکه ساخت با دم شمشیر		لشگر ایمان بـه جیش کفر مظفّر ـ
کیست علی آنکه درمکارم اخلاق		دیگر همتای او نزاید مادر
کیست علی آنکه مال و جاه جهان بود		در نظر او چو سنگ ریزه محقّر
کیست علی آنکه چون زکعبه تتق زد		کرد جهان را بنور محض منوّر
کیست علی آنکه قلب عالم امکان		کرده ز فرّ نبوغ خویش مسخّر
یا علی ای برتر از قیاس و تصور		ای ز مفاهیم ، پا نهاده فراتر
با چه لسانت توان ستود که آید		معنی و لفظ وجُمَل در آن ره ابتر
دوست چه گوید بوصف آن کو دشمن		اذعان بر فضل او نموده مکرّر
با این زیبا چکامهٔ (جمشید) امشب		گشت بهشت خدای بر تو مقرّر

بو که دگر ره شود بهمّت مولا
بر همه . پابوس بوتراب مقدر

از: پارسا تویسرکانی

خلاصهٔ امکان

جهـان ز فیض نسیم بهـار.گشت جـوان
بلی جـوان شود از فیض نوبهار.جهـان
مگر نگفت به قرآن خدای کز پس مرگ
دوباره بَخشَم از لطف.مردگان را جان
چنانکه رویَـد از خـاك تیره.تـازه گیا
چنانکـه گـردد پیدا.بهـار بعد خزان
بهـار آیتی از کـردگـار هستی بخش
خـزان حکایتی از کُلّ مَـن عَلیهـا فان
یکی بدیدهٔ تحقیق بین کـه بـاد بهـار
چگونــه بر بـه تن آدمی دمیده روان
شگـرف نقشی صورتگـر طبیعت ساخت
کـه شد بدرك معانی آن.خِـرَد حیران
ز سبزه فـرشی گسترده بـر بساط زمین
که برشگفتی آن خیره گشت.چشم و زبان
به سبزه در همه گلهای تـازه و شاداب
بجلوه عشوه فـروش و به عشوه جلوه‌کنان
بدان مثابـه کـه در صفحهٔ سپهر کبود
کنند جلوه‌گـری ساز ، انجـم رخشان
زمین تـو گفتی آئینهٔ سپهـر شده است
ز گونه گونه گل نغـز و دلکش و الـوان
در آن مصوّر تصویـر زُهره و بهـرام
در آن منقّش نقش عطـارد و کیوان
چمن تـو گفتی آتش گرفته از لالـه
صبا بـر آتش او.برزنـد همی دامان
شهاب ورعد چوآتش نشان بجوش وخروش
کـه تا فشانند آبی.مگـر بـه آتش آن
مگر چه گفت بگوش چمن صبا کـه ز شوق
کشـید آوا بلبل.گشود غنچه دهـان

ز مرغکان چمن هرکدام را نگری
همه بخدمت گل تنگ بسته‌اند میان
همه بدیع جمال و همه بدیع اندام
همه نشاط فزای و همه عبیر افشان
هزار دستان گرم ترانه است و سرور
بشور و شوق و نشاطی که شرح آن نتوان
هزار دستان گوید ولی نداند گفت
یك از هزار ز مدح علی شه مردان
علیّ عالی اعلا ، که در علوّ خصال
چنو نداده دگر کس بروزگار نشان
وصیّ خاص محمد ، در مدینهٔ علم
امیر ملك ولایت . خلاصهٔ امکان
بزرگ مکتب اسلام را مهین شاگرد
خجسته دفتر توحید را بهین عنوان
به عقل وعدل و به تقوی به مردمّی و بجود
وجود او همه خود حجّت است وخود برهان
نسیم خُلقش دلجوتر از شمیم بهشت
سموم قهرش سوزان‌تر از تَف نیران
خدای گفت که اکمال از او گرفت اسلام
رسول گفت که رونق از او گرفت ایمان
رواج یافت از او علم و زهد را بازار
خراب گشت از او کفر و شرك را بنیان
علوّ همت او بین که در نهایت فقر
بروی صفحهٔ گیتی کشد خط بطلان
خصال او ز همه خلق به بغیر نبی
مقال او ز همه گفته‌ها بجز قرآن

از : نباتی قراجه‌داغی

رباعی

ایجاد بنای عالم از نام علیست
آئین نبی ز ضرب صمصام علیست
میخانهٔ دهر قائم از هستی‌اوست
شور رخ گل ز جام گلفام علیست

از: رحمت‌الله شهریاری «رحمت»

شافع محشر

گفت پیغمبر علی باشد مرا پیوند و یار | این علی باشد ولی حضرت پروردگار
پیرو حقّ است و ازدشمن برآورده دمار | صد چو سلمان وابوذر در بر او بنده‌وار
ثانی او را ندیده هیچ چشم روزگار | کرد برخلق زمانه. راه حق را آشکار
لافتی الاعلی لا سیف الا ذوالفقار

* * *

ما زمرات رخ حیدر خدا را دیده‌ایم | از دهان او کمالات خدا بشنیده‌ایم
ازصفات او بذات حق بس اندیشیده‌ایم | زین‌جهت ازجان ودل ازغیر او ببریده‌ایم
هرچه‌احمد گفت ما درقلب‌خود بگزیده‌ایم | در غدیر خم نمودش هم ولیّ و پیشکار
لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

* * *

کی فرشته کرد هرگز رهنمائی بشر | از بشر باید که تا گردد بشر را راهبر
از فرشته برتر آمد آدم نیکوسیر | پاك باید کرد قلب خویش را از هرنظر
تا که شاید اندکی گردد ازاین ره باخبر | هرزمان روح‌القدس گوید بامر کردگار
لا فتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

* * *

شافع محشر بُوَد بر خلق بی شبهه علی | زانکه اوباشد خدا را هم‌وصّی وهم ولی
گر بُوَد خفّاش منکر. نور شمس منجلی | با هزاران مرد ابله همچو کور موصلی
کی تزلزل یافته از مور قصر کاملی؟ | تا جهان باشد بپا این نور باشد برقرار
لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

* * *

گر نجات خویش‌خواهی‌ای بشر درمشگلات | هم بدنیا هم بعقبی. هم حیات و هم ممات
از سرصدق و صفا پاکیزه‌کن مرات ذات | تا ببینی با دوچشم خود خداوندی‌صفات
رهبری باید بهر حالت‌که تا یابی نجات | گوش‌دار ازمن‌شنو. تا گویمت بالاختصار
لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

* * *

کی توانی «رحمتا» وصف علی حیّه در | لافتی آمد بشأنش. از خدای دادگر
وصف اوازچون توئی بیحاصل‌است‌و بیثمر | شعرخودکوتاه‌کن چون هیچ ناید درنظر
چون علی باشد دوم‌کس. از پس‌خیرالبشر | هان‌مده یك‌لحظه ازکف دامن‌هشت‌وچهار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

از: حاجی میرزا حسینخان «ثمر» اصفهانی

رهبر امم

دیدی چسان گذشت جوانی بهار را — پیری فرا رسید بسر مرغزار را
پژمرده شد بنفشه خط جویبار را — بربسته شد زبان ترنّم هزار را
گوئی بدوختند لب مرغ زار را

* * *

صرصر ربود از سَر گل چتر یاسمین — از ترس لاله را قدح افتاد بر زمین
بشکسته شد زسنگ قضا. نار را جبین — درشد بچشم نرگس.تیر قدر ز کین
سَرخورد شد ز گرز جفا.کوکنار را

* * *

تاثیر آه بلبل گل را اسیر کرد — از تخت کامرانی.او را بزیر کرد
دستش ببست گردن.پس دستگیر کرد — بختش سیاه و تیره.مانند قیر کرد
آری اثر چنین بُوَد آه فکار را

* * *

فصلی چنین نشسته بکنجی ز غم ملول — از دست مردمان بدِ زشت و بوالفضول
برروی بسته در زخروج وهم ازدخول — از گفتگو خموش ببیك گوشهٔ خمول
ناگه رسید قاصدی آن گلعذار را

* * *

یك رطل باده داده بُد.از راه التفات — چون آب زندگی همه سرمایهٔ حیات
بودی خرد زوصف صفاتش خراب ومات — یك قطره یافت می نشدی زان بممکنات
لاجرعه سرکشیدم آب چو نار را

* * *

از لب چو شد فرو بگلو سوختم جگر — رخشنده گشت رنگ رخ من بسان زر
گردید دامن از عرق روی وجبه تر — برزد بخرمن دل و جان.سر بسر شرر
چون آب رود کهٔ گذرد کشتزار را

* * *

شورم بسَر زد و زمی آتش بجان شدم — آتش بجان زبادهٔ چون ارغوان شدم
از نشأهٔ شراب ز مستی چنان شدم — کاندر فغان وناله چو دیوانگان شدم
مطرب همی نواخت نی وچنگ وتار را

* * *

من هم گشوده لب ز پی مدحت و ثنا   بر آن شهی که مدح نموده ورا خدا
خلاق آسمان و زمین شاه اولیا   رزاق مار و مور و دد و دیوو اشقیا
آنکش بگاهــواره بدرید مار را

* * *

شیر خــدا. وصی نبی . رهبر امــم   میر هــدی. علی ولــی. معدن کرم
خلاق کاینات ز بیغولــهٔ عــدم   قسام مـؤمنان همه از روضهٔ ارم
شاهیکه کشت عنتر بی ننگ وعار را

* * *

شاهیکــه گشت دوش نبی مر ورا مکان   بگذشت پای رفعتش از هفت آسمان
بر طاق کعبه دست زد افکند در زمان   لات و منات و عــزی. بتهــای کافران
انداخت لرزه بر بدن، اهل شرار را

* * *

شاهیکه بر مدینهٔ علم نبی در است   شیر خدا و مظهر خلاق اکبر است
برجن وانس وخیل بشرجمله سرور است   داماد و ابن عم و وصی پیمبر است
بشکست پشت کفر چو زد ذوالفقار را

* * *

روز غــدیر آیــهٔ بلغ بشأن اوست   برتر ز عــرش. خاك در آستان اوست
دستش چو دست حق و زبانش زبان اوست   اندر فلك، ملك همه تسبیح خوان اوست
فرقی نه در میانه مرا ورا ویار را

* * *

مرحب چهار حصه زتیغ دوسر نمود   بر کند در ز خیبر و بر سر سپر نمود
عمروا بن عبدود چو بسویش گذر نمود   از آستین چو دست یلی را بدر نمود
جا در جحیم داد مر آن نابکار را

* * *

یارب بحق حیدر و اصحاب و آل او   یارب بحق احمد و جاه و جلال او
یارب بحق رتبه و قــدر و کمال او   بخشای بر (ثمر) ز ره لطف و حال او
بنمای عفو از او. گنه بیشمــار را

وله ایضاً

شیر خدا

نوروز شد و صحن چمن گشت معطر   از شعلهٔ گل. کــوه و دمن گشت پر آذر

گسترده شد از سبزه ستبرق بزمین بـر   پیراسته شد روی زمین از گـل احمر
افروخته شد طرف چمن چون رخ دلدار

* * *

افراخت شکوفـه. بچمن خیمهٔ اطلس   کز رفعت او پست‌شد این چرخ‌مقرنس
بلبل ز بر شاخ چو بنشست وز آن بس   بگرفت بمنقار یکی شاخـهٔ نرگس
گردید مهندّس بچمن بـا دل افـکار

* * *

گل را بچمن صف بصف آراسته بیند   اطـراف دَمَن را همه پیراسته بیند
نرگس همه از خواب گران‌خاسته‌بیند   وز خواب پریشان دل‌او کاسته بیند
حیران شـده و چشم فکنده ست بگلزار

* * *

از فیض بهاران شده اشجـار مُخلّع   بنهاده ز اشکوفه بسر تـاج مرصّع
وز خـامهٔ نقـاّش ازل گشته مُلمّع   از دور دهد نور چو خورشیدمشعشع
چونـانکه فروتابد. خـورشید زکهسار

* * *

در موسم گل بادهٔ گلرنگ خوش‌آید   با مطرب‌خوش‌صوت‌خوش‌آهنگ‌خوش‌آید
با نغمهٔ‌مضمار و دف وچنگ خوش آید   گر زانکه بود راه دو فرسنگ خوش آید
خادم بَرَد از بهر خـدا خانهٔ خمّار

* * *

چون مست شوم ازمی سرشار عنایت   شوری فکنم در سر اربـاب هدایت.
از مدح علی شیر خدا شاه ولایت   آن صاحب یـرلیغ پیمبر بخلافت
در خُمّ غدیر از بر حق حضرت‌دادار

* * *

نَبوَد عجب ار کَند در از قلعهٔ خیبر   یا کرد جدا. سر زتن مرحب و عنتر
زانرو که بلرزند بکف خامه و دفتر   از نسبت اینگونـه هنر هـا بغضنفر
زیرا کـه بود شیر خدا را بجهان عـار

* * *

از بود ونبود آنچه (ثمر) هست بامکان   اسرار خدائیست همه ظاهر و پنهـان
ترسم چـو نصیری کنم عقل‌پریشان   ورنـه بتو میگفتمی این نکتهٔ آسان
جز سِرّ خدا نیست کسی واقف اسرار

* * *

نقطه فیض

روز از این خوشتر و خرّم تـر و فاضلتر نیست
کـه در او شاد دلـی چـون دل پیغمبر نیست
این چه روز است که در منزلت و قدر وشرف
هست روشن کـه شب قـدر از او بهتر نیست
از شب قدر بسی بـه بـوَد این روز عزیز
خـوشتر از مهر درخشنده . مَـه انـور نیست
روز از این خـوشتر در گردش ایّام کجاست
عیـد از این بـهتر در دورهٔ هفت اختـر نیست
لنگـر کشتی ایـّام شـد اینروز بـزرگ
بحـر امکان را محکمتر از این لنگـر نیست
روز مولـود شهنشاه عـرب شیر خـداست
که چو او در صدف کون و مکان گوهر نیست
علی عالی اعـلا , که چو او در صف حشر
خلق را پیش خـدا . مـرد شفاعتگـر نیست
بـارهٔ فیض خـدا دایـرهٔ حُبّ عـلیست
نقطهٔ فیض برون از خط این پـرگـر نیست
ساقـی کـوثـر . لیکن بحقیقت خـواهـی
خاك راهش بود آن آب.کـه در کوثر نیست
هر که آرد بزبان نام علی بـی تعظیم
نیك پیداست که از مردم نـام آور نیست
هیچکس را نَسِزد تـاج ولایت بـر سر
جز سر شیر خـدا لایق این افسر نیست
طـالب راه حـقـی بشنو و گـمـراه مباش
احدی غیر علی سوی خدا رهبر نیست
ایکه خواهی ز در شرع در آئی . بخدا
بارهٔ شرع نبی را بجز او کس،درنیست

از پس یازده لولوی پسندیدهٔ او .
چون محمّد دری از سلسلهٔ حیدر نیست

میر فرخنده امامی که در ایوان قضا
داوری همچو تو . در پیشگه داور نیست

کشور شرع نبی را که تو سلطان باشی
هیچ کشور بجهان امن چو این کشور نیست

بر مَهان تا نگری همچو تو . یك مهتر کو
بر سران تا گذری همچو تو یك سرور نیست

چاکر حضرت تو . در پی عِزّ است و شرف
بندهٔ خدمت تو . طالب سیم و زر نیست

شکر احسان تو گویند. ز خُرد و ز بزرگ
منکر فضل تو از اکبر و از اصغر نیست

نبرم پیش بد اندیش تو . من مدح ترا
کام بدخواه تو. اندر خور این شکّر نیست

با طلا مدح تو بنویسم، بر صفحهٔ سیم
مدحت ذات تو. اندر خور هر دفتر نیست

سایهٔ لطف تو بادا بسر جان جهان
تا بدانگاه که گویند دگر جانور نیست

و له ایضاً

رباعی

یا شیر خدا ایکه خدارا دستی
اندر کف تست هر گشاد و بستی

تنظیم امور چون بسر پنجهٔ تست
از پای فتاده‌ام خدا را دستی

رباعی

گفتم بخرد که‌ای ترا رای نکوست
آثار خداست در علی یاهو هوست

گفتا بخدا که‌او خدا نیست ولیك
از کوزه همان برون تراود که‌در اوست

فرد

علی ای یدالله مشکل گشا
نجاتم ده از مشکلات و بلا

از ترجیع بند حکیم ابوالقاسم متخلص به «امری» تهرانی

سر توحید

. . . . . .

نقطهٔ عشق شاه مردانست / هر که او را شناخت، مرد آنست
اوست اصل وجود موجودات / نزد آنکس. که اهل عرفانست
این جهان اصل اوو. او فرع است / یا تن است این جهان واوجانست
اوست چون اصل وفرع هردوجهان / لاجرم خویش اصل ایمانست
عارف ذات پاکش آنکه نشد / نیست انسان. که کم زحیوانست
وانکه عرفان او شدش واصل / میتوان گفتنش کـه انسانست
اوست انسان عین شخص جهان / نور عین جمیع اعیانست
تاء نقطه. کلام آنشاهست / نقطهٔ اصل نـام قرانست
حرف از نقطه میشود پیدا / گرچه اصـل کلام یـزدانست
آنکه از سـرّ نکتهٔ کرار / آگه است. عارف سخندانست
نقطهٔ تحـت بـاء بسم‌الله / شاه مـردان علـی عمرانست
نقطهٔ عقل. صدر مختار است / نقطهٔ عشق شاه مـردانست
عین عشق آمده است عین علی / شین او نفس شاه مردانست
قاف. کان حرف آخر عشق است / حق قسام نـارو نیرانست
پس بدین وجه عشق عین علیست / نزد آنکس که اهل عرفانست
گر بدینوجه نیست معلومست / وجه دیگر شنو که اصل آنست
لام از شین بگیرو یا از قاف / کاین حساب صریح آسانست
پس به بین عشق را توعین علی / که تن عشق را علی جانست
عشق چون شیر واوست چون روغن / که در این شیر گشته پنهانست
روشنی چراغ عشق از اوست / زانکه او آفتاب تابانست
مهر اوج ولایت ایعارف / شاه مردان علی عمرانست
نقطهٔ عشق او چودید (امری) / که شهنشاه تخت امکانست
فاش گفت این سخن باهل جهان / زانکه قولش دلیل و برهانست

نقطهٔ عشق چون هویدا شد
سرّ توحید آشکارا شد ....

ضمایم

از: شیخ محمّد فانی «درویش ظفرعلی سمنانی»

قطب امامت

شکر و ستایش مرترا ای پادشاه ذوالکرم
بادا گوارا آنکه را، با تست خلوت دمبدم

از بود تو بود آمده معدوم موجود آمده
موجود محدود آمده تازد در این وادی قدم

پاك و منزّه آنکه جز او نیست در مُلك بقا
باشد اگر رشحی بُود از جودآن بحرِ قدم

از حق درود با سزا بر مصطفی و مرتضی
قطب امامت بوالحسن میر عرب فخر عجم

برخیز ای ساقی ملادر ده می باقی ما
روز غدیر آمد هلا مطرب نواز از زیروبم

چون بود قصد مصطفی اظهار امر مرتضی
امر از خدا آمدکه تا منبر ز سنگ آرد بهم

آمد بعرش منبر آن پیغمبر آخر زمان
پس گفت با آن ناکسان این نکته‌را بی بیش‌وکم

فرمان حق آمد چنین تا آن نگار نازنین
باشد امیرالمؤمنین از بعد من اندر حکم

هر کس که من مولای او باشد علی‌مولای او
از امر یزدان مو بمو بیشك بُوَد صاحب علم

واقف شدآنجا مصطفی تا گیرد از قوم دغا
بیعت برای مرتضی در امر سِرّ مُکتتم

کردند با هم انجمن گفتند هر نوعی‌سخن
در امر نصب بوالحسن ظاهر شد آن سِرِّکتم

رفتند راه گمرهی از بعد سلطان رسل
گم گشته‌اندر بیرهی چونان در این‌عهداز بکم

ضایع نمودند‌آن گروه آن قول‌با فرّو شکوه
در حق قطب اولیا، پور کرم نور اتم

تصریح کرد آن مقتدا، امـر خلافت بر ملا
افسوس کاین‌قوم دغا، بودند بی‌حس چون بهَم
قومی درطاعت‌زنان، راضی بُدنداز وی چنان
کز امر آن جان جهان، از لا فرو بستند دَم
مائیم چون‌پروانگان بر گرد این‌فرزانگـان
یا چون‌شَمَن‌ها کف‌زنان، درطوف آن بیت‌اّلصنم
«فانی» ترا جوینده‌شد‌درجستجویت بنده شد
در بندگی پـاینده شد ایجان جـانها لاجرم
او با عمید صوفیان، هستند چون چشم و زبان
این گویدش قـل لاتخَف این گویدش قُم لاتنَم

وله ایضاً

علی علی

ای شده مقصد همه. هو همه دم علی علی
ای شده معبد همه. هوهمه دم علی علی

ای شده مطلب همه. ای شده مهرب همه
ای شده مذهب همه هوهمه دم علی علی

کعبه نشان‌کوی تو. مهر مثال روی تو
روی جهان بسوی‌تو هوهمه دم علی علی

جان جهانیان توئی. خالق‌انس‌وجان‌توئی
حاکم لامکان توئی. هوهمه دم علی علی

خور، بدو قرص‌نان تو، فوق‌جهان‌جهان‌تو
ای همه در امان تو. هوهمه دم علی علی

آدم از تو یافت دَم نوح‌خلاص شد زیَم
یاد تو رفع هَمّ وغم. هوهمه دم علی علی

ازره چاره گستری‌در همه‌جا تو حاضری
نـار خلیل بُفسَری. هوهمه دم علی علی

موسی را آن عصا ز تو. عیسی‌را اعتلاز تو
نیروی مصطفی ز تو، هوهمه دم علی علی

بر همه عارفان شهی. خاصه نعمت الهی
واقف قلب آگهی هوهمه دم علی علی

صالح وقت سالکان . قطب دوایر زمان
هم‌ز‌تو دارداین‌لسان. هوهمه دم علی علی

من چو ز خویش رفته‌ام دُرّ مدیح سُفته‌ام
بـی لب‌وکام‌گفته‌ام هوهمه دم علی علی

(فانی) بیکست مَنَم، بندهٔ مصلحت منم
میـوهٔ نورَسَت منـم، هوهمه دم علی علی

دیر ز تو حرم ز تو کعبه ز تو صنم ز تو
نالهٔ زیروبَم ز تـو هوهمه دم علی علی

قلب بلیس شد دژم، قامت شرك گشته خم
گشت چو نام تو علم هوهمه دم علی علی

مهر ز تو وفا ز تو فضل ز تو عطا ز تو
درد ز تو دوا ز تو، هوهمه دم علی علی

وله ایضاً

در بیان روز عید غدیر

چون ز حج کرد رجوع آنسرور
جبرئیل آمد و آورد خبر

کای شهنشاه سَریـر لـولاك
امر فوری است هم از داور پاك

که علی‌را کنی امروز امیر بَعدِ خود. هم بصغیر و بکبیر
فرصتت نیست کز آنجا گذری تـا امانت بعلی نـا سپری
گر درنگی کنی ای پاك رسول نیست تبلیغ تـو مارا مقبول
شاه فرمود که تـا از احبار منبری راست نمایند ابـرار
وادی صحفه بُداست آن هامون شُهره بر خُمّ غدیر است اکنون
محفلی گشت چو فردوس برین رشگ جنت شده آن خشك زمین
که‌از او نخل ولایت‌شده‌راست رطبش‌خورد‌هر‌آنکو‌میخواست
گـل و ریحان و شقائق روئید هر‌که‌با مغز بُـد، آنـرا بوئید
آنکه‌مزکوم بـد وناخوش خـو گشت محـروم از آن فرّخ بـو
لاجرم گشت از آن لفظ نِـدا خود منافق و مـوافق پیدا
زان سپس صاحب دیهیم دها سوی منبر شده با شیر خدا
بفراز آمد و بـا قول فصیح خطبهٔ خـوانـد بالفاظ ملیح
کـه بفرمان خداونـد قدیر هست حِیدر بشما جمله امیر
بعد من سِکّهٔ دولت اوراست رَتق وفتق هـمه امت اوراست
سَر تسلیم بـحکمش بنهید دل وجان در ره مِهرش بدهید
که علی در اثر این فرمان هست محبوب خداوند جهان
هر که محبوب خدا حکـم اوراست
کـه خـداونـد ورا حـکمرواست

عریضه‌ایست در مقام‌توسل بخاکپای مولای متقیان‌حضرت‌علی علیه‌السلام‌که درسال ۱۳۵۲ خـرشیدی دردشت پر رنج ومحنت مغان ونوارمرزی‌ارس سروده‌ام . حقیر ازسال ۱۳۴۲ درخدمت سازمان‌آب وبـرق‌آذربـایجان و محل خدمتم دردشت‌مغان بوده ودراین مدّت‌مدید دور ازخانه وخانواده‌در آن نواحی مشغول بکار بودم . . .
مؤلّف

خانه‌زادحق

نور خدا امام هدی در جهـان علیست
مشگل گشای هر دو جهان بی‌گمان. علیست
نام آوری کـه هست بقـران ورق ورق
مَـدّاح او خـدای زمین و زمان. علیست

ذات مقدسیکــه بــگویند روز و شب
توصیف او ملائك هفت آسمان. علیست
آن خانه زاد حق. کــه بتأیید کردگــار
شد برتر از عوالِم کــروبیّان. علیست
هرگز ندیده چشم جهــان. مثل او کسی
در کارگــاه خلقت حــق قهرمــان. علیست
آن سایهٔ همای حقیقت که رحمتش
شد بر سر عموم جهان سایبان . علیست
اندر سخا و جود و عنایت بهر دو کون
مانند لطف و رحمت حق. بحر وکان علیست
از ابتدای عالــم و تــا انتهای دهــر
در هر زمان امید ستمدیدگــان . علیست
آن مرد حق که جز بحقیقت سخن‌نگفت
ابن عم رسول خدای جهان . علیست
آن نور حق . که در شب معراج مصطفی
در هر مکانِ عرش خدا شد عیان. علیست
آنکو که در نماز و عبادت. ز خویشتن
می‌شد جدا ز خوف خدا هرزمان. علیست
اژدر دری که کشت به مَهد اژدهای نفس
آن مَظهر العجایب پــر داستان ، علیست
دستی کــه در غــزای اُحُد جاودانه داد
اسلام را صِلابت و تــاب و توان. علیست
دست حقی که پای بدوش نبی بکَند
از سقف کــعبه ریشهٔ عمر بتان. علیست
آن صفدریکــه خفت بجــای رسول حق
تا او مصون شود ز غم دشمنان. علیست
آن پیشوای دین کــه بدنیا نمود پشت
تا وارهد ز صحبت سود و زیان علیست
در دشت اَرژن آنکه ز اِمداد او بشد
سلمان رها ز حملهٔ شیر ژیان. علیست

سالار عاشقان بلاکش بـراه دوست
معمار آفـرینش روح و روان. علیست
در بزم حق مقرّب درگـاه ذوالـجلال
در عالم وجود و جهان . جاودان . علیست
درویش خاکسار و شهنشاه عرش و فـرش
آن مُظهر الغَرایب کون و مکان . علیست
آن عارفان که در ره حق گـام میزنند
پیر و مراد و رهبر آن رهروان.علیست
آن افتخار عالم و آدم که روز و شب
بـاشد همیشه دادرس شیعیان . علیست
روز غدیر گفت خدا بر رسول خویش
بعد از تو پیشوای همه مؤمنان. علیست
تکمیل گشت دین نبی در غـدیر خـم
معلوم شد که بعد نبی حکمران.علیست
در هر دلیکه مهر علی نیست کافر است
با امر حق قسیم جحیم و جنان.علیست
سرّ خـدا و دست خـدا و زبان حق
بی شك و شبهه در نظر عارفان علیست
در ما چه قدرت است که وصف علی کنیم
شاهیکه عاجزاست بمدحش بیان علیست
«قـربـانیا» مَبرَ بـکسی دست احتیـاج
او را بخوان که حامی درماندگان علیست
از محنت فـراق عزیزان خود منال
غمگین مشو که چارهٔ بیچارگان. علیست
از دل بزن تو چنگ توسّل بدامنش
مشگل گشای محنت دشت مغان علیست

حبل‌المتین

دوش از سروش عالم غیب آمد این‌ندا
کای در جهان تن. شده پـا بند صد هوا
بر خیز و همّتی طلب. از آستان دوست
رو کن بـبارگـاه علی . شاه اولیـا
از قیل و قال باطله خود را خلاص‌کن
چنگی بـزن بـدامن . سردار اَتقیـا
حبل المتین که گفته خدا نیست جز علی
عاقل بخار و خس نزند چنگ التجا
سَر نِه بآستان علی . سرفـراز بـاش
کانجاست رمز عـافیت و عین مدّعا
آسایش و فراغت خاطر بـدست اوست
بـا امر اوست حکـم قدر. قدرت قضـا
تا چند در کشاکش دنیا ذلیل و خوار
تا کی قرین درد و غم و محنت وجفـا
فرموده در مقـام علی ختم مـرسلین
بـر تـر ز دُر ، خجسته حدیثی گرانبهـا
بـاشد ولایت شه مردان چـو قلعهٔ
در حّد استقامت و محکم ز هـر بنا
این قلعه را ز آفت دوران زوال نیست
هرکس که گشت وارد آن، شد زغم رهـا
از دل بخوان تـو نادعلی را صباح و شام
تا دست حق معین تو گـردد ز هر بـلا
چشم امید عارف و عامی بدست اوست
او هست کان معرفت و معـدن سخـا
نور حق است و مظهر ذات و جمال حق
لطف حق است و آیت و مرآت کبریـا

او یار نوح گشت بدریای موج خیز
او شد معین موسی عمران. بـه تنگنا
او رهنمای خضر و خلیل و مسیح بـود
در گیر و دار معرکـهٔ درد و ابتـلا
او مظهـر العجایب خلقت بُـوَد بـدهر
او بود بر درید به گهواره اژدهـا
در بستر رسول خـدا خفت نیمـه شب
تا دین حق مصون شود از جور اشقیا
در رزمگاه خندق و خیبر تبوك و بـدر
غیر از علی که بود و لاسیف لافتی
غیر از علی ولیّ خدا هیچکس نبود
در راه دین ز جان نهراسد. گـه غزا
او بود یار و یـاور پیغمبر از ازل
او را چـه نسبت است بیاران بیوفا
او بود پا نهاد بـدوش نبیّ و کَنَد
اَصنام را ز سقف و دَر خانهٔ خـدا
در پیشبُرد امـر حـق و مشکـلات دین
غیر از علی که بود. بهر جـا. گره‌گشا
پیغمبرش مدینهٔ علـم است و او دَراست
حدّ کمال بنگـر و تـوصیف مرتضا
اندر مقام قـرب. مقیم حریـم حق
در شأن و مرتبت همه را میر و مقتدا
ای جـان من فـدای وجـود مقدّسی
کاو را خدا ستوده به طٰه و هَل اَتی
مدّاح او خـدا و رسول خـدا بـود
کـو آن زبـان وصف عـلی کند اَدا
بنگر مقـام و شأنِ علی را بـامر حق
شد خانه زاد بیت خـداونـد ذوالعلا
در خانهٔ خدای جهان. رفت از جهـان
یعنی که نیست جان علی از خدا جدا

غیر از علی که بود عیان گشت ناگهان
از پشت پرده در شب معـراج مصطفی
او ر نبی به لحمك لحمی ستود وگفت
روح من و علی.چو یکی روح حق نما
آئین پـاك ختم رسل در غـدیر خـم
حدّ کمال یافت بتشریف قُـل کَفی
انصاف ورحم وجود علی بین که در نماز
انگشتّری خویش . عطا کرد بر گـدا
مانند لطف و رحمت.حق.لطف و رحَمتش
گسترده بر سَر دو جهـان سایهٔ همـا
او را چسان بشر بتوان خواند زانکه او
اندر مقام کیفَ بشر بـر گَرفته جـا
بر گو بغاصبان کـه خود انصاف بردهند
حدّ شما کجـا و مقام علی کجـا
در مکتب عـلی سخنی غیر حق نبود
از ابتدای زنـدگیش تـا بـه انتها
دنیا به پیش چشم علی.هیچ و پوچ بود
اصلا نداشت او بجهان میل و اعتنا
با آنهمه شجاعت و طاعت . عطا و جـود
هرگز نـداشت داعیهٔ فخر و ادّعـا
با زاد و توشه چون پدری مهربان بشوق
سَر می‌کشید شب بـه فـقیران بینوا
راه علی نبود بجز راه و رسم حق
زانروست خوانده اند ورا غالیان خـدا
قـومی ز کینه آتش کین بر فروختند
انـدر در سَرای عـلی ، وامصیبتـا
بشکست پشت و پهلوی زهرای اَطهَرش
با دست چند تن عرب پستِ بی حیا
ای پادشاه کون و مکان ای ولّی حق
ای ذکر نام پاك تـو. هر درد را دوا

در بحر غم فتاده تن ناتـوان من
راه نجات بسته ز هـر سو بـروی ما
دستم بگیر و از غم و محنت خلاص کن
شاها ترا قسم بشهیدان کربـلا
دانم یقین ملول و تهی دست بـرنگشت
هرکس که کرد رو بدر خانهٔ شما

وله ایضاً **«از مؤلف»**

رباعی

در خانهٔ حق علی چو آمد بوجود
یمن قدمش شرافت کـعبه فـزود
زآنروست خـدا بمادر او فـرمود
فرزند ترا نام علی خواهد بود

ترجمهٔ فرمان مولای متّقیان بمالك اشتر نخعی از: وقار شیرازی

....

کجاست حیدر کرار وتیغ آتشبار
که‌کافران را دادی بـامر حق‌کیفر
اگر بخواهی رسم وره سیاست‌ملك
بخـوان وصیّت آنشه بمالك اشتر

«ادیب‌الممالك فراهانی»

بنام خـداونـدگار جهـان
خداونـد بخشنده و مهربان
یکی نامه از سَروَر دین علیست
بمالك، که‌اوچرخی از پُردلی‌است
گرفته از او عهـد و پیمان سخت
ز یثرب سوی مصرچون بُردرخت
بدان تا ز کشور ستانـد خراج
کشد کیفـر از دشمن پُر لجاج
روان رعیت شود شاد از او
خرابِ زمین گردد آباد از او
بیزدان سگالیدنش بـازداشت
بفرمان یـزدانش دمساز داشت
کـه تا با خرد جای بدهد بمغز
سخنهای فرّخ روشهـای نغز
که کس جز به یزدان نشد بختیار
وگرگشت‌ازاو، گشت‌ازاو روزگار
و دیگر کـه یاری کند از خدای
بدست و زبـان و دل رهنمای
که یار است چون یاوری سازدش
فـرازد و را گـر بـرافرازدش

بکوبد سَر نفس چون اژدها — بخواهش عنانش نسازد رها
که نفس است خواننده برهر بدی — مگر باشدش فره ایزدی

***

امیر مهین شاه مالك رقاب — بمالك چنین کرد اول خطاب
بِدان ای هَشیوار مَرد نبیل — که کردم ترا سوی شهری گسیل
که پیش ازتو آنجا چو یادآوری — بسی رفته یا ظلم یا داوری
تو بینی کنون کردهٔ باستان — وزین پس کنند ازتو بس داستان
چنان چون تو میگوئی از هرکسی — بخواهند هم از تو گفتن بسی
ز بگذشتگان آنکسی درخورند — که امروزشان نام نیکی بَرند
ز نیکی کن ای مرد آموخته — اگر نایدت هیچ اندوخته
لگام هوس را رها کم گذار — ز هر ناروا خویش را پاسدار
کـه نومید شد نفس آهرَن سرشت — چوزو بازگشتی زهرخوب‌وزشت
بده خوی دل را اگر با هُشی — که جوشد بمردم بلطف و خوشی
مشو با رعیت چو درندگان — خورش‌کم‌خور از پهلوی بندگان
که گر باز بینی بفرهنگ رای — ترا خود دوگونه‌است خلق خدای
یکی با تو در دین برادر بود — و دیگر بهستی برابر بود
وزین هردو چون با خرد بنگری — نداری باصل و گهر برتری
یکی خود ز لغزش گناه آورد — یکی مکر و دستان دیوان خورد
نگردند دانسته از راه راست — خطا برگرفتن بنادان خطاست
مبادا ز بخشش دریغ آیدت — چو خواهی که یزدان ببخشایدت
ترا بر رعیت بود سروری — مرا برتو، حق را بمن برتری
خدا بر رعیت برافرازدت — که در کارها آزمون سازدت
مکن هیچ خیره‌سری با خدای — برون‌کم نه از حکم اونیز پای
چو با کیفرت چاره سازیت نیست — ز بخشایشت بی نیازیت نیست
چو برکس ببخشی پشیمان مباش — ور ازکس کشی کینه شادان‌مباش
بهر ناروا زود نگشای دست — بدین پشت‌گرمی که عذریت هست
مگو کز شهنشاه فرمان مراست — بهرچ آن‌کنم حکم، حکمم رواست
کزین فکر یاوه دل آید سیاه — دگرگون شود دین و خیزد گناه
چو در حکمرانی و فرماندهی — فریبت دهد شوکت و فَرهی
به یزدان ببین کو ببالای پست — زبر دست چونست وتو زیر دست
کزین نکته پندارت از سر برد — برت تیز مغزّی و آرد خرد
خداوندگاری مکن زینهار — به پیش خداوندی کردگار

که یزدان سَرخویشتن بین نداشت   بینداخت آنرا کـه‌گردن فراشت
بگیر ار تـوانی بانصاف و رای   حقوق رعیت حقوق خدای
چه ازخویشتن چه زپیوند خویش   مکن چشم‌پوشی ز فرزنـد خویش
ورین داوری نـاوری. نارواست   تو بیداد خوئی وخصمت خداست
دگر بـا کس ایـزد کند دشمنی   نیابـد دلش هیچگـون ایمنی
هماره از او کیفر و کین کشد   کـه تا بازگشتش بآئین کشد
نه روزی شود یاوه و دیریـاب   نـه آرد بلا. سوی مردم شتاب
چـو از ظلم، برمردم زیر دست   ستم پیشه را داشتن چیر دست
کـه یزدان بفریاد هر دادخواه   دهد گوش و بنشسته بـر دیدگاه
ستم را اگـر زشت پنداشتی   ستم پیشه بـر خلق نـه‌گماشتی
هماره تـرا بایـد ای ارجمند   پسندی میان دو نـا دلپسند
زداد آن طلب‌کن که سالمتر است   رضای جهانی در آن یکسر است
که تا عامه را ازتوناخوش‌دل‌است   رضای دل خاصه بـی‌حاصل است
اگرخـاصه را دل بـود پیچ پیچ   چو عام ازتو شادند غم‌نیست هیچ
نیارد بفرمانـدهان کس زبـان   فزونتر ز خاصان و چون ویژه‌گان
که گاه خـوشی برجهـان سَرورند   بسختی ز هر فرقـه واپس‌ترند
گـه داوری تلخ‌تـر کامشان   گـه خـواهش افزونتر ابرامشان
چو بخشی بشکرانه می‌نگرونـد   چو منع آوری معذرت نشنوند
ورت آسمان سختی آرد به پیش   بـه بستوهی از دیگـرانند بیش
نگهـداشت بایـد دل عـام را   کـه رکنی سِتبرنـد اسلام را
به از عامه در روز هنگامه نیست   پی رزم دشمن به از عامه نیست
همه میل خاطر سوی عامـه دار   شعار تن ملك از این جامـه دار
کسی را که در زشت یـاد کسان   بود عـذب گفتار و رَطب‌اللسان
بـدار از در خـویشتن دورتـر   ز مهـر و ز انصاف مهجورتر
که در پرده پوشّی مردم بسی   بود حاکم اولاتر از هـرکسی
مخواه آشکار آنچه پنهان ز تست   در اشکستهٔ بنگـری کن درست
بشوی آنچه آلـوده است آشکار   نهـان را بنه کار بـا کردگار
بنه پرده بر ناروای جهـان   که پوشد خدا آنچه خواهی نهان
به‌بر خصمی خـود ز هرکینه دل   بنرمـی مراین رشته را واگسل
نـدانسته گیر ازچـه دانسته‌ای   هرآن کار. کانرا نـه شایسته‌ای
بد گـو مده روی و بدگو مباش   بگفتار بـدگـوی خستو مباش

که بدگوی اندر خیانت دَراست   وگر در لباس نصیحتگر است
دراندیشه کس را چوسازی دخیل   مکن مشورت با وزیر بخیل
که گاه عطا سرزنش رانَدَت   هم از تنگدستی بترساندت
وگر سست و ترسنده همراه تست   بهر کار خواهد ترا کرد سست
مزن با شره‌مند در کار دم   که سازد حریصت ز روی ستم
نماند آنکه شد با خدا بدگمان   ز بخل و ز ترس و شره در امان
نشاید وزیریت در کار بود   که پیوسته دستور اشرار بود
ستم پیشه‌گان را چو انباز بود   نشاید ترا محرم راز بود
کسی را مکن یار در داوری   که کرد او ستم پیشه را یاوری
سزد گر ز دانشوران دبیر   هم از پاکزادان نمائی وزیر
ز گوهر چو ایشان به عقل وکُنش   نه مانند ایشان بخوی و منش
نه انباز با ظلم اندیشه‌گان   نه دمساز جمع بزه پیشه‌گان
بسامان نهَ جویای مال گران   بسختی سبق برده از دیگران
همه سر بسر دل ترا بسته باز   ز غیر تو امید بگسسته باز
مر آن قوم را محرم کاردار   همه ویژه در بزم و در بازدار
وز ایشان گزین آنکه گفت آشکار   سخنهای حق، وَربُوَد ناگوار
ترا نی شد انباز و نی رهنمای   بکاری که نبود پسند خدای
ز هر ناپسندیکه دلخواه تست   ترا باز دارد بعزم درست
بخود ساز نزدیك و همداستان   ز پرهیزگاران و از راستان
مده گوش بر مدح ناسودمند   که مدح فزون نیست جز ریشخند
منه تا بزشتت نیایش کنند   بنا سودمندت ستایش کنند
که چون مرد افزون ستایش شنید   در او کبر و خود بینی آید پدید
برخویشتن هیچ یکسان مدار   نکوکار را باز با زشت کار
که این را نکوئی بَد آید همی   همان سوی زشتی گراید همی
نگه دار اندازهٔ نیك و بد   که هرکس برد حاصل کار خود
چو خواهی رعیت بود در امان   بایشان ببَر برنکوئی گمان
ز احسان خود شادمان دارشان   وبا ستیزه سنگین مکن بارشان
مخوانشان بکاری با کراه و زور   کزین پیش بوده است دلشان نفور
اگر با رعیت چنین زیستی   بدلشان دگر بد گمان نیستی
دل از بدگمانی چو پالوده گشت   ز هر رنج وهرزحمت آسوده گشت
بدان بایدت نیك کردن گمان   که دیدی از او نیك در امتحان

وز آنکس ترا بدگمانی رو است — که در آزمون ناکس و نارواست
طریقی نگه دار کان شد پسند — بزرگان امت، بر آن ره شدند
که جمع آید از آن پراکندگی — بخوشی کند خاق از او زندگی
طریقی منه تازه.کارد زیان — همه مردمان جوید از وی امان
خنك آنکه آئین نیکو نهاد — تباهی بَرَد آنکه دادش بباد
همه همنشینی گزین کاردان — مرو جز که با صحبت بخردان
که کشور بیارائی از راستان — کنی زنده رسم و ره باستان
بدان ای خردمند دانش پژوه — که در بخش خلقند چندین گروه
نه بی یکدیگر کارشان هست ساز — نه هستند از یکدگر بی نیاز
یکی لشگری، مرد رزم آزمای — کز او استوار است دین خدای
دگر مرد تدبیر و اهل قلم — که رایش زند عالمی را بهم
سوم حکمرانان و اهل قضا — سزا را جدا کرده از ناسزا
دگر قوم دیوان و اهل خراج — که گِزیَت بسلطان فرستند باج
دگر زمرهٔ زیب بخش جهان — ز بازارگانان و پیشه‌وران
بسینشان گروهی ز اهل نیاز — همان مستمندان بی برگ و ساز
جداگانه یزدان دانای فرد — بهر زمرهٔ بهره‌ای بخش کرد
همه روشن از گفتهٔ داورا — ز فرمودهٔ پاك پیغمبرا
و دیگر بِدان از هشیوار مرد — که نبود گزیرت ز اهل نبرد
که مر خلق را حصن آسایشند — ترا نیز آسا و آسایشند
شکوهند هم ملك و هم کیش را — امانند محتاج و درویش را
ز لشگر بُوَد ملك بی‌کم و کاست — رفاه رعیت بلشگر بپاست
دگر کار لشگر نگیرد رواج — جز از آنچه یزدان نهاد ازخراج
که با زر سپاهی شود زورمند — نگردد ز پیکار دشمن نژند
ز زر پشت گرم آید اندر وغا — ز زر کام لشگر بگردد روا
رعیت زر و سیم لشگر دهند — رعیت چوکان است وزو زر دهند
مراین دو گِره را چو بینند باز — باهل قضا هستشان بس نیاز
بسودای کالا و پیوند جفت — که زن ویژهٔ کس نگردد بمفت
نیاز استشان هم بعمّال باج — که تا گِرد سازند مال خراج
ز اهل قلم نیز نبوَد گزیر — که تا بشمرد اصل هردار وگیر
ز سوداگر و مردم پیشه‌ور — مرآن جمله را نیست روی گذر
که بس سودشان خیزد از کارها — بدیشان شود نغز بازارها

گر ایشان نگردند انباز و یار / از اینسان نگردد روا هیچ کار
دگر مستمندان ز ارو نژند / ببخشای بر مردم مستمند
به بیچاره‌گان مردم باخرد / بخواری و پستی همی ننگرد
که فرض است ما را گه داوری / بر ایشان ببخشودن و یاوری
ز یزدانشان روزی دلپسند / رسد بازو از ما بقدر بسند
اگر کس جهاندار باشد همی / نیاساید از فکر ایشان دمی
بجوید ز یزدان همه یاوری / که تا بر رعیت کند داوری
بدارد ابر راستی خویش را / تحمل کند هرکم و بیش را
کسی را سپهدار کن بر سپاه / که از دل بُوَد جمله را نیکخواه
بود گفتهٔ پاك یزدان گزینش / دگر گفت پیغمبر جانشینش
یکی مرد پاکی دلی برد بار / دِرنگی گه خشم وخوش اعتذار
همه مِهر با مردم زیر دست / زبردست کج را پسندد شکست
نه خشَم و درشتی برانگیزدش / نه سستی بخاك آبرو ریزدش
بیامیز با مردم پاکزاد / ز تخم بزرگان والا نژاد
که هستند از خاندانی بزرگ / همه نیکوئیها در ایشان سُترگ
دگر با دلیران و گُردان نیو / که با فرسانند و با برز گیو
دگر با خداوند داد و دهش / که بخشش دهد مرد را پرورش
کز آنان بود مردمی‌ها بپای / وز ایشان بزرگی بماند بجای
بجو حال این زمره از جمله بیش / چو مادر پدر حال فرزند خویش
اگر از تو نیرو بجویند و بخت / مبادا ترا آید اینکار سخت
بکاری که پیمان نمائی در آن / اگر هست اندك تو اندك مدان
بکن تا شوندت بجان نیکخواه / بد ارندت از بدگمانی نگاه
ز کاری که خُرد است رخ بر متاب / که باید بکاری بزرگم شتاب
بسا کار اندك بهنگام خویش / به از کارهای ز اندازه بیش
که این یك شود خلق را چاره‌ساز / وزان یك نگردد تنی بی نیاز
کسانی بسرکردگی در خورند / که پیوسته اندر غم لشگرند
بدارند آئین نیکی نگاه / ببخشند از بخش خود بر سپاه
که هم لشگری بایدآنرا که خواست / هم آنکس که درخانه ازوی بجاست
چو آسوده از یاد منزل شوند / به پیکار یك روی و یکدل شوند
که با لشگری چون دلت گشت نرم / بکار تو خواهد دلش گشت گرم
دل حکمرانان گهی هست شاد / که برپا بُوَد شیوهٔ عدل و داد

بدیشان روانها گراینده است / بدل مهر ایشان فزاینده است
گهی مهر والی بهر سینه است / کزو سینه‌ها خالی از کینه است
بود راست دلشان و از بد تهی / بکارش چو بینند روی بهی
گرانشان نیاید از او سازوبرگ / نباشندش آمادهٔ روز مرگ
بمردم در آرزو بازکن / بنرمی بدیشان سخن سازکن
بهر کردهٔ نیکشان دار پاس / فزون‌گوی از ایشان درود سپاس
گر از نیکوئیشان برانی سخن / سخن بازگو بر سر انجمن
ستایش دلاور کند مرد را / کند گرم مردان دلسرد را
بگوهر هنرکاید از هر سری / هنر کاین کند مشمر از دیگری
منه برکسی جرم نا آزمون / ببین کز نهادش چه آمد برون
بزرگی کند گر گناهی سترگ / گناهش مخوان خُرد بشمر بزرگ
چوکاری بسی سخت آید ترا / سخنها دگرگون نماید ترا
رها کن چو نتوان دهی داد او / به یزدان و پیغمبر راد او
که در نامهٔ آسمانی خدای / بگفت آنکسان راکه شد رهنمای
که ای دین پژوهان اگر رهروید / به یزدان و پیغمبرش بگروید
وزان پس بدان‌کس که ازکردگار / بُوَد بر شما میرو فرمانگذار
بکاری که او را نه بس آگهید / به یزدان و وخشور او وانهید
نهادن به یزدان چنان است باز / که از نامهٔ او بجوئید راز
نهادن به پیغمبر خوب کیش / بدانسان که رسمش بگیرید پیش
طریقی بگیری که نبود خلاف / نه آنرا که بینی در او اختلاف
بکار قضا بخردی را گزین / که او را فزون یابی ازعقل ودین
کش ازکارها دل نیاید به تنگ / بکس نستهد گاه دعوی وجنگ
چو لغزد نماند در آن دیر باز / چو یابد ز حق‌کم‌کند احتراز
نه دل را بخواهش کند آزمند / نه بر دانش اندك آرد گزند
گه شبهه دارد قلم را نگاه / بسی سخت گیرد چو جوید گواه
ز گفتار خصمان نگردد فکار / کند صبر تا پرده افتد ز کار
چو خورشید بیرون شد ازز‌یرمیغ / سخن را بِبُرّد چو بُرّنده تیغ
نه بفریبد، ارکس ثنا خواندش / نه نیرنگی از ره بگرداندش
وزین گونه مردم بود اندکی / نباشد چنین از هزاران یکی
چو در کارها سازیش سر فراز / بداد و دِهش دست او کن دراز
که تا درد هرکس نماید روا / از او کام ناکام گردد روا

بده رتبت و جایگاهی بدو — که ننماید او را کسی آرزو
چه از ویژه‌گان و چه از سروران — که آسوده دل ماند از همسران
نگه‌کن. گر اندیشه داری بمغز — در این ره نگه‌کردنی سخت نغز
که دین است چون آهوئی تند رو — فتاده بچنگال گرگان گرو
ور او هریکی برهوا برده است — بحیلت طلب کرده زان هرچه هست
پس آنگه نظر کن بهنگام باج — بر آنان که بگماشتی بر خراج
که بگماری از فرّ و شایستگی — نه از مِهرو خویشّی و بایستگی
که این اصل بیداد و ناپاکی است — نه انصاف جوئی که بی باکی است
از آن حال عمال خود بازجوی — که با آزمون باشد و شرم و روی
نژاد وی از خاندان قدیم — بکیش درست و نهاد کریم
کز اینگونه مردم بود پاك خوی — نه خواهش کند خود کند گفتگوی
ز اندازه بیرون ندارد امید — تواند بپایان هر کار دید
بکار خراج ار گماری کسی — بیفزای بر روزی او بسی
که سامان خود را نماید هژیر — ابر زیر دستان نگردد دلیر
اگر سَر به پیچد ز حکم تو باز — زبان تو بروی بگردد دراز
وَر او دست یازد بمال و به گنج — توانی مر او را نمودن شکنج
پس آنگه نظر کن بفرماندهان — بر ایشان بنه دیده بانها نهان
همه راستگوی و همه راستکار — که تا آگهی یابی از سِرّ کار
چو گشتند آگه که این رسم تست — نپویند جز رسم و راه درست
نمانند غافل ز نزدیك و دور — نه بر زیر دستان نمایند زور
چو آگاه گشتی ز کردارشان — همه روزه ای ایمن از کارشان
بکاری یکی گر کند کوتهی — ز هرسو ترا میرسد آگهی
ترا نامهٔ دیده بانان بس است — نیازت نه با گفت چندین کس است
چو دیدی خیانت بده گوشمال — بگیر آنچه بگرفته از زرّ و مال
وِرا بر گذر گه بخواری بدار — گناهان او را بر او بر شمار
همش شُهره‌کن در خیانت گری — بخواری بیندازش از سَروَری
یکی را بجو گردن افراز و مِه — از آن یك بگیرو بدین یك بده
رواج ار پذیرفت کار خراج — از آن کار هرکس بگیرد رواج
ور آراستی کار دیگر گروه — همان یك گروه از تو یابد شکوه
که خلقند روزی خور باج ساو — چو زر نیست مرخلق‌را نیست تاو
اگر سازی آباد ویرانه‌ها — نکوتر که زر گیری از خانه‌ها

کز آبادها میتوان بُرد باج ز ویرانه کس می نجوید خراج
نسازی گر آباد و جوئی منال شود ملك ویـران کسان تیره حال
نمانَد ز ملك تو جز اندکی ز مردم نماند هزاران یکی
چو نالد رعیت ز بار گران ز رنج زمین و بَدِ آسمان
ز خشکّی سال و ز تنگی آب ز تخمی که در خاك ماند خراب
شود کِشته ضایع ز سیل دمان شود تشنه از خشکی آسمان
بایـد سبکتر کنی بارشان که فرجام یابد از آن کارشان
ز تخفیف ایشان نباشی ستوه که برمورسخت استریکیچوکوه
هر آنچ آن دهی گنج آماده است که بهر دگر روز بنهاده است
کنی ملـك معمور و شوکت بلند بهـر دیده خـوب آئی و ارجمند
شمارنـد نـامت بهـر انجمن ز عدل تـو رانند هـرگون سخن
به نیروی ایشان قوی دل شوی که هر کِشتهٔ،عـاقبت بـد روی
بیاری ایشان شوی پشت گـرم که داد از تو دیدند و گفتار نـرم
وگر سختئی بر تو آید پدید که بر مِهر ایشان بداری امید
بجان مر ترا باز سختی کشند که دیریاست از نعمتد دلخوشند
چو بنیاد را سخت بگذاشتی کشد هرچه را بر وی افـراشتی
شود کشور آنگاه ویران و پست که مردم شود مفلس و تنگ دست
رعیـت شود آنگهـی مستمند که فرماندهان سیم بر هم نهند
بدانند خود را بسی پایدار نگیرند پند از بد روزگار

* * *

نویسندگان را یکی دار پیش که در نیکوئی باشد از جمله بیش
هر آن نامهکت رازپنهاندراوست همهرنگونیرنگودستاندراوست
بدان دهکه سوی خدا روی اوست پسندیده و نغز هر خوی اوست
گرانمایهٔ کز تو هرگون خوشی چو بیند نیفتد بگردن کشی
نگیرد در او شیوهٔ اهرمن نگـردد ترا خیره در انجمن
بُوَد چون رسد نامه هوشش بمغز نـویسد بپاسخ سخنهای نغز
از آنها که گیری بانصاف و داد وز آنها که بخشی بـدارد بیاد
اگر عُقدهٔ بَست خواهی بکار بنـددد بسی محکـم و استوار
وگر عُقدهٔ سخت در کار تست نبایـد بیگشودنش هیـچ سست
بس آگاه باشد چو هشیارها بر اندازهٔ خـویش در کارها
کز اندازهٔ خود چو آگاه نیست پس آگه بر اندازهٔ کار کیست

از ایشان یکی را چو خواهی گزید — مکن بر شناسائی خود امید
مشو غرّه کامیّد داری بر آن — بود نیکت اندر حق او گمان
که نزد بزرگان به نیرنگ و ریو — فرشته کند خویش را جان دیو
بآرایش خویش و خدمتگری — ولی نیستش فَرّه مهتری
یکی آزمون کن که آن زشت کیش — چه کرده است با نیکمردان به پیش
کسی را ببالین عزت نشان — کزو بیش یابی بخوبی نشان
بزرگی که هر جاکه نامش بَرند — همه راستکاری از او بشمرند
که این بر خدا جوئیت شد گواه — که دربارهٔ مردم نیکخواه
بهر فنی اندر سخن پروری — نویسندهٔ را بده سروری
که درمانده ناید ز دشوارها — دل آشفته ننمایدش کارها
نگارنده‌ات گر نگارید زشت — بنام تو آن کرده باید نوشت
ببازارگانان و صنعتگران — همه حکم اِلّا بنیکی مران
چه مرد مسافر چه مرد مقیم — چه آنکو ببازو کند کسب سیم
کز اینان جهان پرز آرایش است — همه کس از اینان درآسایش است
که آرند پیش تو هر گون ثمر — زکوه و ز دشت و زبحر و زِبَر
ز جائی که کس را در آن نیست راه — در آن کس نیارد نمودن نگاه
بسی سودها بینی از مالشان — ولی هستی آسوده از کارشان
تو نیز از بدو نیکشان راز جوی — ز دور و ز نزدیکشان باز جوی
همه باز با خویش مگذارشان — یکی بر ره راستی دارشان
گر ایشان گروهی فرو مایه‌اند — بسی تنگ چشمند و دون پایه‌اند
همه روزی خلق گرد آورند — که در روز سختی ازاو بَرخورند
گرانجان سبك سنگ گاه فروخت — همه خانهٔ خلق خواهند سوخت
زیانند یکسر باهل جهان — بننگ است از او نام فرماندهان
زبد بازشان دار کز احتکار — سُتُه بود پیغمبر نامدار
بر آن دارشان گاه سوداگری — که نرمی نمایند با مشتری
بمیزان عدل و بسنگ درست — نه اندر بها سخت و نه نیز سست
چنان تا فرو ناید از آن میان — فروشنده و مشتری را زیان
وگر کس نپذرفت و انباشت باز — هم از روزی مردمان داشت باز
از او درگه داوری کینه خواه — که این است تدبیر و این است راه

* * *

مشو غافل ای بخرد هوشمند — ز جمعی که از جمله واپس‌ترند

ز بیچاره مردم ز اهل نیاز
تبه روزگاران بی برگ و ساز
زمین گیرو بی مکنت وخسته جان
تهی دست و درمانده و ناتوان
گروهی بخواهندگی در خروش
گروهی دگرلب زخواهش‌خموش
بجای آر در بارهٔ هر فقیر
هر آنچ ایزدت کرد از اوناگزیر
یکی بهرشان ده ز گنج گران
وزان بهره‌کاید از آن هر کران
ترا دور و نزدیك باید یکی
بده گر فزون باشد ار اندکی
مبادا که آسوده حالی دمی
ترا باز دارد از ایشان همی
مگو عذر کم کارهای خطیر
همی باز دارد ز حال فقیر
ز کار فقیران مران با شتاب
بنخوت ز بیچارگان رخ متاب
خبر جوی از آنان‌که در پیشگاه
نیابند از انبوهی خلق راه
گروهی که شان نام نتوان شمرد
بچشم بزرگان حقیرند و خرد
بر ایشان یکی مرد پرهیزگار
خدا ترس و افتاده دل برگمار
که پرسد نهان با تو گوید پدید
تو کیفر کشی یا به بخشی امید
بدانسان که بر درگه کردگار
نه شرمنده باشی بروز شمار
که در مردمان مرد بی‌برگ‌وساز
سوی داوری بیش دارد نیاز
بهر یك چنان باش انصاف جوی
که نزدیك داور شوی تازه روی

* * *

ببخشای بر کودك بی پدر
بفرتوت پیران برحمت نگر
که در پیشه کند است بازویشان
نه باز است در مسئلت روی‌شان
گران آید این کار بر حکمران
که هر کار بستوده آید گران
ولیکن سبك کرد و آسان خدای
برآن کو بود فکر دیگر سرای
کـه مردانه هربار سنگین کشند
بدان وعده کان داد یزدان خوشند
ز روز وشبان ویژه‌کن پاس چند
بدلجوئی مردم مستمند
که شبها بدیشان کنی انجمن
به نرمی بدیشان برانی سخن
دل زار ایشان پریشان مدار
ز دربار و از لشگر و میر وبار
که از بیم، دلشان نگردد دو نیم
سخن با تو گویند بی ترس و بیم
که بشنیده‌ام از رسول خدا
بس این دانشی گفته‌کش جان فدا
نه پاکند قومی که از کجروی
نگیرند داد ضعیف از قوی
بدانسان که آن خستهٔ ناتوان
سخن آورد ناشکسته زبان
بکن بردباری چو تندی کنند
و یا در سخن عجز و کندی کنند
مفرمای بر خستگان کار تنگ
نه از پُرتَنی باش هردم بجنگ

که تا بر تو گردد خدا مهربان   ترا بهره بدهد بهر دو جهان
چو بخشی ببخشای با گفت نرم   وگر می‌کنی منع باری به شرم
بفرماندهی مر ترا کارهاست   که جز از تو برناید آنکار راست
یکی پاسخ حکمرانان مِـه   که بر تست آنرا به کس وامنه
دگر باز جستن بیایدت زود   از آن کز رهی دورت آید فرود
چو بینی که این کار باشد گران   به خدمت‌گذاران و بر چاکران

* * *

بهر روزی آنکار کن کان رواست   که هرروزی از بهرکاری سزاست
بکن ویژه بهر پرستندگی   نکوتر زمانی ز فرخندگی
وگر پاك جانّی و مردم پرست   همه روزه جانت پرستشگر است
دمی را که شد ویژه. بهر نیاز   هم از دل گذار اندرآندم نماز
ز تن بهرهٔ بهر پروردگار   نگهدار و آن بهره در کار دار
بجای آر کاری که سنجیده‌ای   ورا مایهٔ قرب حق دیده‌ای
ز هم مگسلش کت رسد دستمزد   نه از وی بکاه و نه از وی بدزد
که تن را نه وقت دل آسائی است   بر او بار نه تا توانائی است
وگر پیشوائی کنی در نماز   به خلق آر رحمت، بیزدان نیاز
مکن دیر تا کس نگردد ملول   نه‌کم‌کن از آنچ اوست قول‌رسول
که رنجور را تن نگردد فکار   کس از کار دارد نماند ز کار
مرا چون فرستاد سوی یمن   همان پاك پیغمبر مؤتمن
بدو گفتم ایشاه گردن فراز   چگونه گذارم بر ایشان نماز
بفرمود زان قوم یزدان پرست   ببین کیست کاو ناتواناتر است
تو نیز ای علی همچو او کن نماز   مکن راه بر ناتوانان دراز

* * *

دگر بشنو ای مرد با فر و هوش   فزون روی از مردمان وامپوش
که فرماندهان رخ چو پنهان کنند   جهان بر رعیت چو زندان کنند
چو رخ، روزگاری نهفتند دیر   نیابند بر هر نهانی خبیر
پس آنگه بهنگام فرماندهی   نرانند حکم، از سر آگهی
ندانند مقدار خُرد و سترگ   مَهان خرده‌گیرند وخُردان بزرگ
بود دیده‌شان باز و بینند لیك   همه نیك زشت و همه زشت نیك
ور این فتنه‌ها گردد انگیخته   شود حق بباطل درآمیخته
که ایشان نباشندالا بشر   بشر را ز بنهفته چبود خبر!!

چـو دیوی رخ از انجمن تافتند   کجا رازهای نهان یافتند؟
نه حق را نشانی بُـوَد بر فروغ   گر آن راست پیدا شود ازدروغ
ره حق نهـان بـاشد و بی‌نشان   چه غافل شدی باز ماندی از آن
منه پرده داران اگر زیـرکی   که خوبت برون از دو نبود یکی
اگـر خـواهی امید مردم روا   چه پـوشی رخ از مـردم بینوا
چرا بـا رعیت نجـوشی همی؟!   چرا پرده بر خود بپوشی همی؟!
چه خواهی که بر داد رای آوری   و یـا کار نیکو بجـای آوری
وگر نیستت مهر بـا مستمند   بیهوده بـر روی او درمبند
کزان در کـه خیری نیابد بسی   گرش بـاز داری نیایـد کسی
گـذشته از این خواهش مردمان   زیـانی نـدارد ترا بیگمان
که با کس نبالد مر استمگری   بدان تا گماری بـر او دیگری
و یـا بایدش در خریـد و فروش   کنی پهن برگفت او هردوگوش
و دیگر همی دان که فرماندهان   بسی هستشان ویژگان از مهـان
که هستند بـر مردمان چیر دست   بخواهند از بهر خود هرچه هست
ابـر زیر دستان چـه سودا کنند   نـه از ظلم و بیداد پروا کنند
از آن کـردهٔ زشتشان دار باز   بکن کـوته آن دستهای دراز
نه ازکشت خوان و نه ازباغ وده   بخویشان و وابستگان وامنه
بنزدیك خود کم ده آن فرّ وزور   که زور آورد بر تهی دست دور
نه بر بینوا دست او باز کن   بآب و زمینش نـه انباز کن
که آسوده ماند از کار خویش   به بیچاره‌گان بر نهد بارخویش
کس خود گماری چوبر واپسان   زیان خـود استی و سـود کسان
کند دیگری جمع و مـاند بجای   تـو بد نام باشی بهـر دو سرای
دل حق پژوهان نگهدار بیش   بُوَد خواه بیگانه و خواه خـویش
نظـردار بـر مـردم راستگوی   ورت‌خویش‌غمگین‌شود باش‌گوی
شکیبا شود مزد چون از خدای   بدلجوئی خاصگان کـم گـرای
مبادا ترا آید این کار سخت   که روزی‌دهد میوه‌این‌خوش‌درخت
بفرجام نیکو همی کن پسند   که فرجام این کار شد دلپسند
رعیت چو کرد از تو ظلمی گمان   بگو عذر و دلشان ز غم وارهان
که هم نفس‌خود را شکست آوری   هم آندل که خستی بدست آوری
چو عذرآوری سختی عدل و داد   شود نـرم بر مـردم بـد نهاد
چو دشمن بکوبد در آشتی   بکن گـر در او خیری انگاشتی

که از صلح لشگر در آسایش است
دلت فارغ از رنج و آلایش است
بماند ره کشور از هر کران
ز آمد شد لشگری در امان
وگر آشتی کردت از ایمنی
مدار ایچ از مکر او ایمنی
که نرمی‌کند تا در آئی بخواب
چو غافل شدی تا که آرد شتاب
باندیشه هر دم بپایان نگر
گمان نکوئی بدشمن مبر
وگر با عدو عهد و پیمان کنی
بدو خویشتن را گروگان کنی
نگهدار پیمان و عهد درست
بپایان رساندن مباش ایچ سست
ز سوگند با خلق و پیمان خویش
سر اندر مکش ور دهی جان خویش
ز بایستنی‌ها که در روزگار
نبشته است بر مردمان کردگار
سزاوارتر نیست چیزی بجهد
ز ستواری گفت و سختی عهد
که خلق ارچه یکسان نشد هنگشان
در این کار جمعیت آهنگشان
کسانی کز اسلام و کیشند دور
وز اسلامیانند یکسر نفور
مر این شیوهٔ نغز بگزیده‌اند
که از کار بد روز بد دیده‌اند
حذر کن ز سوگند ودستار خویش
فرو کم شکن عهدو پیمان خویش
دو روئی مکن تا در امکان تست
مکن گر همه دشمن جان تست
نبرد کسی عهد و سوگند سخت
بجز نا خردمند شوریده بخت
که گر این دورا ایزد آرامگاه
خود از بهر هر بندهٔ بی‌پناه
حریمی است کاینجا پناه آورند
همه رخت در سایهٔ او برند
نه مکر و فسون باید و نی دغل
در این کار نیرنگ وکید و حیل
نه پیمان مکن گفتی از حیله جفت
که نائی مر اورا دگرگونه گفت
ز کس گر بیانی شنودی نخست
بگفتار نغز و بقول درست
اگر گویم اینم نبودست رای
در این گفته بر رای او کم گرای
بکاری که اول بصد جد و جهد
نمودی به یزدان دانیده عهد
گرت سخت شد کار و برگشت دل
بباطل مران عهد را وامهل
که‌صبرت‌در آن‌سختی آسودگی‌است
هم‌این بستگی‌عین بگشودگی است
که خوشتر بود صبر و فرجام آن
زعذری‌که بیم است از انجام آن
وز آنچ آن کند بر تو لازم خدای
که دفعش نیاری بهر دو سرای
دگر بشنو ای ملك را پیشوا
حذر کن ز خونریزی ناروا
که در خشم نایدخداوندگار
نگردد تبه مرد را روزگار
نه خوانها ز نعمت بماند تهی
نیاید بسر روزگار بهی
ز چیزی چو بیهوده خون ریختن
بحلق اندرون فتنه انگیختن

کز آغاز پرسد بروز شمار   ز بیهوده خون ریختن کردگار
مکن فر و نیروی خود را فزون   از آن تا بریزی بی اندازه خون
که این خود نژند و زبون سازدت   نه کز ملك و دولت براندازدت
از این کرد عذرت نیاید بکار   بنزد من و نزد پروردگار
چو برآگهی ریختی خون کس   زخون ریختن کیفرش دان و بس
وگر خود ندانسته در خون شدی   چو از خشم زاندوه بیرون شدی
چه ازتیغ وتیروچوازچوب ومشت   بسا مشت کو پهلوانی بکشت
ترا خونبهائی بگردن در است   کهاورا خداوندخون درخوراست
مباد از بزرگی و فر و بها   که دشوار سخت آیدت خونبها
مشو هیچ در خویشتن خود پسند   پسندیدهٔ خویش را دل مبند
ترا نیکوئی گر شمارد کسی   از آن گفته خشنود منشین بسی
که ابلیس‌از این، دست یابد بمرد   برآرد ز مرد پسندیده گرد

* * *

بپرهیز اگر زر بمردم دهی   که بر مردمان بار منت نهی
که منت کند بروی احسان تباه   خنك آنکه بخشید و شد عذر خواه
مخوان بیش بخشودهٔ خویش را   بجای آر فرمودهٔ خویش را
چوکس دادهٔ خویش خواند فزون   از او فره راستی شد برون
وگر وعدهٔ خود نیارد بجای   بر او خشم‌گیرند خلق خدای

* * *

بقران چنین گفت یزدان پاك   یکی گفته چون گوهر تابناك
بدان قوم. لطف خدایار نیست   که گفتارشان هست وکردار نیست
به بیگاه در کار کم کن شتاب   چو هنگام شد وقت فرصت بیاب
مکن چون بکاریکه نا، آگهی   چو آگه شدی ترك کن کوتهی
بنه هرچه را باشد از کم و بیش   چنان‌کوست‌شایسته برجای‌خویش
مکن ویژهٔ خویش چیزی گران   که انباز باشند مردم در آن
تغافل مورز اندران مظلمه   که حکم از تو جویند مردم همه
وگر نه بزودی کند داوری   کسی بر تو کو را نه یاد آوری
بزودی فتد پرده از روی کار   همی از تو کیفر کشد روزگار
یکی خویشتن را نگه‌دار باز   ز دستی بر خلق داری دراز
مده باد پندار را جا بمغز   مباش آتشین خوی و بر ره ملغز
زبان را ز گفتار بد بازدار   اگر ایمنی خواهی از این چهار

نسنجیده منمای خود را زبون | ز کردار و گفتار تا آزمون
بکین خواهی خلق مشتاب زود | بهل کاتش خشمت آید فرود
چو بر خویشتن یافتی اقتدار | هر آنچ آن کنی باشد از اختیار
بنفس آنگهت هست دست ستیز | که پیوسته یاد آری از رستخیز
هم از بازگشتت به پروردگار | ز هول عذاب و ز بیم شمار
بکن یاد از افسانهٔ باستان | ز آثار و از سیرت راستان
ز داد بزرگان گه داوری | ز رسم و ره معدلت گستری
ز کردار پیغمبر راستین | ز حکم خدا در کتاب مبین
نظر کن مگر درگه پیروی | بهرچ آن زمان بنگری بگروی
به نیروی اندیشه با خود بر آ | بجای آر عهدیکه بستم ترا
همی گفتنی گفتمت آشکار | بسی حجت آوردمت استوار

گرت دل بپوید براه هوس
بهانه ترا نشنوم زین سپس

پایان

عرض و تشکر و امتنان

اینجانب وظیفه‌مندم از عموم سروران عزیز و اخوان صفاکه با اهداءکتب واشعار مدحیه حقیررا در تنظیم و تألیف این مجموعهٔ مقدس یاری کرده‌اند تشکروسپاسگذاری نموده و توفیق ایشان از پیشگاه خداوند متعال خواستار گردم این عزیزان.

۱ ـ سید بابا سید صدری وکیل محترم دادگستری ۲ ـ سید زکی سید صدری قاضی‌محترم‌دادگستری ۳ـ حاج‌سیداحمدآقا ماجدی ۴ـ نادرمیانجی ۵ـسیدکاظم ساداتی(عارف) ۶ـ مشهدی رمضان حاجی علیان ۷ـ یدالله آتشی ۸ـ سید عادل عبدالهی ۹ ـ سید ابراهیم محمودیان ۱۰ ـ ضیاء لواسانی میباشند که همگی از ارادکیشان‌آستان ملایك پاسبان مولای متقیان حضرت علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام هستند.

همچنین از برادر عزیزم حسن قربانی شاعر و نویسنده معاصر . همشیره زادگان گرامی پرویز و اسدالله طوطیان و فرزندانم عارف. بابك و مهرداد قربانی‌که از آغاز تا پایان این مجموعه مقدس مرا یاری داده‌اند تشکرمی‌نمایم.

از کارگران شعبهٔ حروفچیبی چاپخانهٔ تابش که صمیمانه در امر حروفچینی این مجموعهٔ مقدس سعی کافی مبذول داشته‌اند نهایت تشکر حاصل است وتوفیقشان ازپیشگاه خداوند متعال خواستارم.

مؤلف

بحر بیکران

پرسید سیبویه ز استاد خود خلیل — باشد کنی ز فضل علی شمه بیان؟

گفتا مرا نمیرسد این رتبه بلند — تا فضل مرتضی بکنم از زبان روان

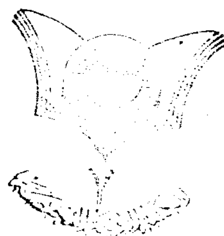
اینقدر میتوانم اگر لطف وی بود — یک قطره‌ای بگویم از آن بحر بیکران

این بس بود و شعبده بازان پر حیل — بودی فضایل علوی در میان نهان

دشمن ز بغض و دوست ز ترس عدو نکرد — فضل یگانه شیر خداوند را بیان

با آنکه بغض و ترس جهانگیر بود باز — پر شد فضایلش ز زمین تا به آسمان

قربان آن شهنشه یکرنگ و یکدلم
کورا جهان به فضل و هنر میدهد نشان



سید جعفر موسوی